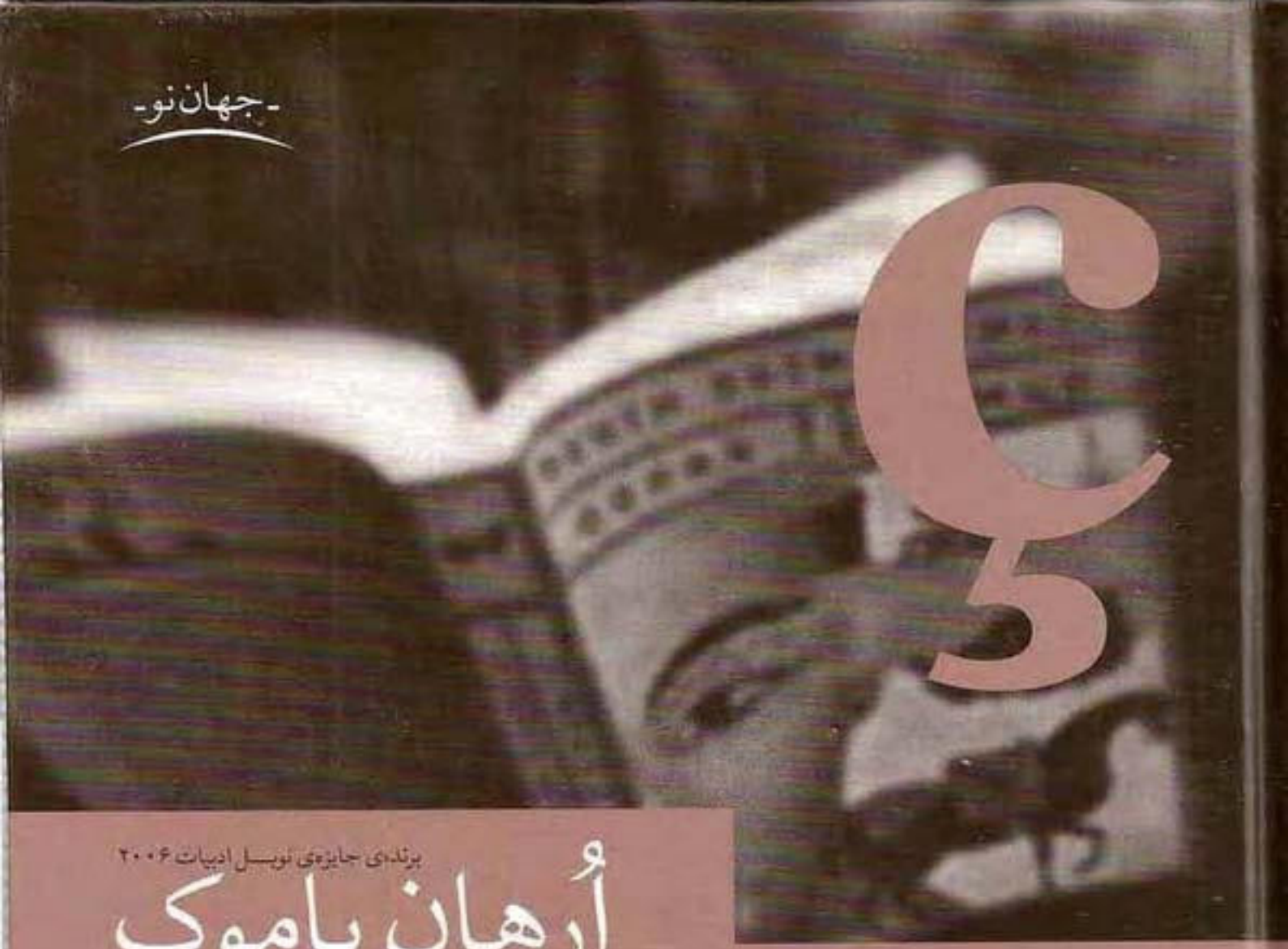
دانلود
کتاب



نام من سرخ

نویسنده : اورهان پاموک

- جهان نو -



برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۲۰۰۶

اُرهان پاموک

نام من سُرخ

ترجمه‌ی عین‌له غریب

-جهان نو-

برنده‌ی جایزه‌ی نوبـــل ادبیات ۲۰۰۶

اُرهان پاموک

نـــام من سُـــرخ

ترجمه‌ی عین‌له غریب

نام من سرخ

ارهان پاموک

عین‌له غریب

هر چیز دیگر جز «من» بیگانه به‌شمار می‌آید، هر چیزی که با «من» بیگانه است ناچار باید «او» یا «آن» باشد، برای «او» یا «آن».

عین‌له غریب، ۱۳۸۷، تهران.

برای رؤیا

«نفسی را کشتید و یکدیگر را در آن موضوع متهم کردید و نزاع برانگیختید.»
قرآن، سوره‌ی بقره، آیه‌ی هفتاد و دو

«کور و بینا هرگز یکسان نیستند.»
قرآن، سوره‌ی فاطر، آیه‌ی نوزده

«مشرق و مغرب (هر دو) ملک خداست.»
قرآن، سوره‌ی بقره، آیه‌ی یکصد و پانزده

ارهان پاموک، ۱۹۹۸، استانبول.

فهرست

فصل اول: من یه جسدم ۱۷
فصل دوم: نام من کارا ۲۳
فصل سوم: من، سگ ۳۱
فصل چهارم: قاتل خواهند گفت بهم ۳۷
فصل پنجم: من شوهرعمه‌تونم ۴۷
فصل ششم: من، ارهان ۵۵
فصل هفتم: نام من کارا ۶۱
فصل هشتم: نام من استر ۶۷
فصل نهم: من، شکوره ۷۳
فصل دهم: من یه درختم ۸۷
فصل یازدهم: نام من کارا ۹۵
فصل دوازدهم: پروانه می‌گن بهم ۱۱۵
فصل سیزدهم: لک‌لک می‌گن بهم ۱۲۷
فصل چهاردهم: زیتون می‌گن بهم ۱۳۹
فصل پانزدهم: نام من استر ۱۴۹

فصل پانزدهم: نام من استر ۱۴۹
فصل شانزدهم: من، شکوره ۱۵۷
فصل هفدهم: من شوهرعمه‌تونم ۱۶۳
فصل هجدهم: قاتل خواهند گفت بهم ۱۷۳
فصل نوزدهم: من، پول ۱۸۳
فصل بیستم: نام من کارا ۱۹۱
فصل بیست و یکم: من شوهرعمه‌تونم ۱۹۷
فصل بیست و دوم: نام من کارا ۲۰۵
فصل بیست و سوم: قاتل خواهند گفت بهم ۲۱۳
فصل بیست و چهارم: نام من مرگ ۲۲۱
فصل بیست و پنجم: نام من استر ۲۲۷
فصل بیست و ششم: من، شکوره ۲۳۷
فصل بیست و هفتم: نام من کارا ۲۵۵
فصل بیست و هشتم: قاتل خواهند گفت بهم ۲۶۳
فصل بیست و نهم: من شوهرعمه‌تونم ۲۷۹
فصل سی‌ام: من، شکوره ۲۹۷
فصل سی و یکم: نام من سرخ ۳۰۹
فصل سی و دوم: من، شکوره ۳۱۵
فصل سی و سوم: نام من کارا ۳۲۳
فصل سی و چهارم: من، شکوره ۳۴۱
فصل سی و پنجم: من، اسب ۳۵۷
فصل سی و ششم: نام من کارا ۳۶۳
فصل سی و هفتم: من شوهرعمه‌تونم ۳۷۹
فصل سی و هشتم: استاد عثمان، من ۳۸۷
فصل سی و نهم: نام من استر ۳۹۹

فصل چهلم: نام من کارا ۴۰۷
فصل چهل و یکم: استاد عثمان، من ۴۱۳
فصل چهل و دوم: نام من کارا ۴۳۵
فصل چهل و سوم: زیتون می‌گن بهم ۴۵۱
فصل چهل و چهارم: پروانه می‌گن بهم ۴۵۵
فصل چهل و پنجم: لک‌لک می‌گن بهم ۴۵۹
فصل چهل و ششم: قاتل خواهند گفت بهم ۴۶۳
فصل چهل و هفتم: من، شیطان ۴۷۷
فصل چهل و هشتم: من، شکوره ۴۸۳
فصل چهل و نهم: نام من کارا ۴۸۷
فصل پنجاهم: ما، دوتا قلندر ۵۰۷
فصل پنجاه و یکم: استاد عثمان، من ۵۱۳
فصل پنجاه و دوم: نام من کارا ۵۴۱
فصل پنجاه و سوم: نام من استر ۵۶۵
فصل پنجاه و چهارم: من، زن ۵۸۵
فصل پنجاه و پنجم: پروانه می‌گن بهم ۵۹۳
فصل پنجاه و ششم: لک‌لک می‌گن بهم ۶۱۱
فصل پنجاه و هفتم: زیتون می‌گن بهم ۶۲۵
فصل پنجاه و هشتم: قاتل خواهند گفت بهم ۶۳۹
فصل پنجاه و نهم: من، شکوره ۶۷۹

درباره‌ی نویسنده

ارهان پاموک در سال ۱۹۵۲ درست مثل قهرمان رمانش ***آقای جودت و پسران*** و ***کتاب سیاه*** در خانواده‌ی پرتعداد اما متمول در محله‌ی نیشان تاشی استانبول به‌دنیا آمد. همان‌طور که در کتاب ***استانبول***، اتوبیوگرافی خود نویسنده، آمده است تحصیلات مقدماتی و متوسطه را با گرایش نقاشی در کالج امریکایی واقع در محله‌ی سکونت‌شان به‌نام «Robert college» گذراند. در سن بیست و دوسالگی در رشته‌ی معماری دانشگاه پلی‌تکنیک استانبول ثبت‌نام کرد اما بعد از سه سال تحصیل این رشته را رها کرد و در همان دانشگاه به رشته‌ی روزنامه‌نگاری رو آورد و با مدرک کارشناسی فارغ‌التحصیل شد. اولین رمانش، ***آقای جودت و پسران*** که حکایت خانواده‌ای متمول و پرتعداد است، را در سال ۱۹۸۲ نوشت که جوایز ملی «ارهان کمال» و «کتاب سال» را برایش به ارمغان آورد. سال بعد رمان ***خانه‌ی ساکت*** را منتشر کرد که ترجمه‌ی فرانسوی‌اش جایزه‌ی «prix de la découverte européen» را از آن خود کرد. رمان ***قلعه‌ی سفید*** (۱۹۸۵) که حکایتی است از رفاقت یک دانشمند عثمانی با برده‌ای از روم، به زبان انگلیسی و سپس تقریباً به تمامی زبان‌های اروپایی ترجمه شد و پاموک را نویسنده‌ای جهانی کرد. به‌دنبال این شهرت کرسی تدریس رشته‌ی

ادبیات داستانی را در دانشگاه کلمبیای امریکا پذیرفت و به‌همراه همسرش از سال ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۸ مقیم نیویورک شد. رمان ***کتاب سیاه*** که ترجمه‌ی فرانسوی‌اش بار دیگر بالاترین جایزه‌ی ادبی فرانسه را نصیبش کرد شهرت ارهان پاموک را دوچندان نمود. در سال ۱۹۹۱ اولین فرزند پاموک به‌دنیا آمد که «رؤیا» نام گرفت. همچنین فیلم ***چهره‌ی پنهان*** که براساس رمان ***کتاب سیاه*** پاموک ساخته شده بود عنوان بهترین فیلم اقتباس جشنواره‌ی فیلم آنتالیای ترکیه را گرفت و پاموک را به سینماروهای کشورش نیز شناساند. رمان بعدی او با عنوان ***حیات نو*** در سال ۱۹۹۴ با الهام از واقعیت و بخشی از زندگی یکی از نزدیکان نویسنده نوشته شد که بسیار مورد توجه قرار گرفت. کتاب بعدی پاموک سال ۱۹۹۸ با عنوان ***نام من سرخ*** به چاپ رسید که علاوه بر تعداد بی‌شماری جوایز ملی، جایزه‌ی «prix du Meilleur Livre étranger» فرانسه، «Grinzane Cavour» ایتالیا و «Dublin-International Impac» ایرلند را به‌خود اختصاص داد. مجموعه مقالات ادبی و فرهنگی پاموک که در دهه‌ی ۱۹۹۰ در روزنامه‌ها و مجلات ترکی و اروپایی به چاپ رسیده بود جمع‌آوری و در کتابی با عنوان ***به رنگی دیگر*** چاپ شد، که به‌زعم پاموک ادای دینی به رشته‌ی تحصیلی‌اش بود. سال ۲۰۰۲ کتاب ***برف*** که پاموک خودش آن را «اولین و آخرین رمان سیاسی من» می‌خواند به چاپ رسید، کتابی که در سال ۲۰۰۴ از طرف «ضمیمه‌ی کتاب نیویورک‌تایمز» یکی از ده کتاب برتر جهان نام گرفت و جایزه‌ی بهترین نویسنده‌ی خارجی سال فرانسه را از آن خود کرد. آخرین کتاب پاموک با عنوان ***استانبول*** که در واقع اتوبیوگرافی خود نویسنده بوده و شامل عکس‌های خانوادگی، دفتر خاطرات و عقاید شخصی پاموک در طول سالیان متمادی است در سال ۲۰۰۳ به چاپ رسید که به‌نظر بسیاری یکی از بهترین اتوبیوگرافی‌های نویسندگان ادبی است. در چند سال اخیر پاموک روی کتابی با عنوان ***موزه‌ی معصومیت*** کار می‌کند که هنوز چاپ نشده است. در این مدت سالی نبوده که پاموک جایزه‌ی ادبی از

کشوری نگرفته باشد، سال ۲۰۰۵ جایزه ادبی «صلح» از طرف انجمن نویسندگان آلمان، همان سال جایزه‌ی ادبی «تأثیرگذارترین صد فرد سال جهان» از طرف مجله‌ی فرهنگی ادبی ***پراسپکت***، سال ۲۰۰۶ جایزه‌ی ادبی فرهنگی «باهوش‌ترین صد مرد سال جهان» از طرف مجله‌ی ***تایم***، همان سال دکترای افتخاری ادبیات از آکادمی هنر و ادبیات امریکا و بالاخره همان سال جایزه‌ی نوبل ادبیات. هم‌اکنون پاموک به‌اتفاق خانواده‌اش مقیم استانبول است و علاوه بر کار نویسندگی یک ترم تحصیلی در دانشگاه کلمبیای امریکا در رشته‌ی ادبیات در مقطع دکترا تدریس می‌کند.

«ILETISIM» ناشر کتاب‌های پاموک، ۲۰۰۷، استانبول

فصل اول
من یه جسدم

و حالا دیگه من یه مُرددام، یه جسد تهِ یه چاه. از آخرین نفسی که کشیدم و قلبم وایستاد خیلی گذشته ولی هنوز هم هیچ‌کسی از ماجرا خبر نداره، البته غیر از اون قاتل پست‌فطرت. اون کثافت نبضم رو گرفت و گوشش رو گذاشت جلو دهنم، بعد که مطمئن شد مُرده‌ام دستم رو گرفت و تا سر چاه کشوندم، بعد بلندم کرد و انداختم تو چاه. جمجمه‌ی شکسته‌ام خورد ته چاه و تیکه‌تیکه شد، صورتم، پیشونیم، گونه‌هام لِه شدن، استخونام شکست و دهنم پر از خون شد.

چهار روزه که به خونه برنگشته‌ام، زنم، بچه‌هام، منتظرم هستن. دخترم با چشای گریون یه گوشه‌ی باغچه وایستاده و چشم دوخته به در، همه‌شون چشم به راه من‌ان. همه‌شون چشم به راه من‌ان؟ نمی‌دونم. نکنه به همین زودی به نبود من عادت کرده باشن؟ آدم وقتی می‌آد این‌طرف و می‌بینه اون‌طرف همه‌چی داره روال عادیش رو طی می‌کنه خیلی ناراحت می‌شه. قبل از این‌که من به‌دنیا بیام زمان بی‌نهایتی از ازل شروع شده بود، بعد از مرگ من هم تا ابد ادامه خواهد داشت! وقتی زنده بودم اصلاً به این چیزا فکر نمی‌کردم،

نه به ازل کاری داشتم نه به ابد، سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم زندگیم رو می‌کردم.

من آدم خوشبختی‌ام، یعنی خوشبخت بودم، حالا می‌فهمم: بهترین تذهیب‌کارِ دربارِ پادشاه من بودم، هیچ مُذَهِّبی مهارت و استادی منو نداشت. علاوه بر این، با سفارش‌هایی که بیرون از دربار داشتم ماهیانه نهصد سکه‌ی نقره درآمدم بود. راستش اگه این‌جوری نبود شاید مرگ رو راحت‌تر تحمل می‌کردم.

من کارم فقط نگارگری و تذهیب بود، تو حاشیه‌ی صفحه‌ها، داخل جدول‌ها، گل و بته و دارودرخت می‌کشیدم، ابرهای درهم‌وبرهم چینی، شاخه‌های پیچ‌درپیچ، آهوهایی که تو هوای مه‌گرفته گُم بودن، پرنده‌ها، اسب‌ها، شکارچی‌ها،... قدیما رو ظروف هم کار می‌کردم، رو قاب آینه‌ها، رو صندوقچه‌ها حتا رو دسته‌ی قاشقای چوبی، اما این اواخر فقط رو کتاب کار می‌کردم، راستش پادشاه پول خوبی برای این کار می‌داد. آدم بعد از مرگش می‌فهمه که پول تو زندگی هیچ ارزشی نداره؟ اینا همه‌اش شعار بوده، آدم حتا بعد از مرگش هم خوب می‌فهمه که پول تو زندگی چه‌قدر ارزش داره.

حالا که این وسط معجزه‌ای شد و شماها دارین صدای منو می‌شنوین خوب می‌دونم دارین به چی فکر می‌کنین. لابد می‌گین ول کن حالا وقتی که زنده بودی چه می‌کردی و چه‌قدر درآمد داشتی، برا ما از اون دنیا بگو، وقتی مردی چی شد؟ روحت کجا رفت؟ جهنم؟ بهشت؟ اون‌جاها چه شکلی‌ان؟ حق دارین خب، آدم تا وقتی زنده است خیلی کنجکاو می‌شه بدونه این‌طرف چه خبره. چند وقت پیش حکایت جالبی در مورد همین موضوع شنیدم، می‌گن وسط میدون جنگ لای جسدا، یکی از سربازا زخمی و خونی از هوش می‌ره و وقتی به خودش می‌آد فکر می‌کنه مرده و اون دنیاست و دنبال یکی می‌گرده که ازش بپرسه این‌جا با آدم چی‌کار می‌کنن؟ همین موقع یکی از سربازای تیمور فکر می‌کنه اون سرباز زخمی از سربازهای دشمنه و با یه

ضربه‌ی شمشیر دو تیکه‌اش می‌کنه. حالا اون سرباز فکر می‌کنه هر کسی بیاد این دنیا اول نصفش می‌کنن.

اصلاً این‌جوری نیست، حتا می‌تونم بگم کسایی که وقت مردن تیکه‌پاره شده بودن هم الان این‌جا سالم‌ان. برخلاف نظر خیلیا، این دنیا وجود داره، دلیل می‌خواین؟ خودِ من. درسته که مُردم ولی دیگه نیست و نابود نشدم که، سُرومُر و گنده این‌جام و دارم با شماها صحبت می‌کنم.

البته این رو هم بگم که کوشک‌هایی با آجرهای طلایی و نهرهایی از نقره که کنارشون باکره‌هایی با چشمای درشت و سینه‌هایی فراخ نشسته باشن هم ندیدم، با این‌که هنوز هم صورت اون هزاران حوری که با ذوق‌وشوق تموم در طول این‌همه سال کشیده بودم با تموم جزئیاتش تو ذهنمه، اون نهرهای شیر و شراب رو هم که تو قرآن کریم نیست و این ابن عربی نمی‌دونم از کجاش درآورده ندیدم. البته برا این‌که با احساسات اون کسایی که با هزاران امید و آرزو منتظر این دنیا هستن بازی نکرده باشم، مجبورم بگم که همه‌ی این چیزایی که گفتم شاید ناشی از نحوه‌ی زندگی من بوده و خصوصاً برای من این‌جوریه. هر کسی که اندک معلوماتی در رابطه با این دنیا داره حتماً متوجه شده که من قطعاً تو بهشت نیستم.

خلاصه، من که بین استادای نقاشی به *ظریف افندی* مشهور بودم مُردم، ولی دفن نشدم که، برا همین هم روحم به‌طور کامل جسمم رو ترک نکرد. برا این‌که یه روح به بهشت یا جهنم، حالا هر کدوم که براش مقدّره، بره باید از شرّ جسم خلاص بشه. این اتفاق استثنایی ترسناک که البته ممکنه برا هر کسی پیش بیاد روحم رو خیلی اذیت می‌کنه. جمجمه‌ی تیکه‌پاره، استخونای شکسته و بدن سرتاپا زخمی و خونی توی این چاه سرد و نمناک نیست که منو ناراحت می‌کنه بلکه تلاش بی‌ثمر روحم برا کندن از این لاشه است که خیلی آزارم می‌ده، احساس می‌کنم سنگینی همه‌ی دنیا رو بدن منه و روحم خیلی جاش تنگ شده.

این حس رو فقط می‌تونم با حس وسعت عجیبی که موقع مرگ بهم دست داد مقایسه کنم. فقط چند لحظه قبل از اون ضربه‌ی غیرمنتظره‌ای که به پشت سرم خورد مقصود اون پست‌فطرت رو فهمیدم، اما هنوز هم فکر نمی‌کردم که جرئت این کار رو داشته باشه. با این‌که خیلی آدم خیال‌پردازی هستم ولی تمام این سال‌ها توی مسیر دورودراز بین خونه و نقاش‌خونه‌ی دربار که همیشه‌ی خدا غرق خیالات بودم، یه‌بار هم به یه همچین اتفاقی فکر نکرده بودم. تو اون لحظه با چنگ و دندون چسبیده بودم به زندگی و هیچ قصد ول کردنش رو نداشتم، ولی خُب نشد دیگه.

اون لحظه‌ای که فهمیدم دیگه مُردم همون لحظه‌ای بود که اون حس عجیب وسعت بهم دست داد. اون لحظه‌ی گذر که با اون حس عجیب گذشت، مثل لحظه‌ی لطیفی بود که آدم تو خوابش خودش رو ببینه که خوابیده. آخرین تصویری که یادمه کفشای گل‌آلود اون نامرد بود رو برفا. چشام رو مثل این‌که بخوام بخوابم بستم و اومدم این‌ور.

از این‌که دندونام شکسته و دهنم پر از خونه، صورتم به‌قدری له شده که قابل شناسایی نیست و ته یه چاه تاریک و نمناک رها شدم شکایتی ندارم، فقط از این شاکی‌ام که هنوز هم یه عده‌ای فکر می‌کنن که من زنده‌ام، حتا بعضی از دوستام ابلهانه فکر می‌کنن که تو یکی از همین کوچه پس‌کوچه‌های استانبول زیر نور مهتاب دارم برا دل خودم قدم می‌زنم یا حتا شاید هم فکر می‌کنن که دنبال زن فاحشه‌ای باشم، اینا روحم رو خیلی عذاب می‌ده. کاشکی همین الان جسدم رو پیدا می‌کردن و می‌شستن و نماز میتم رو می‌خوندن و دفنم می‌کردن. مهم‌تر از اون این‌که قاتلم رو پیدا می‌کردن، تا اون کثافت پیدا نشه اگه بهترین مراسم دفن رو هم برام بگیرین و تو بهترین قبرها هم دفنم کنین ازتون راضی نیستم ها، گفته باشم. اون توله‌سگ حرومزاده رو پیداش کنین، من هم هر چیزی رو که این‌ور دنیا دیدم دونه‌به‌دونه براتون تعریف می‌کنم! بعد از این‌که پیداش کردین دوست دارم با یه وسیله‌ای مثل منگنه

استخوناش رو از هفت هشت جا بشکنین، ترجیحاً از قفسه‌ی سینه‌اش شروع کنین، آروم‌آروم طوری که صدای شکستن هر کدوم از دنده‌هاش جداگونه شنیده بشه، بعدش با هر وسیله‌ای که خودتون می‌پسندین اون موهای کثیف و بلندش رو دونه‌دونه بکشین طوری که پوست کله‌اش کنده بشه، اگه جیغ هم کشید که دیگه بهتر.

می‌شه ازتون بخوام به یه چیزایی فکر کنین؟ اول این‌که این قاتلی که من این‌همه ازش متنفرم کی می‌تونه باشه؟ بعد این‌که چرا اون یهو تصمیم گرفت منو بکشه؟ لابد می‌گین دنیا پر از همچین کثافتاییه دیگه، حالا این یکی یا اون یکی چه فرقی می‌کنه؟ در این‌صورت بهتره حواس‌تون از همین الان جمع باشه، پشت‌سرِ این ماجرا کسیه که نه برای باورها و اعتقادات ما و نه حتا برای قوانین و مقررات ما ارزشی قائل نیست. منو که مثل آب خوردن کشت، هیچ بعید نیست همین امروز یا فردا سراغ تک‌تک شماها هم بیاد. همه‌ی حرفایی که شیخ نصرت ارزرومی پای منبرش می‌گفت داره تعبیر می‌شه دیگه. دونه‌به‌دونه‌اش.

سرگذشت منو شاید کسی بتونه به‌صورت یه کتاب حکایت کنه اما من به‌عنوان یه تذهیب‌گر به شما اطمینان می‌دم که هیچ نقاشی نمی‌تونه این صحنه‌ها رو بکشه. درست مثل قرآن کریم دیگه، یه وقت دچار سوءتفاهم نشین ها، قدرت تکون‌دهنده‌ی قرآن کریم به این نیست که نشه مصوّرش کرد اصلاً. از این‌که اینو می‌فهمین واقعاً خوشحالم.

من که از اون اولش هم از ارتفاع می‌ترسیدم هم از تاریکی، ببینین آخرش چه‌جوری تهِ یه چاه تاریک گیر افتادم، نخندین، برا شماها هم ممکنه اتفاق بیفته، بهتره حواس‌تون جمع باشه، از من گفتن. الان فقط به این فکر می‌کنم که سریع شروع کنم به پوسیدن تا بوی گندم همه‌جا رو بگیره و شاید این‌جوری یکی پیدام کنه، اگه دفن می‌شدم دیگه هیچ دغدغه‌ای نداشتم، البته غیر از این‌که یکی اون کثافت رو پیداش کنه و یه دستی به سر و صورتش بکشه، همون کارایی که گفتم دیگه.

فصل دوم
نام من کارا

بعد از دوازده سال دوباره به استانبول برمی‌گشتم، شهری که توش به‌دنیا اومده و بزرگ شده بودم. نمی‌دونم چرا وارد شهر که می‌شدم حس کسی رو داشتم که تو خواب راه بره. می‌گن برا مردن وطن خوبه، منم انگار برگشته بودم که بمیرم. از دروازه‌ی شهر که می‌گذشتم فقط مرگ تو ذهنم بود، البته عشق هم بود ولی خب اون هم درست مثل خاطرات دور و فراموش‌شده‌ای که از این شهر داشتم بود، دخترعمه‌ای که دوازده سال پیش عاشقش شده بودم.

چهار سال بعد از این‌که استانبول رو ترک کردم، همون موقع که به‌عنوان پیک بعضی وقتا هم مسئول جمع‌آوری خراج دشت‌های وسیع و کوه‌های پربرف و قلعه‌های سرد و بی‌روح شهرهای عجم رو زیر پا می‌گذاشتم متوجه شدم که آروم‌آروم دارم چهره‌اش رو فراموش می‌کنم، برا فراموش نکردنش خیلی سعی کردم ولی خب قبول کنین که هر چه‌قدر هم کسی رو دوست داشته باشین اگه برا مدت طولانی نبینینش چهره‌اش از یادتون می‌ره. سال ششم که در خدمت خوانین ممالک شرقی کتابت می‌کردم که چهره‌ی خیالی که از اون در ذهن داشتم اصلاً شبیهش نیست مطمئن بودم. سال هشتم

چهره‌ای که تو ذهنم بود حتا شبیه چهره‌ی خیالی سال ششم هم نبود، این رو خوب می‌دونستم. حالا بعد از دوازده سال که سی و شش سالم شده و دوباره به استانبول برمی‌گشتم خیلی ناراحت بودم از این‌که هیچ خیالی از چهره‌ی اون تو ذهنم نبود.

چندتا از دوستا، یکی دو نفری از فامیل و هفت هشت نفری هم از اهل محل تو این دوازده سال مرده بودند. به قبرستونِ کنار خلیج رفتم و برا مادر و عموهام که در نبود من مرده بودن فاتحه خوندم. بوی خاک نم‌گرفته مثل همیشه داشت منقلبم می‌کرد. یکی رو قبر مادرم کوزه‌ای سفالی گذاشته بوده که الان دیگه شکسته و تیکه‌تیکه شده بود، نمی‌دونم چرا وقتی تیکه‌های شکسته‌ی اون کوزه رو دیدم بی‌اختیار گریه‌ام گرفت. این گریه برا مرده‌ها بود؟ برا این‌که بعد از این‌همه سال دوباره به زادگاهم برگشته بودم بود؟ و یا شاید هم برا این‌که فکر می‌کردم تموم شدن این سفر دورودراز یه جورایی به مفهوم تموم شدن زندگیم هم هست، نمی‌دونم. بگی نگی داشت برف می‌اومد. داشتم با ریتم آروم دونه‌های کم‌تعداد برف غرق خاطراتم می‌شدم که یهو متوجه اون گوشه‌ی تاریک قبرستون شدم که یه سگ سیاه بزرگ داشت از تو تاریکی منو دید می‌زد. اشکام رو پاک کردم و پشت‌بندش هم دماغم رو، اون سگ سیاه هم یه کم وراندازم کرد و بعدش هم به نشونه‌ی دوستی دمش رو یه تکونی داد و رفت پی کارش، خیالم که از بابت اون راحت شد از قبرستون اومدم بیرون.

خونه‌ی یکی از اقوام پدریم رو که تو محله‌ی قدیمی‌مون بود اجاره کردم، صابخونه که زن غرغرو و پیری بود می‌گفت که من شبیه پسرش هستم که تو جنگ با صفوی‌ها کشته شده، برا همین بعدها خونه رو برام مرتب می‌کرد که هیچ، حتا برام غذا هم می‌پخت.

انگار که نه در استانبول خودم بلکه تو یکی از شهرای عرب اون‌ور دنیا باشم با کنجکاوی تموم مثلاً برا این‌که با شهر آشنا بشم رفتم تو خیابونا و یه

دل سیر پیاده‌روی کردم. خیابونا تنگ شبله بودن یا من این‌جوری حس می‌کردم؟ بعضی از خیابونا این‌قدر تنگ شده بودن که واسه‌ی نخوردن به اسب‌هایی که داشتن بار می‌بردن باید خودت رو به در و دیوار خونه‌ها می‌چسبوندی. ثروتمندا هم انگار زیاد شده بودن یعنی من این‌جوری فکر می‌کردم، یه گاری دیدم که خیلی باشکوه بود، این‌جورش رو نه تو عربستان دیده بودم نه تو ممالک عجم، مثلِ یه دژ آهنی بود که با هفت هشتا اسب قوی و تنومند کشیده می‌شد. سر محله‌ی چَمبرلیتاش بازار مرغ‌فروشا بود، مثل قدیما بوی گندش کل بازار رو گرفته بود، و طبق معمول چندتا گدا هم با لباس‌های کهنه و پاره‌پوره یه گوشه‌ای تکیه داده بودن به دیوار و پروبال رهگذرا رو دید می‌زدن، یکی‌شون که کور هم بود داشت آسمون پربرف رو نگاه می‌کرد و نمی‌دونم چرا گه‌گاه قاه‌قاه می‌خندید.

اگه کسی بهم می‌گفت که استانبول نسبت به قبلش فقیرتر و حقیرتر و در عین حال مهیج‌تر هم شده عمراً باورم نمی‌شد اما حالا که با چشای خودم می‌دیدمش دیگه جای هیچ شکی نمی‌موند برام. رفتم سراغ خونه‌شون، درختای کاج و بلوط محله درست مثل همون موقعی بود که اون‌جا رو ترک کردم، بعد از هزارتا استغاثه بالاخره در زدم اما یه غریبه در رو باز کرد و گفت که اونا خیلی وقت پیشا از اون‌جا رفتن. مادرش یعنی عمه‌ام مرده بود و اون با باباش یعنی شوهرعمه‌ام چند سال پیش این خونه رو ترک کرده بودن. کسی که در رو به روم باز کرده بود بدون کوچک‌ترین توجهی به این‌که داره تموم خیالات منو به‌هم می‌ریزه و چه‌جوری دلم رو می‌شکنه همه‌ی بلاهایی رو که تو این دوازده سال سر اونا اومده بود یکی‌یکی برام تعریف کرد. نمی‌دونم چرا این‌جور موقعیتا همیشه این‌طوری می‌شن دیگه. شاخه‌های پژمرده و یخ‌زده‌ی بلوط‌ها که به‌جای برگ قندیلای یخی به بزرگی یه انگشت ازشون آویزون بودن از لای در دیده می‌شدن، تا جایی که یادمه آخرین‌باری که این شاخه‌ها رو دیده بودم یه روز گرم بهاری بود که انعکاس نور آفتاب رو برگای سبز

پررنگ‌شون عقل از سر آدم می‌پروند حالا با مقایسه‌ی این دوتا صحنه تنها چیزی که به ذهنم خطور می‌کرد مرگ بود، فقط مرگ.

از نامه‌ای که شوهرعمه برام فرستاده بود تبریز از اتفاقاتی که تو این سالا برا اقوام افتاده بود کم‌وبیش خبردار شده بودم، تو اون نامه شوهرعمه برام نوشته بود که رو یه کتاب برا پادشاه کار می‌کنه، مخفیانه البته! از من هم خواسته بود که برگردم استانبول تا تو این کار بهش کمک کنم آخه این اواخر که تبریز بودم برا پادشاهای عثمانی که اون‌جا زندگی می‌کردن کتاب درمی‌آوردم، شوهرعمه هم لابد از این قضیه خبر داشته دیگه. با پولی که از سفارش‌دهنده‌ها می‌گرفتم می‌رفتم سراغ معدود نقاشا و خطاطایی که با وجود جنگ و ترس از سربازهای عثمانی هنوز هم به قزوین و شهرهای دیگه‌ی عجم فرار نکرده بودن و به کمک اونا موضوعی رو که برا کتاب انتخاب کرده بودم خطاطی و نقاشی می‌کردیم، و بعدش هم که خب تذهیب بود و جدول و این کارا دیگه، دست آخر هم که جلد می‌شد و می‌شد کتابی که اونا می‌خواستن. این کار رو به‌خاطر پولش انجام نمی‌دادم، از بچگی عشق خاصی به کتاب و نقش و خط داشتم که می‌شد گفت از شوهرعمه بهم رسیده بود.

ته کوچه‌ی سابق شوهرعمه اینا که به بازار منتهی می‌شد درست نبشش یه دکون سلمونی بود که آرایشگر پیرش هنوز هم درست مثل همون موقع‌ها جلو همون آینه‌ی قدیمیش نشسته بود و جلوش هم که همون آفتابه بود و همون تیغ و حتا همون صابونا. چش تو چش همدیگه نگاه کردیم، منو شناخت؟ نمی‌دونم. دیدن اون آفتابه‌ی مسی‌اش که شرط می‌بندم طبق معمول الان هم توش پر آب گرمه و آماده برا شستن سر و صورت مشتریا با اون صحنه‌ی شکار حکاکی‌شده‌ی روش که بعد این‌همه سال هیچیش عوض نشده حتا دمای آبش، حس خوبی بهم دست داد. وسطای کوچه یکی از خونه‌ها سوخته و متروکه شده بود و توش چندتا توله‌سگ پرسه می‌زدن و یه دیوونه‌ی زنجیری هم نشسته بود درست دم درش که فکر کنم کاری جز

ترسوندن بچه‌ها ازش ساخته نباشه، سر کوچه هم یه مهمونخونه‌ی دو طبقه‌ی بزرگ سنگی ساخته بودن که پنجره‌های فلزیش از اون گرونا بود و شیشه‌هاش از اون شیشه‌های ونیزی. ساختمون‌های دو طبقه انگار تو استانبول خیلی طرف‌دار داره این روزا، تو همین یکی دو روزه فکر کنم یه ده بیستایی دیده باشم.

مثل اغلب شهرهای دیگه تو استانبول هم پول خیلی کم‌ارزش شده، دوازده سال پیش که من تصمیم گرفتم این شهر رو برا همیشه ترک کنم هر سکه‌ی نقره چهارصد درهم ارزش داشت که با هر درهمش می‌شد یه نون تنوری بزرگ خرید اما حالا با این پول یه نون تنوری نصفه رو بلکه بتونی بخری تازه اون هم نونی که طعم و رنگش اصلاً بچگیای آدم رو به‌یادش نمی‌آره. مرحومه مادرم اگه بود و می‌دید که برا دوازده‌تا تخم‌مرغ باید سه سکه بدی حتماً می‌گفت: «این‌جا دیگه جای زندگی نیست.» من هم بهش می‌گفتم: «مامان گلم الان دیگه همه‌جا وضعش همینه و من یکی خوب می‌دونم که قضیه از کجا آب می‌خوره، وقتی که کشتی‌های تجاری هلندیا و ونیزیا که تعدادشون تو خلیج کم هم نیست برگردن ممالک خودشون صندوقاشون پر از همین سکه‌هاست.»

تا همین چند سال پیش تو ضرابخونه‌ی قصر روزی بیشتر از پونصدتا سکه‌ی نقره ضرب نمی‌شد اما حالا به‌خاطر این جنگ لعنتی با صفویا که تمومی هم نداره روزی هشتصدتا سکه هم ضرب می‌شه، می‌گن سربازهایی که حقوق‌شون دیر پرداخت می‌شد یه جوری به‌سمت دربار هجوم می‌آرن که انگار دارن به قلعه‌ی دشمن حمله می‌کنن.

می‌گن مسجد بایزید یه واعظی داره به اسم شیخ نصرت ارزرومی که البته خودش دوست داره بهش بگن سید آل عبا که با خطابه‌های بلند و بالایی که در مورد گرونی ایراد می‌کنه شهره‌ی شهر شده دیگه، به‌نظر شیخ نصرت دلیل اصلیِ همه‌ی بلایایی که تو این ده سال اخیر سرمون نازل شده گرونی و آتیش

گرفتن محله‌ی آهنگرا و اون ده هزار نفری که چند سال پیش از وبا مُردن و چند هزار سربازی که تو جنگ با صفویا کشته شدن و تعدّی‌ها و جسارت‌های همسایه‌های مسیحی‌مون تو غرب و خلاصه هر اتفاقی که بشه بلا نامیدش، دور شدن از سنت حضرت رسول و بیانات قرآن کریم و تمایل بعضی از مسلمونا به‌سمت مسیحیت و مهم‌تر از همه فروش علنی مشروباته.

ترشی‌فروشی که اینا رو بهم گفت گفت که یه دلیل دیگه‌ی این بلایا هم اینه که بازار ما پر شده از فروشنده‌های فرنگی و گرجی و از این دست، اینا هم که هیچ‌کدوم‌شون مسلمون نیستن که، جنسایی که می‌فروشن اصل نیست که هیچی خود سکه‌هاشون هم تقلبیه، تازه می‌گفت یه عده هم که کارشون می‌گساری و افیون‌کشی و از این قماشه خودشون رو قلندر می‌خونن و تو کافه‌ها تا خود صبح می‌شینن و با رقص و موسیقی و آواز یه ادا اطوارایی درمی‌آرن و بعدش هم با پررویی کامل می‌گن که مسلمون واقعی ما هستیم.

صدای حزین و دلنشین عود کولی‌یی که از جلومون گذشت رو شنیده و دنبال صدای عود می‌رفتم یا فقط می‌خواستم از ترشی‌فروشه که دیگه واقعاً داشت کلافه‌ام می‌کرد دور شم، نمی‌دونم. اگه از شهری که دوستش دارین سال‌ها دور مونده باشین از پرسه تو خیابونا و کوچه پس‌کوچه‌هاش روح‌تون که هیچی حتا جسم‌تون هم لذت می‌بره ولی خب بالاخره یه جایی پاهاتون از خستگی و سرما هم که شده کم می‌آره دیگه. سر بازار نعلبندا جلو مسجد سلیمانیه وایستاده بودم و بارش برف رو خلیج رو تماشا می‌کردم، برف رو گنبد خونه‌های رو به شمال داشت آروم‌آروم با باد سردی که از شرق می‌وزید یخ می‌بست، کشتی بزرگی که بادبون‌های برافراشته‌ی نقره‌ای‌رنگی داشت داشت وارد بندر می‌شد و با تکون‌هایی که موج خلیج بهش می‌داد یه جوری بالا و پایین می‌شد که انگار داره به من سلام می‌ده، نور رو به غروب خورشید که از لای شاخه‌های برف‌گرفته‌ی درخت‌های سرو و چنار رو سقف خونه‌های پلکونی رو به خلیج می‌افتاد سایه‌روشنی درست کرده بود که مثالش

رو هیچ کجای دنیا ندیده بودم. این تصاویر با صدایی که از فریاد فروشنده‌های دوره‌گرد و جیغ‌وداد بچه‌هایی که برف‌بازی می‌کردن و صدای اذانی که از مناره‌ی مسجد بلند می‌شد می‌شنیدم می‌آمیخت و به من می‌فهموند که این‌جا همون‌جاییه که تا آخر عمر دیگه نمی‌تونم ازش دل بکنم. از این فضا اون‌قدر دلگرم شده بودم که یه لحظه احساس کردم حالاست که چهره‌ی اون عزیز رو به‌یاد بیارم.

نماز رو تو مسجد سلیمانیه خوندم و راسته‌ی خیابونی رو که پر بود از جمعیتی که نماز مغرب رو خونده بودن و داشتن برمی‌گشتن خونه‌هاشون گرفتم و راه افتادم سمت خونه. هنوز چند قدمی از اون‌جا دور نشده بودم که بوی نون تازه و پیاز و جگر برشته‌ای که از تنها جگرکی اون محل بلند شده بود از یه طرف و قاروقور شکمم از طرف دیگه منو واداشت که شام رو همون‌جا بخورم. نمی‌دونم از این‌که غیر از من هیچ مشتری دیگه‌ای نداشت یا از طرز خوردن من که با اشتها می‌خوردم و دودستی، جگریه یه ریز داشت منو نگاه می‌کرد، برا این‌که چیزی گفته باشم و بلکه به این وسیله بهش بفهمونم که دست از سرم ورداره و بذاره که غذام رو کوفت کنم ازش پرسیدم که قهوه‌خونه‌ی خوب این‌ورا سراغ داره یا نه؟ شامم که تموم شد با نشونی که از اون پیرمرد گرفته بودم از کوچه‌های تنگ پشت بازار اسرا رد شدم و طولی نکشید که قهوه‌خونه رو پیداش کردم، نشونی سرراستی داشت.

توی قهوه‌خونه گرم بود و شلوغ، این‌جا هم مثل قهوه‌خونه‌هایی که تو تبریز و باقی شهرهای عجم دیده بودم یه مداح که البته اون‌جا بهش می‌گفتن پرده‌خون کنار اجاق رو یه سکو نشسته بود و با اشاره‌هایی که گه‌گاه به پرده‌ی نسبتاً بزرگی که پشت‌سرش رو دیوار نصب شده و روش باعجله اما هنرمندانه تصویر سگی نقاشی شده بود می‌کرد قصه‌ای رو در وصف حال سگه از زبون سگه حکایت می‌کرد.

فصل سوم
من، سگ

همین‌طور که می‌بینین دندون‌های تیزم اون‌قدر بزرگ‌ان که به‌سختی تو دهنم جا می‌شن، از این‌که اینا منو اون‌قدر خشن و ترسناک نشون می‌دن ناراحت که نیستم هیچی خیلی هم خوشحالم. یه‌بار یه قصابی دندونای بلندم رو که دید گفت: «پسر این سگ نیست گرازه.»

همچین رونش رو گاز گرفتم که شرط می‌بندم جای دندونام هنوز هم رو استخوناش معلومه حالا گوشت و چربیش که دیگه بماند. برا یه سگ هیچ چیزی مثل گاز گرفتن گوشت یه قربونی بدبخت لای دندونا اون هم به‌سرعت و با نفرت تموم لذت‌بخش نیست. من چیزای زیادی رو امتحان کردم، نه این‌که لذتی نداشته باشن ها، ولی خب این کار یه چیز دیگه هست دیگه. وقتی یه همچین فرصتی پیش می‌آد وقتی قربونی به فاصله‌ای می‌رسه که دیگه گاز گرفتن حقشه چشام از ذوق‌وشوق برق می‌زنه و دندونام رو همدیگه می‌جنبه و آب دهنم سرازیر می‌شه و پارس که می‌کنم طرف خودش رو باخته دیگه. لابد الان دارین پیش خودتون می‌گین سگی مثل من هم مگه می‌تونه حرف بزنه؟ بی‌شعورین دیگه، اگه اندازه‌ی من لااقل حالی‌تون می‌شد

می‌فهمیدین که بله می‌تونه. تازه‌اش هم چه‌طور یه جسد می‌تونه حرف بزنه اون‌وقت به ما که رسید بله دیگه... بله یه سگ هم می‌تونه حرف بزنه.

یکی بود یکی نبود یه روزی یه شیخی از یه شهرستون دورافتاده‌ای اومد به یکی از مساجد بزرگ پایتخت مثلاً فرض کنین مسجد بایزید، ا... شاید درستش اینه که اسم واقعیش رو نگیم ها؟ مثلاً بهش بگیم شیخ مُصرت ها چه‌طوره؟ ا... دیگه چی بگیم که معلوم نشه کیه؟ بگیم کله‌اش پُر پُره؟ البته انصافاً هر چی مخش ضعیفه عوضش زبونش قویه ها، هر جمعه که موعظه می‌کنه یه شوری به‌پا می‌کنه که نگو، مردم به‌قدری گریه می‌کنن که اشک‌شون بند می‌آد حتا می‌گن یه چند نفری هم غش می‌کنن. امّا یه وقت اشتباه نکنین ها برخلاف عمده‌ی واعظا اون خودش اصلاً گریه نمی‌کنه که هیچ برعکس حتا وقتی مردم دارن های‌های گریه می‌کنن اون حتا چشاش خیس هم نمی‌شه، فقط یه جاهایی وسط موعظه‌اش یهو صداش رو بلند می‌کنه که با این کار مردم هم بلندتر گریه می‌کنن. البته نمی‌خوام بگم که این فقط به‌خاطر صدای بلندشه ها که اگه این‌جوری بود اون‌وقت همه‌ی فروشنده‌های دوره‌گرد خصوصاً حلوافروش‌ها باید واعظ‌های خوبی می‌شدن.

«دلایل اصلی گرونی و وبا و همه‌ی این بلایا دور شدن از اسلام هست. اسلامی که زمان حضرت پیغمبر بود این اسلام نبود که. زمان حضرت پیغمبر مولودی‌خوانی نبود. کجا برا مرده‌ها چهل روز احسان می‌کردند؟ زمان حضرت پیغمبر مگر قرآن را مثل ترانه‌ها می‌خواندن؟ مگر اذان را با صدای بلند از مناره‌ها مثل این عربده‌کش‌های کوچه و بازار می‌خواندند؟ به قبرستون‌ها می‌روند و از مرده‌ها کمک می‌خواهند. به امامزاده‌ها قفل می‌بندند. در و دیوار را می‌بوسند. مگر بتخانه است آن‌جا؟ زمان حضرت پیغمبر این‌چنین چیزهایی نداشتیم. این خلوتی‌ها این قلندرها این‌هایی که شب‌ها تا صبح قرآن کریم را آعوذ بالله با ساز و آواز می‌خوانند و به هنگام دعا می‌رقصند این‌ها همه‌شان کافرند. دکان آن‌ها باید جمع بشود. اگر مسلمانی

بخواهد آن‌جا نماز بخواند باید تا هفت مرتبه هفت متر خاک آن‌جا را بکند و بریزد داخل دریا تا نمازش قبول بشود.»

بعضیا می‌گن شیخ مُصرت گفته که خوردن قهوه برا مؤمنین حرامه. گفته که چون قهوه سُکرآوره، برا معده ضرر داره، تحریک‌کننده است و مردا رو عقیم می‌کنه، یه ماده‌ی شیطونیه و زمان حضرت پیغمبر هیچ مؤمنی از اون نمی‌خورده حرامه. برا همین هم قهوه‌خونه‌ها که محل مصرف این ماده‌ی شیطونی‌ان حتا پیش‌تر از دکون قلندرا باید بسته بشن. «کدام مسلمان فقیر و بیچاره‌ای پول قهوه خوردن را دارد؟ در حالی‌که این ثروتمندان که هر شب جمع می‌شوند آن‌جا و از این ماده‌ی شیطانی می‌خورند و عقل از سرشان می‌پرد و شعورشان را که از دست می‌دهند حرف‌هایی می‌زنند که لایق یک سگ هست نه یک انسان.» بیا اینم آخرش حالا طبق گفته‌ی شیخ مُصرت هر کی کافر باشه سگه!

با اجازه‌ی شما می‌خوام به آخرین گفته‌ی شیخ یه جوابی بدم. جماعت حاجی و شیخ و واعظ از ما سگا خوش‌شون نمی‌آد این‌که معلومه، دلیل اصلیش هم برمی‌گرده به تفسیر نادرست یه واقعه. حتماً شنیدین حضرت محمد برا بیدار نکردن گربه‌ای که رو عباشون خوابیده بود عباشون رو بریدن تا اون از خواب نپره، حالا با توجه به مشکل تاریخی ما با گربه‌ها اینا فکر می‌کنن که حضرت محمد زبونم لال با ما مشکلی داشته، در حالی‌که اصلاً این‌جوری نیست و اگه یکی از ماها هم اون‌جا خوابیده بودیم شرط می‌بندم که قربونش برم همین کار رو می‌کرد. این قضیه رو سهل نگیرین ها به‌خاطر همین یه تفسیر غلط تو این هزار سال گذشته حضرات برا این‌که وضوشون باطل نشه ــ حالا نمی‌دونم این رو دیگه چه‌جوری به این قضیه ربطش می‌دن ــ چه دسته جاروها که نثار ما نکردن.

از شماها خواهش می‌کنم یکی از بهترین سوره‌های قرآن کریم سوره‌ی کهف رو به‌خاطر بیارین، البته منظورم این نیست که شماها این سوره رو

نخوندین ها نه اصلاً فقط محض یادآوری عرض می‌کنم خدمت‌تون: تو این سوره قصه‌ی هفت جوونی که از دست بت‌پرستا به تنگ اومده بودن حکایت می‌شه که آخرای قصه داخل یه غار می‌شن و می‌خوابن البته خب نه یه خواب معمولی، اونا به حکم خدا درست سیصد و نه سال می‌خوابن و بیدار که شدن خب اولش نمی‌فهمن که این‌همه سال خواب بودن دیگه تا این‌که یکی‌شون می‌ره شهر که نون بخره و از رو سکه‌های قدیمی که داشته و... خلاصه‌اش این‌که متوجه می‌شه و برمی‌گرده و قضیه رو برا بقیه هم روشن می‌کنه. حالا منظورم از پیش کشیدن این بحث قدرت لایتناهی الهی و معجزه و حتا اون هفت نفر هم نیست، بلکه هر کسی این سوره رو خونده خوب می‌دونه که تو آیه‌ی هیجدهمش اومده که یه سگ هم با اون هفت نفر بوده، بله یه سگ. طبیعیه که هر کی از این‌که اسمش تو قرآن کریم اومده باشه به خودش می‌باله و من هم به‌عنوان یه سگ از این قاعده مستثنا نیستم، اما منظورم از این یادآوری بیشتر این بود که این ارزرومیا با شنیدن این آیه بلکه دست از سر کچل ما وردارن.

با وجود یه همچین سند محکمی نمی‌دونم چرا هنوز هم با ما سرِ دشمنی دارن؟ می‌گن ما نجس‌ایم، اگه وارد خونه‌ای شدیم سر تا پای اون خونه رو باید غسل داد، اگه یکی با ما تماسی داشته باشه وضوش باطل می‌شه، اگه سر موی نمناک ما به آفتابه‌ای بخوره آبش که دور ریخته می‌شه هیچی خودش هم باید هفت مرتبه شسته بشه، اگه یکی از ماها قابلمه‌ای رو لیس بزنه یا باید انداختش دور یا این‌که دوباره با حلبی روکشش داد، یه همچین قصه‌ای رو یا حلبی‌سازا ساختن یا گربه‌ها.

از زمانی که این شهرهای لعنتی ساخته شدن و بادیه‌نشینا و کولیا و روستاییا اومدن تو این خراب‌شده‌ها، چوپونا بی‌خیال شغل‌شون شدن و ما سگا شدیم نجس. قبل از اسلام ماهی که به اسم ما بود با سایر ماه‌های سال هیچ فرقی نداشت که اما حالا چی، شده نحس. این وقتِ روز اون هم با این

خاطرات تلخ نمی‌خوام بیشتر از این ناراحت‌تون کنم، بهتره برگردیم سرِ موضوع اصلی.

یه وقت فکر نکنین با این حرفا می‌خواستم به حضرت شیخ بی‌احترامی کنم ها، نه به جان خودم، من فقط قهوه‌خونه‌ها رو خیلی دوست دارم. نه از این‌که نقاشیم رو پارچه‌ی به این ارزونی کار شده ناراحتم و نه حتا از سگ بودنم. فقط موضوع اینه که اگه این قهوه‌خونه‌ها جمع بشن اون‌وقت من کجا می‌تونم شما عزیزا رو ببینم؟ کجا می‌تونیم دو کلوم خلوت کرده و یه فنجون قهوه بخوریم؟ حالا شما هم نگین دیگه مگه سگ هم قهوه می‌خوره؟ تازه اونم یه سگ نقاشی‌شده. مخلص کلوم این‌که من حاضرم به‌خاطر قهوه و قهوه‌خونه جونم رو فدا کنم همین.

حرف قهوه که شد یه حالی شدم و یه گری گرفتم و چشام که باز شد ذهنم به‌کار افتاد و ببین چی یادم اومد. خبر دارین دوک ونیز برا دختر پادشاه شاهزاده نورحیات خانم علاوه بر اون پارچه‌های ابریشمی و ظروف چینی گل‌دار چی هدیه کرده؟ یه سگ ناز فرنگی که موهای ابریشمیش حتا از موهای سمور هم نرم‌تره. می‌گن برا این کوچولوی ناز از ابریشم سرخ لباس دوختن. یکی از دوستام با اون سگ رابطه داره آخه، این خبرها رو هم از اون دارم. رفیقم می‌گه حتا وقتی که نزدیکی هم می‌کنن طرف لباساش رو درنمی‌آره. سگه می‌گفته که تو مملکت اونا همه‌ی سگا لباس می‌پوشن. از قرار معلوم خیلی وقت پیش از اینا یه خانم فرنگی یه نره‌سگ بزرگ رو لخت می‌بینه و از حال می‌ره، حالا دیگه از من نپرسین کجاش رو دیده بوده. از همون موقع هم قرار می‌شه که همه‌ی سگا لباس بپوشن.

می‌گن تو ممالک غیرمسلمون فرنگی هر سگی یه صاحب داره که بهش قلاده می‌زنه و درست مثل ارزون‌ترین برده‌ها به زنجیر می‌کشه و هر جا که خودش دوست داره بره سگ بدبخت رو هم کشون‌کشون به زور هم که شده می‌بره با خودش. می‌گن اون‌جا سگای بیچاره رو به زور می‌برن تو

خونه‌هاشون، حتا تو تخت‌خواباشون. می‌گن حتا یه شب هم نمی‌ذارن که سگ بدبخت بیرون از خونه بخوابه و زبونم لال شاید با سگ دیگه‌ای کاری داشته باشه. اون‌وقت می‌دونین رابطه‌ی این سگا به چی ختم می‌شه؟ وقتی که با اون قلاده‌ها و زنجیرا از تو کوچه‌ها می‌گذرن اگه اتفاقی به سگی بخورن فقط یه نگاه حزن‌انگیز، همین. شکر خدا ما تو کوچه پس‌کوچه‌های استانبول هر جا که دل‌مون خواست تکی و گروهی می‌گردیم و هر جا که دل‌مون خواست زیر هر سایه‌ای تو هر گوشه‌ی گرمی هر چه‌قدر هم دل‌مون بخواد می‌خوابیم و خلاصه‌اش این‌که آقا و صاحب نمی‌شناسیم برا خودمون. راستی خودمونیم این کافرای فرنگی هم عقل درست و حسابی ندارن ها. نکنه ارزرومیا هم از اونا یاد گرفتن که این اواخر هر کی رو که برا صدقه تیکه گوشتی جلو ما می‌اندازه نهی می‌کنن و می‌گن تو کوچه‌های ممالک اسلامی هیچ سگی نباید دیده بشه و از این چرت‌وپرتا دیگه. این یکی دیگه واقعاً نامردیه، هم مسلمونا‌ش با ما دشمن‌ان هم نامسلمونا‌ش.

و اما حرف آخر؛ آخرین صاحبی که داشتم خیلی آدم عادلی بود. شب که برا دزدی می‌زدیم بیرون کارا رو تقسیم می‌کردیم، من زوزه می‌کشیدم تا حواس حریف رو پرت کنم اونم از این فرصت استفاده می‌کرد و سریع حلقوم طرف رو می‌برید که پیش از هر چیزی صداش رو قطع کرده باشه. این‌که بعدش با اون بنده خدا چی‌کار می‌کرد به من ربطی نداشت، من فقط منتظر آخرش بودم که برا جبران لطف من یه تیکه از اون بر و باسن خوش‌گوشت طرف رو ببره و بپزه و بیندازه جلوم، آخه من گوشت خام رو خیلی هم دوست ندارم. آی می‌خوردم ها. با اجازتون می‌خوام این دست آخری یه پیشنهادی هم به شیخ مُصرت خودمون بدم، بهتر نیست که تو این صحنه‌های اعدام که به فتوای اون جناب اجرا می‌شه منم کنار آقای جلاد یه نقشی داشته باشم؟ یه وقت سوءتفاهم نشه ها، برا عبرت دیگرون می‌گم.

فصل چهارم
قاتل خواهند گفت بهم

حتا اگه آخرین لحظه قبل از این‌که اون ابله رو بکشم بهم می‌گفتن که قراره جون یکی رو بگیرم باورم نمی‌شد. مثل قایقی که رو خط افق هر لحظه از نظرها دور می‌شه دارم از این اتفاق فاصله می‌گیرم انگار، حتا بعضی وقتا احساس می‌کنم که همچین کاری رو انجام ندادم اصلاً. الان چهار روز از کشتن ظریف افندی بدبخت می‌گذره و می‌شه گفت که دیگه دارم به این وضعیت عادت می‌کنم.

خیلی دوست داشتم این مسئله‌ی لعنتی رو بدون کشتن کسی حلش کنم اما باور کنین هیچ راه‌حل دیگه‌ای نداشت، برا همین کار رو یکسره‌اش کردم و همه‌ی مسئولیتش رو هم به‌عهده می‌گیرم. نمی‌تونستم اجازه بدم که یه احمق دهن‌لق کل جامعه‌ی نقاشا رو به خطر بیندازه.

با همه‌ی این حرفا کنار اومدن با قتل خیلی سخته. نمی‌تونم تو خونه بمونم، می‌رم تو کوچه اما اون‌جا هم بند نمی‌شم و ویلون و سرگردون پرسه می‌زنم. به چهره‌ی مردم که نگاه می‌کنم صورتایی رو می‌بینم که چون هنوز فرصت جنایت براشون پیش نیومده فکر می‌کنن که خیلی معصوم‌ان. نمی‌تونم

باور کنم که به‌خاطر یه مسئله‌ی کوچیک لعنتی خیلی از این آدما از من بهتر یا پاک‌تر باشن اونم به‌خاطر این‌که فعلاً جنایتی مرتکب نشدن. شاید هم همین یه مسئله‌ی کوچیک باعث می‌شه که این‌جوری با این سرعت ابلهانه هی این‌ور اون‌ور برن با اون قیافه‌های حق‌به‌جانب‌شون. از وقتی اون بدبخت رو کشتم هر کسی رو ببینم که تو چشاش نوری داره و تو صورتش رنگ‌ورویی و شده یه ذرّه هم عاقل به‌نظر می‌رسه، فکر می‌کنم که قاتله. تو این چهار روزی که تو کوچه‌ها ویلون بودم به این نتیجه رسیدم که فقط ابلهان که بی‌گناه‌ان.

امشب که تو قهوه‌خونه پشت بازار اسرا قهوه می‌خوردم و به حکایت سگی که رو پرده بود گوش می‌کردم همه‌اش تو فکر این بودم که کسی هم که کنارم نشسته یه قاتل مثل خودمه، اونم داشت به حرف‌های مداح می‌خندید. نمی‌دونم از این‌که دستاش عین دستای خودم بود یا از انگشتاش که رو فنجون قهوه می‌لرزید، اما به‌هر حال مطمئن بودم که از جنس خودمه. یهو سرم رو برگردوندم سمتش و زل زدم تو چشاش، ترسید و رنگش پرید و قهوه‌اش داشت می‌ریخت که رفیقش دستش رو گرفت و گفت: «پاشو بریم الانه که سروکله‌ی مریدای شیخ نصرت پیدا شه.» کسی که جلوشون نشسته بود با اشاره‌ی چش و ابرو بهشون فهموند که ساکت شن. آروم‌آروم داشت ترس ورم می‌داشت، هیشکی از بغل‌دستیش مطمئن نبود انگار، فکر کنم هر کسی از جلوییش انتظار هر عمل مزخرفی رو داشت.

هوا داشت سردتر می‌شد و برفی که پای دیوار کوچه‌ها جمع شده بود داشت یخ می‌زد. اون وقت شب کوچه‌ها اون‌قدر تاریک‌ان که باید مثل کورا با احساست راه رو پیدا کنی، بعضی وقتا البته یه نور ضعیفی از تو خونه‌هایی که هنوز چراغی توش روشنه از لای نرده‌های چوبی پنجره‌هایی که خوب قفل نشده رد می‌شه و یه تیکه از برفای کوچه رو روشن می‌کنه اما اون هم سریع قطع و همه‌جا باز تاریک تاریک می‌شه. صدای برخورد چماق نگهبونای شب

به سنگای کوچه و صدای پارس سگا که از دور به گوش می‌رسید با صداهای عجیب‌وغریبی که از بعضی از خونه‌ها می‌آد قاطی می‌شه و آدم رو حسابی می‌ترسونه. نصف شب که می‌شه کوچه‌های تنگ و تاریک با نوری که انگار از تو برفا درمی‌آد یه جور خاصی روشن می‌شن. این‌جور مواقع از کنار خرابه‌ها که می‌گذرم خصوصاً اگه تو حیاط‌شون درخت هم داشته باشن احساس می‌کنم اشباحی رو می‌بینم که صدها ساله این گوشه‌ی استانبول زندگی می‌کردن و ماها خبر نداشتیم. گاهی وقتا از تو خونه‌ها صدای آه و ناله یا عطسه و سرفه می‌آد اون هم اون وقت شب، حتا یه چندبار صدای گریه و زاری هم شنیدم. بعضیا هم که تو خواب یه ریز حرف می‌زنن و مدام دماغ‌شون رو بالا می‌کشن. از بعضی از خونه‌ها هم صدای زن و شوهرایی می‌آد که هر چند بچه‌هاشون کنارشون خوابیدن ولی چه کارا که نمی‌کنن.

برا این‌که لحظات خوش زندگیم رو ــ قبل از این‌که قاتل بشم رو می‌گم ــ به‌خاطر بیارم که بلکه یه کم حالم بهتر شه چند شبه که می‌آم به این قهوه‌خونه و به حکایتای این جناب مداح گوش می‌دم. نقاش‌هایی که بیشتر عمرم رو با اون‌ها گذروندم اغلب شبا این‌جان. از وقتی که اون ابله رو که از بچگی باهم بودیم کشتم نمی‌خوام هیچ‌کدوم‌شون رو ببینم. تو رابطه‌ی صمیمی‌شون با این‌که همیشه باهم مشاجره می‌کنن یه چیزایی هست که منو خیلی خجالت می‌ده. برا این‌که نگن آدم مغرورِ گنده‌دماغی‌ام من هم چندتا پرده برا مداح کار کرده بودم اما این نمی‌تونست جلو حسودی‌شون رو بگیره.

البته برا حسادت حق داشتن خب، آخه تو درست کردن رنگا، کشیدن جدولا، بریدن صفحه‌ها، انتخاب موضوع، طراحی چهره‌ها و ازدحام صحنه‌های جنگ و شکار، حیوونا، پادشاه‌ها، کشتی‌ها، اسبا، جنگجوها، عاشقا، تو دمیدن روح شعر تو نقاشی و حتا تو تذهیب، من از همه‌شون بهترم. اینا رو برا این نمی‌گم که دلم آروم بگیره‌ها برا شماها می‌گم که منو بهتر بشناسین. به‌نظر من حسودی تو زندگی یه نقاش به اندازه‌ی رنگ اهمیت داره. تو

پیاده‌روی‌هام که این روزا هی مدتش هم طولانی‌تر می‌شه، وقتی با آدم‌های باایمانی روبه‌رو می‌شم که صمیمیت و معصومیت از چهره‌شون می‌باره به این فکر می‌کنم که اگه الان به این فکر کنم که من یه قاتلم اونا از رو چهره‌ام متوجه می‌شن که من یه قاتلم؟

برا همین به زور هم که شده سریع به چیزهای دیگه فکر می‌کنم. این کار هم باعث می‌شه که یاد نوجوونیم بیفتم همون موقعی که تازه شروع کرده بودم به نماز خوندن، برا این‌که وسط نماز به خانوم‌ها فکر نکنم چه زوری که نمی‌زدم. اما برعکسِ اون‌موقع‌ها که موفق نمی‌شدم در رابطه با جنایتی که انجام دادم موفق‌ترم انگار.

رابطه‌ی این چیزایی رو که می‌گم با وضعیتی که الان دارم می‌فهمین دیگه لابد، هر چیزی که به ذهنم می‌رسه شما هم ازش خبردار می‌شین، این خوبیش اینه که به‌جای این‌که منو یه قاتل بالفطره و یه شبح بی‌نام و نشون فرض بگیرین یه بدبخت محکوم به قتل می‌دونین که دست آخر هویتش لو می‌ره و دستگیر و اعدام می‌شه. اما اجازه بدین یه چیزایی رو برا خودم نگه دارم تا آدمای تیزبینی مثل شما مثل پیدا کردن یه دزد از رو رد پاش هویت منو هم از رو کلمات گفتارم و حرکات رفتارم و رنگ نقاشی‌هام کشف کنن. حالا که اینا رو گفتم بذارین یه جمله‌ی کلیشه‌ای دیگه هم بگم دیگه: «آیا هنر نقاشی اصول شخصی و رنگ‌های مخصوص به‌خود و حتا صدای خاصی داره؟ یا اصلاً باید داشته باشه؟»

اگه اجازه بدین می‌خوام در مورد یکی از آثار بهزاد مراد و استاد ما نقاشا صحبت کنم که اتفاقاً چون موضوع این اثر قتل و جنایته به وضعیت منم مربوط می‌شه، صحنه‌ی قتل یه پادشاه عجم رو تخت‌خوابش. این اثر بی‌نقص که مال نود سال پیشه تو کتابی از مکتب هرات صفحاتی که داستان خسرو و شیرین حکایت می‌شه رسم شده. آخر قصه رو می‌دونین دیگه؟ روایت نظامی منظورمه ها نه فردوسی.

این دوتا عاشق بعدِ هزارتا بدبختی به‌هم می‌رسن و ازدواج می‌کنن اما پسر جوون خسرو، شیرویه، که از زن قبلیشه مثل یه بختک می‌افته رو بخت اونا و شیطنت و سنگ‌اندازی دیگه، پسره‌ی پست‌فطرت هم به تخت باباش هم به زن جوونش، شیرین، چشم داشته دیگه. نظامی می‌گه شیرویه که دهنش مثل دهن شیر بوی گند می‌داد و فکر رسیدن به این خواسته‌های نامشروعش مثل خوره افتاده بود به جونش و یه دقیقه هم راحتش نمی‌ذاشت بالاخره یه شب تصمیمش رو می‌گیره و می‌ره به اتاقی که خسرو و شیرین باهم خوابیدن و تو تاریکی شب خنجرش رو درمیاره و می‌کنه تو قلب باباش. به این‌ترتیب خسرو رو تخت‌خوابش کنار همسرش شیرین که بی‌خبر از همه‌چی خوابیده تا صبح آروم‌آروم جون می‌ده و می‌میره. یه چیزی تو این نقاشی برام خیلی آشناست، یه چیزی که سال‌هاست منو تا حد مرگ می‌ترسونه: این‌که نصف شب تو اتاقی که از سیاهی چش چش رو نمی‌بینه با یه صدایی مثل صدای ساییده شدن دو تیکه پارچه به‌هم، خصوصاً اگه ابریشمی هم باشه، از خواب بپری و ببینی که یکی جلوت وایستاده با یه خنجر از این نوک کَجا تو دست راستش و دست چپش که چنبر زده رو خرخره‌ات و هر آن آماده‌ی خفه کردنته. ظرافت بی‌نظیر پرده‌های توری سفید رو زیرانداز طلایی کف اتاق که به اندازه‌ی یه صدای خش‌دار مخملی خشونت داره و تجسم اون پاهای برهنه و کثیف قاتل رو لحاف ابریشمی‌یی که پر از گل‌های زرد و ارغوانی نقاشی شده، ترکیبی درست کرده که از یه طرف زیبایی بی‌نظیر این اثر نقاشی رو نشون می‌ده و از طرف دیگه این‌که این اتاق بهترین و زیباترین جای این دنیاست که مقتول داره ترکش می‌کنه. حالا به همه‌ی این زیبایی‌ها این رو هم اضافه کنین که عزیزترین کَسش هم کنارش خوابیده باشه. به‌نظر من معنای واقعی زندگی رو بلکه تو یه همچین جاهایی بشه پیدا کرد.

دستاش اون‌قدر می‌لرزید که نمی‌تونست بدون کمک من کتاب رو ورداره، استادم رو می‌گم. بیست سال پیش اون گفت که این نقاشی کار بهزاده.

می‌گفت تو این کار اون‌قدر نشانه هست که حتا بدون امضا هم معلومه کار خودشه.

بهزاد هم لابد چون این رو می‌دونسته هیچ گوشه‌ای از کار امضایی مخفی نکرده. استاد پیرم می‌گفت هنر واقعی رسیدن به یه اثر زیبای بی‌نظیره به‌شرطی که هیچ اثری از خود هنرمند در کار دیده نشه، و چون این نقاشی معلوم بود که کار بهزاده برا همین به‌نظر استادم خود بهزاد از این کارش هیچ راضی نبوده.

قربونیِ بدبختم رو با یه روش بسیار عمومی و مرسوم کشتم، حتا تو جزئیاتش هم هیچ سلیقه‌ی شخصی به‌کار نبردم که مبادا یه روزی بفهمن کار من بوده. شب بعدش وقتی برا اطمینان از این قضیه دوباره رفته بودم سروقتش، همه‌اش به این قضیه‌ی سبک و اصول شخصی و این حرفا فکر می‌کردم. به‌نظرم این چیزی که بهش می‌گن سبک برا اینه که یه همچین جاهایی رد پاهای شخصیت رو همچین باهاش ماستمالی کنی که هیچ‌کسی نفهمه کار کار تو بوده. حتا اگه انعکاس نور ماه رو برف هم نبود این‌جا رو پیدا می‌کردم چون کسی رو که باهاش بیست و پنج سال رفاقت کرده بودم همین‌جا کشتمش. برف هر چیزی رو که می‌تونست یه جورایی امضای من تو این کار به‌حساب بیاد پوشونده بود و من این رو نشونه‌ی موافقت خدا با نظر من و بهزاد در رابطه با موضوع امضا می‌دونستم که اگه چهار شب پیش نظر اون ابله این نبود که «گناهی که هرگز بخشیده نمی‌شه» و گیر الکی نمی‌داد و من هم نمی‌کشتمش هیچ‌وقت متوجه این قضیه نمی‌شدم.

اون شبی که با ظریف افندی اومدیم این‌جا هنوز برف نمی‌بارید ولی خب صدای زوزه‌ی سگا درست مثل امشب شنیده می‌شد. گفت: «برا چی اومدیم این‌جا؟ این‌جا اونم این‌وقت شب چی می‌خوای نشونم بدی؟» بهش گفتم: «جلوتر، دوازده قدم اون‌طرف این چاه همه‌ی پولی رو که تو این سال‌ها به‌دست آوردم پنهون کردم، اگه قول بدی از چیزایی که مطلع شدی به کسی

چیزی نگی من و شوهرعمه هم ــ شوهرعمه‌ی کارا رو می‌گم، بچه که بودیم همه به عمه‌اش می‌گفتیم عمه و به شوهرعمه‌اش شوهرعمه انگار که عمه و شوهرعمه‌ی خودمونه، بزرگ هم که شدیم همین‌جوری موند دیگه ــ هر چی بخوای بهت می‌دیم.» گفت: «پس قبول می‌کنی که از اون اولش هم می‌دونستی داری چی‌کار می‌کنی؟»

از رو ناچاری به دروغ گفتم: «آره خب.»

با لحنی صادقانه و معصومانه پرسید: «هیچ می‌دونی این کاری که می‌کنین یکی از بزرگ‌ترین گناهاست؟» بعدش هم بادی تو غبغبش انداخت و گفت: «هیچ‌کسی جرئت همچین گناهی رو نداره، این کفره، مکافاتش جهنمه، عذاب‌تون تا ته دنیا تمومی نداره.» بعد چشاش رو یه کم ریز کرد و گفت: «خجالت نمی‌کشی منو به همکاری دعوت می‌کنی؟»

با اون حسی که اون صحبت می‌کرد هر کسی حرفاش رو باور می‌کرد. چرا؟ برا این‌که همچین باقدرت حرف می‌زد که من هم داشت باورم می‌شد و آرزو می‌کردم که گناهکارهای واقعی همون‌جوری که اون می‌گه عذاب بشن. البته پشت‌سر شوهرعمه به‌خاطر کتاب‌هایی که روشون کار می‌کرد خیلی وقت بود که این حرفا رو می‌گفتن تازه علاوه بر این رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار، استاد عثمان، هم ازش دل خوشی نداشت. هر چند رفیق تذهیب‌کارم داشت تهمت می‌زد ولی هیچ بعید نبود که حرفاش رو باور کنن، آخه از ته دل حرف می‌زد.

هر چی بهش توضیح می‌دادم قبول نمی‌کرد که، از بچگی همین‌جوری بود. اون‌موقع‌ها که پیش استاد عثمان شاگردی می‌کردیم همیشه اون بود که ماها رو «از خطاها برحذر می‌کرد.» صمیمیتش رو از همون موقع قبول داشتم، همیشه وقتی این‌جوری حرف می‌زد چشاش از حدقه می‌زد بیرون البته خب الان دیگه بعد از این‌همه سال که تذهیب کار می‌کرد چشاش حسابی ریز شده بودن. راستش رو بخواین هیچ‌وقت ازش خوشم نمی‌اومد، همیشه دوست داشت یه چیزی رو به آدم بفهمونه.

بهش گفتم: «ابله نشو. کار ما چیه مگه؟ تذهیب کنیم، جدول بکشیم، صفحات رو با آب‌طلا جلا بدیم، با کشیدن نقاشیا رو صندوقچه‌ها و کمدا اونا رو زیباتر کنیم، سال‌هاست که داریم همین کار رو می‌کنیم. به ما سفارش می‌دن و می‌گن رو این صفحه یه کشتی بکش، یه آهو بکش، یه پادشاه بکش، پرنده‌هاش این‌جوری باشه، آدماش اون‌جوری باشه، از فلان قصه فلان قهرمان رو بکش. اما این دفعه فرق می‌کنه، شوهرعمه بهم گفت که یه اسب رو هر جوری که دلم می‌خواد بکشم. می‌فهمی این یعنی چی؟ برا این‌که بفهمم اسبی که من می‌خوام چه شکلیه، مثل استادای قدیمی سه روز تمام صدها اسب کشیدم و دست آخر یه تعدادش رو که برا دست‌گرمی رو یه کاغذ بزرگ سمرقندی کشیده بودم نشونش دادم، خوشش اومد. برا این‌که اون اسبای سیاه و سفید رو زیر نور ماه بهتر ببینه کاغذ رو چسبونده بود به صورتش. گفتم: «استادای قدیمی هرات و شیراز.» گفت: «یه نقاش برا این‌که بتونه نقش حقیقیِ یه اسب رو همون‌طور که خدا آفریده خلق کنه باید پنجاه سال بدون وقفه کار کنه. نقشی که بعد پنجاه سال در تاریکی مطلق کشیده می‌شه همون نقش حقیقیه.» گفتم: «تاریکی؟» گفت: «بعد پنجاه سال نقاشی کردن چشای نقاش کور می‌شه و دستش به فرمان دلش نقش می‌زنه.»

با همون معصومیت بچگونه‌ای که همیشه تو چهره‌اش موج می‌زد داشت به حرفام گوش می‌کرد. زل زدم تو اون چشای ریزش و گفتم: «ببین اون داره سفارش می‌ده ما هم می‌کشیم، مثل همیشه، پس هیچ‌کسی نمی‌تونه به ما گیر بده.»

گفت: «این‌که آره خب، من اگه می‌گم درست نیست از ترس کسی نمی‌گم. من غیر خدا از هیچ‌کسی نمی‌ترسم و همون خدا هم اون‌قدر بهم عقل داده که بتونم تشخیص بدم چی رو بکشم و چی رو نکشم.»

جوابش جواب خوبی بود انصافاً، اما من هم کوتاه‌بیا نبودم که، غلیظ و به عربی گفتم: «فقط خداست که همه‌چیز رو می‌بینه و همه‌ی اسرار رو می‌دونه.»

یه چند لحظه ساکت موندم و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: «هیچ‌کدوم‌مون منظور بدی نداریم. اصلاً اینا رو ولش کن، تو می‌خوای شوهرعمه رو به کی لو بدی؟ فکر می‌کنی دروغ می‌گن که این دستور شخص پادشاهه؟» برا چند لحظه ساکت شد و هیچی نگفت، یعنی اون‌قدر خر بود که حرفای منو باور کرد، نمی‌دونم. دیگه حرفی برای گفتن باقی نمونده بود. تو اون تاریکی یه لحظه چشاش رو دیدم، خیلی ترسیده بود. ابله و ترسو بودنش که برام قطعی بود اما برا این‌که در مورد پست‌فطرت بودنش اشتباه نکرده باشم یه‌بار دیگه از ته دلِ دعا کرده و بهش گفتم: «از اِ... این‌جا دوازده قدم می‌شماری و اون‌جا رو می‌کنی.»

«بعدش شما چی‌کار می‌کنین؟»

«با شوهرعمه صحبت می‌کنم که اون نقاشیا رو از بین ببره، دیگه چی‌کار می‌تونم بکنم؟ اگه طرف‌دارای شیخ نصرت قضیه رو بفهمن که نه ما رو زنده می‌ذارن نه نقاش‌خونه رو سرپا. از اونا که کسی رو نمی‌شناسی؟ این پول رو بهت می‌دم که به اونا چیزی نگی، ها؟»

«پول زبون‌بسته رو همین‌طوری لخت و برهنه چال کردی زیر خاک؟»

«نه تو یه ظرف ترشیه، هفتاد و پنج‌تا سکه‌ی طلای ونیزی.»

سکه‌های ونیزی حالا باز یه چیزی اما این ظرف ترشی دیگه از کجا اومد به ذهنم؟ نمی‌دونم، فقط می‌دونم اون‌قدر خوب گفتم که باورش شد و من یه‌بار دیگه فهمیدم که خدا با منه برا این‌که رفیق چندین ساله‌ام با اون چشای ریزش زل زده بود رو زمین و داشت قدماش رو می‌شمرد.

تو اون لحظه داشتم به دو چیز فکر می‌کردم. یکی این‌که زیر خاک که سکه‌ای تو کار نیست و این ابله هم اگه پول نگیره تا ما رو نابود نکنه دست از سرمون ورنمی‌داره که. یه لحظه مثل قدیما خواستم بغلش کرده و ببوسمش، البته دومی این نبود ها. دومین چیزی که بهش فکر می‌کردم این بود که حالا خاک رو با چی می‌کنیم، با دست خالی که نمی‌شد. البته همه‌ی این فکرها، اگه

بشه بهش گفت فکر، تو یه لحظه از ذهنم گذشت. سنگی رو که کنار چاه افتاده بود دودستی بلند کردم و اون هنوز تو قدمای هفتم هشتم بود که با تموم قدرت کوبیدم پس کله‌اش. از صدای شکستن استخون جمجمه‌اش و خونی که ازش می‌پاشید بیرون یه لحظه حس بدی بهم دست داد و حتا می‌تونم بگم که ناراحت شدم. اما قبل از این‌که احساساتی بشم باید کاری رو که چند لحظه پیش شروع کرده بود تموم می‌کردم. همچین رو زمین وول می‌خورد که بهم احساس قدرت می‌داد. چند ساعت بعد از این‌که انداختمش تو چاه تازه متوجه شدم ظرافتی که تو این‌جور کارا از یه نقاش انتظار می‌ره اصلاً تو کارم نبوده، حتا یه ذره.

فصل پنجم
من شوهرعمه‌تونم

من شوهرعمه‌ی کارام اما بقیه هم شوهرعمه صدام می‌کنن، بچه که بود مادرش به‌سختی یادش داد که بهم بگه شوهرعمه و به این‌ترتیب اولین شوهرعمه رو از زبان اون شنیدم، بعد دیگه همه بهم گفتن شوهرعمه. رفت‌وآمد کارا به خونه‌ی ما از سی سال پیش شروع شد، درست از زمانی که اون خونه رو خریدیم، همون خونه‌ای رو می‌گم که پشت کاخ آک سارای تو اون کوچه‌ی تاریک و نم‌دار زیر سایه‌ی درختای بلند کاج و بلوط بود، الان دیگه اون‌جا نمی‌شینیم. فصلای بهار که همراه محمود پاشا باید می‌رفتم سفر از این‌که کارا و مادرش پیش زنم می‌موندن خوشحال بودم، زنم با مادرش مثل دوتا خواهر بودن، خدا هر دوتاشون رو بیامرزه، عصرای زمستون که برمی‌گشتم خونه همیشه کنار هم نشسته بودن و درددل می‌کردن. پدرش که آدم بدخلق و عبوسی بود تو یه مکتب‌خونه به بچه‌ها خوندن و نوشتن یاد می‌داد، معتاد بود و مشروب هم زیاد می‌خورد. اون‌موقع کارا شیش سالش بود و از من هم خیلی می‌ترسید. حالا دیگه برا خودش مردی شده بود باتجربه و متین و باوقار، از داشتن یه همچین فامیلی واقعاً خوشحال بودم. دستم رو

بوسید و خیلی مؤدبانه و سنگین نشست جلوم. برام از مغولستان یه هدیه آورده بود، یه ظرف مرکب برنجی که می‌گفت برا مرکب سرخ بهتره. رفتار و گفتار محترمانه‌اش علاوه بر این‌که بلوغ و پختگی اون رو نشون می‌داد یه جورایی به من هم یادآوری می‌کرد که درست و حسابی پیر شدم و نصف این محبتا به‌خاطر سنمه نه خودم.

باباش رو یکی دوبار بیشتر ندیده بودم اما شبیهش بود، قدبلند و خوش‌قیافه، یه کم هم عصبی بود ولی خب بهش می‌اومد یه جورایی. وقتی حرف می‌زدم همه‌ی حواسش به من بود، خیلی با متانت به نشانه‌ی تصدیق سرش رو بالا و پایین می‌کرد و می‌گفت: «بله شما درست می‌فرمایین»، این کاراش تظاهر نبود، واقعاً بهم احترام می‌ذاشت. تو این سن و سال تشخیص این مسئله کار آسونیه.

بچه که بود با وضعیتی که باباش داشت اون و مادرش بیشتر وقتا خونه‌ی ما بودن، از وقتی هم که علاقه‌اش رو به کتاب کشف کردم من هم ازش خوشم اومد و از اون به بعد یه جورایی شاگردم هم بود.

بهش یاد دادم که نقاشای شیراز چه‌جوری با بالا کشیدن خط افق سبک شیراز رو درست کردن، یاد دادم که همون مجنونی رو که همه‌ی نقاشا با سر و وضع پریشون تو بیابونا نشون می‌دن چه‌جوری بهزاد به وقت غذا پختن و آتیش درست کردن یا حتا وقتی که خیلی معمولی کنار چادرا راه می‌ره اما با همون عشق و جنون نشون می‌ده، بهش نشون دادم که اون نقاشایی که خسرو رو در حالی کشیدن که داره شیرین رو که لخت و پتی تو یه رودخونه زیر نور ماه شنا می‌کنه دید می‌زنه کتاب نظامی رو نخوندن اصلاً، بهش گفتم که بیشتر این نقاشا عشق‌شون پولیه که از سفارش‌دهنده‌ها می‌گیرن و نه خود نقاشی. از این‌که کارا به‌قدری بزرگ شده بود که از عالم نقش و هنر تعریف شخصی خودش رو داشت خوشحال بودم: اگه نمی‌خوای عشقت به نقاشی یا کلاً هنر رو از دست بدی هیچ‌وقت به‌عنوان یه شغل بهش نگاه نکن و هر چه‌قدر هم

که تو این‌کار علاقه و استعداد داشته باشی جای دیگه‌ای دنبال پول و قدرت باش تا هیچ‌وقت مجبور نشی به‌خاطر پول از هنرت مایه بذاری.

می‌گه زمانی که تو شهر تبریز برا پاشاهای عثمانیِ مقیم اون‌جا کتاب درمی‌آورده اغلب خطاطا و نقاشایی که تو کارشون خیلی هم ماهر بودن از بی‌پولی و فقر تو وضعیت فلاکت‌باری به‌سر می‌بردن، علاوه بر تبریز خیلی از استادای مشهد و حلب هم از بی‌پولی کار رو کتاب رو ول کرده و رو آوردن به کشیدن تک‌صفحه‌ها که هیچ ارزش هنری نداره و در عوض دستمزدش بیشتره، و موضوع اغلب‌شون که غالباً هم به سفارش جهانگردای فرنگی کشیده می‌شه زن‌های لخت و برهنه است. بیشتر نقاشای تبریز و قزوین رفتن هندوستان ــ از قرار معلوم اکبرشاه به نقاشایی که رو کتاب جدیدش کار می‌کنن پول خوبی می‌ده ــ و دیگه تو دربار صفوی هیچ نقاشی نمونده و وضع به جایی رسیده که صفحات نقاشی کتابی رو که پادشاه تو مراسم جشن صلح به شاه عباس هدیه کرده بود کندن و گذاشتن تو کتاب جدیدی که همین تازگی‌ها تو تبریز کتابت شده.

لای این حرفای ناراحت‌کننده چیزهای خنده‌داری هم می‌گفت گاهاً که البته بیشترش به هنر هیچ ربطی نداشت، مثلاً می‌گفت که پادشاه ازبکا سه روز بعد از عقد پیمان صلح با صفویا تازه متوجه شده که شاهزاده خانمی که به نیت تثبیت صلح و دوستی از طرف دربار صفوی باهاش ازدواج کرده یه عقب‌مونده‌ی ذهنیه و جنگ رو از سر گرفته. به چشاش که نگاه می‌کردم معلوم بود که بعد این‌همه سال هنوز با این مسئله کنار نیومده.

مثل بیشتر مردای جوونی که به خونه‌ی ما رفت‌وآمد داشتن یا حتا از دور فقط از وجودش خبر داشتن، کارا هم عاشق تنها دخترم شکوره شده بود. از اون‌جایی که دخترم اون‌قدر خوشگل بود که حتا بعضیا ندیده عاشقش می‌شدن با این قضیه اساساً مشکلی نداشتم، اما در مورد کارا که تو خونه‌ی ما بزرگ شده بود و اهل خونه دوستش داشتن و همیشه این فرصت رو داشت

که شکوره رو ببینه مسئله یه کم فرق می‌کرد. همون‌طور که انتظارش رو داشتم کارا نتونست این عشق رو پیش خودش نگه داره و با گفتنش به شکوره اشتباه بزرگی مرتکب شد و به‌خاطر همین اشتباه از رفت‌وآمد به خونه‌ی ما محروم شد.

سه سال بعد از این‌که کارا استانبول رو ترک کرد دخترم با یه نظامی ازدواج کرد. نظامیه که یه کم سربه‌هوا بود بچه‌ی دومش که به‌دنیا اومد رفت سفر و دیگه هیچ‌وقت برنگشت و الان چهار ساله که هیچ خبری ازش نیست که نیست. از اون‌جایی که این‌جور خبرا تو استانبول سریع پخش می‌شه از تو چشاش می‌شد خوند که از همه‌ی اینا خبر داره و همون لحظه که جلوم نشسته بود و مثلاً داشت به کتاب *الروح* که جلوش رو رحل بود نگاه می‌کرد مطمئن بودم که زیرچشمی داره بچه‌هایی رو که تو حیاط بازی می‌کنن می‌پاد، بچه‌های شکوره رو می‌گم، آخه دو ساله که پیش ما زندگی می‌کنن.

از این خونه‌ی جدید که در نبود اون ساخته بودیمش هیچ حرفی نزدیم من به این دلیل که فکر می‌کردم لابد خودش تا حالا فهمیده که ثروت و اعتبار من خیلی بیشتر از سابق شده، اون هم به این دلیل که اساساً از اون دسته آدماییه که فکر می‌کنن صحبت کردن در مورد این‌جور چیزا کار زشتیه. از پله‌ها که بالا می‌رفتیم بهش گفتم: «با استخون‌دردی که من دارم، طبقه‌ی دوم که رطوبتش کمتره خیلی برام مناسبه.» یه وقت دچار سوءتفاهم نشین ها، خداییش منظورم همون بود که گفتم، وگرنه داشتن خونه‌ی دو طبقه این روزا اون هم تو استانبول دک و پزی نداره که الان دیگه حتا کسایی که ثروت‌شون از من کمتره، حتا این نظامی‌های رده پایین هم دارن خونه‌های دو طبقه می‌سازن.

نشسته بودیم تو اتاقی که زمستونا یه جورایی می‌شد گفت اتاق کارم بود و قصه قصه از هر دری سخنی بود که یهو متوجه شدم که اون (یعنی کارا) داره متوجه می‌شه که اون (یعنی شکوره) تو اتاق بغلیه و سریع بحثی رو که تو اون

نامه نوشته بودم پیش کشیدم، همون نامه‌ای که براش فرستاده بودم تبریز و توش به خواهش ازش خواسته بودم که برگرده استانبول دیگه.

بهش گفتم: «همون کاری رو که تو تبریز انجام می‌دادی من هم می‌خوام با خطاطا و نقاشای این‌جا تو استانبول انجام بدم با این تفاوت که سفارش‌دهنده‌ی من شخص پادشاهه و به دستور اون رئیس خزانه مأمور شده که هر چی پول برا این کار لازمه در اختیارم قرار بده و دونه‌دونه نقاشای نقاش‌خونه‌ی دربارش هم موظف شدن که هر چی من بخوام برام بکشن، که برا شروع هم بهشون گفتم یکی‌شون سگ، یکی‌شون اسب، یکی‌شون یه درخت و یکی‌شون هم ابرای بهاری رو بکشن برام. بهشون گفتم که نقاشیای این کتاب باید مثل نقاشیای کتابای استادای ونیزی طوری کشیده بشن که همه‌ی اقتدار و شکوه پادشاه و مملکت‌مون رو نشون بدن و برعکس کار اونا که همه‌ی این چیزایی که گفتم رو فقط با مال و مکنت نشون می‌دن یه جوری کشیده بشن که علاوه بر اینا حکمت و فرزانگی پادشاه هم به چشم بیاد توشون. اسبا رو خستگی‌ناپذیر و درختا رو ناامید و سگا رو تا می‌تونن درنده نشون بدن. به زیتون و پروانه و لک‌لک و ظریف افندی هم گفتم که هر چیزی رو خودشون دوست دارن و به‌نظرشون به این کتاب می‌آد بکشن برام. این‌که دقیقاً چی می‌کشیم و چرا می‌کشیمش رو الان نمی‌تونم برات توضیح بدم نه برا این‌که بخوام از تو پنهون کنم ها نه، راستش رو بخوای چراش رو خودم هم هنوز نمی‌دونم و فقط در این حد می‌تونم بگم که تا حالا چیا کشیدیم و قضیه اون‌قدری برامون جدی بوده که تو این شبای سرد زمستون هم تعطیلش نکرده باشیم.»

چهار ماه بعد از این‌که اون نامه رو براش فرستاده بودم، همون روزی که از سلمونی سر کوچه‌ی قدیمی‌مون شنیدم که برگشته یکی رو فرستادم سراغش و گفتم بهش بگه که همون روز حتماً یه سری بهم بزنه. این وسط یه خاطره‌ی تلخ، یا شاید هم شیرین، نمی‌دونم، هست که ما دوتا رو به‌هم وصل می‌کنه.

بهش گفتم: «هر نقشی یه قصه‌ای داره. سال‌هاست که نقاشا کتابا رو می‌خونن و بهترین جای قصه‌اش رو برا نقاشی کردن انتخاب می‌کنن: اولین دیدار عاشق و معشوق، صحنه‌ای که رستم سرِ دیوِ سفید رو از تنش جدا می‌کنه یا غمی که رو صورتش می‌شینه وقتی که می‌فهمه کسی رو که به‌دست خودش کشته پسرش بوده، صحنه‌ی الفت مجنون با شیرا و شغالا یا اون لحظه‌ای که پرنده‌های پیشگو به اسکندر می‌گن که به اولین ساحلی که می‌رسه به‌دست یه عقاب کشته می‌شه. چشامون از خوندن این کتابا خسته می‌شن و با دیدن نقاشیاش دوباره جون می‌گیرن، اگه یه جایی تو قصه هست که با خوندن نمی‌شه تجسمش کرد اون‌جاست که باید دست به دامن نقاشی شد، نقاشی رنگ و بوی یه قصه است. هیچ نقشی هم نیست که قصه‌ای نداشته باشه.»

هیچ نقشی رو که گفتم یه لحظه موندم و حس پشیمونی بهم دست داد و گفتم: «یه همچین نقش‌هایی هم بوده و ما خبر نداشتیم. دو سال پیش که به‌عنوان سفیر پادشاه برا چندمین‌بار رفته بودم ونیز، به نقش‌هایی که نقاشای ایتالیایی از یه مشت چهره و پیکره کشیده بودن نگاه می‌کردم و با این‌که نمی‌دونستم این نقشا از کدوم قصه و کدوم کتابن ولی داشتم سعی می‌کردم حدس بزنم لااقل مال چه‌جور قصه‌ای می‌تونن باشن که با دیدن یکی از اونا شوکه شدم.

یکی از اون چهره‌ها با چهره‌ی من مو نمی‌زد. با این‌که چهره‌ی ما با چهره‌ی اون بی‌دینا اساساً فرق می‌کنه ولی این یکی خیلی شبیه من بود. البته یه فرقایی هم داشت ها مثلاً صورت استخونیش یه دونه هم مو نداشت و چونه‌اش برعکس چونه‌ی من خیلی کوچیک که بود هیچی چاه زنخدون هم نداشت، اما با همه‌ی اینا نمی‌دونم چرا هنوز هم فکر می‌کردم که اون چهره چهره‌ی خودمه.

از صاحب قصر صاحب چهره رو پرسیدم که گفت یکی از دوستای ونیزیشه. طرف از نقاشش خواسته بود که از هر کدوم از چیزایی که خوشش

می‌آد یکی یه دونه بکشه براش تو اون نقاشیه. از پنجره‌ی نیمه‌بازی که اون بالا، بالای صفحه بود منظره‌ی واقعی یه بندر با تموم جزئیاتش دیده می‌شد و رو میزی هم که اون پایین، پایین‌تر از پاش بود یه ساعت، چندتا کتاب با موضوعات زن و زمان و زندگی، چندتا قلم، یه نقشه، یه دفترچه یادداشت، یه قوطی که توش چندتا سکه‌ی طلا و یه مشت خرت‌وپرت بودن بود و یه چیزای دیگه که تو اغلب نقاشیای اونا هست و من نمی‌دونم چی‌ان. اون بالا رو سقف چندتا سایه بود که اگه اشتباه نکنم لابد مال شیطون و جن و پری و از این دست بود بود. رو دیوار پشت‌سرش هم دوتا قاب عکس که یکی مال باباش و یکی هم مال خواهرش که خیلی هم زیبا بود بود.

این نقاشیه برا حکایت کردن کدوم قصه کشیده شده بود؟ نگاش که می‌کردی قصه قصه‌ی خودش بود و نه برا حکایت کردن هیچ قصه‌ای بلکه صرفاً برا نقاشی شدن نقاشی شده بود انگار. اون نقاشی که آن‌قدر متعجبم کرده بود از ذهنم بیرون نمی‌رفت و راحتم نمی‌ذاشت. از قصر اومدم بیرون و رفتم به همون خونه‌ی سفارت و تموم شب به اون فکر می‌کردم، دوست داشتم من هم یکی مثل اون داشته باشم؟ نه از حد و اندازه‌ی من خیلی بالاتر بود یه همچین چیزی. خب برا پادشاه که می‌شد؟ ولی اون هم نه، یه دنیا چیزایی که پادشاه دوست داشت تو یه صفحه‌ی نقاشی جا نمی‌شدن که. به اندازه‌ی تموم صفحات یه کتاب بزرگ جا می‌خواست این کار. یه کتاب بزرگ؟ خب چراکه نه؟ چهره‌ی اون آقای ونیزی رو اون استاد ایتالیایی یه جوری کشیده بود که تو همون نگاه اول می‌فهمیدی که اون کیه. با داشتن یه همچین نقاشی حتا اگه صاحب نقش رو یه‌بار هم ندیده بودی می‌تونستی بین هزاران نفر هم که شده به‌راحتی پیداش کنی. نقاشای ایتالیایی اصولی دارن که با کمک این اصول می‌تونن چهره‌ی هر کسی رو یه جوری بکشن که بدون هیچ علامت‌گذاری خاصی از چهره‌ی دیگرون قابل تشخیص باشه و این همون چیزیه که بهش می‌گن پرتره.

اگه چهره‌ات برا یه‌بار هم که شده این‌جوری کشیده بشه دیگه هیچ‌وقت فراموش نمی‌شی که. حتا اگه اون‌ور دنیا هم باشی هر کسی می‌تونه با یه نگاه به اون تو رو به‌یاد بیاره. حتا کسایی که تو رو هیچ‌وقت ندیدن حتا سال‌ها بعد از مرگت هم اگه اون رو ببینیش انگار که تو سرومر و گنده و حی و حاضر جلوشون وایستادی دیگه.»

بیرون به‌قدری سرد بود که از لای پرده‌ها از گوشه‌ی سمت راست شیشه‌ی پایینی پنجره‌ی کوچک رو به کوچه جایی که یه تیکه از موم عسلش افتاده بود بادی می‌اومد تو که اگه جلوش می‌نشستی مو به تنت سیخ می‌شد.

یه مدت نسبتاً طولانی ساکت بودیم تا این‌که من سکوت رو شکستم و گفتم: «ظریف افندی رو نمی‌دونم یادت هست یا نه، یکی از بهترین مُذَهِّبای نقاش‌خونه‌ی درباره و کار تذهیب این کتاب هم با اونه، اون هم مثل بقیه‌ی استادایی که رو این کتاب کار می‌کنن یه سالی می‌شد که هر شب می‌اومد این‌جا و تا خود صبح کار می‌کرد برام تا این‌که چند شب پیش رفت و دیگه هیچ خبری ازش نشد. تو این چند روز هم نه خونواده‌اش و نه هیچ‌کس دیگه‌ای خبری نداره ازش، می‌ترسم بلایی سرش اومده باشه.»

فصل ششم
من، ارهان

کارا گفت: «کشته باشَنش؟»

قدش خیلی بلند بود و کمی هم ترسناک، کارا رو می‌گم. داشتم می‌رفتم سمت اونا که پدربزرگ رو بهش گفت: «شاید»، بعدش یهو متوجه من شد و رو به من گفت: «تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

اما لحن صداش و طرز نگاش جوری نبود که بترسم ازش، برا همین رفتم جلو و خواستم بشینم رو زانوهاش که سریع اونا رو کشید عقب و گفت که دست کارا رو ببوسم و بهش خوش‌آمد بگم.

دستاش رو بوسیدم، بوی خاصی نمی‌داد.

گونه‌هام رو بوسید و رو به پدربزرگ گفت: «خیلی دوست‌داشتنیه.» بعدش هم همون‌جایی رو که بوسیده بود گرفت لای انگشتاش و رو به من گفت: «بزرگ که شدی یه مرد می‌شی مثل شیر.»

داشتم به مردی که مثل شیر باشه فکر می‌کردم که پدربزرگ رو به کارا گفت: «این اُرهان شیش سالشه. یه بزرگ‌ترش هم هست که اسمش شوکته و هفت سالشه، البته اون یه کم کله‌شقّه.»

بعد کارا رو به پدربزرگ گفت: «رفته بودم کوچه قبلی‌تون، هوا سرد بود و همه‌جا پوشیده از یخ و برف اما انگار تو این دوازده سال هیچی عوض نشده.»

بعد پدربزرگ رو به کارا گفت: «چرا خیلی چیزا عوض شدن، خیلی هم عوض شدن.» بعد برگشت سمت من و گفت: «خواهرت کجاست؟»

گفتم: «پیشِ استاد.»

گفت: «پس تو چرا این‌جایی؟»

گفتم: «استاد به من گفت "آفرین، تو کارت خوبه می‌تونی بری."»

گفت: «این‌همه راه رو تنها اومدی؟ باید منتظرِ خواهرت می‌موندی.» بعد رو به کارا گفت: «هفته‌ای دوبار بعد از کلاس قرآن‌شون می‌رن پیش یکی از دوستام که جلدسازه و ازش جلدسازی یاد می‌گیرن.»

کارا که ول‌کُن لپ‌هام نبود رو به من گفت: «پس تو هم مثل پدربزرگت از نقاشی خوشت می‌آد، نه؟»

هیچی نگفتم، نه به اون و نه به پدربزرگ.

بعد پدربزرگ رو به من گفت: «خیلی خب، برو پایین و بگو این لباسات رو عوض کنن که حسابی خیس شدن.»

اتاق پدربزرگ آن‌قدر گرم بود که نمی‌خواستم از اون‌جا برم بیرون. مثل همیشه بوی رنگش همه‌جا رو گرفته بود و دماغ آدم رو می‌سوزوند، یه کم بوی قهوه هم می‌اومد البته.

داشتم دماغم رو می‌خاروندم که پدربزرگ رو به کارا گفت: «یه جوره دیگه نقاشی کردن یه جوره دیگه دیدنه، اون تذهیب‌گر بدبخت رو برا همین کشتنش که تازه اون بدبخت خیلی هم سنّتی کار می‌کرد. البته از کشته شدنش هنوز خیلی مطمئن نیستم ولی خب چند روزه که هیچ خبری ازش نیست دیگه. به دستور پادشاه پیش استاد عثمان ــ رئیس نقاش‌خونه ــ داشتن رو یه سورنامه کار می‌کردن. هر کسی تو خونه‌ی خودش کار می‌کرد غیر استاد عثمان که گوربه‌گورش هم بکنی از اون‌جا تکون نمی‌خوره. بهتره یه سر بری

اون‌جا و کاراشون رو ببینی. خیلی می‌ترسم از این‌که شاید قاتل یکی از همینا باشه. پروانه و زیتون و لک‌لک رو، اینا اسم‌های مستعارشونه که سال‌ها پیش استاد عثمان روشون گذاشته، بهتره تو خونه‌های خودشون ببینی.»

داشتم آروم‌آروم از پله‌ها می‌رفتم پایین که یه لحظه صدای بسته شدن در کمد دیواری توی اتاقی رو که حوریه شبا اون‌جا می‌خوابه شنیدم و رفتم اون تو. در کمد باز بود و نصف مامانم اون تو، از حوریه هم هیچ خبری نبود. مامانم تا منو دید نمی‌دونم چرا لپ‌هاش یه کم سرخ شد.

رنگ لپ‌هاش که معمولی شد نفسی عمیق کشید و گفت: «کجا بودی تا حالا؟»

سؤالش الکی بود برا این‌که خودش خوب می‌دونست کجا بودم تا حالا. آخه تو کمد دیواری یه سوراخ هست که از توش می‌شه اتاقی رو که پدربزرگ اون‌جا نقاشی می‌کنه دید، اگه در اتاقه باز باشه البته، تازه اگه اون یکی درش هم باز باشه که اتاق اون‌وری هم دیده می‌شه.

گفتم: «پیش پدربزرگ بودم، راستی مامان تو توی کمد چی‌کار می‌کردی؟»

چشاش رو یه کم ریز کرد و سرم داد کشید که: «مگه بهت نگفتم وقتی مهمون داریم نرو بالا» البته خیلی آروم یه جوری که مهمون نشنوه دیگه. بعدش هم گفت: «داشتن چی‌کار می‌کردن؟» این‌بار صداش ملایم‌تر بود.

گفتم: «نشسته بودن و نقاشی هم نمی‌کردن، پدربزرگ حرف می‌زد اون هم گوش می‌کرد.»

گفت: «چه‌جوری نشسته بود؟»

یهو تلپ نشستم رو زمین، داشتم ادای مهمونه رو درمی‌آوردم دیگه. بعدش گفتم: «ببین مامان من الان خیلی آدمِ جدی‌یی هستم، ابروهام رو می‌دم بالا این‌جوری، یعنی این‌که مثلاً دارم حرفای پدربزرگ رو می‌فهمم، بعد سرم رو این‌جوری این‌جوری تکون می‌دم درست مثل کسایی که دعا می‌خونن، یعنی این‌که با پدربزرگ موافقم.»

مامانم گفت: «خیلی خب بسّه دیگه، برو پایین و به حوریه بگو زود بیاد این‌جا کارش دارم.»

بعد نشست رو زمین و تخته‌لوح پدربزرگ رو گرفت بغلش و شروع کرد به نوشتن یه چیزایی رو یه تیکه کاغذ خیلی کوچولو.

گفتم: «مامان داری چی می‌نویسی؟»

گفت: «مگه نگفتم برو پایین و حوریه رو صداش کن؟»

رفتم تو آشپزخونه، شوکت اومده بود و حوریه یه بشقاب از پلویی رو که برای مهمون پخته بود گذاشته بود جلوش.

خواهرم تا منو دید گفت: «کلنگ برا چی دررفتی؟ ها؟ همه‌ی اون پنبه‌ها رو تنهایی ریسیدم، نوک انگشتام داره از درد می‌ترکه.»

به حوریه گفتم: «مامان کارت داره.»

خواهرم گفت: «بذار غذام تموم شه، اون‌قدر می‌زنمت تا تلافی اون کارت دربیاد.»

اما طبق معمول کلک زد دیگه، حوریه که رفت بیرون هنوز غذاش تموم نشده پرید رو من و تا اومدم فرار کنم دستم رو گرفت و پیچوند.

لنکن شوکت درد داره.»

«بازم وسط کار فرار می‌کنی؟»

«نه فرار نمی‌کنم.»

«قسم بخور.»

«قسم می‌خورم.»

«بگو به‌قرآن.»

«به‌قرآن.»

ولی ولم نمی‌کرد که، منو به زور کشونده بود سر سفره و با یه دستش غذا می‌خورد و با یه دستش هم دست منو می‌پیچوند. دستاش خیلی قویه.

حتا وقتی حوریه لباساش رو عوض کرد و اگه اشتباه نکنم داشت می‌رفت تو کوچه بهش گفت که: «چرا اذیتش می‌کنی؟ ولش کن بچه رو»، بازم ولم

نکرد که هیچ سر حوریه هم داد زد و گفت: «از کی تا حالا کنیزا تو این کارا هم دخالت می‌کنن؟» بعدش هم یه چندتا بدوبی‌راه نثارش کرد و ازش پرسید که کجا داره می‌ره. حوریه گفت: «دارم می‌رم لیمو بخرم.»

خواهرم گفت: «دروغگو، اشکاف پایینی که پر از لیموئه.»

حواسش به حوریه بود و دستش یه کم شل شده بود که یهو دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و یه لگد زدم به پاش و اومدم فرار کنم که پرید منو بگیره و دستش خورد به شمعدون و شمعدون افتاد رو بشقاب پلو و بشقاب برگشت رو سفره.

مامانم که نمی‌دونم کی اومده بود پایین گفت: «بلایین دیگه، بلا»، البته باز هم آروم می‌گفت که مهمون نشنوه یه وقت. نمی‌دونم از پله‌ها چه‌جوری اومده بود پایین که کارا نبیندش. ما رو از هم جدا کرد و گفت: «شماها که برا آدم آبرو نمی‌ذارین، حروم‌لقمه‌ها.»

شوکت گفت: «همش تقصیر این پسر دروغگوته دیگه، امروز منو پیش استاد تنها گذاشت و دررفت.»

مامانم گفت: «ساکت» و یه دونه زد پس کله‌اش.

البته آروم زده بود، آخه خواهرم گریه‌اش نگرفت و فقط داد زد: «من بابام رو می‌خوام.» بعدش با صدای آروم‌تری گفت: «اگه بابام پیداش نشه هم یه روزی عمو حسنم با اون خنجر دسته‌طلاییش می‌آد و ما رو از این‌جا می‌بره پیش خودش.»

مامانم گفت: «هیس» و دست شوکت رو گرفت و کشوندش ته آشپزخونه سمتِ در انباری، فکر کنم خیلی عصبانی بود. من هم پشت‌سرشون رفتم، مامانم درِ انبار رو باز کرد و گفت: «برین تو، تو هم یالا.»

گفتم: «ولی مامان، من که کاری نکردم» و رفتم تو.

مامانم در رو رومون بست. اون تو تاریکِ تاریک هم نبود، از پنجره‌ای که رو به درخت انار باز می‌شد یه کوچولو نور می‌اومد تو ولی خب باز هم ترسناک بود.

گفتم: «مامان در رو باز کن سردمه.»

شوکت گفت: «گریه نکن ترسو، الان خودش باز می‌کنه.»

مامان در رو باز کرد و گفت: «تا مهمون بره مثل بچه‌ی آدم یه گوشه می‌شینین و جیک‌تون هم درنمی‌آد، فهمیدین؟ همین‌جا تو آشپزخونه کنار اجاق می‌شینین و بالا هم نمی‌آین.»

شوکت گفت: «این‌جا حوصله‌مون سر می‌ره. حوریه کجا رفت؟»

مامانم گفت: «تو همه‌چی دخالت کن دیگه. اون‌قدر حرف‌های گنده‌تر از دهنت نزن دختر.»

یهو از آخور صدای شیهه‌ی اسب اومد اون هم دوبار، صدای اسب پدربزرگ که نبود پس حتماً صدای اسب کاراست دیگه. اسبه یه جوری شیهه می‌کشید که انگار صبح روز عید باشه یا جشنی چیزی، اسبا این‌جوری‌ان دیگه. یهو مامانم زد زیر خنده و فکر کنم توقع داشت که ما هم بخندیم ولی ما نخندیدیم، نه من نه شوکت. بعدش مامان رفت در آخور رو باز کرد و یه صدایی مثل «دررررس س آ» از خودش درآورد و باز هم خندید.

بعد برگشت و دوباره ما رو کشوند تو آشپزخونه و گفت: «تا مهمون بره از این‌جا جُم نمی‌خورین، دعوا هم نمی‌کنین، نمی‌خوام فکر کنه شماها بچه‌های خنگ و شلوغی هستین.»

داشت در رو می‌بست که گفتم: «راستی مامان، مُذَهِّبِ بدبخت رو کُشتنش ها.»

فصل هفتم
نام من کارا

چهره‌ی پسرش رو که دیدم فهمیدم کجاهای تصویری که سال‌ها از شکوره در ذهن داشتم اشتباه بوده، صورت شکوره مثل صورت ارهان لاغرتر و چونه‌اش هم کشیده‌تر از اونی بود که فکرش رو می‌کردم. پس دهنش هم طبیعتاً باید کوچک‌تر و ظریف‌تر باشه، تو این دوازده سال که یکی مال من یکی مال تو همه‌ی اون شهرا رو زیر پا می‌گذاشتم دهنش گشادتر و لباش پرگوشت‌تر شده بود تو ذهنم، رنگ آلبالویی لباش هم پررنگ‌تر. فکر کنم یه جورایی عمداً این‌جوری تصورش می‌کردم، آخه این‌جوریش رو من بیشتر دوست دارم.

اگه یه پرتره از صورت شکوره داشتم، از همونا که استادای ایتالیایی می‌کشن، اون‌وقت دیگه وسطای این سفر دورودرازم صورت عزیزم رو که سال‌ها بود نمی‌دیدمش از یاد نبرده و خودم رو بی‌کس‌وکار نمی‌دونستم و می‌دونستم که یه جایی یه کسی رو دارم هنوز، آخه تا تو دل‌تون چهره‌ی عزیزی رو داشته باشین هنوز دنیا مال شماست.

با دیدن پسر شکوره، حرف زدن باهاش، بوییدن و بوسیدنش، حس بی‌قراری عجیبی بهم دست داد. یه صدایی تو دلم می‌گفت همین الان وقتشه که بلند شی و بری و ببینیش.

یه لحظه خواستم وسط حرفای شوهرعمه پاشم از اتاق بزنم بیرون و هر پنج‌تا در ــ قبلاً زیرچشمی شمرده بودم‌شون ــ سالن اون خونه رو دونه‌به‌دونه تا پیدا کردن شکوره از جا بکنم اما یه لحظه به گذشته که فکر کردم دیدم همین کارای بی‌وقت و بی‌حساب‌کتابم بوده که باعث شده دوازده سال تموم ازش دور باشم، برا همین آروم نشستم سر جام و همین‌طور که به حرفای شوهرعمه گوش می‌کردم به این فکر کردم که شکوره چندبار ممکنه رو این تشکه نشسته باشه یا چندبار به این یا اون چیز اتاق دست زده باشه.

شوهرعمه گفت که به دستور پادشاه این کتاب تا آخر امسال که تقویم هجرت هزارساله می‌شه باید تموم شه. فکر کنم این تصمیم پادشاه برا نشون دادن اقتدار و شکوه حکومتش اونم با اصول نقاشای فرنگی، برا این بود که به اونا بفهمونه ما هم می‌تونیم اگه بخوایم. چون اون سال قرار بود علاوه بر اون کتاب یه سورنامه هم کار بشه پادشاه دستور داده بود که همه‌ی نقاشای دربار تو خونه‌هاشون بمونن و تموم‌وقت کار کنن، البته رفت‌وآمد بعضی از اونا به خونه‌ی شوهرعمه اشکالی نداشت برا این‌که اونا باید کاراشون رو به شوهرعمه نشون می‌دادن خُب.

شوهرعمه گفت که استاد عثمان رئیس نقاش‌خونه رو حتماً ببینم. می‌گفت: «بعضیا می‌گن کور شده بعضیا هم می‌گن عقلش رو از دست داده که به‌نظر من هم کور شده هم عقلش رو از دست داده.»

این‌که پادشاه علی‌رغم این‌که شوهرعمه نه نقاش خوبیه و نه اصلاً کارش اینه تهیه‌ی این کتاب رو به اون سپرده، معلومه که حسابی باعث کدورت بین رئیس نقاش‌خونه و شوهرعمه شده.

رو اشیای اون اتاق دقیق که شدم فهمیدم اون گلیم دست‌باف آبی‌رنگی که کف اتاق بود، اون پارچ مسی و اون قهوه‌دون نقره‌ای با سینی زیرش و اون فنجونای پرتقالی‌رنگ چینی که عمه‌ی خدا بیامرزم همیشه اصل بودن‌شون رو به رخ این و اون می‌کشید، به اضافه‌ی اون رحل خاتم‌کاری‌شده و عودسوز رو

تاقچه و اون بالش مخملی سرخ که هنوز هم به نرمی همون سال‌هاست، چیزهایی هستن که از اون خونه قدیمیه آورده شدن، همون خونه‌ای که پشت قصر آک سارای بود، که منو یاد دوره‌ی بچگیام می‌انداختن. دوره‌ای که نقاشی یاد می‌گرفتم. دوره‌ای که همش با شکوره بودم.

نقاشی و خوشبختی، از همه‌ی شما عزیزا که دارین قصه‌ی منو یا بهتره بگم قصه‌ی زندگی منو گوش می‌دین می‌خوام که این دوتا کلمه رو به‌عنوان کلمه‌هایی در نظر بگیرین که زندگی من، همه‌چیز من، با اونا شروع می‌شه. یه زمانی تو این خونه بین کتاب‌ها و نقاشی‌ها و قلم‌ها و قلم‌موهاش خیلی خوشبخت بودم، تا این‌که یه روز عاشق و از این بهشت برین رانده شدم. تو سال‌های دور از خونه، همون سال‌هایی که به‌خاطر عشق در تبعید به‌سر می‌بردم، فهمیدم که به‌خاطر خیلی چیزا به شکوره و عشقش خیلی بدهکارم. اون‌موقع‌ها با صفا و صمیمیت کودکانه‌ی خودم و اطمینانی که از پاسخ به عشقم داشتم، به دنیا خیلی خوشبینانه نگاه می‌کردم و این خونه رو بهترین جای دنیا می‌دونستم. کتابایی رو که شوهرعمه می‌گفت بخونم، فنونی از نقاشی رو که می‌گفت یاد بگیرم، با عشق تموم می‌خوندم و یاد می‌گرفتم. اما همون‌طور که نیمه‌ی اول آموزشم رو که خیلی هم خوش و نرم بود مدیون عشق شکوره هستم نیمه‌ی دومش رو هم که تا می‌شد تاریک و سرد و بی‌روح بود مدیون این عشق اونم. تموم اون شبای سردی رو که تو چادر مغولا منتظر بودم که با خاموش شدن آخرین شعله‌ی اجاق نیست و نابود بشم، تمومی اون هزاران دفعه‌ای رو که تو خواب دست‌به‌دست معشوقم از وحشتناک‌ترین پرتگاه‌ها پرت می‌شدم، و همه‌ی اون لحظاتی رو که به این نتیجه می‌رسیدم که پشیزی ارزش ندارم مدیون شکوره هستم.

شوهرعمه گفت «بعد از مرگ»، بعد ساکت شد و بعد از سکوتی طولانی پرسید «می‌دونستی روح مرده‌ها تو همین دنیا هم می‌تونن با روح کسایی که تو خواب‌ان رابطه برقرار کنن؟»

«می‌دونستم.»

«بعد از مرگ سفر دورودرازی پیش رو داریم، از این می‌ترسم که پیش از این‌که کار این کتاب تموم بشه بمیرم و موعد سفر من هم فرا برسه.»

اگه این آدم همون کسی نبود که دوازده سال پیش با ازدواج من و دخترش مخالفت کرده و مقدمات دوازده سال تبعید و بدبختی رو برام مهیا کرده بود، یه لحظه هم به قبول انجام این کار شک نکرده و با جون و دل می‌پذیرفتمش. اما یاد اون سال‌ها که می‌افتادم ترجیح می‌دادم به عبای گرون‌قیمتی که تازه خریده بودمش یا به افسار نقره‌ای اسبم که پایین پله‌ها تو آخورشون بود فکر کنم و حرفاش رو ابداً جدی نگیرم و بهش محل سگ نذارم. فقط یه چیزی لای حرفاش هنوز هم برام قابل توجه بود، گروهی که باهاش کار می‌کردن.

بهش گفتم که می‌رم سراغ‌شون و هر چی ازشون دستگیرم شد در اسرع وقت بهش خبر می‌دم. دستش رو بوسیدم و از پله‌ها اومدم پایین و رفتم سمت آخور سراغ اسبم. اگه سرمای یخ و برف حیاط نمی‌خورد به سر و صورتم و به خودم نمی‌اومدم هنوز هم فکر می‌کردم که این خونه همون خونه است و من هم همون نوجوون ده دوازده‌ساله. نمی‌دونم چرا با تموم وجود احساس خوشبختی می‌کردم. باد آرومی که می‌وزید تو بستن در آخور بهم کمک کرد.

وسط حیاط که رسیدم موهای اسب سفیدی که افسارش تو دستم بود درست مثل موهای خودم از سرما سیخ شده و ماهیچه‌های پاهاش اون‌قدر منقبض شده بودن که همه‌ی اون رگای گشادش زده بودن بیرون. وارد کوچه که شدم می‌خواستم با یه حرکت بپرم رو اسب و درست مثل شهسوارای تو قصه‌ها که می‌گن «دیگه هیچ‌وقت به این‌جا برنمی‌گردم» و تو کوچه‌های تنگ و تاریک غیب می‌شن غیب شم که یهو یه پیرزن یهودی جلوم ظاهر شد که سرتاپا لباسای صورتی‌رنگ به تنش بود و یه بقچه‌ی پارچه‌ای بزرگ به دستش. هیکلش یه چیزی تو مایه‌های کمد بود، بلند و چاق اما با این‌حال خیلی تروفرز بود و حتا می‌شه گفت یه کم عشوه هم داشت.

اومد جلو و گفت: «جوون‌مرد، شیرمرد، راست می‌گفتن پس، آره خوش‌قیافه‌ای.» بعدش بعد از این‌که سرتاپام رو درست‌وحسابی وراندار کرد گفت: «می‌خوای برا معشوقت از بهترین فروشنده‌ی دوره‌گرد استانبول، اِستِر، یه دستمال ابریشمی بخری؟»

«نه.»

«یه شال طلایی اطلسی چی؟»

«نه.»

«نه نه نگو دیگه، یه تیکه‌ای مثل تو مگه ممکنه زیرچشمی نداشته باشه، همین الانش هم چندتا دختر دارن واست زار می‌زنن، نه؟ بیشتر از یکی دوتان، آره؟»

بعد یهو با یه حرکت مثل یه بندباز خودش رو رسوند به من و مثل یه شعبده‌باز یه نامه تو دستش ظاهر کرد، منم انگار که سال‌ها برا این لحظه تمرین کرده باشم تو یه چشم به‌هم زدن نامه رو ازش قاپیدم و انداختمش تو آستینم. نامه‌ای که لای پارچه‌ی سرد آستینم و گوشت گرم بازوم گیر کرده بود مثل یه گلوله آتیش بود انگار.

گفت: «حالا خیلی آروم سوار شو و راه بیفت، دیوار سمت راست کوچه رو بگیر و برو جلو، به درخت انار که رسیدی برگرد و نگاه کن به خونه‌ای که ازش اومدی بیرون، پنجره‌ی پایینی.»

بعد هم همون‌جوری که پیداش شده بود غیبش زد. سوار اسبم شدم اما انگار اولین‌بار بود که سوار اسب می‌شدم، قلبم جوری می‌زد که هر آن ممکن بود سکته کنم، عقل از سرم پریده بود و دستام افسار رو حس نمی‌کردن و فقط با زانوهام که تنگ تنگ به سینه‌ی اسبم می‌فشردم‌شون و همکاری صمیمانه‌ی اسبم بود که تونستم راه بیفتم. یعنی واقعاً همون‌قدر که پیرزن می‌گفت خوش‌قیافه‌ام؟ همه‌چی درست مثل قصه‌ها بود، یه زن از لای پرده‌های پنجره‌ی بسته‌ی طبقه‌ی دوم خونه‌ای به من نگاه کنه؟! انگار که آتیش

گرفته باشم داشتم می‌سوختم و مطمئن بودم که دارم به همون مرض قبلی دچار می‌شم، فقط نمی‌دونستم که هنوز هم مثل سابق این مرض رو می‌خوامش یا نه.

اون درخت انار لعنتی کجاست پس؟ این درخت کوچیک برف‌گرفته؟ رو اسبم به آرومی برگشتم و یه نگاه گذری به پشت‌سرم انداختم، یه پنجره اون روبه‌رو بود ولی پشتش کسی دیده نمی‌شد. یعنی اون پیرزن عجوزه دروغ گفته بود؟ داشتم به همه‌چی شک می‌کردم که یهو اون پرده‌های یخ‌زده تکون خوردن و انگار خورشید بود که از پشت چهارچوب اون پنجره طلوع کرد، بله خودش بود. بعد از دوازده سال برا اولین‌بار می‌دیدمش، از پشت اون نرده‌های برف‌گرفته. با اون چشای سیاهش داشت منو نگاه می‌کرد؟ حواسش به من بود اصلاً؟ ناراحت بود؟ می‌خندید؟ با ناراحتی می‌خندید؟... اسب ابله وایستا دیگه کجا می‌خوای بری آخه، جا از این‌جا بهتر؟ باز هم برگشتم و این‌بار بی‌پرواتر، و تا لحظه‌ای که اون صورت سفید و ظریف و زیبا از پشت اون نرده‌های سیاه و زمخت و زشت محو بشه نگاش می‌کردم.

من رو اسب اونم اون بالا پشت پنجره، چه‌قدر شبیه صحنه‌ای که هزاران‌بار نقاشی شده بود، خسرو رو اسبش زیر پنجره‌ای که شیرین پشته. اگه اون درخت اناری هم که یه کم اون‌ورتر پشت‌سر من بود نبود که مو لا درزش نمی‌رفت. وقتی بیشتر متوجه این شباهت شدم که نقاشی‌یی رو که همراه نامه‌اش فرستاده بود داشتم می‌دیدم، بله همون نقاشی بود. به اون نقاشیه نگاه کردم و یاد عشقی افتادم که خسرو به شیرین داشت، و از گرمای عشق سوختم.

فصل هشتم
نام من اِستِر

می‌دونم الان همه‌تون کنجکاو شدین که بدونین تو اون نامه‌ای که دادم دست کارا چی نوشته بود، من هم همین حس رو داشتم که دادم شوهرم همه‌اش رو خوند برام. حالا که دوست دارین، اتفاقات قبل از دادن اون نامه رو تعریف می‌کنم براتون. انگار تو این قصه همگی چند صفحه به عقب برگشته باشیم دیگه، چه اشکالی داره مگه، آسمون به زمین نمی‌رسه که.

بعدازظهر بود، با شوهرم نسیم نشسته بودیم تو خونه ــ بالای خلیج تو محله‌ی یهودیا ــ کنار اجاق و مثل همه‌ی پیرمردپیرزن‌ها داشتیم خودمون رو سرگرم می‌کردیم. پیرزن که می‌گم این‌جوری نیگام نکنین‌ها، هر روز صبح دستمالای ابریشمی و دستکش‌های مخملی و ملافه و پیرهنای رنگی که از کشتی‌های پرتغالی می‌گیرم به اضافه‌ی انگشتر و النگو و سینه‌ریز، حتا اسفند و خرمهره و ارزون و گرون از هر بنجلی که خانوما خوش‌شون بیاد دیگه، می‌ریزم تو بقچه‌ام و می‌زنم بیرون و عصر که می‌شه هیچ کوچه‌ای از استانبول نمی‌مونه که استر رو به خودش ندیده باشه. از این در به اون در هر نامه و پیغوم‌پسغومی که باشه من می‌رسونم، این‌جوری بگم براتون که نصف دخترای

استانبول رو من شوهر دادم. حالا بگذریم، الان نمی‌خوام درباره‌ی این چیزا صحبت کنم، داشتم می‌گفتم، بعدازظهر بود و نشسته بودیم کنار اجاق که تتق‌تق صدای در اومد. در رو که باز کردم دیدم این حوریه‌ی ابله وایستاده جلو در با یه نامه تو دستش، لرزون لرزون ــ نمی‌دونم از سرما می‌لرزید یا از هیجان ــ گفت: «این رو شکوره فرستاده.»

اولش فکر کردم که نامه برا حسنه و خیلی تعجب کردم ــ شوهر سابق شکوره همونی که خیلی وقته از جنگ برگشته (از من بپرسین اون بدبخت همون سه چهار سال پیش گوربه‌گور شد و رفت پی کارش) یه برادر چشم هیزی داره که اسمش حسنه ــ اما بعدش فهمیدم که نامه‌ی شکوره برا حسن نیست و برا یکی دیگه است. یعنی چی می‌تونست تو اون نامه نوشته باشه؟ داشتم از کنجکاوی می‌ترکیدم که بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم.

شماها رو خیلی نمی‌شناسم و راستش یه کم هم از همه‌تون خجالت می‌کشم که برا همین نمی‌خوام بگم که نامه رو چه‌جوری خوندم. فقط می‌تونم بگم به نامه‌ای که خونده شد گوش کردم، نگین هم که کنجکاوی من بی‌جا بوده که می‌دونم خودتون الان دارین از کنجکاوی جر می‌خورین.

شکوره‌ی عزیزم تو نامه‌اش نوشته بود که:

«آقای کارا، متوجه شدم که با توجه به همکاری شما با پدرم در رابطه با آن کتاب قرار است به خانه‌ی ما رفت‌وآمد داشته باشید. از شما خواهش می‌کنم که خاطرات مشترک گذشته‌مان را به‌کل فراموش کنید. بعد از این‌که شما این‌جا را ترک کردید اتفاق‌های زیادی افتاده است، من ازدواج کرده‌ام و دوتا هم بچه دارم. اسم یکی‌شان ارهان است، همان پسربچه‌ای که پیش پدرم ملاقاتش کردید. چهار سال است که منتظر شوهر مفقودم هستم و به هیچ‌کس دیگری فکر نمی‌کنم. شاید خودم را با دو بچه و یک پیرمرد، تنها و بی‌کس احساس کرده و به قدرت و محافظت یک مرد نیاز داشته باشم اما به هیچ‌کس حق نمی‌دهم که از این فرصت سوءاستفاده بکند. پس از شما خواهش می‌کنم

که بنده‌ی حقیر را برای همیشه فراموش کنید. دفعه‌ی پیش که بنده را مورد لطف خودتان قرار داده بودید برای اثبات بی‌گناهیم به پدر چه رنج‌ها که نکشیدم. به‌همراه این نامه نقاشی‌یی را هم که در ایام سربه‌هوایی جوانی‌تان برایم فرستاده بودید پس می‌فرستم. این‌که آدم‌ها با دیدن یک نقاشی عاشق همدیگر بشوند تصوری نادرست است. از من هیچ انتظاری نداشته باشید و بهتر از همه این‌که دیگر به خانه‌ی ما نیایید.» بیچاره شکوره که پاشا یا افندی نیست که مُهرش رو بزنه زیر نامه‌اش، پایین کاغذ حرف اول اسمش بود و یه امضای کوچولو مثل کله‌ی یه اردک.

گفتم مُهر یادم اومد، هیچ می‌دونین من این نامه‌های مهروموم‌شده رو چه‌جوری باز می‌کنم؟ جالبه براتون، نه؟ این یکی مُهر نداشت که اصلاً، لابد شکوره هم مثل خیلیای دیگه فکر می‌کنه «این استر یه یهودیِ نفهمه و خط ما رو هم که نمی‌تونه بخونه.»

راست هم می‌گه خب، من خط شماها رو نمی‌تونم بخونم، ولی خب می‌تونم بدم یکی دیگه برام بخونه که ابلها. اما نه، نامه‌هاتون رو خودم می‌خونم. قاطی کردین نه؟ هه هه هه.

الان یه جوری توضیح می‌دم که حتا خنگ‌ترین‌تون هم حالیش بشه:

یه نامه محتویاتش رو فقط با نوشته‌ها نمی‌رسونه که، یه نامه درست مثل یه کتاب با بو کردن و لمس کردن هم خونده می‌شه، برا همینه که باشعوراش می‌گن ببین تو این نامه چی هست و بی‌شعوراش می‌گن ببین تو این نامه چی نوشته. خوندن یه نامه که هنری نداره، شرط اینه که بتونی همه‌چیزش رو درک کنی. با این حساب حالا ببینم شکوره تو نامه‌اش دیگه چیا گفته:

۱. درسته که شکوره این نامه رو مخفیانه فرستاده اما چون این کار رو به‌وسیله‌ی استر که کارش همینه انجام داده پس مخفیانه بودنش خیلی هم براش مهم نبوده.

۲. این‌که کاغذ اون نامه مثل نسخه‌ی دعانویسا صدتا تا خورده مثلاً می‌خواد که پنهونی بودنش رو برسونه در حالی‌که پاکت نداره و یه نقاشی بزرگ هم لاش، انگار که رازی رو پیش استر فاش کنی و بهش تأکید کنی که یه وقت به کسی چیزی نگه ها. این نامه بیشتر از اون‌که بخواد دستی رو پس بزنه داره به نشانه‌ی دوستی دودستی با اون دسته دست می‌ده.

۳. این حتا از بوش هم معلومه که از طرفی بی‌قراری نویسنده‌اش رو می‌رسونه (به‌نظر شما عمداً این کار رو کرده؟) از طرفی هم خواننده رو جذب می‌کنه (بوی عطره یا بوی دستش همینه؟). همین بو برا اون بدبختی که نامه رو برام خوند کافی بود تا عقل از سرش بپرونه، فکر کنم با کارا هم همین کار رو بکنه.

۴. درسته که استر سواد خوندن و نوشتن نداره اما با عشقی که به حروف داره می‌فهمه که برخلاف ادعای نویسنده‌اش که مثلاً می‌خواسته بگه این نامه رو خیلی باعجله و بدون توجه نوشته، همه‌ی حروف انگار که سوار نسیم سحری شده باشن با تکونای ظریف هماهنگ یه کوچولو جابه‌جا شدن دارن داد می‌زنن که با دقت تموم نوشته شدن. اون‌جایی هم که می‌گه «لابد ارهان رو دیدی» می‌خواد بگه مثلاً همین الان و یهویی نوشته نامه رو، ولی کاملاً معلومه که یه عالمه روش فکر کرده قبل از این‌که بنویسدش.

۵. نقاشی‌یی هم که لای نامه است که دیگه قصه‌اش برا همه معلومه دیگه، دختر خوشگلی به اسم شیرین که با دیدن عکس مردی خوش‌قیافه به اسم خسرو عاشقش می‌شه، معنای این کار رو هم که دیگه حتا استر یهودی هم می‌تونه بفهمه. البته این رو هم بگم ها، درسته که همه‌ی دخترای استانبول عاشق این نقاشی و قصه‌اش هستن اما این اولین‌باریه که یکی از اونا اون رو برا یه مرد می‌فرسته.

برا شما باسوادا لابد خیلی پیش می‌آد که یه بی‌سوادی ازتون بخواد نامه‌اش رو بخونین براش. گاهی وقتا نوشته‌ها اون‌قدر تکون‌دهنده و مهیج و در عین

حال منقلب‌کننده هستن که بدون توجه به ورود شما به دنیای خصوصی‌شون ازتون می‌خوان که دوباره نامه رو بخونین براشون، که شما هم می‌خونین و این کار اون‌قدر ادامه پیدا می‌کنه که جفت‌تون نامه رو از حفظ می‌شین. بعد نامه رو می‌گیرن دست‌شون و هی می‌پرسن که این رو کجاش نوشته و اون رو کجاش نوشته، شما که با نوک انگشت‌تون نشون می‌دین که چی کجا نوشته شده زل می‌زنن به حروفی که نمی‌تونن بخوننش و بغض گلوشون رو می‌گیره. گاهی وقتا این دخترای بی‌سواد همچین با حسرت به نامه‌هاشون نگاه می‌کنن و می‌زنن زیر گریه که یادم می‌ره خودم هم خوندن و نوشتن بلد نیستم و می‌خوام که محکم بغل‌شون کنم.

بعضیا هستن که ــ که امیدوارم شماها از اونا نباشین ــ تا دختره ازشون می‌خواد که دوباره نامه رو بخونن براش، یا این‌که نشون بدن که چی کجا نوشته شده، سریع می‌گن «تو که خوندن بلد نیستی آخه به چه دردت می‌خوره که بدونی چی کجا نوشته شده» و دل دختره رو می‌شکنن، حتا بعضیا نامه رو پس نمی‌دن به این بنده خداها. تو این‌جور مواقع کافیه که دختره بهم بگه تا برم و از چشای طرف هم که شده نامه رو درآرم و بدم به صاحبش، استر اینه دیگه. از شما هم اگه خوشم بیاد کمک‌تون می‌کنم چراکه نه، دختر دمِ بختین یا دختر دم بخت می‌خواین؟

فصل نهم
من، شکوره

چرا درست همون موقعی که کارا با اون اسب سفیدش درست اون روبه‌رو وایستاده بود اومدم جلو پنجره؟ چرا دقیقاً همون لحظه بود که پرده رو کشیدم کنار و زل زدم به اون شاخه‌های برف‌گرفته‌ی انار؟ باور کنین خودم هم نمی‌دونم. درسته که از حوریه و استر من خواسته بودم که اون نامه رو برسونن و خوب هم می‌دونستم که کارا درست از همون‌جا رد می‌شه اما اون‌موقع فقط رفته بودم که ملافه‌ها رو بذارم تو کشو گنجه‌ی اتاقی که از قضا پنجره‌اش هم رو به همون درخت اناره که یه لحظه نمی‌دونم چی شد رفتم جلو پنجره و پرده‌ها رو تا ته زدم کنار. اولش آفتاب زد تو چشَم، بعدش چشام رو باز کردم و دیدم که کارا درست روبه‌رومه، چش تو چش من، واقعاً خوش‌قیافه‌ست این کارا.

پخته‌تر شده، جاافتاده، از تزلزل کودکانه‌ای که اون‌موقع‌ها تو صورتش موج می‌زد دیگه خبری نیست و حسابی مرد شده. یه صدایی تو دلم می‌گفت: «ببین شکوره، این کارا فقط خوش‌قیافه نیست که، تو چشاش نگاه کن، دلش صاف صافه، بعد این‌همه سال هنوز هم مجرده، چی می‌خوای دیگه، باهاش ازدواج

کن خب.» اما من تو نامه‌ای که براش فرستادم درست عکس اینا رو نوشتم. با این‌که دوازده سال از من بزرگ‌تره اما وقتی دوازده سالم بود می‌دونستم که بیشتر از اون حالیمه. بچه که بودیم به‌جای این‌که مثل همه‌ی پسرا بیاد وایسته جلوم و بگه امروز این کار رو کردم و فردا اون کار رو می‌کنم و می‌خوام از این‌جا بالا برم و از اون‌جا بپرم و از این حرفا، از همه‌چی خجالت می‌کشید و همیشه سرش یا تو کتاب بود یا تو نقاشی‌هایی که می‌کشید. البته بعدها از رو نقاشی‌هاش هم که شده فهمیدم خاطرخواهم شده، اون هم چه‌جورش. دوازده سالم که بود هیچ‌وقت تو چشای من نگاه نمی‌کرد، فکر کنم از این می‌ترسید که اگه تو چشام نگاه کنه می‌فهمم عاشقم شده. مثلاً وقتی می‌گفت «می‌شه اون چاقوی دسته‌استخونی رو بدی؟» به چاقو نگاه می‌کرد نه به من، اگه ازش می‌پرسیدم «این شربته خوشمزه است یا نه؟» به‌جای این‌که با شکلکی یه ادا اطوار بامزه‌ای ــ از همینا که همه بلدن دیگه ــ جواب بده، انگار که با یه بچه‌یتیم صحبت بکنه با یه صدای بلند و مردونه داد می‌زد «آره خوشمزه است.» می‌دونین، می‌ترسید تو صورتم نگاه کنه. اون‌موقع‌ها من خیلی خوشگل بودم، هر پسری که از لای در، از پشت پنجره، چه می‌دونم هر جوری که می‌شد دیگه، حتا اگه شده برا یه‌بار منو می‌دید عاشقم می‌شد. اینا رو نمی‌گم که از خودم تعریف کرده باشم، فقط می‌خوام که قصه رو خوب بفهمین. تو قصه‌ی خسرو و شیرین ــ قصه‌ای که همه می‌دونش ــ یه قسمتی هست که من و کارا در موردش خیلی صحبت می‌کردیم. قضیه از این قراره که به دلایل مختلفی شاپور، وزیر خسرو، می‌خواد که خسرو و شیرین عاشق هم بشن، برا همین هم یه روز که شیرین با ندیمه‌هاش سوار اسباشون شده و برا گشت‌وگذار می‌رن بیرون شهر اونا رو تعقیب می‌کنه و تو یه فرصت مناسب تصویر خسرو رو به شاخه‌ی یکی از درختایی که تو مسیر اوناست آویزون می‌کنه و شیرین هم اون تصویر رو می‌بینه و درجا عاشق خسرو می‌شه. اون لحظه‌ای که شیرین داره با حیرت تموم تصویر خسرو رو که از شاخه‌ی

درخت آویزونه نگاه می‌کنه موضوع نقاشی خیلی از نقاشا بوده و کارا هم همون موقع که پیش بابام شاگردی می‌کرد این صحنه رو خیلی دیده و یکی دوباری هم از روش کپی کرده بود، اما دفعه‌ی آخری که این کار رو کرد گند زد دیگه. این‌بار به‌جای خسرو و شیرین من و خودش رو ــ کارا و شکوره رو ــ کشیده بود که البته اگه اون نوشته‌ها ــ نوشته‌های زیر تصویر دختر و پسری که به‌جای خسرو و شیرین کشیده بود ــ نبود فقط من می‌فهمیدم که اونا ماییم، آخه بعضی وقتا که برا سربه‌سر گذاشتن من، من یا خودش رو می‌کشید از همون خطوط و همون رنگا استفاده می‌کرد، منو آبی آبی خودش هم که سرخِ سرخ دیگه. تازه این هم براش کافی نبود و زیر تصویر خسرو و شیرین اسم‌هامون رو که نوشته بود هیچ بعدش هم اون نقاشی رو از یه جایی که من ببینم آویزون کرده و یه گوشه مخفی شده بود تا واکنش منو ببینه. چون خوب می‌دونستم که قرار نیست مثل شیرین با دیدن اون نقاشی عاشقش بشم توجهی بهش نکردم، تا این‌که اون روز بلند تابستون که سعی می‌کردیم با خوردن شربت گیلاسی که با یخایی که می‌گفتن از کوه *اولوداغ* آوردن خنک شده بود خنکش کنیم به‌سر رسید و کارا رفت خونه‌شون و من موضوع رو با بابام مطرح کردم و گند زدم به همه‌چی. کارا اون‌موقع تازه مکتبش تموم شده بود و داشت تو محله‌ی خودمون برا بچه‌ها الفبا تدریس می‌کرد و می‌خواست به اصرار بابام علی‌رغم میل باطنیش وارد مدرسه‌ی نعیم پاشا بشه که خیلی هم معتبر بود. بابام که کلاً از دست کارا شاکی بود می‌گفت با این‌که می‌دونه اگه وارد مدرسه‌ی نعیم پاشا بشه حداقل شغلی که بهش می‌دن کتابته و می‌دونه که برا ورود به اون‌جا باید خیلی کارا انجام بده ولی با این‌حال سربه‌هوایی می‌کنه و هیچ کاری انجام نمی‌ده. اون شب هم که از بابت اون کار کارا حسابی قاطی کرده بود به مامانم گفت: «چشاش دنبال خیلی چیزا بوده انگار این برادرزادت ــ منظورش از خیلی چیزا من بودم البته ــ عاقل‌تر از اونی بوده که فکرش رو می‌کردم.» این‌که روز بعد بابام چی‌کار کرد و من و کارا چه‌جوری

از هم دور افتادیم و چه‌جوری پاش اول از خونه‌مون و بعدش هم از محله‌مون بریده شد، همه‌اش خوب یادمه اما نمی‌خوام به شماها بگم برا این‌که اگه بگم از من و بابام بدتون می‌آد. با این‌که همه‌ی کارا زیر سر خودم بود و مثل هر آدم عاشق دیگه‌ای نافرجامی عشقم رو خودم زودتر از هر کسی تشخیص داده بودم اما دل که این چیزا حالیش نمی‌شه، حس‌وحال بدی رو که من اون روزا داشتم عمراً اگه بفهمین. می‌دونم آدمای دنیادیده و معقول تو این‌جور مواقع می‌گن «ما دوتا به‌هم نمی‌اومدیم» یا حتا کوتاه‌تر با یه قیافه‌ی حق‌به‌جانب: «شد دیگه»، اما من در این مورد هیچی برا گفتن نداشتم و هنوز هم ندارم. یادمه مادرم چندبار گفت: «دل این بچه رو نشکونین.» البته بچه‌ای که مادرم می‌گفت ــ کارا ــ بیست و چهار سالش بود و من نصف این رو داشتم، برا همین هم بابام اظهار عشق اون بچه رو خیلی گستاخانه می‌دید و به حرفای مامانم هیچ اعتنایی نمی‌کرد.

وقتی شنیدیم استانبول رو ترک کرده شاید نشه گفت که کلاً فراموشش کرده بودیم ولی دیگه پیش ما جایی نداشت. با این‌که سال‌ها تو هیچ شهری هیچ خبری ازش نشد ولی من اون نقاشی رو همیشه به‌عنوان بخشی از خاطرات بچگی‌مون و نشانه‌ی دوستی‌مون پیش خودم نگه داشتم. البته اولش به‌خاطر بابام و بعدها به‌خاطر شوهرم ــ برا این‌که الکی غیرتی نشه ــ چند قطره از اون مرکب حسن پاشایی بابام رو چکوندم رو کلمه‌های شکوره و کارا و قطره‌ها رو به‌شکل گل‌های کوچیکی درآوردم تا هم رو اسما رو پوشونده باشم و هم این‌که نقاشیه خیلی زشت نشده باشه. اگه بین شماها کسایی هستن که فکر می‌کنن من امروز با پس فرستادن اون نقاشی و اومدن جلو اون پنجره اشتباه کردم، ازشون خواهش می‌کنم که یه‌بار دیگه به کل قضیه فکر کنن.

وایستادم، و با این‌که بعد از دوازده سال دوباره اون رو دیدم ساعت‌ها جلو اون پنجره زیر نور طلایی رو به غروب آفتاب وایستادم و با این‌که خیلی سردم شده بود ولی تا خورشید کم نیاره و اون رنگ نارنجیش ارغوانی نشه از جام

تکون نخوردم. هیچ بادی نمی‌وزید. اگه رهگذری که از کوچه رد شد یا حتا اگه بابام که اون پایین کنار چاه داشت وضو می‌گرفت منو جلو اون پنجره‌ی باز می‌دیدن یا این‌که کارا دوباره با اسبش برمی‌گشت و از اون‌جا رد می‌شد و این‌که هر کدوم‌شون با دیدن اون صحنه چه فکری می‌کردن اصلاً برام مهم نبود.

از بین دخترایی که تو حموم زیور پاشا که هفته‌ای یه‌بار می‌رفتم اون‌جا می‌دیدم‌شون، مسروره که اغلب بیشتر از بقیه سرحال‌تر بود و همیشه‌ی خدا هم بی‌موقع‌ترین و بی‌ربط‌ترین حرف‌ها رو می‌زد یه‌بار بهم گفت که هیچ‌وقت حتا خود آدم هم نمی‌دونه که دقیقاً داره به چی فکر می‌کنه. من فکر می‌کنم که بعضی وقتا یه چیزی می‌گم و همون لحظه که دارم می‌گم فکر می‌کنم که می‌فهممش اما وقتی که می‌فهممش دقیقاً برعکس فکر می‌کنم.

از شما چه پنهون هر کسی رو که بابام دعوت می‌کرد خونه زیرچشمی می‌پاییدم، چند روز پیش هم از میون حرفای بابام با یکی از مهموناش متوجه شدم که ظریف افندی تذهیب‌گر هم مثل شوهرم مفقود شده و خیلی ناراحت شدم، آخه اون بدبخت بین نقاشا از همه‌شون جسماً زشت‌تر و روحاً ضعیف‌تر بود.

پنجره رو بستم و از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه.

ارهان گفت: «مامان شوکت حرف شما رو گوش نکرد و کارا که داشت اسبش رو از آخور می‌آورد بیرون از آشپزخونه رفت بیرون و از سوراخ در سالن نگاش کرد.»

شوکت که دسته‌ی هاون تو دستش بود گفت: «خب که چی؟ مامان خودش هم داشت از سوراخ گنجه نگاش می‌کرد.»

به حوریه گفتم: «برا شام اینا از پودر شیکر و بادوم زمینی شیرینی بپز، روغنش کم باشه ها.»

ارهان از خوشحالی پرید هوا اما شوکت هیچ عکس‌العملی نشون نداد. داشتم از پله‌ها می‌رفتم بالا که با سروصدا خودشون رو رسوندن به من و

داشتن همدیگه رو هل می‌دادن تا از کنارم رد شن که گفتم: «یواش، یواش»، یکی یه دونه هم آروم زدم پشت‌شون.

عصرا تو خونه کنار بچه‌ها بودن چه‌قدر خوبه! بابام ساکت بود و داشت به کتابش فکر می‌کرد.

گفتم: «مهمون‌تون رفته انگار، امیدوارم ناراحت‌تون نکرده باشه.»

گفت: «نه، برعکس، هنوز هم مثل سابق به شوهرعمه‌اش احترام می‌ذاره.»

«خوبه.»

«اما خیلی محتاطانه و محافظه‌کارانه.»

با این‌که منظورش از این حرف، اون هم با همچو لحن تحقیرآمیزی، بیشتر این بود که بحث رو عوض کنه تا این‌که بخواد واکنش منو ببینه اما باز هم اگه وقت دیگه‌ای بود با این زبون تندوتیزی که من دارم حتماً جوابش رو می‌دادم، اما به‌خاطر اون کسی که امروز رو اون اسب سفید دیده بودم هم که شده جلو خودم رو گرفتم و هیچی نگفتم.

بعدش دقیقاً یادم نیست که چی شد، فقط یادمه که تو اتاقی که گنجه داره بودم و ارهان تو بغلم که بعدش شوکت هم به ما اضافه شد، برا این‌که خودشون رو بیشتر به من بچسبونن همدیگه رو هل می‌دادن و مثل توله‌سگا از سروکول هم بالا می‌رفتن، این کارشون رو دوست دارم. منم اونا رو به سینه‌ام فشردم و نوازش‌شون کردم و موهاشون رو بوسیدم. سر و تن‌شون عرق کرده بود و بدجوری بو می‌داد، برا همین گفتم: «اوه اوه موهاتون چه بویی می‌ده، فردا باید حتماً با حوریه برین حموم.»

شوکت گفت: «من نمی‌خوام دیگه با حوریه برم حموم.»

گفتم: «خیلی بزرگ شدی نه؟»

شوکت گفت: «چرا این پیرهن زرشکیت رو پوشیدی که خیلی دوستش داری؟»

سریع رفتم تو اتاق پشتی و پیرهن زرشکیم رو درآوردم و اون پیرهن رنگ‌ورورفته‌ی سبز مغزپسته‌ای رو تن کردم که همیشه می‌پوشیدمش. تا

بپوشمش سردم شد اما گرمای خاصی تو بدنم بود و احساس می‌کردم که سرحال‌تر از همیشه‌ام. چند دقیقه پیش که بچه‌ها از سروکولم بالا می‌رفتن اون یه کم سرخابی که به گونه‌هام مالیده بودم پخش‌وپلا شده بود که با کف دستام پاکش کردم. می‌دونین بیشتر زنایی که تو حموم می‌بینم‌شون، حتا اغلب فامیل و در و همسایه، فکر نمی‌کنن که من یه زن بیوه‌ی بیست و چهارساله با دوتا بچه باشم و اگه ازشون بپرسین حتماً می‌گن که من یه دختر جوون مثلاً شونزده‌ساله‌ام. هم از اونا هم از شما خواهش می‌کنم باور کنین که من یه زن بیوه‌ی بیست و چهارساله با دوتا بچه‌ام، فهمیدین یا این‌که هیچ‌وقت نمی‌تونم حالی‌تون کنم؟ آه. از این‌که چش تو چش شما وایستادم و خیلی راحت دارم حرفام رو می‌زنم تعجب می‌کنین، نه؟ سال‌هاست که به زنای زیبایی که تو کتابای بابام نقاشی شدن نگاه می‌کنم که همه‌شون خجالتی و محجوب انگار که شرمنده‌ی کسی باشن زیر پاشون رو نگاه می‌کنن، تو هیچ نقاشی‌یی ندیدم که اونا هم مثل مردا سرشون رو بالا بگیرن و روبه‌رو رو نگاه کنن. مثل این‌که مردای نقاش دنیا رو این‌جوری دوست دارن. البته تو بعضی از این کتابای ارزون‌قیمتی که باعجله و بدون حوصله نقاشی می‌شن بعضی وقتا زنا نه به زیر پاشون و نه حتا به هیچ‌چیز دیگه‌ای تو صفحه‌ی نقاشی ــ چه می‌دونم قدحی، معشوقی ــ بلکه صاف تو چشای خواننده نگاه می‌کنن، همیشه به این فکر می‌کنم که این خواننده‌ای که اینا بهش نگاه می‌کنن کی می‌تونه باشه. وقتی که می‌بینم این اجنبیا با پرداخت این‌همه طلا این کتابای دویست‌ساله‌ای رو که از زمان خود تیمور به‌جا مونده می‌خرن و می‌برن مملکت‌شون مو به تنم سیخ می‌شه و با خودم می‌گم نکنه یه روزی یکی از این قصه‌ی ما هم کتابی بسازه و این بلا سر اون کتابه هم بیاد؟! مگه حس تو کتاب ثبت شدن همین نیست؟ مگه همین حس نیست که باعث می‌شه پادشاها و سلاطین کرورکرور پول بی‌زبون رو بدن به کسایی که کتابی در موردشون می‌نویسن یا کتابی رو به اسم‌شون می‌زنن؟ وقتی این حس بهم دست می‌ده من هم می‌خوام که درست

مثل اون زنا یه چشمم به توی کتاب باشه و یه چشم دیگه‌ام بـه بیـرونش و بـا شماها که خدا می‌دونه کی و کجا منو خواهیـد دیـد حـرف بـزنم. مـن خیلـی خوشگل و باهوش هستم و از این‌که این‌جوری زل می‌زنین خوشم می‌آد. اگـه این وسط یکی دوتا دروغ هم گفته باشم برا اینه که یه وقت در مورد من اشـتباه فکر نکنین، همین.

شاید تا حالا متوجه شدین که بابام منو خیلی دوست داره، قبـل از ایـن‌کـه من به‌دنیا بیام سه‌تا پسرش به‌محض به‌دنیا می‌اومدن می‌مردن اما خدا کـه جـون تک‌تک اونا رو می‌گرفت با من یکی کاری نداشته انگار. بـا ایـن‌کـه بابـام بـرام می‌میره، من با کسی که اون می‌خواست ازدواج نکردم و بله رو به نظامی‌یی کـه خودم پسندیده بودمش گفتم. اگه با بابام بود من باید با کسی که علامـه‌ی دهـر بوده و از نقش و هنر سررشـته داشـته و بـه انـدازه‌ی قـارون ثروتمنـد بـوده و موقعیت اجتماعی خوبی هم داشته باشه ازدواج می‌کردم که چـون یـه همچـین آدمی حتا تو کتابای اون هم پیـدا نمـی‌شـد حالاحالاهـا بایـد تـو خونـه پـیش خودش می‌موندم.

بر و بالاش زبونزد همه بود. با اخباری که از واسطه‌هـا گرفتـه بـودم مـسیر برگشتم از حموم تا خونه رو جوری تنظیم کردم که ببینمش. از چشاش آتـیش می‌بارید انگار. همین‌که دیدمش عاشقش شدم.

صورتش کمی سـبزه بـود امـا بـدنش سـفید سـفید. چـشاش سـبز بـود و دست‌هایی بلند و قوی داشت، اما مثل بچه‌ای که خـواب باشـه سـاکت و آروم بود همیشه. شاید چون همه‌ی توانش رو تو میدون‌های جنگ برا کشتن آدمـا و جمع کردن غنیمت‌ها مصرف می‌کرد خونه که می‌اومد لطیف و آروم بود. بابـام اولش راضی نبود برا این‌که می‌گفت نظامی‌ها همیشه بی‌پول‌ان، و آخـرش هـم چون من تهدید کردم که اگه قبول نکنه خودم رو می‌کـشم قبـول کـرد. امـا بـه سال نکشید که همین نظامی بی‌پول با رشادت‌هایی که تو جنگ‌هـا از خـودش نشون داد ثروتی به‌هم زد که ده هزار سکه‌ی نقره می‌ارزیـد و باعـث حـسودی

همه شده بود. چهار سال پیش سپاهی که چهار سال پیش به جنگ با صفوی‌ها اعزام شده بود و در طول اون چهار سال چه بلایا که سر اون بنده خداها نیاورده بود پیروزمندانه وارد شهر شد اما بدون شوهرم. اولش باورم نشد آخه همه‌ی اون سال‌هایی که تو جنگ بود بعد از هر جنگ حرفه‌ای‌تر می‌شد، درجه‌اش بالاتر می‌رفت، غنیمت بیشتری عایدش می‌شد و سربازهای بیشتری بهش می‌سپردن. بعضی از سربازا می‌گفتن که اون با سربازهای خودش از سپاه جدا شده و رفته سمت کوه‌ها و دیگه برنگشته. سال اول هی با خودم می‌گفتم که همین روزا برمی‌گرده، دو سال که گذشت آروم‌آروم به نبودنش عادت کردم، بعدها که فهمیدم چندتا زن تو استانبول هستن که مثل من شوهراشون تو جنگ مفقود شدن دیگه باورم شد. شب‌ها تو رختخواب با بچه‌ها همدیگه رو بغل می‌کردیم و می‌زدیم زیر گریه، گاهی وقت‌ها برا آروم کردن‌شون یه دروغایی سرهم می‌کردم، مثلاً می‌گفتم که فلانی گفته باباتون خبر داده تا بهار نشده برمی‌گرده، این دروغا از دهن بچه‌ها به گوش مردم می‌رسید و همین‌طوری دهن‌به‌دهن می‌گشت تا این‌که یکی می‌اومد پیش خودم و می‌گفت مژده بده که شوهرت خبر داده تا بهار نشده برمی‌گرده و من هم ابلهانه باورم می‌شد.

به‌همراه پدرشوهرم، که هر چند پیر ولی روحش مثل روح چلبی‌ها بود و برادرشوهرم که اونم مثل شوهرم چشای سبزی داشت تو محله‌ی *چارشی کاپی* تو یه خونه‌ی اجاره‌ای می‌نشستیم. از وقتی شوهرم که ستون این خونه بود مفقود شده مشکلات هم شروع شد. پدرشوهرم که چند سال پیش با پول‌دار شدن پسر بزرگش، یعنی شوهرم، شغلش رو که آینه‌سازی بود کنار گذاشته بود مجبور شد تو اون سن و سال دوباره از سر بگیره. زمستون که کرایه‌خونه عقب افتاد کنیزی رو که شوهرم برا انجام کارای خونه خریده بود بردن بازار اسرا و فروختنش و از من خواستن کارایی رو که اون انجام می‌داد انجام بدم، پخت‌وپز کنم، لباس بشورم، حتا برم بازار و خرید کنم. می‌تونستم

بگم: «مگه من کنیزم؟» و هیچ کاری نکنم اما نگفتم و دندون رو جیگر گذاشتم و همه‌ی اون کارا رو انجام دادم تا این‌که برادرشوهرم حسن که مجرد هم بود خواست به زور هم که شده شب رو تو اتاق من بخوابه، که دیگه بریدم.

می‌تونستم همون لحظه بیام این‌جا خونه‌ی بابام اما طبق نظر قاضی حقوقاً هنوز شوهرم زنده به‌حساب می‌اومد و اگه اونا از دست من شاکی می‌شدن دادگاه من و بچه‌ها رو مجبور می‌کرد برگردیم خونه‌ی پدرشوهرم که در واقع خونه‌ی شوهرم محسوب می‌شد و حتا اگه بابام بدون اجازه‌ی پدرشوهرم ما رو تو خونه‌اش راه می‌داد مجازات می‌شد و این مایه‌ی تحقیر بابام بود. راه دیگه این بود که به خواسته‌های حسن که انصافاً رفتارش انسانی‌تر و معقول‌تر از شوهرم بود و از طرفی هم منو واقعاً دوست داشت تن بدم اما چون نمی‌تونستم رسماً باهاش ازدواج کنم و زنش بشم با انجام این کارها زبونم‌لال رسماً نقش یه فاحشه رو بازی می‌کردم براش. اونا با نظر قاضی که شوهرم رو قانوناً زنده می‌دونست خیلی موافق بودن برا این‌که فکر می‌کردن اگه عکس این ثابت شه من نه‌تنها سهمم از ارث رو می‌گیرم بلکه اونا رو هم ترک می‌کنم و بچه‌ها رو ورمی‌دارم و می‌رم خونه‌ی بابام. درسته که با این نظر قاضی طبیعتاً نمی‌شد با حسن ازدواج کنم اما از طرفی با هیچ‌کس دیگه‌ای هم نمی‌تونستم ازدواج کنم، و اونا این وضعیت نامعلوم رو ــ که همه‌اش از مفقود شدن شوهرم سرچشمه می‌گرفت ــ ترجیح می‌دادن برا این‌که از یه طرف همه‌ی کارای خونه از پخت‌وپز گرفته تا رفت‌وروب رو براشون انجام می‌دادم و از طرف دیگه هم یکی‌شون دیوانه‌وار عاشقم شده بود. بهترین گزینه برا حسن و پدرشوهرم این بود که من و حسن باهم ازدواج کنیم، اما این قضیه مشروط به پیدا کردن شواهدی بود که قاضی رو قانع کنه. در صورتی که هیچ‌کسی با مرده محسوب شدن شوهرم مخالفتی نداشت و نزدیک‌ترین کساش یعنی پدر و برادرش با این قضیه موافق بوده و چند نفر آدم دروغگو هم پیدا می‌شد که حاضر بشن با گرفتن چند سکه‌ی نقره شهادت بدن که جسد شوهرم رو تو

میدون جنگ با چشای خودشون دیدن قاضی هم مرده بودن اون رو تأیید می‌کرد. حالا مهم‌ترین کاری که باید انجام می‌دادم این بود که جوری رفتار کنم که اونا باور کنن بعد از بیوه شدن اونا رو ترک نمی‌کنم، سهمی هم از ارث نمی‌خوام، و نه‌تنها قصد ازدواج با هیچ‌کسی رو ندارم بلکه با میل و علاقه‌ی خودم حاضرم که زن حسن بشم. برا جلب اعتماد حسن باید به بخشی از خواسته‌هاش جواب می‌دادم تازه اون هم به‌شکلی که فکر کنه عاشقش شدم در حالی‌که من می‌خواستم سر به تنش نباشه و هر چی زودتر از شرش خلاص بشم.

یه جورایی هم می‌شد که عاشقش بشم ها آخه اون از شوهرم هشت سال کوچیک‌تر بود و اون‌موقع‌ها هم که شوهرم هنوز مفقود نشده بود و حسن مثل برادر بود برام خیلی صمیمی بودیم باهاش، منظورم اینه که مشکل خاصی باهاش نداشتم و علاوه بر این از بی‌ادعاییش و علاقه‌اش به بچه‌ها و بازی کردنش با اونا خوشم هم می‌اومد. گاهی وقت‌ها یه جوری به من نگاه می‌کرد که انگار داره از تشنگی می‌میره و من یه شیشه پر از شربت گیلاسم. اما از این‌که می‌دید دارم مثل کلفتا لباس می‌شورم و مثل برده‌ها می‌رم بازار خرید می‌کنم و خم به ابروش نمی‌آورد فهمیدم که باید خیلی تلاش کنم تا از همچین آدمی خوشم بیاد، از بس که ظرف می‌شستم وقتی خونه‌ی بابام می‌رفتم تا چشمم به فنجون و قابلمه می‌افتاد گریه‌ام می‌گرفت. خلاصه این‌که حسن این فرصت رو به من نداد که بتونم دوستش داشته باشم و در نتیجه من هم نتونستم اعتمادش رو جلب کنم و از اون‌جایی هم که اون آدم خویشتن‌داری نبود روزبه‌روز نسبت به من گستاخ‌تر شد و یکی دوباری هم به زور دستم رو گرفت و بغلم کرد و صورتم رو بوسید و با این کاراش منو به این نتیجه رسوند که هیچ‌وقت نمی‌تونم با اون ازدواج کنم.

یه شب که داشت در اتاقی رو که من و بچه‌ها توش خوابیده بودیم به زور باز می‌کرد از جا پریدم و بدون توجه به این‌که بچه‌ها می‌ترسن یا نه شروع

کردم به جیغ‌وداد کردن، پدرشوهرم که بیدار شد بهش گفتم تو این خونه جن هست و با گریه و زاری مشخصات حسن رو به‌نام اجنه تشریح کردم براش. با چرت‌وپرتایی که من در مورد اجنه سرهم می‌کردم پیرمرد از همون اولش حقیقت رو فهمیده بود ــ پسرش نصف شب مست کرده و می‌خواسته به زور وارد اتاق‌خواب زن اون یکی پسرش که دوتا بچه‌ی کوچیک هم داره بشه ــ و داشت خجالت می‌کشید.

بهش گفتم: «من از ترس اجنه دیگه نمی‌تونم این‌جا بخوابم و همین‌جوری بچه‌هام رو بغل می‌کنم و می‌شینم این گوشه تا خود صبح»، اون هیچی نگفت و من ادامه دادم که «بابام مریضه و من و بچه‌ها فردا می‌ریم پیشش. نمی‌دونم هم که کی برمی‌گردیم»، با وضعیت پیش اومده مجبور بود که قبول کنه. ساعت طلایی رو که شوهرم از جنگ مجار آورده بود و هنوز نفروخته بودیمش، تازیانه‌ای از رشته‌های عجمی وحشی‌ترین اسب‌های عربی بافته شده بود، شطرنجی رو که مهره‌های عاجش ساخت تبریز بودن و بچه‌ها همیشه با اونا بازی می‌کردن و شمعدون‌های نقره‌ای رو که غنیمت جنگ نخجوان بود و با هزار بدبختی نذاشته بودم که بفروشنش به‌عنوان نشانه‌هایی از زندگی مشترکم برداشتم و برگشتم به خونه‌ی پدریم.

بعد از ترک خونه‌ی شوهر مفقودم همون‌طور که انتظار داشتم حساسیت و عشق مزخرفی که حسن نسبت به من داشت شدیدتر شد، اما این‌بار چون پدرش هم طرف من بود به‌جای تهدیدای همیشگیش شروع کرده بود به فرستادن نامه‌هایی که گوشه‌هاش پر بود از پرنده‌ها و آهوهای محزون، و شیرهایی با چشم گریون. اگه این نامه‌ها رو اون دوستش که نقاشه و از شعر هم سر درمی‌آره براش ننوشته باشه پس حسن یه چیزایی داشته که تو این‌همه سال که زیر یه سقف زندگی می‌کردیم من متوجهش نشده بودم، نمی‌خوام از شماها پنهون کنم که این اواخر هر کدوم از نامه‌هاش رو چندبار می‌خوندم. نامه‌های حسن که تو این آخریش با یه عالمه شوخی محترمانه و مزاح بامزه

نوشته بود که چون وضعیت مالیش خوب شده اگه برگردم برام کلفت می‌گیره و دیگه لازم نیست من کاری انجام بدم، از یک طرف، و آزار و اذیت بچه‌ها که تمومی نداشت و بابام که همیشه از یه چیزی شاکی بود از طرف دیگه داشت مخم رو می‌ترکوند، دلم می‌خواست پنجره رو باز کنم و داد بزنم: «اووووه‌ه، بسه دیگه.»

قبل از این‌که حوریه سفره‌ی شام رو پهن کنه یه شربت برا بابام درست کردم از شیره‌ی خرمایی که از عربستان آورده بودن با یه قاشق عسل و چند قطره آبلیمو، داشت کتاب *الروح* رو می‌خوند، برا همین منم درست مثل یه روح آروم و بی‌صدا رفتم جلو و شربت رو گذاشتم کنارش.

گفت: «بیرون داره برف می‌آد نه؟» صداش اون‌قدر حزن داشت که یه لحظه احساس کردم این آخرین برفیه که بابام می‌بینتش.

فصل دهم
من یه درختم

من یه درختم. خیلی تنهام. بارون که می‌آد گریه‌ام می‌گیره. شما رو به‌خدا گوش کنین ببینین چی می‌خوام بگم. قهوه‌هاتون رو بخورین تا خواب‌تون بپره و چشاتون باز شه که می‌خوام چش تو چِشَم نگام کنین تا براتون بگم چرا این‌قدر تنها و غمگینم.

۱. می‌گن فقط برا این‌که پشت‌سر استاد مداح یه چیزی رو دیوار باشه رو این کاغذ بزرگ آهارنشده اون هم با حرکات سریع و کم‌دقت قلم‌مو کشیده شدم که شایدم راست می‌گن، آخه دورتادورم نه درختچه‌ای هست نه گل و بته‌ای و نه حتا از این علف‌های هرز، نه پشت‌سرم یه توده خرسنگ عظیم تو تاریکی و ظلمات نقش شده که لای صخره‌هاش یه عالمه جن و پری و دیو و هیولا پنهون باشن و نه بالای سرم از اون ابرهای پیچ‌درپیچ چینی که حیوونی چه می‌دونم گل و ریحونی توش باشه. یه آسمون، یه زمین، یه خط افق، و من. از همین الان بگم که قصه‌ام به این سادگی‌ها نیست.

۲. شاید به‌عنوان یه درخت لزومی نداشت که بخشی از یه کتاب باشم اما به‌عنوان نقاشی یه درخت خیلی معذبم از این‌که تو صفحه‌ی هیچ کتابی نیستم.

اگه تو یه کتاب بخشی از یه قصه نباشم، که نیستم، همین می‌شه دیگه؛ از یه دیوار آویزون می‌شم تا یه عده مثل بت‌پرست بهم سجده کنن. گوش ارزرومیا کر از این وضعیت خیلی هم شاکی نیستم ولی راستش یه کم خجالت می‌کشم و یه کم هم می‌ترسم.

۳. دلیل اصلی تنهاییم هم اینه که نمی‌دونم مال کدوم قصه‌ام. قرار بوده که بخشی از یه قصه باشم این‌جوری که می‌گن، اما مثل یه برگ از اون قصه‌ها افتادم انگار.

قصه‌ی کنده شدن من از یه قصه
مث کنده شدن یه برگ از یه بُته

پادشاه عجم شاه تهماسب، که هم دشمن شماره یک عثمانی‌ها بود و هم هنردوست‌ترین پادشاه جهان، چهل سال پیش یهو عوض شد و اول از شراب و موسیقی بعدش هم از شعر و نقاشی دست کشید، قهوه رو هم که ول کرد دیگه کاملاً عقلش رو از دست داد و به توصیه‌ی پیرمردای خرفتی که دورووَرش رو گرفته بودن به بهونه‌ی دور شدن از سپاه عثمانی پایتختش رو از تبریز به قزوین منتقل کرد و یکی دو سال بعدش هم یه روز شیطون رفت تو جلدش و از شراب و نقاشی برا همیشه توبه کرد که این کارش بعد از ترک قهوه مهم‌ترین دلیل بر اثبات خرفت شدنشه.

به این‌ترتیب بهترین استادای دنیا که تو بیست سال گذشته تو شهر تبریز گرد هم اومده بودن، بزرگانی که دستاشون معجزه می‌کرد و بهترین‌های خط و نقش و تذهیب و نگارگری بودن تبریز رو ول کردن و پخش شدن تو شهرای مختلف. به‌دنبال این اتفاق سلطان ابراهیم میرزا که برادرزاده و داماد شاه تهماسب و والی شهر مشهد بود از بهترینای این اساتید دعوت کرد که به نقاش‌خونه‌ی دربارش بیان و هفت مثنوی کتاب ***هفت‌اورنگ*** جامی ــ بزرگ‌ترین شاعر عهد تیموری ــ رو براش خطاطی و نقاشی و تذهیب و جلدسازی کنن، طبیعتاً پاداش خوبی رو هم وعده داد. شاه تهماسب که

گرچه برادرزاده‌اش رو خیلی دوست داشت اما همیشه به شعور و زیبایی اون حسودیش می‌شد و پشیمون بود از این‌که دخترش رو به اون داده، حالا با شنیدن قضیه‌ی این کتاب حسودیش گل کرد و عصبانی شد و اون رو از ولایت مشهد برکنار و به شهر قائن و از اون‌جا به شهر کوچیک سبزوار تبعید کرد. به این‌ترتیب اون نقاشا و خطاطا که حالا تو شهر مشهد جمع شده بودن باز هم دربه‌در شدن و بین نقاش‌خونه‌های کوچیک و بزرگ سلاطین و شاهزاده‌های بلاد و ممالک مختلف پراکنده.

این‌که کتاب ابراهیم میرزا با همه‌ی این مشکلات نیمه‌تموم نموند بیشتر شبیه یه معجزه است که اون این رو مدیون کتاب‌دارش که خیلی هم به کارش وارد بود هست. این آدم سوار اسبش می‌شد و برا پیدا کردن بهترین تذهیب‌گرها تا خود شیراز می‌رفت و از اون‌جا برا کتابت صفحه‌ای از کتاب که باید به خط نستعلیق نوشته می‌شد به اصفهان می‌رفت و بعد از کوه‌ها رد می‌شد و می‌رفت بخارا تا نقاشی که تو دربار خان ازبک مشغول بود ترکیب‌بندی اون صفحه رو ببنده و شخصیت اصلی قصه رو بکشه براش، بعدش هم عازم هرات می‌شد تا یکی از اون نقاشای نیمه‌کور کهنه‌کار رو پیدا کنه و ازش بخواد که برگ‌ها و علف‌های درهم‌وبرهم اون صفحه رو نقش بزنه و همون‌جا از یه خطاط می‌خواست تا عنوان صفحه رو رو لوحی که بالای دری تو اون صفحه نقاشی شده بود با آب‌طلا بنویسه. همه‌ی این کارا که انجام شد حالا زمان اون می‌رسید که برگرده شمال به شهر قائن و صفحه‌ای رو که در طول شش ماه همه‌ی کاراش انجام شده بود به ابراهیم میرزا نشون بده و پاداش خودش رو بگیره.

اما اون‌ها به‌زودی فهمیدن با این سرعتی که پیش می‌رن کار کتاب هیچ‌وقت تموم نمی‌شه برا همین چندتا قاصد تاتار استخدام کردن و به هر کدوم از اون‌ها علاوه بر صفحه‌ای که باید کار می‌شد یه نامه هم دادن که توش هر کاری که باید رو اون صفحه انجام می‌شد توضیح داده شده بود. به

این‌ترتیب این قاصدها از بلاد و ممالک عجم و بین‌النهرین گرفته تا ازبک و ماوراءالنهر پراکنده شدن. هر چی تعداد اونا زیاد می‌شد سرعت کار کتاب هم بالا می‌رفت. بعضی از شب‌های برفی زمستون که از سوز سرما و زوزه‌ی گرگ‌ها کسی جرئت نمی‌کرد از کاروانسرای بین‌راهی پاش رو بیرون بذاره، دو نفری که اتفاقی کنار هم نزدیک اجاق می‌نشستن متوجه می‌شدن که همکارن و مثلاً یکی‌شون صفحه‌ی پنجاه و نه و اون یکی صفحه‌ی صد و شصت کتاب رو همراه دارن، و این‌جور مواقع سرگرمی‌شون این بود که صفحه‌ها رو به‌هم نشون می‌دادن و سعی می‌کردن حدس بزنن که کدوم صفحه به کجای کدوم مثنوی مربوط می‌شه.

من هم قرار بود تو یه صفحه از همین کتاب باشم که امروز شنیدم کارش تموم شده و خیلی هم ناراحت شدم. از بداقبالیم یه روز سرد زمستونی قاصدی که منو همراه داشت گرفتار راهزنا شد، اونا اول یه فصل کتکش زدن و بعد هر چی داشت ازش گرفتن و بعدش هم طبق اصول خودشون کشتنش. برا همین هم من الان نمی‌دونم که مال کدوم صفحه از اون کتابم و خواهشم از شماها اینه که بگین کدوم یکی از اینا می‌تونستم باشم: درختی که مجنون که برا دیدن لیلی به هیبت یه چوپون دراومده بود زیر سایه‌اش بشینه؟ یا درختی که برا نشون دادن تاریکی روح یه آدم پلید و بی‌دین و ایمان تو دل کابوس‌های شبونه‌اش رسم شده باشه؟ اگه دست خودم بود دوست داشتم از دریاها رد بشم و تو یه جزیره‌ی کوچیک سایه‌سار دوتا جوون عاشق‌پیشه که به همه‌ی دنیا پشت کردن باشم با یه عالمه میوه و پرنده رو شاخه‌هام، اون درختی که اسکندر بعد از فتح هند از گرمای زیاد خون‌دماغ می‌شه و زیرش جون می‌ده هم بد نیست. شاید هم اصلاً قرار بوده که یه پدر مهربونی به هنگام نصیحت پسرش برا نشون دادن قدرتش تو همون نوجوونیم منو بشکنه. قرار بوده که من به کدوم قصه معنا و مفهوم بدم؟

از راهزن‌هایی که اون قاصد رو کشتن و منو با خودشون تو شهر و بیابون همسفر کرده بودن یکی‌شون ارزش منو می‌دونست و اون‌قدری ظرافت داشت که بفهمه نگاه کردن به نقاشیِ یه درخت حسش خیلی بهتر از نگاه کردن به خود درخته، البته اون هم چون می‌دونست که متعلق به کدوم قصه‌ام خیلی هم باهام حال نمی‌کرد انگار. راهزنی که شهربه‌شهر من رو با خودش می‌گردوند آخرش اون کاری رو که من ازش خیلی می‌ترسیدم ــ پاره‌پوره‌ام کنه و بسپاردم به‌دست باد ــ انجام نداد و منو به یه شیشه شراب به یه آدم ظریفی فروخت. این شد که به لطف همون آدم ظریف که استاد مداح باشن سر از استانبول درآوردم و الان هم خیلی خوشبختم و به این‌که بین شما هنرمندای عثمانی که پنجه‌هاتون از طلاست و چشم‌هاتون تیز چون چشم عقاب، اراده‌تون آهنیه و روح‌تون حساس هستم افتخار می‌کنم و از شما عزیزان عاجزانه تقاضا می‌کنم که شما رو به‌خدا به حرفای کسایی که می‌گن یه نقاش بی‌نام‌ونشون فقط برا این‌که دیوار پشت‌سر استاد مداح خالی نباشه منو رو یه همچین کاغذ زشتی کشیده باور نکنین.

شما رو به‌خدا ببینین چه دروغ‌هایی، چه شایعاتی، چه جسارت‌هایی! دیشب شما هم بودین دیگه؟ که استاد مداح رو همین دیوار نقاشی یه سگ رو آویزون کرده بود و قصه‌اش رو تعریف می‌کرد، اگه یادتون باشه یه جای قصه ماجرای یه شیخی بود به اسم شیخ مصرت، حالا طرف‌دارای شیخ نصرت دچار سوءتفاهم شدن و می‌گن که شما منظورتون همین شیخ نصرت ما بوده! یعنی ما به شیخ اعظم حضرت شیخ‌الشیوخ جناب شیخ نصرت بزرگ بی‌احترامی کرده‌ایم؟ اصلاً و ابداً، حاشا و کلا، این حتا به ذهن ما هم خطور نمی‌کنه. این چه فتنه‌ایه؟چه تشبیه بی‌ادبانه‌ایه؟حالا که این شیخ مصرت ما شده شبیه شیخ نصرت شما پس بذارین من هم قصه‌ی شیخ لُصرَت چپ‌چشم رو تعریف کنم براتون: این شیخ لُصرَت چپ‌چشم که تو شهر سیواس زندگی می‌کرد علاوه بر این‌که نقاش‌هایی رو که تصاویر پسران جوون رو می‌کشیدن

ملعون می‌دونست می‌گفت که قهوه یه چیز شیطونیه و هر کی یـه قلـپ از اون بخوره یه‌راست می‌ره جهنم. هو سیواسی، تو که خوب مـی‌دونـی ایـن شـاخه پایینی من چرا خم شده، نه؟ حالا با اجـازت مـی‌خـوام بـرا ایـن عزیـزان هـم تعریف کنم قضیه رو البته به‌شرطی که قول بدن به هیشکی نگن، خدا مـا رو از شر این شایعات حفظ کنه. یه روز صبح یکی که قدش ماشاالله مثـل یـه منـاره بود و پنجه‌هاش مثل پنجه‌ی شیر و... یه چیزی تو مایه‌های دیـو بـود دیگـه، بـا یکی خیلی ببخشین روم بـه دیـوار، زبـونم‌لال، پـشت برگـای پرپـشت همـین شاخه‌ی پایینم که چند لحظه پیش حرفش بود یه کارایی مـی‌کـردن. اونـی کـه شبیه دیو بـود ــ کـه بعـداً فهمیـدم همون شیطون بوده ــ این رفیق ما رو هـی می‌بوسید و هی نازش می‌کرد و، الله‌اکبر. اصلاً بذارین آخرش رو بگـم، خـودم با این گوش‌های خودم شنیدم که آروم در گوشش مـی‌گفـت: «قهـوه حرومـه، خوردنش گناهه...» حروم بودن قهوه رو دین نـازنین‌مـون نگفتـه کـه، همـه‌اش حرف شیطونه، خودم شنیدم.

برا حرف آخر هم می‌خوام یه چیزایی در مورد این نقاشای فرنگی بگم کـه اگه کسی نشناخته عاشق‌شون شده بلکه عبرت کنه. می‌گن این نقاشای فرنگـی صورت پادشاهاشون رو، کشیش‌هاشون رو، مردهاشون رو که هیچی، حتا مـال خانوماشون رو جوری می‌کشن که بـا نگـاه بـه ایـن نقاشـیا حتـا تـو شـلوغی کوچه‌بازار هم می‌شه به‌راحتی پیداشون کرد؛ اما یه چیزی، خانومـای اینـا رو بـا این سر و وضعی که تو کوچه و بازار می‌گردن همین‌جوریش هم کـه مـی‌شـد به‌راحتی پیداشون کرد حالا چه زحمتی بود، منظورم رو فهمیدین دیگه؟ بله آقا تازه فقط این نیـست کـه پـیش‌تـر از اینـا رفـتن تـو واقعیـت کـه هیچـی تـو نقاشی‌هاشون هم همین‌جوری‌ان.

یکی که با چشم‌های خودش دیده بود بـرام تعریـف مـی‌کـرد کـه دوتـا از استادای به‌نام همین فرنگی‌هـا تـو یـه مرتعـی قـدم مـی‌زدن و در مـورد هنـر، خصوصاً هنر نقاشی، حرف می‌زدن که رسیدن به یه جنگلـی و یکـی‌شـون بـه

اون یکی گفت: «این اصول جدید ما به نقاش قدرتی می‌ده که مـی‌شـه باهـاش هر کدوم از این درختا رو یه جوری نقاشی کرد که هـر کـسی بـا داشـتن ایـن نقاشی بتونه بیاد این‌جا و از بین این‌همه درخت درست همون درخت رو پیـدا کنه.»

من، همین درخت نقاشی‌شده‌ای که می‌بینیـنش، خـدا رو دریـا دریـا شـکر می‌کنم که با این اصولْ نقاشی نشده‌ام، یه وقت فکر نکنین از این می‌ترسـم کـه اگه با این اصول نقاشی می‌شدم همه‌ی سگ‌های استانبول منـو بـا یـه درخـت واقعی اشتباه می‌گرفتن و روم می‌شاشیدن ها، نه موضوع اینه که من نمی‌خـوام خود یه درخت باشم، من می‌خوام مفهوم حقیقیِ وجود یه درخت باشم.

فصل یازدهم
نام من کارا

برفی که از سر شب شروع شده بود هنوز داشت می‌بارید و من هر چند دقیقه یه‌بار نامه‌ی شکوره رو دوباره می‌خوندم و تو اتاق خالی اون خونه‌ی خالی خاله‌ی پدرم چپ و راست قدم می‌زدم و وول می‌خوردم و یه جا نمی‌تونستم بند بشم، به شمعدون که نزدیک می‌شدم زیر نور لرزون شمع‌ها حرفای نامه‌ی شکوره با پیچ‌وتابی از راست به چپ انگار جلو چشم‌های من پشتک‌ووارو می‌زدن و می‌خواستن اون لحظه‌ای که اون پرده کنار رفت و چهره‌ی اون عزیز با اون لبخند تلخ رو لباش جلوم ظاهر شد رو بهم یادآوری کنن. با دیدن اون چهره همه‌ی چهره‌هایی رو که تو هفت هشت سال گذشته از اون چهره تو ذهن داشتم فراموش کردم، چهره‌ای که سال‌به‌سال تغییر می‌کرد و اون لبای آلبالوییش مُدام پهن‌تر می‌شد.

آخر شب که بالاخره به هر بدبختی که شده خوابم برده بود خواب دیدم که دارم ازدواج می‌کنم، با یکی که مطمئن بودم عاشقش هستم و اون هم عاشق منه. به این‌ترتیب تو اوج خوشبختی بودیم که رو پله‌های یه خونه‌ی دو طبقه از این‌که شغل درست‌وحسابی ندارم با همون یکی بگومگو کردیم و هی

حرف زدیم و به هیچ تفاهمی نرسیدیم و یهو گرمای مطبوعی که از اون خوشبختی بهم دست داده بود یخ کرد و از خواب پریدم.

خوب می‌دونم که ریشه‌ی این کابوسا برمی‌گرده به فصل معایب ازدواج از کتاب ***احیاءالموت*** غزالی که شبایی که تو عربستان بی‌کار بودم می‌خوندمش، خوب که فکر می‌کنم یادم می‌آید که تو فصل مزایای ازدواج هم خیلی اغراق کرده بود اما هر چی به ذهنم فشار می‌آرم از اون‌همه مزایایی که تو اون کتابی که چندبارم خونده بودمش فقط دوتاش یادم می‌آد، یه مرد از وقتی که ازدواج می‌کنه خونه‌اش رو یکی براش مرتب می‌کنه اما رو پل‌های اون خونه‌ی دو طبقه که تو خواب دیدمش هیچ خبری از این نظم و ترتیب نبود، دومیش هم اینه که از شر سی و یک خواسته‌ی گناه‌آلود که مهم‌ترینش گشتن دنبال فاحشه‌ها تو کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک بود راحت می‌شدی.

این حس رهایی با اون‌همه شاخ و برگی که تو اون کتاب توصیف شده بود، اون هم تو اون‌وقت شب، همه‌ی اون سی و یک خواسته رو به ذهنم آورد. برا این‌که از شر این خواسته‌ها خلاص شم مثل همیشه یه گوشه‌ی اتاق کز کرده بودم و داشتم ناخن‌هام رو می‌جویدم که خیلی نگذشته بود که در نهایت صداقت به این نتیجه رسیدم که من هیچ‌کدوم از اون سی و یک خواسته رو نمی‌خوام. فقط موضوع اینه که بعد از دوازده سال دوباره عاشق شدم.

رسیدن به این حس حیرت‌انگیزْ هیجان یا شاید هم ترس غریبی رو تو دلم برپا کرد، راه رفتنم شده بود درست مثل تکونای شعله‌ی شمع، لرزون لرزون تو اون اتاق خالی این‌ور و اون‌ور می‌رفتم و آروم و قرار نداشتم. از یه طرف می‌آد جلو پنجره و بهم لبخند می‌زنه و از طرف دیگه هم اون نامه رو می‌فرسته که متنش درست عکس این رفتارش رو می‌رسونه، این شکوره منظور واقعیش چیه؟ اگه دخترش واقعاً منو نمی‌خواد برا چی باباش منو دعوت می‌کنه خونه‌شون؟ این پدر و دختر دارن با من بازی می‌کنن انگار. بین

گوشه‌های اون اتاق از چپ به راست چلیپا قدم می‌زدم و انتظار داشتم که اون کف‌پوش چوبی زیر پام با اون صدای قرچ‌قروچش و اون در آهنی ساکت جلو روم و اون دیوار کاهگلی با اون صدای قرت‌قورت کرم‌های توشون که دورتادورم رو گرفته بودن تپق‌زنون هم که شده به سؤالات من جواب بدن.

به نقاشی‌یی که سال‌ها پیش کشیده بودمش نگاه می‌کردم. تصویری که شیرین رو نشون می‌داد در حالی‌که به عکس آویزون خسرو از یه درخت نگاه می‌کنه و عاشقش می‌شه، این نقاشی رو از رو نقاشی‌های کتابی که از تبریز برا شوهرعمه فرستاده بودن کپی کرده بودم. با نگاه به اون نقاشی مثل همه‌ی دفعاتی که تو چند سال گذشته به‌یاد می‌آوردمش از این‌که چه‌قدر ساده و ابلهانه ابراز عشق کرده بودم خجالت می‌کشیدم اما از طرفی هم اون منو می‌برد به خاطرات خوش جوونیم که همین برام کافی بود که تا خود صبح از جلو چشام تکونش ندم. طرف‌های صبح که عقلم داشت برمی‌گشت سر جاش کارای دیروز شکوره رو یه حمله‌ی درست‌وحسابی دیدم تو شطرنج عشق ماهرانه‌ای که بهرام طراحی کرده بود که برای همین نشستم و زیر نور لرزون اون شمع‌ها برا نامه‌ی شکوره جواب نوشتم.

کارِ نامه که تموم شد خوابم برد، بیدار که شدم نامه رو گذاشتم زیر پالتوم، روی سینه‌ام، و رفتم تو کوچه و ساعت‌ها قدم زدم. کوچه‌های تنگ استانبول زیر برف گشادتر به‌نظر می‌اومدن و از ازدحام همیشگی جمعیت هم هیچ خبری نبود، همه‌چی درست مثل زمان بچگی‌هام بود، ساکت و بی‌حرکت. بچه که بودم زمستونا اون هم روزای برفیش کلاغ‌ها با این‌که همه‌ی باغچه‌ها و پشت‌بوما و حتا گندابای این شهر رو فتح می‌کردن اما نه قارقار پیروزی اونا بلند می‌شد نه پچ‌پچ مردم شکست‌خورده‌ای که از سوز سرما ــ شاید هم از ترس کلاغا ــ تو خونه‌هاشون کز کرده بودن و جرئت بیرون اومدن نداشتن، فقط سوز بود و سکوت. همون‌طور که شوهرعمه ازم خواسته بود داشتم می‌رفتم نقاش‌خونه‌ی دربار و از این‌که اون‌جا هم مثل این کوچه‌ها ساکت و

خلوت باشه هیجان ورم داشته بود و صدای قدم‌هام رو رو برف‌ها می‌شنیدم و بخاری رو که از سوراخای دماغم بیرون می‌زد می‌دیدم و ناخودآگاه سرعتم هی بیشتر می‌شد. وارد محله‌ی یهودی‌ها که شدم یه پسربچه رو فرستادم سراغ استر که تصمیم گرفته بودم نامه رو از طریق اون بفرستم برا شکوره و گفتم ازش بپرسه قبل از نماز ظهر کجا می‌تونم ببینمش.

هنوز به ظهر خیلی مونده بود برا همین هم تصمیم گرفتم اول برم سراغ عمارت نقاش‌خونه که درست پشت مسجد ایاصوفیه بود. بچگیم یه دوره اون‌جا شاگردی کرده و بعدها هم که بزرگ‌تر شدم به‌واسطه‌ی شوهرعمه رفت‌وآمد داشتم به اون‌جا. به‌جز قندیل‌های یخی آویزون از قرنیز لب بام هیچ تغییری تو ساختمون دیده نمی‌شد.

یه شاگرد جوون و خوش‌قیافه جلو و منم پشت‌سرش از بین استادای بخش جلدسازی که سرتاپاشون بوی شدید صمغ و سریش می‌داد و سرشون رو برگردونده بودن که ما رو ببینن و نقاشای طبقه‌ی پایین که علی‌رغم سن کم پشت‌شون قوز کرده بود و بچه شاگردای نوجوون‌شون که چشم‌های خواب‌آلودشون به شعله‌ی اجاق بود و کاسه‌های رنگی رو که بین زانوهاشون گرفته بودن هم می‌زدن عبور کردیم. کنج طبقه‌ی بالا یه نقاش پیر یه تخم شترمرغ رو با احتیاط کامل بغل کرده بود و داشت رنگش می‌زد، کنارش هم یه عمویی داشت با ذوق‌وشوق تموم روی اشکاف یه میز نقاشی می‌کرد، یه شاگرد جوون هم داشت با دقت تموم اونا رو دید می‌زد. از دری که نیمه‌باز بود چندتایی شاگرد کم‌سن و سال دیده می‌شدن که به‌خاطر اشتباه‌شون تو رنگ‌گذاری داشتن تنبیه می‌شدن به این‌ترتیب که یه سری کاغذ رنگی رو گرفته بودن درست جلو چشاشون و سعی می‌کردن با تکونایی که فوت استاد به کاغذا می‌داد دماغ‌شون رنگی نشه. تو یه حجره هم یه شاگرد، غمگین و محزون، رنگ و نقش و نقاشی رو فراموش کرده بود و داشت از پنجره‌ی حجرهٔ کوچه‌ای رو تماشا می‌کرد که چند لحظه پیش با هیجان ازش گذشته

بودم. از حجره‌های دیگه که درهاشون چارتاق باز بود نقاشای جوونی که یا مشغول نقاشی بودن یا داشتن رنگ درست می‌کردن یا این‌که قلم‌موهاشون رو می‌شستن منو به چشم یه رقیب یا حتا یه دشمن نگاه می‌کردن.

از یه سری پله‌های یخ‌زده‌ی یه نیم‌طبقه‌ی دیگه رفتیم بالا و از تو رواقی که دورتادور نمای روبه‌حیاطِ طبقه‌ی دوم رو پوشونده بود رد شدیم، اون پایین تو حیاط مرکزی پر که از برف بود دوتا بچه که با این‌که روپوش‌های پشمی تن‌شون بود ولی داشتن از سرما به خودشون می‌پیچیدن منتظر یه چیزی بودن انگار، شاید هم تنبیه. با دیدن اونا یاد دوران شاگردی خودم افتادم، دوره‌ی ما هر شاگردی که تنبلی می‌کرد یا مثلاً رنگ گرون‌قیمتی رو حروم می‌کرد می‌بستنش به فلک و تا خون کف پاش دربیاد می‌زدنش.

وارد اتاقی شدیم که حسابی گرم بود، چندتا نقاش خیلی راحت چارزانو نشسته بودن کنار هم و داشتن نقاشی می‌کردن اما اونا کسایی نبودن که من دنبال‌شون بودم، اونا نقاشایی بودن که تازه دوره‌ی شاگردی‌شون تموم شده و مثلاً استاد شده بودن. این اتفاق که از صبح تا حالا با هیجان کامل منتظر دیدنش بودم از اون‌جایی که استادای اصیل ــ همون استادایی که استاد عثمان روشون اسمای مستعار گذاشته ــ از چند وقت پیش به دستور پادشاه تو خونه‌هاشون کار می‌کردن اصلاً شبیه تالار اصلی نقاش‌خونه‌ی دربار یه پادشاه بزرگ و باشکوه نبود که شبیه شاه‌نشین کاروانسراهایی بود که تو کوهستان‌های دورودراز شرق زیاد دیده بودم ازش.

حواسم به همون نقاش‌های تازه‌استادشده بود که یهو رئیس نقاش‌خونه، استاد عثمان، از پشت یه تابلو بزرگ نقاشی که پشت به من گوشه‌ی راست اتاق بود مثل دراومدن یه دیو از تو سایه هن‌وهون‌کنون از پشت اون تابلو دراومد، بعد از پونزده سال این اولین‌بار بود که می‌دیدمش. تو ایام سفر هر وقت به نقش نقاش فکر می‌کردم استادای بزرگی مثل استاد بهزاد تو ذهنم نقش می‌بستن. استاد عثمان یکی از همون استادا بود، زیر نورِ سفیدی که از

انعکاس برف حیاط مرکزی از پنجره‌ی رو به مسجد ایاصوفیه وارد اتاق می‌شد و با اون لباس یک‌دست سفیدی که به تن داشت انگار که خیلی وقت پیش از اینا قاطی اشباح شده بود و خودش خبر نداشت. دستش رو که پر از لکه‌های رنگی بود بوسیدم و خودم رو معرفی کردم و بهش گفتم که بچگیم چند سالی شاگردیش رو کردم، همون موقع که شوهرعمه منو سپرده بود اون‌جا که نقاش بشم، اما من قلم رو ترجیح دادم و رفتم سراغ خطاطی، راست یا دروغ گفت که یادش می‌آد. بعد هم بهش توضیح دادم که این سال‌های اخیر همه‌اش سفر بودم و تو شهرهای شرقی کتابت و دفترداری می‌کردم، تبریز که بودم به‌اتفاق سَرهَت پاشا و پاشاهای دیگه با اجیر کردن خطاط‌ها و نقاش‌های به‌نام و بی‌نام کتاب درمی‌آوردیم، اما تو شهرای بغداد و حلب و وان و تفلیس فقط خطاطی می‌کردم. حتا جنگ‌هایی رو هم که دیده بودم براش تعریف کردم.

استاد عثمان گفت: «آه، تفلیس»، بعد به شاخه نوری که از زیر پرده‌ی پنجره‌ی روبه‌باغچه‌ی برف‌گرفته‌ی نقاش‌خونه وارد اتاق می‌شد نگاهی کرد و ادامه داد: «اون‌جا فکر کنم الان یه متری برف اومده باشه نه؟»

رفتارش درست مثل رفتار نقاشای قدیمی ممالک عجم بود، همونا که اون‌قدر نقاشی می‌کنن تا چشم‌هاشون کور می‌شه و اون‌قدر زنده می‌مونن که دیگه به‌راحتی نمی‌شه گفت زنده‌ان یا مرده و تازه اون‌وقت می‌شن خوراک مردم برا ساختن افسانه‌های بی‌شاخ‌ودم در موردشون. از اولین نگاه به چشاش، که مثل چشای اجنه برق می‌زد، فهمیدم به شدت از شوهرعمه متنفره و به من هم مشکوک. دوباره شروع کردم به تعریف کردن از این‌ور اون‌ور و بهش گفتم که تو صحرای عربستان یه همچین برفی رو ــ برفی که گنبدای خاکستری ایاصوفیه رو کاملاً سفید کرده بود ــ مگه مردم تو رؤیاهاشون ببینن، وقتی توی تفلیس برف می‌آد زن‌ها می‌رن زیر برف و شروع می‌کنن به شستن لباس و خوندن ترانه‌هایی در وصف گل‌های وحشی و بچه‌ها هم دور از

چشم مادرهاشون گلوله‌های برفی رو می‌ذارن زیر بالش‌هاشون که خورشید نتونه آب‌شون کنه.

گفت: «تو این بلاد و ممالکی که می‌گی نقاش‌ها و خطاط‌ها چه می‌کردن؟ چی می‌نوشتن؟ چی می‌کشیدن؟»

نقاش جوونی که گوشه‌ی اتاق داشت رو یه صفحه جدول می‌کشید و تا الان تو عوالم خودش بود نگاهش رو از رو رحلی که جلوش بود گرفت و انگار بخواد به من بگه «این همون چیزیه که باید از اولش تعریف می‌کردی»، به بقیه‌شون که زل زده بودن تو چشای من پیوست. هیچ شکی نداشتم که بیشتر این‌ها نمی‌دونن بقال سر کوچه‌شون کیه و با سبزی‌فروش بغل‌دستیش چرا قهره و نون تو محل‌شون قرصی چنده خوب می‌دونن که نقاشای تبریز و قزوین و شیراز و بغداد چی می‌کشن و فلان خان و پادشاه و شاه و شاهزاده‌ی عجم برا هر صفحه کتاب چند سکه پاداش می‌ده، آخه اخباری از این‌دست به‌سرعت وبا بین این جمعیت شایع می‌شه. اما با همه‌ی این حرف‌ها تعریف کردم براشون برا این‌که من از اون‌جا اومده بودم، از شرق، جایی که سربازها همیشه‌ی خدا در حال جنگ‌ان، شاهزاده‌ها همدیگه رو خفه می‌کنن و پادشاها شهرهای جدید همدیگه رو به آتیش می‌کشن، روزی نیست که خبری از جنگ یا صلح نباشه، جایی که صدها ساله بهترین شعرها سروده می‌شه و بهترین نقش‌ها کشیده می‌شه.

گفتم: «همون‌طور که می‌دونین شاه تهماسب که پنجاه و دو سال پیش به تخت پادشاهی نشسته و این سال‌های اخیر علاقه‌اش به خط و نقش و کتاب رو از یاد برده و به جماعت شاعر و خطاط و نقاش پشت کرده بود پارسال مُرد و پسرش اسماعیل جای اون رو گرفت. شاه جدید هنوز به تخت ننشسته دستور داد برادرهاش رو گردن بزنن و بیشترِ پسرعموهاش رو کور کنن، به‌خاطر همین اخلاقش بود که بیست سال گذشته رو به دستور باباش تو زندون بود و باز به‌خاطر همین اخلاقش بود که دشمن‌هاش امونش ندادن و

مسمومش کردن و از شرش خلاص شدن و به‌جاش برادر بزرگ‌ترش سلطان محمد خدابنده‌ی نیمه‌دیوونه رو نشوندن به تخت پادشاهی. تو این دوره بود که هر شاهزاده‌ای یه گوشه‌ی مملکت ادعای پادشاهی کرد و برا به‌دست گرفتن قدرت شروع کرد به جنگیدن با دیگر مدعی‌ها که حتا دامنه‌ی این جنگ به مرزهای ما و ازبک‌ها هم کشیده شد، خلاصه‌اش کنم این‌که کل مملکت عجم زیر آتیش جنگ‌های داخلی با خاک و خاکستر یکسان شد. حالا این پادشاه کور نیمه‌دیوونه برا کتابت و نقاشی نه تو خزانه‌اش سکه‌ای داره و نه تو دلش ذوقی. به این‌ترتیب همه‌ی اون نقاش‌های افسانه‌ای قزوین و هرات که تو نقاش‌خونه‌ی شاه تهماسب معجزه‌ها خلق می‌کردن، همون نقاش‌هایی که زیر قلم‌موهاشون اسب‌ها چهارنعل می‌تاختن و پروانه‌ها از صفحه‌ی کاغذ کنده می‌شدند و به پرواز درمی‌اومدن، همه‌ی اون جلدسازها و خطاط‌ها و تذهیب‌گرها شدن آدمای بی‌کسب‌وکاری که نه نونی دارن که غذاشون بشه و نه کلبه‌ای که سرپناه‌شون. چندتاشون رفتن شمال پیش شعبانی‌ها و یه عده‌شون رفتن هند و بعضی‌هاشون هم اومدن این‌جا استانبول. یه چندتا هم موندن همون‌جا پیش همون شاهزاده‌ها که به خون هم تشنه بودن و ته کارشون شد این‌که تو کتابایی به اندازه‌ی کف دست سه چهارتا گل و بتّه بکشن و به‌جای آب‌طلا با شیره‌ی گندم جلاشون بدن، بقیه هم رفتن سراغ شغل‌های دیگه. به‌دنبال همین کارهای سطح پایین که به سفارش همون شاهزاده‌های بیمار یا هر کس دیگه‌ای که اندک پول و پله‌ای داشت حتا نظامی‌های بی‌ذوق و سلیقه همه‌جا پر شد از کتاب‌های ارزون‌قیمتی که یه ذره هم ارزش هنری ندارن.»

«می‌گن استاد بزرگ صادق‌خان کل کتاب ***عجایب‌المخلوقات*** رو برا یه نظامیِ ازبک کار کرده فقط به اجرت چهل سکه. حوالی همین ارزروم خودمون تو چادر یه افندی که از هنر هیچ بویی نبرده بود یه مجموعه نقاشی دیدم پر از تصاویر مستهجن که زیر چندتاشون امضای استاد سیاووش بود.

استادایی هم که هنوز برای هنرشون اندک ارزشی قائل‌ان روی آوردن به کشیدن و فروختن تک‌صفحه‌هایی که به هیچ قصه‌ای تعلق ندارن، اگه صد سال هم به این تک‌صفحه‌ها نگاه کنی عمراً اگه بفهمی کجای کدوم قصه‌ان، فقط به‌خاطر خود نقاشی، زیبایی نهفته در ذات نقاشی ــ مثلاً می‌گن این نقاشی واقعاً وجود یه اسب رو نشون می‌ده و زیبا هم نشون می‌ده ــ است که این تک‌صفحه‌ها خریده می‌شن، برا همین هم صحنه‌های رزمی و بزمی به یه اندازه طرف‌دار داره. برای کشیدن یه صحنه‌ی پرازدحام رزمی با تموم جزئیاتش فقط سیصد سکه نقره می‌دن تازه اونم اگه خوش‌اقبال باشی و کسی بهت سفارش بده. بعضی‌ها هم برای این‌که کارشون ارزون دربیاد و بتونن براش مشتری پیدا کنن مجبور می‌شن رو کاغذای بی‌رنگ‌وروی آهارنشده‌ی جلاندیده سیاه‌قلم نقاشی کنن.»

استاد عثمان گفت: «یه تذهیب‌گر داشتیم هنرمندِ هنرمند، خوشبختِ خوشبخت. تو کارش به‌قدری ظرافت به خرج می‌داد که اسمش رو گذاشته بودیم ظریف افندی. اما آخرش اون هم ما رو ترک کرد و رفت، شیش روزی می‌شه که ازش خبری نیست.»

گفتم: «آدم چه‌طور دلش می‌آد این نقاش‌خونه رو که رنگ و بوش برا هر نقاشی مثل رنگ و بوی خونه‌ی پدری می‌مونه ترک کنه و بره.»

گفت: «چهارتا از استادای جوون که از بچگی پیش خودم شاگردی می‌کردن، پروانه و زیتون و لک‌لک و همین جناب ظریف افندی به دستور پادشاه چند وقته که تو خونه‌هاشون کار می‌کنن.»

علی‌الظاهر این دستور برای این صادر شده بود که این نقاش‌ها فارغ از تشریفات دربار تو خونه‌های خودشون راحت‌تر بپردازن به‌کار سورنامه‌ای که کل نقاش‌خونه برای درست کردنش بسیج شده بودن. پادشاه این‌بار برای افرادی که روی کتاب خاصی مشغول بودن جای خاصی تو محوطه‌ی دربار مشخص کرده و دستور داده بود که هر کسی تو خونه‌ی خودش کار کنه، برای

جفت‌مون کاملاً مشخص بود که این دستور به‌خاطر کتابی که شوهرعمه صحبتش رو می‌کرد صادر شده اما نه من به روم می‌آوردم نه اون. تازه فقط این نبود که، نصف حرف‌های استاد عثمان نیش و کنایه بود نصف دیگه‌اش هم ایما و اشاره.

استاد عثمان خطاب به یه نقاش پریده‌رنگ گوژپشت گفت: «نوری افندی، برای "کارا" چلبی یه صورت‌وضعیت ارائه می‌دی؟»

ارائه‌ی صورت‌وضعیت مراسمی بود جهت ارائه‌ی کارنامه‌ی نقاش‌خونه به پادشاه که هر دو ماه یک‌بار خصوصاً مواقعی که به دلایل مختلف پادشاه از نزدیک به روند کارا نظارت می‌کرد صورت می‌گرفت که طی این مراسم گروه سه‌نفره‌ی رئیس کتابخونه‌ی دربار ــ استاد لقمان ــ رئیس خزانه‌داری ــ کاظم افندی ــ و رئیس نقاش‌خونه ــ استاد عثمان ــ برای پادشاه توضیح می‌دادن که طی روزهای گذشته چه صفحه‌هایی از چه کتابی کار شدن، چه کسی نقاشی کرده، چه کسی تذهیب رو انجام داده، چه کسی رنگا رو درست کرده و در مجموع همه‌ی نقاش‌ها، جدول‌کش‌ها، تذهیب‌گرها، جلدسازها و خلاصه تک‌تک هنرمندهای نقاش‌خونه‌ی دربار که هر کدوم‌شون از هر انگشت‌شون ده‌تا هنر می‌باره مشغول چه کاری هستن.

استاد لقمان رئیس کتابخونه‌ی دربار که اغلب کتابایی رو که تو نقاش‌خونه کار می‌شد کتابت می‌کرد دیگه از دست و پا افتاده و عملاً خونه‌نشین شده بود، استاد عثمان هم که این اواخر همیشه‌ی خدا تو غباری از عصبانیت و ناراحتی گم بود و کاظم افندی رئیس خزانه‌داری هم که بابت رتق‌وفتق حساب‌های این جنگ اخیر سرش حسابی شلوغ بود و وقت سر خاروندن هم نداشت، پروانه و زیتون و لک‌لک و ظریف افندی، چهار استادی که اسم مستعار داشتن، هم که به دستور پادشاه خیلی وقت بود که تو خونه‌هاشون کار می‌کردن، برای همین می‌شه گفت که این رسم دیگه عملاً منسوخ شده بود اجرای یه تقلید آبکی از اون راستش یه کم بهم برخورد. مثل بیشتر نقاش‌ها

نوری افندی هم قبل از این‌که تو هنر به جایی برسه یا لااقل از زندگی معمولی لذتی ببره بی‌خود و الکی پیر شده بود، البته به قول خودش این‌همه سال که رو تخته نقاشی دولا راست می‌شد الکی پشتش گوژ نشده بود و از هر اتفاقی که تو نقاش‌خونه می‌افتاد خبر داشت و دقیقاً می‌دونست که چه کسی رو چه صفحه‌ای از چه کتابی مشغول چه کاریه.

به این‌ترتیب صفحات افسانه‌ای سورنامه رو که مربوط به جشن ختنه‌ی شاهزاده‌های پادشاه‌مون بود برای اولین‌بار با هیجان کامل دیدم، قصه‌ی این جشن ختنه‌ی پنجاه و دو روزه رو که همه‌ی اهل استانبول از هر صنف و رده‌ای توش شرکت داشتن موقع اقامتم در مملکت عجم شنیده بودم و حتا می‌دونستم که قراره کتابی در رابطه با همین جشن ساخته بشه.

تو اولین نقاشی‌یی که دیدم جهانشاه پادشاه‌مون رو ایوان شاهی قصر مرحوم ابراهیم پاشا نشسته و با نگاه فاخر جشنی رو که اون پایین تو میدون اسب‌دوونی برگزار می‌شد تماشا می‌کرد، با این‌که صورتش به‌شکلی نبود که بتونه اون رو از بقیه متمایز کنه اما درست‌وحسابی و باسلیقه کشیده شده بود. از سمت چپ نقاشی پادشاه‌مون که ورق می‌زدی یه نقاشی دوصفحه‌ای بود که تو صفحه‌ی راستش زیر هلالی پنجره‌ها، وزرا و سفرای عجم و تاتار و ونیز و چند مملکت فرنگی دیگه کشیده شده بودن که برخلاف نقاشی پادشاه این یکی باعجله و بی‌وقفه کار شده بود، چشم‌های شخصیت به هیچ نقطه‌ی خاصی متمرکز نشده بلکه هر کدوم به حرکتی تو میدون دوخته شده بودن. تو صفحات بعدی با این‌که طرح دیوارها و کف‌پوش‌ها و درخت‌ها فرق می‌کرد اما چون جایگیری شخصیت‌ها و ترکیب کلی تغییری نکرده بود کسی که صفحات پرنقش‌ونگار اون سورنامه رو ورق می‌زد تصاویر کاملاً متفاوتی رو از میدون اسب‌دوونی می‌دید با رنگ‌بندی‌های کاملاً متفاوت که تو همه‌شون همون میدون بود با همون ازدحام و همون پادشاه با همون نگاه فاخر رو به میدون.

دقت که می‌کردی اون پایین تو میدون اسب‌دوونی صدها نفر رو می‌دیدی که کاسه‌به‌دست از سروکول هم بالا می‌رفتن تا از اون گاو نر بریون‌شده سهم بیشتری گیرشون بیاد و با ترس و تعجبْ پرنده‌ها و خرگوش‌های کباب‌شده‌ی بیشتری رو از تو شکم گاوه بیرون بکشن. تو یکی از ارابه‌هایی که هر کدوم‌شون به نمایندگی از طرف یه صنف از جلو پادشاه رژه می‌رفتن مسگرایی رو می‌دیدی که چکش‌های بزرگ‌شون رو همچین رو سینه‌ی لخت شاگرداشون که رو ارابه‌ها دراز کشیده بودن بالا و پایین می‌کردن که انگار دارن رو سندون‌های سنگین فلزی مس می‌کوبن، چکش‌ها به سینه‌ی شاگردها نزدیک می‌شدن ولی اصابت نمی‌کردن و هیچ آسیبی به اونا نمی‌رسوندن. ارابه‌ی بعدی مال شیشه‌گرها بود که حین حرکت ارابه مشغول کشیدن درختای سروناز و گل‌های میخک رو جام‌های شیشه‌ای بودن. ارابه‌ی آخری که توش انواع کلون‌های پاکتی و بنددار با قفل‌های زبونه‌ای و دنده‌دار به نمایش گذاشته شده بود مال قفل‌سازهای پیری بود که از دست این درهای جدید که نیازی به قفل و کلون نداشت شکایت‌کنون رد می‌شدن. پشت‌سر ارابه‌ها شکرفروش‌ها بودن که خورجین شترهاشون پر از شکر بود و دست هر کدوم‌شون یه قفس با یه طوطی از این هندی‌هاش، شتربان‌ها آواز می‌خوندن و طوطی‌ها ادای اونا رو درمی‌آوردن. تو نقاشی‌یی که شعبده‌بازها رو نشون می‌داد هر سه‌تا استاد، پروانه و لک‌لک و زیتون دستی داشتن، یکی از شعبده‌بازها رو نوک یه سرنیزه یه تخم‌مرغ رو همچین می‌چرخوند که انگار من بخوام رو سنگ مرمر این کارو انجام بدم، یکی هم کنارش دف می‌زد. ناخدا علی پاشا کافرهایی رو که تو دریاها به اسارت گرفته بود مجبور کرده بود که رو یکی از ارابه‌ها یه کوه بزرگ گلی مثل کوه‌های مملکت خودشون درست کنن و بعد ارابه رو درست وقتی که داشت از جلو پادشاه رد می‌شد به‌وسیله‌ی باروتی که توش جاسازی شده بود منفجر کنن تا به این وسیله به پادشاه نشون بده که مملکت این کافرا رو چه‌طوری با توپایی که داره منفجر

کرده و تیکه‌پاره می‌کنه، این ادا اطوارهای ناخدا آن‌قدر دنگ‌وفنگ داشت که یک صفحه‌ی کامل از اون سورنامه رو به خودش اختصاص بده. تو یه صفحه هم قصابای ساطوربه‌دستی رو می‌دیدی که رنگ لباس‌هاشون سرخ و بادمجونی بود و مثل خانوما به صورت‌هاشون ریش که هیچ حتا سبیل هم نداشتن و داشتن به گوشت صورتی‌رنگ گوسفندهای پوست‌کنده‌ای که از چنگک‌ها آویزون بود لبخند می‌زدن. تو صفحه‌ی بعدی شیرایی که با غل و زنجیر به حضور پادشاه آورده شده بودن از این‌که رام‌کننده‌ها با این‌ور اون‌ورشون ور می‌رفتن و مسخره‌شون می‌کردن که مثلاً اینا عصبانی شده و نعره بزنن حسابی عصبانی شده و چشاشون پر از خون شده بود اما از نعره خبری نبود و نمی‌دونم چرا تماشاچی‌ها هم مُدام داشتن رام‌کننده‌ها رو تشویق می‌کردن. درست صفحه‌ی بعد این نقاشی هم همون شیرا رو که از قضا نماد اسلام هم هستن با هیبت تموم کشیده بودن که داشتن خوکای سرخ و خاکستری رو که از قضا اونا هم نماد کفر هستن دنبال می‌کردن. تو نقاشی بعدی یه ارابه شبیه دکان سلمونی‌ها تزئین شده بود و با رقص و آواز از جلو پادشاه رد می‌شد که سلمونی از سقف این به‌اصطلاح سلمونیش رو به پایین از پاهاش آویزون شده بود و داشت سرِ مشتریش رو می‌تراشید، شاگردش هم که سرتاپا سرخ پوشیده بود تو یه دستش یه آینه‌ی قاب‌نقره‌ای و دست دیگه‌اش هم یه کاسه‌ی مسی با یه قالب صابون معطر توش وایستاده بود جلو مشتری، بعد از این‌که یه دل سیر به این نقاشی نگاه کردم پرسیدم که این اثر شاهکار کدوم نقاشه؟

«یه نقاشی با اتکای به زیباییش باید برای هر انسانی یادآور عشق و وجدان و ایمان به خداوند باشه، با توسل به رنگبندی ظریف و دقیقِ عالمْ قدرت لایزال خداوند رو نشون بده. این‌که نقاشش کی باشه چه اهمیتی داره.»

فکر کنم فهمیده بود که شوهرعمه منو برا کشف یه چیزایی فرستاده اون‌جا برای همین هم داشت این‌جوری قلنبه‌سلمبه حرف می‌زد، شاید هم واقعاً آدم

ظریف و نکته‌بینی بود این نوری افندی، و شاید هم فقط داشت حرفای استاد عثمان رئیس نقاش‌خونه رو بلغور می‌کرد، نمی‌دونم.

ازش پرسیدم: «همه‌ی این تذهیب‌ها کار ظریف افندیه؟ حالا که اون نیست کی به‌جاش کار می‌کنه؟»

تا نوری افندی جواب منو بده از در نیمه‌بازی که به حیاط مرکزی باز می‌شد یه صداهایی اومد، مثل صدای گریه‌زاری بچه‌ها. در رو باز کردم و دیدم اون پایین یکی از سرگروه‌ها دوتا از شاگردا رو که دم در خروجی نقاش‌خونه که اگه اشتباه نکنم تو جیب یکی‌شون پودر لاجورد و اون یکی دیگه از این کاغذایی که با آب‌طلا روکش شدن پیدا شده بود ــ شاید هم یه چیز دیگه، از اون بالا نمی‌شد به‌خوبی تشخیص داد ــ بسته بود به فلک و پاهای لخت اون بچه‌ها از سرما می‌لرزید و نقاش‌های جوونی که فرصتی برای از زیر کار دررفتن پیدا کرده بودن به بهونه‌ی تماشا داشتن می‌دویدن سمت در خروجی.

نوری افندی که هنوز داشت بااحتیاط رفتار می‌کرد گفت: «تا بچه‌ها زمینِ میدون این دوتا صفحه رو با جزئیاتی که استاد عثمان گفته کار کنن برادرمون ظریف افندی هم برمی‌گرده و تذهیبش رو انجام می‌ده انشاالله. استاد عثمان از ظریف افندی خواسته بود که خاک زمین میدون اسب‌دوونی رو تو هر صفحه با یه رنگ کاملاً متفاوت کار کنه، سرخ روناسی، سبز مغزپسته‌ای، زرد زعفرونی، خاکستری گردن‌غازی. برا این‌که بیننده تو همون صفحه‌ی اول می‌فهمه که این‌جا میدون و زمینش خاکیه دیگه حالا تو صفحات دوم و سوم برای تنوع و سرگرمی هم که شده می‌خواد که رنگ‌های دیگه‌ای ببینه. صفحات نقاشی برای اینه که بیننده رو شاد کنه، سرگرمش کنه.» یه کم اون‌طرف‌تر از ما روی رحلی بزرگ یه نقاشی نیمه‌کاره بود که از همین الان معلوم بود نقاشش نقاش ماهریه، طرف داشته اعزام نیروی دریایی به میدون جنگ رو برای یه ظفرنامه کار می‌کرده که با شنیدن صدای جیغ‌وداد دوستاش زیر ضربه‌های ترکه‌ی فلک رو پاشنه‌هاشون نقاشی رو ول کرده و دویده بود

سمت در کـه اونـا رو تماشـا کنـه. ناوگـان اون نقاشـی کـه معلـوم بـود از رو الگوهای مختلف کشتی‌های جنگی زمان‌های مختلف، کپی شدن انگار نه انگـار که رو آب دریا باشن، نه تکونی نه حرکتی. تختی چون سنگ بـادبون‌هـای اون کشتی‌ها فکر نکنم از این بود که تو الگوها هیچ بادی نمـی‌وزیـده، بلکـه بیـشتر بهش میومد که از بی‌کفایتی نقاشش باشه. الگوها نمی‌دونم از کـدوم کتـاب یـا شاید هم دفتر نقاشی وحشیانه بریـده شـده و مـیخ شـده بـودن بـالای رحـل، هیچ‌وقت از این کار خوشم نیومده. معلوم بود که استاد عثمان دیگـه حواسـش به خیلی چیزا نیست.

به تخته‌ی نقاشی خود نوری افندی که رسیدیم یـه تـذهیب طغـری رو بـا افتخار نشون داد و گفت که سه هفته است روش کـار مـی‌کنـه و امـروز دیگـه تقریباً کارش تمومه. به اون طغری که برا این‌که معلوم نشه برای چه کسی و بـه چه منظوری قـراره فرسـتاده بـشه روی کاغـذی کـشیده شـده بـود کـه هنـوز حاشیه‌نویسی نشده با احترام نگاه کردم، البته به احترام نوری افندی آخه کـارش خیلی هم دیدن نداشت. تو شرق خیلی دیده بودم که شاهزاده‌هـا و وزرای ابلـه با دیدن یه همچین هدیه‌هایی دست از عصیان و سرکشی می‌کشن.

بعدش آخرین شاهکارای استاد جمال خطـاط رو کـه تـازه تمـوم کـرده و تحویل نقاش‌خونه داده بود دیـدیم امـا بـرا ایـن‌کـه مخالفـت خودمـون رو بـا دشمن‌های رنگ و نقش نشون بدیم که می‌گن هنـر اصـلی خطاطیـه و نقاشـی فقط به درد پر کردن حاشیه‌ی صفحات خطـاطی مـی‌خـوره از جلـو اون کـارا سریع رد شدیم.

تو بخش جدول‌کش‌ها و حاشیه‌بندها استاد ناصر جدول‌کش رو دیدیم کـه یه صفحه از خمسه‌ی نظامی رو که از زمان پسرای تیمـور بـه‌جـا مونـده بـود، همون صفحه که نشون می‌داد شیرین زمین خورده و دامنش بالا رفته و خـسرو داره پاهای لخت اون رو نگاه می‌کنه، جلوش گذاشته بود و داشت بـه بهونـه‌ی تعمیرْ پاهای لخت شیرین رو نوازش می‌کرد.

نزدیک پله‌های طبقه‌ی پایین یه استاد نیمه‌کور نود و دوساله که ادعا می‌کرد شصت سال پیش تبریز که بوده شخصاً دست‌های استاد بهزاد رو بوسیده و با چشم‌های خودش دیده که اون استاد بزرگ و افسانه‌ای کور شده و جز این هیچ حکایتی برای تعریف کردن نداشت با دستای لرزون خودش قلمدون خاتم‌کاری‌شده‌ای رو که قرار بود تا سر ماه بعد کارش تموم شه و به‌عنوان عیدی به پادشاه هدیه بشه بهم نشون داد.

حجره‌های تنگ و تاریک طبقه‌ی پایین رو که نزدیک هشتاد نفر از بخش‌های مختلف نقاش‌خونه اون‌جا مشغول بودن سکوت مرموزی فراگرفته بود، خوب می‌دونستم که این سکوت مال بعد از مراسم تنبیهه آخه صحنه‌های مثل این قبلاً هم دیده بودم. تک‌خنده‌های اعصاب‌خردکن و شوخی‌های زیرلبی بی‌مزه‌ی استادای جوون، فس‌فس‌های شاگردی که تنبیه شده بود و خنده‌های یواشکی دوتا از شاگردا که حکایت خنده‌دار بی‌ربطی یادشون افتاده بود، تنها چیزایی بودن که برای لحظاتی این سکوت رو به‌هم می‌زدن. استادای پیر هم با دیدن این صحنه‌ها یاد کتکی می‌افتادن که تو ایام شاگردی خودشون از دست استاداشون نوش جون می‌کردن و آه حسرتی سر می‌دادن که کم از خرناس نبود. استاد نیمه‌کوری که نود و دو سالش بود به نکته‌ی بسیار عمیقی اشاره کرد و گفت: «سکوت این‌جا رو می‌بینی که به دور از همه‌ی جنگ‌ها و زیرورو شدن‌های دنیا برقراره، قبل از قیامت هم یه سکوتی مثل این دنیا رو فرامی‌گیره»، بعدش یه چندتا هن‌وهون کرد و کله‌اش رو تو تموم جهات ممکن تکونی داد و گفت: «نقاشی سکوت عقل و موسیقی چشم‌هاست.»

وقتی که برای خداحافظی دست‌های استاد عثمان رو می‌بوسیدم علاوه بر حس احترام یه حس دیگه هم بهم دست داده بود که حسابی روحم رو تکون می‌داد، از جنس حس یه گناهکار که جلو یه فرشته، یه روح پاک، معذب و متحیر مونده باشه، یه چیزی تو مایه‌های عذاب‌وجدان همه‌اش تقصیر شوهرعمه بود که برای رقابت با استاد عثمان مخفیانه آشکارا از استاد عثمان تقلید می‌کرد.

همون لحظه تصمیم گرفتم این آخرین‌باری باشه که این استاد بزرگ رو می‌بینم و برای این‌که از من خوشش بیاد و خوشحالش کرده باشم ازش یه سؤال پرسیدم: «استاد بزرگ، شما که سرور همه‌ی ما هستین بفرمایین چی هست که یه نقاش خاص رو از باقی نقاش‌ها متمایز می‌کنه؟»

انتظار داشتم رئیس نقاش‌خونه که حتماً به سؤالات چاپلوسانه‌ای از این‌دست عادت داره به سؤال من اهمیتی نده و برای دک کردن من یه چیزایی همین‌طوری الکی سرهم کنه که اون با جدیت تموم گفت: «هیچ‌چیز به‌تنهایی نمی‌تونه یه نقاش خاص رو از نقاشای بی‌استعداد و بی‌اعتقاد متمایز کنه. معیارها با گذشت زمان تغییر می‌کنن. عکس‌العمل یه نقاش با تموم تعهدات اخلاقی و استعداد هنریش در برابر خطراتی که هنرمون رو تهدید می‌کنه از همه‌چیز مهم‌تره. اگه امروز من واقعاً می‌خواستم پی ببرم که یه نقاش جوون چه‌قدر می‌تونه خاص باشه ازش سه‌تا سؤال می‌کردم.»

«می‌شه بنده‌ی حقیر رو مورد لطف خودتون قرار داده و...»

«با توجه به این جو جدید، تحت‌تأثیر چینی‌ها و فرنگی‌ها، آیا به این فکر می‌کنه که یه روش شخصی یا یه سبک خاص تو کاراش داشته باشه؟ چون یه نقاش باید با هر اداواطواری که می‌شه خودش رو از مردم جدا کنه و هی زور بزنه تا مردم به‌محض دیدن کارش بفهمن که کار اونه و مثل فرنگیا دوست داره با فیس و افاده کارش رو امضا کنه؟ اگه جوابش آره بود اول از همه ازش می‌پرسیدم که این سبک‌وسیاق شخصی به‌نظر اون چی هست اصلاً؟»

با احترام پرسیدم: «و سؤال بعدی.»

«همه‌مون می‌دونیم که وقتی فلان پادشاه که فلان کتاب رو سفارش داده بمیره اون کتاب می‌افته دست یکی دیگه و این یکی دیگه جلد کتاب رو عوض می‌کنه و یا حتا کل کتاب رو تیکه‌پاره می‌کنه و نقاشیش رو تو یه کتاب دیگه با یه موضوع دیگه به‌کار می‌گیره، دوست دارم احساسش رو نسبت به

این موضوع بدونم، خوشحالی یا نگرانی، این حس خیلی مهمه، برای همین عمر یه نقاشی رو ازش می‌پرسیدم، تعریفش رو از زمان می‌پرسیدم، برداشت یه نقاش از ماهیت زمان و زمانی که خدا مقدر می‌کنه. اینا رو می‌فهمی پسرم؟»

در اصل باید «نه» می‌گفتم اما این رو نگفتم و پرسیدم: «و سومیش؟»

استاد عثمان رئیس نقاش‌خونه گفت: «سومیش کوریه.» و انگار این موضوع به‌قدری واضح و معلومه که نیازی به هیچ توضیح نداشته باشه ساکت شد.

با ترس‌ولرز خیلی آروم پرسیدم: «چه چیزِ کوری؟»

«کوری توضیح نداره، اگه سؤال اول و دوم رو بریزی رو هم می‌شه توضیح کوری. عمیق‌ترین نقش‌ها اونایی هستن که تو تاریکی محض که به لطف کوری از طرف خدا هدیه می‌شه رسم می‌شن.»

ساکت شدم و اومدم بیرون و از پله‌های یخ‌زده بدون هیچ عجله‌ای رفتم پایین. مطمئن بودم که این سه‌تا سؤال استاد بزرگ رو حتماً از پروانه و لک‌لک و زیتون خواهم پرسید، البته نه برای این‌که سر حرف رو باز کرده باشم بلکه برای این‌که واقعاً می‌خواستم بفهمم این نقاشی چیه واقعاً.

ملاقات با لک‌لک و زیتون و پروانه رو فعلاً بی‌خیال شدم و نزدیک محله‌ی یهودی‌ها روی یه تپه که هم به خلیج مشرف بود هم به تنگه‌ی بُسفُر، تو یه بازاری که تازه احداث شده بود استر رو پیدا کردم. از بین زن‌هایی که خرید و فروش می‌کردن، زن‌هایی که از روپوش‌های گله‌گشاد رنگ‌پریده‌شون معلوم بود مال محله‌های فقیرنشین پایین‌شهرن، از بین ازدحام کپه‌های هویج و پیاز و ترب، با اون لباس یک‌دست صورتی یهودیش، با اون سینه‌های آویزون لرزونش، با اون فکش که یه لحظه هم از ور زدن وانمی‌ایستاد و با اون حرکات چندش‌آور چش و ابروش که مثلاً داشت به من اشاره می‌کرد، شلتاق می‌کرد و قهقهه می‌زد و داشت می‌اومد سمت من.

نامه‌ای رو که بهش دادم انگار که همه‌ی کاسب‌ها چشم به ما دوخته باشن خیلی مرموز با حرکات بسیار حرفه‌ای سریع انداخت تو شلوارش و گفت که

شکوره همه‌اش تو فکر منه، اجرتش رو گرفت و قبل از این‌که مثل دفعه‌ی پیش بگه: «یالا برو پی کارت دیگه» بقچه‌اش رو ورداشت و گفت با این‌که خیلی کار داره ولی تا عصری نامه رو می‌رسونه دست شکوره. ازش خواستم که به شکوره بگه دارم می‌رم ملاقات اون سه‌تا استاد نقاش تا خواسته‌ی باباش رو به‌جا آورده باشم.

فصل دوازدهم
پروانه می‌گن بهم

چیزی به نماز ظهر نمونده بود که صدای در اومد، بازش کـه کـردم دیـدم کـارا چلبی از رفقای دوره‌ی شاگردیمونه، همدیگه رو بغـل کـردیم و بوسـیدیم. تـو این فکر بودم که حتماً از شوهرعمه‌اش برام خبری آورده، ولی گفت به‌یـاد ایـام قدیم اومده که بهم سر بزنه و دوست داره کارای جدیدم رو ببینـه و در ضـمن از طرف پادشاه مأموره که با یه سؤال منـو امتحـان کنـه، گفـتم: «خیلـی خـب، بپرس،» گفت: «خیلی خب.» و سؤالش رو مطرح کرد.

سبک‌وسیاق شخصی

گفتم: «هر چی تعداد نقاشای بی‌اصل و نسبی کـه نقاشـی رو نـه بـه‌خـاطر ایمان قلبی و ذوق‌وشوق هنری بلکه فقط به‌خـاطر پـول و نـام و نـشون دنبـال می‌کنن بیشتر می‌شه، کارای زشت و ابلهانه‌ای مثل امضا کردن کارا و تلاش بـرا رسیدن به سبک‌وسیاق شخصی رو هم زیاد خواهیم دید.» نه به‌خـاطر باورهـام بلکه برا این‌که بحث اصولی و منظمی رو شروع کرده باشم با این مقدمـه آغـاز کردم و ادامه دادم: «برا این‌که استعداد ذاتی و هنر واقعی هـیچ‌وقـت بـا شـهوت طلا و نام و نشون قاطی نمی‌شه.» از شما چه پنهون به‌نظر مـن پـول و شـهرت

حق هنرمنده و اون رو سر ذوق می‌آره. اما خب اگه اینا رو بگم که جماعت نقاش مخصوصاً اونایی که دارن از حسودی می‌ترکن به بهونه‌ی همین رک‌گویی هزارتا افترا بهم می‌بندن و اون‌وقت برای این‌که دوباره ثابت کنم نقاشی رو بیشتر از اونا دوست دارم و بلدم هم مجبور می‌شم که باز رو دانه‌های برنجْ دارودرخت بکشم. خبر دارم که تحت‌تأثیر فرنگی‌ها از غرب و بعضی از این نقاشای بدبخت چینی که تحت‌تأثیر سلیقه‌ی کشیشایی که تازه از غرب به اون‌جا رفتن قرار دارن از شرق، این موضوع امضا و سبک و اصول شخصی به نزدیکیای ما هم رسیده، برا همین می‌خوام اگه اجازه بدین سه‌تا حکایت کوتاه در رابطه با همین موضوع براتون تعریف کنم.

سه حکایت در توضیح سبک‌وسیاق شخصی

الف

یه زمانی یه خان جوونی تو یه قلعه تو کوه‌های شمال هرات زندگی می‌کرد که به نقش و نقاشی علاقه‌ی خاصی داشت. این خان از بین همه‌ی خانومایی که تو حرمسراش بودن فقط یکی رو عاشقانه دوست داشت. اون زیباترین دختر تاتار هم که خان دیوانه‌وار دوستش داشت، دوستش داشت و به‌قدری از بودن باهم راضی و خوشبخت بودن که تنها آرزوشون این بود که تا آخر عمر زندگی‌شون همون‌جور بمونه. برا این‌که به این خواسته‌شون برسن یکی از راه‌هایی که به ذهن‌شون رسیده این بود که هر روز کتاب‌های استادای قدیمی نقاشی رو باز می‌کردن و ساعت‌ها بدون وقفه به اون شاهکارهای بی‌عیب‌ونقص اما تکراری از کتاب‌های عین هم که موضوع همه‌شون ثبت لحظات طلایی خوشبختی شخصیت‌های قصه‌شون بود نگاه کرده و باهاشون همذات‌پنداری می‌کردن که به این‌ترتیب به‌نظر خودشون زمان رو از حرکت نگه می‌داشتن. تو نقاش‌خونه‌ی خان یه استاد بزرگ نقاشی بود که کارش از نو کشیدن همون نقاشی‌ها و ساختن همون کتاب‌ها بود به همون زیبایی و با همون حس و حال. این استاد بزرگ عادت کرده بود وقتی که جدایی دردناک

فرهاد از شیرین رو، ملاقات مجنون با لیلی با اون نگاه‌های امیدوار مجنون برا ملاقات بعدی رو، و یا خسرو و شیرین رو در حالی‌که تو باغی مثل باغ بهشت کنار هم نشستن و اون نگاه‌های معنادارشون رو به چشای همدیگه دوختن می‌کشید به‌جای چهره‌ی این عشاق چهره‌ی خان و اون دختر زیبای تاتار رو می‌کشید. خان و معشوقش هم که با دیدن این نقاشی‌ها عشق‌شون به هم و رضایت‌شون از هم دوچندان می‌شد استاد رو مورد لطف و ستایش خود قرار داده و تو طلا و جواهر غرقش می‌کردن. زیادی این بذل و بخشش از یه طرف و تحریک‌های شیطون از طرف دیگه بالاخره استاد رو از راه به‌در برد و باعث شد که فراموش کنه زیبایی آثارش رو مدیون استادای پیش از خودشه و مغرورانه به این نتیجه رسید که اگه تو کاراش یه روش شخصی به‌کار بگیره بیشتر مورد توجه خان قرار می‌گیره در حالی‌که این نوآوری‌ها و به‌اصطلاح اصول شخصی جدید که استاد به‌کار گرفته بود رو خان و معشوقش یه نقص به‌حساب آورده و نپسندیدن. خان که مدت زیادی به نقاشی جدید زل زده بود و هی کشف می‌کرد که کجاهاش با نقاشی‌های سابق فرق می‌کنه آخرش به این نتیجه رسید که معشوقش تو این نقاشی جدید بهتر از اون کشیده شده و حسودیش شد و همین قضیه باعث شد که اون شب رو با یکی دیگه از خانوماش بگذرونه که وقتی خبرچینای حرمسرا این خبر رو به اون زیبای تاتار رسوندن، آروم و بی‌صدا خودش رو از تنها درخت صدری که تو حیاط اون قلعه بود دار زد. حالا خان که متوجه اشتباهش شده و فهمیده بود که پشت‌سر همه‌ی این قضایا علاقه‌ی استاد به سبک و اصول شخصی بوده دستور داد که همون روز چشای اون رو دربیارن و کورش کنن.

ب

تو یکی از ممالک شرقی یه پادشاه پابه‌سن‌گذاشته که نقاشی رو خیلی دوست داشت و تازگی‌ها هم با یه دختر بسیار زیبای چینی ازدواج کرده بود بود که بسیار هم خوشبخت بود. این پادشاه از زن سابقش یه پسر جوون و

خوش‌قیافه داشت که تو همون نگاه اول عاشق زن‌باباش شده بود اما چون از خیانت به پدرش هم می‌ترسید و هم خجالت می‌کشید از دست این عشق ممنوعه به نقاش‌خونه پناه برده و همه‌ی وقتش رو با نقاشی می‌گذرونند و با عشق و حزنی که داشت همچین نقاشی می‌کرد که بیننده‌ها به‌سختی اثر اون رو از آثار استادای قدیمی تشخیص می‌دادن، پادشاه هم به ذوق‌وشوق پسرش افتخار می‌کرد و از هیچی خبر نداشت. زن جوون چینی پادشاه هم که از همه‌چی خبر داشت به نقاشی‌های پسر نگاه می‌کرد و می‌گفت: «حیف این کارای زیبا نیست که امضا نشن که اگه امضا نشن چند سال دیگه دیگه هیچ‌کسی نمی‌فهمه که این کارای زیبا کار اون بوده.» اما پادشاه می‌گفت: «اگه این آثار رو که به تقلید از استادای قدیمی کشیده امضا کنه به ناحق اونا رو مال خودش کرده و علاوه بر این اگه امضا کنه مگه مجبور نمی‌شه که همه‌ی عیب و نقص‌های کار رو به‌عهده بگیره؟» همسر پادشاه که فهمیده بود به هیچ‌وجه نمی‌تونه در این رابطه شوهرش رو قانع کنه رفت سراغ پسر پادشاه که هنوز هم خودش رو تو نقاش‌خونه حبس کرده بود و به هر طریق ممکن راضیش کرد که کاراش رو امضا کنه. پسره هم که با عشقی که به اون داشت نمی‌تونست رو حرفش حرفی بزنه تحت‌تأثیر حرفای اون و شیطون که مدام تحریک و تشویقش می‌کرد قانع شد و تو یه گوشه‌ی تصویر پای دیوار بین علفا جایی که فکر می‌کرد هیچ‌کسی به اون‌جا نگاه نکنه کارش رو امضا کرد. به این‌ترتیب اولین نقاشی که پسره امضاش کرد یه مجلس از قصه‌ی خسرو و شیرین بود که لابد خونده یا لااقل شنیدینش دیگه: بعد از این‌که خسرو و شیرین ازدواج می‌کنن، شیرویه که پسر خسرو از زن قبلیش بود عاشق شیرین می‌شه و یه شب از شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق‌خواب خسرو و شیرین وارد اتاق می‌شه و خنجرش رو می‌کنه تو شکم باباش. پادشاه پیر که داشت به نقاشی‌یی که پسرش کشیده بود نگاه می‌کرد، یهو متوجه یه چیزی شد، بله امضا رو دید ولی مثل خیلی‌هامون متوجه نشد که اون یه امضاست و برای همین فکر کرد

که این کار یه عیب و نقصه و چون تو هیچ نقاشی پیش از این همچین چیزی رو ندیده بود مطمئن بود که پسرش اشتباه کرده که برای همین هم فکر کرد که این نقاشی اون‌قدر واقعیه که نمی‌خواد یه مجلس از یه قصه یا یه افسانه رو نشون بده بلکه می‌خواد یه حقیقتی رو برسونه و ترس ورش داشت و تا به خودش بیاد پسر نقاشش درست مثل نقاشی‌یی که کشیده بود از پنجره وارد شد با یه خنجر بزرگ تو دستش و همین‌طور که به چشای باباش که از ترس داشت از حدقه بیرون می‌زد نگاه می‌کرد خنجرش رو کرد تو سینه‌اش.

ج

رشیدالدین قزوینی تو کتاب تاریخش می‌نویسه که دویست و پنجاه سال پیش از این تو شهر قزوین صنعت کتاب‌سازی با شیوه‌های نوینی از نقاشی و خطاطی از معتبرترین و مطلوب‌ترین صنایع نزد مردم بوده. رشیدالدین می‌گه پادشاهی که اون زمونا تو شهر قزوین صاحب تاج و تخت بود، پادشاهی که از بیزانس تا چین چهل مملکت زیر لوای او بود، متأسفانه اولاد ذکوری نداشت برای همین هم برای این‌که بعد از مرگش بلاد و ممالکی که فتح کرده بود از هم گسیخته نشن تصمیم می‌گیره که برا دختر زیباش یه شوهر مناسب که علاوه بر همه‌ی ویژگی‌های لازم نقاش هم باشه پیدا کنه برا همین هم بین سه‌تا از استادای نقاشی نقاش‌خونه‌ی دربارش که مجرد هم بودن مسابقه‌ای برگزار می‌کنه. طبق نوشته‌ی رشیدالدین مسابقه قانون ساده‌ای داشت، برنده کسی بود که نقاشیش از نقاشی بقیه زیباتر باشه. نقاشای جوون برا این‌که کارشون بیشتر شبیه کارای استادای قدیمی باشه هر سه‌تاشون مجلسی رو می‌کشن که همیشه مورد توجه قرار می‌گرفته، تو یه باغی مثل باغ بهشت زیر درختان سرو و صدر میون خرگوش‌های ترسو و خجالتی یه دختر زیبارو که از عشق و حزن چشاشو به زمین دوخته و های‌های گریه می‌کنه. از بین این نقاش‌ها که بی‌خبر از همدیگه و به تقلید از نقاشای قدیمی هر سه یه تصویر مشترک رو کشیده بودن یکی‌شون که بیشتر از اون دوتای دیگه دوست داشت

کارش متفاوت باشه دورافتاده‌ترین گوشه‌ی باغ، بین گل‌های نرگس و اطلسی کارش رو امضا می‌کنه و به‌خاطر همین گستاخیش که به‌نظر پادشاه موجب تحقیر استادای قدیمی شده بود در حال از قزوین به چین تبعید می‌شه و بین دوتا نقاش باقی‌مونده مسابقه‌ی دیگه‌ای برگزار می‌شه که این‌بار هر دوتا نقاش با یه حس شاعرانه و لطیف یه دختر زیبارو روی یه اسب سفید تو یه باغچه‌ی زیبا نقاشی می‌کنن. یکی از نقاش‌ها که قلم‌موش لیز خورده یا شاید هم عمداً ــ کسی چه می‌دونه؟ ــ دماغ اسب سفیدی رو که اون دختر زیبا که چشم‌هاش مثل چشم‌های چینی‌ها بادومی بود و چونه‌ی کشیده‌اش چاه زنخدون داشت روش نشسته بود یه جور جدیدی کشیده بود که این از طرف پادشاه یه نقص به‌حساب اومد. درسته که اون نقاش کارش رو امضا نکرده بود ولی خب عمداً یا سهواً با یه کم کج کشیدن دماغ اسب می‌خواست کارش متفاوت از کار نقاشای دیگه باشه که به‌دنبال این پادشاه گفته بود که هر نقصی زاییده‌ی اصول شخصیه و اون نقاش رو هم به بیزانس تبعید کرده بود. وقتی که مقدمات ازدواج دختر پادشاه با نقاشی که بدون هیچ امضایی و هیچ بدعت جدیدی درست مثل نقاشای قدیمی نقاشی می‌کرد فراهم می‌شد به گفته‌ی کتاب حجیم تاریخ رشیدالدین قزوینی اتفاق جدیدی رخ می‌ده. یک روز قبل از مراسم ازدواج دختر پادشاه تمام روز به نقاشی استاد جوون و زیبایی که قراره شوهرش بشه نگاه می‌کنه و گرگ‌ومیش اول شب می‌ره پیش پدرش و می‌گه: «استادای قدیمی تو همه‌ی آثارشون دخترای زیبا رو شبیه دخترای چینی رسم می‌کردن و این یه قانون تغییرناپذیر بوده که از شرق می‌اومده.» باباش می‌گه: «خب.» و دختر جواب می‌ده: «اما وقتی موضوع نقاشی معشوقه‌ی خودشون بود تو ابروها، چشم‌ها، لب‌ها، موها و یا حتا مژه‌ها یه اشارت‌هایی به چهره‌ی واقعی معشوق‌شون می‌کردن که این اشارتا درسته که یه نقص بود ولی خب رازی هم بود بین خودشون و معشوق‌شون و دلیلی بر عشق‌شون. تمام روز به نقاشی اون دختره که رو اسب سفید نشسته نگاه کردم.

هیچ اشاره‌ای به من نشده. این نقاش درسته که جوون و خوش‌قیافه است و شاید استاد بزرگی هم باشه ولی خب این‌طور که معلومه عاشق من نیست.» پادشاه هم در حال مراسم ازدواج رو لغو می‌کنه و پدر و دختر تا آخر عمرشون باهم زندگی می‌کنن. کارا با لحنی بسیار محترمانه و بزرگ‌منشانه گفت: «طبق این حکایت سومی که گفتی اصول شخصی در هر حال عیب و نقص به‌حساب می‌آید که، حتا اگه اشارت‌هایی پنهون در نگاه و تبسم یه معشوقه از طرف عاشقش هم باشه.»

با یه قیافه‌ای حق‌به‌جانب و کمی مغرورانه گفتم: «نه.» و ادامه دادم که: «اشارت‌هایی که نقاش عاشق در نقش معشوقش می‌کنه نقص نیست بلکه اصلیه که بعدها به قانون تبدیل می‌شه، برا این‌که چند وقت بعد هر کسی که بخواد دخترِ زیبارویی رو رسم کنه درست به‌شکلی که استاد معشوقش رو کشیده، خواهد کشید.»

برا چند لحظه هر دومون ساکت بودیم. وقتی هم اون سه حکایت رو تعریف می‌کردم کارا ساکت بود و با تموم دقت داشت گوش می‌کرد، فقط یه‌بار که صدای دانگ و دونگ به‌هم خوردن ظرفا از اتاق بغلی که زن زیبا و جوونم اون‌جا نمی‌دونم مشغول چه کاری بود اومد حواسش پرت شد که من سریع زل زدم تو چشاش و نذاشتم رشته‌ی کلام از دست بره.

سکوت رو که دیگه داشت اذیتم می‌کرد شکستم و گفتم: «حکایت اول نشون می‌ده که اصول شخصی یه نقصه. حکایت دوم نشون می‌ده که یه نقاشی بی‌عیب‌ونقص نیازی به امضا نداره و حکایت سوم ترکیبی از حکایت اول و دومه و نشون می‌ده که دنبال سبک‌وسیاق شخصی بودن چیزی نیست جز جهالت و گستاخی.»

یکی نبود بهم بگه آخه کسی که این چیزا رو بهش می‌گی از نقش و نقاشی چیزی حالیشه اصلاً؟ با یه نگاه عاقل‌اندرسفیه بهش گفتم: «لابد از رو قصه‌هام فهمیدی که من چه‌جور آدمی هستم، نه؟»

گفت: «آره فهمیدم.» اما لحنش اصلاً باورکردنی نبود.

حالا نمی‌خواد از رو حرف‌ها و قضاوت‌های اون منو بشناسین، خودم مُردم مگه، خب تعریف می‌کنم براتون مثل بچه‌ی آدم. هر کاری بگین از دستم برمی‌آد. از صمیم قلب و با لذت تموم مثل استادهای قدیمی قزوین نقاشی می‌کنم و مثل اونا رنگ می‌زنم. بدون هیچ غرضی بگم بهتون که من از همه‌شون بهترم. اگه دلیل اصلی اومدن کارا رو درست حدس زده باشم بهتون بگم که من با گم شدن ظریف افندی مُذَهِّب هیچ ارتباطی ندارم.

کارا با یه کم من‌ومن ازم پرسید: «زندگی مشترک و هنر چه ارتباطی باهم دارن؟» زیاد کار می‌کنم، با علاقه هم کار می‌کنم، تازگی‌ها با زیباترین دختر محله ازدواج کردم و اگه مشغول نقاشی نباشم مشغول اونم. با این‌که باید اصولاً همینا رو می‌گفتم بهش اما من هم مثل هر هنرمند اصیل دیگه‌ای یه کم قروقمیش اومد و بهش گفتم: «مسئله مسئله‌ی هویته دیگه، اگه نقاش کسیه که با یه حرکت ظریف قلم‌مو رو کاغذ چه چیزا که خلق نمی‌کنه هیچ‌وقت لذتی فراتر از لذت نقاشی رو در وجود زنش سراغ نمی‌گیره و برعکس اگه کسی هست که از بودن با زنش نهایت لذت رو می‌بره اون‌وقت دیگه قلمش رو کاغذ سرد و خاموش خواهد بود.» مثل همه‌ی کسایی که دل نبسته سرسپرده‌ی هنرن کارا هم این چرندیات رو باور کرد و لبخند ابلهانه‌ای رو لب‌هاش نقش بست.

اون لبخند ابلهانه که از رو لباش نقش بربست گفت که دوست داره آخرین کارامو ببینه. نشوندمش کنار تخته‌ی نقاشیم میون رنگ‌ها، قلم‌ها و قلم‌موها، قلم‌زن‌ها و مهره‌هایی که باهاشون کاغذا رو آهار می‌کشیدم و نقاشی دوصفحه‌ای رو نشونش دادم که داشتم برای سورنامه‌ای با موضوع جشن ختنه‌ی شاهزاده‌ی جوون کار می‌کردم. وقتی نشستم رو تشکچه‌ی سرخ مخملی‌یی که اون کنار بود از گرماش یادم اومد که همین چند لحظه پیش، پیش از اومدن کارا رو می‌گم، زن زیبا و عزیزم رو اون نشسته بود و من داشتم

با قلم‌نی زنجیر دست و پای محکومین بدبخت رو که از جلو پادشاه رد می‌شدن می‌کشیدم و اون هم داشت قلم‌موهای رنگی‌شده رو می‌شست برام.

موضوع اون نقاشی دوصفحه‌ای که روش کار می‌کردم، به لطف و احسان پادشاه‌مون، آزادی محکومینی بود که قرض کرده و نتونسته بودن پسش بدن و به‌دنبال همین به زندان افتاده بودن و ذلت. رئیس خزانه‌داری رو درست همون‌طوری کشیده بودم که تو یکی از جشن‌ها دیده بودمش با یه عالمه کیسه‌های پر از سکه‌های نقره و طلا دورووَرش، یه کم عقب‌تر از اون هم یکی از دفتردارها رو کشیده بودم با یه دفتر بزرگ تو دستش که مربوط بود به اسناد قرضای همون محکومین. دورتادور اونا رو هم پر کرده بودم از این محکومین بدهکار که با دستبندهای دست‌هاشون و زنجیرهایی که دور گردن‌هاشون حلقه زده بود، جلو پادشاه با خجالت و شرمندگی تموم سراشون رو پایین انداخته بودن که برای تشدید این شرمندگی صورت‌هاشون رو آویزون، ابروهاشون رو افتاده و چشم‌هاشون رو اشک‌آلودتر از حد واقعی کشیده بودم. پشت‌سر پادشاه هم محکومینی رو کشیده بودم که به لطف و احسانش از حبس آزاد شده و از خوشحالی و مسرت به دست و پاش افتاده و برای جون و تخت و تاجش دعا می‌کردن، کسانی هم با نواختن عود و تنبور و خوندن ترانه‌ها و تصنیف‌ها اونا رو همراهی می‌کردن که اینا رو با چهره‌های خندون و لباس‌های سرتاسر سرخ انابی از بقیه جدا کرده بودم. برا این‌که ناراحتی و شرمندگی ناشی از مقروض بودن رو کامل نشون داده باشم کنار محکوم آخری زنش رو کشیده بودم که از پریشونی و درموندگی رنگ صورتش شده بود درست رنگ ارغوانی لباسی که به تن داشت و دخترک زیباش رو با موی بلند و کثیف و لباس پاره‌پوره که کنارش چنبرک زده و زارزار زر می‌زد. رنگ سرخ به‌کاررفته تو این نقاشی در واقع منطق پنهان ترکیب‌بندی محکومین به غل و زنجیر بود تو این دو صفحه که پیش از این هیچ استادی این کار رو با رنگ انجام نداده بود. تازه فقط این نبود که، مثل

همه‌ی کارام تو این کار هم یه شیطنت‌هایی کرده بودم، مثلاً ردای اطلسی پادشاه رو با سگی که تو گوشه‌ی پایین صفحه قرار داشت با یه رنگ کار کرده بودم، اینا چیزایی بود که با همسرم در موردش صحبت می‌کردیم و می‌خندیدیم. می‌خواستم اینا رو به کارا هم بگم تا رابطه‌ی عشق و نقاشی رو بفهمه ولی با سؤال زشتی که ازم پرسید فرصت این کار رو از من ــ شاید هم از خودش ــ گرفت.

آیا من خبر دارم که ظریف افندی بیچاره کجا می‌تونه باشه؟

کدوم بیچاره؟ یه مقلّد که یه پول سیاه هم نمی‌ارزید و فقط برا پول کار می‌کرد و از ذوق و هنر هیچی حالیش نبود؟ البته که اینا رو نگفتم و فقط گفتم که: «نه، نمی‌دونم.»

تو این چند روز به این فکر نکرده بودم که ممکنه طرف‌دارای شیخ ارزرومی بلایی سر ظریف افندی آورده باشن. به خودم مسلط شدم و با خودم گفتم: «نکنه اینم یکی از همونا باشه؟» پس یه‌بارِ دیگه گفتم: «نه.» و ساکت شدم، چرا؟ نمی‌دونم.

دلیل این فقر و وبا و بی‌بندوباری که استانبول دچارش شده چیزی جز دور شدن از اسلام زمان حضرت پیغمبر رسول‌الله و تن دادن به این رسوم پلید دنیای جدید تحت‌تأثیر این فرنگی‌ها نیست. بنده خدا شیخ ارزرومی هم چیزی جز این نمی‌گه که، اما بدخواهاش با نسبت دادن کارایی چون حمله به قهوه‌خونه‌هایی که توش آلات موسیقی نواخته می‌شه و خراب کردن قبرستونایی که توش غیرمسلمونا هم دفن شدن به طرف‌داراش می‌خوان که نظر پادشاه رو ازش برگردونن. حالا اینا هم چون می‌دونن من برخلاف اونا با ارزرومیا دشمنی ندارم کارا رو فرستادن این‌جا که خیلی محترمانه از من بپرسه که ظریف افندی رو من کشتم یا نه.

یه لحظه زد به سرم که لابد الان بیشتر نقاشا در مورد من این‌جوری فکر می‌کنن و همه‌جا چو می‌اندازن که قتل ظریف افندی کار منه و اصلاً کار من

اینه و از این حرفا دیگه، آخه این جماعت بی‌هنر بی‌استعداد کارشون همینه که فقط تهمت بزنن، افترا ببندن، شایعه بسازن، آبروی این و اون رو پیش اون و این ببرن. از حرفای کارا هم به‌وضوح می‌شد فهمید که پیش از من پیش اونا بوده و حسابی پُرِش کردن. شیطونه می‌گفت که اون قلمدون نقره‌ای رو وردارم و با تموم قوا بکوبم پس کله‌ی کارا که مزخرفات آدمای حسودی مثل اون ابله‌ها رو جدی گرفته.

کارا انگار هر چیزی رو که می‌بینه تو ذهنش ثبت کنه، به جای‌جای اتاقی که توش نشسته بودیم نگاه می‌کرد و لابد ثبت هم می‌کرد: قیچی‌های بزرگی که باهاشون کاغذ می‌بریدم و دیگ پر از زرنیخ که اون بالا رو اجاق داشت می‌جوشید، کاسه‌های رنگ و سیب سرخی که قبل از اومدنش حین کار چندبار گازش زده بودم، قوری‌یی که اون پشت پایین اجاق بود با فنجون‌های قهوه‌ی کنارش و تشکچه‌ی مخملی زیرش، شاخه‌ی نوری که از لای پنجره‌ی نیمه‌باز تو می‌زد و آینه‌ای که برای تراز کردن گوشه‌ی صفحه‌ها به‌کار می‌بردم، پیرهن‌هایی که از دیوار آویزون بودن و سینه‌بند سرخ زنم، که چون با شنیدن صدای در باعجله می‌خواسته همه‌ی لباس‌ها رو جمع کنه، مثل یه آلت گناه افتاده بود گوشه‌ی اتاق.

درسته که افکارمو باهاش در میون نذاشتم اما نقاشی‌هایی که این اواخر کشیده بودم و اون اتاق رو، که توش هم زندگی می‌کردم و هم نقاشی، تمام‌وکمال بهش نشون دادم خب، دیگه می‌خواستین چی‌کار کنم براش؟ می‌دونم اگه این رو بگم فکر می‌کنین آدم مغروری هستم، ولی واقعاً این‌جوریه آخه، من از همه‌شون بیشتر پول درمی‌آرم و این یعنی این‌که کار من از همه‌شون بهتره. چون خداوند متعال دنیا رو برا این خلق کرده که بندگانش درش با شادمانی و مسرت زندگی کنن پس دوست داره که نقاشی هم وسیله‌ای برای شاد کردن بندگانش باشه، حالا اگه این عیب کارای منه بذارین باشه، به درک.

فصل سیزدهم
لک‌لک می‌گن بهم

وقت نماز ظهر بود که صدای در اومد، بازش که کردم دیدم کارا چلبی از رفیقای دوره‌ی شاگردیمونه، بغلش کردم، سردش شده بود، بردمش تو خونه و ازش نپرسیدم که نشونی منو چه‌جوری پیدا کرده. شوهرعمه اونو فرستاده بود پیش من که ازم بپرسه ظریف افندی چرا مفقود شده، خبر دارم کجاست یا نه، فرستاده بود که سین‌جیمم کنه دیگه. اما فقط این نبود، از استاد عثمان هم یه خبرایی آورده بود و می‌گفت که یه سؤال هم داره؛ چیزی که یه نقاش خاص رو از سایر نقاشا جدا می‌کنه. استاد عثمان گفته بود که جواب این سؤال تعریف ما از ماهیت زمان و طول عمر یه نقاشیه. نظر من چیه؟ می‌گم براتون.

ماهیت زمان و طول عمر یه نقاشیه

همون‌طور که همه می‌دونن قدیم‌ها نقاش‌های همه‌ی دنیا، از استادای قدیمی هرات گرفته تا این کافرای فرنگی، به دنیا یه جور نگاه می‌کردن و مثلاً از همون‌جایی که وایستاده بودن هم سگ ولگردی رو که تو کوچه پرسه می‌زد می‌کشیدن و هم مغازه‌ی سبزی‌فروشی رو با فروشنده و همه‌ی کرفس‌هاش، و چون از چیزی که امروزه فرنگیا مغرورانه پرسپکتیو می‌نامند

خبر نداشتن، دیدشون به دنیا به‌گونه‌ای بود که سگ و کپه‌ی کرفس‌ها رو همزمان دیده و در یک سطح می‌کشیدن. بعدها یه اتفاقی افتاد که کل دنیای نقش و نقاشی رو به‌هم ریخت که می‌خوام از همون اتفاقه شروع کنم و توضیح بدم براتون، اگه اجازه بدین البته.

سه حکایت در توضیح ماهیت زمان و طول عمر یه نقاشی

الف

سیصد و پنجاه سال پیش از این، تو اون روزای سرد زمستونی که بغداد به دست مغول‌ها افتاده و درست‌وحسابی تاراج شده بود، ابن شاکر که نه‌تنها در دنیای عرب بلکه تو کل دنیای اسلام ماهرترین و مشهورترین خطاطا به‌حساب می‌اومد و با وجود سن کمش تو کتابخونه‌ی بغداد که در سطح دنیا مشهور بود نزدیک بیست جلد کتاب، عمدتاً قرآن کریم، به خط او کتابت شده بود، چون باور داشت که این کتابا تا خود قیامت صحیح و سالم می‌مونن تعریفش از زمان ازلی و ابدی بود و اون رو یه بازه‌ی بی‌نهایت می‌دونست که برخلاف تصورش سربازای هلاکوخان فقط در طول چند روز همه‌ی اون کتابا رو یکی‌یکی جرواجر کردند و ریختند تو رودخونه‌ی دجله. ابن شاکر که همه‌ی دیشب رو تا خود صبح زیر نور لرزون شمع کار کرده بود، آفتاب که زد پشت به طلوع ایستاد و یه دل سیرْ روشن شدن افق رو تو غرب نگاه کرد. بعدش هم برای نماز صبح رفت مسجد خلیفه و برای این‌که از نسیم صبحگاهی بیشتر لذت ببره رفت بالای مناره و از همون‌جا بود که با چشم‌های خودش از بین رفتن پانصد سال سنت خطاطی رو در طول فقط چند ساعت دید. ورود پرغرور سربازان هلاکو به بغداد رو دید ولی از مناره پایین نیومد. سقوط شهر و تارومار شدنش رو، قتل‌عام صدها هزار نفر زن و بچه رو، کشته شدن آخرین خلیفه‌ی اسلام و ویران شدن مرکز خلافت اسلامی رو ــ اسلامی که در پانصد سال گذشته بر نصف دنیا حکومت می‌کرد ــ به آتش کشیده شدن ده‌ها کتابخانه و ده‌ها هزار جلد کتابی رو که به دجله ریخته

می‌شد دید ولی از اون بالا تکون نخورد. دو روز بعد که بوی اجساد همه‌جا رو فراگرفته بود و صدای مرگ از همه‌جا شنیده می‌شد و آب دجله با خون اجساد و مرکب ده‌ها هزار کتابی که توش ریخته شده بودن سرخ و سیاه شده بود، به این نتیجه رسید که اون‌همه کتابی که به زیبایی تموم کتابت کرده بود و حالا هیچ اثری ازشون به‌جا نمونده کمکی به جلوگیری از این قتل‌عام نکردند و به هیچ دردی نخوردند و همون لحظه تصمیم گرفت که دیگه هیچ‌وقت خط ننویسه، علاوه بر این نظرش در مورد هنر نقاشی که همیشه تحقیرش می‌کرد و اون رو یه جورایی عصیان در برابر خداوند می‌دونست عوض شد و رو تکه کاغذی که همیشه همراه داشت همه‌ی چیزایی رو که از بالای مناره دیده بود نقاشی کرد. این تداوم سیصدساله‌ی هنر نقاشی اسلامی بعد از تسلط مغول رو، و چیزی که اون رو از نقاشی بت‌پرست‌ها و صلیبی‌ها و هر جور نقاشی دیگه‌ای متمایز می‌کنه، همه رو مدیون همون یه صفحه نقاشی هستیم. نقاشی‌یی که توش دنیا از دید خدا دیده شده. از اون بالا و بدون خط افق. ابن شاکر این نقاشی رو یه جوری کشیده که همه‌ی درد و رنجی رو که اون لحظه احساس می‌کرده به‌وضوح نشون می‌ده. فردای اون روز ابن شاکر با اون نقاشی تو دستش و یه عالمه تصویر که تو ذهنش نقش بسته بودن می‌ره سمت چین، سمتی که مغولا هم از اون‌ور می‌اومدن، تا از استادای اون‌جا نقاشی یاد بگیره. با همه‌ی این اتفاق‌ها اون تعریف ازلی و ابدی‌یی که ابن شاکر از زمان داشت تغییر نکرده و فقط ظرف عوض می‌کنه، درسته که ابن شاکر از خط بریده و به نقش رو می‌آره اما تعریف اون از ماهیت زمان و طول عمر یه اثر هنری عوض نمی‌شه که نمی‌شه. دلیلش هم شاید این باشه که گرچه کتاب‌های نقاشی هم پاره‌پوره شده و یا آتیش زده می‌شن اما اغلب مواقع صفحات نقاشی‌شون جدا و تو کتاب‌های دیگه‌ای با موضوعات دیگه به‌کار گرفته شده، و به این‌ترتیب به امر خداوند تا آخرالزمان صحیح و سالم می‌مونن تا قدرت اون قادر مطلق رو به بندگانش نشون بدن.

ب

باید یه چیزی از بین بره تا یه چیزی به‌وجود بیاد که اگه این زندگی و مرگ نبود انسان هیچ‌وقت متوجه چیزی به اسم زمان نمی‌شد و در این‌صورت دنیا پر می‌شد از قصه‌ها و نقاشی‌های تکراری. همون‌طور که سالم سمرقندی تو کتاب تاریخ مختصرش آورده، پس از این‌که فاهر شاه با سپاه کوچیک خودش سربازای صلاح‌الدین رو شکست داد و خود صلاح‌الدین رو زیر شکنجه‌های وحشیانه کشت، طبق رسوم اون زمان اولین کاری که باید برا نشون دادن پیروزیش انجام می‌داد دیدار از حرمسرا و کتابخونه‌ی شاه مرحوم بود. جلدساز باتجربه‌ی فاهر شاه کتاب‌های شاه مرحوم رو پاره و اوراق نقاشی رو جمع کرد و کتاب جدیدی ساخت و از خطاطا خواست که به‌جای لفظ «همیشه پیروز صلاح‌الدین» که رو جلد همه‌ی کتابا حکاکی شده بود لفظ «مظفر فاهر شاه» رو بنویسن و از نقاشا هم خواست که به‌جای نقش چهره‌ی صلاح‌الدین که از همین الان رو به فراموشی گذاشته بود و صفحه‌ی اول همه‌ی کتابا با اون شروع می‌شد چهره‌ی فاهر شاه رو که هم جوون‌تر و هم زیباتر بود با نهایت دقت و زیبایی بکشن. بعد از کتابخونه نوبت حرمسرا بود، وارد اون‌جا که شدن تصاحب زیباترین زن شاه مغلوب برا شاه غالب کاری نداشت خب اما فاهر شاه که اندک ظرافتی داشت و از کتاب و نقاشی هم سر درمی‌آورد نخواست که این کار رو به زور انجام بده و تصمیم گرفت که دلشو به‌دست بیاره و برای شروع تصمیم گرفت که باهاش صحبت کنه. به این‌ترتیب همسر صلاح‌الدین مرحوم، نریمان سلطان، که از زیبایی چیزی کم نداشت با چشم‌های گریون از فاهر شاه که قرار بود شوهر جدیدش بشه فقط یه چیز خواست، این‌که به کتابی که به افسانه‌ی لیلی و مجنون می‌پرداخت و خصوصاً اون صفحه‌ی نقاشی‌شده‌اش که به‌جای چهره‌ی لیلی چهره‌ی نریمان سلطان و به‌جای چهره‌ی مجنون چهره‌ی صلاح‌الدین کشیده شده بود کاری نداشته باشه. نگهداری یه صفحه از اون‌همه کتابی که در طول اون‌همه سال به

همت صلاح‌الدین ساخته شده بودن حداقل کاری بود که می‌شد در حق اون مرحوم انجام داد، برای همین هم مظفر فاهر شاه این خواسته‌ی ساده و راحت رو سخاوتمندانه قبول کرد و به این‌ترتیب اون صفحه تنها نقاشی‌یی شد که دست‌نخورده باقی موند. با این‌که بعد از مدتی نریمان سلطان و فاهر شاه عاشق هم شدن و روزبه‌روز عشق‌شون قوت گرفت و آروم‌آروم گذشته رو فراموش کردن اما فاهر شاه هیچ‌وقت نتونست اون نقاشی لیلی و مجنون رو فراموش بکنه، البته چیزی که اون رو اذیت می‌کرد غیرتی شدن از دیدن نقاشی زنش با شوهر سابقش یا حتا حسودی هم نبود بلکه چیزی که مثل خوره افتاده بود به جونش این بود که چون نقاشیش کنار نقاشی زنش بین اون افسانه‌های قدیمی اون کتاب شاهکار نبود بنابراین به‌نظرش باهم بودن اونا تا بی‌نهایت نمی‌تونست ادامه داشته باشه. درسته که این قضیه برا فاهر شاه شده بود سوهان روح و مثل یه کرم مدام تو مخش وول می‌خورد ولی خب به هر ترتیبی که بود پنج سال باهاش کنار اومد تا این‌که بالاخره یه صبح، صبح شبی که با نریمان سلطان تا می‌شد خوش گذرونده بودن، شمعدون رو ورداشت و آروم و بی‌سروصدا پاورچین پاورچین مثل دزدا رفت تو کتابخونه‌اش و اون کتاب لیلی و مجنون رو ورداشت و سعی کرد به‌جای چهره‌ی شوهر سابق نریمان سلطان که به‌جای مجنون کشیده شده بود چهره‌ی خودش رو نقاشی کنه. اما اون هم مثل بیشتر خانای عجم، که گرچه خودشون نقاش‌ان و نقاشی رو هم خیلی دوست دارن ولی تو کشیدن چهره زیاد مهارت ندارن، نتونست چهرش رو خوب بکشه و به این‌ترتیب فردا صبح که کتاب‌دار طبق معمول همیشگیش داشت کتابا رو بازدید می‌کرد دید که جلو نقاشی لیلی که با چهره‌ی نریمان سلطان کشیده شده بود، به‌جای چهره‌ی صلاح‌الدین مرحوم چهره‌ی جدیدی کشیده شده که فاهر شاه نیست و به‌نظر او چهره‌ای است شبیه به چهره‌ی زیبای دشمن درجه یک او شاه عبداله. این خبر که تو دربار پیچید نه‌تنها به غیرت سربازای فاهر شاه برخورد بلکه مایه‌ی جسارت شاه

عبداله و سربازانش هم شد که به‌تازگی تو مملکت همسایه بـه تخـت سـلطنت نشسته و قدرتی به‌هم زده بودن بـه چنـد روز نرسـیده جنـگ درگرفـت و تـو همون حمله‌ی اول فاهر شاه شکست خورد و به اسارت دراومد و همـون روز کشته شد، به‌دنبال این پیروزی هم شـاه عبدالـه اول وارد کتابخانـه شـد و بعـد وارد حرمسرا، و آخر سر هم که شد شوهر جدید نریمان سلطان.

ج

قصـه‌ی نقـاش بـزرگ اوزون مِهمَت ــ تـو استـانبول این‌جوری صـداش می‌کردن و تو ممالک عجم اگـه اشـتباه نکـنم بهـش مـی‌گفـتن اسـتاد محمـد خراسانی ــ میـون نقـاش‌جمـاعت وقتی سخن از عمر دراز و کوری بـود نقـل می‌شه، اما در اصل موضوع اصلی حکایـت ایـن آدم همـین مـسئله‌ی زمـان و طول عمر یه نقاشیه. اگه از نه‌سالگیش که شروع شاگردیشه حـساب کنـیم بـالا پایین تو اون صد و ده سالی که قبل از کوریش نقاشی کرد مهـم‌تـرین ویژگـی شخصی این آدم تو نقاشی نداشتن هیچ‌گونه ویژگی شخصی تـو نقاشـی بـود. فکر نکنین دارم با کلمات بـازی مـی‌کـنم هـا، دارم از یـه ویژگـی واقعـاً مهـم صحبت می‌کنم. هر چیزی رو مثل هر کی و بیشتر مثل استادای بـزرگ قـدیمی می‌کشید و تو این کار از همه بهتر بود. آدم خیلی متواضعی بـود و چـون فکـر می‌کرد که نقاشی کردن یه جور خدمت به خداست بـا همـه‌ی وجـود نقاشـی می‌کرد. تو اون‌همه سال که تو نقاش‌خونه‌های متفاوتی کار می‌کرد یه‌بار هـم بـا کسی حرفش نشد. این اواخر با این‌که خیلی به سنش می‌خـورد و خیلـی هـم بهش اصرار می‌کردن ــ قبـول نکـرد کـه رئیس نقاش‌خونه بشـه ــ همیشه از این‌جور کارا دوری می‌کرد. در طول زندگی هُنریش که نزدیک صد و ده سـالی می‌شد همیشه جزئیاتی رو با صبر و حوصله می‌کشید که هیچ‌کـس نمـی‌رفـت سراغش، گل و بته‌ای که برای پُر کردن گوشه‌ی صـفحه‌هـا کـشیده مـی‌شـدن، هزاران برگ شبیه به‌هم که برا پر کردن شاخه‌ها بودن، پیچ و تاب‌های همـشکل ابرها، دونه‌دونه موهای شونه‌کرده‌ی اسب‌ها، رج‌رج آجرهای دیوارها و هـزاران

دختر زیبایی که چشم‌های بادومی و چونه‌های ظریف‌شون عین هم بود. همیشه خیلی خوشحال و خیلی ساکت بود. هیچ‌وقت دوست نداشت که کارهاش تو چشم باشه، چه برسه به این‌که سبک‌وسیاق شخصی داشته باشه. هر دوره‌ای که تو نقاش‌خونه‌ی خان یا شاهزاده‌ای مشغول بود اون‌جا رو یه خونه و خودش رو عضوی از اون خونه می‌دید. بعد از هربار که شاهی می‌افتاد به جون شاه دیگه و نقاش‌ها هم مثل زن‌های حرمسرا از این شهر به اون شهر آواره و ویلون می‌شدن اون با صبر و حوصله دوباره شروع می‌کرد به کشیدن همون برگ‌ها و همون چمن‌ها و همون صخره‌ها. هشتاد سالش که شد همه اون‌قدر بهش خو گرفته بودن که فراموش‌شون شده بود اون هم یه روزی می‌میره و فکر می‌کردن قراره که تو یکی از این هزاران افسانه‌ای که هر کدوم رو هزاران‌بار کشیده بود تا ابد زنده بمونه، برای همین خیلی‌ها اون رو از گذر زمان کنار گذاشته بودن و باور کرده بودن که اون نه پیر می‌شه و نه می‌میره. خونه‌زندگی که نداشت، همه‌اش تو نقاش‌خونه بود و مشغول نقاشی، با این‌که خیلی وقت بود برای نقاشی کردن از چشم‌هاش کار می‌کشید ولی خبری از کوری نبود و همین بهونه‌ای بود برای کسایی که فکر می‌کردن زمان برای او از حرکت ایستاده. بعضی‌ها هم می‌گفتن که خیلی وقته کور شده ولی چون همه‌ی چیزایی رو که می‌کشه از بر کرده دیگه نیازی به دیدن نداره. این استاد افسانه‌ای که در تموم زندگیش نه عاشق شده بود و نه ازدواج کرده بود، وقتی که صد و نوزده سال سن داشت و تو نقاش‌خونه‌ی شاه تهماسب مشغول بود با یه شاگرد شونزده‌ساله روبه‌رو شد که مثل اسب‌های مغول‌ها سرکش و وحشی بود و هر آن‌چه که استاد در طول صد سال از چشم‌های بادومی و چونه‌های کشیده و صورت‌های مثل ماه ترسیم کرده بود همه رو یک‌جا داشت، استاد در حال عاشقش شد و برا به‌دست آوردن دل اون جوون خواست که مهارتش رو به سایر نقاش‌ها نشون بده و این شد که وارد بگومگوهای اون‌ها شد و تن به دروغ و حیله و کلک داد. درسته که تن دادن

به کارایی که تو صد سال گذشته هیچ‌وقت دنبالش نبود براش تازگی داشت و بهش توان و نیرو داد اما دیگه داشت از اون لایزالی و افسانگی فاصله می‌گرفت. هنوز یه ماه از این قضیه نگذشته بود که یه روز عصر وقتی برای تماشای اون جوون زیبا نشسته بود جلو پنجره‌ی باز رو به حیاط، اونم روزی که از اون بادای سرد مشهور تبریز در حال وزیدن بود، سینه‌پهلو کرد و روز بعدش کور شد و دو روز بعدش هم که داشت از پله‌های بلند سنگی نقاش‌خونه بالا می‌رفت افتاد و مرد.

کارا گفت: «اسم این آدم به گوشم خورده بود ولی حکایتش رو نمی‌دونستم.»

برای این‌که نشون بده به حرف‌هام گوش می‌کرده و همه‌ی حواسش به من بوده با ظرافت خاصی گفت این جمله رو. برای مدتی ساکت بودیم و تو این مدت کارا یه دل سیر منو نگاه کرد. برای این‌که وقتی دست‌هام بی‌کارن حس بدی بهم دست می‌ده، با شروع قصه‌ی دوم دست به‌کار شده بودم، از همون‌جایی که با شنیدن صدای در دست از کار کشیده بودم. شاگردم محمود که همیشه کنارم بود ــ کاسه‌ی رنگ‌ها رو هم می‌زد، قلم‌موها رو می‌شست و اگه جایی رو اشتباهی رنگ می‌زدم برام پاکش می‌کرد ــ مثل همیشه ساکت و بی‌صدا نشسته بود کنارم و داشت به حرف‌هام گوش می‌کرد، از پستو هم که زنم توش نمی‌دونم مشغول چه کاری بود صدایی تو مایه‌های ترق‌تروق به گوش می‌رسید.

چند دقیقه‌ای می‌شد ساکت بودیم که یهو کارا گفت: «اه، پادشاه وایستاده.»

اون داشت با حیرت تموم به صفحه‌ی نقاشی‌یی که جلومون بود نگاه می‌کرد و من با قیافه‌ای که به‌خود گرفته بودم مثلاً می‌خواستم بگم که دلیلی برای تعجب کردن وجود نداره در حالی‌که راستش رو بخواین وجود داشت، تو کتاب سورنامه‌ای که موضوعش جشن ختنه‌ی شاهزاده بود تو همه‌ی دویست صفحه‌ی نقاشی که به این مناسبت کشیده شده بود، پادشاه جلو

پنجره‌ی شاه‌نشین به حالت نشسته دیده می‌شد که از جلوش ارابه‌های مزیّن که هر کدومش نماینده‌ی یکی از اصناف بود و پشت‌سر اونا سربازها و در انتها اهالی شهر رژه می‌رفتن و فقط تو همین یه صفحه‌ای که من داشتم می‌کشیدم پادشاه سرپا ایستاده و داشت با کاسه‌های فیروزه‌ای سکه‌های نقره رو می‌ریخت رو سر جمعیتی که اون پایین تو میدون اسب‌دوانی جمع شده بودن که برای بهتر نشان دادن ازدحام جمعیتی که زیر مشت و لگد از سروکول هم بالا می‌رفتن تا سکه‌های بیشتری جمع کرده باشن این‌طوری کشیده بودم پادشاه رو.

گفتم: «اگه تو یه نقاشی عشق مطرحه باید با عشق هم کشیده بشه. اگه غمی هست باید این غم از سروروی نقاشی ببباره. اما این غم نه تو صورت شخصیت‌های نقاشی یا تو چشم‌های گریون‌شون بلکه باید تو فضای کلی نقاشی و آهنگ درونیش حس بشه، و شاید هم اصلاً تو نگاه اول دیده نشه. من مثل نقاش‌هایی نیستم که در طول این‌همه سال هر وقت خواستن تعجب کردن رو نشون بدن انگشت اشاره‌ی طرف رو کردن تو حلقش، من یه جوری می‌کشم که کل صفحه این تعجب رو برسونه، حالا این ممکنه که با سرپا کشیدن پادشاه اتفاق بیفته یا هر چیز دیگه‌ای.» انگار که دنبال ردی از چیزی باشه داشت زیرچشمی به همه‌ی اشیا و لوازم نقاشیم نگاه می‌کرد و من هم چون ذهنم کاملاً مشغول اون شده بود همه‌ی زندگیم رو داشتم یه‌بار دیگه با نگاه اون مرور می‌کردم.

یه دوره نقاشی‌هایی تو شیراز و تبریز رایج شده بود که قصرها و حموم‌ها و قلعه‌ها رو می‌کشیدن و برا این‌که نشون بدن این نقاشی می‌خواد بگه که خداوند قادره که در هر لحظه همه‌ی چیزا رو همزمان و یک‌جا می‌بینه، نقاش هم انگار که با یه تیغ بزرگ ریش‌تراشی قصر رو از وسط به دو نیم کرده و اون وسط وایستاده باشه با دقت تموم همه‌چیز قصر رو نشون می‌داد، از پیاله‌های کوچیک ظرف و ظروف و کاشی‌کاری‌های ظریفی که از بیرون

هیچ‌وقت دیده نمی‌شدن گرفته تا طوطی تو قفس و حتا محرم‌ترین قسمت‌های قصر، رختخواب و بالش‌ها و حتا صورت آفتاب‌ندیده‌ی زن زیبارویی رو که رو رو اون بالش گذاشته بود. حالا کارا هم درست مثل کسی که با دقت و حیرت تموم به یه همچین نقاشی‌یی نگاه کنه داشت نگاه می‌کرد به رنگ‌ها و کاغذها و کتاب‌ها و صفحات دفتر نقاشی که موضوعش لباس‌های مختلف مردم استانبول بود و برای یه جهانگرد فرنگی کشیده بودمش و یه چند صفحه نقاشی از زنای لخت روسپی‌خانه‌ی محله‌مون که مخفیانه برا یه پاشا کشیده بودم و مرکب‌دان‌هایی که از شیشه و سفال و برنز بودن و قلمزنی که از عاج فیل بود و قلم‌موهایی که از یه طناب طلایی آویزون بودن و شاگرد زیبا و ساکتم که یه گوشه نشسته بود.

برا این‌که سکوت رو شکسته باشم با تعریف از خودم شروع کردم و گفتم: «برخلاف استادهای قدیمی من خیلی جنگ دیدم، خیلی. ارابه‌های جنگی، توپ‌ها، سربازها، جسدها. خیمه‌های جنگی پادشاه و بیشتر پاشاها تو میدون جنگ رو من کشیدم. بعد از جنگ که به استانبول برگشتم صحنه‌هایی از جنگ رو که همه فراموشش کرده بودن من کشیدم، جسدایی که از وسط نصف شده بودن، اون لحظه‌ای که دو سپاه به‌هم می‌رسیدن، سربازی از دشمن که با ترس و دلهره داشت از بالای یکی از برج‌های قلعه‌ای که محاصره شده بود به سربازها و توپ‌های ما نگاه می‌کرد، سربازای فراری که سرشون بریده شده بود و حرارتی که تو نفس اسب‌هایی که چهارنعل می‌تاختن وجود داشت. هر چیزی رو که می‌بینم تو ذهنم می‌مونه، آسیاب قهوه، لولای پنجره از یه جنس خاصی که پیش از اون هیچ‌وقت ندیدمش، یه توپ، قنداق یه تفنگ جدید فرنگی از یه جنس جدید، اگه تو مهمونی باشم این‌که کی چه رنگی پوشیده، کی چی پوشیده، کی چی می‌خوره، کی کدوم دستش رو کجاش چه‌جوری می‌ذاره...» کارا، با قیافه‌ی کسی که اهل حساب‌وکتاب باشه، به‌دقت پرسید: «می‌شه بگی منظورت از اون سه قصه‌ای که تعریف کردی دقیقاً چی بود؟»

گفتم: «الف، قصه‌ی اول بالای اون مناره نشون می‌ده نقاش هر چی هم به کارش وارد باشه این لحظه‌ی کشیدن نقاشیه که خیلی مهمه. ب، قصه‌ی دوم با حرمسرا و کتابخونه‌اش نشون می‌ده که تنها راه مقابله با گذر زمان، هنر و خصوصاً نقاشیه؛ و سومیش رو اگه راست می‌گی خودت بگو.»

کارا با اعتماد به‌نفس گفت: «جیم، قصه‌ی سوم با اون نقاش صد و نوزده‌ساله‌اش ترکیبی از الف و ب بود، که نشون می‌داد هر کی تو زندگیش از هنر فاصله بگیره مهلت زندگیش تموم شده و می‌میره.»

فصل چهاردهم
زیتون می‌گن بهم

بعد از نماز ظهر بود، باعجله ــ اما با لذت تموم ــ مشغول کشیدن تابلویی از پسرای جوون بودم که در زده شد. دستم لرزید و قلم‌مو از دستم افتاد، تخته‌ی نقاشیم رو که بغلم بود به آرامی و به‌دقت کنار گذاشتم و جَستَم در رو باز کنم اما قبل از این‌که برسم به در یه دعایی کردم. خدایا ا... شماهایی که الان دارین صدای منو از تو این کتاب می‌شنوین چون از آدمای کثیف دوروزمونه‌ی ما و از همه‌ی خدمتگزاران پست پادشاه به خدا نزدیک‌ترین برا چی از شما پنهون کنم، پادشاه هندوستان، ثروتمندترین شاه جهان، اکبر شاه، دستور اجرای کتابی رو داده که از همین الان قشنگیش افتاده سر زبون‌ها، به چهار گوشه‌ی ممالک اسلامی هم آدم فرستاده تا بهترین نقاش‌ها رو برای انجام این کار دعوت کنن که اونایی که به استانبول فرستاده شدن دیروز پیش من بودن و ازم رسماً دعوت کردن.

حالا هم داشتم دعا می‌کردم اونا باشن اما در رو که باز کردم دیدم کارا چلبی از رفقای دوره‌ی شاگردیمونه که راستش رو بخواین رسماً فراموشش کرده بودم و فقط یادمه اون زمونا از این‌که نمی‌تونست وارد جمع ما بشه خیلی اذیت می‌شد.

اومده بود به‌یاد ایام قدیم منو ببینه و نقاشی‌هام رو که دعوتش کردم تو و کارهای اخیرم رو نشونش دادم. استاد عثمان رو تازه زیارت کرده بود و استاد بزرگ مثل همیشه حرف بزرگی زده بود بهش: «بخش مهم نقاشی بعد از کور شدن و کشیدن از رو حافظه شکل می‌گیره.»

نقاشی، کوری و حافظه

پیش از ما تاریکی بود و پس از ما هم تاریکی خواهد بود. با رنگ و هنر و عشق به‌یاد می‌آریم زمانی رو که هستی‌بخش جهان فرمود: «ببینید. به‌یاد آوردن، فهمیدن چیزی هست که می‌بینیمش. فهمیدنْ به‌یاد آوردن چیزی است که می‌بینیم، و دیدنْ فهمیدنِ چیزی است که به‌یاد می‌آریم. پس نقاشی کردن به‌یاد آوردن چیزی نیست جز تاریکی. کسی که حافظه‌ی خوبی نداره نه خدا رو به‌یاد می‌آره و نه تاریکی رو. استادای بزرگ از این جهت عاشق نقاشی هستن که چون می‌دونن همه‌چی از اون تاریکی برآمده امیدوارن که روزی از بین این‌همه رنگ به اون تاریکی ازلی و ابدی دست یافته و به لطف خدا و برای همیشه درش غرق بشن که هر چه هست و باید بود از اوست.» چیه؟ چرا لب‌ولوچه‌تون رو ورچیدین؟ نکنه شما هم مثل این همکارای ابلهم هیچی از حرفام نفهمیدین، آره؟ فکر کنم این‌جوری به نتیجه‌ای نرسیم و بهتره که من هم در توضیح عظمت این تاریکی که برای اولین‌بار نقاشای هرات متوجهش شدن قصه‌ای حکایتی چیزی تعریف کنم براتون، پس گوش کنین:

سه حکایت در توضیح نقاشی، کوری و حافظه

الف

تو ترجمه‌ی ترکی لمعی چلبی از کتاب ***نفحات‌الانس*** جامی که به افسانه‌های روح می‌پردازه نوشته شده که آخرین نسخه‌ی قصه‌ی خسرو و شیرین در نقاش‌خونه‌ی جهان‌شاه فرمانروای قراقویونلوها به‌دست شیخ علی تبریزی مشهورترین و ماهرترین نقاش اون نقاش‌خونه نقاشی شده. می‌گن تو این کتاب افسانه‌ای که کارش یازده سال تمام طول کشیده استاد شیخ علی با

همه‌ی هنرش صفحاتی خلق کرده که بین همه‌ی آثار قدیمی مگه نظیرش رو تو کارای استاد بزرگ بهزاد دیده باشیم که برای همین هم هنوز کتاب به نیمه نرسیده جهان‌شاه به این نتیجه می‌رسه که این کتاب کتابی می‌شه که هیچ‌وقت تو دنیا نظیرش پیدا نمی‌شه. جهان‌شاه، فرمانروای قراقویونلوها، با همه‌ی مسرتش از بابت این کتاب و به‌خاطر ترسش از اوزون حسن فرمانروای آق‌قویونلوها و حسادتش به او یکباره به سرش زد که نکنه بعد از تموم شدن کتابت این شاهکار و اعتباری که براش کسب می‌کنه اوزون حسن هم بخواد همچین کتابی داشته باشه؟ و شاید حتا بهتر از اون رو. «نکنه کس دیگه‌ای هم بخواد این احساس لذت رو که از بابت این کتاب به من دست داده بهش دست بده»، و حرفایی از این‌دست مثل خوره می‌افته به جونش و حسودیش که گل می‌کنه به این نتیجه می‌رسه که تنها کسی که می‌تونه یه کتابی مثل این و یا حتا بهتر از این رو برای دشمن اصلیش، اوزون حسن کار کنه کسی نیست جز استاد شیخ علی تبریزی. به این‌ترتیب برای این‌که کس دیگه‌ای کتابی مثل این رو نداشته باشه تصمیم می‌گیره به‌محض تموم شدن کتاب دستور قتل استاد رو صادر کنه. اما دختر کولی خوش‌قلب و خوش‌سیمایی که یکی از زنای حرمسراش بود بهش می‌گه که اگه فقط استاد رو کور کنه هم به خواسته‌اش می‌رسه. تا جهان‌شاه این تصمیم شاهکارش رو با مشاورای چاپلوسی که گرداگردش رو پر کرده بودن مطرح کنه خبر به گوش استاد هم می‌رسه، اما چون خوب می‌دونسته که هیچ نقاش دیگه‌ای نمی‌تونه کار این کتاب فوق‌العاده رو تموم کنه نمی‌تونه دست از کار بکشه و تبریز رو ترک کنه، علاوه بر این شیخ علی کسی نبود که برای دیرتر کور شدن کار رو کش بده یا با عیب‌پوشی دل به‌کار نده بلکه حتا نسبت به قبل با علاقه و ایمان بیشتری کار رو ادامه می‌ده و تو خونه‌اش که به‌تنهایی توش زندگی می‌کرد از نماز صبح تا بعد از نصف شب تا وقتی زیر نور شمعدون‌ها اشک‌هایی که از چشم‌های خسته‌اش سرازیر می‌شدن مانع از کارش بشن اسب‌ها و غول‌ها و درخت‌های سرو و چنار و

عشاق و شاهزاده‌های زشت و زیبا رو با ذوق‌وشوق تموم نقاشی می‌کنه و برای این‌که کارش ضعیف‌تر از کارای گذشته نباشه و حتا بهتر از اونا شه روزای زیادی رو از صبح تا شب به تماشای کارای خوب استادهای گذشته، خصوصاً استادای بزرگ هرات، می‌گذروند. بالاخره کار کتاب تموم می‌شه و همون‌طور که انتظار می‌رفت استاد بزرگ شیخ علی ابتدا مورد لطف و عنایت جهان‌شاه فرمانروای قراقویونلوها قرار می‌گیره و یه عالمه طلا و جواهر نثارش می‌شه و سپس توسط یه سوزن جراحی بسیار نوک‌تیز کور می‌شه. چند روز بعد از اون قضیه شیخ علی که هنوز زخم چشم‌هاش درست‌وحسابی خوب نشده بود دربار جهان‌شاه رو ترک می‌کنه و یه‌راست می‌ره پیش اوزون حسن فرمانروای آق‌قویونلوها و می‌گه: «درسته که الان کور شدم اما تو این یازده سال گذشته هر چیزی که تو اون کتاب کشیدم و هر تکون دستم و هر حرکت قلمم تو ذهنم ثبت شده و همه‌ی تصاویری رو که برا اون کتاب نقاشی کردم از بر شدم. حالا ای خداوند جهان، اگه شما بخواین می‌تونم بهترین کتاب گذشته و آینده رو براتون نقاشی کنم و چون چشام دیگه قادر نیست پلیدی‌های این دنیا رو ببینه همه‌ی زیبایی‌های جهان رو به همون شکلی که خداوند آفریده با همه‌ی پاکی و صداقت قلبم براتون می‌کشم.» اوزون حسن حرفای استاد رو می‌پذیره و بهش اعتماد می‌کنه، استاد هم همون‌طور که گفته بود بهترین کتاب گذشته و آینده رو برای فرمانروای آق‌قویونلوها نقاشی می‌کنه. یکی دو سال بعد از این قضیه، تو جنگی که نزدیک هزارچشمه بین قراقویونلوها و آق‌قویونلوها درمی‌گیره، همه به چشم‌شون قدرت معنوی‌یی رو که اوزون حسن، پیروز اون جنگ، از این کتاب گرفته بود می‌بینن. این کتاب و اون کتاب اول که استاد شیخ علی تبریزی برای جهان‌شاه مرحوم کار کرده بود تو جنگی که درش اوزون حسن مغلوب پادشاه مرحوم‌مون سلطان‌محمد فاتح شد به خزینه‌ی پادشاه‌مون آورده شده، کسایی که دیدنش می‌دونن چه کتابی شده اون مجلد دوم.

ب

چون سلطان سلیمان خان خطاط‌ها رو بیشتر تحویل می‌گرفت نقاشای بداقبال اون دوره قصه‌ای رو در رابطه با اهمیت و برتری نقاشی نسبت به خطاطی نقل می‌کردن، که الان می‌خوام تعریف کنم در حالی‌که هر شنونده‌ی دقیقی می‌تونه تشخیص بده که موضوع اصلی این قصه کوری و حافظه است. پسرها و نوه‌های تیمور بزرگ، که بعد از مرگ اون افتاده بودن به جون هم، بعد از هر جنگی که یکی‌شون شهر یکی دیگه رو فتح می‌کرد اولین کارش خوندن خطبه تو مسجد جامع شهر و ضرب سکه به‌نام خودش بود و کار بعدی هم جمع‌آوری کتابای شاهزاده‌ی مغلوب و پاره کردن اونا و کنار هم گذاشتن صفحات نقاشی‌شده و ساختن یه جلد کتاب جدید و حک عنوان «پادشاه جهان» رو جلد اون بود تا به این وسیله به همه بفهمونه که جانشین تیمور بزرگ و پادشاه کل جهان اونه. این وسط عبدالطیف پسر الغ بیک، پسر بزرگ تیمور که یه نموره از بقیه باهوش‌تر بود، بعد از فتح هرات نقاش‌ها و خطاط‌ها و جلدسازهاش رو بسیج کرد که در اسرع وقت کتابی محتشم به‌نام پدرش درآرن تا به این وسیله نشون بده که فرزند خلف و جانشین به‌حق پدرش اونه و نه سایر برادرهاش. هنرمندها هم از ترس این شاهزاده که در خشونت هیچ کم از تیمور نداشت چنان سریع مشغول به‌کار شدن که بعد از جرواجر کردن و دور ریختن صفحات خطاطی یه عالمه صفحات نقاشی‌شده جلوشون تلنبار شد که معلوم نبود کدومش مال کدوم قصه‌ی کدوم کتابه، و چون کتاب حاصل از کنار هم گذاشتن نقاشی‌هایی که معلوم نبود از کدوم قصه و کدوم کتاب‌ان شایسته‌ی الغ بیک نبود عبدالطیف دستور می‌ده که همه‌ی نقاشای هرات جمع بشن و قبل از این‌که اون صفحات رو کنار هم بچینن قصه‌ی هر کدوم از اونا رو براش تعریف کنن که هر نقاشی قصه‌ی متفاوتی برای هر تصویر تعریف می‌کنه و کار سخت‌تر می‌شه تا این‌که یکی از وزرا نقاش پیری رو پیدا می‌کنه که تو پنجاه و چهار سال گذشته رئیس

نقاش‌خونه‌ی اغلب شاه‌ها و شاهزاده‌های هرات بوده. به‌خاطر کور بودن اون نقاش پیر از همون اول سروصدای نقاشای دیگه درمی‌آد اما استاد پیر بدون توجه به این اعتراضات از پسر الغ بیک خواهش می‌کنه که برا شروع کار یه بچه‌ی باهوش هفت‌ساله رو که خوندن و نوشتن بلد نباشه براش پیدا کنن که در حال براش پیدا می‌کنن. نقاش پیر یه صفحه نقاشی رو می‌ذاره جلو بچه و ازش می‌خواد هر چیزی رو که تو اون صفحه می‌بینه دقیقاً براش توضیح بده، موقع توضیح چشم‌های کورش رو رو به آسمون می‌کنه و بادقت گوش می‌ده و می‌گه: «از ***شاهنامه‌ی*** فردوسی، صحنه‌ای که اسکندر تو دریا غرق می‌شه... از ***گلستان*** سعدی، صحنه‌ای که استاد پیر عاشق شاگرد زیبای جوونش می‌شه... از ***مخزن‌الاسرار*** نظامی، صحنه‌ای که طبیب‌ها باهم مسابقه می‌دن...» اما نقاش‌هایی که از همون اول به‌کار اون پیرمرد کور معترض بودن می‌گن: «اینا رو که ما هم می‌دونستیم، اینا مشهورترین صحنه‌ها از مشهورترین قصه‌ها هستن، هر نقاشی اینا رو می‌دونه.» استاد پیر چندتا از سخت‌ترین صفحه‌ها رو که اونا انتخاب کرده بودن می‌ذاره جلو بچه و با دقت تموم به حرف‌هاش گوش می‌ده و در همون حال که آسمون رو نگاه می‌کنه می‌گه: «از ***شاهنامه‌ی*** فردوسی، صحنه‌ای که هرمز خطاط‌ها رو مسموم می‌کنه و می‌کشه، از ***مثنوی*** مولوی، قصه‌ی دردناک مردی که زنش رو با یه مرد غریبه بالای درخت گلابی می‌بینه که هیچ‌کدوم‌شون لباسی به تن ندارن که این یکی نقاشی ارزونی هم هست.» و به این‌ترتیب دونه‌به‌دونه اون نقاشی‌هایی رو که نمی‌دیدشون با توضیح اون بچه شناسایی می‌کنه و مشکل حل می‌شه. پسر الغ بیک که تازه هرات رو فتح کرده بود از استاد پیر می‌پرسه که سرّ کارش چیه، چه‌طور با این‌که نمی‌بینه نقاشی‌هایی رو شناسایی می‌کنه که بقیه‌ی نقاش‌ها با وجود دیدن قادر به شناساییش نیستن. استاد پیر می‌گه: «برعکس حدس و گمان شما، سرّ کارم تو این نیست که مثل همه‌ی کورها حافظه‌ی قوی داشته باشم و همه‌ی نقاشی‌ها تو ذهنم نقش بسته باشن، بلکه من به‌جای خود نقاشی‌ها، کلمه‌هایی رو

به‌خاطر سپردم که نقاشی‌ها با اون‌ها توصیف می‌شن.» پسر الغ بیک می‌پرسه: «پس چرا نقاش‌های من که اونا هم این کلمه‌ها رو می‌دونستن نتونستن از عهده‌ی این کار بربیان؟» نقاش پیر می‌گه: «برای این‌که گرچه اون‌ها هنر و صنعت خودشون یعنی نقاشی رو خوب می‌شناسن اما نمی‌دونن که استادای قدیمی این نقاشی‌ها رو از رو خاطراتی که خداوند در ذهن‌شون قرار داده کشیدن.» پسر الغ بیک می‌پرسه: «یه بچه‌ی هفت‌ساله اینا رو از کجا می‌دونه اون‌وقت؟» استاد می‌گه: «این اون بچه نیست که اینا رو می‌دونه. من با این‌که پیر و کورم اما خوب می‌دونم که خدا دنیا رو همون‌طوری خلق کرده که یه بچه‌ی هفت‌ساله می‌بینه. خدا دنیا رو به این دلیل خلق کرد که دیده بشه، بعدش هم کلمات رو به ما داد تا ما بتونیم در مورد اون‌چه می‌بینیم با همدیگه حرف بزنیم و اونا رو برای همدیگه توضیح بدیم، اما ما با این کلمات قصه‌ها ساختیم و برای توضیح دادن قصه‌ها اون‌ها رو مصور کردیم. نقاشی کردن از روی خاطراتی که خدا به ما داده در حکم دیدن دنیا به همون شکلیه که خدا می‌خواد ببینیم.»

ج

جماعت نقاش همیشه‌ی خدا نگران چشم‌هاشون بودن. یه دوره‌ای نقاشای عرب تا ساعت‌ها بعد از طلوع آفتاب فقط سمت مغرب رو نگاه می‌کردن. یه زمانی نقاش‌های شیراز عادت داشتن صبح‌ها ناشتا فقط مغز گردو و برگ‌های گل سرخ می‌خوردن که برای چشم‌ها خوبه، نقاش‌های پیر اصفهان که انگار دچار وبا شده باشن یکی پس از دیگری کور می‌شدن چون دلیل کوری‌شون رو نور خورشید می‌دونستن هیچ‌وقت زیر نور مستقیم خورشید کار نمی‌کردن و در عوض می‌رفتن و تو گوشه‌های نیمه‌تاریک اتاق‌ها و اغلب زیر نور شمع نقاشی می‌کردن. تو نقاش‌خونه‌های بخارا، نقاش‌های ازبک رسم‌شون این بود که هر روز آخروقت چشاشون رو با آبی می‌شستن که مثل دعانویس‌ها یه عالمه ورد براش خونده بودن. بین همه‌ی نقاش‌ها کسی که بهترین مناسبت رو

با کوری داشته سید میرک، استاد نقاش بزرگ بهزاد، تو شهر هرات بوده. به عقیده‌ی میرک که نقاش بزرگی بود کوری نه‌تنها مصیبت نیست بلکه بزرگ‌ترین نعمتی به‌شمار می‌آد که هر نقاشی بعد از یه عمر عبادت از خدا می‌گیره. چون نقاشی وسیله‌ای نیست برای دیدن دنیا به همون شکلی که خدا می‌خواد، بلکه حاصل یه عمر تجربه است، وقتی که نقاش خسته شده و چشاش از کار می‌افته و شروع می‌کنه به کشیدن از رو خاطراتش. بنابراین می‌شه گفت که دیدن دنیا، به همون شکلی که خدا می‌خواد ببینیم، فقط برای نقاشای پیری که کور شدن ممکنه. هر نقاشی با ایمان به این امر ــ از دست دادن چشم‌ها و دست‌به‌دامن حافظه شدن ــ تموم عمرش دستاش رو تمرین می‌ده تا که وقتی دنیا رو با دید خدا می‌بینه دستاش بتونن این منظره رو به روی کاغذ منتقل کنن. مورخ بزرگ میرزا محمد حیدر دولت که همزمان با استاد میرک تو هرات زندگی می‌کرد، تو کتابی با عنوان ***نقاش‌ها و افسانه‌های‌شان*** به نقل از استاد میرک شخصی رو مثال زده که تصمیم داشت اسبی رو نقاشی کنه. به گفته‌ی این بابا، حتا وقتی بی‌استعدادترین و کم‌عقل‌ترین نقاش‌ها هم مثل این نقاشای امروزی فرنگی کار می‌کنن و برای کشیدن یه اسب می‌شینن جلوش و زل می‌زنن به اقصی نقاطش باز هم به‌نوعی دارن از روی حافظه نقاشی می‌کنن برای این‌که هیچ‌کی نمی‌تونه همزمان هم به اسب نگاه کنه و هم به کاغذی که داره روش نقاشی می‌کشه، بلکه اول به اسب نگاه می‌کنه و بعد از رو خاطره‌ای که از اون تو ذهنش نقش بسته اسبی رو رو کاغذ ترسیم می‌کنه که حتا اگه این فاصله به اندازه‌ی یه چشم به‌هم زدن باشه باز هم اسبی که رو کاغذ کشیده می‌شه اسبی نیست که چند لحظه پیش دیده شده بلکه خاطره‌ای از اون اسبه و همین دلیل محکمیه برای این‌که حتا ابله‌ترین نقاش‌ها هم می‌تونن از رو حافظه‌شون نقاشی کنن. استادای نقاشی اون دوره‌ی هرات دوره‌ی فعالیت حرفه‌ای هر نقاش رو یه مرحله‌ی مقدماتی برای رسیدن به دوران طلایی کوری و کشیدن از رو حافظه می‌دونستن، برای همین یه عمر نقاشی کردن بدون

وقفه برای پادشاه‌ها و شاهزاده‌های دوست‌دار نقاشی و روزهای متمادی که زیر نور شمع به نقاشی‌های استادای پیش از خود نگاه می‌کردن رو وسیله‌ای می‌دیدن برای رسیدن به اون کوری خودخواسته. استاد میرک که در طول حیاتش بعضی وقت‌ها با کشیدن درخت‌هایی با تموم شاخ‌وبرگ‌هاش بر تکه‌های ناخن و دونه‌های برنج و حتا تار مو عمداً و به‌سرعت تمام به‌سمت کوری می‌رفت و بعضی وقت‌ها هم با کشیدن باغچه‌های پرنور و آفتابی از اون فاصله می‌گرفت و منتظر بود که این پایان خوش درست سر فرصت مناسب سراغش بیاد، نزدیک‌های هفتاد سالش بود که سلطان حسین بایقرا به‌عنوان پاداش در خزانه‌اش رو به روی استاد گشود که حاوی هزاران جلد کتاب نفیس بود و چفت‌وبستی داشت که احدی نمی‌تونست بدون اجازه واردش بشه. استاد میرک زیر نور شمعدون‌های طلایی و روی پارچه‌های مخمل و ابریشم اتاق پر از طلای خزانه نشست و سه روز و سه شب صفحه‌به‌صفحه‌ی کتاب‌های استادان قدیمی هرات رو، که هر کدوم برای خودش افسانه‌ای بود، تماشا کرد و روز بعدش کور شد. بعد از این وضعیت، که سال‌ها انگار که منتظر فرشته‌ای از سوی خدا باشه با صبر و توکل انتظارش رو می‌کشید نه یه کلمه حرف زد و نه یه صفحه نقاشی کرد. نویسنده‌ی ***تاریخ رشیدی*** میرزا محمد حیدر دولت در توضیح این وضعیت چنین نوشت: «کسی که به اون نگاه لایزال الهی دست پیدا می‌کنه هیچ‌وقت حاضر نمی‌شه اون منظره‌های الهی رو رو صفحات کتاب‌هایی بیاره که چند صباحی بعد هم خودشون از بین می‌رن و هم سفارش‌دهنده‌هاشون.

جایی که نقاش‌های کور به خاطرات الهی خود می‌رسن چیزی نمی‌تونه باشه جز یه سکوت مطلق، یه تاریکی بی‌نظیر و فضای بی‌نهایت یه صفحه‌ی خالی و دست‌نخورده.»

خوب می‌دونستم که منظور کارا از سؤالش در مورد کوری و حافظه، که استاد عثمان مطرح کرده بود، بیشتر از میلش به دونستن نظر منِ به‌خاطر این

بود که راحت‌تر بتونه نقاشی‌هام رو دید بزنه و دوروبر اتاقم رو سرک بکشه. اما خوشم اومد از این‌که با همه‌ی اینا به قصه‌هایی که گفتم گوش کرد، بهش گفتم: «کوری دنیایی داره که شیطان و گناه بهش راهی نداره.»

کارا گفت: «بعضی از نقاش‌های سنتی تبریز که تحت‌تأثیر استاد میرک کوری رو لطف خدا و بزرگ‌ترین فضیلت برای یه نقاش می‌دونن، وقتی که سن‌شون بالا می‌ره و کور نمی‌شن اینو نشونه‌ی بی‌هنری و بی‌استعدادی خودشون می‌دونن و خجالت می‌کشن، حتا بعضی‌هاشون ادای کورها رو درمی‌آرن. بعضی‌ها هم که تحت‌تأثیر حرف‌های استاد جمال‌الدین قزوینی هستن برای این‌که زودتر به کوری برسن و دنیا رو با اون دید الهی که استاد گفته ببینن هفته‌ها بدون این‌که چیزی بخورن یا چیزی بنوشن تو اتاق‌های سرد و تاریک زیر نور چراغ‌های پیه‌سوز می‌شینن و زل می‌زنن به صفحات کتاب‌های استادهای قدیمی هرات.»

کارا همین‌طور داشت یه ریز وراجی می‌کرد که در زدند، بازش که کردم دیدم یکی از شاگردهای زیباروی نقاش‌خونه است. بعد از سلام و ادای احترام گفت که جسد برادرمون ظریف افندیِ تذهیب‌گر ته یه چاه متروکه پیدا شده و امروز عصر قراره از جلو مسجد مهرِماه تشییع بشه و برای این‌که خبر رو به بقیه هم برسونه سریع خداحافظی کرد و رفت. خدایا خودت ما رو از شر این بلایا حفظ کن.

فصل پانزدهم
نام من استر

عشقه که آدم‌ها رو ابله می‌کنه یا فقط ابله‌ها عاشق می‌شن؟ سال‌هاست که نامه‌های عاشقانه رو این‌ور و اون‌ور می‌برم و صدها عروسی رو ترتیب دادم اما هنوز جواب این سؤال رو نمی‌دونم. خیلی دوست دارم با زوجی آشنا شم که هر چی بیشتر به همدیگه وابسته می‌شن به همون اندازه هم عقل‌شون رو به‌کار بندازن و همچنین کلک‌های مشتی به همدیگه بزنن که آدم حال کنه خصوصاً این مردای ابله، البته یه چیزی هم در مورد مردها بگم ها، به تجربه به این نتیجه رسیدم که هر مردی تو رابطه‌اش کلک و دروغ و از این حرفا به‌کار بگیره برخلاف زن‌ها اصلاً عاشق نیست. این جناب کارا افندی هم از همین الان همچین قافیه رو باخته که حتا وقتی با من در مورد شکوره صحبت می‌کنه دست و پاش می‌لرزه.

تو بازار که دیدمش بهش گفتم شکوره همه‌اش به فکر اونه و برای گرفتن جواب نامه‌اش لحظه‌شماری می‌کنه و هیچ‌وقت این‌جوری ندیده بودمش و از این حرفا که فی‌البداهه برای همه‌شون می‌گم دیگه، همچین منو نگاه می‌کرد که دلم سوخت براش. یه نامه داد دستم و گفت که سریع برسونمش دست

شکوره. همه‌شون همین‌جوری‌ان دیگه، تا عاشق شدن فکر می‌کنن که همه‌ی کارا رو باید بدوبدو انجام بدن و شدت علاقه‌شونو ثابت کنن، همین سلاح رو می‌ده دست معشوق، اون هم اگه یه خرده عقل تو کله‌اش باشه هی جواب رو به تأخیر می‌اندازه و بله دیگه. ابله‌ها! عجله تو عشق کار رو خراب می‌کنه، حالا اگه فهمیدین.

برا همین اگه کارا هم می‌فهمید نامه‌ای رو که این‌همه براش «سریع‌سریع» می‌کرد اول بردم به یه جای دیگه، ازم تشکر می‌کرد. اون‌قدر تو بازار منتظرش مونده بودم که دست و پام یخ زده بود. خونه‌ی یکی از بچه‌هام تو همون نزدیکی‌ها بود، با خودم گفتم برای گرم شدن هم که شده یه سری بهش بزنم. دخترایی که نامه‌هاشون رو خودم ردوبدل کرده و با دستای خودم نشونده بودم‌شون سر سفره‌ی عقدْ حکم بچه‌های خودم رو داشتن. این یکی هم همچین ازم راضی بود که هر موقع می‌رفتم پیشش مثل پروانه دور سرم می‌چرخید و دست آخر هم چند سکه‌ی نقره می‌ذاشت کف دستم. از این‌که حامله شده خیلی خوشحال بود. برام چای زعفرونی دم کرد که خیلی حال داد. سرحال که اومدم سکه‌هایی رو که کارا داده بود شمردم. اووه، بیست سکه‌ی نقره. دستش درد نکنه و خاک تو سرش، ابله.

راه افتادم. به‌خاطر بارون این چند روز گذشته کوچه‌ها اون‌قدر گلی شده بود که به‌سختی می‌شد رد شد، اما نه برای من. تا اومدم در بزنم نمی‌دونم چرا یهو شوخیم گرفت.

«ای حراج، بدو بیا که آتیش زدم به مالم، ای حراج، سربندای شاهانه، شال اعلای کشمیر، کمربندای مخملی بورسا، پیرهنای ابریشمی مصری، روسری‌های نقش‌دار، پارچه‌های روتشکی، دستمالای رنگ‌وارنگ، آی بدو بیا.» در باز شد و رفتم تو. مثل همیشه بوی نم رختخواب و روغن سوخته بود و بوی ترسناک مردای مجرد پابه‌سن گذاشته.

گفت: «پیرزن خرفت، برا چی داد می‌زنی؟»

پیش از این‌که چیزی بگم نامه رو نشونش دادم. تو اون اتاق نیمه‌تاریک مثل یه سایه نامه رو ازم قاپید و رفت تو اتاق بغلی که یه چراغ نفتی توش روشن بود. جلو در اتاق وایستاده و گفتم: «بابات نیست انگار؟»

جواب نداد. منو فراموش کرده بود و داشت نامه رو می‌خوند. بی‌خیالش شدم تا راحت بخونه. چون پشت چراغ وایستاده بود چهره‌شو نمی‌تونستم ببینم. همین‌که تمومش کرد، دوباره از اول شروع کرد به خوندن.

گفتم: «خب، چی نوشته حالا؟»

حسن یه لبخند تحویلم داد و شروع کرد به خوندن:

«شکوره‌ی عزیز، چون سال‌ها خود فقط در فکر یک کس بوده‌ام، خوب درک می‌کنم این را که فقط به شوهرت فکر می‌کنی و بی‌صبرانه منتظرش هستی، و برایش احترام قائلم. از بانوی پاک‌دامن و باعفتی همچو تو غیر از این انتظار نمی‌رفت. (حسن قهقهه‌ای زد) آمدنم نزد پدرت مرتبط با کار و نقاشی بود و قصد آزارت در کار نبوده است. حتا به ذهنم خطور نمی‌کرد منتظر اشاره‌ای از تو باشم و هیچ‌وقت چنین جسارتی نمی‌کنم. این‌که چهره‌ی ملیحت را مثل طلوع آفتاب سر صبح از پشت آن پنجره نشانم دادی پاداشی از طرف خدا می‌دانم و لاغیر، چراکه رؤیت چهره‌ی تو سعد برین است مرا. (حسن با عصبانیت گفت که این‌جاش رو از نظامی کش رفته!) اما تو ای ملک که اذن حضور نمی‌دهی کس را، ز چه رو رو ز خلایق ننهانی شب و روز؟ آن نیمه‌شب‌هایی که مأیوسانه دل می‌کندم از مهمانی راهزن‌ها و قاتل‌های محکوم به اعدام فراری، و از پنجره‌ی کاروانسراهای سرد و لعنتی نور مهتابی را تماشا می‌کردم که ابلهانه بر صخره‌های لخت کوه‌های تاریک می‌تابید، و زوزه‌های گرگ‌های بدبخت‌تر و تنهاتر از خودم را گوش می‌دادم، انگار که صدایی مدام در دلم مژده می‌داد که روزی می‌بینمت، مثل همان روزی که از پشت پنجره دیدمت. اما تو چی؟ بی‌انصاف، بعد از این‌همه سال که من را می‌بینی آن نقاشی دوره‌ی بچگی‌مان را پس می‌فرستی؟ اما من حتا به این هم راضی‌ام.

راستی یکی از بچه‌هایت، ارهان را دیدم، یتیمی از سر و رویش می‌بارید، روزی جای خالی پدرش را پر می‌کنم برایش!»

گفتم: «ماشاالله، خوب نوشته، شاعر هم که شده.»

گفت: «توای ملک که اذن حضور نمی‌دهی کس را، اینو از ابن زرخانی دزدیده، من بهترش رو دارم براش.» بعد یه نامه از تو جیبش درآورد و گفت: «اول این رو (یعنی نامه‌ی خودش) می‌دی دست شکوره و بعدش هم این رو (یعنی نامه‌ی کارا).»

برای اولین‌بار بود که از پول گرفتن برای رسوندن نامه حس خوبی نداشتم. یه خشونت غریبی تو چشای این آدم، که جواب عشق یه‌طرفه‌اش رو نمی‌گرفت، موج می‌زد. انگار بخواد حدس منو به یقین تبدیل کنه، برای اولین‌بار با لحن بی‌ادبانه‌ای گفت: «بهش بگو کاری نکنه که با حکم قاضی بیارمش تو خونه.»

«واقعاً این رو بهش بگم؟»

چند لحظه ساکت بود و بعدش گفت: «نه نگو.» چهره‌شو که برگردوند و نور چراغ افتاد تو صورتش دیدم مثل بچه‌ای نگام می‌کنه که متوجه اشتباهش شده باشه. چون این حال‌شون رو می‌فهمم نامه‌هاشون رو می‌رسونم دیگه، یه وقت فکر نکنین به‌خاطر پول این کارا رو انجام می‌دم که بدجوری بهم برمی‌خوره.

داشتم از در می‌رفتم بیرون که حسن صدام کرد.

با هیجانی ابلهانه پرسید: «به شکوره می‌گی که چه‌قدر دوستش دارم، نه؟»

«مگه خودت تو نامه‌هات نمی‌نویسی؟»

«به‌نظر تو چه‌جوری می‌تونم اون و باباش رو قانع کنم؟»

همون‌طور که داشتم می‌رفتم سمت در گفتم: «باید آدم خوبی باشی، همین.»

با حسی مثل عذاب‌وجدان گفت: «تو این سن‌وسال دیگه خیلی دیر شده...»

پریدم وسط حرفاش و گفتم: «خیلی رفتی دنبال پول و پله حسن، این راه آدم رو به جای بدی می‌رسونه...» و رفتم بیرون.

هوای خونه تاریک بود و دلگیر، بیرون که اومدم، نور آفتاب زد تو صورتم و دلم یه کم باز شد. دلم می‌خواست به خوشبختی شکوره فکر کنم اما این بدبخت با اون خونه‌ی سرد و تاریک و نم‌دارش از تو ذهنم بیرون نمی‌رفت. بدون هیچ حساب‌کتابی زد به سرم که تو مسیر برگشت از راسته‌ی ادویه‌فروش‌های بازار لاله‌فروش‌ها رد شم بلکه بوی تند فلفل و دارچین و زعفران یه کم حالم رو عوض کنه، ولی اشتباه کرده بودم، هیچ توفیری نکرد.

خونه‌شون که رسیدم شکوره هر دوتا نامه رو دید اما اول سراغ کارا رو گرفت. بهش گفتم: «از آتیش عشق تو جاییش نمونده که نسوخته باشه»، خوشش اومد.

برا این‌که حرف رو عوض کرده باشم گفتم: «همه دارن از کشته شدن ظریف افندی بدبخت صحبت می‌کنن، حتا این زنای خونه‌داری که کاری جز بافتن گیس‌شون ندارن.»

شکوره گفت: «حوریه، یه کم حلوا درست کن و ببر برای کلبیه، زن این ظریف افندی بدبخت.»

گفتم: «این‌طور که می‌گن برا تشییع‌جنازش همه‌ی ارزرومیا هم می‌آن، فکر کنم خیلی شلوغ بشه، خونواده‌اش گفتن که خونش رو زمین نمی‌مونه.»

شکوره شروع کرد به خوندن نامه‌ی کارا. با همه‌ی وجودم زل زدم تو صورتش اما این زن با این سن کمش اون‌قدر باتجربه بود که نشه از تو صورتش احساساتش رو فهمید. از این‌که مزاحم خوندنش نشدم ــ آخه تو حرفای قشنگی که کارا براش نوشته بود من هم سهمی داشتم دیگه ــ خوشش اومد، البته اینو به‌سختی از چشاش خوندم. بعد از این‌که نامه رو تموم کرد و با لبخند به من زل زد، برای این‌که از من بیشتر خوشش بیاد مجبور شدم این سؤال رو ازش بپرسم: «چی می‌گه؟»

«درست مثل بچگیش... هنوز هم عاشقمه.»

«تو چی فکر می‌کنی؟»

«من متأهلم، منتظر شوهرم هستم.»

برعکس انتظارتون، این‌که شکوره کنجکاوی منو برانگیخت و بعدش یه همچین جوابی بهم داد نه‌تنها عصبیم نکرد بلکه حتا برام قابل انتظار هم بود. اگه همه‌ی دخترای جوونی که براشون نامه می‌بردم یا نامه‌شون رو برای کسی می‌بردم به اندازه‌ی شکوره هوش و حواس داشتن هم کار خودشون رو راحت می‌کردن هم کار منو، و حتا بعضی‌هاشون شوهرای خیلی بهتری گیرشون می‌اومد.

دوباره ازش پرسیدم: «اون یکی چی می‌گه حالا؟»

جواب داد: «نامه‌ی حسن رو الان نمی‌خوام بخونم، حسن از برگشتن کارا به استانبول خبر داره، نه؟»

«فکر نکنم خبر داشته باشه.»

اون چشای زیبای سیاهش رو باز کرد و گفت: «با حسن خیلی حشرونشر داری انگار.»

«فقط به‌خاطر تو.»

«آره؟»

«این روزا خیلی ناراحته، می‌دونی که. اگه میلت به یکی دیگه باشه خلاص شدن از دستش کار سختی می‌شه. با قبول کردن نامه‌هاش خیلی امیدوارش کردی. ازش بترس. برا این‌که داره آماده می‌شه اول تو رو به خونه‌ی شوهرت برگردونه و بعدش هم با ثابت کردن فوت برادرش باهات ازدواج کنه.» برا این‌که تهدیدای آخری رو کمی ملایم کرده باشم تا فکر نکنه فقط دارم حرفای اون رو بلغور می‌کنم یه لبخندی هم زدم.

پرسید: «اون یکی چی می‌گه حالا؟» اما نفهمیدم منظورش کدوم یکیه.

«نقاش رو می‌گی؟»

یهو انگار از چیزی ترسیده باشه گفت: «آه، قاطی کردم، همه‌چی داره می‌ریزه به‌هم، بابام که داره از کار می‌افته، حالا کی قراره به این یتیم‌ها برسه؟ همه‌مون منتظر یه اتفاق بدیم انگار، اتفاقی که شیطون برامون رقم بزنه. استر، تو رو خدا یه چیزی بگو که یه کم آروم بگیرم.»

از ته دل بهش گفتم: «شکوره، عزیزم، تو نگران هیچی نباش. تو دختر باهوش و خوشگلی هستی. همین روزاست که با یه مرد زیبا ازدواج کنی و تو رختخوابت بغلش بگیری و باهاش درددل کنی. تو خوشبخت می‌شی، این رو از تو چشات می‌خونم.»

همچین متأثر شدم که چشام خیس شد.

«اگه راست می‌گی، کدومشه اون شوهر زیبا؟»

«تو که این‌قدر باشعوری این رو باید از رو دلت بخونی.»

«بدبختی همینه که صدای دلم رو نمی‌شنوم من.»

هر دومون ساکت بودیم. یه لحظه احساس کردم که شکوره اصلاً رو من حساب نمی‌کنه و این ادا اطواراش هم همه‌اش بازی بوده تا از دهن من حرف بکشه، وقتی مطمئن شدم قرار نیست جوابی به نامه‌ها بده حرفی رو که تو این‌جور مواقع به همه‌ی دخترام می‌گم بهش گفتم و بقچم رو ورداشتم و از حیاط گذشتم و زدم به کوچه.

«تو نگران نباش عزیزم، اگه چهارچشمی مواظب باشی هیچ بلایی سرت نمی‌آد.»

فصل شانزدهم
من، شکوره

قدیم‌ها فکر می‌کردم اگه استر یه همچین نامه‌هایی رو برای هر زن باشعور و زیبا و اصل و نسب‌داری مثل من یا حداقل برای یه بیوه‌زن پاک‌دامنی مثل من بیاره باعث می‌شه که قلبش به تالاپ تولوپ بیفته و دست به‌کار بشه و حتماً جواب نامه‌ها رو بده، اما هربار نامه‌ای می‌آره نمی‌دونم به‌خاطر خاطرات شوهر سابقمه یا چه چیز دیگه‌ای صبر و تحمل من بیشتر می‌شه، اما بعد از این نامه‌ی آخری استر که رفت افکارم ریخت به‌هم و خودم رو بیشتر از قبل بدبخت و بیچاره احساس کردم.

ساکت یه گوشه نشسته بودم و به صداهایی که می‌اومد گوش می‌کردم، از تو آشپزخونه که مثل همیشه صدای قل‌قل می‌آد با بوی تند پیاز و لیمو که می‌دونم حوریه داره کدوحلوایی می‌پزه، شوکت و ارهان هم که تو حیاط زیر اون درخت انار مشغول شمشیربازی‌ان و جیغ‌وداد می‌کنن، پدرم هم که ساکت و بی‌صدا تو اتاق بغلیه. نامه‌ی حسن رو باز کردم و خوندمش، هیچ‌چیز جالب توجهی نداشت، فقط یه کم ترسم ازش بیشتر شد و به خودم افتخار کردم که با همه‌ی تلاشش برای به‌دست آوردن من موقعی که باهم تو یه خونه زندگی

می‌کردیم، هیچ‌وقت دستش به من نرسید. بعد نامه‌ی کارا رو مثل چیزی ظریف و شکستنی محکم و دقیق تو دستم گرفتم و دوباره خوندمش، باز هم افکارم رو ریخت به‌هم. نامه‌ها رو دیگه نخوندم و زیر نور ضعیف آفتاب که به صورتم می‌تابید غرق خیالات شدم و با خودم فکر کردم اگه یکی از اون شب‌ها می‌رفتم تو رختخواب حسن و هر کاری که اون می‌خواست یا من می‌خواستم انجام می‌دادیم هیچ‌کی متوجه نمی‌شد ــ البته غیر از خدا ــ درست مثل همون وقتی که با شوهر مفقودم می‌خوابیدم. بعضی وقت‌ها یه همچین فکرای عجیب و مسخره‌ای می‌زنه به سرم. با این‌که خورشید داشت غروب می‌کرد اما گرمای خاصی رو رو همه‌جای بدنم حس می‌کردم. خورشید آروم‌آروم داشت پشت در حیاط محو می‌شد که یهو ارهان اومد تو.

گفت: «مامان چی می‌خونی؟»

آخه داشتم دوباره نامه‌هایی رو می‌خوندم که استر آورده بود و به شما گفتم که دیگه نخوندم‌شون، آره به شماها دروغ گفتم. اما این‌بار دیگه واقعاً تاشون کردم و گذاشتم‌شون تو جیبم و به ارهان گفتم: «بیا بپر تو بغلم ببینمت.» اومد و بوسیدمش و بهش گفتم: «اووه ماشاالله چه سنگین هم شده، یه مرد گنده شدیا! اما اون‌قدر تو حیاط موندی که یخ زدی.»

پشتش رو فشار داد به سینه‌هام و گفت: «مامان تو چه‌قدر گرمی.»

بیشتر از قبل به خودم فشردمش و ساکت شدیم و چند دقیقه همون‌طور موندیم که هر دومون انگار راضی و خوشحال بودیم از این وضعیت. گردنش رو ناز کردم و بوسیدم، یه چند لحظه بعد گفت: «نکن، قلقلکم می‌آد.»

با یه لحن جدی بهش گفتم: «بگو ببینم اگه پادشاه جن‌ها بیاد و بهت بگه که هر چی دوست داری بگو تا برات حاضر کنم ازش چی می‌خوای؟»

«ازش می‌خوام کاری کنه که شوکت پیش ما نباشه.»

«دیگه چی می‌خوای؟ ازش یه بابا نمی‌خوای؟»

«نه، می‌خوام وقتی بزرگ شدم خودم باهات ازدواج کنم.»

چیزی که ازش می‌ترسم پیر شدن و زشت شدن و بی‌شوهر و بی‌پول موندن نیست، از این می‌ترسم که یه روزی دیگه هیچ‌کی نمونه که دوستم داشته باشه. ارهان رو گذاشتمش پایین و با این فکر که آدم بدی مثل من هم حق داره با یه آدم خوب و خوش‌دل ازدواج کنه یا نه، رفتم پیش بابام.

«وقتی که حضرت پادشاه‌مون تموم شدن این کتاب رو با چشای خودشون دیدن حتماً پاداش خوبی به شما می‌دن. بعد از این کتاب دوباره برمی‌گردین ونیز؟»

«نمی‌دونم، این جنایت منو خیلی ترسوند. دشمن‌هامون قوی شدن انگار.»

«این وضعیت من هم اونا رو بیشتر پررو می‌کنه، می‌دونم.»

«کدوم وضعیت؟»

«فکر کنم دیگه وقتشه ازدواج کنم.»

«چی؟ با کی؟ تو که متأهلی. این دیگه از کجا پیداش شد؟ خواستگار کی هست حالا؟ حتا اگه خیلی باشعور باشه و تو رو هم واقعاً بخواد فکر نکنم تو این وضعیت بتونیم بهش بله بگیم.» اینا رو گفت و برای چند لحظه ساکت شد و بعد با قیافه‌ای حق‌به‌جانب ادامه داد: «برای این‌که بتونی دوباره ازدواج کنی مشکلات بزرگی هست که باید حلش کنیم.» بعد بعد از سکوتی طولانی گفت: «عزیز دلم می‌خواد از پیش باباییش بره، نه؟»

بهش گفتم: «دیروز تو خواب دیدم که شوهرم مرده.» اما مثل زنایی که واقعاً یه همچین خوابی رو دیده باشن گریه نکردم.

«همین‌طور که به نقاشی‌ها نگاه و تفسیرش می‌کنن، خواب هم باید تفسیر شه.»

«می‌خواین خوابم رو براتون تعریف کنم؟»

مدتی طولانی ساکت بودیم و هیچ کار دیگه‌ای هم نمی‌کردیم، بعد مثل آدم‌هایی که عاقلانه به حرف‌های مورد بحث فکر می‌کنن و بعد حرف می‌زنن هر دومون به‌هم نگاه کردیم و لبخند زدیم.

«شاید من با تفسیر خوابت حرفات رو قبول کنم اما پدرشوهر و برادرشوهرت و قاضی‌یی که مجبور به شنیدن شکایات اوناست حتماً دلایل دیگه‌ای هم می‌خوان.»

«با این‌که دو سال از اومدن من به این خونه می‌گذره اما پدرشوهر و برادرشوهرم برای برگردوندن من و بچه‌ها هیچ اقدامی نکردن.»

«دلیل این کارشون رو خودت هم خوب می‌دونی، اما با همه‌ی اینا فکر نکنم هنوز هم به طلاق راضی بشن.»

«اگه مذهب‌مون مالکی یا حنبلی بود حالا که چهار سال از مفقود شدن شوهرم می‌گذره قاضی هم طلاقم رو می‌گرفت و هم برام حکم نفقه می‌داد. اما خدا رو شکر ما حنفی هستیم و از این نعمت بی‌بهره دیگه.»

«برای من از اون قاضی شافعی هیچی نگو که اصلاً ازش خوشم نمی‌آد.»

«همه‌ی زنای استانبول که شوهراشون رو تو جنگ از دست دادن برای گرفتن طلاق با آشناهاشون می‌رن پیشش و اونم می‌پرسه: شافعی هستی؟ شوهرت مفقوده؟ چند ساله که مفقوده؟ زندگی برات به‌تنهایی سخته؟ اینا شاهدات هستن؟ و در حال حکم طلاق رو می‌ده.»

«کی این مزخرفات رو کرده تو اون کله‌ات؟ عزیز دلم یه کم فکر کن آخه.»

«اگه کسی باشه که بتونه عقل منو از سرم بپرونه مطمئن باشین که اون رو شما به من معرفی می‌کنین و من بدون اجازه‌ی شما هیچ‌وقت به ازدواج با هیچ‌کی تن نمی‌دم.»

بابام که دید دخترش هم به اندازه‌ی خودش زرنگه و می‌دونه چه‌جوری حرف بزنه پلک‌هاش شروع کرد به تکون خوردن، در واقع پلک‌های بابام به این شکل فقط تو سه حالت می‌جنبید: ۱. مواقعی که تو یه وضعیت سختی گیر می‌کرد و چیزی به ذهنش نمی‌اومد، ۲. جایی که به هر دلیلی کم می‌آورد و می‌خواست گریه رو شروع کنه، ۳. زمانی که با ادغام اولی و دومی می‌خواست به مخاطبش کلک بزنه و الکی ادای گریه‌زاری دربیاره.

«پس می‌خوای بچه‌ها رو ورداری و بری و بابای پیرت رو تنها بذاری. می‌دونی، راستش خیلی می‌ترسیدم که به‌خاطر این کتاب‌مون ــ آره، برای اولین‌بار گفت کتاب‌مون ــ منو بکشن، ولی خب اگه قراره تو و بچه‌ها منو تنها بذارین و برین دیگه چی بهتر از مرگ. پس می‌خوای منو ترک کنی؟ می‌دونی که شوهرت ممکنه یه روزی برگرده؟ با همه‌ی اینا من با ازدواجت مشکلی ندارم فقط به‌شرطی که این‌جا پیش بابات زندگی کنی، همین.»

«منم هیچ قصدی جز موندن تو این خونه و زندگی کردن با شما ندارم.»

«ولی عزیز دلم، همین یه لحظه پیش مگه نگفتی می‌خوای ازدواج کنی؟»

ساکت بودم. هر دو خوب می‌دونستیم دامادی که حاضر بشه این‌جا تو این خونه با همه‌مون زندگی کنه تو مدت کوتاهی زیر طعن و کنایه‌های بابام له می‌شه. بابام این داماد سرخونه رو اون‌قدر تحقیر می‌کرد و سربه‌سرش می‌ذاشت که من حاضر نیستم هیچ بنده خدایی رو تو اون وضعیت ببینم چه برسه به این‌که بخوام زنش باشم.

«بدون اجازه‌ی پدرت تو این اوضاع و احوال نمی‌تونی ازدواج کنی، این رو که خوب می‌دونی؟ من نه می‌خوام که ازدواج کنی و نه اجازه‌ی این کار رو بهت می‌دم.»

«نمی‌خوام ازدواج کنم، فقط می‌خوام طلاق بگیرم.»

«می‌دونی که تو رو خیلی دوست دارم و نمی‌تونم اجازه بدم یه حیوونی مثل حسن که جز حرفای خودش به حرفای هیچ‌کس دیگه‌ای گوش نمی‌ده تو رو اذیت کنه، تازه این کتاب رو هم باید تموم کنیم یا نه؟»

ساکت شدم و هیچی نگفتم چون اگه به حرف زدن ادامه می‌دادم عصبی می‌شدم و با قدرت و جسارتی که شیطون بهم می‌داد به بابام می‌گفتم که می‌دونم حوریه و اون شب‌ها باهم می‌خوابن، اما شایسته‌ی دختر باهوشی مثل من نبود که تو روی باباش وایسته و بگه که شبا رو با کنیزشون می‌گذرونن.

«حالا این شاخ شمشاد کی هست اصلاً؟»

جلو پام رو نگاه کردم و هیچی نگفتم اما نه از خجالت بلکه از عصبانیت. بدتر از همه این بود که سعی می‌کردم جلو عصبانیتم رو بگیرم و هیچ حرفی نزنم که این بیشتر از همه عصبانیم می‌کرد. تو اون لحظه داشتم به صحنه‌ی خنده‌دار و چندش‌آوری فکر می‌کردم که از نزدیکی بابام و حوریه تو ذهنم نقش می‌بست و داشت گریه‌ام می‌گرفت که کمی جلوتر رو نگاه کردم و گفتم: «رو اجاق کدو گذاشتیم، نسوزه.»

کنار پله‌ها پیچیدم تو اتاقی که پنجره‌ی رو به چاهش هیچ‌وقت باز نمی‌شد. تاریک بود، دستم رو این‌ور اون‌ور کشیدم و یه لحاف جُستم و پهنش کردم و روش دراز کشیدم. چه‌قدر خوب بود دوره‌ی بچگی، وقتی بهمون زور می‌گفتن می‌رفتیم تو رختخواب و اون‌قدر گریه می‌کردیم که خواب‌مون می‌گرفت. هیچ‌کی جز خودم به فکر من نیست و این تنهایی اون‌قدر دردناکه که مطمئنم اگه شماها صدای هق‌هق گریه‌هام رو می‌شنیدین حتماً به کمکم می‌اومدین.

یه لحظه دیدم ارهان هم کنارم دراز کشیده، دقت که کردم دیدم سرش رو گذاشته رو پاهام و اونم داره گریه می‌کنه، بغلش کردم و محکم به سینه‌ام فشردمش.

گفت: «گریه نکن مامان، بابام یه روزی از جنگ برمی‌گرده.»

«از کجا می‌دونی؟»

هیچی نگفت، اما از این حرفش اون‌قدر خوشم اومد که محکم‌تر از قبل به خودم فشردمش و همه‌چیز رو فراموش کردم. قبل از این‌که ارهان عزیزم با این استخونای ظریف و دوست‌داشتنیش که زیر دستم لمس‌شون می‌کردم تو بغلم خوابش بگیره فقط یه چیز آزارم می‌داد که می‌خوام به شماها هم بگمش، از افشای این قضیه‌ی بابام و حوریه خیلی پشیمونم، نه دروغ نگفتم اما خب نیازی هم نبود که بگم و از گفتنش خیلی خجالت می‌کشم، کاشکی اصلاً نگفته بودمش. حالا نمی‌شه شما نشنیده بگیرین و فکر کنین بابام و حوریه هیچ کاری نکردن و این‌جوری بهشون نگاه نکنین؟

فصل هفدهم
من شوهرعمه‌تونم

پدر دختر بودن خیلی سخته، خیلی. داشت اون تو گریه می‌کرد، صدای گریه‌هاش رو می‌شنیدم اما جز زل زدن به صفحات کتابی که دستم بود هیچ کار دیگه‌ای ازم ساخته نبود. تو صفحه‌ای از کتابی که داشتم می‌خوندم ــ کتاب *احوال‌القیامه* ــ نوشته بود که سه روز بعد از مرگْ روح از خدا اجازه می‌گیره که به دنیا برگرده و جسمی رو که قبلاً توش زندگی می‌کرده زیارت کنه. وقتی روحْ جسم قدیمی خودش رو توی قبر غرق خون و خونابه‌ی گندیده می‌بینه ناراحت می‌شه و می‌گه: «ای جایگاه سابق عزیزم، ای کالبد بدبختم،...» و بعدش می‌زنه زیر گریه و شروع می‌کنه به عزاداری. داشتم به این فکر می‌کردم که روح ظریف افندی بدبخت، که جسمش رو نه توی قبر بلکه ته اون چاه با اون وضعیت دیده چه‌قدر بیشتر از روح‌های دیگه اذیت شده؛ دلم براش سوخت.

وقتی صدای هق‌هق شکوره قطع شد من هم این کتاب رو که همه‌اش از مرگ حرف می‌زد کنار گذاشتم و پیرهن پشمی‌ام رو پوشیدم و شال نمدی‌ام رو محکم بستم دور کمرم طوری که از همین الان داشت پشتم رو گرم

می‌کرد و اون شلوارم رو که از پوست خرگوش دوخته شده بود پام کردم و رفتم تو حیاط، شوکت اون‌جا بود.

«کجا می‌ری پدربزرگ؟»

«دارم می‌رم تشییع جنازه، برو تو، بیرون سرده.»

از تو کوچه‌های پُربرف محله‌ی فقیرنشین‌ها گذشتم، خونه‌هاشون به‌سختی سرپا بود و چندتاش هم از سروته کوچه سوخته و خرابه و ویران شده بود. کوچه‌های آخرین محله‌ی شهر قبل از شروع مزارع و باغ‌ها، محله‌ی آهنگرها و ارابه‌سازها که توش زین و یراق و دهنه‌ی اسب می‌ساختن و چرخ ارابه‌ها رو تعمیر می‌کردن یخ بسته بود، برای همین قدم‌هام رو خیلی آروم و بادقت ورمی‌داشتم که نیفتم زمین. هنوز تا دیوار شهر خیلی راه داشتم.

نمی‌دونم چرا حتماً باید جنازه رو از مسجد مهرماه که نزدیک دروازه‌ی ادیرنه بود تشییع می‌کردن. دم در مسجد با برادرهای ناراحت و کمی هم عصبانی ظریف افندی دست دادم و تسلیت گفتم. نقاش‌ها و خطاط‌هایی که اون‌جا بودن همدیگه رو به آغوش می‌کشیدن و گریه می‌کردن، من هم رفتم پیش‌شون. توی اون مه خاکستری که همه‌جا رو فراگرفته بود ایستادیم برای نماز میت، همین‌که گفتم اَللّهُمَّ بارِکْ چشم‌هام افتاد به تابوتی که گذاشته بودنش اون جلو رو زمین و چنان از اون پست‌فطرتی که این کار رو کرده بود متنفر شدم که بقیه‌ی دعا یادم رفت.

بعد از نماز، مردم تابوت رو گذاشتن روی دوش‌شون، من هنوز هم بین نقاش‌ها و خطاط‌ها بودم. لک‌لک که بعضی از شب‌ها تا خود صبح زیر نور چراغ باهام می‌نشست و به‌محض این‌که در مورد کتابم حرف می‌زدم می‌گفت که تذهیب‌های ظریف افندی سطحش پایینه و چون رنگ حالیش نمی‌شه همه‌جای کار رو با لاجورد می‌پوشونه و... خلاصه‌اش این‌که می‌خواست بگه تذهیب‌گر خوبی نیست و راستش رو بخواین منم باهاش موافقت می‌کردم و می‌گفتم که «کس دیگه‌ای نیست آخه»، انگار که همه‌ی اینا رو فراموش کرده

باشه تا منو دید بغلم کرد و زد زیر گریه. زیتون که باهاش یـه رفاقـت دیگـه‌ای داشتم و همیشه جور خاصـی بـرام احتـرام مـی‌گذاشـت اومـد جلـو و خیلـی محترمـانه بـاهام دسـت داد ــ مـردایـی که دست دادن رو خوب بلدن مـردای خوبی هستن ــ از ایـن کـارش خیـلی خوشم اومد و یه‌بار دیگه به این نتیجـه رسیدم که از بین همه‌ی نقاش‌ها و خطاط‌ها اون از همه بیـشتر کتـابم رو قبـول داره و ازم خوشش می‌آد.

پشت‌سر تـابوت از پلـه‌هـای جلـوییِ درِ خروجـی حیـاط مـسجد پـایین می‌رفتیم که با استاد عثمان رئیس نقاش‌خونه رودررو شدیم و موندیم کـه چـی بگیم به‌هم. لحظه‌ی نفسگیر و ناراحت‌کننده‌ای بود، یکـی از برادرهـای مرحـوم های‌های گریه می‌کرد و اون یکی دیگه که بزرگ‌تـر بـود و حواسـش بـود کـه مراسم خوب برگزار شه هی تکبیر می‌داد.

برای این‌که چیزی گفته باشه گفت: «کجا قراره دفنش کنن؟»

نمی‌دونم چرا احساس کردم که اگه بگـم «نمـی‌دونـم» بـی‌احترامـی تعبیـر می‌شه، برای همین سریع از بغل‌دستیم پرسیدم «کجا قراره دفنش کـنن؟» و اون هم گفت: «تو قبرستون کنار دروازه‌ی اِدیرنه؟»

جوان عصبی ریش‌دار ابلهی که کنارم رو پله‌ها ایستاده بود گفت: «قبرسـتون ایوبی.»

برگشتم سمت استاد و گفتم: «ایوبی»، البته مطمئن بودم که خودش جـواب اون جوان ابله رو شنیده. اون هم انگار بخواد بـا نگـاش بگـه «خـودم شـنیدم» چنان نگام کرد که تو همون لحظه‌ی اول فهمیدم اصلاً دوسـت نـداره بـیش از این کنار هم باشیم.

این‌که سرپرستی کتابت و نقاشی ــ در واقع همه‌ی کارهـای ــ اون کتـاب به من سپرده شده بود و این‌که کلاً این اواخر پادشاه بیشتر به من توجه داشـت تا به اون، البته که استاد عثمان رو عصبانی کرده بـود. توجـه پادشـاه بـه اصـول فرنگی نقاشی تحت‌تأثیر من هم بی‌تأثیر نبود، این اواخر یه‌بار استاد رو مجبـور

کرده بود از رو پرتره‌ای که یه ایتالیایی ازش کشیده بود یه کپی بکشه و خوب می‌دونم که استاد عثمان تقلید از رو دست اون نقاش ایتالیایی رو که خودش «شکنجه» می‌نامیدش نتیجه‌ی کارهای من می‌دونست و حق هم داشت.

وسط پله‌ها چند لحظه‌ای ایستادم و زل زدم به آسمون و خوب که مطمئن شدم ازش فاصله گرفتم بادقت از اون پله‌های یخ‌زده رفتم پایین. با قدم‌های سنگینی که برمی‌داشتم هنوز چند پله بیشتر پایین نیومده بودم که کسی دستم رو گرفت و بغلم کرد، کارا بود.

گفت: «خیلی سرده، شما سردتون نشده؟»

شک نداشتم کسی که هوش از سر شکوره پرونده همینه، اعتماد به‌نفسی که تو بغل‌کردنم داشت این حرفم رو ثابت می‌کرد. انگار می‌خواست با رفتارش بگه که تو این دوازده سال خیلی چیزها یاد گرفته و آدم شده. پله‌ها تموم شد و با خودم گفتم بذار چیزایی رو که از نقاش‌خونه دستگیرش شده بعداً بهم بگه که اون‌جا اصلاً جاش نبود.

بهش گفتم: «پسرم، بهتره که تو جلوتر بری و برسی به جماعت.»

تعجب کرد اما خودش رو نباخت، خیلی نرم و سنگین فاصله گرفت و رفت جلو، از این کارش خوشم اومد. اگه شکوره رو بهش بدم حاضر می‌شه که تو همون خونه پیش من زندگی کنه؟

بیرون از شهر جلو دروازه‌ی ادیرنه که رسیدم به‌سختی می‌شد تابوت و ازدحام نقاش‌ها و خطاط‌ها و شاگردهایی رو دید که اون پایین رو سراشیبی مه‌گرفته‌ی رو به خلیج مشغول تشییع‌جنازه بودن. اون‌قدر سریع راه می‌رفتن که تا من به دروازه برسم اون‌ها نصف راه برف‌گرفته و گِلی قبرستون ایوبی رو طی کرده بودن. سکوت و مه همه‌جا رو فراگرفته بود، دست چپ جاده دود زیبایی از دودکش کارگاه شمع‌سازی خانم وقفی سلطان بیرون می‌اومد و کنار دیوار شهر هم قصابای رومی با وسواس تمام مشغول قصابی و دباغی بودن که بوی گندشون مطمئناً تا خود گنبدای مسجد قبرستون ایوبی و حتا دورتر تا

نوک سروهایی که ته قبرستون هستن هم می‌رفت. کمی که جلوتر رفتم از اون پایین که محله‌ی جدید یهودی‌ها، بالات تکی، بود صدای جیغ‌وداد بچه‌هایی شنیده می‌شد که بازی‌کنان بالا می‌اومدن.

بعد از سراشیبی، وقتی رسیدم اولِ قبرستون، پروانه بهم نزدیک شد. مثل همیشه گرم و پرحرارت و با سروصدا سر حرف رو باز کرد و گفت: «این کار رو زیتون و لک‌لک انجام دادن، اینا می‌دونستن من با اون مرحوم رابطه‌ی خوبی ندارم و می‌دونستن که همه اینو می‌دونن. این اواخر هم سر این‌که بعد از استاد عثمان کی لیاقت ریاست نقاش‌خونه رو داره رابطه‌مون یه کم بگی‌نگی شکرآب شده بود و حتا این دفعه‌ی آخر بگومگوها بالا گرفت و یه کم به همدیگه پریدیم و الان چند وقته که قهریم، حالا اینا فکر کردن که لابد مثل همیشه این کار هم می‌افته گردن من دیگه، یا حداقلش این‌که با کمک رئیس خزانه‌داری و طرف‌داراش که همدست اونان سر این موضوع کاری می‌کنن که نظر پادشاه نه‌فقط از من، بلکه از همه‌مون برگرده.»

«این شمایی که ما خطاب‌شون می‌کنی کیا هستین حالا؟»

«ما حرف‌مون اینه که تو نقاش‌خونه هنوز هم باید همون اخلاق و رسوم قدیمی حاکم باشه. نباید تحت‌تأثیر فرنگی‌ها از اصول نقاش‌های بزرگ عجم فاصله بگیریم. نباید به‌خاطر پول حاضر بشیم که هر چیزی رو نقاشی کنیم. ما می‌گیم که باید تو کتاب‌هامون به‌جای سلاح و سرباز و اسیر یا غالب و مغلوب جنگ‌ها که این روزا مد شده مثل کتابای قدیمی قلعه‌ها و افسانه‌های قدیمی رو بکشیم؛ درِ این دکون‌های نقاشی هم که بعضی از نقاش‌ها تو بازار راه انداختن و به‌خاطر دو سه سکه‌ی نقره برای هر کس و ناکسی هر چیز مبتذلی رو حاضرن بکشن سریع‌تر باید تخته شه که حتا حضرت پادشاه هم با ما موافقه.»

برا این‌که جلو حرف زدنش رو گرفته باشم گفتم: «همین‌جوری سرخود داری متهم می‌کنی دیگه»، و ادامه دادم: «از بین جماعت نقاش‌هاِ پست‌فطرتی

که بتونه یه همچین کاری رو انجام بده عمراً پیدا نمی‌شه، شماها همکارین، برادر همین، حالا نمی‌خواد سر دو سه‌تا نقاشی، اونم فقط به این دلیل که پیش از این هیچ‌وقت کشیده نشدن، بیفتین به جون هم و با همدیگه دشمنی کنین.»

همون لحظه درست مثل دفعه‌ی اول که خبر رو شنیدم باز هم این فکر زد به سرم که قاتل ظریف افندی یکی از استادهای نقاش‌خونه‌ی درباره، یعنی یکی از همین نقاش‌هایی که الان تو قبرستون جمع شدن. حتا مطمئن بودم این قاتل، که به افکار و اعمال شیطانیش ادامه خواهد داد، نه‌تنها با کتاب من مخالفه بلکه یکی از همین نقاش‌ها یا خطاط‌هاییه که به خونه‌ی من رفت‌وآمد داشته و روی همین کتاب کار می‌کنن. این پروانه هم مثل همه‌ی نقاشا و خطاط‌هایی که به خونه‌ام رفت‌وآمد می‌کنن عاشق دخترمه یا نه؟ یعنی یادش رفته که بارها به سفارش من و برای همین کتاب نقاشی‌هایی کشیده درست عکس این چیزایی که می‌گه؟ داره همین‌طور الکی حرف می‌زنه یا منظوری داره از این حرفاش؟

ولی فکر کنم همین‌جوری داشت چیزایی سرهم می‌کرد که یه چیزی گفته باشه. پروانه هم مثل بیشتر نقاش‌های دیگه یه جورایی مدیون منه، آخه به‌خاطر این جنگ اخیر و یه کم بی‌توجهی پادشاه‌مونْ مستمری نقاش‌ها از خزانه‌ی دربار قطع شده و مدتیه که تنها درآمدشون از صدقه‌سری من و این کتابمه. سر رابطه‌شون با من به همدیگه حسودی می‌کردن، برای همین ــ البته نه‌فقط برای همین ــ یه جوری تنظیم کرده بودم که جداجدا تو زمان‌های مختلف بیان پیشم، بلکه یه کم دعواهاشون کم شه و یه وقت دامن منو نگیره. البته همه‌ی نقاش‌هایی که برام کار می‌کردن اون‌قدری حالی‌شون بود که به‌جای اجبار به احترام به تنها منبع درآمدشون، یه دلیلی پیدا کنند و باهام دوست و صمیمی بشن.

برای این‌که سکوت‌مون طولانی نشه و دوباره به همون موضوع برنگردیم گفتم: «ماشاالله به همون سرعتی که از سراشیبی پایین اومدن بالا هم می‌رن.»

تبسمی کرد که باعث می‌شد همه‌ی دندون‌هاش دیده بشن و گفت: «به‌خاطر سرماست.»

داشتم به این فکر می‌کردم که اون می‌تونه یه آدم رو کشته باشه؟ مثلاً از رو حسودی. اگه آره اون‌وقت می‌تونه منو هم بکشه؟ یه بهونه‌ای دست و پا می‌کرد دیگه، مثلاً می‌گفت با این کاراش به دین‌مون توهین کرده. اما اون یه استاده، یه هنرمنده، چرا باید بتونه قاتل باشه؟ پیری خودش رو فقط تو بالا رفتن از سربالایی نشون نمی‌ده، بلکه تو ترس از مرگ، تو رفتن به رختخواب کنیزی که برات کار می‌کنه، اونم نه با عشق و علاقه بلکه مثل راهزنی که سرد و خشن شبونه به قافله می‌زنه هم یه جورایی دیده می‌شه. همه‌ی اینا باعث شد که یهو با صدای بلند گفتم: «دیگه رو این کتاب لعنتی کار نمی‌کنم.»

پروانه باتعجب زل زد تو چشام و گفت: «چی؟»

«از وقتی این کار رو شروع کردم هی بد می‌آرم، الان چند وقته که پادشاه هم پولی نداده بهم. به زیتون و لک‌لک هم بگو.»

می‌خواست چیزی بپرسه که متوجه شدیم خیلی وقته به قبرستون رسیدیم و الان وایستادیم وسط سنگ قبرا و درختای سروی که سر هر قبری یکی یه دونه ازش کاشته شده. از *بسم‌الله* و *الا ای امت رسول‌الله*هایی که می‌گفتن و صدای بلند گریه‌هایی که سر می‌دادن معلوم بود دارن جسد رو می‌ذارن توی قبر.

یکی داد زد: «صورتش رو باز کنین، می‌خوام برای آخرین‌بار ببینمش.»

فکر کنم کفن رو کنار زدن و چیزایی از سرش رو که سالم مونده بود، چشمی چیزی، تماشا کردن، اما من که پشت ازدحام جمعیت اون عقب ایستاده بودم هیچی ندیدم. عوضش، من نه تو قبرستون بلکه توی یه جای دیگه یه‌بار با مرگ چشم تو چشم شدم.

حدود سی سال پیش پدر مرحوم پادشاه‌مون زد به سرش که جزیره‌ی قبرس رو از دست ونیزی‌ها بگیره و شیخ‌الرئیس ابوسعید افندی هم فی‌الفور با

یادآوری این نکته که وقتی این جزیره دست سلاطین مصری بوده محل تـأمین مخارج مساجد مکه و مدینه بوده فتوا داد که یه همچین مکان دنج و مقـدس و پربرکتی اصلاً صلاح نیست دست کفار مـسیحی باشـه. بـه ایـن‌ترتیـب اولـین مسئولیت دولتی من به‌عنوان سفیر این شد که نزد ونیزی‌ها برم و بهـشون بگـم که باید عن‌قریب این جزیره رو تحویل ما بدن، چیزی که اصلاً انتظار شنیدنش رو نداشتن. بعد از زیارت کلیساها و دیدن پل‌هـا و قـصرهای باشـکوه ونیـز و تماشای نقاشی‌های بسیار زیبایی که از دیوار بعضی از خونه‌های اعیونی آویزون بود، حالا بـا حیـرت و شـگفتی ناشـی از دیـدن ایـن‌همـه زیبـایی و اون‌همـه مهمون‌نوازی مجبور بودم نامه‌ی پر از تهدید پادشاه رو که دستور داده بود بایـد هر چه زودتر جزیره رو تحویل ما بدن تسلیم دوک‌شون مـی‌کـردم. ونیـزی‌هـا اون‌قدر عصبانی شده بودن که تو مجلسی که فی‌الفور بابت این موضوع تشکیل شد به این نتیجه رسیدن که حتا نباید رو این موضوع فکـر کـنن. بعـد اعـضای همین مجلس یهو ریختن سر من و یقه‌ام رو گرفتن و داشتن خفم می‌کردن کـه دوتا از محافظ‌های دوک از دری مخفی که به آبراهه‌ای باز می‌شـد نجـاتم دادن. اون‌جا روی آبراهه تو مه غلیظی که چشم چشم رو نمی‌دید یه قایق منتظر بـود که منو از مهلکه دور کنه. هنوز درست‌وحسابی به خودم نیومده بودم که دسـتی دستم رو گرفت تا سوار قایق شم، بالا رو که نگاه کردم دیـدم یـه مـرد بلندقـد سرتاپا سفیدپوش با چشم‌های سیاه گندش زل زده تو چشم‌هام، تصویر خـودم رو که تو سیاهی چشم‌هاش دیدم فکر کردم خودِ خودِ مرگه.

داشتم به این فکر می‌کردم که هر چه زودتر مخفیانه کتابم رو تمـوم کـنم و برگردم ونیز. نزدیک شدم به قبری که داشتن خیلی منظم و مرتب روش رو پـر می‌کردن، حالا لابد فرشته‌ها گرفتنش به سؤال و جواب و از جنسیت و دیـن و پیغمبرش می‌پرسن، یه لحظه مرگ خودم اومد جلو چشام.

یه کلاغی یه کم اون‌ورتر نشست رو زمین. نگاه کردم به چشم‌هـای زیبـای کارا که کنارم ایستاده بـود و ازش خواسـتم کـه تـو مـسیر برگـشت وقتـی از

سربالایی بالا می‌ریم دستم رو بگیره و بهم کمک کنه، و بهش گفتم که فردا صبح اول وقت تو خونه منتظرش هستم که بیاد و در مورد کتابم باهم صحبت کنیم، برای این‌که از دیدن این قبرستون و فکر مرگ که از امروز صبح ول‌کُنم نبود به این نتیجه رسیدم که به هر قیمتی شده کار این کتاب باید تموم شه.

فصل هجدهم
قاتل خواهند گفت بهم

وقتی اون خاک سرد گل‌آلود رو می‌ریختن رو جسد تیکه‌پاره‌ی ظریف افندیِ بدبخت بیش از همه گریه کردم. داد می‌زدم بذارین منم با اون بمیرم، بذارین من هم تو قبرش دفن بشم. همچین محکم گرفته بودنم که فکر می‌کردن اگه ولم کنن واقعاً می‌رم تو قبر. داشتم از شدت دادوبیداد خفه می‌شدم که یکی دستش رو گذاشت رو پیشونیم و سرم رو برگردوند عقب که مثلاً راحت‌تر نفس بکشم. وقتی از نگاه بستگان مرحوم فهمیدم که دیگه دارم از حد می‌گذرونم خودمو کمی جمع‌وجور کردم. آن‌قدر گریه و زاری کردم که همه‌ی اعضای نقاش‌خونه متقاعد شدن بین من و ظریف افندی رابطه‌ای بسیار صمیمی و دوستانه برقرار بوده.

برای این‌که دیگه خیلی جلب توجه نکرده باشم تا آخر تشییع‌جنازه پشت یکی از درخت‌های سرو تکیه کردم و ساکت شدم. یکی از بستگان ابله‌تر اون ابلهی که به درک واصلش کرده بودم از پشت درخت سرو منو پیدا کرده و با نگاهی که لابد فکر می‌کرد خیلی باید معنادار باشه زل زده بود تو چشم‌هام، بعدش هم اومد جلو و مدتی طولانی بغلم کرد و ابلهانه گفت: «تو شنبه‌ای یا

چهارشنبه؟» تعجب کرد وقتی بهش گفتم «چهارشنبه یه زمونی اسم همین مرحوم بود.»

حکایت این اسم‌های مستعاری که هنوز ما رو به‌هم وابسته می‌کنه هم حکایتیه برای خودش. اوایل دوره‌ی شاگردی‌مون بود. استاد عثمان که تازه رئیس نقاش‌خونه شده بود ــ همه‌مون هم خودش رو دوست داشتیم هم عاشق کاراش بودیم ــ نقاش بزرگی بود، همه‌چیز رو اون به ما یاد داد. از اون کسایی بود که خدا هم بهشون عقل درست‌وحسابی داده و هم تا دلت بخواد استعداد هنری. یکی از تکالیفی که تو دوره‌ی شاگردی باید انجام می‌دادیم این بود که هر روز صبح یکی‌مون باید می‌رفت خونه‌ی استاد و جعبه‌ی قلم‌موها و پوشه‌ی کاغذها و دفترچه‌ی یادداشت استاد رو ورمی‌داشت و پشت‌سرش تا نقاش‌خونه همراهیش می‌کرد. برای نزدیک شدن به استاد اون‌قدر علاقه و هیجان داشتیم که هر روز دعوامون می‌شد سر این‌که امروز کی بره سراغ استاد.

استاد عثمان بین ما یه نورچشمی داشت، اما خب هر وقت که اون بنده خدا چند روز پشت‌سر هم می‌رفت پیش استاد، این نقاش‌های خاله‌زنک نقاش‌خونه برای استاد حرف درمی‌آوردن و تیکه‌های بی‌ادبانه‌ای بهش می‌پروندن، استاد هم برای این‌که از دست اون‌ها راحت شه، برنامه‌ای چید که در طول هفته هر روز نوبت یکی از ما بود که بریم در خونه‌اش. استاد چون جمعه‌ها هم کار می‌کرد شنبه‌ها دیگه نمی‌اومد نقاش‌خونه و پسر استاد که خیلی مورد علاقه‌اش بود و همزمان با ما شروع کرده بود به یادگیری نقاشی ــ اما بعدها نمی‌دونم چی شد که نه سراغ نقاشی رو گرفت و نه سراغی از ما ــ روزهای شنبه درست مثل یه شاگرد کمک‌دست استاد بود. یه رفیق هم داشتیم که پنجشنبه‌ها نوبتش بود و از همه‌ی ما بااستعدادتر محسوب می‌شد، ظرافت خاصی هم تو کارش بود ولی همون موقع‌ها به یه مرض لاعلاج مبتلا شد و تو همون سن جوونی مرد. ظریف افندی مرحوم هم چهارشنبه‌ها نوبتش بود برای همین یه دوره‌ای اسمش شده بود چهارشنبه. اما بعدها که کمی بزرگ‌تر شدیم استاد عثمان با درایتی که

داشت اسم‌های ما رو از سه‌شنبه به زیتون، از جمعه به لک‌لک، از یکشنبه به پروانه تغییر داد و به‌خاطر ظرافتی که تو تذهیبش بود اون هم شد ظریف افندی. استاد حتماً یه دوره‌ی طولانی هر روز صبح به اونم همون‌طور که به همه‌مون می‌گفت، می‌گفته: «خوش اومدی چهارشنبه، امروز چه‌طوری؟»

وقتی یادم می‌آد که این جمله رو با چه لحنی به من می‌گفت، چشم‌هام پر از اشک می‌شه. درسته که دوره‌ی شاگردی استاد خیلی تنبیه‌مون کرد ولی ما رو دوست داشت و وقتی کارمون خوب بود دست و رومون رو می‌بوسید و تشویق‌مون می‌کرد، همین تشویق‌ها و تنبیه‌های به‌موقع استاد بود که باعث می‌شد استعداد ما شکوفا بشه. اون روزها انگار که تو بهشت بودیم. اون‌قدر روزای خوبی بود که حسودی‌هامون هم یه رنگ و بوی دیگه‌ای داشت.

شدم درست مثل نقاشی آدمی که سروکله‌اش رو یکی کشیده باشه و تن و لباس‌هاش رو یکی دیگه، دارم احساس می‌کنم کاملاً دوتیکه شده‌م. یکی مثل من که همیشه‌ی خدا از خدا می‌ترسیده و هیچ‌وقت حتا به ذهنش هم خطور نمی‌کرده که یه روزی ممکنه کسی رو بکشه به این راحتی نمی‌تونه به این واقعیت عادت کنه. برای این‌که بتونم زندگی گذشته‌ام رو همون‌طوری که بود ادامه بدم برای خودم یه صدای دوم انتخاب کردم که هر وقت یادم می‌افته قاتل هستم با اون صدا صحبت می‌کنم. بهتره بدونین که الان دارم با همون صدای پست و نخراشیده‌ی دومم که اصلاً هم شبیه صدای اولم نیست باهاتون صحبت می‌کنم. شنیده‌ها و دیده‌های منو هم با همون صدای اصلی قدیمیم جای‌جای قصه خواهید شنید البته، البته دیگه نه با اسم «قاتل» بلکه با همون اسمی که استاد بهم داده. کسی هم الکی سعی نکنه اینا رو یکی کنه و هویت اصلی قاتل رو پیدا کنه چون من هیچ سبک و اصول شخصی‌یی ندارم که از رو اونا لو برم. صادقانه بهتون بگم به‌نظر من سبک و امضا و هر مزخرفی که یه نقاش رو از بقیه‌ی نقاش‌ها متمایز کنه یه عیب و نقصه و والسلام، اصلاً هم با اونایی که می‌گن این چیزا برای هر نقاشی یه شخصیت و هویت فردی می‌آره موافق نیستم.

تازه اگه این‌ها راست بود که دیگه من تو این وضعیت بدبخت می‌شدم، برای این‌که حتا اگه با این اسم‌های مستعاری که استاد عثمان از رو علاقه‌اش رو ما گذاشته و شوهرعمه سال‌هاست با اونا ما رو می‌شناسه هم حرف می‌زدم باز شما سریع می‌فهمیدین که من لک‌لک، پروانه یا زیتونم و بدوبدو می‌رفتین پیش اون میرغضب و شکنجه‌گرهاش و منو لو می‌دادین.

به‌خاطر همین هر چیزی به ذهنم می‌آد به زبون نمی‌آرم. حتا وقتی دارم با خودم هم حرف می‌زنم حواسم هست که یه وقت شما سروکله‌تون پیدا نشه، وقتی هم که با الف و ب و جیم سه‌تا قصه می‌ساختم زیرچشمی حواسم به حواس شما بود، بله.

تو همه‌ی اون هزاران دفعه‌ای که جنگجوها و عاشق‌ها و شاهزاده‌ها و قهرمان‌های افسانه‌ای رو می‌کشیدم باید بخشی از وجودم به چیزی فکر می‌کرد که نقش می‌زدم، دشمنایی که باهاش می‌جنگیدن، دخترایی که براشون اشک می‌ریختن و اژدهایانی که باهاشون گلاویز می‌شدن، و با یه بخش دیگه به آدمای هنردوستی که قرار بود بعد از اتمام کارم به اونا نگاه کنن. من اگه هم اصول شخصی داشته باشم نه تو نقاشی‌هام بلکه تو کلمه‌هام پنهونه! حالا اگه راست می‌گین از رو کلمه‌هام پیدا کنین که کی‌ام!

تو این فکرم که اگه بتونین هویت واقعی منو پیدا کنین لطف بزرگی به روح ظریف افندی بدبخت هم کردین. حالا که پای این درخت‌های زیبا و آواز قشنگ این پرنده‌ها رو به آب طلایی خلیج نشسته‌ام و گنبدهای زیبای استانبول رو تماشا می‌کنم و توی این فکرم که زندگی چه‌قدر زیباست، دارن روی اون بدبخت بیچاره کرورکرور خاک می‌ریزن. این اواخر که ظریف با اون شیخ ارزرومی ابروکمون نشست و برخاست می‌کرد به همه‌ی ما پشت کرده بود و از من یکی که دیگه اصلاً خوشش نمی‌اومد. البته تو این بیست و پنج سالی که کنار هم تو نقاش‌خونه‌ی دربار برای پادشاه نقاشی می‌کردیم مواقعی هم بود که باهم صمیمی شده باشیم، مثلاً یادم می‌آد بیست سال پیش

که برای پدر مرحوم پادشاه‌مون **شاهنامه** رو نقاشی می‌کردیم خیلی به‌هم نزدیک شدیم. اما بیشتر از همه موقعی صمیمی شدیم که داشتیم مجموعه‌ای هشت‌صفحه‌ای برای دیوان فضولی کار می‌کردیم. اون‌موقع‌ها برای این‌که موافقتم رو با حرف‌های غیرمنطقی اما به‌حقش (این‌که نقاش باید متنی رو که می‌خواد نقاشی کنه با روحش حس کنه) نشون بدم یه شب اومدیم همین‌جا، هوا عالی بود و یه گروه کوچیک از پرستوهای مهاجر جلومون دیوانه‌وار این‌ور و اون‌ور می‌پریدن و او با آهنگی خاص شعرهای فضولی رو می‌خوند و من هم بااحترام گوش می‌کردم. از میون همه‌ی ابیاتی که ظریف اون شب خوند فقط یه مصرع تو این مایه‌ها تو ذهنم مونده که من من نیستم دیگه و این منی که می‌گم تو هستی و... این هم برا این از یادم نرفته که کل شب داشتم به این فکر می‌کردم که چه‌جوری می‌تونم نقاشیش کنم.

همین‌که شنیدم جسدش پیدا شده به‌دو رفتم خونه‌شون. اون باغچه‌ی کوچیکی که سال‌ها پیش توش می‌نشستیم و شعر می‌خوندیم کوچیک‌تر شده بود، شاید هم چون زیر برف مدفون بود این‌جوری به‌نظر می‌رسید، خونه‌اش هم همین‌طور. از اتاق بغلی صدای گریه و زاری خانم‌ها، انگار که بخوان با همدیگه مسابقه بدن، مُدام اوج می‌گرفت. برادر بزرگش داشت توضیح می‌داد و من هم سراپا گوش بودم: «برادر بیچاره‌ام صورتش درب و داغون شده و کله‌اش شکسته.» بعد از چهار روز تو اون چاه امروز کشیدنش بیرون و چون برادراش مطمئن نبودن که خودشه یا نه مجبور شدن زن بدبختش، کلبیه، رو برا شناساییش بیارن که اونم از رو لباس‌های پاره‌پورش شناختش. یاد حضرت یوسف افتادم که برادرای حسودش می‌اندازنش توی چاه و به کمک یه تاجر مصری نجات پیدا می‌کنه. از کشیدن قصه‌ی یوسف و زلیخا همیشه خوشم می‌اومد چون به‌نظرم اصلی‌ترین غریزه‌ی تو دنیا حسادت برادرها به همدیگه است.

یه لحظه احساس کردم همه ساکت شدن و دارن به من نگاه می‌کنن، خواستم بزنم زیر گریه که یهو چشام افتاد به کارا. پست‌فطرت داشت تعقیبم می‌کرد انگار، می‌دونستم که شوهرعمه مأمورش کرده بین نقاش‌ها و خطاط‌ها تحقیق کنه تا بلکه بتونه عامل این جنایت رو پیدا کنه و خودش هم انگار همچین بدش نمی‌اومد که ما بدونیم اون مشغول چه کاریه.

یهو برادر بزرگه داد زد: «کی می‌تونه همچین کار کثیفی انجام بده، چه‌طور دلش اومده با کسی که آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسید همچین کاری بکنه؟»

میونِ جوابی که اون با گریه به سؤال خودش می‌داد من هم با ناله همراهی کردم و همزمان انگار من نکشته باشمش به این فکر کردم که دشمن‌های ظریف کیا بودن؟ اگه من نکشته بودمش کی می‌تونست این کار رو کرده باشه؟ یادمه یه موقعی ــ وقتی داشتیم روی ***هنرنامه*** کار می‌کردیم ــ که داشت بدون اعتنا به اصول استادای قدیمی با تذهیب‌های ضعیف و سطح پایینش گوشه‌ی صفحه‌های نقاشی ما رو که با تمام وجود کشیده بودیم با رنگ‌های نامناسب و خفه خراب می‌کرد با یه عده سر این موضوع درگیر شده بود ولی کیا بودن اونا؟ بعدها هم یه‌بار با یه جلدساز سر این‌که به شاگردش نمی‌دونم چی گفته بود حرفش شده بود، ولی خب اینا مال خیلی وقت پیشه. یه عده هم به‌خاطر ظرافت زنونه‌ای که ظریف افندی داشت ازش چندش‌شون می‌شد. ظریف عادت‌های بد دیگه‌ای هم داشت، مثلاً از اون‌جایی که برده‌وار شیفته‌ی اصول سنتی تذهیب و نقاشی بود و به قول خودش با دقت و ظرافتی که داشت می‌تونست یه مو رو به چهل قسمت تقسیم کنه گاهی وقت‌ها از کارهای ما ایرادهایی می‌گرفت که اصلاً به چشم نمی‌اومدن، اون هم پیش استاد عثمان. آخرین بگومگوش هم با خود استاد عثمان بود، آخه یه روز استاد حساس شده بود به نقاشایی که هم تو نقاش‌خونه‌ی دربار مشغول بودن و هم بیرون از اون‌جا سفارش‌های خرده‌ریز می‌گرفتن و برای هر کس و ناکسی با

چندرغاز پول هر چیزی رو می‌کشیدن که ظریف هم یکی از اونا بود. البته بعدها که با بی‌توجهی پادشاه و به لطف رئیس خزانه‌داریْ مستمری نقاش‌ها قطع شد دیگه همه این‌کاره شدن، نقاش‌های خرده‌پا که بابت چند سکه برای پاشاهای دست‌وپاچلفتی کار می‌کردن و ما که مثلاً کارمون خوب بود هم برای امثال شوهرعمه.

این حرف شوهرعمه که گفته به‌خاطر بدبیاری‌های اخیرش کار کتابش رو ــ کتاب‌مون رو ــ نیمه‌کاره رها می‌کنه اصلاً باورم نشد. البته با توجه به این‌که لابد اون هم فکر می‌کنه این ظریف افندی ابله رو که به اندازه‌ی یه گنجشک مخ تو کله‌اش نبود یکی از ماها کشتیم این حرفاش به‌نظرم طبیعی می‌آد. اگه شما به‌جای اون بودین حاضر می‌شدین یه قاتل هر دو هفته یه‌بار بیاد خونه‌تون که نقاشی بکشه؟ بهتر نبود یه کم منتظر می‌موندین که معلوم شه قاتل واقعی کیه و نقاش‌های معمولی کی‌ان؟ من یکی که شک ندارم به‌زودی شوهرعمه به این نتیجه می‌رسه که من از همه‌شون بهترم، از درست کردن رنگ بگیر تا تذهیب، از جدول‌کشی بگیر تا رسم‌الخط، از کشیدن جزئیات یه چهره بگیر تا بستن ترکیب کلی یه صفحه. بعیده به‌جای این‌که به این نتیجه برسه که من یه نقاش ماهر و حرفه‌ای هستم، بفهمه که یه قاتل پست‌فطرتم.

حواسم به اون ابله ــ کارا افندی رو می‌گم ــ که این روزا بدجوری موی دماغم شده هم هست. بعد از تشییع‌جنازه که مردم متفرق شدن و اون کثافت زیر بغل شوهرعمه رو گرفته بود و داشت از قبرستون ایوبی می‌بردش کنار اسکله، پشت‌سرشون بودم.

اونا سوار یه قایق چهارپارویی شدن و من هم یه کم بعدتر با شاگردهای جوونی که تو این فرصت کوتاه کاملاً جنازه و قبرستون و همه‌ی اینا رو فراموش کرده و هرهر زده بودن زیر خنده، سوار یه شش‌پارووییش شدیم. نزدیکای فانوس دریایی که قایق‌ها به‌هم نزدیک شده بودن خوب دیدم که کارا یه چیزایی تو گوش شوهرعمه پچ‌پچ می‌کرد، تو اون لحظه یه‌بار دیگه به این

فکر کردم که چه‌قدر راحت می‌تونم آدم بکشم. خدا از یه طرف این قدرت باورنکردنی رو به همه‌ی ما داده و از طرف دیگه هم یه ترس عجیبی رو عجینش کرده که یه وقت ازش استفاده نکنیم.

اما اگه آدم یه‌بار بتونه به این ترس غلبه کنه و ازش رد شه دیگه به‌کل می‌شه یه موجود دیگه. قدیم‌ها، نه‌فقط وقت‌هایی که شیطان می‌اومد تو فکرم بلکه تمام مدت از این فکر که نکنه یه وقت مرتکب کوچک‌ترین گناهی بشم زهره‌ام می‌ترکید، اما حالا چی؟ نه‌تنها از شرارت نمی‌ترسم بلکه احساس می‌کنم برای یه نقاش لازمه که یه کم این‌جوری هم باشه. از اون جنایت به این‌ور، اگه از اون یکی دو روز اول که دست‌هام همه‌اش می‌لرزید صرف‌نظر کنیم، از لحظه‌ای که اون ابله رو کشتم خیلی بهتر از قبل نقاشی می‌کنم، براق‌تر و شفاف‌تر از قبل رنگ می‌زنم و مهم‌تر از همه این‌که نیروی تخیل و خلاقیتی پیدا کرده‌ام که بیا و ببین. اما مگه چند نفر تو استانبول هستن که ارزش شاهکارای منو بدونن؟

رو به بلندی‌های جیبالی، از میانه‌ی خلیج تا وسط استانبول رو می‌دیدم. یه لحظه که آفتاب زد رو گنبدای برف‌گرفته‌ی شهر، همچین می‌درخشیدن که انگار به من چشمک می‌زنن. یه شهر هر چی بزرگ‌تر و وسیع‌تر باشه به همون اندازه تعداد کوچه پس‌کوچه‌هاش که می‌شه توش هر گناه و اشتباهی رو پنهون کرد بیشتر می‌شه، هر چی شلوغ و پرجمعیت باشه به این معناست که تعداد آدمایی که می‌تونین بین‌شون مخفی بشین بیشتره. خوبیِ شهر به عالم‌هایی که پرورش داده یا به کتابخونه‌ها و مدرسه‌ها و خطاط‌ها و نقاش‌هایی که داره نیست، بلکه به تعداد جنایاتی بستگی داره که همه‌روزه آروم و بی‌صدا تو کوچه پس‌کوچه‌های تاریک و سردش اتفاق می‌افته، که با این حساب بدون شک استانبول بهترین شهر دنیاست.

تو اسکله‌ی اُن‌کاپی هم پشت‌سر کارا و شوهرعمه پیاده شدم که دست تو دست هم از سربالایی بالا می‌رفتن، هنوز دنبال‌شون بودم و تا پشت مسجد

سلطان‌محمد فاتح روبه‌روی خونه‌ای سوخته که برای آخرین‌بار اون دوتا وایستادن و کلی حرف زدن و بعدش از هم جدا شدن و رفتن رفتم. حالا که شوهرعمه تنها مونده بود و به‌نظرم یه پیرمرد ضعیف و ازکارافتاده می‌اومد یه لحظه زد به سرم که بدوم برم پیشش و پرت‌وپلاهایی رو که اون مرحوم ابله پشت‌سر همه‌مون می‌گفت بهش بگم و بگم که به‌خاطر این حرفاش بود که اون بلا رو سرش آوردم، و ازش بپرسم: «اون ابله راست می‌گفت که این نقاشی‌هایی که برای اون کتاب می‌کشیم اعتماد پادشاه رو از ما سلب می‌کنه و اصول قدیمی نقاشی‌مون رو زیر سؤال می‌بره و به دین‌مون توهین می‌کنه، و این‌که اون نقاشی آخری بالاخره کارش تموم شد یا نه؟»

هوا دیگه تاریک شده بود، ایستاده بودم وسط اون کوچه‌ی سرد و کسایی رو تماشا می‌کردم که داشتن می‌رفتن به خونه‌هاشون، بچه‌ها، پدر مادرها، دزدها، راهزن‌ها، هر کسی غیر از من دیگه، حتا شده جن و پری و فرشته، اما من همون وسط وایستاده بودم و زل زده بودم به اون درخت‌های برف‌گرفته‌ی ته کوچه که تو اون تاریکی دیگه چیزی ازشون دیده نمی‌شد. ته اون کوچه پشت اون شاخه‌های لخت و بی‌برگ درخت‌های بلوط، تو خونه‌ی دو طبقه‌ی خوش‌ساختِ شوهرعمه، زیباترین زن روی زمین زندگی می‌کرد و من شاید تنها کسی بودم که هنوز مفتونش نشده بودم.

فصل نوزدهم
من، پول

من یه سکه‌ی طلای بیست و دو عیار امپراتوری عثمانی هستم که چهره‌ی حضرت پادشاه‌مون روم حک شده و الان هم تو این گوشه‌ی دنج و خلوت این قهوه‌خونه‌ی زیبا توی این وقت شب، بعد از اون لحظات دردناک تشییع‌جنازه، یکی از بزرگ‌ترین استادای نقاشی پادشاه ــ لک‌لک ــ داره یه نقاشی از روم می‌کشه فقط نمی‌دونم چرا نقاشیم رو با آب‌طلا روکش نمی‌ده مرتیکه؟حالا شما لطف کرده و فکر کنین که روکش داره دیگه. نقاشیم همین‌جا رو میزه ولی خودم تو کیسه‌ی پول برادرمون استاد لک‌لکم که الان بلند شد و منو از تو کیسه درآورد و آهاااا حالا دیگه می‌تونین منو ببینین، سلام، سلام، سلام بر شما استادای بزرگ، مهمون‌های عزیز. می‌بینم که چشم‌هاتون وا شده و هر چی پرتو شعله‌ی چراغْ زرق‌وبرقم رو بیشتر می‌کنه هیجان‌تون بالا می‌ره و فشارتون پایین می‌آد و، یه وقت چشم نزنین این لک‌لک بیچاره رو که صاحب خوبی بوده برام تا حالا. حق هم دارین خب، برای این‌که هیچ معیاری بهتر از من برای سنجش ارزش هنری اثر یه نقاش وجود نداره.

استاد لک‌لک تو این سه ماه گذشته چهل‌تا از این سکه‌های طلا مثل من عایدش شده که همه‌مون تو همین کیسه‌ایم و استاد هیچ ابایی از نشون دادن ما به شما نداره، البته درآمد استاد تو این مدت نسبت به باقی نقاش‌های استانبول همچین زیاد هم نبوده ها. به خودم افتخار می‌کنم که بین نقاش‌ها به‌عنوان معیار پذیرفته و باعث شده‌ام که این بگومگوها بر سر مزخرفات نقد هنر و این چرت‌وپرتا تموم شه، آخه قبلاً این هنرمندا، که بیشترشون به اندازه‌ی یه گنجیشک مخ تو کله‌شون ندارن، شبا می‌اومدن به این قهوه‌خونه و تا یه قهوه می‌خوردن و چشم‌شون باز می‌شد تا صبح پرت‌وپلا می‌گفتن و مخ‌مون رو می‌خوردن دیگه؛ من می‌فهمم هنر یعنی چی؟ تو اصلاً بلدی یه خط بکشی؟ تو رنگ حالیته اصلاً؟ خداییش کی بهتر از من درخت می‌کشه؟ تو کشیدن ابرهای چینی مگه کسی می‌تونه رو دست من بلند شه؟ کاشکی به همین‌ها ختم می‌شد، آخرش می‌افتادن به جون همدیگه و سر و صورت هم رو داغون می‌کردن. اما حالا با منطق من حتا کارای نقاش‌خونه‌ی دربار هم یه سروسامونی گرفته، یه نظم و نظامی پیدا کرده که حتا استادای قدیمی هرات هم تو حسرتش بودن.

اگه شک دارین براتون بگم که این منطق از کجا می‌آد؟ با من می‌تونین یه عالمه چیزای متفاوت رو صاحب بشین: عشوه‌ی یه دختر جوون و زیبا، یه آینه‌ی تموم‌قد با قابی از استخون و چوب گردو از همین‌ها که سلمونی‌ها دارن، یه صندوق بزرگ و جادار خاتم که نود سکه‌ی نقره بیرزه، صد و بیست‌تا نون بزرگ و تازه‌پخت، یه تیکه زمین تو قبرستون به اندازه‌ای که بشه راحت توش سه نفر رو با تابوت‌هاشون چال کرد، یه بازوبند تموم‌نقره‌ای، یه‌دهم از یه اسب، یه زن بدکاره البته اگه چاق و کمی پیر باشه، یه گوساله، دو کاسه‌ی چینی اصل، مخارج یومیه‌ی یه ماه تموم بسیاری از نقاش‌های عجمِ دربارِ پادشاه‌مون حتا استاد درویش محمد تبریزی، یه شاهین شکاری با قفسش، ده بطری از بهترین شراب‌های پانایوت و خیلی چیزای غیرقابل شمارش دیگه.

قبل از این‌که بیام این‌جا ده روز تموم تو جوراب کثیف یه شاگرد کفاش بودم، هر شب که می‌رفت تو رختخوابش منو محکم می‌گرفت تو دستش و اون‌قدر چیزایی رو که می‌تونست با من تهیه کنه می‌شمرد تا این‌که خوابش می‌گرفت. این کلمات موزون، که اون بچه هر شب مثل یه لالایی شیرین در مدح توانایی‌های من سر می‌داد، بهم فهموند که هیچ سوراخی نیست که پول نتونه ازش رد شه.

سوراخ که گفتم یادم اومد، اگه بخوام همه‌ی سرگذشتم رو براتون تعریف کنم ده‌ها جلد کتاب می‌شه. حالا که دور هم نشستیم و داریم درددل می‌کنیم، اگه قول بدین به کسی چیزی نمی‌گین و اگه به استاد لک‌لک هم برنمی‌خوره، می‌خوام یه رازی بهتون بگم. قول می‌دین؟

خیلی خب، پس اعتراف می‌کنم که من یه سکه‌ی بیست و دو عیار امپراتوری عثمانی نیستم که تو ضرابخونه‌ی چمبرلیتاش ضرب شده باشه، من یه سکه‌ی تقلبی‌ام، منو با طلای ناخالص تو ونیز ساختن و بعدش هم آوردن این‌جا و به اسم سکه‌ی عثمانی به یه بدبختی انداختن. از این‌که منو درک می‌کنین خیلی ممنونم.

تا جایی که می‌دونم این کار سال‌هاست که تو ضرابخونه‌های ونیز انجام می‌شه، اما کفاره‌ی این کارشون اینه که هر چی سکه‌ی کم‌عیار ضرب می‌کنن و می‌برن به شرق بعد از یه مدتی از مغازه‌های خودشون سر درمی‌آره. آخه مردم عادی چه اهل استانبول باشن چه اهل ونیز از معیار و ناخالصی طلا که سر درنمی‌آرن، فقط نگاه می‌کنن که رو سکه چی حک شده، حالا اگه چهره‌ی پادشاه عثمانی باشه هر جای دنیا هم که باشه حله دیگه. اما این اواخر دیگه عیار سکه‌های تقلبی اون‌قدر پایین اومده که هر کسی می‌تونه با فشردن اون‌ها لای دندوناش به اصل یا تقلبی بودن‌شون پی ببره، مثلاً فکر کن از گرمای شهوت داری آتیش می‌گیری، کار و زندگیت رو ول می‌کنی و می‌ری پیش یکی از زیباترین بدکاره‌های دنیا، اون هم سکه رو ازت می‌گیره و می‌ذاره لای

دندوناش و می‌گه که تقلبیه، حالا چی می‌شه؟ به‌جای یه ساعت فقط می‌تونی بیست دقیقه پیشش باشی. کافرای ونیزی که دیدند سکه‌های تقلبی یه همچین بلایایی سرشون می‌آره با خودشون گفتن که بذار به‌جای سکه‌های خودمون سکه‌های تقلبی عثمانی ضرب کنیم، اونا که این‌کاره نیستن شاید متوجه قضیه نشن، حالا نمی‌دونم چرا این سکه‌ها همیشه از خود ونیز سر درمی‌آره، نکنه ما هم... الله‌اکبر.

-حالا بذار یه چیز جالب بهتون بگم، این کافرای ونیزی هر چیزی رو که نقاشی می‌کنن، واقعی به‌نظر می‌آد، اما به پول که می‌رسه می‌مونن و هر کاری هم بکنن معلوم می‌شه که کارشون حقیقی نیست.

از ونیز ما رو بار کردند تو صندوق‌های بزرگ آهنی، سوار کشتی شدیم و هلک‌وهلک اومدیم استانبول. تا به خودم اومدم لای دندونای یه صراف بودم که بدجوری هم بوی سیر می‌داد، چند لحظه نگذشته بود که یه سبک‌سر روستایی اومد سکه‌هاش رو خرد کنه، استاد هینوگلُهین صراف گفت: «بده ببینم اصله یا نه.» بعد سکه‌ی اون روستایی رو گرفت و انداخت تو دهنش.

اون سکه‌ی لای دندونای صراف رو دیدم، یه سکه‌ی اصیل عثمانی بود، توی اون بوی غلیظ سیر تا منو دید گفت: «تو تقلبی هستی.» با این‌که راست می‌گفت ولی با اون قیافه‌ی حق‌به‌جانبی که گرفته بود به غرورم برخورد و برای همین من هم دروغکی گفتم: «تقلبی اصلی خودتی.» این وسط اون روستایی هم گفت: «سکه‌ی من تقلبی باشه؟ اصلاً ممکن نیست، من بیست سال پیش زیر خاک چالش کرده بودم و همین دیروز درش آوردم، اون‌موقع‌ها هم که از این کارا نبود.»

داشتم فکر می‌کردم آخرش چی می‌شه که صراف به‌جای سکه‌ی اون روستایی منو از دهنش درآورد و گفت: «بگیر اینم سکه‌ات، من سکه‌ی کم‌عیار و ناخالص این ونیزی‌های کافر رو نمی‌خرم.» مرد روستایی عصبانی شد و داد زد: «خجالت بکش مرتیکه.» بعدش هم یه کم هارت‌وپورت کرد و منو گرفت

و رفت. از صراف‌های دیگه هم که همین رو شنید خیلی ناراحت شد و آخرسر منو به نود سکه‌ی نقره فروخت. بعد از اون روز این سفر دورودراز هفت‌ساله‌ی من که تمومی نداشت شروع شد.

تو همه‌ی این سال‌ها که از این کیسه به اون کیسه، از این صندوق به اون جیب، دست‌به‌دست همه‌جای استانبول رو گشتم افتخار می‌کنم که همه‌ی اوقاتم رو مثل یه سکه‌ی اصل‌ونسب‌دار فهمیده و سنجیده گذروندم. بیشتر از همه از این می‌ترسیدم که یکی مثل اون مرد روستایی بخواد منو تو یه باغچه‌ای زیرسنگی چه می‌دونم هر جای دیگه‌ای برای چند سال دیگه دفن کنه که شکر خدا هیچ‌وقت این‌جوری نشد. ولی هنوز هم تو کابوس‌هام همین رو می‌بینم. بدِ قضیه اینه که دست هر کسی می‌افتم تا می‌فهمه تقلبی‌ام سریع برای این‌که از شرم خلاص شه ردم می‌کنه به یکی دیگه. این‌همه وقت یه‌بار هم نشد که وقت معامله یه فروشنده به خریدار بگه آقا این سکه تقلبیه، هر کسی که گول می‌خورد و منو به صد و بیست سکه‌ی نقره می‌خرید تا می‌فهمید تقلبی‌ام عصبانی و ناراحت و بی‌قرار می‌شد و سریع دنبال یه بدبخت دیگه می‌گشت که گولش بزنه که بیشتر وقت‌ها طرف می‌فهمید و معامله رو به‌هم می‌زد، حتا بعضی مواقع وضع بدتر می‌شد و طرفی که می‌خواست منو آب کنه از روی عجله و عصبانیت و ناراحتی، و خوشحالی از این‌که از شر من خلاص می‌شه منو به سکه‌های نقره‌ی تقلبی می‌فروخت، حالا بیا و درستش کن.

تو این هفت سالی که تو استانبول بودم پونصد و شصت‌بار معامله شدم و هیچ خونه و مغازه و تجارت‌خونه و مسجد و کنیسه و کلیسایی نموند که توش نرفته باشم، هربار که یکی منو می‌خرید و می‌فهمید که تقلبی‌ام صدتا فحش و بدوبی‌راه بهم می‌گفت و هر کی می‌خواست منو بفروشه صدتا دروغ و چاخان پاخان سرهم می‌کرد که برای همین هم دیگه هیچی برام فرق نمی‌کرد، تقلبی بودنم، بدبخت بودنم، چرک و کثافتی که بهم چسبیده بود، فقط حواسم بود که چند خریده می‌شم و چند فروخته می‌شم، دنیا فقط برام

شده بود پول، از بس که فحش و بدوبی‌راه می‌شنیدم، از بس بهم سرکوفت می‌زدن که تقلبی‌ام. اما با همه‌ی این‌ها، از حق نگذریم، آدم‌های شیاد و کلاهبرداری هم بودن که یه نوک سوزن منو دوست داشتن، اینا اصلاً دنبال ماها بودن، تو این دوره و زمونه که نه کسی دوست داشتن حالیشه و نه کسی عشق سرش می‌شه، همین یه ذره هم خیلیه خداییش.

کوچه‌به‌کوچه گوشه‌به‌گوشه‌ی استانبول رو دیدم و از یهودی‌ها تا مسیحی‌ها و از عرب‌ها تا ارمنی‌ها همه رو شناختم و فقط یه‌بار از استانبول بیرون رفتم، اون هم تو جیب یه معلم اهل ادیرنه که می‌رفت به مانیسا؛ قصه‌اش درازه، این‌جوری بگم که راهزنا بهمون حمله کردن و گفتن که یا مال‌تون یا جون‌تون و معلم بدبخت هم منو که حقوق چند ماهش بودم تو یه جای خیلی بدش مخفی کرد که هم بوش از بوی سیر دهن اون صراف بدتر بود و هم جاش خیلی تنگ‌تر. اما بعدش دیگه بدتر شد، برا این‌که یکی از دزدا اهل یه کارایی بود و معلم ما هم خوشگل. نمی‌دونین تو اون جای تنگ و تاریک چه بلاهایی که سرم نیومد. به این‌ترتیب از سفر خارج از استانبول هم حالی نبردیم.

بعد که برگشتیم به استانبول بخت به من رو کرد انگار، یه دوره فقط دست دخترای جوون و زیبا بودم که راه‌به‌راه منو می‌بوسیدن و می‌ذاشتن رو چشاشون، کیسه‌های پول‌شون که منو اون تو نگه می‌داشتن از مخمل بود و جام توی خونه کنار بالش‌های ابریشمی‌شون، بیرون از خونه لای سینه‌هاشون، حتا نصف شبا هم بهم سر می‌زدن که یه وقت منو از دست نداده باشن. بعد یه چند روزی تو یه چکمه بودم کنار اجاق تو یه حموم، بعدش چند روز تو یه شیشه‌ی کوچیک زیبا تو یه مغازه‌ی عطاری و روز بعدش هم تو کیسه‌ی عدسِ یه آشپز تو آشپزخونه‌ای گرم و راحت. تو بقچه‌ی یه دستفروش کنار کمربندایی که از پوست شتر بودن و پارچه‌های آستری خال‌دار مصری و کفشایی که از پشم خالص بودن و شلوارای رنگ‌وارنگ خیلی از محله‌های

استانبول رو دوباره گشتم. یه مدت هم پشت ساعت جیبی استاد پترو ساعت‌ساز، تو یه قالب پنیر کاشار تو مغازه‌ی فروشنده‌ای رومی، کنار مهرها، کلیدها، سنگ‌ها و جواهرات قیمتی لای پارچه‌های پشمی تو سوراخ‌سنبه‌های اجاق‌ها، درزهای پنجره‌ها، زیر کاه طویله‌ها، کشوهای کوچیک و بزرگ صندوق‌ها و کمدهای دیواری بودم. پدربزرگ‌هایی که از سر سفره‌ی غذا بلند می‌شدن تا ببینن سر جام هستم یا نه، زنایی که جا و بی‌جا منو عین یه حبه قند می‌انداختن تو دهن‌شون، بچه‌هایی که به بهونه‌ی بو کردن چپ و راست می‌کردنم تو سوراخ‌های کثیف دماغ‌شون، پیرمردای لب گوری که تا روزی هفتادبار سر کیسه رو شل کرده و نمی‌دیدنم راحت نمی‌شدن، هم یه دوره صاحبم بودن. یه زن وسواسی هم بود که در طول روز ده‌بار خونه رو آب و جارو می‌کرد و بعد هر ده‌بار هم ما رو از تو کیسه درمی‌آورد و با یه فرچه‌ی فلزی پدرمون رو درمی‌آورد و یه صراف یه‌چشم که صبح تا شب ما رو می‌چید روی هم، یه حمال بدبخت که لباسش همیشه‌ی خدا بوی گند می‌داد و شب تا صبح طوری با خانومش به ما نگاه می‌کردن که انگار دارن به یه منظره‌ی زیبا نگاه می‌کنن، یه تذهیب‌گر که الان دیگه پیش ما نیست ــ حالا نمی‌خوام اسمش رو بگم ــ که هر شب ما رو می‌چید کنار هم و یه شکل‌هایی می‌ساخت ازمون. تو پایه‌ی صندلی‌های چوبی و تو پاشنه‌ی کفش‌های پارچه‌ای و تو پالون‌های نمدی اسب‌های بارکش، بارها به قصر پادشاه هم رفت‌وآمدی داشتیم البته.

تو این شهر استانبول تو مجالسی که افیون می‌کشیدن، تو کارگاه‌هایی که شمع می‌ساختن و تو مغازه‌های ماهی‌فروشی که ماهی بوداده خشک می‌کردن هر چی عرق و چرک و کثافت بود نشست رو من. بعد از این‌همه جابه‌جایی و حرکت و هیجان، یه نصف شب یه قاتل پست‌فطرت صاحبم رو کشت و منو از تو کیسه‌ی پولش درآورد و گفت: «تف تو روت، همه‌اش به‌خاطر تو بود.» اون‌قدر بهم برخورد که گفتم کاشکی اصلاً وجود نداشتم.

اما اگه من وجود نداشتم هیچ‌کس نمی‌تونست یه نقاش خاص رو از باقی نقاش‌ها جدا کنه و این نقاش‌ها باز می‌افتادن به جون هم که، که برای همین تحمل کردم و به زندگی ادامه دادم و افتادم دست ماهرترین و باهوش‌ترین نقاش‌ها.

اگه فکر می‌کنین نقاشی‌تون از اون بهتره و می‌تونین منو به‌دست بیارین، بسم‌الله.

فصل بیستم
نام من کارا

بابای شکوره از قضیه‌ی این نامه‌ها خبر داشت؟ نمی‌دونم. اگه ادایی که شکوره تو نامه‌هاش در می‌آره ــ دختر بزدلی که از باباش خیلی می‌ترسه ــ درست باشه پس بین اون و باباش نباید هیچ حرفی در مورد من ردوبدل شده باشه، اما من این‌جوری فکر نمی‌کنم. برقی که تو نگاه زیرکانه‌ی استر دستفروش موج می‌زد، نیرویی که از صورت شکوره پشت اون نرده‌های پنجره فوران می‌کرد، جدیتی که شوهرعمه تو انتخاب من برای تحقیق از نقاش‌ها داشت و درموندگی چهره‌اش موقع صحبت‌های امروز صبح‌مون ناآرام و بی‌قرارم می‌کرد. امروز صبح شوهرعمه تا منو دید شروع کرد به صحبت کردن در مورد پرتره‌هایی که تو ونیز دیده بود. به‌عنوان سفیر پادشاه تو خیلی از قصرها و کلیساها و خونه‌های اعیانی رفت‌وآمد داشته و روزها و ساعت‌ها هزاران پرتره‌ای رو تماشا کرده بود که روی پارچه‌های کشیده‌شده بر چارچوب‌های تخته‌ای و دیوارهای بزرگ گچی کار شده بودن، می‌گفت: «هیچ‌کدوم‌شون شبیه اون یکی نبود، صدها چهره‌ی آدم که کوچک‌ترین شباهتی به‌هم نداشتن.» هنوز هم بعد از این‌همه سال وقتی از شفافیت رنگ و نور زیبا و خفیفی که تو

همه‌شون بوده و سردی نگاه‌ها و ده‌ها ویژگی‌های دیگه‌ی اون پرتره‌ها صحبت می‌کنه از خود بی‌خود می‌شه.

«انگار یه مرض مسری بین‌شون شایع شده باشه، همه‌شون می‌خوان حداقل یه پرتره از خودشون داشته باشن. هر ونیزی که ثروت و قدرتش اجازه می‌ده، هم برای این‌که یه خاطره و یادگاری از خودش به‌جا گذاشته باشه و هم برای این‌که ثروت و قدرت و موقعیت اجتماعی خودش رو نشون داده باشه، یه پرتره از خودش سفارش می‌ده و علاوه بر این، با اون پرتره‌ها به همدیگه نشون می‌دن که چه‌قدر از هم متفاوت‌ان و این براشون خیلی مهمه.»

همیشه، نمی‌دونم از قناعت بود یا از خساست، با کلمه‌های کم‌هجا و جمله‌های کم‌کلمه حرف می‌زد اما از پرتره‌های ونیزی که می‌گفت صورتش مثل صورت بچه‌های کوچیک معصوم یه نوری می‌گرفت و تا دلت بخواد حرف می‌زد.

«این مرض پرتره چنون بین شاهزاده‌ها و بزرگان ونیز شایع شده که این کافرا به‌شرطی به کلیساها کمک می‌کنن که بین افسانه‌های دینی که از رو انجیل و سایر کتب مقدس‌شون به در و دیوار کلیساها و سایر اماکن مقدس کشیده می‌شه یه گوشه‌ای تصویر چهره‌ی اینا هم گنجونده بشه، مثلاً داری به یه نقاشی دیواری که موضوعش به صلیب کشیده شدن استفان مقدسه نگاه می‌کنی که یهو می‌بینی بین عزاداران دور صلیب همون شاهزاده که نماینده‌ی دوک استانبول بود داره بهت لبخند می‌زنه. رو سقف یه کلیسا پترو مقدس رو می‌دیدی که داره از بیماران در حال مرگ پرستاری می‌کنه در حالی‌که یکی از بیمارایی که اون وسط وول می‌خوردن رو بارها تو قصر دیده بودی که از یه خوک هم سالم‌تر بود. یه روز داشتم به نقاشی رستاخیز مرده‌ها در روز رستگاری نگاه می‌کردم که دیدم یکی از مرده‌ها همون کسیه که تو ضیافت نهار همون روز کنار من نشسته و به اندازه‌ی یه گاو غذا خورده بود.»

شوهرعمه انگار که در مورد وسوسه‌ی شیطون حرف زده باشه با ترس‌ولرز می‌گفت: «بعضیا کارشون به جایی رسیده که حاضر بودن فقط به‌خاطر این‌که تو اون نقاشی باشن به‌جای پسربچه‌ای کشیده بشن که تو مهمونی شراب پخش می‌کنه یا زن بدکاره‌ای که سنگسار می‌شه یا حتا قاتل پستی که دستش به خون عزیزی آلوده شده.»

بهش گفتم: «من هم تو خیلی از کتابایی که موضوعش افسانه‌های قدیمی ممالک عجمی بود تاجگذاری شاه اسماعیل رو دیدم، یا حتا تو یه کتاب با موضوع خسرو و شیرین به شمایلی از تیمور برخوردم در حالی‌که تیمور سال‌ها بعد از اونا به‌دنیا اومده.»

از یه جای خونه صدایی می‌اومد انگار، شوهرعمه بدون کوچک‌ترین توجهی به اون صدا گفت: «اما اون نقاشی‌های فرنگی انگار نقش می‌شن تا ماها رو بترسونن، نه با پول یا قدرت سفارش‌دهنده‌هاشون بلکه با حال‌وهواشون سعی می‌کنن به ما القا کنن که هر کدوم از اونا آدم استثنایی و اسرارانگیزیه. با چهره‌هایی که هیچ شباهتی به‌هم ندارن و با اون لباسایی که حتا یه دونه از پیچ‌وتاب‌هاش هم مثل هم نیست می‌خوان بگن که خیلی منحصر به‌فرد و مرموزند، تا ماها رو بترسونن.»

یه‌بار تو قصر یکی از ثروتمندای ونیزی که دیوانه‌ی پرتره بود، تو ساحل دریاچه‌ی کومو، مجموعه‌ی محتشمی از پرتره‌ها رو دیده بود که از پادشاه‌ها گرفته تا پدرای مقدس، از سربازا گرفته تا شاعرا، پرتره‌ی همه‌ی آدمای مشهوری رو که تو تاریخ ونیز ذکر شده بودن شامل می‌شده. تعداد پرتره‌ها اون‌قدر زیاد بوده که تو اتاقای متعدد قصر این مجموعه‌دار به‌راحتی گم می‌شدی. شوهرعمه می‌گفت: «بعد از این‌که میزبان مهمون‌پرورم اغلب اتاقای مجموعه‌اش رو نشونم داد ازش خواستم که اجازه بده بقیه رو به‌تنهایی ببینم، وقتی اون پرتره‌ها رو که خیلی هم حقیقی به‌نظر می‌اومدن می‌دیدم، خصوصاً اونایی که مال شخصیت‌های خیلی مهم ونیزی بودن و صاف تو چشای آدم

نگاه می‌کردن، به این نتیجه می‌رسیدم که ما آدما اصلاً شبیه هم نیستیم بلکه هر کسی برای خودش هویت کاملاً متفاوتی داره. این پرتره‌ها اون‌قدر حقیقی و بی‌عیب‌ونقص هویت خودشون رو نشون می‌دادن که یه لحظه احساس کردم تا وقتی یه پرتره از من کشیده نشه نه‌تنها این ونیزی‌ها بلکه حتا خودم هم نمی‌فهمم کی هستم و اصلاً برای چی تو این دنیا وجود دارم.»

با این‌که خیلی می‌ترسید رایج شدن سنت پرتره باعث بشه اصول کامل و بی‌عیب‌ونقص نقاشی اسلامی که از زمان نقاشای هرات تا الان وجود داشته از بین بره، می‌گفت: «من هم دوست دارم با یه پرتره از خودم نشون بدم که چه‌قدر متفاوتم و نه‌تنها شبیه هیچ‌کسی نیستم بلکه هیچ‌کسی هم شبیه من نیست.» به این‌ترتیب مثل همه‌ی اوقاتی که شیطون ماهرانه ما رو به انجام گناهی وسوسه می‌کنه احساس کرده بود با یه قدرتی به‌سمت پرتره کشیده می‌شه که نمی‌تونه جلوش مقاومت کنه. «چه‌جوری بگم، مثل احساس گناه بود، فکر می‌کردم که دارم با این کار جلو خدا قد علم می‌کنم و می‌خوام بگم که منم هستم. احساس می‌کردم که با این کار روند کل کائنات رو به‌هم می‌زنم.»

بعد به سرش می‌زنه که اگه بتونه این اصول استادای فرنگی رو که مثل بازیچه‌ی بچه‌ای نازپرورده است یاد بگیره و به اجازه‌ی پادشاه بزرگ‌مون با سحر و جادوی این اصول به هر کسی نشون بده که هویت واقعی انسان چیه، خدمت بزرگی به دین‌مون هم کرده.

فکر این کتاب هم، که اهمیتش بیشتر به‌خاطر پرتره‌ی پادشاهه تا سایر نقاشی‌هاش، از همون فکر سرچشمه می‌گیره. وقتی که شوهرعمه به استانبول برمی‌گرده و برای حضرت پادشاه‌مون از مزایای اصول نقاشی استادای فرنگی تعریف می‌کنه، اولش پادشاه مخالفت می‌کنه و می‌گه: «چیزی که مهمه قصه است، یه نقاشی زیبا با ظرافتی که داره یه قصه رو کامل می‌کنه. نقاشی که مال هیچ قصه‌ای نباشه مثل یه بُت می‌مونه. چون قصه‌ای نداره که بهش فکر کنیم

مجبوریم به خودش فکر و اون رو باور کنیم، این هم می‌شه مثل همون بت‌هایی که قبل از پیغمبرمون تو کعبه بودن دیگه. مثلاً این گل میخک یا اون دلقک مسخره رو اگه مال هیچ قصه‌ای نباشن چه‌جوری می‌کشی؟»

«با نشون دادن زیبایی میخک و این‌که شبیه هیچ گل دیگه‌ای نیست.»

«بعدش هم لابد می‌خوای تو ترکیب‌بندی صفحه‌ات این میخک رو بذاری اون وسط انگار که مرکز دنیا همین میخکه، نه؟»

شوهرعمه می‌گفت به حرفای پادشاه فکر کرده و ترس ورش داشته، دلیل ترسش هم این بوده که یه وقت نکنه در وسط کاغذ نقاشیش، که نمادی از کل کائناته، به‌جای خدا چیز دیگه‌ای رو قرار بده.

پادشاه هم که متوجه ترس شوهرعمه شده بوده گفته: «بعدش هم لابد اون صفحه‌ی نقاشی رو که وسطش یه دلقک نشسته می‌زنیم به دیوار، نه؟ اما نقاشی رو به دیوار نمی‌زنن که، چون نقاشی که از دیوار آویزون بشه هر هدفی هم که داشته باشه بعد از یه مدتی ما رو مشغول خودش می‌کنه، اگه من هم مثل اون دسته از مسیحیای ازدین‌برگشته‌ای بودم که حضرت عیسی رو ــ استغفرالله ــ خدا می‌دونن، قبول می‌کردم که می‌شه تو همین دنیا هم خدا رو دید، حتا شده تو چهره‌ی یک انسان، و در اون‌صورت اجازه می‌دادم که از چهره‌ی آدما نقاشی و از در و دیوار آویزون کنن. می‌فهمی که یه همچین نقاشی‌یی آخرش عقل از سر آدم می‌پرونه و به بت‌پرستی ختم می‌شه؟»

شوهرعمه می‌گفت: «حرفاش رو خوب می‌فهمیدم و از چیزی که هر دومون بهش فکر می‌کردیم خیلی می‌ترسیدم.»

بعدش پادشاه گفته که: «برای همین هیچ‌وقت حاضر نمی‌شم نقاشی چهره‌ی من از دیوار آویزون شه.»

شوهرعمه با اون نگاه شیطنت‌باری که به من می‌کرد زیرلب گفت: «ولی خوب می‌دونستم که این رو می‌خواد.»

حالا نوبت ترسیدن من شده بود.

خلاصه بعد از یه عالم بحث و گفت‌وگو پادشاه می‌گه: «با همه‌ی اینا دوست دارم که یه نقاشی با اصول این فرنگیا ازم کشیده بشه، اما تو باید اون نقاشی رو یه جوری لای صفحه‌های یه کتاب، مخفی کنی که کسی متوجهش نشه، حالا چه کتابی من نمی‌دونم دیگه، این رو تو باید بگی.»

شوهرعمه گفت: «اولش چند روز گیج و سرگردون بودم.» بعدش یه جوری قهقهه زد که انگار خود شیطونه، با این خنده چهره‌اش به‌قدری عوض شد که فکر کردم یکی دیگه است.

«پادشاه بهم دستور داد که از همون لحظه باید رو اون کتاب کار کنم. از خوشحالی تو پوستم نمی‌گنجیدم. گفت که می‌خواد اون کتاب رو تو سفر بعدیم به ونیز به دوک هدیه کنم. دوست داشت که اون کتاب تا آخر همون سال که طبق تقویم هجری سال هزارم بود آماده شه و با اهدای اون به دوک ونیز به همه‌ی فرنگیا نشون بده که خلیفه‌ی اسلامی ــ پادشاه قدرتمندمون ــ به هر کاری قادره، اما برای این‌که تا اون‌موقع ونیزی‌ها از قضیه خبردار نشن و بین نقاش‌های نقاش‌خونه هم بگومگو پیش نیاد، دستور داد که اون کتاب رو مخفیانه کار کنیم که من هم با خوشحالی تموم به‌طور مخفیانه نقاشی‌هایی رو که لازم داشتم سفارش دادم.»

فصل بیست و یکم
من شوهرعمه‌تونم

صبح روز جمعه بهش توضیح دادم این کتابی که قراره کار بشه چه‌جور کتابیه. همون‌طوری باهاش حرف می‌زدم که به پادشاه توضیح داده و متقاعدش کرده بودم، اما هدف اصلیم این بود که کارا نوشتن متن کتاب رو قبول کنه.

بهش گفتم که همه‌ی نقاشی‌های کتاب کشیده شده و آخریش هم در حال تموم‌شدنه. گفتم: «تو این کتاب همه‌چیز به‌شکلی کشیده شده که پادشاه دوست داره ببینه. تصویری از مرگ، تصویر زیبایی از یه درخت که کار استاد لک‌لکه، تصویر شیطون، تصویر اسبی که می‌شه باهاش تا آخر دنیا تاخت، تصویر سگی که هیچ‌کسی جرئت نمی‌کنه از کنارش رد شه، تصویر پول و چندتا تصویر دیگه که همه‌شون توسط بهترین نقاش‌های نقاش‌خونه کشیده شدن. اگه یه‌بار کتاب رو ببینی خودت تشخیص می‌دی که چه متنی برای کدوم نقاشی مناسب‌تره. خودت خوب می‌دونی که متن و تصویر، رنگ و کلمه، عین برادر می‌مونن برا همدیگه.»

یه لحظه به این فکر کردم که بهتر نیست بهش بگم که من موافقم دخترم باهاش ازدواج کنه؟ در این‌صورت اون قبول می‌کرد که بعد از ازدواج همین‌جا

کنار من زندگی کنن؟ با خودم گفتم به این چهره‌ی معصومش نگاه نکن که هر چی بهش می‌گی می‌گه چشم، تا شکوره رو گرفت همچین از این‌جا فرار می‌کنه که بیا و ببین. از طرفی هم غیر از کارا هیچ‌کسی رو سراغ نداشتم که بتونه کار این کتاب رو تموم کنه.

از نماز جمعه که برمی‌گشتیم در مورد مهم‌ترین اصل نقاشان ایتالیایی، سایه‌روشن، هم براش صحبت کردم. بهش گفتم: «اگه قراره عملاً یه کوچه رو مثل فرنگیا بکشیم انگار که توش راه بریم یا یه گوشه‌اش وایستاده و از همون نقطه نقاشی کنیم، باید مثل اونا یاد بگیریم بیشترین چیزی که تو کوچه دیده می‌شه، یعنی سایه، رو چه‌جوری می‌شه کشید.»

کارا پرسید: «سایه رو آخه چه‌جوری می‌شه کشید؟»

به حرفام خوب گوش می‌داد ولی گاهی وقتا کمی بی‌قراری می‌کرد. برای این‌که خودش رو مشغول نشون بده هی با شیشه‌ی مرکبی که خودش از مغولستان برام آورده بود ور می‌رفت، بعضاً هم با اون بیلچه‌ی آهنی که خودم درستش کرده بودم آتیش اجاق رو این‌ور اون‌ور می‌کرد. این‌جور مواقع فکر می‌کردم که نکنه یه لحظه بزنه به سرش و با همین بیلچه اون‌قدر بزنه تو سرم تا جونم دربیاد، بابت این‌که فکر کنه من دارم نقاشی رو غیرالهی و زمینی می‌کنم و به همه‌ی اون نقاشی‌های رؤیایی استادای قدیمی هرات و همین‌طور آثاری که ممکنه تو آینده با سبک اونا کشیده بشه توهین می‌کنم و تازه پادشاه رو هم من به این کار قانع کردم. بعضی وقتا هم ساکت و بی‌حرکت می‌نشست یه گوشه و بدون این‌که حتا پلک بزنه زل می‌زد تو چشام. فکر می‌کردم، الان داره با خودش می‌گه برا رسیدن به شکوره اگه لازم بشه برای این پیرمرد نوکری هم می‌کنم. یه‌بار درست مثل زمان بچگیش که شاگردم بود بردمش تو حیاط و مثل یه پدر درخت‌ها و تلألؤ نور خورشید روی برگ‌ها و ذوب شدن برف‌ها و منطقی رو که براساس اون خونه‌های کوچه هر چی از ما دورتر باشن کوچک‌تر دیده می‌شن بهش نشون دادم، اما اشتباه می‌کردم، دیگه

خبری از اون رابطه‌ی پدر و پسری که قدیما بین ما دوتا بود نبود و جای اون کنجکاوی و علاقه به یادگیری زمان بچگیش رو صبر و تحمل مزخرفات یه پیرمرد برای رسیدن به دخترش پر کرده بود. گردوغبار این دوازده سال گشت‌وگذار تو بلاد و ممالک بی‌شمار نشسته بود رو روح ظریف این بچه و از من حسابی بریده بود که این خیلی ناراحتم کرد. نه‌فقط به این دلیل که دوازده سال پیش دخترم رو بهش ندادم ــ که این اصلاً امکان‌پذیر نبود ــ بلکه بیشتر به این دلیل که به اصول نقاشای مسلمون، نقاش‌های افسانه‌ای هرات و دیگر شهرهای اسلامی پشت کرده و به اصول نقاشای کافر فرنگی رو آورده بودم و با اصرار تموم داشتم مخش رو می‌خوردم که اون هم دنیای نقاشی رو مثل من ببینه و فکر می‌کردم که می‌تونه با اون بیلچه همین الان بکشه منو.

اما خیلی هم ازش نمی‌ترسیدم و بلکه بیشتر می‌ترسوندمش هم برای این‌که فکر می‌کردم هر چی بترسه متن کتابم رو بهتر می‌نویسه. بهش گفتم که مثل اون نقاشی‌ها هر آدمی می‌تونه خودش رو مرکز دنیا بدونه، یه کم صبر کردم و بعد ادامه دادم: «یکی از نقاش‌هایی که برام کار می‌کنه یه تصویر عالی از مرگ کشیده، می‌خوای ببینیش؟»

بعد همه‌ی نقاشی‌هایی رو که در طول یه سال گذشته برای اون کتاب آماده کرده بودم یکی‌یکی بهش نشون دادم. اولش یه کم اکراه داشت و حتا یه کم می‌ترسید، اما زبونش باز شد وقتی دید نقاشی مرگ تو این کتاب با الهام از مجالس ***شاهنامه*** کشیده شده، مثل مجلسی که درش افراسیاب سر سیاووش رو می‌بره یا مجلسی که توش رستم سهراب رو می‌کشه بدون این‌که بدونه پسرشه. تو تصویری که با رنگ‌هایی سرد و سنگین از جنازه‌ی سلطان سلیمان مرحوم کشیده شده بود هم اصول نقاشای فرنگی به‌کار گرفته شده بود و هم هاشور سایه‌های دستخط من معلوم بود. تو نقاشی شیطون که در حال حرکت دادن به ابرها روی افق بود به عمق میدان اشاره کردم و با نشون دادن نقاشی

مرگ اون تفاوت و تمایزی که همه‌ی شخصیت‌های ونیزی تو پرتره‌هاشون دنبالش بودن رو یادآوری کردم، گفتم: «همه‌شون می‌خوان هیچ شباهتی به بقیه نداشته باشن، اون هم با چه اشتیاقی. این‌جا رو نگاه کن، چشای این جسد رو می‌گم، آدم نه از مرده بودنش بلکه از این تنهایی و تفاوت و از این استثنایی بودنشه که می‌ترسه. به این نقاشی نگاه کن و براش قصه بساز، می‌خوام این جسد رو به حرف بیاری، بگیر، این کاغذ این هم جوهر. تو بنویس، من می‌دم برات خطاطی کنن.»

چند دقیقه آروم و بی‌صدا به نقاشی نگاه کرد و بعد پرسید: «کی این رو کشیده؟»

«پروانه، اون از همه‌شون بهتره، خود استاد عثمان سال‌هاست که دیوانه‌ی کارشه.»

«تو قهوه‌خونه‌ی مداح یه نقاشی مثل نقاشی همین سگه دیدم، البته ضعیف‌تر از این کار شده بود.»

«می‌دونم خیلی از این نقاش‌ها که هنوز هم روحاً به استاد عثمان وابسته‌ان خیلی سبک نقاشی‌های این کتاب رو دوست ندارن و می‌تونم حدس بزنم هر شب که کارشون این‌جا پیش من تموم می‌شه می‌رن به قهوه‌خونه و نقاشی‌های ارزون‌قیمت می‌کشن و پشت‌سر من چرت‌وپرت می‌گن. یه چند وقت پیش پادشاه به اصرار من اجازه داد که یه نقاش ونیزی که مهمون من بود ازش چندتا نقاشی بکشه، و بعدش هم استاد عثمان رو مجبور کرد که با اصول خودش یکی از اون نقاشی‌های رنگ روغن رو کپی کنه، حالا استاد عثمان هم که از تقلید یه نقاش جوون ونیزی خیلی ناراحت شده بود منو مسئول این کار می‌دونه و حق هم داره.»

در طول روز همه‌ی نقاشی‌ها رو به‌جز اون نقاشی آخری که هنوز کارش تموم نشده بود بهش نشون دادم و ازش خواستم که قصه‌ای برای هر کدومش دست و پا کنه، برای این کار خیلی تحریکش کردم و از قدرت این نقاشی‌ها و

پولی که بابتش گیرش می‌آد چه حرف‌ها که نزدم، بحث که گل انداخت هم از پرسپکتیو صحبت کردیم و این‌که تو نقاشی‌های ونیزی‌ها هر چی که عقب‌تر می‌ریم اشیا کوچیک‌تر و بالاتر از افق کشیده می‌شن و این‌که این موضوع به کافر بودن‌شون ربطی داره یا نه، و هم از این‌که ظریف افندی بدبخت به احتمال قوی به‌خاطر حرص و آزی که به پول داشت جونش رو از دست داده بود.

شب که کارا داشت می‌رفت خونه‌اش مطمئن بودم که فردا صبح برمی‌گرده و به ادامه‌ی حرف‌هام درباره‌ی نقاشی‌ها گوش می‌ده. جلو در باز حیاط وایستاده بودم و صدای پای کارا که تو اون تاریکی و سرما داشت ازم دور می‌شد یه‌بار دیگه پرسپکتیو رو برام تداعی می‌کرد که یه لحظه احساس کردم که تو دل اون شب سرد و تاریک قاتلی پنهون شده که از من و کتابم هم قوی‌تره هم به شیطون نزدیک‌تر.

در حیاط رو پشت‌سرش محکم بستم و مثل هر شب اون کوزه‌ی بزرگ شکسته رو که الان دیگه به‌عنوان گلدون توش ریحون کاشته بودم گذاشتم پشت در و رفتم تو اتاقم. آتیش اجاق رو چاق کردم و می‌خواستم برم تو رختخواب که دیدم تو دل سیاه اون تاریکی، شکوره با یه دست لباس سفید و گشاد مثل یه روح جلوم وایستاده.

«مطمئنی که می‌خوای با این آدم ازدواج کنی؟»

«نه پدر عزیزم. من خیلی وقته که از خیر ازدواج گذشته‌ام و علاوه بر اون متأهلم و بعد از چهار سال هنوز هم خودم رو نسبت به شوهر مفقودم متعهد می‌دونم.»

«اگه هنوز هم می‌خوای باهاش ازدواج کنی من حرفی ندارم ها.»

«نه، نمی‌خوام با اون ازدواج کنم.»

«چرا؟»

«چون که شما دوستش ندارین و کسی رو که شما دوستش نداشته باشین من هم دوست ندارم.»

یه لحظه که شعله‌ی اجاق گر گرفت عکسش افتاد تو چشاش که نه از پیری، از بدبختی و بدشانسی گود رفته بود، اما صداش هنوز هم دلنشین بود.

مثل این‌که رازی رو فاش کرده باشم گفتم: «کارا تو رو خیلی دوست داره.»

«می‌دونم.»

«تمام روز نه به‌خاطر نقاشی بلکه به‌خاطر تو بود که به حرفام گوش می‌کرد.»

«قراره که برا کتاب‌تون کار کنه، مهم هم همینه دیگه.»

«اون‌قدر طعن و کنایه بار من نکن. شوهرت یه روزی برمی‌گرده و اون‌وقت می‌فهمی که من چرا...»

«نمی‌دونم چرا، شاید چون چهار سال آزگاره که ازش هیچ خبری نیست فکر می‌کنم دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گرده، چیزی که تو خواب دیدم فکر کنم واقعاً اتفاق افتاده، کشتنش، و فکر کنم خیلی وقت پیش از اینا جسدش هم طعمه‌ی حیوونا شده.» این جمله‌ی آخر رو برای این‌که بچه‌ها نشنوند آروم اما باعصبانیت می‌گفت.

«اگه منو کشتن ازت می‌خوام که به هر قیمتی شده کار این کتاب رو تموم کنی، بهم قول می‌دی؟»

«قول می‌دم. اما به کمک کی؟»

«کارا، اون می‌تونه و تو می‌تونی به این کار مجبورش کنی.»

«شما که دارین به این کار مجبورش می‌کنین دیگه نیازی به من ندارین.»

«آره ولی به‌خاطر تو به حرفام گوش می‌ده و اگه منو بکشن شاید بترسه و دست از کار بکشه.»

دختر باهوشم با یه لبخند گفت: «اگه این کار رو بکنه هیچ‌وقت دستش به من نمی‌رسه.»

این لبخند رو از کجام درآوردم نمی‌دونم برای این‌که در طول صحبت‌مون فقط چشم‌هاش رو می‌دیدم اون هم به‌سختی. هنوز وسط اتاق سرپا بودیم، ازش پرسیدم: «بین‌تون ایما و اشاره‌ای نامه‌ای چیزی هست یا نه؟»

«چه‌طور یه همچین چیزایی به من نسبت می‌دین پدر؟»

برای مدتی طولانی ساکت بودیم، صدای زوزه‌ی یه سگ از دوردست شنیده می‌شد و هوای اتاق خیلی سرد شده بود. آتیش اجاق اون‌قدر کم شده بود که همدیگه رو اصلاً نمی‌دیدیم و فقط می‌دونستیم که روبه‌روی هم وایستادیم که بعد نمی‌دونم چی شد که بی‌اختیار همدیگه رو بغل کردیم و به‌هم فشردیم. شروع کرد به گریه کردن و گفت که دلش برای مادرش تنگ شده، موهاش رو که بوی مادرش رو می‌داد بوسیدم و نوازشش کردم و تا رختخوابش که بچه‌های گلش اون‌جا خوابیده بودن همراهیش کردم. شک نداشتم شکوره و کارا تو این دو روز از هم خبر گرفته بودن.

فصل بیست و دوم
نام من کارا

اون شب خونه که رسیدم به‌محض خلاص شدن از دست صاحبخونه، که جداً فکر می‌کنه مادرمه، رفتم تو اتاق و در رو قفل کردم و دراز کشیدم رو رختخوابم که همیشه پهنه، و رفتم تو فکر شکوره.

از صدای ترق‌تروقی که تو خونه‌شون می‌شنیدم و انگار که بخوام قواعد یه بازی جدید رو یاد بگیرم با تمام وجود بهش دقت می‌کردم می‌خوام شروع کنم. این دفعه‌ی دوم بود که بعد از دوازده سال دوری می‌رفتم خونه‌شون اما باز هم اون خودش رو نشون نداد، با این‌همه نمی‌دونم چه سحر و جادویی داشت که در هر حال خوب تونسته بود عقل از سرم بپرونه. می‌دونستم که همه‌وقت منو زیر نظر گرفته و داره به‌عنوان شوهر آینده‌اش وراندازم می‌کنه و از این بازی لذت می‌بره، برای همین نمی‌دونم چرا همه‌اش فکر می‌کردم جلو چشممه و تازه داشتم منظور ابن‌عربی رو می‌فهمیدم که آدم عاشق می‌تونه چیزای نامرئی رو هم ببینه و چیزایی رو که خیلی ازش دورن کنار خودش حس کنه.

از صدای قرچ‌قروچ کف‌پوش‌های چوبی خونه‌شون، از درهایی که همیشه نیمه‌باز بودن، از سایه‌هایی که هیچ‌وقت صاحب‌شون دیده نمی‌شدن، مطمئن

بودم که شکوره تموم‌وقت دنبالمه. امروز عصر مطمئن بودم که با بچه‌هاش تو اتاق بغلی بودن، همون اتاقی که درش به راهرو باز می‌شه، برای این‌که داشتم صدای دعوای بین بچه‌ها رو می‌شنیدم که یهو قطع شد. مطمئن بودم که شکوره با نگاه‌های تهدیدآمیز و اشاره‌های چشم و ابرو ساکت‌شون کرده، بدون این‌که حرفی بزنه. وقتی کسی کنارت مشغول نماز خوندن باشه آدم یه جوری آروم صحبت می‌کنه که حواس طرف پرت نشه، چندبار یه همچین صداهایی رو شنیدم، دو نفر فس‌فس می‌کردن و بعدش هم می‌خندیدن، البته خیلی آروم.

وقتی که پدرش داشت در مورد سایه‌روشن تو نقاشی صحبت می‌کرد دوتا بچه ــ ارهان و شوکت ــ با یه سینی که توش قهوه و متعلقاتش بود اومدن تو که حرکات‌شون جوری بود که معلوم می‌شد آموزش خاصی برای این کار دیدن، در اصل این کار رو باید حوریه، کنیزشون، انجام می‌داد اما فکر کنم مادرشون اینا رو فرستاده بود تا با کسی که به احتمال قوی در آینده‌ی نزدیک باباشون می‌شه از نزدیک آشنا بشن که اگه حدسم درست باشه باید قبلاً در مورد من با اونا صحبت کرده باشه. به شوکت گفتم: «چه چشای قشنگی داری تو» و برای این‌که کوچیک‌تره، ارهان، حسودیش نشه برگشتم سمت اون و بهش گفتم: «مال تو هم همین‌طوره»، بعد دست بردم تو جیبم و یه مشت گلبرگ خشکیده‌ی میخک درآوردم و ریختم توی سینی و گونه‌های هر دوشون رو بوسیدم. بچه‌ها که رفتن بیرون، دوباره از اتاق بغلی صدای آروم قهقهه شنیدم.

مُدام فکر می‌کردم اون چشم‌های زیبایی که مراقبم هستن شاید پشت همین دیوار یا اون در بسته و یا حتا توی اون دیگ مسی باشن، برای همین به هر ترک دیوار و هر گره‌ی تخته‌ی در و هر نقطه‌ی سیاه زیر دیگ شک می‌کردم و بعدش که یه کم منطقی‌تر فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که آخه شکوره تو اون دیگ چه‌جوری جاش می‌شه و برای همین اون نقطه رو

می‌گذاشتم کنار و بر نقطه‌ی دیگه‌ای متمرکز می‌شدم. مجبور می‌شدم برای بررسی نقاطی که روی دیوار اون‌ور اتاق بودن برم جلوتر، از طرفی برای این‌که نشون داده باشم دارم به حرف‌های شوهرعمه که تمومی هم نداشت گوش می‌دم و خدای نکرده قصد بی‌احترامی بهش ندارم ادای آدمایی رو درمی‌آوردم که برای فکر کردن راه می‌رن و چهره‌شون رو درهم می‌کنن تا خودم رو به شوهرعمه مشغول و متعجب و در حال تفکر نشون بدم و از طرف دیگه اون ترک روی دیوار رو سرک بکشم.

نزدیک دیوار که می‌رسیدم و می‌دیدم نقطه‌ای که من فکر می‌کردم سوراخه فقط یه لکه‌ی رنگه و شکوره اگه بخواد هم نمی‌تونه پشت اون باشه، یه لحظه احساس تنهایی بهم دست می‌داد و برای دیدن اون چشم‌ها بی‌قرار می‌شدم.

بعضی وقت‌ها که با حسی درونی مطمئن می‌شدم شکوره داره نگام می‌کنه و با تموم وجود این حس رو باور می‌کردم مثل پسرای جوونی که می‌خوان خودشون رو بهتر از اون چیزی که هستن به معشوق‌شون نشون بدن برای این‌که قوی و باهوش به چشم بیام اداواطوارهایی درمی‌آوردم. وقتی هم به سرم می‌زد که نکنه شکوره و بچه‌ها منو با شوهر و بابای نظامی سابق‌شون که الان دیگه خیلی وقته مفقود شده مقایسه کنن یاد حرف‌های شوهرعمه در مورد متفاوت بودن آدما تو پرتره‌های ونیزی می‌افتادم و همه‌اش به این امید بودم که شوهرعمه در مورد این چیزا با شکوره هم صحبت کرده باشه که راستش من بیشتر شبیه اون پرتره‌های ونیزی بودم تا شوهر سابق شکوره، اونا شهرت‌شون رو از طریق نوشتن یه کتاب یا کشیدن یه نقاشی به‌دست آورده بودن که برای من هم همین‌جوری بود اما شوهر سابق شکوره با دست و پنجه‌ی قوی و صدها سر و دستی که بریده مشهور شده بود که برای همین مُدام به خودم فشار می‌آوردم که چهره‌ی اون آدم‌های مشهور ونیزی رو تجسم کنم ولی نمی‌شد آخه شوهرعمه که دیده بودشون یه جوری حرف می‌زد که

من هیچی حالیم نمی‌شد ــ با الهام از تاریکی نامرئی و اسرارانگیزی که در تموم کائنات جریان داره کشیده شدن ــ و خودم هم که ندیده بودم‌شون به‌خاطر همین هر چی نقاشی می‌کردم قدرت تخیلم قد نمی‌داد و آخرش شکست‌خورده و ناامید کز می‌کردم یه گوشه.

سرم رو که از روی کتاب بالا آوردم و دیدم شوکت ایستاده جلوم و داره می‌آد تو بغلم، یاد آداب و رسومی افتادم که قبیله‌های عرب بین‌النهرین و کولی‌های کوه‌های قفقاز داشتن، بچه‌های خونواده فقط حق داشتن دست‌های مهمون مردی رو که به خونه‌شون اومده بود اون هم فقط موقع خداحافظی ببوسن و بذارن رو پیشونی‌شون، همین، برای همین هم فقط دست راستم رو سمتش دراز کردم که همون لحظه باز صدای اون خنده بلند شد که این دفعه خیلی از نزدیک بود. یعنی به من می‌خندید؟ برای این‌که از وضعیت پیش‌اومده در برم و قضیه رو تمومش کنم همون‌طوری که از من انتظار می‌رفت شونه‌های شوکت رو گرفتم و از جفت گونه‌هاش بوسیدم. وقتی می‌بوسیدمش برای این‌که حرف شوهرعمه قطع نشه و بهش بر نخوره هنوز نگام به‌سمتش بود و یه لبخند ابلهانه رو لب‌هام، از طرف دیگه با این احتمال که شاید سر و روش بوی شکوره رو بده داشتم با دقت تموم بوش می‌کردم که تا به خودم بیام و متوجه بشم که شوکت یه تیکه کاغذ مچاله گذاشته تو دستام اون دیگه از اتاق بیرون رفته بود.

اون تیکه کاغذ رو مثل یه تیکه جواهر تو دستم فشردم و وقتی مطمئن شدم نامه‌ی کوچیکی از طرف شکوره است اون لبخند ابلهانه‌ام رو به شوهرعمه کم مونده بود به قهقهه تبدیل شه. فرستادن یه نامه اون هم تو این وضعیت شدت علاقه‌ی شکوره رو نشون نمی‌ده؟ یه لحظه نمی‌دونم چرا خودم و شکوره رو تو لباس عروسی تصور کردم اون هم اون‌قدر قوی که انگار قراره همین امروز و فردا عملی شه، برای همین ترس ورم داشت که نکنه یه وقت شوهرعمه بفهمه دارم به چی فکر می‌کنم. شکوره هم به این چیزا فکر می‌کرد؟

برای این‌که از این خیالات بیام بیرون چند لحظه واقعاً به حرف‌های شوهرعمه، که رفته بود از گوشه‌ی اتاق یکی دیگه از نقاشی‌های کتابش رو بیاره و بهم نشون بده، گوش کردم و باتعجب با دو صفحه کاغذی که بوی شمشاد می‌دادن و رو هم افتاده بودن کنار تشکچه‌ی شوهرعمه ورمی‌رفتم که نه روشون چیزی کشیده و نه چیزی نوشته بود. شوهرعمه گفت: «پنجره، استفاده از فن پرسپکتیو تو نقاشی مثل دیدن دنیا از یه پنجره است. اون کاغذا چیه؟» گفتم: «نمی‌دونم.» نهار که خوردیم هر چند شوهرعمه اصرار داشت از مستراح توی خونه استفاده کنم ولی چون خجالت می‌کشیدم اجازه خواستم برم به اونی که تو باغچه بود، هوا خیلی سرد بود و پاهام داشت یخ می‌زد برا همین خیلی لفتش ندادم و بیرون که اومدم یهو شوکت مثل راهزن‌ها جلوم ظاهر شد با یه آفتابه تو دستش که بخار آب گرمش داشت از لوله‌اش بیرون می‌زد که نه برای من بلکه برا خودش آورده بود. تو اون سرما گونه‌هاش شده بود همرنگ اون آفتابه‌ی مسی و با اون چشم‌های قشنگش زل زده بود تو چشام.

«تو گربه‌ی مرده دیدی تا حالا؟» دماغش عین دماغ مادرش بود. الان داشت به ما نگاه می‌کرد؟ بالا رو نگاه کردم، همون پنجره‌ی طبقه‌ی دوم رو که اون روز پشتش وایستاده بود، ولی کسی اون‌جا نبود.

«نه.»

«تو کوچه‌ی ما یه خونه‌خرابه هست که مال یه یهودی بود که دارش زدن، اون‌جا یکی هست می‌خوای نشونت بدم؟»

قبل از این‌که جواب بدم رفت تو کوچه، من هم دنبالش راه افتادم. تو اون کوچه‌ی گلی یخ‌زده چهل پنجاه قدم بیشتر نرفته بودیم که رسیدیم به خونه‌ای که می‌گفت. باغچه‌ای متروکه که بوی گند برگ‌های نم‌گرفته‌اش حال آدم رو به‌هم می‌زد و ته باغچه‌اش چندتا درخت انجیر و بادام وجود داشت که معلوم بود سال‌هاست کسی بهشون نرسیده و پشت اونا خرابه‌های یه خونه‌ی گلی متروکه. با اعتماد به‌نفسی که شوکت رفت تو اون خونه نشون می‌داد که اون‌جا

رو خیلی خوب می‌شناسه. توی خونه هیچی نبود ولی انگار کسی بهش رسیده باشه، تمیز و خشک و گرم بود.

«این خونه مال کیه؟»

«مال یه یهودی بود که اعدامش کردن و زن و بچه‌هاش هم رفتن به محله‌ی یهودیا کنار اسکله‌ی میوه‌فروش‌ها، این‌جا رو هم سپردن به استر دستفروش که بفروشه براشون. رفته انگار، نیست.»

«گربه‌ی مرده هم مگه راه می‌ره؟»

«پدربزرگم می‌گه مرده‌ها می‌تونن راه برن.»

«نه خودشون، فقط روح‌شون.»

آفتابه رو محکم‌تر از قبل بغل کرد و با جدیت گفت: «تو از کجا می‌دونی؟»

«می‌دونم دیگه. تو این‌جا زیاد می‌آیی؟»

«مامانم با استر این‌جا همدیگه رو می‌بینن. شبا اشباح می‌آن این‌جا ولی من ازشون نمی‌ترسم. تو تا حالا آدم کشتی؟»

«آره.»

«چندتا؟»

«زیاد نه، دو سه‌تا.»

«با شمشیر؟»

«با شمشیر.»

«روح‌هاشون راه می‌رن الان؟»

«نمی‌دونم. این‌جوری که تو کتابا نوشته، آره.»

«عموحسنم یه شمشیر داره از طلا، همه‌چیز رو می‌بره. یه خنجر دسته‌یاقوتی هم داره. بابام رو تو کشتی؟»

سعی کردم سرمو تکون ندم که یه وقت فکر نکنه دارم آره یا نه می‌گم. گفتم: «تو از کجا می‌دونی که بابات مرده؟»

«مامانم دیروز می‌گفت. دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گرده، تو خوابش دیده.»

با این افکار ابلهانه‌مون، با هوا و هوس‌هامون و با این عشق چندین و چند ساله‌مون که جز دل شکسته برامون هیچی نداشت برا رسیدن به همدیگه چه چرت‌وپرت‌ها که به بقیه نمی‌گفتیم و چه کارا که نمی‌کردیم، نمی‌دونم به‌جز عشق برای چه هدف دیگه‌ای حاضر می‌شدم این کارا رو انجام بدم. در هر حال تصمیم گرفته بودم بابای این بچه‌ها شم پس وقتی به خونه برگشتیم دیگه این‌بار واقعاً به حرف‌های شوهرعمه گوش کردم آخه تصمیم گرفته بودم کار کتابش رو تموم کنم.

نقاشی‌های کتاب شوهرعمه هم یه جوری بودن. مثلاً اون اسبه، با این‌که تو اون صفحه جز اون هیچ‌چیز دیگه‌ای کشیده نشده بود ولی نمی‌شد که بگی این نقاشی فقط یه اسبه. اسبه اون‌جا بود ولی از سوارش خبری نبود، حتا مثل نقاشی‌های نقاش‌های قزوینی هم نبود که بدونی صاحبش پشت تپه‌ای یا توی دره‌ای رفته و قراره که برگرده، اصلاً از تپه و دره خبری نبود. حتا زین و یراق نقش و نگین‌دارش هم جوری کشیده شده بود که اصلاً انتظار نداشتی یه جنگجوی تیر و کمون‌دار بیاد و سوارش بشه. معلومه که خود شوهرعمه از یکی از نقاش‌هایی که پنهونی از نقاش‌خونه‌ی دربار می‌اومدن پیشش خواسته که همچین اسبی بکشه براش که مطمئنم اون نقاش حالا هر کدوم‌شون که بوده لابد از هزاران اسبی که تو صفحه‌های رزمی و بزمی کتاب‌ها دیده بوده قالبی تو ذهنش داشته و می‌خواسته که طبق اون شروع کنه به کشیدن این اسب ولی همون لحظه شوهرعمه با الهام از اصول نقاش‌های فرنگی دخالت کرده و گفته که این‌جاش رو این‌جوری بکش و اون‌جاش رو اون‌جوری و اون نقاش هم حالا نمی‌دونم به‌خاطر پولی که شوهرعمه بهش می‌داده یا به‌خاطر جذابیتی که تو این‌جور نقاشی هست قبول می‌کنه که با تخته نقاشیش بشینه کنار شوهرعمه و همه‌ی تصوراتی رو که از اسب داشته بریزه دور و فقط طبق گفته‌های اون نقاشی کنه. حالا شوهرعمه از من انتظار داره که برای

همچین اسبی، که نه خودش و نه حتا اون نقاشی که این رو کشیده می‌دونن مال کدوم قصه و کدوم کتابه، قصه‌ای سرهم کنم و روی صفحه‌ی مقابلش بنویسم، اما چی‌کار کنم که راهی جز این برای رسیدن به شکوره ندارم و از طرف دیگه حرفای اون مداح تو قهوه‌خونه رو هم اصلاً نمی‌تونم فراموش کنم.

فصل بیست و سوم
قاتل خواهند گفت بهم

تیک‌تاک ساعت عقربه‌ایم می‌گفت که شب شروع شده ولی هنوز وقت اذان نشده، با این‌حال خیلی وقت بود که شمعای شمعدون کنار تخته‌ی نقاشیم رو روشن کرده بودم و داشتم با حرکات سریع نوک قلم‌مو و مُرکب سیاه حسن پاشا تصویر مراسم افیون‌کشی رو رو یه تیکه کاغذ گرون‌قیمت آهارشده می‌کشیدم و روش رو جلا می‌دادم که باز هم اون صدایی اومد سراغم که هر روز همین موقع‌ها تحریکم می‌کرد که برم تو کوچه‌ها. اما این‌بار به خودم مسلط بودم انگار. این اواخر برای این‌که بتونم جلو اون صدای لعنتی بایستم و تو خونه بمونم و به نقاشیم ادامه بدم حتا به سرم زده بود که در خونه رو به چارچوبش منگنه کنم.

این نقاشی رو به سفارش یه ارمنی اهل گالاتا می‌کشیدم که امروز صبح زود قبل از این‌که کسی از خواب بیدار شه اومده بود سراغم. این آدم که کارش مترجمی برای سیاحان ونیزی بود، هر سفارشی رو که ازشون می‌گرفت می‌آورد پیش خودم. خیلی اهل چونه زدن بود و علاوه بر این نقاشی سفارش دیگه‌ای هم داشت برام، یه مجموعه نقاشی بیست‌تایی از لباس‌های سنتی مردم

ما که سر صد و بیست سکه‌ی نقره به تفاهم رسیدیم. داشت صدای اذان می‌اومد که نشستم یه گوشه و سعی کردم بیست‌تا از اهالی استانبول رو که لباس‌شون یه کم با بقیه فرق می‌کرد به‌یاد بیارم: شیخ‌الاسلام، دربان قصر، امام جمعه، سرباز پیاده‌نظام، درویش، فرمانده‌ی سواره‌نظام، قاضی، جگرکی، جلاد ــ خصوصاً اگه مشغول شکنجه دادن باشه ــ گدا، زنی که داره می‌ره حموم، تریاکی. به‌خاطر چند سکه‌ی ناقابل آن‌قدر از این نقاشی‌ها کشیدم که دیگه همه‌اش رو از بر شدم و برای همین موقع نقش زدن یه بازی‌هایی درمی‌آرم، مثلاً قاضی رو فقط با نوک قلم‌مو می‌کشم اون هم به‌شرطی که تا تموم نشه قلم رو از رو کاغذ ورندارم، یا این‌که گدا رو با چشم‌های بسته می‌کشم.

دزدها و شاعرها و همه‌ی کسایی که غمی تو دل‌شون دارن خوب می‌دونن سر شب که می‌شه، به‌محض تموم شدن صدای اذان، شیطون و همه‌ی اجنه دست به‌دست هم می‌دن و سر آدم داد می‌زنن که: «پاشو، پاشو برو بیرون، برو تو دل این تاریکی‌ها، برو تو دل این پلیدی‌ها، پست‌فطرتی‌ها، پاشو.» سال‌هاست که با این اجنه دست‌وپنجه نرم می‌کنم و خیلی از نقاشی‌هایی که کشیدم، همونایی که بعضی‌هاش رو مردم یه معجزه می‌دونن، به کمک این اجنه و اون شیطون بوده. اما از هفت روز پیش که اون کثافت رو کشتم دیگه به حرفام گوش نمی‌دن و سر شب که می‌شه اون‌قدر اذیتم می‌کنن که به خودم می‌گم: «پاشم برم بیرون بلکه دست از سرم وردارن.»

این جمله‌ام که تموم شد، مثل همیشه بدون این‌که بفهمم چی شد، دیدم اومدم تو کوچه و دارم باسرعت تمام راه می‌رم. کوچه‌های گلی، میدون‌های برف‌گرفته، شیب‌های یخ‌زده، سربالایی‌هایی که هیچ‌کس ازش بالا نمی‌ره، برام هیچ فرقی نمی‌کنن، فقط راه می‌رم. وقتی تو تاریکی و سرمای شب تو کوچه پس‌کوچه‌های این شهر سرعت می‌گیرم گناه‌هام ازم عقب می‌مونن و با هر قدمی که تو اون کوچه‌های تنگ کنار دیوارای سنگی مسجدها و مکتب‌ها ورمی‌دارم کمی از ترسم کم می‌شه انگار.

هیچ اختیاری از خودم نداشتم و این پاهام بودن که سرخود هر شب منو می‌بردن تو کوچه‌های محله‌ای که حتا اشباح و اجنه هم از اون‌جا می‌ترسیدن. شنیده بودم که نصف مردای این محله تو جنگ با عجم‌ها مُردن و نصف دیگه‌اش هم از فقر و بدبختی این‌جا رو ترک کردن، ولی من که گوشم به این حرف‌ها بدهکار نبود و به‌نظرم تنها بلایی که از بابت جنگ با عجما سر این محله نازل شده بود به چهل سال پیش مربوط می‌شد، وقتی به بهونه‌ای مذهبی در قهوه‌خونه‌ی قلندرای این محله رو تخته کردن.

بوته‌های توت‌فرنگی و درختچه‌های شمشاد رو، که حتا تو اون سرما هم بوشون رو از دست نداده بودن، دور زدم و تخته‌های پنجره‌ای رو که شیشه‌اش شکسته و پرده‌اش افتاده بود با وسواس همیشگی کنار زدم و رفتم تو، بوی رطوبت و کپکی که انگار مال صد سال پیش بود ریه‌هام رو پر کرد و از بودن در اون‌جا اون‌قدر خوشحال شدم که هر آن منتظر بودم اشک شوق تو چشام حلقه بزنه.

اگه تا حالا بهتون نگفته‌ام الان وقت گفتنشه که غیر از خدا از هیچ‌کسی ترسی ندارم و مجازاتی که تو این دنیا در انتظارمه یه ذره هم برام اهمیت نداره. قاتل‌هایی مثل من ترس‌شون فقط از عذاب عظیمیه که روز قیامت سرشون می‌آد، منظورم عذابیه که تو قرآن کریم مثلاً تو سوره‌ی فرقان توضیحش اومده. چندتا کتاب قدیمی دارم که خیلی اتفاقی رسیده به دستم، تو صفحاتش که همه از پوست حیوون‌هاست نقاش‌های عربی ساده و بچگونه ولی خیلی ترسناک از جهنم کشیدن که نمونه‌اش رو تو چین و مغولستان هم دیده بودم، یه مشت فرشته‌ی زشت که مشغول شکنجه دادن تعدادی آدم‌ان. مگه آیه‌ی سی و سه‌ی سوره‌ی اسرا چی می‌گه؟ مگه نمی‌گه تا دلایل محکم و خداپسندانه‌ای نداشته باشین حق ندارین که جان مؤمنی رو ازش بگیرین؟ خیلی خب، پس حلّه دیگه: اولاً اون کثافتی که من فرستادمش اون دنیا مؤمن نبود اصلاً، بعدشم برای شکوندن اون جمجمه‌ی خوش‌ترکیبش هزارتا دلیل محکم دارم.

داشت به همه‌ی ما که برای اون کتاب، کتابی که به دستور خود پادشاه داشت مهیا می‌شد، کار می‌کردیم زبون‌درازی می‌کرد؛ اگه صداش رو خفه نکرده بودم شوهرعمه و همه‌ی ما نقاش‌ها و حتا استاد عثمان رو کافر می‌نامید و می‌سپرد دست این شیخ ارزرومی و آدماش، اینا هم دنبال بهونه‌ان که قدرت‌شون رو نشون بدن و کافیه یکی داد بزنه این نقاشا کافرن و از دین برگشتن، اون‌وقت ما استادای نقاشی که هیچ کل نقاش‌خونه رو با خاک یکسان می‌کنن و حتا شخص پادشاه هم جلودارشون نیست.

هر وقت می‌اومدم این‌جا با این جارو و اون چند تیکه پارچه‌ی کهنه یه دستی به سر و روی این‌جا می‌کشیدم، با این کارا دلگرم می‌شدم و خودم رو یکی از بندگان خوب خدا می‌دونستم و برا این‌که این حس رو از دست ندم یه عالمه دعا می‌کردم. تو این سرما که حتا از پوست پرپشت و کلفت روباه هم می‌گذشت مغز قرمز استخونام خشکیده بود انگار و با درد شدیدی که پشت گردنم حس می‌کردم رفتم بیرون.

باز هم اون صداها اومدن سراغم و وقتی به خودم اومدم تو یه محله‌ی دیگه بودم. نمی‌دونم بعد از این‌که از اون قهوه‌خونه بیرون اومدم چی شد و چرا الان این‌جا توی این کوچه‌ام که هر دو طرفش رو درختای سرو پوشوندن.

اما هر چی هم راه برم یه چیزی هست که اصلاً عوض نمی‌شه، یه چیزی که مثل خوره افتاده به جونم که فکر کنم اگه به شماها بگم یه کم سبک شم و آروم‌وقرار بگیرم. اسمش رو بذاریم آدم‌فروش رذل یا جناب ظریف افندی مُذَهّب، اصلاً برا من فرقی نداره، یارو قبل از این‌که مرحوم بشه همین‌طور که داشت شوهرعمه رو به خیلی چیزا متهم می‌کرد یه چیز دیگه هم گفت بهم، وقتی دید من خیلی ناراحت نمی‌شم از اون فن کافرا که شوهرعمه تو همه‌ی اون نقاشی‌ها استفاده کرده، چی می‌گن بهش، «پرسپکتیو»، گفت: «یه نقاشی هم داره اون کتاب که تو ندیدیش، تو اون نقاشی شوهرعمه دیگه شورش رو

درآورده و به همه‌ی اعتقادات‌مون توهین کرده، این دیگه شوخی نیست و کفر محضه.» سه هفته پیش از افتراهای این ملعون، شوهرعمه ازم خواسته بود که تو گوشه‌های مختلف یه نقاشی دوصفحه‌ای با اصول فرنگی‌ها یه چیزای کاملاً متفاوت از هم مثل پول و مرگ و یه همچین چیزایی بکشم براش؛ رو قسمت‌های مختلف اون دو صفحه کاغذایی چسبونده بود انگار که بخواد یه چیزی رو از من و سایر نقاش‌ها پنهون کنه ولی از زیر اون کاغذها، جدول‌ها و تذهیب‌های ظریف افندی بدبخت معلوم بود.

می‌خوام از شوهرعمه بپرسم موضوع این نقاشی آخری چیه، اما از یه چیزایی می‌ترسم. اگه اینو بپرسم حتماً در مورد قتل ظریف افندی به من مشکوک می‌شه و این رو به بقیه هم می‌گه، اما بیشتر از این می‌ترسم که بپرسم و شوهرعمه بگه ظریف راست می‌گفته. بعضی وقت‌ها به خودم می‌گم من که به حرفای ظریف افندی کاری ندارم و همین‌طوری از روی کنجکاوی خودم می‌پرسم، ولی بعدش می‌گم خب چه فرقی می‌کنه. اگه آدم ندونه و مرتکب گناهی بشه شاید خیلی از عواقبش نترسه ولی من حالا دیگه از همه‌چی خبر داشتم.

پاهام که همیشه بهتر از عقلم تصمیم می‌گرفتن باز سرخود منو آورده بودن درست جلو خونه‌ی شوهرعمه. یه گوشه تو تاریکی وایستادم و یکی دو ساعتی چشم از اون خونه نگرفتم، یه خونه‌ی بزرگ دو طبقه با حیاطی پر از درخت که نمی‌دونستم شکوره تو کدوم یکی از اتاق‌هاش خوابیده و برای همین مثل نقاش‌های تبریزی دوره‌ی شاه تهماسب که خونه رو انگار با چاقو از وسط دونیم کرده باشن و توش رو هم می‌کشیدن من هم داشتم سعی می‌کردم این خونه رو همون‌جوری تو ذهنم تجسم کنم تا شاید بفهمم شکوره تو کدوم اتاقه که در باز شد و کارا اومد بیرون، پشت‌سرش هم شوهرعمه که داشت با ذوق‌وشوق تموم نگاش می‌کرد در رو بست و رفت تو و تو خیالات ابلهانه‌ای که توش غرق شده بودم به سه نتیجه‌ی دردناک رسیدم:

یک: چون کارا هم قیمت کارش ارزونه و هم آدم بی‌خطریه شوهرعمه کار کتابش رو ــ کل کتاب‌مون رو ــ می‌ده به اون.

دو: قراره که شکوره با کارا ازدواج کنه.

سه: ظریف افندی بدبخت راست می‌گفته و الکی کشتمش.

تو این‌جور مواقع، منظورم مواقعیه که دل‌مون هیچ‌کدوم از نتایج تلخی رو که عقل‌مون بهش رسیده قبول نداره، کل بدن‌مون یه طوریش می‌شه انگار. البته این نتیجه‌ی سوم هنوز برام خیلی قطعی نشده بود، یعنی بی‌خود و الکی قاتل شده بودم، نه، امکان نداره، من یه عالمه دلیل داشتم برا اون کارم. این وسط مثل همیشه سریع و به‌موقع پاهام تصمیم خودشون رو گرفته بودن و داشتم کارا رو تعقیب می‌کردم.

نمی‌دونم چند کوچه رد شده بودیم که فهمیدم کشتن کارا، که این روزا با تمام وجودش از خودش و زندگیش راضیه، برام مثل آب‌خوردنه، با این کار نه‌تنها از شر دو نتیجه‌ی اول خلاص می‌شدم بلکه حتا می‌تونستم بگم که جمجمه‌ی ظریف افندی بدبخت رو هم الکی نترکوندم. یه لحظه شیطون رفت تو جلدم که اگه همین الان هفت هشت قدم برم جلوتر و با یه ضربه‌ی کاری کار کارا رو یکسره کنم همه‌چی به وضع اولش برمی‌گرده و شوهرعمه هم می‌فرسته دنبالم که کار کتابش رو تموم کنم، اما درست که فکر کردم (بیشتر وقت‌ها فکرای درست از تو دل ترس می‌آن بیرون، نه؟) دیدم هنوز هم مطمئنم اون کثافتی که کشته و انداخته بودمش تو اون چاه داشت تهمت‌های الکی می‌زد که اگه این فکر درست باشه پس هم اونو بی‌خود و بی‌جهت نکشتمش و هم این‌که شوهرعمه چون ریگی به کفشش نیست حتماً منو برای ادامه‌ی کار کتابش دعوت می‌کنه.

اما به جلوم، به کارا که نگاه می‌کردم باز همه‌چی می‌ریخت به‌هم و می‌فهمیدم که باز دچار خیالات شدم، دچار توهم شده‌ام و تنها چیزی که این وسط واقعیت داره همین کارا است. لابد برا شما هم پیش اومده دیگه، گاهی

وقت‌ها داریم به نظرمون خیلی منطقی و حساب‌شده فکر می‌کنیم و بعد روی این منطق هفته‌ها و ماه‌ها خیال‌پردازی می‌کنیم اما یه روز با دیدن یه چیزی یا یه کسی می‌فهمیم که دچار توهم شدیم و این خیالات‌مون اصلاً هم قرار نیست که عملی شه، چه می‌دونم مثلاً فلان دختر رو اصلاً قرار نیست که به ما بدن یا اصلاً قرار نیست بریم فلان‌جا.

داشتم سروکول و راه‌رفتنش رو ــ انگار با هر قدمش داشت به کل دنیا لطف می‌کرد ــ با نفرت تموم نگاه می‌کردم.

آدم‌های خوش‌اقبالی مثل اون که هیچ‌وقت دچار عذاب‌وجدان نمی‌شن کل دنیا براشون مثل خونه‌شون می‌مونه، هر دری رو مثل در آخور خودشون باز می‌کنن و می‌رن تو و همیشه‌ی خدا هم جا رو برای امثال من تنگ می‌کنن. به‌سختی جلو خودم رو گرفته بودم و شیطونه می‌گفت یه سنگ وردارم بزنم تو سر کارا و کار رو یکسره کنم.

ما دوتا، که عاشق یه زن بودیم، اون اون جلو و من هم پشت‌سرش، ویلون و سرگردون از کوچه‌های استانبول، کوچه‌های سردی که میدون جنگ سگ‌ها شده بودن، از کنار خونه‌های سوخته‌ای که محل بازی شبونه‌ی جن‌ها شده بودن، گنبدای زیبای مساجدی که تخت‌خواب فرشته‌ها بودن، درختای سروی که پاتوق شبونه‌ی روح‌ها بودن، قبرستون‌های برف‌گرفته‌ای که خونه‌ی همیشگی اشباح بودن، تنگه‌هایی که کمین دزدای شب‌رو بودن، از جلو هزاران مغازه و قهوه‌خونه و شمع‌سازی و دباغی و هزار کوفت و زهرمار دیگه، مثل دوتا برادر، دوش به‌دوش هم گذشتیم، دیگه کارم از تعقیب گذشته بود و داشتم تقلیدش می‌کردم.

فصل بیست و چهارم
نام من مرگ

همین‌طور که می‌بینین من مرگ هستم. نه نه، لزومی نداره بترسین، این فقط نقاشیمه، ای بابا هنوز هم دارم ترس رو تو چشاتون می‌بینم که. راستش رو بخواین خوشم می‌آد از این‌که مثل بچه‌هایی که بازیچه‌هاشون رو باور می‌کنن از دیدن نقاشی من همون‌قدر می‌ترسین که انگار با خودم روبه‌رو شدین. می‌دونین چند نفر مثل شماها وقتی که اون موعد مقرر سررسیده و با من روبه‌رو شدن خودشون رو خراب کردن؟ شوخی نمی‌کنم، خیلیا وقتی که با مرگ روبه‌رو می‌شن ــ خصوصاً این مردایی که فکر می‌کنن مثل شیر می‌مونن ــ بدجوری کم می‌آرن. تو همه‌ی نقاشی‌هایی که از میدون‌های پر از جسد جنگ‌ها می‌کشین اشتباه می‌کنین، برخلاف تصور شما این میدون‌ها بوی خون و باروت و زره سوخته نمی‌دن، بلکه بوی لاشه و گوشت پلاسیده می‌دن.

می دونم دفعه‌ی اول‌تونه که یه نقاشی از مرگ می‌بینین.

یه سال پیش یه پیرمرد بلندقد خوش‌قیافه‌ی یه کم مرموز یه شب یه نقاش جوون رو دعوت کرد به خونه‌اش و تو یکی از اتاق‌های نیمه‌تاریک اون خونه‌ی دو طبقه‌اش یه قهوه‌ی عالی که بوش بوی عنبر بود و قوامش مثل

ابریشم داد بهش و چش و چالش رو باز کرد، بعد کاغذهای اعلای هندی که به رنگ آبی آسمونی بودن و قلم‌مویی که از موی سنجاب بود و قلم‌هایی که دسته‌شون از مرجان بودن و ورق‌های طلای بیست و چهار عیار که باید ازش رنگ می‌گرفتن رو گذاشت جلوش و با وعده‌ی یه دستمزد درست‌وحسابی عقل از سرش پروند.

گفت: «می‌خوام برام یه نقاشی از مرگ بکشی.»

نقاش پنجه‌طلایی که قرار بود یه کم بعد منو بکشه گفت: «من که تو عمرم نقاشی از مرگ ندیدم، حالا چه‌جوری بکشمش.»

پیرمرد با اعتراض گفت: «برا این‌که یه چیز رو بکشی، حتماً باید قبلاً نقاشیش رو دیده باشی مگه؟»

نقاش جوون گفت: «معلومه که باید دیده باشم. حالا شما مطمئن‌این که قبلاً کسی نکشیده؟ آخه یه نقاش هر چه‌قدر هم که حرفه‌ای باشه دفعه‌ی اول که یه چیزی رو می‌کشه مثل شاگردا می‌مونه، که اصلاً از این کار خوشم نمی‌آد و نمی‌خوام به‌خاطر کشیدن یه نقاشی از مرگ موقعیت خودم رو به خطر بندازم و اعتبارم رو از دست بدم.»

پیرمرد گفت: «نکنه از مرگ می‌ترسی و برا همین نمی‌تونی بکشیش.»

«برای کشیدن یه چیز نیازی نداره که حتماً تجربه‌اش کنیم، همین‌جوری هم می‌شه کشیدش.»

«حداقل باید از نزدیک بشناسیش یا نه؟»

بعدش هم ساعت‌ها با ایما و اشاره و کنایه و تلمیح حرف زدن که چون موضوع صحبت‌شون من بودم همه‌اش رو بادقت گوش کردم، این‌جوری بگم بهتون که مطمئناً هیچ‌کدوم از نقاش‌هایی که به قهوه‌خونه رفت‌وآمد دارن از نتیجه‌ی این بحث راضی نخواهند بود. همه‌اش رو که نمی‌تونم تعریف کنم، ولی خب حالا یه تیکه‌اش رو چرا:

اون نقاش پنجه‌طلای تیزبین باشعور گفت: «کار یه نقاش چیه؟ کشیدن هر چیزی از رو نقاشی‌های بی‌عیب‌ونقص استادای قدیمی یا کشیدن یه چیزایی

که نه‌تنها تا حالا کشیده نشدن بلکه الان هم نیازی به کشیده شدن‌شون نیست؟» با این‌که جواب سؤالش رو خودش خوب می‌دونست ولی نمی‌دونم چرا باز هم می‌پرسید.

پیرمرد با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفت: «نقاش‌های ونیزی قدرت هر نقاش رو تو پیدا کردن موضوعات بکر و دست‌نخورده می‌دونن.»

«ونیزی‌ها مثل ونیزی‌ها می‌میرن، خب این کجاش بکره.»

«این‌جوری اگه نگاه کنی که می‌شه گفت همه مثل هم می‌میریم دیگه.»

«افسانه‌ها و نقاشی‌ها که قرار نیست شباهت آدم‌ها رو نشون بدن، اتفاقاً باید تفاوت‌هاشون رو رو کنن. استادای نقاشی با عین هم کشیدن قصه‌هایی که هیچ شباهتی به‌هم ندارن استاد می‌شن دیگه.»

به این‌ترتیب بحث به این‌جا کشیده شد که این نقاشی باید یه جوری کشیده شه که نه‌تنها عزرائیل بلکه سایر ملائک خدا هم اون رو با مرگ یه کافر اشتباه نگیرن چون مرگ یه ونیزی با مرگ یه مسلمون خیلی فرق می‌کرد. نقاشی که قرار بود یه کم بعدش منو بکشه و الان تو این قهوه‌خونه‌ی زیبا نشسته و داره به من نگاه می‌کنه از این حرفای قلنبه‌سلنبه خسته شده بود و دست‌هاش برای کشیدن من بی‌قراری می‌کرد، فقط مشکل این‌جا بود که هیچ شناختی از من نداشت.

پیرمرد خرفتی که داشت مصرانه مخ اون جوون بدبخت رو می‌خورد مکارتر از این بود که این قضیه رو نفهمه. تو اون اتاق نیمه‌تاریک خونه‌ی دو طبقه جلو اون کمدی که کاغذای آبی‌رنگ هندی توش بودن نشسته و زل زده بود به چشم‌های اون نقاش جوون.

«ونیزی‌ها مرگ رو درست مثل یه آدم زنده می‌کشن، مثل یه مَلک می‌کشن، مثل عزرائیل خودمون یا مثل جبرئیل که تو شکل و هیبت یه انسان قرآن کریم رو برای حضرت پیغمبرمون آورد. می‌فهمی اینا رو؟»

نقاش جوون از استعدادی که خدا تو نقاشی بهش داده بود و از حرف‌های پیرمرد دیگه خونش به جوش اومده بود و همون لحظه

می‌خواست کار رو شروع کنه. پیرمرد شیطان بالاخره موفق شده بود که بخش شیطانی وجود این جوون رو هم بیدار کنه. همه‌تون مثل هم هستید دیگه، به‌جای یه چیز روشن و واضح دوست دارین یه چیز گنگ و ناشناخته رو بکشین.

«من اصلاً مرگ رو نمی‌شناسم.»

«چرت نگو، مرگ رو همه‌مون می‌شناسیم.»

«ازش می‌ترسیم ولی نمی‌شناسیمش.»

«پس همون ترس رو بکش.»

نقاشیم در حال کشیده شدن بود. عضله‌های اون جوون، ماهیچه‌های پشت گردنش، کولش، بازوهاش، مچ دستش و حتا نوک انگشت‌هاش می‌جنبید اما اون مثل همه‌ی استادای نقاشی به بدنش مسلط بود و داشت روحش رو برا این کار آماده می‌کرد.

پیرمرد زبل که متوجه همه‌چی بود برا این‌که به اون جوون کمکی کرده باشه شروع کرد به خوندن کتاب‌هایی مثل ***الروح*** و ***احوال‌القیامه***‌ی غزالی و امثالهم تا شاید اون جوون بتونه از این کتاب‌ها الهام بگیره.

به این‌ترتیب با هر جمله‌ای که پیرمرد می‌خوند اون جوون هم بخشی از منو می‌کشید. پیرمرد از یکی از کتابا خوند که:

«ملک‌الموتی که میان آسمان‌ها و زمین در حرکت است بال‌های بلندی دارد که از دورترین نقطه‌ی شرق تا دورترین نقطه‌ی غرب کشیده شده، روی این بال‌ها دستگیره‌هایی برای مؤمنین و چنگک‌هایی برای دوزخیان قرار داده شده‌اند ولی چون بیشتر شما اهل دوزخ‌اید، زیر و روی هر دو بال از چنگک پر شده است.»

از کتاب دومی خوند که: «این مَلک که کارش گرفتن جان شما به دستور خدا است دفتری در دستانش دارد حاوی اسامی یک‌یک شما ولی چون از روز مرگ‌تان خبر ندارد ــ این را فقط خدا می‌داند ــ به انتظار می‌نشیند زیر

درختی در آسمان هفتم زیرا هر برگی که از آن درخت می‌افتد روی آن زمان مرگ یکی از شما مقدّر است.»

از کتاب سوم می‌گفت که: «وقتی آن فرشته‌ی مرگ دستانش را دراز می‌کند تا جان کسی را بگیرد نوری در آسمان منتشر می‌شود که چشمان همه را کور می‌کند و برای همین جز مرده کسی نمی‌تواند او را ببیند.» دست آخر هم از کتاب *الروح* خوند که اگه یکی دو هفته بعد از مرگْ قبر یه دزد رو باز کنن خواهند دید که به تعداد دزدی‌هاش میخ رو سینه‌هاش کوبیده شده، جمجمه‌اش از سرب مذاب پر شده، پاهایی که با اونا می‌رفته دزدی و دست‌هایی که با اونا چیزی رو می‌دزدیده در آتش تندی سوزانده شده و همه‌ی این‌ها کار اون فرشته‌ی مرگه.

به این‌ترتیب با این حرفایی که پیرمرد تو گوش اون جوون می‌خونه، نقاشی من تا می‌شد ترسناک ولی در عین حال با حساب‌کتاب و خیلی دقیق کشیده شد.

کار که تموم شد نقاش جوون احساس پشیمونی می‌کرد، نه از این‌که منو ترسناک کشیده بلکه از این‌که کلاً چرا قبول کرده یه همچین نقاشی‌یی بکشه، مثل جوونی بود که به‌خاطر انجام کار اشتباهی شرمنده و پشیمون جلو باباش وایستاده باشه.

چرا این نقاش از کشیدن من اون‌قدر پشیمون بود؟ ۱. چون اون‌طوری که باید و شاید نتونسته بود یه نقاشی درست‌وحسابی از مرگ بکشه، کارش نه به اندازه‌ی کارهای ونیزی‌ها واقعی بود و نه به اندازه‌ی کار استادای قدیمی هرات زیبا. راستش من هم از این‌که این‌جوری دست و پاشکسته کشیده شدم راضی نیستم برا این‌که اصلاً شبیه خودم نشدم.

۲. استاد جوون که تازه از شر تحریک‌های شیطانی اون پیرمرد خلاص شده و به خودش اومده بود فکر می‌کرد که با این نقاشی رسماً استادای ونیزی رو تقلید کرده که این هم به غرور خودش برمی‌خورد و هم این‌که فکر می‌کرد

با این کار نه‌تنها به همه‌ی استادای قدیمی خودش بلکه حتا به استادای قدیمی هرات هم توهین کرده.

۳. این سومی رو بهتره که خیلی از شماها هم خوب بشنوین، شما که با دو دقیقه همصحبتی با من صمیمی شدین و نیش‌تون رو باز کردین: «با مرگ نمی‌شه شوخی کرد.»

حالا نقاشی که منو کشیده هر شب تو کوچه‌ها نادم و پشیمون، بی‌هدف و سرگردون این‌ور و اون‌ور می‌ره و شاید هم مثل نقاش‌های چینی فکر می‌کنه تبدیل شده به چیزی که خودش کشیده.

فصل بیست و پنجم
نام من استر

صبح زود بود و داشتم بقچه‌ام رو می‌بستم. زن‌های محله‌ی همون مسجدی که مناره‌اش از طلاست ــ امون از دست گربه‌های سیاه اون محله ــ برای رولحافی پارچه‌های سرخ و ارغوانی سفارش داده بودن ــ چه‌قدر این دوتا رنگ به‌هم می‌آن ــ که از هر کدومش چند متری گذاشتم تو بقچه و از پارچه‌های ابریشمی اصل چینی که تازه از کشتی پرتغالی‌ها خریده بودم هم از رنگ آبیش یه مقداری انداختم تو بقچه‌ام و رنگ سبزش رو گذاشتم تو خونه. چون این زمستون با این برفش تمومی نداشت فقط جنس‌های پشمی رو می‌ذاشتم تو بقچه‌ام؛ شال، جوراب، جلیقه. فکر نکنین همین‌جوری پخش‌وپلا پرت‌شون می‌کنم تو بقچه‌ها، نه، همه‌شون رو قشنگ تا می‌کردم و از رو رنگ‌هاشون یه جوری باسلیقه می‌چیدم رو هم که تا بقچه رو باز می‌کردم حتا خسیس‌ترین زن‌ها هم سر کیسه رو شل می‌کرد. یه چندتا دستمال ابریشمی ظریف و گرون‌قیمت، کیف پول‌های مخملی و کیسه حموم‌های گلدوزی‌شده برای این خانم‌های پرفیس و افاده‌ی بالاشهری هم که فقط با این چیزا می‌تونن یه خودی نشون بدن گذاشتم روش و بستمش و انداختمش روی دوشم. «وای

که چه‌قدر سنگین شده این صاحب‌مرده، همین روزاست که کمرم بشکنه زیر این بقچه»، می‌دونین که الکی می‌گفتم، آخه شوهرم اون‌جا نشسته بود. دوباره گذاشتمش رو زمین و داشتم این‌ور و اون‌ورش می‌کردم تا مثلاً سبک‌تر شه که صدای در اومد، نسیم بازش کرد و گفت: «حوریه دم در کارت داره با اون لپای قرمزش، یه نامه هم دستش بود که لابد از شکوره است دیگه. همچین شاد و شنگوله که انگار قراره همین روزا ازدواج کنه زنیکه.»

نامه رو با جدیت تموم ازش گرفتم و با لحنی جدی‌تر بهش گفتم: «حواست باشه کسی نبینت. یالا برو دیگه.» کنجکاوی داشت نسیم رو جر می‌داد. بقچه‌ی سبکم رو ــ یه وقت به نسیم نگین سَبُکه ها ــ انداختم رو دوشم و گفتم: «این دختر شوهرعمه هم درست‌وحسابی داره از آتیش عشق کباب می‌شه ها، اون یه ذره عقلی هم که داشت از سرش پریده انگار.» یه نیشخندی زدم و رفتم تو کوچه. یه لحظه از خودم خجالت کشیدم، نه از این‌که عشق یه دختر جوون رو مسخره کرده باشم، نه، بیشتر برای این‌که این اواخر حال‌وروز شکوره یه جوری شده بود که تا می‌دیدمش می‌خواستم بزنم زیر گریه، آخه این دختر با اون چشای سیاه قشنگش، حقش از زندگی بیشتر از اینا بود انصافاً.

از جلو خونه‌های درب‌وداغون محله‌ی یهودی‌نشین‌مون که تو این سرمای سر صبح فقیرتر و خلوت‌تر از همیشه به‌نظر می‌اومد سریع گذشتم و سر کوچه‌ی حسن تا اون گدای کور رو دیدم که همیشه یه گوشه‌ی این کوچه پلاس بود و برای چندرغاز پول جلو هر کس و ناکسی دست دراز می‌کرد، با همه‌ی صدام داد زدم: «ای حراج.»

«پیرزن خرفت، فکر کردی اگه داد نزنی از رو صدای پاهات نمی‌شناسمت؟»

«مرتیکه‌ی کور بدبخت، هیچ می‌دونستی کورا تنها آدمایی هستن که خدا فراموش‌شون کرده؟ الهی گوربه‌گور بشی انشاالله.»

قدیم‌ها هیچ‌وقت این‌جوری بهش نتوپیده بودم. در خونه‌ی حسن‌اینا رو پدرش باز کرد، متین و سنگین مثل یه «چلبی».

«ببینم این‌بار برای ما چی آوردین.»

«پسر تن‌لشت خوابه هنوز؟»

«خواب! تا خود صبح چشم به در منتظر خبر شما بود بنده خدا.»

اون خونه اون‌قدر تاریک و دلگیره که هربار واردش می‌شم حس قبرستون بهم دست می‌ده، با این‌که شکوره هیچ‌وقت نمی‌پرسه ولی اون‌جا رو همیشه این‌جوری براش تعریف می‌کنم تا یه وقت خر نشه برگرده این قبرستون که حتا تصور این‌که یه روزی شکوره خانمِ این خونه بوده و با اون بچه‌های تخسش این‌جا زندگی می‌کرده برام سخته. خونه بوی خواب و مرگ می‌داد فقط. رفتم توی اتاق کناری که تاریک‌تر و خفه‌تر بود و چشم چشم رو نمی‌دید. هنوز درست‌وحسابی نامه رو از تو جیبم درنیاورده بودم که حسن یهو تو تاریکی ظاهر شد و از دستم قاپیدش. مثل همیشه یه گوشه وایستادم تا هر جوری که دلش می‌خواد بخوندش که سرش رو از رو کاغذ نامه بلند کرد و گفت: «فقط همینه؟ ــ خودش هم خوب می‌دونست که فقط همینه ــ چیزی ننوشته که این تو»، بعد خوندش:

«آقای کارا چند روزی است که صبح تا شب در منزل ما هستین ولی برای کتاب بابام یک خط هم مطلب ننوشتید، تا کتاب پدرم را تمام نکردین به هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر نکنید لطفاً.»

نامه رو گرفته بود دستش و یه جوری زل زده بود تو چشم‌هام که انگار مقصر همه‌ی بدبختی‌هاش منم. سکوت اون خونه از همه‌چیزش بدتر بود.

«تو نامه‌ی قبلی نوشته بود که متأهله و منتظر شوهرش، تو این یکی هیچ حرفی در این مورد نگفته چرا؟»

«چه می‌دونم چرا، مگه من می‌نویسم اونا رو، این اواخر من هم دیگه بهش مشکوکم.» بعد نامه و اون پونزده سکه‌ی نقره رو ازش گرفتم و گفتم: «بیشتر

مردها تا یه پول‌وپله‌ای دست‌شون می‌آد خیلی چیزا یادشون می‌ره ولی تو این‌جوری نیستی انصافاً.» با این‌که آدم بدبخت و مزخرفیه اما باهوش هم هست و خوب می‌دونه که چرا با همه‌ی این اتفاق‌ها هنوز هم شکوره نامه‌هاش رو قبول می‌کنه.

«قضیه‌ی این کتاب باباش چیه؟»

«نمی‌دونم، فقط می‌دونم که پادشاه سفارش داده و همه‌ی مخارجش رو هم اون می‌ده.»

«می‌گن به‌خاطر نقاشی‌های اون کتابه که همه‌ی نقاشا افتادن به جون هم، حالا نمی‌دونم به‌خاطر پولشه یا موضوع نقاشی‌هاش که توهین آشکار به دین مقدس‌مونه. می‌گن هر کسی یه نگاهی به اون نقاشی‌ها بندازه چشاش کور می‌شه و دهنش کج.»

از روی خنده‌هاش فهمیدم که نباید این حرف‌ها رو جدی بگیرم که اگه جدی بود هم چیزی نبود که برای من مهم باشه. بیشتر مردایی که براشون نامه می‌برم هر وقت که به‌خاطر رفتار طرف مقابل‌شون غرورشون می‌شکنه روی توانایی‌های من بیشتر حساب می‌کنن که من هم برای این‌که خوشحال‌شون کرده باشم هی بهشون دلداری می‌دم، دخترا که تو این وضعیت تحمل‌شون کمتره منو بغل می‌کنن و می‌زنن زیر گریه.

حسن برای این‌که منو خر کنه گفت: «تو زن باهوشی هستی. این نامه رو سریع برسون بهش که خیلی دوست دارم ببینم جواب اون ابله چیه.»

یه لحظه خواستم بهش بگم: «این کارا انقدرها هم ابله نیست.» استر خوب می‌دونه که با تحریک این دوتا رقیب چه‌جوری پول دربیاره. ولی یه لحظه ترسیدم با این حالش یهو عصبانی بشه، برای همین در مورد کارا هیچی نگفتم. بقچه‌ام رو ورداشتم و دم در کوچه گفتم: «این گدا کوره هست تو کوچه‌تون، خیلی بی‌ادبه.»

برای این‌که دوباره با اون کوره روبه‌رو نشم، از اون‌ور کوچه رفتم تو بازار مرغ‌فروش‌ها. راستی این مسلمون‌ها چرا سر و پای مرغ رو نمی‌خورن؟ از

بی‌عقلی‌شون! الهی نور بباره به قبر مادربزرگم که می‌گفت اون قدیم‌ها که تازه از پرتغال اومده بودن به استانبول، به‌خاطر ارزونیش هی سوپ پای مرغ درست می‌کردن.

از بازار تازه اومده بودم بیرون که دیدم یه زن باغرور مثل یه مرد صاف‌وصوف نشسته روی اسب و چندتا کنیز و غلام هم در رکابش دارن می‌آن سمت بازار، زن یه پاشا بود، دختر یه پاشا بود، نمی‌دونم. اگه باباش همه‌ی عمرش رو صرف اون کتابا نمی‌کرد و شوهرش هم به‌جای این‌که تو جنگ با صفوی‌ها مفقود بشه با یه عالمه غنیمت برمی‌گشت، الان شکوره هم یه همچین زندگی‌یی داشت که خداییش لیاقتش رو داره این دختر.

هر چی به خونه‌ی کارا نزدیک‌تر می‌شدم قلبم تندتر می‌زد. نمی‌دونم اگه شکوره با کارا ازدواج کنه باید خوشحال باشم یا نه؟ رابطه‌ی شکوره و حسن کاملاً دستم بود، اما این کارا چی؟ این کارا کارش درسته، البته جز این عشقی که به شکوره داره.

«دستفروشه!»

به‌جز داد زدن هیچ‌کاری برام لذت‌بخش‌تر از این نیست که نامه بدم دست کسایی که از تنهایی و بی‌همسری کارشون به ابلهی کشیده. حتا اگه مطمئن باشن که تو نامه خبر بدیه براشون، همچین با امید و آرزو بازش می‌کنن و می‌خونن که آدم حال می‌کنه.

از این‌که شکوره دیگه حرفی از شوهر سابقش نگفته و یه جورایی فقط یه شرط مختصر براش گذاشته بود کارا طبیعتاً حق داشت که امیدوار بشه. منتظر شدم که نامه رو بخونه، از این کار خوشم می‌آد. اون‌قدر خوشحال شده بود که هی بالا و پایین می‌پرید، یه کم هم ترس داشت انگار، نمی‌دونم از چی. تا اون جواب نامه رو بنویسه من هم مثل هر دستفروش باهوشی رفتم سراغ زن صاحبخونه و بقچه‌ام رو باز کردم براش و یه کیسه‌ی پول ورداشتم و گفتم: «از بهترین مخمل عجم دوخته شده.»

«پسرم تو جنگ با عجم‌ها مُرد. این پیغوم‌پسغوما رو از کی می‌آری براش؟»

چهره‌اش داد می‌زد که هزارتا نقشه و برنامه سرهم کرده تا دختر ترشیده‌اش یا چه می‌دونم یکی از دخترهای فک‌وفامیلش رو بندازه به کارا. گفتم: «از کی؟ آها، یه فامیل دور دارن اینا تو محله‌ی بایرام پاشا که بنده خدا از فقر و فلاکت داره جون می‌ده، پول می‌خواد ازش.»

از نگاهش معلوم بود که اصلاً باورش نشده و گفت: «واه، واه، کی هست حالا این بدبخت؟»

اصلاً خودم رو نباختم و با اعتماد به‌نفس کامل ازش پرسیدم: «گفتی پسرت چه‌جوری مرد؟»

مثل دوتا دشمن زل زده بودیم تو چشم‌های همدیگه و هیچی نمی‌گفتیم. معلومه که زندگی برای یه زن بیوه و تنها خیلی سخت می‌گذره! اگه شماها هم مثل استر سال‌ها نامه‌رسونی و دستفروشی کرده بودین تا حالا فهمیده بودین که از زندگی هر کسی فقط ثروت و قدرت و افسانه‌های عاشقونه‌اش با مال بقیه فرق می‌کنه، وگرنه مابقی، درد و جدایی و تنهایی و حسودی و دشمنی و اشک و بگومگو و فقر و فلاکت و بدبختی همه مثل لوازم خونه‌هاشون مثل همدیگه‌اس، یه گلیم رنگ‌ورورفته‌ی قدیم، یه آبکش بزرگ چوبی با کفگیر و تاوه‌ی مسی روش، میله و خاک‌انداز آهنی مخصوص اجاق، دوتا صندوق زهواردررفته، یکی کوچیک و یکی بزرگ، چند تیکه لوازم آرایشی برای این‌که کسی نفهمه فقط یه پیرزن بیوه و تنها این‌جا زندگی می‌کنه، و یه شمشیر قدیمی آویخته به دیوار برای ترسوندن دزدا.

کارا شاد و شنگول با یه کیسه پول تو دستش برگشت وگفت: «این پول رو بدین به اون بدبخت و اگه باز هم چیزی می‌خواست لطفاً بهم خبر بدین، من تا شب خونه‌ی شوهرعمه‌ام.»

همه‌ی حواسش به صاحبخونه‌اش بود و مُدام با اون چشای ورقلمبیده‌اش چش و ابرو می‌رفت بهم که با همه‌ی لوسیش از چشم‌غره‌های اون زن

قشنگ‌تر بود که البته هیچ نیازی به این ادا اطوارها نبود چون برای یه مرد جوون و دم‌بختی مثل کارا گرفتن یه نامه‌ی عاشقونه از یه دختر هیچ ایرادی نداره. صبر کنین ببینم نکنه واقعاً بین دختر صاحبخونه و کارا خبراییه که به این مردا اصلاً نمی‌شه اعتماد کرد. نکنه همه‌ی عشقش به شکوره یه بازی باشه؟ همه‌ی روز رو با شکوره زیر یه سقفه و اون‌وقت هنوز نتونسته باهاش صحبت کنه، دست‌وپاچلفتی ابله.

وارد کوچه که شدم در کیسه رو باز کردم، توش دوازده سکه‌ی نقره و یه نامه بود. داشتم از کنجکاوی می‌ترکیدم، برای همین بدوبدو راه افتادم سمت خونه‌ی حسن. میوه‌فروش‌ها هر چی هویج و کاهو داشتن چیده بودن جلو مغازه‌هاشون ولی من حتا حس نداشتم به توت‌فرنگی‌هایی که بهم چشمک می‌زدن دست بزنم.

وارد کوچه‌شون که شدم گدا کوره باز اون‌جا بود، شروع کرد به پرت‌وپلا گفتن، سمتش تف انداختم و رد شدم، همین. نمی‌دونم چرا این سرما این کثافت رو نمی‌کشه؟

حسن داشت نامه رو تو دلش می‌خوند و من به زور جلو خودمو گرفته بودم. تموم که کرد گفتم: «خب، بگو ببینم چی نوشته.»

«شکوره‌ی عزیزم، خواسته بودی کار کتاب پدرت را تمام کنم، بدان که از امروز هیچ هدفی جز این نخواهم داشت. همان‌طور که قبلاً هم گفته بودم اساساً هدفم از آمدن به خانه‌ی شما همین است، وگرنه هیچ‌وقت قصد آزارت را نداشته‌ام و خوب می‌دانم اگر عاشق تو هستم این فقط مشکل خودم است و بس، با این‌همه فقط به‌خاطر این عشق است که هنوز نتوانسته‌ام مطالبی را که شوهرعمه برای کتابش لازم دارد بنویسم، وجود تو را که در آن خانه حس می‌کنم دستم به قلم نمی‌رود. بسیار به این قضیه فکر کردم و یک دلیل بیشتر برایش پیدا نکردم، بعد از دوازده سال فقط یک‌بار چهره‌ات را دیدم، آن هم از پشت پنجره و مُدام می‌ترسم که آن هم از یادم برود. اگر می‌توانستم از نزدیک

ببینمت این ترسم می‌ریخت و کار کتاب را شروع می‌کردم. شوکت دیروز آن خانه‌ی یهودی اعدام‌شده را نشانم داد، امروز هر ساعتی که تو بخواهی می‌توانیم آن‌جا همدیگر را ببینیم، هیچ‌کسی ما را آن‌جا نمی‌بیند. ضمناً شوکت گفت که خواب دیده‌ای شوهرت مرده و دیگر هیچ‌وقت برنمی‌گردد.»

حسن وقتی که نامه رو می‌خوند گاهی صدای نخراشیدش رو شبیه صدای زیر و تودماغی یه خانم ــ شکوره ــ می‌کرد و گاهی شبیه صدای لرزون و صمیمی یه مرد عاشق ــ کارا. کارا جمله‌ی «اگر فقط یک‌بار از نزدیک می‌دیدمت» رو به زبان فارسی نوشته بود و حسن این رو مسخره می‌کرد و قهقهه می‌زد.

«شکوره هنوز روی خوش بهش نشون نداده این مردک خرید عروسی رو هم تموم کرده، این رفتار یه عاشق واقعی نیست.»

«ولی واقعاً شکوره رو خیلی می‌خواد.»

«با این حرفت می‌خوای بگی طرف کارایی دیگه، نه؟ پس تو خواب دیده که برادرم مرده و دیگه قرار نیست برگرده، آره؟»

خودم رو زدم به خریت و گفتم: «این فقط خوابه خب.»

«شوکت رو خوب می‌شناسم، باهوش‌تر از این حرفاست، اگه به زور مامانش نبود اون خونه‌خرابه رو به کارا نشون نمی‌داد. اگه شکوره فکر می‌کنه با این کارا از دست من درمی‌ره کور خونده، برادرم سُرومُر و گنده است و همین روزاست که برگرده.»

هنوز حرفش تموم نشده بود که رفت تو اتاق بغلی و می‌خواست با آتیش اجاق یه شمع روشن کنه که دستش رو سوزوند و ناله کرد. همین‌طور که داشت دست سوخته‌اش رو لیس می‌زد ــ آه، آه ــ بالاخره شمع رو روشن کرد و گذاشت کنار رحل، یه قلم و دوات ورداشت و شروع کرد به نوشتن رو یه تیکه‌ی کاغذ کوچیک، خیلی هم سریع می‌نوشت. از این‌که منتظرش بودم خوشش اومده بود و من هم داشتم به زور لبخند می‌زدم که یه وقت نفهمه بدجوری ازش می‌ترسم.

«این یهودیه کیه، تو می‌شناسیش؟»

«خونه‌اش نزدیک خونه‌ی شکوره‌اینا است. می‌گن طبیب پادشاه قبلی موشه هامون ــ یهودی‌یی اهل آماسیا ــ چند سالی برادرش رو با معشوقه‌ی یهودیش تو اون خونه مخفی کرده بوده. چند سال پیش وقتی برادره هنوز تو آماسیا زندگی می‌کرده، چند روز قبل از روز عید نان مقدس، یه پسربچه‌ی رومی نزدیکی‌های خونه‌اش گم می‌شه و مردم می‌گن که این برادره از خون اون پسربچه‌ی رومی برای روز مقدس نون درست کرده که چندتا شاهد هم پیدا می‌شن و پادشاه حکم اعدامش رو صادر می‌کنه. اما برادر طبیبش که قدرت و نفوذ خوبی تو دربار داشت موفق می‌شه فراریش بده و مخفیانه بیاردش به این خونه. بعدها پادشاه که مُرد، اون طبیب هم به لطف دشمن‌هایی که داشت اخراج شد و برادرش هم دستگیر و اعدام شد.»

حسن گفت: «اگه شکوره هم منتظر برادرم نمونه یه همچین مکافاتی منتظرشه.» بعد نامه‌ی کارا و نامه‌ای رو که خودش نوشته بود داد بهم. از چهره‌اش هیچ نشانه‌ای از عصبانیت و حسودی خونده نمی‌شد و واقعاً شده بود مثل آدم‌های عاشقی که هیچ امیدی به عشق‌شون ندارن، و از چشم‌هاش معلوم بود که اگه این‌جوری پیش بره تو چند سال آینده از درد عشق پدرش درمی‌آد و پیر می‌شه و اون‌همه پولی هم که تو گمرک درمی‌آره هیچ کمکی بهش نمی‌کنه. از تو چشم‌های نافذش، علاوه بر تهدیدی که باید به شکوره منتقل می‌کردم، حدس زدم که مثل دفعه‌ی پیش الانه که بپرسه چه‌طوری می‌تونه مخ شکوره رو بزنه اما انگار دیگه اون‌قدر خشک و خشن شده بود که می‌دونست چه‌جوری با این عشق یه‌طرفه‌اش کنار بیاد، برای همین این سؤال رو نپرسید. اگه کسی خودش قبول کنه که آدم خشک و عبوس و خشنی شده ــ نرسیدن به معشوق آدم رو به قبول خیلی چیزا وادار می‌کنه ــ باید ازش ترسید. با شنیدن این حرف‌هاش یاد اون قمه‌اش افتادم که بچه‌ها صحبتش رو می‌کردن و می‌گفتن هر چیزی رو با یه ضربه می‌بره و اون‌قدر ترسیدم که فکر کردم نرسیده به کوچه سکته‌هه رو زدم.

تو کوچه هم که کوره با چرت‌وپرت‌هاش آماده بود دیگه مثل همیشه، اما این‌بار دست و پای خودم رو جمع‌وجور کردم و یه تیکه سنگ از رو زمین ورداشتم و انداختم تو کاسه‌اش و گفتم: «بگیر بدبخت، اینم مال تو.»

وقتی با هزار امید و آرزو می‌خواست تیکه سنگ رو که فکر می‌کرد پوله ورداره اصلاً نخندیدم ــ یعنی خنده‌ام نیومد اصلاً ــ و برای این‌که فحش‌هاش رو نشنوم سریع دور شدم و رفتم تو خونه‌ی یکی از دخترایی که خودم شوهرش داده بودم و خونه‌اش اون نزدیکی‌ها بود.

تا رسیدم خونه‌اش دختر گلم یه بشقاب شیرینی زعفرونی گذاشت جلوم که هر چند از دیروز مونده بود ولی چون تخم‌مرغ و دنبه‌ی گوسفند و زردآلو داشت خیلی خوشمزه بود که فقط برای این‌که دلش رو نشکونده باشم یه دل سیر خوردم و اون یه لیوان شربت انگور رو هم که آورده بود قلپ‌قلپ رفتم بالا، البته قبلش یه کم پررویی کردم و گفتم که اگه داره یه قاشق آب‌نارنج هم بریزه توش. با خوردن اون شیرینی‌ها و این شربت حالم سر جاش که اومد نامه‌های شکوره رو ورداشتم و دِبدو که رفتی.

فصل بیست و ششم
من، شکوره

می‌خواستم بگم وقتی حوریه خبر اومدنِ استر رو داد داشتم لباس‌های خشکی رو که دیروز شسته و پهن کرده بودم رو طناب تا می‌کردم و می‌چیدم تو صندوق، اما چرا دروغ؟ وقتی استر اومد داشتم از تو سوراخ کمد دیواری کارا رو دید می‌زدم و منتظر اومدن نامه‌ی اون بودم و نامه‌ی حسن هم، بله نامه‌ی حسن هم چون به همون اندازه که قبول کردم بابام لابد یه دلایلی داره که این روزا از کشته شدن اون‌قدر می‌ترسه این رو هم قبول دارم که کارا آدمی نیست که تا آخر عمرش به عشق من پایبند بمونه و به همون اندازه‌ای که منو دوست داره دوست داره که ازدواج هم بکنیم و شاید اصلاً به‌خاطر همین ازدواج کردنه که دوستم داره و اگه من هم نباشم با یکی دیگه ازدواج می‌کنه و خب قبلش هم لابد عاشقش می‌شه دیگه، پس خود من همچین خیلی هم براش مهم نیستم.

حوریه استر رو یه گوشه‌ی آشپزخونه نشونده و یه لیوان شربت آبلیمو داده بود دستش و صاف تو چشام نگاه می‌کرد، انگار بخواد بگه این کارها اشتباهه و نکن این کارها رو. از وقتی که می‌دونستم شب‌ها رو با بابام می‌خوابه همه‌اش از این می‌ترسیدم که یه وقت این خبرا رو نذاره کف دستش.

استر تا منو دید گفت: «قربون اون چشای سیاهت. الهی من بمیرم از این بخت سیاهت. دیر کردم، نه؟ آخه این شوهر خوکم معطلم کرد، امروز غیرتش گل کرده بود و می‌گفت مگه تو خونه زندگی نداری؟ مگه تو شوهر نداری که صبح تا شب تو این کوچه‌ها ویلونی؟»

تا نامه‌ها رو از بقچه‌اش درآورد قاپیدم ازش. با این‌که حوریه جلو چِشَم نبود ولی مطمئن بودم یه گوشه‌ای وایستاده و مواظب همه‌چی هست. برای این‌که استر یه وقت از چهره‌ام چیزی متوجه نشه پشت کردم بهش و اول نامه‌ی کارا رو خوندم و به خونه‌ی اون یهودیه که فکر کردم یه لحظه ترس برم داشت ولی به خودم گفتم نترس شکوره، تو از همه‌ی اینا زرنگ‌تری، و شروع کردم به خوندن نامه‌ی حسن که باز هم قاطی کرده بود انگار.

«شکوره‌خانم، من دارم از عشق تو می‌میرم و این برای تو پشیزی ارزش ندارد، که خوب متوجهش هستم چون دیگر حتا در خواب هم به من اعتنا نمی‌کنی، چند شب است که پشت‌سر هم خوابت را می‌بینم که تو تو دشتی وسیع ایستادی وسط گل‌ها و من هر چه می‌دوم به تو نمی‌رسم. کاش می‌دانستی هربار که جواب نامه‌ام را نمی‌دهی چه بر سر من بدبخت می‌آید. کاش جواب این یکی را بدهی. حرف‌هات دهن‌به‌دهن گشته و به گوش ما هم رسیده که بچه‌هایت گفته‌اند خواب دیده‌ای شوهرت مرده و دیگر هیچ‌وقت برنمی‌گردد، راست یا دروغش را نمی‌دانم و می‌دانم که هنوز همسر برادرمی و باید برگردی سر خانه و زندگیت.

چون این‌بار پدرم هم از من حمایت می‌کند، همین امروز و فرداست که پیش قاضی بروم و وقتی قاضی حکمش را داد با مأمور و اهل محل می‌آیم در خانه‌تان که این را بهتر است به بابات بگویی و خودت هم بهتر است وسایلت را جمع کنی چون چیزی به برگشتنت نمانده و به نفعت است که جواب این نامه رو همین امروز بدهی به استر که بیاورد برایم.»

یه‌بار دیگه به‌دقت نامه رو خوندم و بعد خودم رو جمع‌وجور کردم و زل زدم تو چشای استر، اما اون نه در مورد کارا و نه در مورد حسن هیچی نگفت.

قلمی رو که همیشه می‌ذاشتم رو کمد ظرف‌ها برداشتم و تیکه‌ای کاغذ انداختم رو تخته‌ای که روش خمیر پهن می‌کردیم و اومدم یه نامه بنویسم برای کارا که یه لحظه چیزی اومد به ذهنم، برگشتم و زل زدم تو چشاش. چنان مثل بچه‌ای شکمو شربت آبلیمو رو هورت می‌کشید بالا که به خودم گفتم نه بابا، استر یه همچین آدمی نیست، در هر حال قلم و کاغذ رو گذاشتم سر جاش و رو بهش لبخند زدم.

گفت: «قربون اون خنده‌ی شیرینت برم، اون‌قدر فکر نکن، آخرش همه‌چی خوب می‌شه. استانبول پره از پاشاها و افندیای ثروتمندی که حاضرن جون‌شون رو فدا کنن برا ازدواج با دختر زیبایی مثل تو که از هر انگشتش یه هنر می‌باره. حالا اینا نشد یکی دیگه، اصلاً ول کن این دوتا ابله رو.»

حتماً برای شما هم پیش اومده که گاهی وقتا چیزی رو می‌گیم که اصلاً نباید بگیم و بعدش هم هی می‌زنیم تو سر خودمون که چی؟ من که نمی‌خواستم اینو بگم چرا گفتم: «استر تو هم یه چیزی می‌گی ها، کی حاضره با یه زن بیوه که دوتا بچه هم داره ازدواج کنه آخه!»

«اگه زنه مثل تو باشه خیلیا، خیلیا.» این خیلی دومی رو با دستش هم می‌خواست نشون بده که چه‌قدر هم بد نشون می‌داد.

زل زده بودم تو چشم‌هاش و اون لحظه خوب می‌دونستم که هیچ ازش خوشم نمی‌آد و اون‌قدر ساکت موندم که خودش فهمید قرار نیست نامه‌ای ببره و بهتره که بلند شه و بره. بعد از این‌که استر رفت تا ساعت‌ها همین‌طور ساکت وایستاده بودم یه گوشه‌ای تو اتاق خودم که اصلاً نمی‌تونم براتون توضیح بدم که اون‌موقع چه حس‌وحالی داشتم. تو اون اتاق تاریک سرپا تکیه داده بودم به دیوار و دست و دلم به هیچ کاری نمی‌اومد و فقط داشتم به خودم فکر می‌کردم، به این‌که تو این وضعیت ترسناک چه کاری می‌تونم انجام بدم. تموم این مدت صدای شوکت و ارهان شنیده می‌شد که اون بالا بازی می‌کردن.

شوکت گفت: «تو هم مثل کارا ترسویی، هی از پشت می‌زنی و فرار می‌کنی.»

ارهان گفت: «ببین دندونم داره لق می‌زنه.»

همزمان با همه‌ی این‌ها حواسم به بابام و کارا هم بود البته، چون در آبی اتاق نقاشی بابام باز بود صداشون به‌وضوح شنیده می‌شد. بابام می‌گفت: «وقتی به پرتره‌هایی که ما دوست داریم دقت می‌کنی می‌بینی که تو کار اونا چشم‌ها یه سوراخ گرد معمولی نیست که برای همه‌ی پرتره‌ها عین هم باشه بلکه مثل یه چاه عمیقه و مثل یه آینه هر چیزی توش منعکس می‌شه. لب‌ها مثل یه صفحه‌ی کاغذ صاف و مسطح اون هم درست وسط همه‌ی چهره‌ها نیست، بلکه با برجستگی‌ها و فرورفتگی‌هایی که داره و با رنگ‌بندی‌یی که از ترکیب چندین رنگ سرخ متفاوت به‌دست می‌آد ــ نه مثل نقاشی‌های شما که فقط یه سرخِ تخته، اون هم رگ‌به‌رگ ــ کاملاً می‌رسونه که صاحب اون پرتره اون‌موقع چه حالی داشته، ناراحت بوده یا شاد، عصبانی بوده یا آروم. دماغ مثل دیواری صاف و ساده نیست که چهره رو از وسط به دونیم کنه، بلکه برای هر کسی یه شکل خاصی داره و یه جوری کشیده می‌شه که می‌فهمی از گوشت و پوسته و زنده است.»

نمی‌دونم از این‌که منظور بابام از «ما» خودش و اون کافرایی بود که اون پرتره‌ها رو می‌کشن، کارا هم به اندازه‌ی من تعجب می‌کرد یا نه؟ از تو اون سوراخ کمد دیواری صورت کارا اون‌قدر بی‌حال و افسرده بود که یه لحظه ترسیدم ازش. جونم، عزیز دلم، مرد رؤیاهای من، اون‌قدر از فکر و خیال من شب‌ها رو نتونستی بخوابی که به این حال‌وروز دراومدی، نه؟ فدات بشم الهی.

شاید نمی‌دونین، کارا بلندقد و ظریف، در عین حال قوی و تنومنده. پیشونی بلند، چشای بادومی و دماغ ظریفی داره. هنوز هم دستاش مثل بچگی‌هاش لاغر و بلنده. وقتی که سرپاست عین یه ستون می‌مونه، صاف و

بدون هیچ خمیدگی. پشتش پهنه اما نه بـه انـدازه‌ی مـال حمـال‌هـای بـاربر. از همون بچگی‌هاش همه‌چیزش متناسب بود و به‌هم می‌اومد، حالا هم که بعـد از دوازده سال داشتم از تو اون سـوراخ مـی‌دیـدمش بـدتر کـه نـشده بـود هـیچ جاافتاده‌تر و پخته‌تر هم شده بود.

به صورتش که دقت می‌کردی غم خاصـی داشـت کـه انگـار همـه‌ی ایـن دوازده سال بوده باهاش. از ایـن‌کـه اون‌قـدر دوسـتم داره کـه ایـن‌همـه سـال همه‌اش به فکرم بوده به خودم می‌بالم. درست مثل بچه‌هـا معـصوم و صـمیمی نشسته بود جلو بابام و نقاشی‌هـای کتـابش رو مـی‌دیـد و حرفـاش رو گـوش می‌کرد. وقتی که اون لب‌های صورتی کم‌رنگش رو باز می‌کرد که چیزی بگـه، وقتی اون دست‌های ظریف و بلندش رو بلند می‌کرد که به چیزی اشـاره کنـه، وقتی اون چشم‌های بادومیش رو باز می‌کرد که به چیزی نگاه کنه، می‌خواسـتم همون لحظه برم تو اتاق نقاشی بابام و مثل بچه‌هـام همچـین سـفت و محکـم بغلش کنم که تا ابد کسی نتونه ما رو از هم جدا کنه.

اون‌قدر تو این خیال غرق شده بودم که فکر می‌کردم کارا هم تو صـفحات اون کتاب، به‌جای اون نقاشی‌های لعنتی داره منو می‌بینـه و تمـوم اون حرفـایی رو که تو اون دوازده سال می‌خواسته بهم بگه می‌گه. می‌دونستم که هنـوز هـم دیوانه‌وار عاشقمه و تو این چند روز گذشته هم حتماً خوشش اومده از این‌کـه مثل زن‌های باعفت این چهار سال رو منتظـر شـوهرم مونـدم و از ایـن‌کـه تـو اولین فرصت ممکن براش نامه نوشتم.

خیلی ناراحت بودم از این‌که برای بابام حکم یکی از اون ده‌هـا ترفنـدی رو داشتم که برای تموم شدن کتابش به‌کار می‌گرفـت و دیگـه حـالم از هـر چـی پرتره و نقاش ایتالیایی و خاطره‌ی ونیزی بود به‌هم می‌خورد.

توی کمد دیواری نشسته و چشم‌هام رو بسته بودم و داشتم فکر مـی‌کـردم که کارا تو این دوازده سال کجاها بوده و چی سرش اومده.

«مامان، شوکت داره ادای منو درمی‌آره.»

از تو کمد دیواری دراومدم و اول رفتم تو اتاق خودم و اون شال سرخ پشمی‌ام رو انداختم رو سرم و بعد رفتم تو اتاقی که بچه‌ها توش بازی می‌کردن، رختخواب‌ها رو پخش‌وپلا کرده بودن و با دوتا بالش افتاده بودن به جون هم.

«مگه نگفتم تا کارا نرفته سروصدا نکنین؟»

شوکت گفت: «مامان، چرا این شال رو پوشیدی؟» ارهان هم گفت: «مامان، شوکت همه‌اش ادای منو درمی‌آره.»

«هزاربار بهت نگفتم که ادای برادرت رو درنیار؟ این دیگه چیه؟» یه تیکه پوست افتاده بود گوشه‌ی اتاق.

ارهان گفت: «پوسته دیگه، شوکت از تو کوچه آوردتش.»

«یالا این رو وردار و ببر بذار همون‌جایی که بوده.»

«شوکت ببره.»

«یالا می‌گم.»

وقتی که دیدن لبام رو کج می‌کنم و دندونام رو به‌هم فشار می‌دم ــ هر وقت می‌خواستم بزنم‌شون قبلش این‌جوری می‌شدم ــ پوسته رو برداشتن و سریع رفتن بیرون، پشت‌سرشون داد زدم که زود برگردن خونه تا سرما نخوردن.

بین همه‌ی نقاشا کارا رو بیشتر از همه می‌پسندیدم چون هم واقعاً آدم خوبی بود و هم این‌که بیشتر از بقیه عاشقم بود. یه تیکه کاغذ برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

«قبل از اذان مغرب تو خونه‌ی یهودیه منتظرم باش ولی قبلش باید کار امروزت رو کتاب بابام رو تموم کنی.»

برای حسن جوابی ننوشتم چون حتا اگه واقعاً هم امروز پیش قاضی رفته باشه تا قاضی حکم بده و اهل محل رو راضی کنه که بیان خونه‌ی ما چند روزی طول می‌کشید، اگه هم امروز نرفته باشه پیش قاضی که لابد چند روزی

صبر می‌کنه ببینه جواب من چیه. فکر نکنین ازش نمی‌ترسم ها، اگه کارا نبود شاید بیشتر از این می‌ترسیدم البته، راستش اگه بخوام از رو دلم حرف زده باشم، صاف و صادق، خیلی از حسن نمی‌ترسم برای این‌که دوستش دارم.

اگه بگین این دیگه چه عشقیه اصلاً از دست‌تون عصبانی نمی‌شم و حتا بهتون حق هم می‌دم. درسته که اون سال‌هایی که شوهرم تازه مفقود شده بود و من و بچه‌هام با حسن و باباش زیر یه سقف زندگی می‌کردیم این آدم نه پول‌وپله‌ای داشت و نه عقل و هوش درست‌وحسابی و نه حتا یه ذره ادب، ولی خب حالا این‌طور که استر می‌گه یه پا پول‌دار شده برای خودش، از ابروهای بالارفته‌ی استر موقع حرف زدن از ثروت حسن مطمئنم که لااقل این یه مورد رو دروغ نمی‌گه. می‌دونین که پول همیشه برای صاحبش اعتماد به‌نفس می‌آره و همین باعث شده که حسن بعضی از عادات بدش رو ترک کنه و یه سری صفات خوبش رو رو بیاره که منو به‌سمت خودش جذب می‌کنه، اینا رو از رو نامه‌هایی که برام می‌نویسه فهمیدم.

درسته که هم کارا و هم حسن از عشقی که به من دارن خیلی اذیت شدن ولی خب کارا کم آورد و گذاشت رفت و دوازده سال تموم پیداش نبود، اما حسن موند و هر روز از اون نامه‌هایی برام نوشت که هی گل و بلبل حاشیه‌اش بیشتر می‌شد، آره اولش از خوندن اون نامه‌ها می‌ترسیدم ولی بعدش یه جورایی عادت کردم بهشون و حتا می‌تونم بگم که الان دیگه خوشم می‌آد ازشون.

چون حسن این روزا فکر و ذکرش فقط منم شاید یه جورایی حس کرده که تو خواب چی دیدم ــ مردن شوهرمو می‌گم ــ ولی راستش امروز یه کم بفهمی‌نفهمی به استر مشکوک شدم، نکنه نامه‌هایی رو که به کارا می‌نویسم اول می‌بره پیش حسن؟ برای همین جواب نامه‌ی امروز کارا رو ندادم دیگه. می‌دونم که شما می‌دونین استر این کار رو می‌کنه یا نه، حالا نمی‌شه راستش رو به من هم بگین؟

بچه‌ها که اومدن تو داد زدم: «کجا موندین پس»، ولی فکر کنم فهمیده بودن که واقعاً عصبانی نیستم. دور از چشم ارهان، شوکت رو کشیدم یه گوشه‌ای و بغلش کردم، دستی به سر و صورتش کشیدم و موهاش رو بوسیدم و بهش گفتم: «حسابی سردت شده ها، اون دستای نازنینت رو بده دست مامان تا برات گرمش کنم، قربونش برم.»

دستاش بوی گند اون پوست رو می‌داد ولی چیزی نگفتم بهش. سرش رو گذاشته بود رو سینه‌هام و محکم بغلم کرده بود، گرمش که می‌شد عین یه توله‌سگ هی وول می‌خورد تو بغلم. گفتم: «مامانت رو خیلی خیلی دوست داری یا نه؟»

«اااوممم.»

«آره یا نه؟»

«آره.»

«بیشتر از هر کسی؟»

«آره.»

انگار بخوام رازی رو فاش کنم، بهش گفتم: «پس من هم می‌خوام یه چیزی بهت بگم ولی باید قول بدی به هیچ‌کی نگی.» و بعد در گوشش گفتم: «من هم تو رو از همه بیشتر دوست دارم.»

«از ارهان هم بیشتر؟»

«از ارهان هم بیشتر، اون هنوز بچه است و مثل یه گنجشک می‌مونه، هیچی حالیش نیست، ولی تو خیلی باهوشی و همه‌چیز رو می‌فهمی.»

بعد همین‌طور که موهاش رو نوازش می‌کردم گفتم: «برا همین می‌خوام یه کاری برام انجام بدی، دیروز یه تیکه کاغذ خالی برده بودی برای کارا، امروز هم می‌خوام یکی دیگه ببری براش.»

«بابام رو اون کشته.»

«چی؟»

«بابام رو اون کشته، خودش دیروز تو خونه‌ی اون یهودیه گفت.»

«چی گفت؟»

«گفت که من خیلی آدم کشتم، بابای تو رو هم من کشتم.»

یه لحظه نمی‌دونم چی شد ولی بعدش شوکت دیگه بغلم نبود و اون‌طرف‌تر نشسته بود و داشت گریه می‌کرد. چرا گریه می‌کرد؟ خیلی خب می‌گم، نتونستم جلو خودم رو بگیرم و یکی زدم تو سرش، فکر نکنین که من آدم سنگدلی‌ام ها ولی خب من دارم این‌همه نقشه و برنامه سرهم می‌کنم که برای اینا یه بابای خوب پیدا کنم، اون‌وقت یه الف‌بچه ببین چه‌جوری می‌خواد همه‌چیز رو خراب کنه.

حالا یه ضربه‌ی کوچیک بود دیگه شما هم. اشک رو که تو اون چشم‌های کوچیکش دیدم من هم چشم‌هام خیس شد و دوباره بغلش کردم و سر و روش رو بوسیدم.

می‌دونم این حرف‌ها از کجا آب می‌خوره، دیروز که با بابام صحبت می‌کردم یادتون هست که بهش گفتم تو خواب دیدم شوهرم مرده، راستش تو این چهار سالی که از مفقود شدنش می‌گذره زیاد خوابش رو دیدم، تو بعضی‌هاش جسدایی هم بودن که کسی چه می‌دونه شاید یکی از اونا مال خودش بوده، می‌شه دیگه نمی‌شه؟

خواب تو زمان‌های مختلف می‌تونه به درد کارهای مختلفی بخوره. مثلاً خواب مادربزرگ استر موقع قضیه‌ی تفتیش عقاید که هنوز تو پرتغال بودن به دردش خورده، اون‌موقع هر چی خانواده‌ی استر می‌گفتن که آقا باشه، ما هم از امروز دیگه یهودی نمی‌شیم و می‌شیم یه مسیحی کاتولیک درست مثل شماها کلیسای پرتغالی‌ها قبول نمی‌کرد. اعضای کمیته‌ی تفتیش عقاید هی اونا رو شکنجه می‌کردن و می‌گفتن بگین که تو خواب‌تون چی می‌بینین که مادربزرگ استر هم زیر شکنجه مجبور شده که قبول کنه به‌عنوان یه یهودی تو خواب دیده که با شیطون کارای بد بد می‌کرده و همین برای اون اعضا کافی بوده که حکم اخراج اونا رو از پرتغال صادر کنن. این هم یه کاربردِ دیگه.

من به‌نظرم هر خوابی می‌تونه به درد سه کار بخوره:

الف: فرض کنین من یه چیزی رو می‌خوام ولی جرئت گفتنش رو ندارم، می‌گم که اون رو تو خواب دیدم و به این‌ترتیب یه جوری اون رو می‌خوام انگار که خود من نیستم که می‌خوامش.

ب: فرض کنین من می‌خوام آبروی یکی رو ببرم، مثلاً می‌خوام بهش تهمت بزنم. چی‌کار می‌کنم، می‌گم تو خواب دیدم فلانی داشت با فلان خانم زنا می‌کرد یا یه عده داشتن بطری‌بطری شراب می‌بردن خونه‌ی فلان پاشا، به این‌ترتیب مردم اگه باور هم نکنن -حال طرف گرفته می‌شه دیگه.

ج: فرض کنین من یه چیزی می‌خوام ولی خودم هم نمی‌دونم چی می‌خوام، چی‌کار می‌کنم؟ یه خواب درهم و برهم و قاطی‌پاتی تعریف می‌کنم که سروتهش معلوم نباشه، بعد مردم سریع تعبیرش می‌کنن و هر چیزی رو که بتونن بهم بدن می‌گذارن به‌حساب چیزی که تو لازم داری: شوهر، بچه، خونه، چه می‌دونم.

هیچ‌کس چیزایی رو که واقعاً تو خواب می‌بینه تعریف نمی‌کنه، بلکه هر چیزی که روز روشن دلش می‌خواد بگه رو می‌گه که شب تو خواب دیده که درستش هم همینه. به‌نظر من فقط ابله‌ها خواب واقعی‌شون رو تعریف می‌کنن که نتیجه‌اش می‌شه این‌که یا مسخره‌اش می‌کنن یا این‌که مثل همیشه می‌گن «وای چه تعبیر بدی داره.» راستش هیچ آدم عاقلی نباید خواب رو جدی بگیره. نکنه شما جدی می‌گیرین؟

اولش که این خواب ساختگی رو برای بابام تعریف کردم، گفت این دلیل قابل قبولی برای این‌که شوهرم مرده باشه نیست، ولی بعدش که رفت به اون تشییع‌جنازه و برگشت خونه نمی‌دونم چه‌اش شده بود که گفت اون هم فکر می‌کنه شوهرم مرده باشه. به این‌ترتیب، بعد از چهار سال که هیچ‌کسی قبول نمی‌کرد شوهرم مرده باشه، بعد از یه خواب الکی همه نه‌تنها قبولش کردن بلکه با حال غریبی این رو تو قلب‌شون هم حس کردن، حتا بچه‌ها که انگار

تازه فهمیده بودن یتیم شدن و هی بی‌قراری می‌کردن. به شوکت گفتم: «تو اصلاً خواب می‌بینی؟»

با یه کم خجالت و خنده گفت: «آره، یه‌بار دیدم بابام برمی‌گرده و من و تو باهم ازدواج کردیم.»

دماغ کوچیکش، چشم‌های سیاهش و شونه‌های پهنش به من رفته و شرمنده‌ام از این‌که اون پیشونی بلند و کشیده‌ی شوهرم رو نتونستم به بچه‌ها منتقل کنم.

«خیلی خب، برو با برادرت شمشیربازی بکنین.»

«با شمشیر واقعی بابام.»

«به‌شرطی که مواظب خودتون باشین.»

وقتی که صدای ترق‌تروق شمشیربازی بچه‌ها بلند شد یه گوشه نشستم و سعی کردم خودم رو آروم کنم، آخه دلهره‌ی عجیبی داشتم. رفتم به آشپزخونه و به حوریه گفتم: «بابام خیلی وقته هوس ماهی کرده. یه کم از اون لواشکی که شوکت دوست داره بده به بچه‌ها و برو یه کم ماهی بخر.»

شوکت تا مشغول خوردن لواشک بود ارهان رو بغلش کردم و بردمش طبقه‌ی بالا و بهش گفتم: «بدجوری عرق کردی. این‌جات چی شده؟»

«شوکت با اون شمشیر تخته‌ای هی محکم می‌زنه و می‌گه این شمشیر طلایی عمومه.»

«زخم شده. درد هم می‌کنه؟ شعور نداره که این شوکت. گوش کن ببین چی بهت می‌گم پسر باهوشم، اگه این کاری رو که ازت می‌خوام انجام بدی یه رازی رو بهت می‌گم که نه به شوکت گفتم نه به هیچ‌کس دیگه‌ای.»

«چه کاری؟»

«این کاغذ رو می‌بینی؟ می‌ری پیش پدربزرگت ولی بدون این‌که اون ببینه این رو می‌دی به کارا، فهمیدی؟»

«فهمیدم.»

«می‌تونی؟»

«اون راز چیه؟»

«تو اول اینو ببر بعد راز رو می‌گم بهت.» موهای قشنگش رو بوسیدم، البته قشنگ که چی بگم، الان چند وقته که حوریه اینا رو نبرده حموم. «تو بچه‌ی خیلی خوبی هستی، آفرین پسر گلم. شوکت بی‌شعوره، حرف مامان رو گوش نمی‌ده که.»

«من نمی‌برمش. از کارا می‌ترسم، اون بابام رو کشته.»

«این رو شوکت گفته نه؟ برو بگو بیاد این‌جا کارش دارم.»

دید که خیلی عصبانی شدم ترسید و دوید طبقه‌ی پایین که صداش کنه، شاید هم از این‌که فهمید قراره شوکت رو تنبیه کنم خوشحال شد، نمی‌دونم. یه کم بعد هر دوشون اومدن بالا. شوکت یه دستش لواشک بود یه دستش هم شمشیر.

«تو به برادرت گفتی که کارا باباتون رو کشته؟ دیگه نمی‌خوام این حرف رو بشنوم، فهمیدین؟ کارا مرد خوبیه و باید بهش احترام بذارین. دوستش داشته باشین. تا آخر عمر که نمی‌تونین بدون پدر زندگی کنین.»

شوکت با پررویی گفت: «من از اون خوشم نمی‌آد، من می‌خوام برگردیم خونه‌مون پیش عموحسن و منتظر بابام بمونیم.»

از این حرفش اون‌قدر عصبانی شدم که همچین زدم تو سرش که شمشیر از دستش افتاد.

گریه‌اش گرفته بود و می‌گفت: «من بابام رو می‌خوام.»

من که زودتر از اون گریه رو شروع کرده بودم گفتم: «باباتون مرده و قرار نیست که دیگه برگرده، شماها یتیم شدین، می‌فهمین حرومزاده‌ها؟» صدام اون‌قدر بلند شده بود که یه لحظه ترسیدم کارا و بابام هم شنیده باشن.

شوکت که یه ریز گریه می‌کرد، گفت: «ما حرومزاده نیستیم.»

بعد از این‌که یه دل سیر گریه کردم و یه کم آروم شدم بچه‌ها رو بغل کردم و دراز کشیدیم رو تشکی که اون گوشه پهن بود، بچه‌ها اون‌قدر خسته

بودن که زود خواب‌شون گرفت. از آشپزخونه بوی بهارنارنج می‌اومد، بچه‌ها رو بیدار کردم و گفتم: «برین پایین و به حوریه بگین که نهارتون رو بده.»

تو اتاق تنها بودم. بیرون داشت برف می‌اومد. یه کم دعا کردم و از خدا کمک خواستم، بعدش هم قرآن رو باز کردم و سوره‌ی آل عمران رو ــ جایی که می‌گه کسایی که در راه خدا کشته می‌شن می‌رن پیششش و اون‌جا بهشون خوش می‌گذره ــ خوندم و برای شوهر مرحومم طلب مغفرت کردم. نمی‌دونم بابام بالاخره اون پرتره‌ی نیمه‌تموم پادشاه رو به کارا نشون داد یا نه.

بابام می‌گه این نقاشی اون‌قدر واقعی به‌نظر می‌آد که هر کی بهش نگاه کنه درست مثل کسی که اگه تو واقعیت تو چشم‌های پادشاه نگاه کنه زبونش بند می‌آد زبونش بند می‌آد.

ارهان رو صداش زدم، از پیشونی و گونه‌هاش بوسیدم و بهش گفتم: «این کاغذ رو می‌گیری، نه می‌ترسی و نه می‌ذاری که پدربزرگت ببینه، می‌دی دست کارا و برمی‌گردی، فهمیدی؟»

«دندونم درد می‌کنه.»

«این رو بده به کارا و بیا خودم می‌کِشَمش. می‌ری جلو. می‌ری بغلش. اون هم بغلت می‌کنه بعد آروم این رو می‌دی دستش و برمی‌گردی. همین.»

«ازش می‌ترسم.»

«ترس نداره که. اگه کارا بابات نشه می‌دونی کی بابات می‌شه، عموحسنت. می‌خوای اون بابات شه؟»

«نمی‌خوام.»

«پس یالا پسر گلم. ببین باز داری اعصاب منو خورد می‌کنی ها، گریه نکن که بیشتر عصبانی می‌شم.»

نامه رو چندبار تا کردم و گذاشتم تو اون دست‌های کوچیکش که از رو ناچاری و اجبار به‌طرفم دراز کرده بود. «خدایا کمکم کن، تو می‌دونی که همه‌اش به‌خاطر این یتیم‌هاست.» دستش رو گرفتم و تا دم در باهاش رفتم. قبل از این‌که بره تو یه‌بار دیگه با ترس‌ولرز بهم نگاه کرد.

دویدم سمت کمد دیواری و وایستادم جلو اون سوراخه. ارهان آروم‌آروم رفت تو اتاق، رفت کنار بابام و کارا، یه لحظه برگشت و دم در رو نگاه کرد و منو که اون‌جا ندید زد زیر گریه، اما هر جوری شده خودش رو انداخت تو بغل کارا. کارا هم سریع بدون این‌که خودش رو ببازه یا این‌که ارهان رو سؤال‌پیچ کنه که چرا داره گریه می‌کنه اول از همه مشت گره‌شده‌اش رو باز کرد و با این کار نشون داد که واقعاً حقشه بابای این بچه‌ها بشه.

بابام هاج‌وواج مونده بود این وسط. ارهان که می‌دونست کارش تموم شده همین‌طور گریه‌کنون از اتاق اومد بیرون، دویدم سمتش و بغلش کردم. سر و روش رو بوسیدم و بردمش پایین تو آشپزخونه و از اون کشمش‌های سبز که دوست داره بهش دادم و به حوریه گفتم: «بچه‌ها رو وردار و برین اسکله کادیرقا یه کم ماهی کپور بخرین. بیا این بیست سکه رو بگیر، از باقی‌مونده‌ی پول ماهی برای ارهان انجیر خشک و زغال‌اخته، برای شوکت هم لبو و نون برنجی بخر. خیلی وقته که بیرون نرفتن، تا اذان مغرب هر جا که دوست داشتن ببرشون ولی مواظب باش که سرما نخورن.»

وقتی اون سه‌تا لباس‌های گرم‌شون رو پوشیدن و رفتن بیرون دیگه تو خونه هیچ سروصدایی نبود، رفتم بالا و اون آینه رو که پدرشوهرم ساخته و شوهرم بهم هدیه کرده بود از لای رختخواب‌هایی که بوی نفتالین می‌دادن درآوردم و از دیوار آویزون کردم، هر چند کوچیک بود ولی با یه کم این‌ور و اون‌ور شدن می‌تونستم همه‌جای بدنم رو توش ببینم. شال سرخ پشمی که رو سرم بود بهم می‌اومد و صندوقی رو که از جهیزیه‌ی مامانم بهم رسیده بود باز کردم و اون پیرهن ارغوانی‌ام رو هم ورداشتم و پوشیدم، خواستم اون جلیقه‌ی مغزپسته‌ای رو که مادربزرگم خودش گلدوزی کرده بود هم بپوشم ولی حیف که برام کوچیک بود. تا لباس‌هام رو عوض کنم حسابی سردم شد و برای همین می‌خواستم اون ردایی رو که بابام برام خریده بود، همون که از پشم روباه بود، رو بپوشم که لحظه‌ی آخر نظرم عوض شد و دوباره رفتم سراغ

صندوق مامان و اون ردای آبی آسمونی بلند مامانم رو ورداشتم که وقتی می‌پوشیدمش تا رو پاهام می‌رسید، که یهو صدای در اومد. بله کارا داشت می‌رفت بیرون. ردای مامان رو گذاشتم سر جاش و همون ردای خودم رو پوشیدم که کمی تنگ بود ولی خیلی اذیت نمی‌کرد، همه‌جام رو درست‌وحسابی پوشوندم که سرما نخورم و رفتم طبقه‌ی پایین.

در رو آروم بستم و مثل یه روح از حیاط رد شدم و رفتم تو کوچه، یه لحظه برگشتم و توی حیاط رو نگاه کردم که از بابام هیچ خبری نبود.

تو کوچه هیچی نبود، حتا یه گربه. تک‌وتوک داشت برف می‌اومد که آروم رفتم تو باغچه‌ی اون خونه که حتا تو روزای آفتابی هم گرم نبود. بوی برگ‌های پوسیده و نم مثل بوی جسد همه‌جای حیاط رو گرفته بود و کمی می‌ترسیدم، اما توی خونه که رسیدم نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم تو خونه‌ی خودمم انگار. می‌گن هر شب جن‌ها می‌رن اون‌جا و شراب می‌خورن و یه آتیشی روشن می‌کنن و تا صبح کنارش می‌خونن و می‌رقصن. اون‌قدر ساکت و ترسناک بود که از صدای پاهای خودم هم می‌ترسیدم. ساکت و بی‌صدا یه گوشه‌ای واستادم که یه صدایی از تو باغچه اومد که زود قطع شد و باز همه‌جا ساکت شد. البته صدای خفیف زوزه‌ی یه سگ می‌اومد که خیلی هم دور نبود انگار، همه‌ی سگ‌های محله رو از رو زوزه‌شون می‌شناسم و این یکی غریبه بود برام.

یه لحظه نمی‌دونم چی شد که احساس کردم غیر از من یکی دیگه هم تو خونه هست و برای همین سعی کردم جوری نفس بکشم که صداش شنیده نشه. چند نفر صحبت‌کنان از کوچه رد شدن. یاد حوریه و بچه‌ها افتادم و گفتم انشاالله که سرما نخورن. دیگه داشتم از اومدن به اون‌جا پشیمون می‌شدم و فکر می‌کردم اشتباه کردم و با خودم می‌گفتم «اگه کارا نیاد چی؟ بهتره که زود برگردم خونه، نکنه حسن تعقیبم کرده باشه؟» که از باغچه صداهایی اومد و در باز شد.

سریع رفتم اون‌ور اتاق کنار پنجره‌ای که به باغچه دید داشت، دلیل خاصی برای این کار نداشتم، ولی بعد که دقت کردم با نوری که از پنجره رو صورتم می‌افتاد اگه کارا از دم در نگام می‌کرد منو تو سایه روشن می‌دید درست مثل پرتره‌هایی که بابام از ونیزیا دیده بود. کارا وارد اتاق شد و سرش رو چرخوند و منو دید، چند قدم اومد جلو ولی بعد همون‌جا وایستاد و تکون نخورد. قوی‌تر و زیباتر از اونی بود که از تو سوراخ کمد دیواری می‌دیدم.

«سلام.»

«سلام.»

«نمی‌خوای منو نگاه کنی؟»

«تا خبری از شوهرم...»

«خودت هم خوب می‌دونی که اون دیگه هیچ‌وقت برنمی‌گرده.»

«گفتی بیام این‌جا که اینا رو بهم بگی؟»

«نه، فقط می‌خواستم ببینمت. دوازده سال تموم منتظر این لحظه بودم.»

سرم رو بالا آوردم و تو چشم‌هاش نگاه کردم، زل زده بود تو چشام و هیچی نمی‌گفت. بعد از مدتی طولانی بالاخره به حرف اومد و گفت: «ازدواج کردی، بچه‌دار شدی، بزرگ شدی، زیباتر شدی، با چهره‌ای که من ازت به‌یاد داشتم خیلی فرق کردی.»

«خیلی هم عوض نشدم.»

«یادته بچگی‌هامون از قصه‌ی خسرو و شیرین حرف می‌زدیم، شیرین نقاشی خسرو رو رو شاخه‌ی درخت می‌دید و دفعه‌ی اول عاشقش نمی‌شد و ما سر این بحث می‌کردیم که چرا حتماً باید سه‌بار ببینه تا عاشقش بشه؟ من می‌گفتم همون دفعه‌ی اول برای عاشق شدن کافیه و تو می‌گفتی ربطی به عشق نداره و تو قصه‌ها همه‌چی سه‌بار اتفاق می‌افته و هیچ‌وقت به یه چیز دقت نمی‌کردیم، این‌که شاید نقاش اون نقاشی خوبی از خسرو نکشیده بوده. کسی چه می‌دونه، اگه کار اون نقاش خوب بود شاید شیرین همون

دفعه‌ی اول عاشق می‌شد. من هم اگه تو این دوازده سال یه نقاشی خوب از چهره‌ی تو داشتم شاید اون‌قدر بهم سخت نمی‌گذشت.»

حرفش منطقی و خوب بود مثل همیشه و علاوه بر این داشتم از این‌که این‌همه سال اون‌قدر به فکر من بوده منقلب می‌شدم. وقتی اون حرفا رو می‌گفت آروم‌آروم بهم نزدیک می‌شد، برای همین حرفاش رو خوب نمی‌فهمیدم ولی سعی می‌کردم همه‌اش رو حفظ کنم تا بعداً به هر کلمه‌اش فکر کنم. از این‌که به‌خاطر من این‌همه اذیت شده بود احساس مسئولیت می‌کردم. از تو چشم‌هاش پاکی و صداقت می‌ریخت انگار. عین یه بچه‌ی معصوم و دوست‌داشتنیه این کارا، از این‌که یه همچین آدمی عاشقمه واقعاً به خودم افتخار می‌کنم.

بغلم کرد، رفتارش اون‌قدر مردونه بود که اصلاً فکر نمی‌کردم دارم کار اشتباهی می‌کنم، من هم بغلش کردم. مدتی طولانی همون‌جا ساکت و بی‌صدا همدیگه رو بغل کردیم و به‌هم فشردیم، فکر می‌کردم بهترین جای دنیا واستادم و بهترین کار دنیا رو انجام می‌دم. داشتم به این فکر می‌کردم که اگه یه روزی کتابی از زندگی من نوشته بشه و قرار باشه یه استاد نقاشی مثل استادای قدیمی هرات براش نقاشی کنه این صحنه رو چه‌جوری می‌کشه. بعضی وقت‌ها بابام صفحاتی از کتاب‌ها رو باهیجان بهم نشون می‌داد و می‌گفت: «ببین ترکیب‌بندی و جدول‌کشی و نقاشی و خطاطی و تذهیبش چه‌قدر به‌هم می‌آن.» اما تو همه‌ی اون صفحات عاشق‌ها دور از هم ایستادن و یا به‌هم نیش و کنایه می‌زنن یا دارن از گل و بلبل حرف می‌زنن، علاوه بر این همچین کوچیک یه گوشه‌ی صفحه کشیده می‌شن که آدم فکر می‌کنه قصه قصه‌ی اونا نیست و قصه‌ی قصر طلایی که توش نشستن یا قصه‌ی باغچه‌ی پرگل و بلبلی که با دونه‌دونه‌ی برگ‌ها و گلبرگ‌های به‌دقت کشیده‌شده‌اش اون قصر رو احاطه کرده، و یا جنگل تاریکی که تو اون شب بدون مهتاب زیر اون هزاران ستاره‌ی ریز و درشت اون قصر رو با باغچه‌اش در برگرفته هست،

هست. اون‌وقت ما باید هی زور بزنیم که از رو ترکیب‌بندی و رنگ‌بندی اسرارانگیز این صفحات بفهمیم که موضوعش عشقه. انگار عشق نور ضعیفیه که هر چند تو کل صفحه‌ی نقاشی پخش شده ولی باید یه عالمه دقت و ظرافت به خرج بدیم تا بتونیم پیداش کنیم. اگه می‌خوان ما رو هم این‌جوری بکشن همون بهتر که اصلاً نکشن، چون من فکر می‌کنم عشق من و کارا اون‌قدر نور توش هست که می‌تونه کل دنیا رو روشن کنه. البته اون‌قدر تجربه و شعور داشتم که بدونم یه همچین لحظاتی نمی‌تونه تا آخر دنیا دوام داشته باشه و بالاخره آخرش یا من می‌میرم یا اون، ولی برای من هیچ فرقی نمی‌کرد و مهم این بود که ما همدیگه رو دوست داشتیم و به‌نظرم حتا یه لحظه از اون لحظات برای همه‌ی آدمای دنیا تا ابد کافیه.

فصل بیست و هفتم
نام من کارا

هوا داشت تاریک می‌شد ولی من و شکوره انگار تا ابد قصد ترک اون خونه رو نداشتیم. نمی‌خوام بگم دل خیلی وسیع و پاکی دارم اما اگه تو دوازده سال گذشته اون دخترای زیبای تفلیس که دست از سرم ورنمی‌داشتن، اون زنایی که تو مهمون‌خونه‌های بغداد خودفروشی می‌کردن، اون بیوه‌زنایی که تو ممالک عجم و ترکمن مستأجرشون بودم و این روسپی‌های روس و عرب که تو کوچه پس‌کوچه‌های استانبول فراوون‌ان رو بغل می‌کردم شاید تحریک می‌شدم، ولی نه حالا که شکوره‌ی عزیزم رو بغل کرده بودم. از کوچه‌های گرم و سوزان عربستان تا سواحل خزر، از بغداد تا شرقی‌ترین شهرهای عجم، هیچ‌وقت نشد که به زنی دل ببندم یا حتا ازش خوشم بیاد چون تموم این مدت فقط یه زن تو ذهن من جا داشت: شکوره.

از دو چیز خیلی خوشحال بودم:

۱. تو این دوازده سال فقط من به فکر اون نبودم، بلکه اون هم به من فکر می‌کرده که این رو از تو چشاش به‌راحتی می‌فهمیدم. پس شکوره منو بیشتر از اونی که فکر می‌کردم دوست داره.

۲. شاید اگه هر زن و مرد دیگه‌ای بعد از این‌همه سال تو یه همچین جای دنجی به‌هم می‌رسیدن خیلی کارا می‌کردن؛ ولی نه من و نه اون به هیچ‌چیز دیگه‌ای غیر از همدیگه و اون عشق پاک‌مون فکر نمی‌کردیم.

شکوره گفت: «من خوب می‌دونم که منو چه‌قدر دوست داری و نیت واقعی‌ات چیه ولی خیلیا هستن که این‌جوری فکر نمی‌کنن. وقتی می‌اومدی این‌جا کسی تو رو ندید؟»

«نه.»

از تو باغچه یه صدایی اومد، شکوره از تو پنجره بیرون رو نگاه کرد تا ببینه صدای چیه. نیم‌رخش چه‌قدر زیبا بود. تو اون تاریکی و سرما، بعد از دوازده سال این خوشبختی نصیبم شده بود. که از نزدیک یه دل سیر چهره‌ای رو نگاه کنم که آروم‌آروم داشت از یادم می‌رفت.

«حتماً روح اون مرد یهودیه، صاحبخونه رو می‌گم.»

«قبلاً هم این‌جا بودی؟»

«این‌جا جای اشباح و اجنه و شیاطینه، برای چی باید می‌اومدم این‌جا.»

«شوکت منو آورد این‌جا که یه گربه‌ی مرده رو نشون بده ولی گربه‌ای در کار نبود.»

«بهش گفتی که باباش رو تو کشتی؟»

«من؟ من همچین چیزی نگفتم، فقط گفتم دوست دارم باباش بشم.»

«تازه بعدش هم گفتی غیر از اون چند نفر دیگه رو هم کشتی، اصلاً تو تا حالا آدم کشتی؟»

«راستش آره، دو نفر ولی برای دفاع از جون خودم بوده.»

«حالا چه لزومی داشت اینا رو به بچه بگی؟»

«آخه می‌خواستم دلش رو به‌دست بیارم، یه‌بار تو خونه‌تون شنیدم که با بچه‌ها در مورد جنگاوری باباشون صحبت می‌کردی و این‌که چه‌قدر آدم کشته و چه‌قدر غنیمت آورده، برای همین گفتم شاید این‌جوری ازم خوشش بیاد.»

«برعکس، اصلاً از تو خوشش نمی‌آد.»

«شوکت دوست نداره ولی فکر کنم ارهان دوست داشته باشه. من قراره بابای هر دوشون بشم، نه؟»

یه لحظه صداهایی اومد، رفتم تو باغچه و سرکی کشیدم، چیزی نبود، به اتاق که برگشتم شکوره داشت گریه می‌کرد.

«شوهر مرحومم یه برادر داره به اسم حسن، دو سال اولِ بعد از مفقود شدن شوهرم رو با اون و پدرشوهرم تو یه خونه زندگی کردیم. خیلی وقته منو می‌خواد ولی این اواخر چون حدس زده که می‌خوام با کسی غیر از اون ازدواج کنم رفتارش عوض شده، به گمونم فکر می‌کنه که قراره با تو ازدواج کنم برای همین هم هی تهدید می‌کنه که می‌ره پیش قاضی و با حکمی که از اون می‌گیره مجبورم می‌کنه برگردم پیش اونا که چون قانوناً مرگ شوهرم مشخص نیست بعید هم نیست که قاضی یه همچین حکمی بده. از این‌ور بابام هم قبول نمی‌کنه که خودمون بریم پیش قاضی و ثابت کنیم که شوهرم مرده چون فکر می‌کنه اگه ثابت بشه من بیوه‌ام اون‌وقت با یکی ازدواج می‌کنم و اون رو تنها می‌ذارم، آخه بعد از مرگ مامانم تنها دلخوشیش من و بچه‌هام هستیم دیگه. اگه ازدواج کنیم حاضری با ما پیش بابام زندگی کنی؟»

«یعنی چه‌طوری؟»

«من و تو و بچه‌هام و بابام، تو همین خونه که الان هستیم دیگه.»

«بهش فکر نکردم.»

«بهتره قبل از هر کاری به این قضیه خوب فکر کنی که خیلی وقت نداریم، حسن ممکنه هر لحظه اقدام کنه و حتا ممکنه با نوچه‌هاش بریزن تو خونه‌مون که از اون هیچ بعید نیست. اگه رفتیم دادگاه تو حاضری شهادت بدی جسد شوهرمو دیدی؟ تو هم این چند سال رو اون‌ورا بودی دیگه، قاضی ازت قبول می‌کنه.»

«اگه تو بخوای می‌گم ولی من اون رو نکشتم، باور کن.»

«خیلی خب، حالا کی گفت تو اون رو کشتی. فقط کافیه با یه نفر دیگه دوتایی برین پیش قاضی و بگین که زمون جنگ شما هم تو مملکت عجم بودین و جسد شوهرم رو دیدین.»

«با این‌که از دروغ اصلاً خوشم نمی‌آد ولی هر چی تو بگی.»

«از بچه‌هام خوشت می‌آد؟»

«آره.»

«از چی‌شون خوشت می‌آد؟ دوست دارم بگی.»

«شوکت قویه، باهوشه، مصممه و یه کم هم کله‌شق البته. ارهان بچه است خب، شیرینه، بامزه است. همین‌که بچه‌ی تو هستن برام کافیه که ازشون خوشم بیاد.»

دیگه گریه نمی‌کرد، اشک‌هاش رو پاک کرده بود و لبخند می‌زد، مثل کسایی که تو یه مدت کم بخوان کارای زیادی رو انجام بدن می‌خواست زود تکلیف همه‌چی رو روشن کنه.

«این کتاب بابام رو هر چی زودتر باید تموم کنی تا شرش کم شه از سرمون، از وقتی کار این کتاب شروع شده همه‌چی ریخته به‌هم.»

«غیر از مرگ ظریف افندی مگه اتفاق بد دیگه‌ای هم افتاده؟»

«با حرف‌هایی که این شیخ ارزرومی در مورد این کتاب گفته حالا همه‌ی طرف‌داراش فکر می‌کنن قصد بابام از این‌که این کتاب رو با اصول فرنگی‌ها درمی‌آره توهین به دین و مذهب‌مونه. از اون‌ور، نقاش‌ها هم از این‌که کی چی رو تو این کتاب بکشه به‌هم حسودی می‌کنن و افتادن به جون هم. تو که باهاشون حرف زدی باید بهتر از من بدونی اینا رو.»

«این برادرشوهرت با شیخ نصرت و طرف‌داراش و این کتاب و اون نقاش‌ها رابطه‌ای داره یا سرش تو لاک خودشه فقط؟»

«فکر نکنم رابطه‌ی مستقیمی داشته باشه ولی کسی هم نیست که فقط سرش تو لاک خودش باشه.»

«اون خونه‌ای که با حسن و باباش توش زندگی می‌کردین چندتا اتاق داشت؟»

«دوتا، چه‌طور مگه؟»

صدای زوزه‌ی سگ اومد که انگار خیلی هم دور نبود، با تلاشی که برای زوزه کشیدن به خرج می‌داد معلوم بود قضیه جدیه براش. می‌خواستم بگم اون شوهرت با اون‌همه قتل و غارت و غنیمت چرا حاضر شده بود تو با اون برادر و پدرش تو یه خونه، اون هم دواتاقه، کنار هم زندگی کنین ولی ترسیدم که ناراحت شه و گفتم: «شوهرت چی داشت که حاضر شدی باهاش ازدواج کنی؟»

گفت: «بالاخره باید با یکی ازدواج می‌کردم دیگه، حالا چه فرقی می‌کرد.» راست می‌گفت ولی این جواب سؤال من نبود و فکر کنم نمی‌خواست منو ناراحت کنه و برای همین این‌جوری ادامه داد: «تو رفتی و دیگه خبری ازت نشد. قهر کردن شاید نشونه‌ی عشق باشه ولی نه برای دوازده سال.»

این یکی رو هم راست می‌گفت ولی خودش هم خوب می‌دونست که اینا به سؤال من هیچ ربطی نداره. از اون چشم‌های نیمه‌بازش که برق می‌زد سخت نبود بفهمم مدت کوتاهی بعد از این‌که من استانبول رو ترک کردم اون هم مثل بقیه منو فراموش کرده. می‌دونستم این دروغ‌ها رو سرهم می‌کنه تا دل منو نشکسته باشه، این رو هم می‌دونستم که خوب نیست بعد از این‌همه سال اینا رو به روش بیارم ولی با همه‌ی اینا شروع کردم به تعریف خاطرات اون سفر دورودرازم و بهش گفتم که حتا یه لحظه هم از یادم نرفته و هر شب مثل یه روح کنارم حسش می‌کردم. اینا حرفایی بود که هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگفته بودم و شاید الان هم نمی‌تونستم اون‌جوری که باید و شاید بهش بگم ولی خب عین حقیقت بود.

تو زندگیم این اولین‌باری بود که مسئله‌ی صمیمیت برام این‌جوری مطرح می‌شد. قبلش فکر می‌کردم اگه دو نفر همیشه به‌هم راست بگن، یعنی عین

حقیقت رو بگن، باید خیلی صمیمی باشن ولی الان می‌دیدم که برای حفظ صمیمیت انگار مجبوری بعضی جاها دروغ هم بگی. ولی من که هیچ‌وقت دروغگوی خوبی نبودم، بهتر نبود مثل همیشه همون حقیقت رو بگم، رک و پوست‌کنده؟ ولی آخه اون‌وقت صمیمیت چی می‌شه پس؟ شاید بهترین مثال این قضیه همین نقاش‌هایی باشن که احتمالاً یه قاتل هم هست بین‌شون. یه نقاشی بی‌عیب‌ونقص، فرض کنیم یه نقاشی از یه اسب، هر چه‌قدر هم که واقعی به‌نظر بیاد و تمثیلی باشه از اسب همون‌طوری که خدا آفریده و همون‌طوری که همه‌ی استادای قدیمی کشیدنش، ممکنه از رو احساسات صمیمی اون نقاش کشیده نشده باشه که به‌نظر من صمیمیت یه نقاش ــ حتا صمیمیت همه‌ی بندگان بی‌ذوق خدا هم ــ تو هنر یا آثار بزرگی مثل این دیده نمی‌شه و بلکه کاملاً برعکس تو لحظات معمولی زندگی مثل حرف زدن و راه رفتن و غذا خوردن یا حتا لحظات بد زندگی هر آدمی مثل اون‌موقع‌ها که ناراحته و ناامیده و امثالهم معلوم می‌شه.

وقتی به شکوره گفتم تو اون دوازده سال هیچ‌وقت از زن دیگه‌ای خوشم نیومده دروغ نگفتم چون منظور من شعور و حیا و عفت شکوره بود، وگرنه خب آره، اون دخترای قزوینی با اون چشای بزرگ سیاه‌شون و با اون لپای گلگون‌شون و با اون لب و دهن ظریف و آلبالویی‌رنگ‌شون از شکوره خیلی خوشگل‌تر بودن.

صدای زوزه‌ی سگا باز هم بلند شد و شکوره گفت: «بهتره دیگه برم.» وقتی رفتیم تو باغچه تازه متوجه شدیم که خیلی وقته شب شده و دوباره همدیگه رو بغل کردیم.

«من هنوز هم خوشگلم؟ زود بگو دیگه.»

با تموم عشقم توصیفش کردم.

«لباس‌هام بهم می‌آد؟»

به توصیفم ادامه دادم.

«عطری که زدم بوش خوبه؟»

این شطرنج عشق رو هر دو چندین‌بار از نظامی خونده بودیم و خوب هم بلد بودیم، برای همین حرکت‌به‌حرکت بازی رو ادامه دادیم.

«قول می‌دی از بچه‌ها خوب مراقبت کنی؟»

از تجربه‌ای براش صحبت کردم که تو این دوازده سال از دیدن شکست و پیروزی، جنگ‌ها و جسدها، شاهزاده‌ها و پادشاه‌ها اندوخته بودم و گفتم که می‌تونه به من تکیه کنه و من همه‌ی مشکلات رو براش حل می‌کنم.

می‌خواست بره که ازش پرسیدم چرا اون نقاشی رو که تو بچگی‌هامون کشیده و بهش داده بودم پس فرستاده، اون هم به‌وسیله‌ی استر. چیزی نگفت و فقط بغلم کرد که شاید این بهترین جواب بود برای من. بهش گفتم: «حالا قراره چی‌کار کنیم؟»

گفت: «نمی‌دونم.»

حدس می‌زدم این رو بگه، آخه با اصول اون شطرنجی که گفتم باید این رو می‌گفت. شالش رو سرش کرد و رفت. از در حیاط که بیرون می‌رفت یه لحظه به آسمون نگاه کردم، دونه‌های برفش انگار مسابقه می‌دادن که بیفتن تو چشای من، یه لحظه نمی‌دونم چی شد که داد زدم ــ شاید هم می‌خواستم روح اون یهودیه رو بیدار کرده باشم ــ و اون‌قدری اون‌جا موندم که برف رد پای شکوره رو پوشوند.

فصل بیست و هشتم
قاتل خواهند گفت بهم

این چیزی که می‌خوام بگم مطمئنم برای شما هم پیش اومده. تو یکی از این کوچه‌های بی‌سروته استانبول که راه می‌رم، تو یکی از این آش‌فروشی‌های کنار خلیج که می‌خوام یه لقمه غذا بخورم، یا تو یکی از این قهوه‌خونه‌ها به صدای ساز یکی از نوازنده‌ها که می‌خوام گوش بدم، احساس می‌کنم اینا قبلاً هم برام اتفاق افتاده، حالا کِی؟ نمی‌دونم. وقتی که تو یکی از این کوچه‌های برف‌گرفته راه می‌رم نمی‌دونم همون لحظه است که دارم راه می‌رم و یا این‌که نه، فقط دارم خاطره‌ی راه رفتن دیروز یا پریروز و یا شاید سال‌ها پیش رو مرور می‌کنم.

برای همین نمی‌دونم این چیزایی که می‌خوام براتون تعریف کنم تو همین زمانی که شما هم هستین داره اتفاق می‌افته یا مال خیلی وقت پیش‌هاست؟ در هر حال عصر بود و هوا داشت تاریک می‌شد، تک‌وتوک برف می‌اومد و من داشتم تو کوچه‌ی شوهرعمه‌اینا راه می‌رفتم.

برخلاف بعضی شب‌ها این‌بار می‌دونستم که چرا این‌جام و برخلاف اون شب‌ها به چیزای دیگه ــ به جلدهای سوختی نقش‌برجسته‌ی هنوز

طلاکشی‌نشده‌ی استادای جلدساز هراتی که از زمان تیمور مونده بودن یا اولین‌باری که به مادرم گفتم از بابت یه کتاب هفتصد سکه‌ی نقره گرفته‌ام، گناه‌هام و کارهای ابلهانه‌ام ــ فکر نمی‌کردم و این‌طور هم نبود که پاهام بی‌اختیار منو این‌جا آورده باشن، کاملاً حواسم بود دارم کجا می‌رم و چی‌کار می‌کنم.

چون می‌ترسیدم کسی در رو برام باز نکنه در نزدم و از این‌که در قدیمی اون حیاط با اولین تکون باز شد یه‌بار دیگه فهمیدم که خدا طرف منه. تو اون حیاط سنگفرش‌شده‌ی خونه‌ی شوهرعمه، که این اواخر بابت نقاشی‌های اون کتاب زیاد ازش رد می‌شدم، هیچ‌کس نبود. اون جلو سمت راست رو زمین سطلی بود که لابد باهاش از تو چاه آب می‌کشیدن که یه گنجشک هم بدون هیچ شکایتی از سرما روش نشسته بود. هنوز چراغی رو که همیشه اون وسط آویزونه روشن نکرده بودن هر چند هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود. سمت چپ هم که آخوره، جلوش که جای بستن اسب مهمون‌هاست خالی بود و خلاصه‌اش این‌که هر چیزی سر جاش بود انگار. بالا که می‌خواستم برم چندبار پاهام رو کوبیدم روی کف‌پوش پله‌ها و چندبار هم سرفه کردم.

کسی به سرفه‌هام جواب نداد، بالا که رسیدم کفش‌های گلی‌ام رو عمداً محکم انداختم کنار کفش‌هایی که دم در ورودی اتاق جفت شده بودن که باز از تو خونه صدایی نیومد که نیومد. همیشه یه جفت کفش سبز خیلی ظریف و زیبا هم بین این کفش‌ها بود که به احتمال قوی مال شکوره بودن که وقتی دیدم اونا هم نیستن فهمیدم که کسی خونه نیست.

رفتم اتاق بغلی که شکوره و بچه‌هاش هر شب بغل هم اون‌جا می‌خوابیدن و دستی کشیدم روی تشک و لحافی که پهن بودن، روکش ظریف ــ انگار که از مو بافته شده بود ــ روی صندوقچه رو کنار زدم و درش رو باز کردم و توش رو دیدم که چیز خاصی نبود، فقط یه بوی خوبی می‌داد مثل بوی بادوم زمینی تلخ که احتمالاً مال عطری بود که شکوره استفاده می‌کرد. در کمد

دیواری رو که باز کردم یه بالش از اون بالاش افتاد رو سرم و خورد به پارچ مسی و چندتا قدحی که اون پایین بودن و حسابی سروصدا کرد. تو این‌جور مواقع که همه می‌ترسن من فقط احساس سرما می‌کنم.

شوهرعمه از تو اتاقش داد زد: «حوریه، شکوره، دارین چی‌کار می‌کنین؟»

تو یه چشم‌به‌هم زدن از اتاق شکوره رفتم بیرون و از سرسرا گذشتم و در آبی اتاق نقاشی شوهرعمه رو باز کردم و گفتم: «منم شوهرعمه، من.»

«تو، کی هستی تو؟»

همون اسم مستعاری رو که استاد عثمان از بچگی روم گذاشته بود و شوهرعمه هم بدش نمی‌اومد گذاشتم کنار یکی از اون لقب‌هایی که خطاط‌ها تو کتیبه‌ی آخر صفحه‌ی کتاب‌هایی که کتابت می‌کنن می‌نویسن، یه چیزی مثل «بنده‌ی حقیر و گناهکار درگاه‌تون» و آروم‌آروم براش هجی کردم که اولش گفت: «ها؟» و بعدش «آها.»

بچه که بودم تو یه قصه‌ی سریانی نوشته بود «پیرمرد وقتی فهمید با مرگ روبه‌رو شده هیچ نگفت و تا لحظه‌ی جان دادنش ساکت و بی‌صدا ماند.»

مرگ که گفتم یادم اومد، اگه کسی بین شما هست که فکر می‌کنه من به این قصد رفته بودم اون‌جا کل این قضیه رو اصلاً نفهمیده. اگه این قصد رو داشتم سرفه می‌کردم؟ کفش‌هام رو می‌کوبیدم رو زمین؟ بدون چاقو می‌اومدم؟!

شوهرعمه هم، درست مثل اون قصه، اولش گفت: «پس بالاخره اومدی» اما بعد لحنش رو عوض کرد و گفت: «خوش اومدی پسرم. کاری داشتی با من؟»

هوا دیگه کاملاً تاریک شده بود، از پنجره‌ی کوچکی که الان با موم عسل بسته شده ولی تابستون و بهار صبح تا شب رو به اون درخت انار باز بود فقط به اندازه‌ای نور می‌اومد تو که بشه تشخیص داد چی کجا قرار داره و منظره‌ی اتاق شده بود درست مثل نقاشی‌های چینی، از همون‌ها که ما نقاش‌ها خیلی

خوش‌مون می‌آد. شوهرعمه درست نشسته بود جایی که همیشه می‌شینه و یه رحل هم جلوش بود، یه شمع هم سمت چپش روشن بود که من چون سمت راستش بودم صورتش رو خوب نمی‌دیدم و داشتم به مهره‌هایی که باهاش کاغذا رو آهار می‌کشیدیم، قلم‌موها، قلم‌ها، قلم‌تراش‌ها، رنگ‌ها و کاغذهای جورواجوری که همه‌جای اتاق پخش بودن نگاه می‌کردم، و سعی می‌کردم یاد اون شب‌هایی بیفتم که تا خود صبح با شوهرعمه در مورد نقاشی صحبت می‌کردیم تا بلکه از این حسی که داشتم بیرون بیام و بتونم یه کم بهش نزدیک شم. نمی‌دونم به‌خاطر این حس دور بودن بود، به‌خاطر وسوسه‌های شیطونی که دیگه داشت پدرم رو درمی‌آورد، به‌خاطر احساس گناهی که از کشیدن اون نقاشی‌ها داشتم یا چون فکر می‌کردم اگه صاف و ساده حرف‌هام رو بزنم فکر می‌کنه من هم یکی از اون ابله‌هایی هستم که از رو تعصب خشک‌وخالی این‌جوری به قضیه نگاه می‌کنن، نمی‌دونم اما در هر حال تصمیمم قطعی بود که می‌خوام دردم رو با یه قصه بهش بگم.

نمی‌دونم قصه‌ی شیخ محمد مصوّر اصفهانی رو شنیدین یا نه، شیخ تو انتخاب رنگ و ترکیب‌بندی صفحه و کشیدن انسان و حیوان، خصوصاً چهره‌هاشون، و دادن یه روح لطیف شاعرانه و یه منطق قوی هندسی به نقاشی نظیر نداشت، بعد از این‌که تو سنین خیلی پایین به مرحله‌ی استادی رسید سی سال تموم جسارت و شهامتی رو که اون تو انتخاب موضوع برای نقاشی داشت هیچ‌کسی نداشت، به سبک سیاه‌قلم چیزهایی می‌کشید که از چین و مغولستان تا ممالک عجم هیچ‌کسی جرئت کشیدنش رو نداشت؛ شیاطین، اجنه، اشباح، دیوهایی با شاخ‌ودم، جونورهایی که نصف‌شون آدم بود نصف دیگه‌شون غول و پری و حیوون.

از این‌طرف همه‌ی اصول و جزئیات نقاشی‌های استادای هرات رو بلد بود و اصولی رو که تو کتاب‌های کهنه و پاره‌وپوره‌ای که از زمان چنگیزخان بزرگ به‌جا مونده بود احیا کرده بود و تو نقاشی‌هاش به‌کار می‌گرفت، و از اون‌طرف

هم اولین کسی بود که به پرتره‌هایی کـه از پرتغـال و فلانـدر مـی‌اومـد توجـه می‌کرد. بیشتر نقاشی‌هایی رو کـه موضـوعش زن‌هـا هـستن قبـل از همـه اون کشیده، مثل زمین خوردن شیرین تو اون شب مهتابی، مثل اتفاق‌هایی که تو اون جزیره‌ی مخصوص زن‌ها بـرای اسـکندر پـیش مـی‌آد. پادشـاها رو وقتـی کـه قلقلک‌شون می‌اومد، سگ‌ها رو وقتی که جفت‌گیری مـی‌کـردن و شـیخ‌هـا رو وقتی که مست و سرخوش بودن یه جوری می‌کشید که بقیـه‌ی نقـاش‌هـا هـم جرئت پیدا می‌کردند، البته بعضی چیزا رو حتا بعد از این‌که او می‌کشید هم بـاز کسی جرئت نمی‌کرد بره سمتش، مـثلاً اون نقاشـی شـب معـراج از حـضرت پیغمبر و اسبش بُراق. تو اون سی سال نقاشی‌هاش که اینا بودن هیچ، صـبح تـا شب هم هر وقت و هر جایی که دلش می‌خواست شراب مـی‌خـورد و افیـون می‌کشید تا این‌که یه روز با یه صوفی روبه‌رو و مریدش می‌شه، با ارادتی که بـه استاد پیدا می‌کنه سـرتاپا متحـول مـی‌شـه و اعتـراف مـی‌کنـه کـه همـه‌ی اون نقاشی‌هایی که تو سی سال گذشته کشیده توهین به دیـن و مقدسـات بـوده و باید از بین بره، برا همین سی سال باقی‌مونده‌ی عمرش رو شهر به شهر و قصر به قصر و کتابخونه به کتابخونه می‌گرده دنبال اون نقاشی‌ها، تو هر شهر و قـصر و کتابخونه‌ای که یکی از اون نقاشی‌هـا رو گیـر مـی‌آره بـه هـر طریـق ممکـن صاحبش رو قانع می‌کنه که کل کتاب رو از بین ببره یـا حـداقل اون صـفحه‌ی نقاشی رو از کتاب بکنه و بسوزونه و اگه نمی‌تونست صـاحب کتـاب رو قـانع کنه کتاب رو می‌دزدید یا کتابخونه رو آتیش می‌زد و یا دست‌کم رو اون نقاشی آب یا چیزی می‌ریخت که رنگ‌هاش قاطی شه و دیگه معلوم نشه چی به چیه. این قصه رو تعریف کردم که بگم اگه یه نقـاش یـه نقاشـی رو از رو علاقـه و اعتقادات قلبی خودش نکشه چه‌قدر اذیت می‌شه و به زحمـت مـی‌افتـه. آخـر قصه‌ی شیخ محمد رو هم کـه مـی‌دونـین چـه‌جـوری تمـوم مـی‌شـه دیگـه؟ کتابخونه‌ی شاهزاده عباس میرزا که والی قزوین بود به‌قـدری بـزرگ بـوده کـه توش صدها جلد کتاب وجود داشته و شیخ محمد که می‌بینـه سـال‌هـا وقـت

می‌بره تا همه‌ی نقاشی‌های خودش رو از بین اون کتاب‌ها پیدا کنه، کل کتابخونه رو آتیش می‌زنه و خودش هم اون تو گیر می‌افته و می‌سوزه و می‌میره. این گیر افتادن و سوختن و مردن شیخ محمد رو تشبیه کردم به آتشی که از احساس گناه کشیدن اون نقاشی‌ها به جون و دل استاد افتاده بود و همچین با آب‌وتاب برای شوهرعمه تعریف کردم که انگار برای خودم اتفاق افتاده.

شوهرعمه که خیلی با مهر و محبت حرف می‌زد گفت: «تو از چیزی می‌ترسی پسرم؟ از نقاشی‌هایی که کشیدیم؟»

اتاق اون‌قدر تاریک بود که اصلاً نمی‌دیدمش اما مطمئن بودم که این رو با همون لبخند ابلهانه‌ی همیشگیش گفت و گفتم که: «قرار بود این کتاب مخفیانه کار بشه در حالی‌که همه ازش خبر دارن. شاید این برای شما اصلاً مهم نباشه ولی همه‌جا دارن از نقاشی‌های این کتاب حرف می‌زنن. اگه می‌گفتن که دستور پادشاهه باز یه چیزی ولی این رو نمی‌گن که. همه می‌گن ما چند نفر با علاقه‌ای که به اصول اون نقاش‌های کافر فرنگی داریم داریم رو کتابی کار می‌کنیم که نقاشی‌هاش هم به پادشاه و هم به دین و مذهب و فرهنگ‌مون توهین می‌کنه. می‌گن این کتاب کتابیه که فقط شیطون ازش خوشش می‌آد. می‌گن دنیا رو با پرسپکتیوی دیدیم که از نگاه سگ نجس توی کوچه سرچشمه گرفته، با کشیدن سینه‌ی یه اسب به اندازه‌ی یه مسجد به دین‌مون توهین کردیم و مؤمنایی رو که تو اون مسجد بودن مسخره کردیم. شب‌ها از فکر این حرف‌ها خوابم نمی‌بره که.»

«مگه ما اون نقاشی‌ها رو باهم نکشیدیم؟ وقتی داشتیم کار می‌کردیم خود تو به یه همچین چیزایی فکر می‌کردی اصلاً؟»

«معلومه که نه. مردم این‌جوری می‌گن. تازه می‌گن یه نقاشی آخری هم هست که برخلاف سایر نقاشی‌های این کتاب، که هر کدوم‌شون یه جوری مخفیانه کفر رو تبلیغ می‌کنه، این یکی دیگه آشکارا و علنی به دین‌مون توهین کرده و کفر محضه.»

«تو که خودت دیدی اون نقاشی آخری رو.»

یه جوری بادقت حرف می‌زدم که نه‌تنها بهش بی‌احترامی نکنم بلکه شاید ازم خوشش هم بیاد.

«یه کاغذ بزرگ دوصفحه‌ای بهم دادین و فرمودین یه جاهاییش یه چیزایی بکشم. کار تموم‌شده رو ندیدم که شاید اگه می‌دیدمش از شر این عذاب‌وجدان خلاص می‌شدم و یه جوابی برای تهمت‌های اون ابله‌ها پیدا می‌کردم.»

«چه عذاب‌وجدانی جانم؟ این چیه که مثل خوره افتاده به جونت؟ این کیه که تو رو این‌جوری ترسونده؟»

«آخه می‌دونین، آدم چند ماه رو یه کتاب کار می‌کنه. نقاشی‌هایی می‌کشه که فکر می‌کنه همه از دیدنش خوشحال می‌شن. اون‌وقت این‌جوری در موردش قضاوت می‌کنن. دنیا برای آدم جهنم می‌شه دیگه. اگه باز اون نقاشی آخری رو می‌دیدم...»

«همه‌ی دردت اینه دیگه، نه؟ این‌جا اومدی که فقط اون رو ببینی دیگه، آره؟»

این رو که گفت هول ورم داشت، پیرمرد یه جوری حرف می‌زد که با خودم گفتم نکنه از قضیه‌ی ظریف افندی بدبخت خبر داره؟

«تازه این مخالف‌های پادشاه هم که می‌خوان سرنگونش کنن و شاهزاده رو بنشونن به جاش از این حرف‌ها حمایت می‌کنن، تا هم ما رو خراب کنن هم این‌که به پادشاه ضربه‌ای زده باشن، آخه اگه مردم قبول کنن که پادشاه یه همچین کتابی رو سفارش داده...»

فکر کنم دیگه از این بحث خسته شده بود چون گفت: «آخه کی حرف اینا رو باور می‌کنه؟ عجب روزگاری شده‌ها. هر کی از جاش بلند می‌شه می‌گه وای و واویلا که دین‌مون در خطره و مذهب‌مون از دست رفت و ال و بل. این هم دکّون خوبی برای نون درآوردن شده ها.»

عجب ابلهیه این، یعنی واقعاً فکر می‌کنه من اومدم این‌جا که ایـن خبـرا رو بهش بدم؟

صدام رو یه کم لرزوندم و گفتم: «می‌گن ظریف افندی مرحوم اون نقاشـی آخری رو دیده و چون به‌نظرش کفر محض بوده حاضر نشده روش کـار کنـه و ما هم برای همین کشتیمش. این رو یکی از استادای نقاش‌خونه‌ی دربار بهـم گفت. نمی‌دونم خبـر داریـن یـا نـه ولـی الان همـه‌ی اسـتادها و شـاگردهای نقاش‌خونه این‌جوری فکر می‌کنن درباره‌ی ما.»

این رَوِش جواب می‌داد انگار، برای همین با هیجـان بیـشتر ادامـه‌اش دادم. درست نمی‌دونم چه‌قدر از حرفایی رو که می‌گفـتم از ظریـف شـنیده بـودم و چه‌قدرش رو تو این مدت از خودم سـاخته بـودم، تـازه یـه مقـدارش رو هـم همون لحظه فی‌البداهه سرهم می‌کردم، چون فکـر مـی‌کـردم بعـد از ایـن‌همـه چرت‌وپرتی که می‌گم الانه که شوهرعمه اون نقاشی رو نشونم بـده و یـه کـم آرومم کنه. آرومم کنه برای این‌که فکر می‌کردم فقط از این طریـق مـی‌تـونم از دست اون صداهایی که هر روز عصر می‌اومدن به‌سـراغم خـلاص شـم، حـالا چرا؟ نمی‌دونم.

یه لحظه برای این‌که بلکه تکونی بهـش داده باشـم ازش پرسـیدم: «بـه‌نظـر شما آدم ممکنه بدون این‌که خودش متوجه بشه یه نقاشی کفرآمیز بکشه؟»

اما اون به‌جای جواب، انگار که بخواد تو اون تاریکی برای بچـه‌اش لالایـی بخونه، خیلی آروم دستش رو بالا آورد و زیرلب گفت: «حسابی تاریـک شـده، اون شمعدون رو بیار روشنش کنیم.»

شمع‌ها رو رو شعله‌ی اجاق روشن کردم، اتاق کـه روشـن شـد از قیافـه‌ی حق‌به‌جانبی که به‌خودش گرفته بود اصلاً خوشـم نیومـد و فکـر کـردم عمـداً می‌خواد کُفرِ منو درباره و با خودم گفتم نکنه همه‌چیز رو فهمیـده باشـه؟ اگـه همه‌چیز رو فهمیده باشه احساسش چیه نسبت بهم؟ تـرس یـا تنفـر؟ بـاز اون حس اومد سراغم و نمی‌دونستم که همون الان دارم فکر می‌کنم یا این‌کـه قـبلاً

فکر کردم و الان فقط به‌یاد می‌آرمش، حتا یه لحظه فکر کردم یکی دیگه داره فکر می‌کنه و من فقط دارم صدای فکر کردن اون رو می‌شنوم. تو فکر این چیزا بودم ــ شاید هم به‌یاد این چیزا ــ که رو یه گوشه‌ی فرش چیزی شبیه کرم دیدم انگار، که نمی‌دونم تا حالا چرا بهش دقت نکرده بودم.

چند لحظه‌ای جفت‌مون ساکت بودیم که شوهرعمه یهو گفت: «علاقه‌ی همه‌شون، شاه و شاهزاده و پادشاه، به نقش و نقاشی و کتاب سه مرحله داره. تو مرحله‌ی اول زود علاقه‌مند می‌شن و زود تصمیم می‌گیرن و جسارت بیشتری به خرج می‌دن، یه اثر نقاشی رو فقط به‌خاطر چشم و همچشمی با دیگرون و کسب اعتبارش می‌خوان. با چیزایی که تو مرحله‌ی اول یاد می‌گیرن توی مرحله‌ی دوم دیگه صاحب‌سلیقه می‌شن و کارایی رو که شخصاً دوست دارن سفارش می‌دن. تو این مرحله هم واقعاً از این کار لذت می‌برن و هم به فکر سفارش کارهایی می‌افتن که علاوه بر زمان حیات‌شون حتا بعد از مرگ‌شون هم براشون اعتبار می‌آره. به آخرای عمرشون که می‌رسن دیگه اصلاً براشون مهم نیست تو این دنیا چیزی ازشون باقی بمونه یا نه که این آغاز مرحله‌ی سومه. دیگه حتا این هم براشون مهم نیست که بچه‌ها یا نوه‌هاشون اسم‌شون رو زنده نگه دارن چه برسه به این‌که بخوان اسم‌شون روی کتابی حک بشه. آخرای مرحله‌ی سوم دیگه فقط به اون دنیا فکر می‌کنن و بدبختانه همه‌شون به این نتیجه می‌رسن که نقش و نقاشی تو اون دنیا مایه‌ی دردسرشون می‌شه. دیگه بهتر از شاه تهماسب نمی‌شن که، خودش یه عمر نقاشی کرده و یه پا استاد بود تو این کار اما همین‌که به این مرحله رسید نقاش‌خونه و کتابخونه‌ی دربارش رو تعطیل کرد و اون کتاب‌های شاهکارش رو پخش‌وپلا کرد و اصلاً گذاشت از تبریز رفت. نمی‌دونم این فکر از کجا می‌آد به سرشون و چرا فکر می‌کنن نقش و نقاشی جایی تو بهشت نداره؟»

«می‌دونین چرا؟ چون حضرت پیغمبر فرمودن که روز قیامت خدا نقاش‌ها رو به عظیم‌ترین عذاب‌ها گرفتار می‌کنه.»

«اونا نقاشا نیستن بلکه مصورها هستن، کسایی که بت می‌ساختن. من خودم اون حدیث رو حفظم.»

«من هم خوندمش. روز قیامت به اونا می‌گن به این چیزایی که خلق کردین روح بدین و چون نمی‌تونن یه‌راست می‌برن‌شون جهنم. من هم می‌دونم که مصور یکی از صفات خدا تو قرآن کریمه به معنای خالق و کسی که چیزی رو از نیست خلق می‌کنه که فقط هم برازنده‌ی خداست، اما مگه نقاش‌ها هم ادعا نمی‌کنن که دارن یه چیزایی رو خلق می‌کنن؟ گناه از این بزرگ‌تر؟»

فکر کنم یه کم زیاده‌روی کردم، انگار داشتم محاکمه‌اش می‌کردم که زل زد تو چشام و گفت: «به‌نظر تو ما داریم یه همچین کاری می‌کنیم؟»

«ما که اصلاً. ولی خب مردم می‌گن ظریف افندی مرحوم تا اون نقاشی آخری رو دیده این‌جوری فکر کرده و گفته این اصول فرنگیا چیزی نیست جز کلک جدید شیطان برای گمراه کردن ما. گفته که تو اون نقاشی آخری با اصول فرنگی‌ها یه نقاشی از مرگ کشیده شده که هر کی ببینه فکر می‌کنه واقعیه ــ درست مثل همون نقاشی‌هایی که خودشون تو کلیساهاشون می‌کشن ــ و همچین ازش می‌ترسه که به پاش می‌افته و بهش سجده می‌کنه. حتا گفته که با این فن پرسپکتیو، نقاش دیگه موضوع رو با نگاه و نیرویی که خدا در دل بندگان خاصش قرار می‌ده نمی‌بینه بلکه خیلی زمینی و پست مثل سگی می‌بینه که یه گوشه تو کوچه افتاده، نقاشی‌یی هم که با این اصول کشیده بشه به درد لای جرز هم نمی‌خوره و تازه اگه قرار باشه ما مُدام با اصول اونا کار کنیم اون‌وقت می‌شیم برده‌ی دست‌آموز اونا. اینا همه‌اش کار شیطونه دیگه.»

«هیچ‌چیزِ تختی تو دنیا وجود نداره. هر وقت که تو نقاش‌خونه از دیدن یه نقاشی اشک تو چشام حلقه زده و مو به تنم سیخ شده و از دیدن اون‌همه زیبایی ساعت‌ها سر جام میخکوب شدم تصمیم گرفتم تو اولین فرصت دلیل اون‌همه زیبایی رو بررسی کنم، می‌دونی همه‌ی اون دفعات به چه نتیجه‌ای

رسیدم؟ هر کدوم از اون شاهکارا فرقش با بقیه‌ی نقاشی‌ها این بوده که نقاشش تو کشیدن اون اثر اصول سبک‌های مختلف رو به‌کار برده، اصولی رو که پیش از اون هیچ‌کسی کنار هم قرار نداده بوده، از سبک‌وسیاق بهزاد و سایر نقاش‌های عجم بگیر تا این نقاش‌های چینی و مغولی، می‌دونی چرا نقاشی‌های دوره‌ی شاه تهماسب با بقیه‌ی دوره‌ها فرق می‌کنه؟ چون تو این دوره حساسیت و ظرافت نقاش‌های ترکمن به زیبایی نقاشی‌های عجم اضافه شد. می‌دونی چرا آوازه‌ی نقاش‌خونه‌ی دربار اکبرشاه از هندوستان تا به این‌جا رسیده؟ برا این‌که آشکارا نقاش‌ها رو تشویق می‌کنه که از اصول فرنگی هم استفاده کنن. شرق و غرب رو خدا خلق کرده، خدایا خودت ما رو از شر کسانی که دنیا رو صاف و تخت و بدون پرسپکتیو می‌بینن حفظ کن.»

به همون اندازه که صورتش زیر نور شمع روشن و دوست‌داشتنی به‌نظر می‌اومد سایه‌ی صورتش رو دیوار تاریک و ترسناک بود. با این‌که حرف‌هاش منطقی و معقول به‌نظر می‌رسید ولی باز باورم نمی‌شد چون می‌دونستم بهم شک کرده، آخه رفتارش مشکوک بود و هر چند وقت یه‌بار جوری به در حیاط نگاه می‌کرد که انگار منتظر کسیه که بیاد و از دست من نجاتش بده.

«قصه‌ی شیخ محمد مصور اصفهانی رو برام تعریف کردی و گفتی آخرش از آتیش عذاب‌وجدان و آتیش اون کتابخونه‌ی بزرگ سوخت و مرد. اما بخشی از قصه رو نشنیدی انگار که من برات تعریفش می‌کنم. آره درسته، سی سال آخر عمرش رو دنبال نقاشی‌هاش می‌گشت اما هر کتابی رو که ورق می‌زد بیشتر از نقاشی‌های خودش با نقاشی‌هایی روبه‌رو می‌شد که به تقلید از نقاشی‌های اون کشیده شدن. دوتا نقاش جوون که شیفته‌ی کارای شیخ محمد بودن نقاشی‌های اون رو با تموم جزئیاتش حفظ کرده و از بر شده بودن، طوری که بخشی از روح‌شون شده بود انگار و کار به جایی رسیده بود که دیگه سرعت شیخ محمد تو از بین بردن اون نقاشی‌ها کمتر از سرعت اون جوونا تو خلق اون آثار بود. اگه خوب دقت کنیم و تک‌تک نقاشی‌های یه نقاش رو تو تک‌تک

کتاب‌هاش بررسی کنیم، اون‌وقت شاهکارای اون استاد نه‌تنها تو ذهن ما نقش می‌بنده بلکه علاوه بر این باعث می‌شن نگاه ما عوض شه، این نقاشی‌ها سلیقه‌ی ما رو عوض می‌کنن، تو روح‌مون تأثیر می‌ذارن و در نهایت باعث می‌شن که ما دنیا رو اصلاً یه جور دیگه ببینیم. چیزی که شیخ محمد رو اذیت می‌کرد این نبود که دیگه نمی‌تونه پابه‌پای اون جوونا بره و هر چی اونا می‌کشن از بین ببره، بلکه رسیدن به این نتیجه بود که یه روزی می‌رسه که دیگه هر کسی دنیا رو همون‌جوری می‌بینه که شیخ محمد تو جوونی‌هاش می‌دید.»

دیگه نمی‌تونستم جلو خودم رو بگیرم چون این آدم رو واقعاً خیلی دوست داشتم، برای همین خودم رو انداختم جلو پاهاش و دستاش رو بوسیدم، یه ریز داشتم اشک می‌ریختم و حتا اون لحظه احساس کردم شوهرعمه رو از استاد عثمان هم بیشتر دوست دارم.

با قیافه‌ای حق‌به‌جانب مثل آدم‌های ازخودراضی گفت: «یه نقاش واقعی نقاشی رو از رو صدای قلبش و از روی وجدانش می‌کشه، و حرف‌هایی رو که دشمن‌ها و حسودها و ابله‌های کوچه و بازار در مورد کارش می‌گن اصلاً براش مهم نیست.»

وقتی با چشم‌های گریون اون دست‌های خال‌دار پُرلک‌وپیسش رو می‌بوسیدم یه لحظه یاد چیزی افتادم، شوهرعمه که نقاش نیست اصلاً. اما همون لحظه از این فکر خجالت کشیدم و فهمیدم که وسوسه‌ی شیطون بوده، البته وسوسه‌ی هر کسی هم که بود واقعیت داشت خب.

تو همین فکر بودم که شوهرعمه گفت: «من از اونا نمی‌ترسم چون از مرگ نمی‌ترسم.»

سرم رو جوری تکون می‌دادم که انگار می‌دونم این اونایی که اون می‌گه کی‌ان. اصلاً حال خوبی نداشتم و همین‌طور هاج‌وواج گوشه‌وکنار اتاق رو نگاه می‌کردم که یه لحظه روی تاقچه‌ی بالای سر شوهرعمه کتاب *الروح* رو دیدم، ابله‌هایی که از مرگ خوش‌شون می‌آد عاشق ماجراهایی هستن که این

کتاب در مورد روح می‌گه. روی صندوق بالای جعبه‌ی مخصوص کاغذها تو اون سینی کوچک مسی بین قلم‌ها و قلم‌موها و قلم‌تراش و قلمزن‌ها و رنگدان‌ها و شیشه‌های مرکب، یه ظرف کوچک برنزی شبیه همین ظرف‌های شیشه‌ی مرکب خودمون هم بود که تا اون لحظه ندیده بودمش.

کمی جسورانه گفتم: «باید بهشون نشون بدیم که ازشون نمی‌ترسیم که با نشون دادن اون نقاشی آخری به همه می‌تونیم این رو ثابت کنیم.»

«با این کار به اونا نشون می‌دیم که تهدیدهاشون رو جدی گرفتیم، اون‌وقت حسابی پررو می‌شن. ما کاری نکردیم که از کسی بترسیم، مگه این‌که تو برای ترست دلیل دیگه‌ای هم داشته باشی.»

اینا رو که می‌گفت من هنوز جلوش بودم و اون درست مثل پدری که پسرش رو نوازش کنه دستش رو کشید رو موهام که ترسیدم که باز گریه‌ام بگیره و برای همین محکم بغلش کردم.

«می‌دونم ظریف افندی بدبخت رو چرا کشتن. اون با تهمت‌هایی که به من و شما و کتاب‌مون می‌زد داشت شیخ نصرت و طرف‌داراش رو علیه همه‌مون تحریک می‌کرد، چون فکر می‌کرد این کتاب شیطانیه و برای همین چپ و راست پرت‌وپلا می‌گفت و هی سعی می‌کرد همه‌ی نقاش‌ها رو از کار کردن روی این کتاب برحذر کنه، نمی‌دونم چرا یهو این‌جوری شده بود. همه‌ی نقاش‌ها فهمیده بودن که ظریف تا اون کتاب رو از بین نبره دست‌وردار نیست و می‌دونم که اونا هم مثل من ازش می‌ترسیدن و از دستش ذلّه شده بودن. حالا هم خب معلومه دیگه، لابد یکی از همین نقاش‌ها یه شب افتاده دنبالش و اون پست‌فطرت رو که مقابل ما و شما و اون کتاب و نقش و نقاشی عصیان کرده بود کشته و انداختدش تو چاه.»

«پست‌فطرت؟»

انگار که ظریف جلوم باشه با نفرت تموم گفتم: «اون یه حرومزاده بود، شیر ناپاک‌خورده بود، یه خائن پست‌فطرت بود.»

پیرمرد ساکت بود و بی‌حرکت، یعنی از من می‌ترسید؟ من که از خودم می‌ترسیدم، چون داشتم نقش آدمی رو بازی می‌کردم که از عصبانیت خونش به جوش اومده، انصافاً هم خوب بازی می‌کردم.

«پس یکی مثل تو، مثل شیخ محمد مصور اصفهانی، یعنی یه نقاش اون رو کشته، حالا کی هست اون نقاش؟»

«نمی‌دونم.»

اما عمداً یه جوری گفتم که بفهمه دارم دروغ می‌گم. با این‌که فکر می‌کردم رفتنم به اون‌جا کار اشتباهی بوده ولی اصلاً احساس پشیمونی نمی‌کردم، از این‌که شوهرعمه ازم می‌ترسید خوشحال هم بودم و احساس قدرت می‌کردم. می‌خواستم اون نقاشی رو ببینم، حالا چه به دین‌مون توهین کرده باشه چه نه، همون لحظه هم می‌خواستم ببینم، حتا اگه لازم می‌شد اعتراف کنم که قاتلم، که بلکه از رو ترسش هم که شده نشونم بده خب.

«مگه فرقی هم می‌کنه کی اون کثافت رو کشته و جامعه‌ی نقاشی رو از وجود اون آشغال خلاص کرده؟»

زل زده بود تو چشم‌هام و این بهم جسارت می‌داد چون اگه کسی به این نتیجه برسه که شما آدم پست و بی‌ارزشی هستین به چشم‌هاتون نگاه نمی‌کنه، بلکه چشم پایین می‌اندازه و فکر می‌کنه کِی از شر شما خلاص می‌شه.

صدای زوزه‌ی چندتا سگ اومد، صداشون اون‌قدر نزدیک بود که انگار پشت در حیاط بودن. گفتم: «بیرون داره برف می‌آد. این‌وقت شب اون هم تو این سرما بچه‌ها کجان و چرا شما رو تنها گذاشتن؟ حتا چراغ حیاط رو هم روشن نکردن؟»

«آره راست می‌گی، من هم نمی‌دونم کدوم گوری رفتن.»

اون‌قدر صمیمی حرف می‌زد که یاد اون لحظاتی افتادم که با نقاش‌های نقاش‌خونه پشت‌سرش غیبت می‌کردیم و دستش می‌انداختیم و خجالت کشیدم، نمی‌دونم این رو فهمید یا نه ولی خیلی بامحبت نگام کرد، عین یه پدر

دلسوز که پسرش رو بعد از سال‌ها دوری ببینه، اون لحظه به این نتیجه رسیدم که با ادامه دادن نقاشی به سبکی که استاد عثمان از نقاشای هراتی بهم یاد داده بود هیچ آینده‌ای نخواهم داشت و این فکر خیلی ناراحتم کرد. لابد برای شما هم پیش اومده وقتی بلا یا فلاکتی پیش می‌آد با هزار امید و آرزو دست‌به‌دامن خدا و هر کسی که کاری ازش ساخته باشه می‌شیم تا بلکه شرایط رو به وضع سابق برگردونه.

«اجازه بدین همه‌ی این اتفاقا رو فراموش و کار کتاب رو دوباره شروع کنیم.»

«خودت هم که گفتی بین نقاشا یکی‌شون قاتله. بقیه‌ی کارای کتابا رو سپردم دست کارا.»

داشت رسماً تحریکم می‌کرد بکشمش.

«کارا الان کجاست؟ دختر و نوه‌هات چی؟»

به زور جلو خودم رو گرفته بودم و این چرت‌وپرتا رو می‌گفتم تا بلکه کمی آروم شم، دیگه هیچ امیدی به ادامه‌ی کار کتاب نداشتم و این حسابی عصبانی و ناراحتم می‌کرد. تو این‌جور مواقع دوتا جن هستن که می‌آن سراغم، فکر کردن و مسخره کردن. البته نمی‌خوام که نقش شیطون رو این وسط نادیده بگیرم، چون این شیطونه که رئیس اون دوتاست. از یه طرف هم سگ‌هایی که پشت در حیاط بودن انگار داشتن با زوزه‌هاشون منو تشویق می‌کردن.

این صحنه رو انگار قبلاً هم دیده بودم، نه، این‌بار اون حس نیست. خیلی وقت پیش‌ها یه شب زمستونی درست مثل امشب که بیرون برف می‌اومد زیر نور شمع های‌های گریه می‌کردم بابت این‌که یه نگهبون ابله گیر داده بود که من می‌خواسته‌ام از نقاش‌خونه‌ی دربار رنگ بدزدم، هر چی قسم می‌خوردم باور نمی‌کرد و بی‌خیال نمی‌شد که نمی‌شد. اون شب هم درست مثل امشب پشت در صدای زوزه‌ی سگ‌هایی می‌اومد که انگار داشتن ازم گوشت تازه

می‌خواستن. شوهرعمه هم درست مثل اون نگهبان ابله چونه‌ی کشیده‌ای داشت و اون چشم‌های سیاهش که زل زده بودن بهم درست شبیه چشای سیاه اون نگهبان بودن. حالا نمی‌دونم چرا این خاطره‌ی رنگ‌ورورفته‌ی ده‌سالگیم دقیقاً همون‌موقع باید یادم می‌اومد. استاد عثمان همیشه می‌گفت فکر کنین یه نقاش دیگه تو سر شما زندگی می‌کنه ــ که منظورش همون قوه‌ی تخیل و خلاقیت یا یه چیزی تو همین مایه‌ها بود ــ و گاهی وقت‌ها بذارین اون به‌جای شما تصمیم بگیره، همون لحظه اون نقاش بلند شد، شوهرعمه رو دور زد، از بین اون مرکب‌دان‌های شیشه‌ای و بلوری و چینی توی اون سینی مسی همون مرکب‌دان برنزی رو که تا به اون‌موقع ندیده بودم ورداشت که همه‌ی اینا رو انگار که قبلاً هم دیده بودم و انگار که برام اتفاق افتاده بودن و درست مثل خاطره‌ای قدیمی بودن برام. گاهی وقتا تو خواب خودمون رو از دور می‌بینیم، انگار یکی دیگه رو می‌بینیم یا این‌که یکی دیگه ما رو می‌بینه، احساسم اون‌موقع درست مثل یه همچین حالتی بود. اون ظرف مرکب برنزی رو گرفتم تو دستم و بهش گفتم: «از اول شاگردیم تا حالا این‌جوریش رو ندیده‌ام.»

«مغولیه. مال سیصد سال پیشه. کارا از تبریز آورده برام و می‌گه برای مرکب سرخ خوبه.»

یه لحظه به خودم گفتم همین حالا با همه‌ی قدرتم این ظرف مرکب برنزی رو بزنم تو سر این پیرمرد خرفت ازخودراضی، ولی سریع خودم رو جمع‌وجور کردم و گفتم نه، اینا همه‌اش کار شیطونه و من به این راحتی‌ها وسوسه نمی‌شم و ابلهانه بهش گفتم: «ظریف افندی رو من کشتم.»

لابد منو درک می‌کنین دیگه بابت این اعترافم، نه؟ می‌دونین، آخه فکر می‌کردم شاید شوهرعمه منو ببخشه، یعنی امیدوار بودم ببخشه یا این‌که حداقل ازم بترسه یا یه جوری کمکم کنه دیگه.

فصل بیست و نهم
من شوهرعمه‌تونم

بعد از این‌که گفت ظریف افندی رو اون کشته برای مدتی طولانی هیچ‌کدوم‌مون چیزی نگفتیم و من داشتم به این فکر می‌کردم که اون می‌تونه منو هم بکشه و قلبم هی تندتر می‌زد. این‌جا اومده بود که منو بکشه یا قصدش از این اعتراف فقط ترسوندن من بود؟ خودش اصلاً می‌دونست که چی می‌خواد؟ از این‌که بعد از این‌همه سال کار برای من هنوز نشناخته بودمش از خودم حالم به‌هم می‌خورد. می‌دونستم که پشت‌سرم وایستاده و اون مرکب‌دان برنزی تو دستشه اما جرئت نداشتم جابه‌جا شم. یه لحظه احساس کردم نکنه از این‌که هیچی نمی‌گم شاکی شه، برای همین گفتم: «این سگ‌ها هم خسته نمی‌شن که، یه ریز زوزه می‌کشن.»

دوباره ساکت شدیم. خوب می‌دونستم که فقط با حرف زدن می‌تونم از این مهلکه جان سالم به‌در ببرم. اما هیچی در مورد اون نمی‌دونستم غیر از این‌که نقاشه ــ نقاش خوبی هم هست ــ و یه کم باهوشه، یه کم که می‌گم منظورم اینه اگه بپذیریم یه اثر نقاشی نباید هیچ اثری از شخصیت نقاشش نشون بده اون به این اندازه هوش داشت که کارش این‌جوری باشه. «خیلی

خب، وضعیت اینه که منو تو یه خونه‌ی خالی تک‌وتنها گیر انداخته»، مُدام این رو با خودم تکرار می‌کردم و دنبال راه چاره می‌گشتم ولی ذهنم اون‌قدر قاطی بود که به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدم. «نمی‌دونم این شکوره کدوم گوری رفته؟»

«قبل از این‌که بگم هم می‌دونستی اون رو من کشتم، نه؟»

واقعیتش اینه که نمی‌دونستم، یعنی تا موقعی که خودش نگفته بود نمی‌دونستم، اما بعد از این‌که گفت داشتم فکر می‌کردم شاید واقعاً هم لازم بوده که اون رو بکشه، اگه الان زنده بود و ما رو با اون پرت‌وپلاهایی که می‌گفت تو دردسر می‌انداخت چی؟ با این فکرا داشتم قانع می‌شدم که ازش تشکر هم بکنم.

«راستش از این‌که اون رو کُشتی خیلی هم تعجب نکردم. همه‌جای دنیا کسایی که مثل ما همه‌ی زندگی‌شون با کتاب می‌گذره و حتا تو خواب‌شون هم صفحات این کتابا رو می‌بینن زندگی سختی دارن، و شرایط ما سخت‌تره چون تو یه شهر مملکت اسلامی زندگی می‌کنیم که توش همیشه یا نقاشی کردن کلاً قدغن بوده یا حداقل نظر خوبی بهش نداشتن. این‌جا هر نقاشی ممکنه مثل شیخ محمد مصور اصفهانی یه روزی از نقاشی کردن پشیمون بشه و احساس گناه کنه و پیش از هر کی خودش رو متهم کنه و پیش خدا توبه و از جماعت هم معذرت‌خواهی کنه، برای همینه که بیشتر مواقع مثل گناهکارا مخفیانه و پنهونی کار می‌کنیم و همیشه یه جورایی از کارمون خجالت می‌کشیم انگار. از اون‌طرف هم که همیشه‌ی خدا از فرط تهمت‌های شیخ و واعظ و قاضی و داروغهٔ ذوق و تخیل‌مون کور شده و می‌شه. همه‌ی اینا رو خوب می‌دونم.»

«یعنی به‌نظر تو کشتن اون پست‌فطرت کار اشتباهی نبوده، نه؟»

«تو نقاشی و خطاطی و تذهیب و کارایی مثل این یه دلهره‌ی خاصی وجود داره. دلیل این‌که هر روز خدا خودمون رو مشغول نقش و نقاشی و خط و کتاب می‌کنیم صبح تا شب و شب تا صبح زیر نور شمع، تا وقتی کور

بشیم و دیگه نتونیم ادامه بدیم، پول و مقام و این حرفا نیست و حتا از این کارا لذت هم نمی‌بریم، بلکه از بودن بین جمع و از زندگی کردن با جماعت می‌ترسیم. اما از طرف دیگه، تا یه کارمون تموم می‌شه زود می‌خوایم اونو به جماعت نشون بدیم، همون جماعتی که ازش فرار می‌کنیم، جای ترسناک این کارها هم همینه. حالا اگه همون‌موقع که انتظار داریم ازمون تشکر کنن برگردن و بگن شما با این کارتون به دین و فرهنگ ما توهین کردین چی؟ اون‌وقت ما که تا حالا از جمع گریزون بودیم به عالم تنهایی خودمون هم شک می‌کنیم و می‌ترسیم ازش، حالا کی می‌تونه تا آخر عمر با این‌همه ترس زندگی کنه؟ نتیجه چی می‌شه؟ ما که خودمون رو پیش از هر کسی متهم کرده بودیم مثل شیخ محمد مصور اصفهانی خودمون رو از بین می‌بریم یا به این نتیجه می‌رسیم که بریم پیش مردم و اعتراف کنیم که این هم با اولی خیلی فرق نداره.»

«اولاً تو اصلاً نقاش نیستی، بعدش هم من از روی ترس نبود که اون رو کشتم.»

«برای این کشتیش که فکر می‌کردی با کشتنش شرایطی پیش می‌آد که می‌تونی بدون هیچ ترس و دلهره‌ای به نقاشی ادامه بدی.»

این اولین‌باری بود که از این نقاش، که شاید یه کم بعد قاتلم هم باشه، یه حرف درست‌حسابی می‌شنیدم: «می‌دونم همه‌ی این حرفا رو سرهم می‌کنی که منو اغفال کنی و از این وضعیت در بری.» سکوتی کرد و بعد ادامه داد: «این آخری رو درست حدس زدی اما خوب گوش کن ببین چی می‌گم.»

برگشتم و تو چشاش نگاه کردم، دیگه خبری از اون ادب و احترامی که قبلاً برام قائل بود نبود. اما چرا آخه؟ مگه من چی‌کارش کرده بودم؟

گفت: «نترس، من هیچ‌وقت به تو بی‌احترامی نمی‌کنم.» بعد دور زد و اومد این‌ور ــ فکر کنم داشت می‌خندید، ولی خیلی تلخ ــ و گفت: «درست مثل الان یه کارایی انجام می‌دم ولی انگار من نیستم که اونا رو انجام می‌دم، یه حسی

یه چیزی تو دلم هست که منو به این کارا مجبور می‌کنه، درسته خیلی هم اذیتم می‌کنه ولی بهش نیاز دارم انگار، برای زندگی کردن، برای نقاشی کردن.»

«اینا چرت‌وپرتاییه که پیرمردا و پیرزنا در مورد وسوسه‌های شیطون سرهم می‌کنن.»

«یعنی من دارم چرت‌وپرت می‌گم؟»

فکر می‌کنم چون جسارت لازم برای کشتن منو نداشت داشت تحریکم می‌کرد که عصبانیش کنم و یه جوری تو این کار بهش کمک کنم: «وقتی خودت هم نمی‌دونی که چی می‌گی یعنی چرت‌وپرت می‌گی دیگه.»

«خیلی هم خوب می‌دونم که چی دارم می‌گم. من به‌جای اون دنیا همین دنیا دارم عذاب می‌شم. خبر داری به‌خاطر تو تا خرخره تو گناه غرق شدیم و حالا هم داری می‌گی من دیوونه شدم، به‌خاطر تو من آدم کشتم و همین روزاست که به‌دست این نوچه‌های شیخ نصرت نیست‌ونابود بشم، بشیم، همه‌مون.»

هر چی جلوتر می‌رفت صداش رو بلندتر می‌کرد و اون مرکب‌دان برنزی رو بیشتر می‌فشرد و من با خودم می‌گفتم: «اگه داد بزنم کی صدام رو می‌شنوه؟» برای این‌که فرصتی برای فکر کردن دست و پا کنم ازش پرسیدم: «چه‌جوری کشتیش، اصلاً چرا اومده بود سر اون چاه؟»

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت: «اون شب که کارش پیش تو تموم شد خودش اومد سراغم و گفت که اون نقاشی آخری رو دیده، هر چی سعی کردم نظرش رو عوض کنم نشد که نشد، برای همین بردمش تو اون خونه خرابه و بهش گفتم کنار اون چاه یه مقداری پول چال کردم که می‌خوام درش بیارم. حرف پول که می‌شد عقل از سرش می‌پرید دیگه، همه می‌دونن که اون فقط به‌خاطر پول نقاشی می‌کرد و هنرمند نبود که، که برای همین هم اصلاً از کارم پشیمون نیستم. همین‌که بهش گفتم چند سکه هم به اون می‌دم شروع کرد به کندن اون زمین یخ‌زده اونم با دستای خالی. اگه واقعاً اون‌جا کنار اون

چاه پولی دفن کرده بودم شاید اصلاً لازم نبود بکشمش. برای تذهیب آدم مزخرفی رو انتخاب کرده بودی، درسته خوب خط می‌کشید و رنگ‌گذاریش هم بد نبود ولی خیلی پولکی بود مرتیکه. هیچ ردی به‌جا نذاشتم. بهم بگو این سبک و اصول شخصی که می‌گن چیه؟ از فرنگ گرفته تا چین همه دارن از اصول شخصی صحبت می‌کنن، حالا به‌نظر تو من اگه اصول شخصی داشتم خوب بود یا الان که ندارم؟»

«اصول شخصی دلبخواهی نیست که اگه بخوای داشته باشی و اگه نخوای نداشته باشی. یه شاهزاده مریض می‌شه و می‌میره و یه پادشاه تو جنگ شکست می‌خوره و از بین می‌ره، هیچی از قبل مشخص نیست. نقاش‌خونه‌ای که امروز به‌راهه فردا ممکنه درش تخته بشه و نقاش‌هاش آواره و بی‌کار. نقاش‌های سرگردونی که از هرات و حلب به این‌جا اومدن ممکنه فردا مورد توجه پادشاه قرار بگیرن و وارد نقاش‌خونه‌اش بشن. نقاش‌هایی که گوشه‌های مختلف نقاش‌خونه دور از هم نشستن و بدون توجه به‌هم هر کدوم با اصول خودشون نقاشی می‌کنن بعد از یه مدت مثل بچه‌های کوچک و بزرگی که صبح تا شب تو کوچه‌ها باهم درگیرن اما بازی‌هاشون مثل همدیگه‌اس کارشون هم می‌شه عین هم. سال‌ها باید تو رنگ و نقش و نقاشی وول بخوری و با صدتا نقاش و خطاط و مذهب و جدول‌کش ور بری تا شاید به یه اصول شخصی برسی، اون هم تازه شاید. هر چند سال یه‌بار از بین اون‌همه نقاشی که کنار هم کار می‌کنن شاید یکی‌شون بتونه به یه همچین اصولی برسه، تازه اون‌وقت بقیه کارشون فقط تقلید از اصول اونه و لاغیر. حالا اگه خیلی کاربلد باشن شاید بتونن یه کم اصول طرف رو یه رنگ و جلایی هم بدن.»

داشت جلو پاش رو نگاه می‌کرد که با صدایی ظریف و کمی لرزان مثل صدای دختربچه‌های سیزده‌ساله ــ انگار مطمئن بود جواب سؤالش آره است ــ ازم پرسید: «من اصول شخصی دارم یا نه؟»

کم مونده بود های‌های بزنم زیر گریه ولی خودم رو کنترل کردم و با اعتماد به‌نفس و با لحنی پدرانه بهش گفتم: «تو شصت سال عمرم نقاشی ندیدم که دستاش به فرزی دستای تو و چشاش به تیزی چشای تو باشه. اگه هزارتا نقاش هر کدوم هزارتا خط تو یه نقاشی بکشن دونه‌دونه‌ی خط‌های تو رو از بین اون‌همه خط تشخیص می‌دم، از بس خوب خط می‌کشی...»

«آره من خوب خط می‌کشم ولی تو اون‌قدر شعور و استعداد نداری که بتونی این رو بفهمی. این چرندیاتی هم که می‌گی به‌خاطر ترسته. صاف و ساده بگو من اصولی دارم یا نه؟»

«قلمت چنان خط می‌کشه که انگار قلم جادوییه و تو این وسط نقشی نداری. چیزی که می‌کشی نه می‌شه گفت واقعیه نه می‌شه گفت غیرواقعیه. حتا اگه یه مجلس شلوغ و پرازدحام از کوچه‌وبازار هم بکشی، تو نگاه آدماش، تو ترکیب‌بندی شخصیت‌هاش، تو مفهومی که می‌شه ازش گرفت، یه ظرافتی هست که مخصوص خودته. من همیشه تو کارای تو دنبال اون ظرافته بودم، چیزی که اون‌قدر روشن و خواناست که من می‌تونم هر کدوم از نقاشی‌های تو رو مثل یه صفحه‌ی متن از اول تا آخر بخونم. خب اصول شخصی هم یعنی همین دیگه، این مگه چی از اون پرسپکتیو فرنگی‌ها کم داره؟ به‌نظر من خیلی هم از اون قوی‌تر و عمیق‌تره.»

«اَ...ه، دست از سر این نقاش‌های فرنگی ورمی‌داری یا نه؟»

«تو قلمت اون‌قدر قوی و خلاقه که هر کی به نقاشی‌هات نگاه کنه دنیا رو همون‌جوری می‌بینه، نه کمتر و نه بیشتر. می‌خوام بگم تو با این قلمت هم می‌تونی مؤمن‌ترین آدم‌ها رو از اعتقادشون برگردونی و هم می‌تونی کافرترین آدما رو با یه خط بیاری تو خط نماز و روزه و مسجد و خدا.»

«آره جون خودت، تملق و چاپلوسی داره از سروروت می‌ریزه. دیگه چی؟»

«هیچ نقاشی رنگ رو به اندازه‌ی تو نمی‌شناسه. رنگ‌های تو براق‌ان، شفاف‌ان، حقیقت‌ان، جون دارن انگار.»

«خب دیگه؟»

«خودت هم خوب می‌دونی که بعد از بهزاد و میر سیدعلی هیچ نقاشی به پای تو نمی‌رسه.»

«آره می‌دونم. برای همینه که ادامه‌ی کار کتاب رو به اون کارای تن‌لش واگذار کردی و نه به من، نه؟»

«اولاً کاری که اون قراره انجام بده از تو ساخته نیست، یعنی به نقاشی ربطی نداره اصلاً، بعدش هم یادت نرفته که تو قاتلی نه اون.»

داشت می‌خندید اما این‌بار دیگه تلخ نبود خنده‌هاش که برای همین من هم لبخند زدم. امیدوار بودم با این چرندیاتی که در مورد سبک و اصول شخصی به‌هم بافته بودم از این کابوس لعنتی خلاص بشم و برای این‌که ساکت نمونده باشیم ــ آخه وقتی ساکت بودیم عصبانی‌تر می‌شد ــ شروع کردم به صحبت کردن در مورد اون مرکب‌دان برنزی مغولی، این‌بار دیگه لحنم مثل لحن پدری نبود که با پسرش صحبت کنه و انگار پیرمردی باتجربه بخواد با کسی درددل کنه در مورد سنگینی جنسش، متعادل بودن شکلش، بلند بودن گردنش که ناشی از دراز بودن قلم‌های قدیمی بوده و سرّی که تو خود مرکب سرخ هست و این‌که اگه مغول‌ها اون رو از چینی‌ها یاد نگرفته و به خراسان و بخارا و هرات منتقل نکرده بودن ما الان تو استانبول هیچ خبری از اون نداشتیم، یه عالمه حرف زدم. هر چی بیشتر حرف می‌زدم سنگینی فضا مثل ته‌مونده‌ی رنگ‌های نقاش‌ها غلظتش کم می‌شد و زمان می‌گذشت، با این‌همه هنوز هیچ‌کدوم از بچه‌ها به خونه برنگشته بودن که این دیگه واقعاً داشت عصبانیم می‌کرد. خیلی دوست داشتم اون مرکب‌دان برنزی رو سر جاش بگذاره.

حالا که کمی آروم شده بود گفت: «وقتی اون کتاب کامل شد به‌نظرت کسایی که نقاشی‌های منو اون تو ببینن ارزش کار منو می‌فهمن؟»

«انشاالله به‌سلامتی روزی که کتاب آماده شه پادشاه اون رو باز می‌کنه و اول یه نگاه می‌اندازه به نقاشی‌یی که از چهره‌ی خودش کشیدیم و بعد مثل

همه‌ی پادشاه‌ها به‌جای این‌که متوجه هنر ما بشه شیفته‌ی چهره‌ی خودش می‌شه، حالا اگه این وسط فقط گوشه‌چشمی بندازه به اصول غربی و شرقی که ما به هزار بدبختی تو اون نقاشی‌ها به‌کار گرفتیم منت سر ما گذاشته، ولی تو هم خوب می‌دونی که اون هیچ‌وقت براش مهم نیست که نقاش این کتاب‌ها کی بوده و خطاطش کیه؟ بعد از این‌که یه دل سیر بهش نگاه کرد واگذارش می‌کنه به رئیس خزانه‌داری که بررسی کنه و ببینه همه‌ی اون طلاهایی رو که به ما داده بوده توش به‌کار گرفتیم یا نه؟ همین. ولی خب، همه‌ی ما هنردوست‌ها می‌دونیم که یه روزی این کتاب رو معجزه به‌حساب می‌آرن.»

چند لحظه ساکت بود و بعدش گفت: «این روزی که می‌گین کی هست حالا؟ کسی اصلاً متوجه هست که ما تو این کار از چشامون مایه می‌ذاریم؟ پس کی قراره اون‌طوری که لایقش هستم، لایقش هستیم، ازمون قدردانی بشه؟»

«هیچ‌وقت.»

«چی؟»

«این چیزی که می‌خوای هیچ‌وقت عملی نمی‌شه و تازه هر چی جلوتر بریم بدتر هم می‌شه.»

با این‌که اعتماد به‌نفسش رو از دست داده بود ولی باز مغرورانه گفت: «عوضش این کتابا صدها سال باقی می‌مونن.»

«هیچ‌کدوم از استادای ایتالیایی این حس و استعداد و ذوق‌وسلیقه‌ی تو رو ندارن اما عوضش نقاشی‌هاشون واقعی‌تره، طبیعی‌تره. دنیا رو نه از بالای یه مناره بلکه همین‌طوری عین واقعیت از همین پایین و از تو همین کوچه‌ها می‌بینن. دنبال قصه عین هم نیستن و همه‌چی رو می‌کشن، اتاق یه شاهزاده رو با دروتخته‌اش، رخت و لباسش، آینه شمعدونش، پوست پلنگی که رو دیواره و خرده‌نونی که روی کف‌پوشه، با همه‌چیزش، می‌فهمی، با همه‌چیزش

می‌کشن. البته من خیلی هم از این کارشون خوشم نمی‌آد چون این‌جوری نقاشی‌ها هم می‌شن عین دنیای واقعی و دیگه نه تخیلی می‌مونه و نه خلاقیتی. اما این نقاشی‌هایی که با این اصول جدیدشون می‌کشن جذبه‌ی خاصی داره، هر چیزی رو همون‌جوری می‌کشن که چشمت می‌بینه. اونا هر چیزی رو همون‌طوری که می‌بینن، یعنی همون‌طوری که هست، می‌کشن و ما می‌خوایم طوری بکشیم که باید می‌بود. وقتی این نقاشی‌هاشون رو می‌بینی، خصوصاً پرتره‌ها رو، می‌فهمی تنها راه موندگار کردن چهره‌ات استفاده از همین اصوله و لاغیر. این قضیه اون‌قدر کشش داره که نه‌تنها تو ونیز بلکه تو همه‌ی ممالک فرنگی هر کسی می‌خواد یه پرتره‌ی این‌جوری از خودش داشته باشه، همه، هر کسی که به ذهنت می‌آد، خیاط‌ها، قصاب‌ها، سربازها، بقال‌ها، حتا کشیش‌ها. تا یکی از اون پرتره‌ها رو می‌بینی می‌خوای یکی از اونا داشته باشی تا با نگاه کردن بهش خردت بفهمی و به بقیه هم بفهمونی که از تو یکی، یکی بیشتر خلق نشده و نه کسی شبیه تو هست و نه تو شبیه کسی هستی. تنها فرق‌شون هم با نقاشی‌های ما اینه که با این اصول جدید آدم رو طوری می‌کشن که می‌بینن، نه اون‌طوری که می‌فهمنش. مطمئنم که روزی، نه خیلی هم دور، همه مثل اونا نقاشی می‌کنن و تا بگی نقاشی فقط نقاشی‌های اونا به ذهن مردم می‌آد که اون‌وقت دیگه حتا این خیاط ابله سر کوچه هم که هیچی از نقاشی سرش نمی‌شه یه پرتره‌ی این‌جوری از خودش می‌خواد تا با اون دماغ کوفته‌ایش به همه ثابت کنه که چه قیافه‌ی منحصربه‌فردی داره.»

«خیلی خب بابا، حالا هر وقت اون روز شد بگو که ما هم اون‌جوری بکشیم.»

خیلی ازش خوشم می‌اومد که شوخی هم می‌کرد باهام، مرتیکه‌ی قاتل، به زور هم که شده لبخندی الکی تحویلش دادم و گفتم: «نه، ما نمی‌کشیم. مگه ندیدی تقلید از اصول اونا چه عاقبت بدی داره؟ مگه ظریف افندی بدبخت رو برا همین نکشتیش؟ نمی‌ترسی عاقبت تو هم این‌جوری بشه؟ اون روز

دیگه اصول ما فراموش می‌شه و رنگای ما از رونق می‌افته. کتابامون با کرورکرور نقاشی‌هاش هیچ‌کس رو جذب نمی‌کنه و اگه هنوز کسی مونده باشه که اصول ما براش جالب باشه مجبور می‌شه هی از خودش بپرسه: "چی می‌شد اگه این فن پرسپکتیو رو هم به‌کار می‌بردن اینا؟" تازه علاوه بر این یه بدبختی دیگه هم در انتظارمونه. جلدهای ما از چیه؟ استخونی که روش روغن ماهی و صمغ عربی و عسل کشیده شده. صفحات‌مون رو هم که با نشاسته و تخم‌مرغ جلا دادیم. می‌دونی که موش‌ها از چی خوش‌شون می‌آد؟ فقط اون نیست که، مورچه‌ها، موریانه‌ها، این کرمای سفید ریز و درشت، پدر این جلدا رو درمی‌آرن اینا. صفحه‌ها رو که درسته قورتش می‌دن. اینا یه طرف، بچه‌هایی که همین الان هم این کتابا رو با توپ بازی‌شون اشتباه می‌گیرن و زن‌هایی که با هیزم اجاق‌هاشون، و مردایی که اونو به‌جای غذا به گله‌هاشون می‌دن هم هستن. بهت قول می‌دم که به چند سال نکشیده همه‌ی این کتابا پاره‌پوره می‌شن، جلداشون جرواجر می‌شه، صفحات‌شون کنده و درب‌وداغون می‌شن. خودم یه‌بار تو قصر دیدم که شاهزاده‌ی جوون با یه قلم و یه شیشه مرکب برای همه‌ی شخصیت‌های یه کتاب ریش و سبیل کشید. همین دیروز، استادی که از یکی از ممالک عجم تازه‌مسلمون‌شده اومده بود می‌گفت چندتا از این شیخای تازه به دوران‌رسیده کتاب‌ها رو گذاشته بودن جلوشون و نقاشی‌هاش رو نگاه می‌کردن و هر جاش رو که تشخیص می‌دادن گناهه می‌کندن یا چیزی روش می‌چسبوندن یا این‌که با قلم سیاه روش رنگ می‌زدن. حالا رطوبت و کپک و گردوخاکی که تو همه‌ی کتابخونه‌ها غوغا می‌کنه سر جاش. سیل و آتش‌سوزی و زلزله هم که دیگه گفتن نداره، حتا کتاب‌هایی که از دست رطوبت و حشره و آدمای بی‌توجه و همه‌ی این بدبختیا که گفتم سالم بمونن هم از دست این سه‌تا دیگه راه فرار ندارن. محله‌ای رو تو استانبول سراغ داری که هر بیست سال یه‌بار با آتش‌سوزی محو و نابود نشده باشه؟ البته این فقط سر نقاشیای ما نمی‌آدها، دنیا همینه، فانیه دیگه. به این‌ترتیب اون نگاه

مغرورانه‌ی شیرین به خسرو از پشت پنجره تو اون شب مهتابی، خفه شدن اون دیو سفید تو اون چاه سیاه به‌دست رستم، مجنونی که آواره‌ی دشت و بیابون و همنشین حیوونای وحشی شده، جسد آویزون سگ خائنی که به‌خاطر عشقش به یه ماده‌گرگ هر روز یه بره براش می‌برد، گل‌ها و فرشته‌ها و برگ‌ها و پرنده‌هایی که به هر بهونه‌ای تو هنر نقاشی چندتا ازشون هست، دونه‌دونه آجرای دیوارایی که برای کشیده شدن‌شون پدر صدها شاگرد و استاد دراومده، جدول‌ها و چارچوب‌های طلایی، کتیبه‌ها و سردرها که هزاران بیت شعر توش نوشته شده، امضاهایی که لای صخره‌ها، ازاره‌ی دیوارا، توی چمن‌ها، پشت شاخه‌ی برگ‌ها و صدتا جای دیگه پنهون شدن، ورود مغرورانه‌ی صدها پادشاه به صدها قلعه و شهر بعد از هر پیروزی، هزاران سفیر و پیک و وزیر و وکیلی که پای پادشاها رو می‌بوسن، هزاران صحنه‌ی جنگی با توپ‌ها و تفنگ‌ها و چادرهای سوخته و جسدهای تیکه‌تیکه‌شده، هزاران حیوون باشاخ و بی‌شاخ، دُم‌دراز و دُم‌بریده، کبوتر نامه‌رسون، هدهد سخنگو، از سیمرغ گرفته تا بلبل و قناری، از سگ‌های هار گرفته تا سگ‌های باوفای گله، از حوری و ملک گرفته تا شیطون و اجنه، اون هزاران نقوش تکراری که تو همه‌ی نقاشی‌ها کم و بیش هستن، ابرهای درهم‌وبرهم، صخره‌های جورواجور، شاخه‌ها، برگ‌ها، گل‌ها و بته‌ها، درختای انار و چنار و سرو و بلوط، صدها قصر پادشاهی و قلعه و کاخ از زمان تیمور تا زمان همین شاه تهماسب، اون صدها مجلس موسیقی و طرب، پسرها و دخترهای جوونی که فرش‌های رنگ‌وارنگ‌شون رو رو چمن‌های جنگل‌ها و کنار چشمه‌ها و حیاط قصرها پهن کردن و ساز و دهل می‌زنن و می‌خونن و می‌رقصن، هزاران فرش و گلیمی که از چین و سمرقند تا بغداد و استانبول با گل و بته و اسلیمی کشیده شدن، همه‌ی نقاشی‌های خود تو، همه‌ی اون صفحه‌های رزمی و بزمی که کشیدی، همه‌ی اون شخصیت‌هایی که خلق کردی، از شاهزاده‌های مغرور گرفته تا اسرای بدبخت جنگی، از شیرای درنده گرفته تا آهوهای رمیده،

همه‌ی اون رنگایی که به‌کار گرفتی، از سیاه پرکلاغی گرفته تا اون زرد قناری، از سرخی شرم و حیای عشّاق گرفته تا سرخی خون کفّار مقتول، همه‌ی اینا تا دونه‌ی آخرش نیست‌ونابود می‌شه.»

اون مرکب‌دان برنزی رو با تموم قدرتش زد پس کله‌ام.

ضربه‌اش اون‌قدر قوی بود که با صورت خوردم رو زمین و دردی بهم دست داد که ابداً نمی‌تونم براتون توضیح بدم. چشم‌هام تار و تیره می‌دید و انگار کل دنیا با اون ضربه داشت از جلو چشم‌هام محو می‌شد. بخش عمده‌ای از مغزم که با تهدیدای اون پست‌فطرت آماده‌ی یه همچین صحنه‌ای شده بود هیچ فعالیتی نداشت اما اون بخش کوچیکی که انگار با اون ضربه تازه شروع به‌کار می‌کرد داشت دست و پا می‌زد که به دست و پای اون قاتل بیفتم و منت و خواهش کنم که مثلاً جلو مرگم رو بگیره یا حداقل ضربه‌ی دیگه‌ای نزنه.

اون مرکب‌دان برنزی رو یه‌بار دیگه با تموم قدرتش زد به همون‌جایی که ضربه‌ی قبلی رو زده بود.

این‌بار دیگه حتا اون بخش کوچیک مغزم هم به این نتیجه رسید که دیگه نمی‌شه کاری کرد و پشت‌سر این درد و رنج مرگ در انتظارمه که رسیدن به این نتیجه برام اون‌قدر ترسناک بود که با همه‌ی درد و رنجی که داشتم با همه‌ی توانم شروع کردم به دادوفریاد کشیدن. اگه کسی این صحنه رو نقاشی می‌کرد فکر کنم فریادم رو سبز روشن می‌کشید، تو خونه که کسی نیست، تو اون کوچه‌ی خلوت اگه کسی هم باشه بعیده تو اون تاریکی و ظلمت که این سبزی رو ببینه و این یه‌بار دیگه منو به این نتیجه رسوند که فقط خودمم و خودش.

از سروصدایی که به‌راه انداخته بودم ترسید و یه جا ثابت ایستاد. یه لحظه نگاش افتاد تو چشام که وحشت و خجالت توش موج می‌زد، البته یه جورایی هم انگار این نقش رو پذیرفته و حتا بهش عادت کرده بود. این آدم اون استاد نقاشی که من می‌شناختم نبود، آدم بیگانه‌ای بود که زبون همدیگه رو هیچ

نمی‌فهمیدیم که این تنهاییم رو بیشتر می‌کرد، باز اگه اونو می‌شناختم یه چیزی. خواستم دستش رو بگیرم، انگار که دارم دست زندگی رو می‌گیرم، ولی موفق نشدم. ازش خواهش کردم و گفتم: «پسرم داری با کشتن من اشتباه بزرگی می‌کنی.» ولی انگار تو خواب بود و صدای منو نمی‌شنید.

یه ضربه‌ی دیگه.

صحنه‌هایی که می‌دیدم و صحنه‌هایی که به‌یاد می‌آوردم و صحنه‌هایی که بهش فکر می‌کردم قاطی شد. همه‌چیز رو به رنگ سرخ می‌دیدم، فقط سرخ. خونم رنگ همون مرکب سرخی بود که فکرش رو می‌کردم، برای همین نمی‌دونم رنگی که روی اون مرکب‌دان برنزی بود از خون من بود یا از مرکبِ سرخِ توش.

مرگ خودم رو، اونم به این شکلش، بی‌انصافی می‌دیدم اون لحظه که انصافاً هم حقم این نبود، با این‌که جسم پیر غرقه در خونم می‌گفت که دیگه چیزی به مرگم نمونده اما هنوز خاطراتم مثل برف سفید حیاط برام روشن و واضح بود و درد رو حس می‌کردم.

فکر کنم دیگه وقتشه که مرگم رو براتون توضیح بدم. خودتون هم خوب می‌دونین که مرگ پایان هر چیزی نیست اما همون‌طور که تو همه‌ی اون کتاب‌ها خونده بودم دردناک‌ترین چیزا برای آدم همین مرگه قطعاً. من فقط جمجمه‌ام تیکه‌پاره شده بود ولی همه‌جام طوری درد می‌کرد که انگار کل بدنم رو قصابی کرده باشن. اون‌قدر درد داشتم که اصلاً نمی‌تونستم تحمل کنم و همون بخش کوچیک مغزم سعی می‌کرد کاری کنه که لااقل خوابم بگیره.

قبل از اون لحظه‌ی آخر یاد یه قصه‌ی سریانی افتادم که بچگی‌هام شنیده بودم که می‌خوام برای شما هم تعریفش کنم. یه پیرمرد تنها نصف شب از خواب بیدار می‌شه و می‌ره آشپزخونه و یه لیوان آب می‌خوره و بعدش که می‌خواد لیوان خالی رو بذاره رو تاقچه می‌بینه شمعی که اون‌جا گذاشته بوده نیست و در عوض اتاق‌خوابش که تاریک بود الان روشنه و یه شاخه‌ی نور

مثل یه رشته طناب از اون‌جا می‌افته تو آشپزخونه، رد نور رو می‌گیره و می‌ره تو اتاق و باتعجب می‌بینه که یکی دراز کشیده تو رختخوابش. می‌گه: «تو دیگه کی هستی؟» یارو می‌گه: «مرگ.» پیرمرد یه لحظه ساکت می‌شه و بعدش می‌گه: «پس بالاخره اومدی.» یارو هم می‌گه: «آره اومدم.» پیرمرد می‌گه: «ولی داری دروغ می‌گی چون هنوز وقتش نشده و تو هم فقط یه خوابی.» بعد شمع رو خاموش می‌کنه و می‌ره تو رختخوابش و بیست سال دیگه هم زنده می‌مونه.

اما خوب می‌دونستم که اینا برای من اتفاق نمی‌افته چون تا من این قصه رو براتون تعریف می‌کردم اون یه ضربه‌ی دیگه بهم زده بود. البته اون‌قدر درد داشتم که این ضربه‌ی آخری رو خیلی هم درک نکردم، نه این‌که اصلاً نفهمم ها، ای بفهمی‌نفهمی. نمی‌دونم واقعاً اون داشت می‌رفت یا من داشتم نور چشام رو از دست می‌دادم.

ولی هنوز زنده بودم، اینو از نسیم خنکی که رو انگشتای دست و پام حس می‌کردم و ضربه‌ی دیگه‌ای که رو صورتم زد فهمیدم.

یه کم باهاش درگیر هم شدم، البته اگه بشه بهش گفت درگیری، اون هم خیلی قوی بود و هم خیلی عصبانی. زانوش رو گذاشته بود رو سینه‌ی منِ پیرمردِ در حال مرگ و خیلی بی‌ادبانه چیزایی می‌گفت بهم که نمی‌دونم از این‌که فکر کرد به حرفاش گوش نمی‌دم یا از این‌که دیگه نمی‌تونستم با این چشای خون‌آلودم به اون چشای خونبارش نگاه کنم بود یا چه چیز دیگه‌ای عصبانی شد و یه ضربه‌ی دیگه هم زد تو سرم، در مرکب‌دان باز شد و مرکب سرخش ریخت رو دست و پاش و با خونی که از سرورِی من می‌پاشید رو سر و صورتش هر دومون غرق در خون شدیم.

خیلی ناراحت بودم از این‌که آخرین صفحه‌ای که از این دنیا می‌بینم چهره‌ی خونی اون قاتل باشه، چشام دیگه داشت بسته می‌شد که یهو نور خفیف و زیبایی همه‌جا رو فراگرفت و فکر کنم خوابم برد چون احساس

می‌کردم دردم داره کم می‌شه و فکر می‌کردم کسی رو که اون جلو جلوِ چشام ظاهر شده تو خواب می‌بینم، ازش پرسیدم: «تو دیگه کی هستی؟»

«عزرائیل. کسی که به زندگی ابنای بشر خاتمه می‌ده. بچه‌ها رو از مادرهاشون، زن‌ها رو از شوهرهاشون، عاشق‌ها رو از معشوق‌هاشون و پدرها رو از پسرهاشون جدا می‌کنه. همه‌ی آدم‌ها یه روزی با من ملاقات می‌کنن و هیچ راه فراری هم ندارن.» این راه فرار رو که گفت مطمئن شدم دیگه مُرده‌ام و فکر کنم گریه‌ام گرفت چون که خب فقط گریه می‌تونست یه کم آرومم کنه. دیگه از اون دردی که داشت دیوونه‌ام می‌کرد خبری نبود ــ البته هنوز هم از اون سرووضع خونینی که داشتم راضی نبودم ــ و وارد دنیای دیگه‌ای شده بودم که کاملاً برام غریبه بود، با این‌که خیلی نورانی و باصفا به‌نظر می‌رسید ولی چون عزرائیل همراهم بود و می‌دونستم که اون‌جا دنیای مردگانه بدجوری می‌ترسیدم و فقط امیدوار بودم که چون خود عزرائیل دیده تو اون دنیا چه‌جوری درد می‌کشیدم منو خیلی اون‌جا نگه نداره، نمی‌دونم چرا ولی مطمئن بودم فقط کسایی رو اون‌جا نگه می‌دارن که اون دنیا هیچ درد و رنجی نداشتن.

تنها چیزی که این وسط ازش راضی بودم این بود که بالاخره فهمیدم مرگ چه‌جوری اتفاق می‌افته و مردن چیه، آخه سال‌ها بود که تو کتاب‌های مختلف دنبال این جواب می‌گشتم و از خیلی از شیخ‌ها هم پرسیده بودم ولی نه جواب این‌ها و نه توضیح اون کتاب‌ها راضیم نکرده بود و از این‌که با مردن یه چیز جدید یاد گرفتم خوشحال بودم.

درست مثل کسی که می‌خواد بره سفر، اون هم یه سفر دورودراز، دوست داشتم قبل از حرکت یه دور دیگه همه‌جای خونه رو ببینم و اگه می‌شد یه‌بار دیگه بچه‌ها رو هم ببینم که دیگه عالی می‌شد که برای همین داشتم دست و پا می‌زدم بلکه تا اومدن اونا بتونم همین‌جا بمونم و بدجوری تشنه‌ام شده بود.

یهو اون نور خاموش شد و صدای باز شدن یه دروازه رو شنیدم. نمی‌دونم مغزم هنوز کار می‌کرد یا نه، فکر کنم کار می‌کرد چون صدایِ اون قاتل رو

هنوز می‌شنیدم که داشت کل اتاق نقاشیم رو زیرورو می‌کرد، اوّل از کمد دیواری شروع کرد و همه‌ی جعبه‌های کاغذها رو خالی کرد وسط اتاق و بعد رفت سراغ صندوقچه، فکر کنم دنبال اون نقاشی آخری بود و چون نمی‌تونست پیداش کنه مُدام بدوبی‌راه می‌گفت. هنوز هم اون نسیم خنک رو روی دست و پام حس می‌کردم.

دوباره دردم داشت شروع می‌شد انگار. بدجوری تشنه‌ام بود و داشتم دندون‌هام رو بی‌اختیار رو همدیگه فشار می‌دادم. یه لحظه فکر کردم اگه بچه‌ها الآن بیان خونه و با این قاتل پست‌فطرت روبه‌رو بشن چی؟ پس کاش کمی دیرتر بیان، ولی خب اگه دیر بیان هم که من دیگه نمی‌تونم ببینم‌شون. تو همین فکرا بودم که دیدم اون لعنتی داره می‌ره بیرون، بله اون نقاشی رو هم پیداش کرده بود. بدجوری تشنه‌ام بود و یه لحظه بی‌اختیار با خودم گفتم: «بیا دیگه، کجایی پس دختر گلم، شکوره‌ی عزیزم.» دیگه نمی‌تونستم صبر کنم و مطمئن بودم که دیگه نمی‌بینمش که این قضیه اون‌قدر ناراحتم می‌کرد که همین برای کشتنم کافی بود.

یه لحظه احساس کردم کسی نشسته سمت چپم، نمی‌شناختمش و عزرائیل هم نبود، دستش رو دراز کرد سمت من. یه لیوان آب تو دستش بود و برای همین همه‌چی رو لحظه‌ای فراموش کردم و دستم رو دراز کردم که آب رو ازش بگیرم ولی دستش رو عقب کشید و گفت: «بگو که همه‌ی حرفای محمد دروغ بوده و اصلاً یه همچین آدمی وجود نداشته.»

بله، طرف خود شیطان بود. جوابش ندادم و نمی‌دونم چرا ازش نمی‌ترسیدم اصلاً شاید به این دلیل که هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که نقاشی کردن یه کار شیطانیه. اصلاً بهش محل نذاشتم و اون همین‌طور داشت یه ریز برای خودش حرف می‌زد.

دوباره اون نور رو دیدم و اون ملک رو که تا اون بیاد شیطون رفته بود، دیگه این‌بار می‌شناختمش، عزرائیل بود. یاد کتاب ***احوال‌القیامه*** افتادم که

می‌گفت عزرائیل هزارتا بال داره که طول هر کدومش از شرق تا غربه و دستاش اون‌قدر بزرگه که کل دنیا تو یه دستش جا می‌شه که این عزرائیلی که من می‌دیدم اصلاً این شکلی نبود.

وایستاده بود جلوم و احساس می‌کردم می‌خواد کمکم کنه که گفت: «دهنت رو باز کن تا روحت بیاد بیرون.» که این رو تو یکی از کتاب‌های غزالی هم خونده بودم.

گفتم: «مطمئنی اگه الان دهنم رو باز کنم غیر از خون چیز دیگه‌ای هم بیرون می‌آد؟»

اما می‌دونین که این بهونه بود و خوب می‌دونستم که دیگه وقتشه و خیلی ناراحت بودم از این‌که وقتی دخترم برمی‌گرده خونه جسدم رو تو اون وضعیت وحشتناک می‌بینه که حس غریبی بهم دست داد انگار که بخوام یه لباس تنگ رو از تنم دربیارم.

دهنم رو باز کردم و تو یه چشم‌به‌هم زدن همه‌جا روشن و براق شد، انگار با آب‌طلا همه‌چی رو جلا داده باشن همه‌چی شبیه اون نقاشی معراج حضرت پیغمبر شد. فکر کنم هنوز هم گریه می‌کردم و یادمه که یه نفس عمیق هم کشیدم، اون‌قدر عمیق که بعدش همه‌جا رو سکوتی دوست‌داشتنی فراگرفت.

یه چیزی رو عزرائیل گرفته بود تو دستش که غلط نکنم روحم بود، به اندازه‌ی یه زنبور عسل و خیلی هم نورانی، که داشت می‌لرزید، نمی‌دونم چرا. همه‌جای اون دنیای جدید برام تازگی داشت و چهارچشمی داشتم دوروبرش رو نگاه می‌کردم و راستش روحم یادم رفته بود.

بعد از اون‌همه درد و رنج خیلی راحت بودم و هیچ مشکلی هم نداشتم، اون‌قدرها هم که فکر می‌کردم مردن سخت نبود و حتا می‌تونم بگم راحت هم بود، یه حس فراغت که جور خاصیه و نمی‌تونم توضیحش بدم و حتا نمی‌دونم که ازش راضی بودم یا ناراضی. همه‌ی خاطراتم رو یه‌جا می‌دیدم و انگار همه‌ی دنیا جلو چشام حاضر بود، درست مثل اون نقاشی دوصفحه‌ای آخر کتابم که همه‌چی کنار هم بود و همه‌چی باهم و همزمان اتفاق می‌افتاد.

فصل سی‌ام
من، شکوره

برف چنان می‌بارید که اون دونه‌های ریزش می‌خواستن به زور هم که شده از لای اون شال سرخی که محکم دورتادور سرم پیچیده بودم رد بشن و خودشون رو بکوبن تو صورتم. باغچه پر بود از شاخ‌وبرگ پلاسیده و گل و برف و برای همین به‌سختی می‌شد توش راه رفت اما وارد کوچه که شدم سرعتم بیشتر شد. می‌دونم الان به چی فکر می‌کنین، روی کارا چه‌قدر حساب می‌کنم نه؟ پس بذارین یه چیزی رو صاف و ساده بگم بهتون، راستش رو بخواین من هم به این سؤال خیلی فکر کردم ولی هنوز به جواب مشخصی نرسیدم که بگم براتون. امیدوارم منو درک کنین که این روزا اصلاً روبه‌راه نیستم، البته یه چیزی مثل روز برام روشنه، مثل همیشه خودم رو با پخت‌وپز و رفت‌وروب خونه و تروخشک کردن بچه‌ها و رسیدگی به بابام مشغول می‌کنم و اون‌وقت یه کم که گذشت دلم ــ بدون این‌که من چیزی ازش پرسیده باشم ــ فس‌فس‌کنون بهم می‌گه که چه کاری درسته و چه کاری اشتباه و من باید چی‌کار کنم که این قضیه خیلی هم طول نمی‌کشه و تا فردا ظهر مطمئنم که تصمیم گرفته‌ام با کی ازدواج کنم.

یه چیز خیلی مهم هست که تا نرسیدم خونه می‌خوام با شما در میون بذارم... آره، درست حدس زدین، به کارا مربوط می‌شه. رفتارش رو بعد از دوازده سال دیدین دیگه، انگار این آدم اصلاً شهوت حالیش نیست و اصلاً هواوهوس نداره، مطمئنم تو این دوازده سال یه‌بار هم با هیچ زنی نبوده. نمی‌خوام ارزش کارش رو پایین بیارم و حتا این پاکی و معصومیتش رو خیلی هم دوست دارم اما می‌دونین عشقش یه جوریه، تا می‌رسی بهش یه پا عارف می‌شی برای خودت، این به نوبه‌ی خودش خوبه ها، ولی تا آخر عمر که نمی‌شه این‌جوری زندگی کرد، می‌شه؟ یعنی اصلاً به این فکر نمی‌کنه که شاید با این رفتارش منو از دست بده؟ یه وقت فکر نکنین من عشق حالیم نیست ها، مشکل اینه که این آدم زیادی خوبه، منظورم رو می‌فهمین؟ نه، نمی‌فهمین. اگه شما یه زن بیوه بودین و یه مرد یه عمر عاشق‌تون بود و بعد از دوازده سال دوری دوباره همدیگه رو می‌دیدین، شاکی نمی‌شدین اگه اوج احساساتش این باشه که شما رو مثل یه پدر مهربون با خونسردی تموم بغل کنه؟ من که شاکی‌ام، خیلی هم شاکی‌ام، می‌خواین بگین عشق حالیم نیست، بگین به درک.

یاد بچه‌ها افتاده بودم و داشتم تندتر راه می‌رفتم. هوا کاملاً تاریک شده بود و برف و باد هم که دست تو دست همدیگه غوغا می‌کردن و بیشتر از یه قدم جلوترم رو نمی‌دیدم. انگار یکی از جلوم رد شد، فکر کنم یه مرد بود ولی مطمئن نیستم.

هنوز اذان نشده بود که وارد حیاط شدم و فهمیدم حوریه و بچه‌ها هنوز برنگشتن، از پله‌ها رفتم بالا. بوی بهارنارنج همه‌جا رو گرفته بود و اتاق بابام تاریک بود. بدجوری سردم شده بود، یه چراغ روشن کردم و رفتم تو اتاق خودم، در کمد باز بود و یه بالش هم افتاده بود اون وسط که فکر کردم لابد کار بچه‌هاست، گفتم: «امان از دست این شوکت و ارهان.» همه‌جا سوت‌وکور بود و هیچ صدایی نمی‌اومد. لباس‌هام رو عوض کردم و گوشه‌ای نشستم و داشتم غرق خیالاتم می‌شدم که از پایین صدایی اومد که نمی‌دونم از

آشپزخونه بود یا اتاق تابستون‌نشین بابام. داشتم به این فکر می‌کردم که تو اون سرمای زمستون بابام اون‌جا چه کار داره که دیدم اون‌جا تاریکه اصلاً، با خودم گفتم: «شاید هم اصلاً صدای در حیاط بوده.» و بعدش که صدای زوزه‌ی اون سگ‌های ولگرد از کوچه بلند شد مطمئن شدم صدای در حیاط بوده و گفتم: «حوریه، شوکت، ارهان...»

سردم بود و فکر کردم اجاق اتاق نقاشی بابام حتماً روشنه، برای همین چراغ رو ورداشتم و رفتم اون‌جا. کمی دلواپس بچه‌ها بودم و تو این فکر که نکنه اشتباه کردم و اصلاً نباید می‌رفتم به اون خونه خرابه و... چیه چشم و دل‌تون باز شد انگار، حالا من هم بخوام فراموش کنم اگه شما گذاشتین.

طبقه‌ی بالا که رسیدم یه لحظه خواستم برم اجاق آشپزخونه رو روشن کنم چون اون شب قرار بود ماهی کباب کنیم، ولی اگه حوریه‌اینا دیر می‌اومدن چی؟ بی‌خیال شدم و در آبی اتاق نقاشی بابام رو باز کردم و رفتم تو که دیدم همه‌چی ریخته به‌هم، خواستم پشت‌سر بابام بدوبی‌راه بگم که دیدم خودش هم گوشه‌ی اتاق درازبه‌دراز افتاده رو زمین.

ترس ورم داشت و جیغ کشیدم. بابام مرده بود. باورم نمی‌شد و اون‌قدر جیغ کشیدم که از حال رفتم.

از این سکوت و خونسردی مسخره‌تون حالم به‌هم می‌خوره. شما از همه‌چی خبر داشتین، نه؟ حالا نه همه‌چی، ولی قضیه‌ی بابام رو که می‌دونستین؟ الان هم نشستین و منتظرین که ببینین من چی‌کار می‌کنم، ها؟ مثل کسایی که وقتی به یه نقاشی نگاه می‌کنن یا یه قصه می‌خونن، خودشون رو جای قهرمان قصه می‌ذارن و می‌گن اگه من جای اون بودم چی‌کار می‌کردم؟ بعدش هم از این احساس همدردی لذت می‌برن و به درد و رنج اون بدبخت که فکر نمی‌کنن. شما هم الان تو این حس لذت هستین، نه؟

خیلی خب. شب بود که برگشتم به خونه. یکی بابام رو کشته بود. آره، جیغ‌وداد کردم. های‌های گریه کردم. آره، حتا موهام رو کندم و صورتم رو

چنگ انداختم. آره، مثل بچگی‌هام اون رو با تموم قدرتم بغل و بوش می‌کردم. آره، مرگش رو باور نمی‌کردم و فکر می‌کردم الان بلند می‌شه و ساکت یه گوشه می‌شینه و کتابش رو می‌خونه. «بلند شو بابا. نمیر بابا. یالاً بلند شو دیگه.» آره، اینا رو هم گفتم اما اون جمجمه‌اش درب‌وداغون بود و کاغذهاش، کتاب‌هاش، قلم‌هاش و قلم‌موهاش پخش‌وپلا بودن و رحلش افتاده و تخته‌ی نقاشیش شکسته بود و من از کسی که این کارا رو کرده بود، از کسی که می‌تونه اون‌قدر وحشی باشه، خیلی می‌ترسیدم.

صدای خنده‌ی دو نفری رو که از تو کوچه رد می‌شدن شنیدم و کمی خودم رو جمع‌وجور کردم و اشک‌های روی گونه‌هام رو پاک کردم. دیگه گریه نمی‌کردم و به فکر بچه‌ها بودم. یعنی می‌تونستیم به این زندگی نکبت‌بار ادامه بدیم؟

بلند شدم و جسد بابام رو که خیلی هم سنگین بود از پاهاش گرفتم و از اتاق کشوندمش بیرون و از پله‌ها بردمش پایین. وسط‌های پله کم آوردم و پاهام از حرکت ایستاد و نشستم و باز داشت گریه‌ام می‌گرفت که صدایی از تو حیاط اومد، فکر کردم حوریه و بچه‌هان و برای همین سریع بلند شدم و دوباره پاهای بابام رو گرفتم زیر بغلم و کشیدمش به‌طرف پایین. جمجمه‌ی بابام چنان شکسته بود که با افتادن هر پله یه مشت خون ازش می‌پاشید بیرون. از تو حیاط رد شدم و بردمش تو اتاق تابستون‌نشین خودش و دویدم سمت آشپزخونه که چراغ بیارم چون تو اتاق خیلی تاریک بود، وقتی برگشتم دیدم اون اتاق هم درست مثل اتاق نقاشی بابام زیرورو شده و با صدای بلند داد زدم: «خدایا، این کثافت کی بوده؟»

دست و پام رو گم کرده بودم و نمی‌دونستم چی‌کار کنم. جسد بابام رو گذاشتم تو اون اتاق که همه‌ی وسایلش به‌هم ریخته بود و درش رو قفل کردم. چراغ رو ورداشتم و راه افتادم دنبال رد خون و از اتاق نقاشی بالا تا سنگفرش حیاط رو پاک کردم و رفتم تو اتاق خودم و لباس‌های خونی‌ام رو

درآوردم و یه دست لباس تمیز تنم کردم و داشتم با یه سطل آب و یه تیکه پارچه برمی‌گشتم پیش بابام که در حیاط باز شد و اونا وارد حیاط شدن و همزمان صدای اذان از مناره‌ی مسجد هم بلند شد. رو پله‌ها وایستاده بودم و تمام توانم رو به‌کار می‌گرفتم که خودم رو نبازم که ارهان گفت: «مامان، ما برگشتیم.»

با همه‌ی قدرتی که برام مونده بود داد زدم: «حوریه، کدوم گوری بودین شماها؟»

شوکت گفت: «مامان، دیرتر از اذان که نیومدیم. خودت گفته بودی...»

«خیلی خب داد نزن، پدربزرگت مریض شده و خوابیده.»

حوریه که داشت از قضیه بو می‌برد گفت: «مریض شده؟ قایق‌ها دیر برگشتن اسکله، تا برسن ما برگ انگور خریدیم و بعدش هم از اولین قایقی که اومد ماهی گرفتیم و تو راه برگشت هم انجیر خشک و زغال‌اخته خریدیم.»

می‌خواستم برم پایین و حسابی دعواش کنم اما دیدم پارچه‌ای که دستمه هنوز خونیه و اگه برم پایین زیر نور چراغی که دستم بود همه‌چی رو می‌فهمن، از جام تکون نخوردم. بچه‌ها پله‌ها رو دوتایکی بالا اومدن و کفش‌هاشون رو درآوردن و رفتن تو.

با دست‌هام بهشون اشاره کرده و گفتم: «آروم. مگه نگفتم پدربزرگ‌تون خوابه؟ اون‌ور نه، برین تو اتاق خودمون.»

شوکت گفت: «سردمه، می‌خوام برم تو اتاق نقاشی پدربزرگ و کنار اجاقش بشینم.»

گفتم: «مریضه، خوابیده، حالا اگه فهمید. می‌خواین جن‌هایی که مریضش کردن سراغ شما هم بیان؟ برین تو اتاق خودمون، یالاّ.» بعدش دستای هر دوشون رو گرفتم و بردم‌شون تو اتاق خودمون و گفتم: «خب، کجاها رفتین؟»

شوکت گفت: «چندتا گدای عرب دیدیم.» «کجا بودن؟» «نزدیک اون سربالایی. حوریه بهشون پول داد. روی موهاشون برف نشسته بود.» «دیگه

چی؟» «تو میدون مسابقه‌ی تیراندازی بود.» «تو این برف؟» «مامان، من سردمه، بریم تو اتاق نقاشی پدربزرگ؟» «از این اتاق بیرون نمی‌آین وگرنه جون‌تون رو می‌گیرم. الان می‌رم و منقل رو می‌آرم همین‌جا.» «جون‌مون رو می‌گیری؟» «گوش کنین ببینین چی می‌گم، یه چیزی می‌خوام بهتون بگم ولی نباید به هیچ‌کی بگین‌ها ــ قول دادن که به کسی نگن ــ وقتی شماها بیرون بودین یه نفر که لباسش سفید بود و صورتش هم یخ زده بود اومد پیش پدربزرگ‌تون که فکر کنم جن بود.» ارهان پرسید: «از کجا اومده بود؟» «از اون‌ور دریا، از اون دورها.» شوکت گفت: «از همون‌جایی که بابام اون‌جاست؟» «آره از همون‌جا. اومده بود نقاشی‌های پدربزرگ رو ببینه و می‌گفت هر کی بدون اجازه به اون نقاشی‌ها نگاه کنه می‌میره.»

هر دوشون ساکت بودن.

«من دارم می‌رم پایین پیش حوریه که هم منقل رو بیارم براتون و هم سینی غذا رو، شما هم از این اتاق بیرون نمی‌آین چون اون جنه هنوز نرفته و این‌جاست.»

ارهان گفت: «مامان نرو.»

بعد سگرمه‌هام رو توهم کردم ــ مثل مواقعی که می‌خواستم تنبیه‌شون کنم ــ و رو به شوکت گفتم: «مواظب برادرت باش که اگه از این اتاق بیاین بیرون اگه جنه هم کاری به کارتون نداشته باشه خودم می‌کشم‌تون. مثل دوتا بچه‌ی خوب بشینین این‌جا و دعا کنین که حال پدربزرگ‌تون خوب شه، اگه بچه‌های خوبی باشین خدا حرفاتون رو گوش می‌کنه و جن هم نزدیک‌تون نمی‌شه.» اونا شروع کردن به دعا و من هم رفتم پایین.

حوریه تا منو دید گفت: «یکی شیشه‌ی بهارنارنج رو انداخته. گربه که زورش نمی‌رسه، سگ هم که نمی‌تونه بیاد این تو، پس...»

بعد یه کم به چهره‌ام دقت کرد گفت: «خیر باشه، اتفاقی افتاده؟ بابات طوری شده؟»

«بابام مرده.»

جیغ کشید، ماهی و چاقویی که دستش بود افتادن روی سینی پیازها و اون یه‌بار دیگه جیغ کشید. از دستش خون می‌چکید، اول فکر کردم مال ماهیه و بعد دیدم چاقویی که با همون جیغ اولی از دستش افتاد دستش رو بریده و دویدم بالا تا پارچه‌ی تمیز بیارم و زخمش رو ببندم. بچه‌ها تو اتاق بودن و صداشون رو می‌شنیدم، شوکت پشت ارهان سوار شده بود و با زانوهاش می‌زد بغل اون و می‌گفت: «هی، هی.»

گفتم: «داری چی‌کار می‌کنی تو؟»

شوکت گفت: «ارهان می‌خواست بره بیرون، دارم تنبیهش می‌کنم.»

ارهان گفت: «دروغ می‌گه مامان، خودش در رو باز کرد.» و زد زیر گریه.

گفتم: «مثل بچه‌ی آدم یه دقیقه ساکت می‌شینین این‌جا یا نه؟»

ارهان گفت: «مامان نرو.»

پارچه رو بستم دور انگشت حوریه که خونش دیگه خودبه‌خود بند اومده بود. وقتی بهش گفتم بابام با اجل خودش نمرده بلکه کشته شده ترسید و شروع کرد به دعا که هر وقت می‌ترسید دعا می‌کرد. من هاج‌وواج زل زده بودم به چشای اون و اون داشت دست بریده‌اش رو نگاه می‌کرد و های‌های گریه می‌کرد. نمی‌دونم همون‌قدری که گریه می‌کرد بابام رو دوست داشت یا همون‌قدری که دوستش داشت گریه می‌کرد؟ نمی‌دونم. می‌خواست بره بالا و جسد بابام رو ببینه که گفتم: «بالا نیست، تو اتاق بغلیه، تابستون‌نشین.»

جوری نگام کرد که تا حالا هیچ‌وقت نگام نکرده بود، وقتی مطمئن شد من قصد ندارم باهاش برم چراغ رو ورداشت و راه افتاد. دم در آشپزخونه وایستاده بودم و تماشاش می‌کردم که در اتاق رو باز کرد و دید که چه‌قدر به‌هم ریخته است و شروع کرد به گریه کردن. هنوز بابام رو ندیده بود و چراغ رو هی بالاتر می‌گرفت که نورش همه‌جای اتاق رو روشن کنه.

یهو گفت: «وای.» و جیغ کشید که لابد جسد رو دیده بود دیگه. همون‌جا دم در وایستاده بود و هیچ کاری نمی‌کرد. حتا سایه‌اش هم که روی سنگفرش

حیاط افتاده بود تکون نمی‌خورد. کاملاً تجسم می‌کردم که اون الان داره چی می‌بینه، وقتی برگشت تو آشپزخونه گریه نمی‌کرد و خوشحال بودم که دست و پاش رو گم نکرده و عقلش هنوز سر جاش بود.

اون چاقویی رو که دست حوریه رو بریده بود گرفته بودم دستم و بی‌خود و بی‌جهت این‌ور اون‌ور می‌کردمش.

«تو اتاق بالا کشتنش. اون‌جا رو هم درست‌وحسابی ریختن به‌هم و همه‌چی رو پخش‌وپلا کردن کف اتاق. چون بچه‌ها نترسن آوردمش پایین. پشت‌سر شما من هم رفته بودم بیرون و بابام تو خونه تنها بود.»

با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفت: «می‌دونستم، کجا بودی حالا؟»

اولش کمی ساکت شدم و زل زدم تو چشاش، البته نه با نگاه معمولی و نه با چشم‌غره، بعد گفتم: «پیش کارا بودم تو خونه‌ی اون یهودیه. به بچه‌ها چیزی نگی‌ها. فعلاً از مرگ بابام هم چیزی نگو تا ببینم چه خاکی تو سرمون می‌ریزیم.»

«کی اون رو کشته؟»

واقعاً اون‌قدر ابله بود یا منو خر گیر آورده بود، این دیگه چه سؤالیه؟

«اگه می‌دونستم که الان این‌طوری هاج‌وواج جلوت واینستاده بودم، تو چی، به کسی شک داری؟»

«من؟ نه. حالا چه خاکی تو سرمون می‌ریزیم؟»

«فعلاً جوری رفتار می‌کنیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.»

دلم می‌خواست های‌های گریه کنم ولی نمی‌دونم چرا ساکت بودم. اون هم ساکت بود.

«این ماهی رو ول کن، طول می‌کشه، یه چیزی درست کن تا بچه‌ها خواب‌شون نگرفته چیزی خورده باشن.»

یه کم تو چشای هم نگاه کردیم و بعد همدیگه رو بغل کردیم و زدیم زیر گریه که اون لحظه خودم و بچه‌ها رو فراموش کردم و دلم به‌حال اون

سوخت. وقتی بابام رو می‌کشتن خبر دارین اون کجا بود؟ آره درسته، من اون و بچه‌ها رو فرستاده بودم دنبال نخودسیاه اما من خاک برسر از کجا می‌دونستم قراره این‌جوری بشه، حالا عمراً اگه حوریه این کار منو درک کنه. به این چیزا که فکر می‌کردم محکم‌تر بغلش می‌کردم اما اون هم خر نبود که، لابد می‌فهمید این بغل کردن‌ها برا چیه، آخه اولین‌بار بود که بغلش می‌کردم و اولین‌بار بود که اصلاً دستم بهش می‌خورد که هر چی باشه کنیزمون بود خب. بابام رو داشتن این‌جا می‌کشتن و اون‌وقت من کجا بودم؟ بغل کارا. حالا این رو چه‌جوری می‌تونم به حوریه توضیح بدم. می‌دونم حتا شما هم این کارم رو درک نمی‌کنین و... نکنه فکر می‌کنین با کارا کارای دیگه‌ای هم کردم؟ چه‌قدر بدشانسم من. چه‌قدر بدبختم من.

سفره رو بالا تو اتاق من پهن کردیم و برای این‌که بچه‌ها گیر ندن ما هم ادای خوردن رو درآوردیم. هر چند دقیقه یه‌بار به بهونه‌ی این‌که یه سری به پدربزرگ مریض‌شون زده باشم می‌رفتم بیرون و یه دل سیر گریه می‌کردم. غذاشون که تموم شد رختخواب‌شون رو پهن کردم ولی از ترس جن خواب‌شون نمی‌برد، تا یه صدایی می‌اومد می‌گفتن خودشه و محکم بغلم می‌کردن. برای این‌که خواب‌شون بگیره براشون یه قصه تعریف کردم، یه قصه‌ی عاشقونه. قصه که گفتم یادم اومد بیشتر جاهای این قصه رو من از خودم ساختم، بعداً نگین نگفتی ها.

ارهان گفت: «مامان با هیچ‌کی ازدواج نمی‌کنی، مگه نه؟»

«حرف نزن بچه، بذار بقیه‌ی قصه رو تعریف کنم. یه شاهزاده عاشق یه دختر زیبا می‌شه که البته دختره رو هیچ‌وقت ندیده و فقط یه نقاشی ازش دیده بود.» زیاد عصبانی و ناراحت می‌شم ولی هر وقت که حزن ورم می‌داره دیگه نمی‌تونم جلو افکارم رو بگیرم و به‌جای این‌که یه قصه رو از رو خاطراتم تعریف کنم از روی فکرهام می‌گم، انگار بخوام نظر خودم رو گفته باشم. دوست ندارین، گوش ندین.

بعد از این‌که بچه‌ها هر دو خوابیدن از رختخواب اومدم بیرون و به کمک حوریه وسایلی رو جمع‌وجور کردیم که اون ابلیس آش‌ولاش کرده بود، تیکه‌های شکسته‌ی فنجون قهوه‌ی بابام، کاغذای پاره‌پوره‌شده‌ی آبی‌رنگ هندی، رحل دوتیکه‌شده‌ی خدابیامرز مادرم که از سوریه براش آورده بودن، قلم‌ها، قلم‌موها، قلمزن‌ها، قوطی‌های رنگ و هزارتا چیز دیگه که روی هم و کنار هم وسط اتاق پخش بودن. زیاد شنیده بودم که اقوام یه مرده اسباب و لوازم اون رو به‌عنوان یادگاری نگه می‌دارن ولی اون کثافت بیشتر وسیله‌های بابام رو از بین برده بود و فکر کنم این قضیه همون‌قدر که منو آزار می‌داد حوریه رو هم می‌رنجوند. این اتاق برای بابام بهترین جای دنیا بود، اگه بدونین چه وسواسی تو تمیز کردن این‌جا داشت. فکر کنم سخت‌ترین کار حوریه تو این خونه تمیز کردن همین یه اتاق بود. درودیوار این اتاق رو خودش رنگ کرده بود و اون کمد دیواری و اون صندوق و این تاقچه رو هم خودش ساخته بود، امیدوارم قبل از این‌که این صحنه رو دیده باشه عزرائیل برده باشدش، وگرنه از دیدن سرووضع این اتاق خیلی ناراحت شده لابد.

به پیشنهاد من رفتیم تو حیاط تا از چاه آب تازه بالا بکشیم و وضو بگیریم، یه لحظه انگار چیزی پشت در حیاط تکون خورد ولی پشت‌بندش دیگه صدایی نیومد که البته همین اندازه‌اش هم برای زهره‌ترک کردن ما کافی بود. بالا که اومدیم نفری یه قرآن ورداشتیم و شروع کردیم به خوندن سوره‌ی آل عمران. بابام این سوره رو خیلی دوست داشت و علاوه بر این قرآنی هم که من مشغول خوندنش بودم کار استادای هرات بود، بابام خودش همیشه سر نماز اون قرآن رو می‌خوند. نصفه‌های شب بود که دوتایی رفتیم پایین تا در حیاط رو قفل کنیم و اون گلدون بزرگ سفالی رو هم که بابام تابستونا توش ریحون می‌کاشت هلش بدیم و بذاریم پشت در. به‌سمت خونه که برمی‌گشتیم از چراغی که حوریه‌ی ابله گذاشته روی زمین سایه‌های بدقواره‌ای ازمون رو دیوار خونه افتاد که خیلی ترسوندمون اما بیشتر از همه وقتی ترسیدیم که می‌خواستیم لباس‌های خونی بابام رو عوض کنیم و سر و صورت داغونش رو بشوریم.

بیشتر از همه رنگ بدنش بود که ما رو می‌ترسوند، وقتی اون لکه‌های خون رو از همه‌جاش شستیم سفید سفید بود، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بشه از رنگ سفید هم ترسید. حوریه رفت بالا تا لباس تمیز براش بیاره، بهش گفتم که اون پیرهن سبزش رو حتماً بیاره، آخه بابام اون رو بیشتر از بقیه‌ی پیرهن‌هاش دوست داشت. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌جوری ببینمش، لخت لخت بود و با این‌که به اون‌جاهاش اصلاً نگاه نمی‌کردم ولی باز هم خجالت می‌کشیدم. بعد از این‌که درست‌وحسابی شستیمش و اون لباس‌های تمیز رو تنش کردیم من بغلش کردم و حوریه هم دستش رو گرفت تو دستاش و تا ساعت‌ها همین‌جور موندیم و های‌های گریه کردیم. وقتی خرت‌وپرتای درب‌وداغون اتاق نقاشی بابام رو جمع‌وجور می‌کردیم دوبار گریه‌ام گرفت. یه صدف دریایی داشتیم، از این حلزونی‌هاش، که بابام خیلی وقت پیش از ونیز برام آورده بود و بچه که بودم وقتی جلو گوشم می‌گرفتمش صدای دریا می‌داد و خیلی باهاش حال می‌کردم. کثافت، اون رو هم شکونده بود. تیکه‌های شکسته‌ی اون صدف رو که دیدم بی‌اختیار اشک از چشام سرازیر شد، دومیش هم وقتی بود که دیدم اون ابلیس تشکچه‌ی مخملی رو، که تو این بیست سال گذشته بابام هر وقت می‌خواست کار کنه رو اون می‌نشست، جرواجر کرده.

هر طوری که بود بالاخره سروسامونی به خونه دادیم. حوریه گفت که اگه ممکنه اون شب رو تو اتاق ما بخوابه، گفتم: «بچه‌ها که صبح بیدار می‌شن اگه تو رو تو اتاق ما ببینن شک می‌کنن.» اما در اصل این بهونه بود، هم می‌خواستم با بچه‌ها تنها باشم و هم فکر می‌کردم اگه شب رو کنار ما بخوابه پررو می‌شه. رفتم تو رختخواب ولی اصلاً خوابم نمی‌اومد، بیشتر از بلایی که سرم اومده بود تو فکر روزای بعد بودم و بلاهایی که ممکنه سرم بیاد.

فصل سی و یکم
نام من سرخ

وقتی فردوسی خالق ***شاهنامه*** به غزنین اومد و وارد دربار سلطان محمود غزنوی شد ابتدا شعرای دربار اون رو به‌خاطر این‌که تو روستا زندگی می‌کرد مسخره کردن، بعد که فردوسی تونست مصرع چهارم اون دوبیتی‌یی رو بگه که قافیه‌ی سه مصرع اولش خیلی سخت بود و سلطان محمود دنبال مصرع پایانیش بود همه‌شون خفه‌خون گرفتن، تمام مدت من هم اون‌جا بودم، روی کلاهش. وقتی قهرمان افسانه‌ای ***شاهنامه*** رستم دنبال اسب گمشده‌اش به سرزمین عجایب می‌رفت من رو کلاه‌خودش بودم، وقتی با یه ضربه‌ی جانانه اون دیو بی‌شاخ‌ودم رو نصف کرد روی شمشیرش و وقتی شب رو تو یه کاروانسرا می‌گذروند تو چین لحافش بودم. من همه‌جا بودم، همه‌جا. وقتی تور سر برادرش ایرج رو می‌برید، وقتی اسکندر زیر گرمای آفتاب خون‌دماغ می‌شد، هر روز هفته که پادشاه ساسانی بهرام گور برای رفع خستگیِ شکار تو چادر می‌نشست و به قصه‌ی دختران زیبارویی گوش می‌کرد که از اقصی نقاط جهان به همین منظور آورده شده بودن، تمام مدت من هم اون‌جا بودم، مثلاً روز سه‌شنبه‌اش روی دامان دامن چین‌چین دختر چینی. اون روزی که خسرو

با دیدن نقاشی شیرین عاشقش شد من از نوک تاج کلاه‌خودش تا نوک کفشای چرمیش رو پوشونده بودم. روی لوای سربازایی که مثل مورواملخ از برج‌وباروی قلعه‌های دشمن بالا می‌رفتن، روی ردای مخملی سفیرهایی که جز بوسیدن پای پادشاه‌ها کاری نداشتن، روی سفره‌ی مهمونی‌ها، روی بازیچه‌ی بچه‌ها، همه‌جا، همه‌جا بودم. با نوک قلم‌موهای ظریف استادها و شاگردهای نقاشی روی کاغذهای جورواجور هندی و سمرقندی چه معجزه‌ها که نکردم، پیرهن دخترای غمگینی که پشت پنجره‌های بسته گردن کج می‌کنن رو به کوچه‌های سوت‌وکور، تاج خروس‌های جنگی که تو چشای همدیگه زل می‌زنن، صدها میوه چون سیب و انار از صدها شهر و دیار، چشم‌های کهربایی اجنه و هیولا، دونه‌دونه گلبرگ‌های ریز و درشت جوراب پشمی چوپون‌ها، چشم‌های آلبالویی آدم‌برفی‌های بچه‌ها، لب‌های دخترها، بال فرشته‌ها، شراب مخمورها، زخم‌های مقتول‌ها.

آره می‌شنوم صداتون رو: «یه قطره رنگ بودن که دیگه این‌همه دک‌وپز نداره.»

رنگ برای کورها یه کلمه، برای کرها یه نغمه و برای شما نور خداست. ده‌ها هزار ساله که سوار بال فرشته‌ها مثل وزوز باد زوزه می‌کشم و از این کتاب به اون کتاب و از این شیء به اون شیء سفر می‌کنم و بخشی از وجودم همین الان تو این کتابه و داره با شما صحبت می‌کنه، بخش دیگه‌ام؟ خدا می‌دونه کجای این دنیاست.

من سرخم و از سرخ بودنم هم خیلی راضی و خوشبختم چون پرقدرتم، عمیقم، مثل یه تیکه آتیش گرم و سوزانم، متفاوتم و هیچ شبیه و بدیلی ندارم.

من اهل ظرافت و این‌جور چیزها نیستم چون یه رنگ باید قوی باشه و قاطع، مثل خودم. اگه بین صدتا رنگ باشم، اگه تو تاریکی و سایه باشم، اگه فقط یه نقطه تو یه سطح بزرگ باشم برام هیچ فرقی نمی‌کنه، یه سطح کوچیک بهم بدین تا آتیشش بزنم، کاری بکنم ابروهای کسی که بهم نگاه

می‌کنه بچسبه به سقف پیشونیش و چشم‌هاش از حدقه دربیاد و تپش قلبش تندتر بشه و از هیجان جر بخوره. به من نگاه کنین، خوشحالین که منو می‌بینین، نه؟ خوشحالین که زنده‌این تا بتونین منو ببینین، آره؟ زندگی یعنی همین دیگه، من همه‌جا هستم و اصلاً زندگی با من شروع می‌شه و با من هم تموم می‌شه، به‌جون شما.

دوست دارین براتون بگم که یه سرخ درست‌وحسابی، مثل من، چه‌جوری درست می‌شه؟ پس گوش بدین. یه حشره‌ی ریز قرمزرنگی رو که فقط تو گرم‌ترین جنگل‌های هندوستان زندگی می‌کنه جمع می‌کنن و می‌ریزن جلو آفتاب و خوب که گرم شد می‌ریزن تو هاون و می‌کوبن که قرچ‌وقروچی راه می‌افته دلنواز که اصلاً نمی‌شه تعریفش کرد و باید با گوشای خودتون بشنوین. بعد به اندازه‌ی یه‌پنجم پوست پیاز و سه‌پنجم پودر روناس بهش اضافه می‌کنن و دوباره می‌کوبنش تا خوب ور بیاد و خوب که ور اومد می‌ریزنش تو یه دونه دیگ و می‌ذارنش رو اجاق و خوب که گرم شد آروم‌آروم بهش آب چشمه یا آب چاه اضافه می‌کنن به اندازه‌ای که یه بند انگشت از مخلوط بالا بزنه و اون‌قدر صبر می‌کنن که به قل‌قل بیفته و وقتی خوب جوشید و قوام گرفت زیر اجاق رو خاموش می‌کنن و به اندازه‌ی زمان یه قهوه خوردن همش می‌زنن ــ تا طرف قهوه‌اش رو تموم کنه من هم مثل نوزادی که زمان تولدش فرا رسیده بی‌قراری می‌کنم چون یه مرحله‌ی دیگه بیشتر نمونده ــ و بعد وقتشه که استاد رنگ‌ساز با نوک همون وسیله‌ای که محلول رو هم می‌زد یه قطره بچکونه رو ناخن انگشت شستش ــ فقط انگشت شست، حواس‌تون باشه ــ تا ببینه خوب بار اومده یا نه که اگه نه که دوباره باید جوشوند و هم زد تا این‌که همه‌ی آبش بپره ــ به‌به، چه سرخی، وای که سرخ بودن چه حالی داره، ناخنش رو سرخ سرخ که کردم هیچ یه ذره هم شره نکردم. حالا اگه طرف آدم وسواسی‌یی نباشه که کار تمومه و می‌تونه منو از صافی رد کنه و بریزه تو قوطی و خلاص، اما اگه این‌کاره باشه این مرحله‌ی جوشوندن و هم

زدن رو اون‌قدر ادامه می‌ده تا به همون سرخی برسه که دلش می‌خواد و اگه دیگه بخواد مته لای خشخاش بذاره تو مرحله‌ی آخر یه کم پودر زاج سفید هم به مخلوطش اضافه می‌کنه.

یه چند روز تو همون دیگ بودم و کسی کاری به کارم نداشت، در حالی‌که می‌تونستم هزاران صفحه رو رنگ کنم ــ اون هم چه رنگی، سرخ ــ اما ساکت و بی‌صدا یه گوشه رها شده بودم. عوضش تو اون مدت به یه قضیه خیلی فکر کردم، به این‌که سرخ بودن یعنی چی؟ می‌دونین بالاخره چه‌جوری قدم به دنیای نقاشی گذاشتم؟ تو یکی از ممالک عجم یه نقاش پیر مشغول کشیدن نقاشی یه اسب بود، با زین و یراق و همه‌ی بندوبساطش، اما نقش‌ونگار زین اون اسب رو واگذار کرد به شاگردش، و به این‌ترتیب من از نوک موهای ظریف قلم‌موی اون شاگرد سُر خوردم رو زین اون اسب.

همین‌طور که اون شاگرد داشت به من جون می‌داد استادش با یه استاد دیگه اون کنار نشسته بودن و باهم بحث می‌کردن، دقت که کردم دیدم موضوع بحث‌شون منم انگار، بله، دقیقاً در مورد من حرف می‌زنن، اما نمی‌دونم چرا اون‌ور رو نگاه می‌کردن در حالی‌که من این‌ور بودم، آهان حالا فهمیدم، اون دوتا کور بودن.

اونی که اسب رو کشیده بود گفت: «ما که یه عمر با ذوق‌وشوق نقاشی کردیم خوب می‌دونیم رنگ سرخ یعنی چی ولی اگه کور مادرزاد بودیم چی؟ یعنی باز هم می‌فهمیدیم؟»

اون یکی گفت: «حرفت درسته ولی یه رنگ رو نمی‌خواد بفهمی و فقط کافیه حسش کنی.»

«برای کسی که هیچ‌وقت رنگ سرخ رو ندیده این حس رو چه‌جوری می‌شه تعریف کرد؟»

«اگه با نوک انگشت‌مون لمسش کنیم یه چیزی بین آهن و مسه، اگه با نوک زبون‌مون بچشیمش یه چیزی مثل گوشت شوره، اگه با نوک دماغ‌مون بوش کنیم یه چیزی مثل بوی اسبه،...»

چونه‌شون که گرم شد شروع کردن به مسخره کردن نقاش‌های فرنگی که البته اون‌موقع‌ها ــ صد و ده سال پیش ــ نقاش‌های فرنگی هنوز این اصول جدیدشون رو نداشتن و از طرفی هم نقاش‌های غیرفرنگی هنوز به اصول نقاشی خودشون به اندازه‌ی اعتقادات‌شون اعتقاد داشتن. می‌گفتن اونا هر زخمی رو تو نقاشی با رنگ سرخ نشون می‌دن و این‌که رنگ سرخ رو تو سطوح بزرگ به‌کار می‌برن، مثلاً کل پیرهن یه شخصیت رو با رنگ سرخ می‌کشن که کارهایی مثل این براشون خنده‌دار بود، نمی‌دونم چرا. تازه کار بعضی از نقاشای عجم رو هم قبول نداشتن چون اونا تو هر نقاشی‌شون چند جور سرخ مختلف داشتن که اینا این رو اصلاً قبول نداشتن و می‌گفتن یه سرخ بیشتر نداریم، یعنی ندارن، ندارین، یعنی فقط همین یه سرخ رو دارین، یعنی فقط منو دارین، من، فقط من.

اونی که اسب رو کشیده بود گفت: «دلیل این‌که بعضیا فکر می‌کنن غیر از این سرخْ سرخ دیگه‌ای هم داریم چیه؟»

اون یکی گفت: «اونا یا اصلاً این سرخ رو ندیدن یا این‌که اصلاً از رنگ و نقش سر درنمی‌آرن.»

«بیشتر کسایی که خدا رو انکار می‌کنن هم مشکل‌شون همینه که نمی‌تونن ببینش.»

«در حالی‌که اون همه‌جا وجود داره و برای همینه که قرآن کریم می‌گه اونایی که می‌بینن با اونایی که نمی‌بینن برابر نیستن.»

تا حرف اونا تموم شه اون شاگرد هم کارش رو تموم کرده بود.

اون‌قدر حال می‌ده وقتی به این نقاشی‌های سیاه و سفید جون می‌دی ــ اولش وقتی نوک موهای ظریف اون قلم‌مو بهم می‌خورد قلقلکم می‌اومد ولی بعد عادت کردم بهش ــ اصلاً نقاشی‌یی که من توش نباشم روح نداره، جون نداره، مثل یه جسد می‌مونه، این منم که به همه‌چی روح می‌دم، جون می‌دم، زنده‌اش می‌کنم، من، من. باور نمی‌کنین، نکنین به من چه.

فصل سی و دوم
من، شکوره

صبح زود قبل از این‌که بچه‌ها از خواب پاشن، از رختخواب اومدم بیرون و یه تیکه کاغذ ورداشته و روش نوشتم «هر چه زودتر بیا خونه‌ی اون یهودیه» و دادمش حوریه که سریع برسونه به‌دست استر تا اون هم سریع ببره برای کارا. نامه رو که ازم می‌گرفت باز اومد پررویی کنه ولی چون دیگه بابایی نبود که ازش بترسم یا خجالت بکشم همچین براش چشم‌غرّه رفتم که بفهمه از این به بعد قضیه از چه قراره و حساب کار دستش بیاد، آخه تو این دو سال گذشته چون با بابام خیلی صمیمی شده بود ــ همه‌اش می‌ترسیدم مبادا ازش بچه‌دار بشه ــ خیلی لی‌لی به لالاش گذاشته بودم و حسابی پررو شده بود. اون که رفت یه سر رفتم پیش بابام، هنوز بدنش کاملاً سرد نشده و سرخی صورتش سر جاش بود، دستش رو بوسیدم و بغلش کردم اما تا اومد گریه‌ام بگیره خودم رو جمع‌وجور کردم و رفتم بالا تا تا بچه‌ها بیدار شن کفش و کلاه و پالتو پوستش رو بردارم و پنهون کنم تا اگه سراغش رو گرفتن بگم که حالش بهتر شده و رفته پیش دوستش مصطفی پاشا.

رفتم تو آشپزخونه، حوریه برگشته و سفره رو پهن کرده بود و داشت خرده‌ریزای شیشه‌ی بهارنارنج رو از رو کف آشپزخونه جمع می‌کرد که این

یعنی این‌که استر هم دیگه باید رسیده باشه خونه‌ی کارا. برف بند اومده بود و خورشید داشت طلوع می‌کرد، خونه‌ی یهودیه هم درست مثل دیروزش بود. قندیل‌های یخی که از قرنیز پنجره‌اش آویزون بودن چیکه می‌کردن و هی لاغرتر می‌شدن. برگ‌های پوسیده‌ی تو باغچه‌اش هم به لطف آفتاب زمستونیِ سر صبح به گندیدن‌شون ادامه می‌دادن. کارا هم درست همون‌جایی وایستاده بود که دیروز ــ نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم از دیروز تا حالا سال‌ها گذشته ــ بعد از دوازده سال برای اولین‌بار اون‌جا دیده بودمش. شال رو از رو سرم ورداشتم و بهش گفتم: «می‌تونی خوشحال باشی چون برای همیشه از شر بابام خلاص شدی. دیروز سر شب که من این‌جا تو بغل تو وول می‌خوردم یه کثافتی رفته سروقتش و دخلش رو درآورده.»

لابد الان دارین پیش خودتون می‌گین این زن چه‌اش شده؟ این چه طرز صحبت کردنه و به اون بنده خدا چه ربطی داره؟ آره، می‌دونم زیاده‌روی کردم، آخه می‌ترسم اگه اون‌جوری حرف نزنم گریه‌ام بگیره، اون‌وقت کارا هم لابد می‌اومد آرومم کنه و این‌جوری زودتر از اونی که باید صمیمی می‌شدیم.

«کل خونه رو ریخته به‌هم و هر چی دم دستش بوده درب‌وداغون کرده. معلومه که حسابی عصبانی بوده برای همین فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها دست از سر ما ورداره که راستش رو بخوای این منو خیلی می‌ترسونه. محض اطلاع، اون نقاشی آخری رو هم برده با خودش. گفته بودی هر کاری رو بخوام انجام می‌دی برام، خیلی خب، حالا ازت می‌خوام که عهده‌دار من و بچه‌هام و کتاب بابام باشی. این‌جوری هم نگام نکن که خوب می‌دونم خودت هم سال‌هاست منتظر یه همچین فرصتی بودی، این رو هم بهت بگم که حالاحالاها هیچ خبری نیست و بهتره قبل از هر کاری به فکر این باشی که چه‌جوری می‌تونی، یعنی می‌تونیم به خواست‌مون برسیم.»

می‌خواست چیزی بگه انگار ولی به چشام که نگاه کرد ساکت شد و باز جلو پاش رو نگاه کرد.

«حالا که بابام مرده طبق قانونْ سرپرست من شوهر و خونواده‌ی شوهرمه، حتا قبل از مرگ بابام هم نظر قاضی همین بود چون هنوز هم مرگ شوهرم قطعی نشده. چند سال بعد از مفقود شدن شوهرم برادرشوهرم فکرای ابلهانه‌ای به سرش زد و باباش که می‌دونست اگه این‌جوری پیش بره نه برای خودش آبرویی می‌مونه نه برای من، اجازه داد برگردم خونه‌ی پدرم اما حالا که بابام مرده و برادری هم ندارم چاره‌ای برام نمی‌مونه جز برگشتن پیش اونا. قبلاً هم بهت گفته بودم که اونا ــ خصوصاً برادرشوهرم ــ قبل از مرگ بابام برای برگردوندنم فقط دنبال یه بهونه بودن و حالا اگه از مرگ بابام خبردار بشن همین امروز پا می‌شن و میان این‌جا که الا و بلا باید بیای پیش ما، برای همین هم هنوز به کسی نگفتیم که بابام مرده، البته بعید هم نیست که کار خودشون باشه که در این‌صورت خبر دارن خب.»

شیشه‌های پنجره‌ی خونه‌ی یهودیه شکسته و پرده‌هاش جرواجر شده بودن، با نوری که از شکاف یکی از پرده‌ها می‌افتاد داخل پرده‌ای از گردوخاک بین من و کارا کشیده شده بود.

گفتم: «البته این تنها دلیل پنهون کردن مرگ بابام نیست.» بعد زل زدم تو چشم‌هاش که از تعجب گرد شده بودن و ادامه دادم: «خیلی می‌ترسم که نمی‌تونم بگم وقتی بابام مرد من کجا بودم. از حوریه هم می‌ترسم، از این‌که نکنه رقبای بابام توی نقاش‌خونه‌ی دربار، که هیچ دل خوشی ازش نداشتن، یا برادرشوهرم، که هیچ دل خوشی از من نداره، ازش حرف بکشن چون اون می‌دونه من دیشب کجا بودم. اگه این دردسرا نبود همون دیشب می‌رفتم پیش قاضی و ازش می‌خواستم هر چی زودتر اون کثافت رو پیداش کنه و به سزای عملش برسونه.»

کارا گفت: «بابات با ازدواج ما موافق بود؟» «موافق بود، فقط از این می‌ترسید که بعد از ازدواج تنهاش بذاریم، حالا با این وضعیت دیگه فکر نکنم اعتراضی داشته باشه، بابای بیچاره‌ام. تو چی، تو که اعتراضی نداری؟»

«من؟ من که از خُدامه.»

«خیلی خب، من طلا و شیربها و مهریه و این‌جور چیزا نمی‌خوام ازت و... ازت معذرت می‌خوام از این‌که این‌جوری حرف می‌زنم باهات، آخه چون سرپرستی ندارم باید خودم شرایط ازدواجم رو بگم دیگه، تو که با این قضیه مشکلی نداری؟»

«نه نه، بگو.»

«شرط اول، اگه منو اون‌قدر اذیت کنی که دیگه نتونم باهات زندگی کنم یا این‌که روم هوو بیاری، اون‌وقت من مختارم با هر کسی که خودم بخوام ازدواج کنم و تو قبلش باید طلاقم بدی. شرط دوم، اگه به هر دلیلی هفت ماه ازت خبری نشه من دیگه زنت حساب نمی‌شم، البته اگه بعداً یعنی بعد از اون هفت ماه پیدات شد نفقه‌ی اون هفت ماه رو باید بهم بدی. شرط سوم، بعد از این‌که خطبه‌ی عقدمون جاری شد وسایلت رو جمع می‌کنی و می‌آی تو خونه‌ی ما، ولی تا وقتی قاتل بابام پیدا نشه و کتاب بابام رو تموم نکرده و به پادشاه تحویل نداده باشی هر کسی تو رختخواب خودش می‌خوابه. شرط چهارم، بچه‌هام رو باید به اندازه‌ی بچه‌های خودت دوست داشته باشی. باید جلو دوتا شاهد قول بدی که همه‌ی این شروط رو رعایت می‌کنی.»

«خیلی خب.»

«اگه همه‌ی مشکلات به این راحتی حل بشه زندگی خوبی خواهیم داشت.»

«حل می‌شه، زندگی‌مون هم خوب می‌شه.»

«می‌گن کسایی که قبل از ازدواج عاشق می‌شن بعد از ازدواج آتیش عشق‌شون خاموش می‌شه و از هم زده می‌شن. درسته که عشق بعد از ازدواج هم یه روزی گرماش رو از دست می‌ده بالاخره، ولی عوضش جاش رو خوشبختی می‌گیره.» «به‌نظر تو کدومش بهتره؟»

«من به‌نظرم مهم خوشبختیه، عشق هم واسه همینه دیگه، نه؟ یه زن از زندگی چی می‌خواد مگه؟ یه شوهر، یه سقف بالاسر و چندتا بچه، همین. من

حتا با اون شوهر مفقود و این پدر مرحومم خوشبخت‌تر از تـوِ عاشـق‌پیـشه‌ی یالقوز و یه‌لاقبام. دوتا بچه دارم مثل دسته‌ی گل که صبح تا شب پیـشم هـستن اما تو چی؟ نه خونواده‌ای، نه کس‌وکاری. حالا اینا رو ول کن، گوش کن ببـین چی می‌گم.»

«گوشم با شماست خانم خوشبخت.»

«داری مسخره‌ام می‌کنی؟»

«نه بابا، حرفت رو بزن.»

«برای این‌که طلاق منو بگیریم چندتا راه وجود داره. مثلاً می‌تـونیم چنـدتا شاهد پیدا کنیم که شهادت بدن من و شوهرم موقع ازدواج‌مون یه شـرط‌هـایی برای طلاق گذاشته بودیم، چه می‌دونم مـثلاً ایـن‌کـه اگـه دو سـال از شـوهرم خبری نشه من دیگه زنش به‌حساب نمی‌آم یا یه همچین چیزی، یا این‌که مـثلاً شهادت بدن جسد شوهرم رو بـا چـشای خودشـون تـوی جنـگ دیـدن و از مرگش مطمئن‌ان. البته حسن و باباش هم خـر نیـستن کـه ایـن مزخرفـات رو قبول کنن، تازه فکر نکنم قاضی هم با یه همچین چیزایی قـانع بـشه. مـا چـون مذهب‌مون حنفیه چهار سال که هیچی اگه شوهرمون ده سال هـم بـدون نفقـه رهامون کنه و هیچ خبری ازش نباشه هنوز هم زنـشیم دیگـه، امـا ایـن اواخـر چون تعداد زنایی که شوهراشون رو تـو جنـگ بـا عجمـا از دسـت دادن زیـاد شده، پادشاه و شیخ‌الاسلام یه کم کوتاه اومدن و بعضی از زنای حنفـی رو هـم می‌فرستن پیش قاضی شافعی‌ها، اونا هم می‌دونی دیگه، طبق مذهب‌شـون اگـه شوهری چند ماه ازش خبری نشه زنش رو طلاق که می‌دن هـیچ بـراش نفقـه هم می‌بُرن. حالا اگه دوتا شاهد پیدا کنی که با گرفتن یه کم پـول شـرایط منـو درک کنن و به نفع ما شهادت بدن و مسئولین دربار رو هم به هر نحـو ممکـن راضی کنی که ما رو پیش اون قاضی شافعی بفرستن و با توضـیح همـه‌ی اینـا اون قاضی رو راضی کنی که هم حکم طلاق منو بده و هم حکمی بـده کـه از امروز با هر کی بخوام بتونم ازدواج کـنم، اون‌وقـت بـا اون مـدارک مـی‌تـونیم

بعدازظهرش بریم پیش هر شیخی و بگیم که خطبه‌ی عقدمون رو بخونه. اگه همه‌ی این کارا رو امروز انجام بدی اون‌وقت دیگه امشب من و بچه‌هام کنار جسد بابام با هر صدایی که می‌شنویم از ترس اون ابلیس پست‌فطرت جون‌به‌لب نمی‌شیم و زهره‌مون نمی‌ترکه، بعدش هم دیگه هیچ‌کسی جرئت نمی‌کنه منو به چشم یه زن بی‌سرپرست و بدبخت نگاه کنه. تازه فردا هم می‌تونیم با خیال راحت مرگ بابام رو اعلام کنیم، تا هم دفنش کنن و هم این‌که قاضی و آدماش برن دنبال اون قاتل کثافت.»

کارا با لحنی معصومانه درست مثل یه بچه گفت: «بله، پس داری زنم می‌شی.»

بهتون گفتم که اون روز چرا با اون لحن خشک و جدی با کارا صحبت می‌کردم، حالا می‌خوام یه چیزی بهش اضافه کنم. تو دوازده سال گذشته که ندیدمش نمی‌دونم عوض شده یا نه ولی قبلش کمی سربه‌هوا بود و هیچ‌چیزی رو جدی نمی‌گرفت، در حالی‌که این قضیه برای من خیلی جدی بود و برای همین می‌خواستم این چیزا رو یه جوری بهش بگم که اون هم جدیت قضیه رو بفهمه.

«خیلی چیزای دیگه هم در مورد اون قاتل پست‌فطرت و باقی دشمن‌های بابام که نمی‌خوان کار این کتاب تموم شه و در مورد حسن و باباش و حوریه و بچه‌ها باید بهت بگم ولی برا این‌که ذهن تو هم مثل ذهن من قاطی نکنه اونا رو می‌ذارم برای بعد و فعلاً بهتره بریم دنبال همین کارهای طلاق و ازدواج.»

«تو ذهنت اصلاً قاطی نیست، راحت باش.»

«اینایی که گفتم فکر خودم نبود که، بابام قبل از مرگش تصمیم داشت این کارا رو انجام بده، اینا فکرای اونه نه من.»

البته دروغ می‌گفتم بهش، اونا همه‌اش فکرهای خودم بود ولی فکر کردم اگه بهش بگم که فکر بابام بوده راحت‌تر قبول کنه.

کارا نگاهی کلی به سرتاپام انداخت و گفت: «خیلی دوستت دارم.»

گفتم: «می‌دونم، من هم دوستت دارم.»

دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم و زدم زیر گریه. وقتی اون‌جوری گریه‌ام می‌گیره انگار که از خودم می‌آم بیرون و از دور به خودم نگاه می‌کنم، اون‌وقت انگار که شاهد گریه کردن کس دیگه‌ای باشم دلم براش ــ برام ــ می‌سوزه و باهاش ــ باهام ــ همدردی می‌کنم. حتماً شما هم این حس رو داشتین وقتی گریه‌ی کسی رو می‌بینین، حتا اگه شده تو یه کتاب، این‌جور وقت‌ها بیشتر ناراحت می‌شین تا وقتی که خودتون گریه کنین. کارا اومد جلو و بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه، دیدین؟ گفتم که این‌جوری می‌شه.

فصل سی و سوم
نام من کارا

شکوره‌ی عزیزم بیوه بود حالا یتیم هم شد.

یه ساعتی می‌شد که رفته بود ولی هنوز بوی بادوم تلخ عطرش روی تنم بود و طنین قشنگ صداش توی گوشم. باغچه‌ی خونه‌ی اون یهودی اون‌قدر ساکت بود که حتا صدای نفس‌هام رو می‌شنیدم و با این‌که حسابی قاطی کرده بودم اما اون‌قدر حواسم سر جاش بود که درد شدیدی رو که از یه ساعت پیش تو سرم شروع شده بود احساس کنم. بدوبدو راه افتادم سمت خونه و تو مسیر همه‌اش فکر شوهرعمه بودم و اصلاً باورم نمی‌شد که مُرده. هر چند خوب می‌دونستم شکوره داره بهم دروغ می‌گه و تو اون نقشه‌ی بزرگ و پیچیده‌اش از من فقط به‌عنوان یه مهره استفاده می‌کنه، ولی خب می‌گین چی‌کار می‌کردم، دوستش دارم.

زن صاحبخونه دم در منتظرم بود انگار ــ خونه و زندگی نداره که ــ با هزار بدبختی بهش توضیح دادم که اون‌وقت صبح کجا بودم و از کجا دارم می‌آم، رفتم تو اتاق و از جیب آستر کمربندی که همیشه می‌ذاشتم توی لحاف بیست و دوتا سکه‌ی طلای ونیزی ورداشتم و گذاشتم تو کیسه‌ی پولی که

همیشه همراهم بود و سریع برگشتم تو کوچه و راه افتادم، هر چند خوب می‌دونستم اگه تموم روز رو هم اون‌جوری خودم رو مشغول کنم باز هم نمی‌تونم اون چشم‌های سیاه درشت خیسش رو فراموش کنم.

اول رفتم صرافی اون یهودیه که همیشه خنده‌ای الکی رو لب‌هاشه و پنج‌تا از سکه‌های طلا رو دونه‌ای صد و بیست سکه‌ی نقره فروختم. بعد راه افتادم سمت کوچه‌ی... ــ از اسم کوچه‌شون اصلاً خوشم نمی‌اومد و برای همین هم همیشه می‌گفتم کوچه‌ی شوهرعمه‌اینا که با وضعیت پیش‌اومده دیگه این‌جوری هم نمی‌شد گفت، شما رو به‌خدا آخه یاکوتلار هم شد اسم کوچه ــ که قرار بود شکوره با بچه‌هاش دم در خونه منتظرم باشن. اصلاً روبه‌راه نبودم و نمی‌دونستم دارم چی‌کار می‌کنم و همه‌اش فکر می‌کردم دارم خواب می‌بینم. درخت چنار سر کوچه‌شون گفت: «تو خجالت نمی‌کشی روز مرگ شوهرعمه‌ات با دخترش ازدواج می‌کنی؟ به تو هم می‌گن مَرد؟ خاک تو اون سرت.» چشمه‌ی کوچیک محله‌شون هم که تازه یخش داشت باز می‌شد گفت: «محل نذار به این بدقواره‌ی دیلاق. اولاً که کارت کار خیره، بعدش هم خب مصلحت کار اینه، مگه نه؟» داشتم واقعاً دیوونه می‌شدم، سرم رو گرفتم پایین تا حواسم جلو پام باشه که یه وقت نخورم زمین که چشام صاف افتاد تو چشای گربه‌ی سیاهی که اون پایین تو برف‌ها دراز کشیده بود، تا منو دید گفت: «بدبخت تو اصلاً حواست هست که تو این قتل‌ها بیشتر و پیش‌تر از هر کسی به تو مشکوک‌ان؟» از لب‌ولوچه‌ی آویزونش معلوم بود اهل محل خوب بهش می‌رسن که این‌جوری سِرِتق و پررو بار اومده.

شیخ محله تو خونه‌اش نبود و گفتن برای نماز صبح که رفته مسجد هنوز برنگشته، تو حیاط مسجد محله پیداش کردم با اون چشم‌های ورقلنبیده‌ی رنگ‌ورورفته‌ی نیمه‌باز و خواب‌آلودش. ازش پرسیدم: «شرکت کردن در دادگاه و شهادت دادن کلاً چه حکمی داره؟ کِی واجبه و کِی واجب نیست؟» قیافه‌ی آدم‌های کنجکاو به مسائل شرعی و حقوقی به خودم گرفتم و یه جوری به

حرفاش گوش کردم که انگار دفعه‌ی اولمه این حرفا رو می‌شنوم، یه جاهایی هم ابروهام رو به نشانه‌ی تعجب بالا می‌انداختم. گفت که حکمش واجب کفاییه و اگه کسان دیگه‌ای برای این کار باشن نیازی به من نیست ولی اگه غیر از من فقط یه نفر باشه که بتونه شهادت بده، به امر خدا شرکت در اون دادگاه برای من واجب می‌شه چون برای هر محکمه‌ای حداقل دوتا شاهد لازمه.

گفتم: «مشکل همینه دیگه. یه موضوعی پیش اومده که خیلی‌ها می‌تونن در موردش شهادت بدن ولی همه‌شون همین مسئله‌ی کفایت رو بهونه می‌کنن و یه جوری از شرکت در دادگاه شونه خالی می‌کنن، برای همین هم یه مسئله‌ی شرعی بسیار مهم مونده رو زمین.»

گفت: «خب، ببین پسرم، یه جاهایی برای آخرت باید از دنیا هم مایه گذاشت.»

سریع کیسه‌ی پولم رو درآوردم و درش رو باز کردم، سکه‌های طلای ونیزی رو که دید چشم‌های نیمه‌بازش از حدقه زد بیرون و گفت تا جزئیات موضوع رو ندونه نمی‌تونه کمکی بکنه، خودم رو معرفی کردم و گفتم شوهرعمه مریضه و قبل از مرگش تنها خواسته‌اش اینه که تکلیف تنها دخترش مشخص شه، حتا یه کم پیازداغش رو زیاد کردم و گفتم: «پیرمرد از این قضیه خیلی رنج می‌بره.»

دیگه لزومی نداشت اون قضیه‌ی قاضی شافعی‌ها رو براش توضیح بدم که خودش اهل همون محل بود و از همه‌چی خبر داشت. با شوهرعمه اظهار همدردی کرد و گفت: «زودتر از اینا باید اقدام می‌کردین» و ظاهراً واقعاً دلش برای شکوره سوخت و گفت: «این دختر حقش این نبود» و بعد از ده بیست دقیقه موعظه گفت که خودش حاضره بیاد دادگاه شافعی‌ها و شهادت بده و اون یکی شاهد دیگه رو هم خودش پیدا می‌کنه، یه سکه‌ی دیگه بابت اون یکی برادر شاهدمون بهش دادم تا ایشون هم تو این کار ثواب سهمی داشته باشن، فکر کنم از این‌که به خودش دو سکه دادم و برای شاهد دوم یه سکه

خیلی ازم خوشش اومد. رفتم سمت خونه‌ی شکوره‌اینا و اون هم رفت دنبال شاهد دوم، قرارمون هم شد یه ساعت دیگه دم در مسجد.

حوادثی که اون روز برام اتفاق افتاد درست مثل قصه‌های پرشاخ و برگیه که استاد مداح اون روزها تو قهوه‌خونه‌اش تعریف می‌کرد. این‌جور قصه‌ها رو اغلب تو قالب مثنوی می‌گفت، حتا یه کتاب هم ازش درآورده بود که خوب خطاطی شده بود اما چون پر از صحنه‌های تعقیب و گریز بود و هزارتا ماجرای ریز و درشت داشت و از طرفی هم اصل موضوعش خیلی عمیق نبود هیچ نقاشی حاضر نشده بود روش کار کنه. اما من تو ذهنم از اون روز شلوغ و پرماجرا چهار صحنه انتخاب و حتا نقاشیش کردم.

صحنه‌ی اول: وسط تنگه‌ی بغاز سوار یه قایق چهارپارویی هستیم و داریم می‌ریم محله‌ی شافعی‌ها که اون‌ور تنگه است. پاروزن‌ها هر چی بازوهاشون قوی و درشته سبیل‌شون کوچیک و کم‌پشته. جلو پاروزن‌ها نشستم و شیخ و اون یکی برادر شاهدمون، که یه پیرمرد سبزه و لاغراندامه، نشستن نوک اون‌ور قایق پشت پاروزن‌ها که حتا می‌شه اونا رو نکشید، اما حالا برای این‌که بهشون برنخوره خیلی کوچیک پایین صفحه یه جایی جاشون می‌دیم دیگه. زل زدم به آفتاب سر صبح و غرق خیالات خوش ازدواج با شکوره و زندگی شیرین مشترک‌مون... ولی این‌جوری هم دیگه زیادی خوش‌وخرم می‌شه، نه؟ خیلی خب، پس دارم به موج‌های کوچیکی که به تنه‌ی قایق می‌خورن نگاه می‌کنم و نگران چیزی هستم انگار، یا شاید هم اصلاً زل زدم به کف آب و اون‌جا یه قایق شکسته‌ی قدیمی رو... آه، حالا هم که از این‌ور بام افتادیم. همون اولی رو می‌کشیم، یه روز بهاری تو زمستون، اما آب تنگه رو تیره‌وتار می‌کنیم، حتا یه کم توفانی، می‌شه یه ماهی هم اون پایین کشید که یه کم مرموز و ترسناکش کنیم... ولش کنین این صحنه رو، بی‌خیال شدم اصلاً.

صحنه‌ی دوم: یه صحنه‌ی شلوغ و پرازدحام اما در عین حال رسمی و خیلی هم جدی. یه چیزی تو مایه‌های مراسم معارفه‌ی سفرای جدید تو

دیوان‌خانه‌ی دربار با این تفاوت که یه طنزی هم تو کار باشه، مثل طنزی که تو بعضی از نقاشی‌های بهزاد هست. مثلاً قاضی رو می‌کشیم با اون قیافه‌ی جدی و عبوسش که با یه دستش داره به من اشاره می‌کنه، یعنی عمراً رشوه قبول نمی‌کنه و در تموم عمرش از کسی رشوه نگرفته، و در عین حال با اون یکی دستش اشاره می‌کنه که ما باید سکه‌های ونیزی رو بذاریم تو جیبش، یعنی اون هیچ‌وقت از کسی رشوه نگرفته بلکه کسانی رشوه رو انداختن تو جیبش. تقریباً یه همچین چیزی، که نمی‌دونم اصلاً خنده‌دار می‌شه یا نه. حتا می‌شه تو این نقاشی اتفاقاتی رو که پشت‌سر هم افتادن همزمان نشون داد، یعنی مثلاً یه جایی رشوه گرفتن، ببخشید رشوه دادن ما، به قاضی حنفی‌ها رو می‌کشیم و یه جای دیگه‌ی صفحه قاضی شافعی‌ها رو که بی‌خبر از همه‌جا ــ حتا سکه‌های ونیزی ــ داره طبق مذهب‌شون حکم طلاق شکوره‌ی عزیز رو مهروموم می‌کنه.

صحنه‌ی سوم: همون صحنه رو می‌کشیم اما این‌بار فضا رو تار و تیره می‌کنیم. دیوار پشت‌سر رو به رنگ قهوه‌ای سوخته یا حتا سیاه می‌کشیم و از پنجره‌ی نیمه‌باز دادگاه هوای توفانی بیرون رو با اون ابرهای درهم‌وبرهم چینی نشون می‌دیم، وسط صفحه شکوره‌ی بیوه با دوتا بچه‌ی یتیم با لباس‌های پاره‌پوره و چشم‌های گریون و موهای ژولیده رو که چهار سال تموم منتظر شوهرش بوده و هنوز هم هیچ خبری ازش نشده می‌کشیم که گرسنگی و فلاکت و بدبختی تو چشم‌هاش موج می‌زنه و با آه و ناله به دست و پای قاضی افتاده که چون قانوناً تکلیفش روشن نیست نه‌تنها نمی‌تونه با کسی ازدواج کنه بلکه حتا نمی‌تونه از کسی پول قرض کنه، چون تو اون وضعیت براش حرف درمی‌آرن. حضار هم همه گریه می‌کنن و می‌زنن تو سرشون، زن‌ها ــ یه چندتا زن هم می‌کشیم دیگه اون‌جا، گفتم که صحنه‌ی شلوغیه ــ موهاشون رو می‌کنن و صورت‌شون رو چنگ می‌اندازن. خلاصه می‌خوام این نقاشی یه جوری کشیده بشه که هر بیننده‌ای تو همون نگاه اول اشک از

چشم‌هاش سرازیر شه. آهان، داشت یادم می‌رفت که با همه‌ی این حرفا قاضی شافعی‌ها خیلی بی‌تفاوت و سرد و خشک به شکوره نگاه می‌کنه و با اون صدای انکرالاصواتش می‌پرسه: «سرپرستش کیه؟»، من می‌پرم وسط و می‌گم: «باباش، شوهرعمه‌ی من، که یه زمانی سفیر پادشاه تو ونیز بوده،...»، قاضی شافعی‌ها حرفم رو قطع می‌کنه و ابروهاش رو بالا می‌اندازه و می‌گه: «تا سرپرستش نیاد نمی‌تونم طلاقش بدم.» من دوباره شروع می‌کنم و این‌بار خیلی سنجیده‌تر می‌گم: «آقای شوهرعمه چون تو بستر بیماری هستن و نمی‌تونن خدمت حضرت‌تون شرفیاب بشن این کار رو به بنده‌ی حقیر واگذار کردن و این کمترین در صورت صلاحدید وکیل‌شون هستم» قاضی هم می‌گه: «خیلی خب، حالا فرض کنیم من حکم طلاق رو صادر کردم، این حکم به چه درد شما می‌خوره آخه؟ دخترم، تو به نبود شوهرت عادت کردی و با این کارِ من فقط این قضیه قانونی می‌شه، همین. باز اگه یه خواستگار خوب داشتی یه چیزی، اون‌وقت در حال حکم طلاق رو می‌دادم.»

کار که به اون‌جا کشید من می‌گم: «خواستگار داره خب، خوبش هم داره.»

قاضی می‌گه: «خب کیه این خوبه؟»

«خود من.»

«چی؟ تو مگه وکیل ولی‌اش نبودی؟ حالا خواستگارش هم شدی؟ این‌جوری نمی‌شه.»

«من کارا هستم. دوازده سال تو ممالک عجم کتابت و دفترداری و دیوان‌سالاری می‌کردم. صدها کتاب رو کتابت کردم و الان هم مشغول کتابت یه کتاب برای پادشاه هستم و اگه براتون مهمه، خدمت‌تون بگم که من بیست ساله عاشق سینه‌چاک این دختره‌ام.» «از اعضای خانواده‌ای؟»

می‌شه این‌جا لپ‌های منو سرخ کشید، چون یهو نمی‌دونم چرا اسرار شخصی زندگیم رو ریختم وسط معرکه، پشت‌بندش از خجالت و شرم ساکت می‌شم و جرئت نگاه کردن به چشای قاضی رو ندارم.

«چرا مثل لبو سرخ شدی بچه، بهتره جواب منو بدی وگرنه عمراً طلاق این دختره رو امضا کنم.»

«دخترعمه‌امه.»

«هووووم، می‌تونی خوشبختش کنی؟»

این رو که می‌گه با دستش هم اشاره‌هایی بی‌ادبانه می‌کنه که بهتره این‌جاش رو نکشیم.

«به امید خدا و لطف جناب‌عالی.»

«طبق قوانین مستدام مملکت و شریعت مقدس مذهب شافعی، با توجه به این‌که این زوجه چهار سال تمام هیچ خبری از زوجش نداشته و در عین حال طالب یا طالبانی هم دارد طبق این حکم مطلقه اعلام می‌شود و حتا اگر شوهرش مراجعه کند هم دیگر هیچ حقی به ایشان نخواهد داشت.»

صحنه‌ی چهارم: صحنه‌ی چهارم داره قاضی رو نشون می‌ده که با یه خنده‌ی ابلهانه حکم طلاق شکوره رو می‌ده دست من و می‌گه: «الیوم این بنده‌ی خدا ــ یعنی شکوره ــ شرعاً و عرفاً می‌تواند با هر کسی که خود اختیار کند و او نیز طالبش باشد وصلت نماید.» می‌شه تو این صحنه دیوارهای محکمه رو به رنگ سرخ کشید، صورت من هم طوری باشه که خوشحالی و امید به آینده ازش شرشر بریزه پایین، و همه‌ی اونایی رو که با هزار بدبختی و مشکل دم در دادگاه صف کشیدن که مثلاً قاضی مشکل‌شون رو حل کنه هم با لباس‌های رنگی و لب‌های خندون کشید که فضای صحنه رو عاشقانه‌تر کنن.

سوار قایق و از تنگه رد شدیم و وقتی از سربالایی اسکله به‌سمت کوچه‌ی یاکوتلار راه افتادیم به هزار بدبختی اون شیخ و شاهد رو که گیر داده بودن تو خطبه‌ی عقدمون هم حتماً حضور داشته باشن دست‌به‌سر کردم. از این‌که خوشحالی و خوشبختیم کاملاً از چهره‌ام معلوم بود کاملاً مطمئن بودم و برای همین هم با هر کی روبه‌رو می‌شدم فکر می‌کردم الانه که از حسودی بترکه. کلاغ‌های شوم و نحس هم که لابد فهمیده بودن یه جسد تو اون خونه هست

با تموم قواشون داشتن سعی می‌کردن سقف شیروونی خونه رو فتح کنن که فکر کنم حتا سفال‌های شیروانی هم از قارقار اونا ذلّه شده بودن. خیلی دلم می‌خواست برای شوهرعمه اشکی بریزم و آه و ناله‌ای سر بدم اما همه‌چیز اون خونه، اون در و پنجره‌ای که مثل همیشه منظم و مرتب بسته بودن، اون سکوت و حتا اون درخت انار سر کوچه هم بهم می‌گفتن که باید جلو خودم رو بگیرم و کاملاً عادی رفتار کنم.

اصلاً دلم نمی‌خواست اون سکوت رو به‌هم بزنم اما بنابر ضرورت هم که شده سنگریزه‌ای از زمین ورداشتم که باهاش در بزنم، سطح سنگ زبری خاصی داشت و انگشتم رو که روش کشیدم مورمور شدم و یهو نمی‌دونم چرا سنگ رو انداختم سمت کلاغایی که رو لبه‌ی شیروونی نشسته بودن ــ به‌به، چه نشونه‌گیری دقیقی ــ خورد به شیشه‌ی پنجره‌ی طبقه‌ی دوم همون پنجره‌ای که چند روز پیش ــ روز چهارشنبه ــ بعد از دوازده سال برای اولین‌بار شکوره رو اون‌جا دیده بودم. ارهان پنجره رو باز کرد اما پشت‌سرش شکوره هم اومد تو چارچوب پنجره، چه‌قدر زیباست این دختره. صداش رو نمی‌شنیدم ولی فکر کنم گفت الان می‌آد پایین که در حیاط رو باز کنه برام.

هنوز تا شب خیلی مونده بود، جلو در بسته تو اون هوای بهاری زمستون زیر اون درختای بلوط حتا گِل‌ولای کوچه هم برام زیبا بودن. چند لحظه بعد حوریه که نه مثل یه کنیز بلکه مثل خانم خونه لباس پوشیده بود ــ خیلی شیک و تروتمیز ــ در رو باز کرد، با اداواطوارهایی که شکوره از پشت‌سر اون از روی پله‌ها برام درمی‌آورد فهمیدم که باید برم سمت درخت‌های انجیر که ته حیاط بودن.

گفتم: «همه‌چیز روبه‌راهه.» و حکم طلاقش رو که از قاضی شافعی‌ها گرفته بودم نشونش دادم و گفتم: «قاضی گفت از همین الان با هر کی دلت بخواد می‌تونی ازدواج کنی. آهان یه چیز دیگه، شیخ الان داره می‌آد برای خطبه‌ی عقدمون. بهتره آماده شیم، نه؟»

«آماده شیم؟! شاید خیلی باتجربه نباشم ولی دیگه بچه که نیستم، چندتا از همسایه‌ها رو دعوت کردم و پلو عروسی رو هم بار گذاشتم.»

می‌خواست بقیه‌ی کارایی رو هم که برای عقدکنان‌مون انجام داده با آب‌وتاب تعریف کنه که حرفش رو قطع کردم و گفتم: «حالا نمی‌خواست این‌همه سروصدا راه بیندازین که نمی‌خوام اون حسن و نوچه‌هاش قبل از خونده شدن خطبه‌ی عقدمون خبردار شن. یه وقت دیدی وسط خطبه‌ی عقد ریختن این‌جا و معرکه به‌پا کردن‌ها. تازه فقط اون و پدرشوهرت نیست که، این قاتل پست‌فطرت شوهرعمه هم یه طرف، تو از اینا نمی‌ترسی؟» گفت: «نمی‌ترسم؟» و زد زیر گریه.

«شوهرعمه رو چی‌کارش کردین؟ من که می‌گم لباس‌خوابش رو تنش کنیم و بخوابونیمش تو رختخوابش، یه کم هم دواودرمون و آب‌قند و عرق بیدمشک هم بذاریم کنارش و بگیم مریضه و ناخوش‌احوال. اگه شیخ هم سراغش رو گرفت می‌گیم حالش اون‌قدر بده که نمی‌تونه حرف بزنه. خیلی هم مهمون دعوت نکنین‌ها، سه چهار نفر کافیه. بهشون هم بگین شوهرعمه تو بستر مرگه و این آخرین خواستشه. همه‌ی اینا لازمه دیگه عزیزم، مگه نه؟»

همین‌طور که داشت گریه می‌کرد به نشانه‌ی تأیید سر تکون داد. سوار اسب سفیدم شدم و رفتم سراغ شیخ و شاهد که قبلش باید سری به سلمونی هم می‌زدم. با این‌که هیچ‌کدوم از این کارا رو از قبل برنامه‌ریزی نکرده بودم ولی چون آدم سربه‌راهی هستم و خدا همیشه هوام رو داره کارا خوب پیش می‌رفت، اگه اعتقاد داشته باشین یه کسی اون بالا هست که می‌تونین بهش توکل کنین اون‌وقت دیگه برنامه‌ریزی نمی‌خواد که، شما همه‌ی تلاش‌تون رو انجام می‌دین و بقیه‌اش دیگه با اون.

از محله‌ی یاکوتلار چهار کوچه به‌سمت خلیج که بری می‌شه محله‌ی یاسین پاشا، دنبال شیخ اون محله بودم ــ ازش خوشم می‌آد، مرد قدبلندیه، ریش و سبیل سیاهی داره و چهره‌اش هم نورانیه، آدم خوبیه دیگه ــ که دیدم

از حیاط مسجدشون صداهایی می‌آد، بله، حضرت شیخ داشتن با دسته‌ی جارو سگ‌های ولگرد رو از حیاط مسجد بیرون می‌کردن. قضیه رو براش توضیح دادم و گفتم: «دخترعمه‌ام شوهرش چهار ساله که مفقوده. حکم طلاقش رو امروز از قاضی شافعی‌ها گرفتیم. باباش هم الان تو بستر مرگه و تنها خواسته‌اش اینه که من و دخترش باهم ازدواج کنیم.» شیخ گفت: «طبق قوانین شریعت زنی که طلاق گرفته برای ازدواج مجدد باید حداقل یه ماه صبر کنه.» گفتم: «یه ماه چیه، دارم می‌گم اینا چهار ساله که جدا از هم بودن، تازه قاضی به‌شرطی حکم طلاقش رو داد که همین امروز ازدواج کنیم، از طرفی تا یه ماه دیگه که شوهرعمه هفت‌تا کفن پوسونده.» بعد حکم قاضی رو نشونش دادم و خاطرجمعش کردم که این ازدواج هیچ مشکل شرعی نداره، بعد برای این‌که بحث رو عوض کرده باشم گفتم: «اگه ازدواج با دخترعمه کلاً مشکلی نداشته باشه هیچ مشکل دیگه‌ای نداریم. ما هم دین‌مون یکیه هم مذهب‌مون، همدیگه رو دوست داریم و وضعیت مالی‌مون هم این اجازه رو بهمون می‌ده.» بعدش هم کیسه‌ی سکه‌ها رو درآوردم و گفتم: «اگه همین امروز این خطبه خونده بشه هم یتیم‌های اون زن خوشحال می‌شن و هم ما یه سروسامونی می‌گیریم، ثواب داره به‌خدا.» نمی‌دونم حضرت شیخ از پلویی که بوی بادوم زمینی می‌ده و توش قیسی و زغال‌اخته خوابوندن خوشش می‌آد یا نه؟

فکر کنم خوشش بیاد، هر چند هنوز هم چشاش به اون سگ‌های ولگرد بود. سکه‌ها رو گرفت و گفت یه دستی به سروروش می‌کشه و لباس مخصوصش رو تنش می‌کنه و چند دقیقه بعد می‌آد که خطبه رو بخونه. داشت یادم می‌رفت‌ها، آدرس خونه رو می‌گم، دادم بهش. حالا که این عروسی، که این‌همه سال به خیالش زنده بودم، این‌همه باعجله و سرسری برگزار می‌شه لااقل بذار این سلمونیه دستی به سر و صورتم بکشه. این سلمونی که می‌گم همونیه که تو کوچه‌ی قدیمی شوهرعمه سر بازار پشت قصر آک سارای مغازه داره، همونی که از دوره‌ی بچگیم تا این دوازده سال پیش همیشه اون موهام

رو کوتاه می‌کرد. پنج روز پیش که بعد از دوازده سال برای اولین‌بار دیدمش منو نشناخت ولی امروز تا منو دید بغلم کرد و برد تو مغازه‌اش نشوند رو اون چارپایه‌ی قدیمیش و یه چایی گذاشت جلوم و گفت: «کجا بودی پسر این‌همه سال؟» یه کم از سفر و این‌ور اون‌ور براش تعریف کردم، اون هم از محله و اهالی قدیم و جدیدش گفت.

انگار این دوازده سال دوازده روز بوده براش. اصلاً عوض نشده پیرمرد، جز سفیدی موهاش که یه کم بیشتر شده. فکر کنم مشروب هم زیاد می‌خوره چون دستش بدجوری می‌لرزید. یه شاگرد زبروزرنگ هم برای خودش گرفته که بچه‌ی خوبی به‌نظر می‌رسید. سلمونیش هم نسبت به اون سال‌ها تمیزتر بود، مرتب بود، سطل آهنی که توش آب می‌جوشوند برای شستن سر و صورت مشتری تازه با قلع روکش شده بود، تیغش تیز بود و منقلش گرم، شاگرده کارش درسته فکر کنم. اگه همین اندازه که به نظافت این‌جا سروسامون داده به برکت دخل اوستاش هم اضافه کرده باشه که دیگه کارش درست درسته.

از آب و صابون ولرم سلمونی اون‌قدر لذت می‌بردم که اصلاً حواسم نبود داره دیر می‌شه، اما شکر خدا به‌موقع خودم رو جمع‌وجور کردم و وایستادم کنار منقل تا موهام خشک شه و راه بیفتم. قربونش برم حکمت خدا رو، این‌همه سال اون‌همه سگ‌دو زدم که به شکوره برسم نشد، اون‌وقت امروز صبح آفتاب‌نزده یکی از خواب بیدارم می‌کنه و می‌گه چه خوابیدی که شکوره پیغوم داده پاشو بیا که همین امروز باید ازدواج کنیم! ولی کاشکی شوهرعمه هم زنده بود، درسته که منو خیلی اذیت کرد ولی مرد خوبی بود. تو همین فکرا بودم که یه لحظه احساس کردم یکی دم در واستاده و منو تماشا می‌کنه، سرم رو برگردوندم سمت در و فکر می‌کنین کی رو دیدم: شوکت!

اعتماد به‌نفس خاصی داره این بچه. نه سلامی نه علیکی، دستش رو دراز کرد سمت من و با چشاش اشاره کرد به کاغذی که تو مشتش بود، هزارتا فکر

اومد تو سرم و مو به تنم سیخ شد. خدایا دیگه چه اتفاقی افتاده: «اگه مراسم عروسی برگزار نشه من حاضر نیستم زنت بشم. شکوره.»

اگه قلم و دوات دم دستم بود براش می‌نوشتم: «تو جون بخواه عزیز دلم» اما تو بساط سلمونی که خوندن و نوشتن هم بلد نیست قلم و دوات پیدا نمی‌شه که، برای همین شوکت رو بغل کردم و آروم در گوشش گفتم: «به مامانت بگو باشه به روی چشم» و ازش پرسیدم: «پدربزرگت چی‌کار می‌کنه؟»

گفت: «خوابه.»

می‌دونم بابت کارایی که اون روز انجام دادم روی دیدن منو ندارین ولی خب همه‌ی اون کارها برای این بود که شکوره رو خوشحال کرده باشم. این بچه هم که اصلاً از من خوشش نمی‌آد حتا ازم خداحافظی هم نکرد، تو مراسم عروسی هم یه جوری نگام می‌کرد که انگار قاتل باباشم. عموماً بعد از خطبه‌ی عقد این عروسه که می‌ره خونه‌ی داماد ولی چون این ازدواج ما سرتاپا استثنایی بود اینش هم برعکس بود، یعنی من به‌عنوان داماد اومدم خونه‌ی شکوره، همه‌ی اداواطوارهای اون روز یه طرف ولی با داماد سرخونه بودن دیگه اصلاً نمی‌تونستم کنار بیام. اصلاً حوصله‌ی دعوت از خانواده و دوست و آشنا رو نداشتم ولی خب از طرفی هم خوبیت نداشت که داماد تنها بره خونه‌ی عروس، پس دوتا از رفقای دوره‌ی بچگی‌هام که یکی‌شون مثل من کتابت می‌کرد و اون یکی هم حموم عمومی باباش رو می‌چرخوند، رو که تو این شش روز گذشته که به استانبول برگشته‌ام پیداشون کرده و چندبار دیده بودم‌شون، به‌علاوه‌ی سلمونی پیری که امروز به سرووضعم رسیده بود ورداشته و رفتیم خونه‌ی شکوره‌اینا.

در رو حوریه برامون باز کرد و انعام خوبی هم گرفت. شکوره ردای سرخی تنش بود که خیلی هم بهش می‌اومد، با یه روبند توری عروس که تا رو پاش اومده بود که فکر کنم اینا کار استر باشه. حیاط خونه پر بود از زن و

بچه، یکی دست می‌زد، یکی هلهله می‌کرد، چندتاشون می‌رقصیدن، زنی هم مُدام می‌زد تو سر بچه‌اش، خلاصه درست‌وحسابی شلوغش کرده بودن دیگه. من و رفقام تازه وارد حیاط شده بودیم که سلمونی بالاخره سروکله‌اش پیدا شد که فرستاده بودمش دنبال ساز و دهل، دوتا پیرمرد که تا وارد حیاط شدن شروع کردن. یکی‌شون دهل می‌زد و یکی‌شون هم سرنا. می‌زدن‌ها، انگار عروسی باباشونه. این هم از عروسی ما، مختصر و مفید.

تو اون همهمه و شلوغی من داشتم به شکوره فکر می‌کردم و راستش تازه می‌فهمیدم که چرا اصرار داشت حتماً باید مراسم عروسی بگیریم، با این کار می‌خواست به اهالی محل نشون بده که ازدواج ما کاملاً شرعی و قانونیه، تا اگه فردا پس‌فردا خونواده‌ی شوهر سابقش خواستن برن پیش قاضی این‌همه آدم رو بکشونه محکمه که شهادت بدن با چشم‌های خودشون دیدن که شخص شیخ از مسجد اومد این‌جا و خطبه‌ی عقد ما رو خوند، علاوه بر این با این دنگ‌وفنگ می‌خواست به حسن و نوچه‌هاش نشون بده که هیچ ترسی از اونا نداره و هر کاری دلش بخواد می‌تونه انجام بده. والاّ اگه به من بود که دستش رو می‌گرفتم و می‌رفتم پیش شیخ و می‌گفتم آقا این دو خط خطبه‌ی ما رو بخون و خلاص.

دیگه وقتش بود که طبق سنت سوار اسب بشیم و محله‌های اطراف رو دوری بزنیم، شکوره رو نمی‌دونم ولی من جلو هر در و سر هر پیچی هر آن آماده‌ی حمله‌ی حسن و نوچه‌هاش بودم. پیرمردای محل که این‌وقت شب همیشه جلو در خونه‌هاشون نشسته بودن هر چند عمدتاً اصلاً متوجه قضیه نبودن ولی باز اون لبخند شیرین‌شون رو از ما دریغ نمی‌کردن اما جوون‌ترها که خوب می‌دونستن امشب برای ما چه شبیه دستی تکون می‌دادن و بعضی‌هاشون حتا قر هم می‌اومدن. خواسته یا ناخواسته مجبور بودیم از وسط بازارچه‌ی محل رد بشیم. میوه‌فروش که با سیب و گلابی و بِه و هویج جلو مغازه‌اش رو انگار نقاشی کرده بود چند قدمی پشت‌سر ما اومد و گفت:

«ماشاالله، خوشبخت بشین انشاالله.» بقال محل فقط لبخند زد. از چش و ابرویی که شیرینی‌فروش می‌اومد ــ مرتیکه جوری زل زده بود به چهره‌ی شکوره که هر چی شاگردش بال‌بال می‌زد که اوستا کلوچه‌ها سوخت انگار نه انگار ــ فهمیدم که شکوره به خواسته‌اش رسیده و همه‌ی اهل محل فهمیدن که اون از شوهر مفقودش طلاق گرفته و داره با من، کارا چلبی، ازدواج می‌کنه. با این‌که همه‌چی داشت خوب پیش می‌رفت ولی دلم شور می‌زد، نه‌فقط بابت حسن و آدم‌هاش، کلاً نمی‌دونم چرا به هر کسی می‌رسیدیم احساس می‌کردم الانه که کاری کنه و بساط شادی ما رو بریزه به‌هم، ولی شکر خدا در طول مسیر هیچ مشکلی پیش نیومد و تازه وارد محله‌ی خودمون شده بودیم که عده‌ای بچه جلومون سبز شدن، دست می‌زدن و آواز می‌خوندن و می‌رقصیدن و انعام می‌خواستن، شور و شعفی به‌پا کرده بودن که بیا و ببین. چند نفری هم از پشت پنجره‌هاشون دست می‌زدن و می‌خندیدن. دونه‌دونه‌ی اون بچه‌ها رو بوسیدم و انعام دادم، چون با اون الم‌شنگه‌شون کاری کرده بودن که همه‌ی ترسم ریخته بود و آرام‌وقراری گرفته بودم که اگه دنیا هم می‌ترکید عین خیالم نبود.

بالاخره تموم شد، فقط طول کوچه‌ی خودمون مونده بود تا برسیم به خونه. درسته که در تمام مسیر چشم‌هام همه‌اش این‌ور اون‌ور بود ولی دلم از کنار شکوره یه لحظه هم تکون نخورد. دلم براش خیلی می‌سوخت، نه از این بابت که مجبور بود روز مرگ پدرش ازدواج کنه بلکه بیشتر به‌خاطر این عروسی فقیرانه و بی‌طمطراقش، آخه شکوره به این‌جور چیزا خیلی حساسه، انصافاً هم لیاقتش این بود که یه دست لباس حریر زربافت تنش باشه با یه تاج بزرگ طلای بیست و چهار عیار ونیزی روی سرش، سوار اسبی بشه که مهمیز و یراقش از نقره و تسمه و دوالش از پوست سمور و زینش از چرم گاو و رواندازش از ابریشم سرخ چینی باشه، پشت‌سرش هم هر چی دختر پاشا و سلطان و گزمه و وزیر تو این شهر هست راه بیفتن و ولوله‌ای به‌پا کنن

که صداش از این‌ور تا ونیز و از اون‌ور تا هرات برسه، حتا می‌شد توشون چندتا از این زنای حرمسرای پادشاه هم باشه، حالا نگیم چندتا، یه دونه از اون پیرپاتال‌هاش که می‌شد بیاد، نه؟ نه روبندش از ابریشم سرخ بود که یه وقت چشم نخوره و نه انعام‌هاش از طلا و نقره و سنگ‌های زینتی که اصلاً کسی بخواد چشمش بزنه. نه چهار طرف اسبش چهارتا بچه‌ی سفیدپوش بودن که براش خوشبختی بیارن و نه خدمتکارانی که شمع به‌دست جلو اسبش راه برن تا به زندگیش نور بپاشن مثلاً. حتا کسی نبود این پیرمرد سُرناچی رو که یک درمیون می‌خوابید بیدار کنه. تو میدون بازار، سر چشمه، زن‌هایی که آب می‌بردن جوری از کنارمون رد می‌شدن که انگار نه انگار ما عروس و دامادیم خیر سرمون. حتا یکی نبود بهشون بگه لااقل برین کنار که اینا رد شن، نخواستیم اون مرحمت‌تون رو. طرف‌های خونه یه لحظه جسارت کردم و تو چشاش زل زدم، ناراحت بود ولی فکر کنم اون هم مثل من حس خوبی داشت که این مراسم مختصرمون بدون دردسر داشت تموم می‌شد. دیگه دم در خونه بودیم، از اسب پیاده شدم و مثل همه‌ی دامادها دستش رو گرفتم و از رو اسب آوردمش پایین. یه دستم تو دست شکوره بود و با دست دیگه‌ام سکه‌های نقره‌ای رو که قبلاً آماده کرده بودم می‌ریختم رو سرش. بچه‌ها از سروکول هم بالا می‌رفتن که سکه‌های بیشتری وردارن. از سنگفرش حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم که بوی جسد همه‌جاش رو گرفته بود، نکنه کسی چیزی فهمیده باشه؟

پشت‌سر عروس و داماد همه وارد خونه شدن، بچه‌ها، بزرگ‌ترها، همه دیگه ــ حتا یه لحظه ارهان هم از کنارم رد شد ــ ولی رفتار همه‌شون درست مثل شکوره معمولی بود، یعنی این بو رو حس نمی‌کردن؟ نکنه من طوریم شده؟ نه بابا، من این بو رو خوب می‌شناسم. ده‌ها جنگ دیدم من، وقتی که بعد از هر پیروزی دنبال یه جفت کفش و یه کمربند و چندتا سکه و هر کوفت دیگه‌ای لای جسدهای تیکه‌پاره وول می‌خوردیم از نوک دماغم تا ته

ریه‌هام این بو رو تجربه کرده بودم، حتا از بوی یه جسد می‌تونم بگم که کجاهاش سالمه و کجاهاش کرم گذاشته. یه لحظه که مهمون‌ها حواس‌شون نبود رفتم تو آشپزخونه و به حوریه گفتم: «جسد رو کجا گذاشتین، بوش همه‌جا رو گرفته و الانه که همه متوجه بشن.» البته خیلی آروم و درگوشی می‌گفتم که کسی متوجه نشه، حوریه هم تو اون هیروویر داشت حال می‌کرد که من باهاش مثل یکی از اعضای خونواده رفتار می‌کنم نه مثل یه کنیز.

با چشای نم‌گرفته‌اش گفت: «همون‌طور که فرموده بودین رختخوابش رو انداختیم و لباس‌خوابش رو تنش کردیم و خوابوندیمش تو رختخواب و لحاف رو هم تا بالای سرش کشیدیم، کنارش رو هم پر کردیم از دواودرمون و چند لیوان شربت آب‌قند و عرق بیدمشک هم گذاشتیم. فکر کنم اجاقه گر گرفته و جسد رو گرم کرده، بوش هم از همینه لابد.»

حرفاش که تموم شد یه قطره اشک نمی‌دونم از کدوم چشش افتاد تو ماهی‌تابه‌ای که توش گوشت گوسفند سرخ می‌کرد. جوری آه‌وناله می‌کرد که انگار زن شوهرعمه بوده نه کنیزش، البته منظور بدی ندارم ها. استر هم که ساکت اما مغرور یه گوشه‌ی آشپزخونه نشسته بود چیزی رو که می‌جوید قورت داد و گفت: «قدرش رو بدون، خوشبختش کن.»

یاد اولین روزی افتادم که به استانبول برگشته بودم، همون روزی که جلوم رو گرفت و نامه‌ی شکوره رو داد بهم، آخه لباس‌های همون روز تنش بود. صداش خیلی نخراشیده است این استر ولی با این‌حال برا من دلنشینه و بهم حس زندگی می‌ده، نمی‌دونم چرا، آخر شب هم همین حس بهم دست داد وقتی تو اتاق بالا ــ کنار اتاقی که جسد شوهرعمه با لباس‌خواب تو رختخوابش داشت می‌گندید ــ بالاخره شیخ خطبه‌ی عقد رو خوند و اون دوتا پیرمرد شروع کردن به نواختن.

حوریه بنده خدا اون‌قدر به جسد شوهرعمه رسیده بود که شیخ نفهمید اون مریض نیست و مُرده، اون هم دو روز پیش. در هر حال شوهرعمه مرده

یا زنده سرپرست شکوره بود و به گفته‌ی ما این عروسی آخـرین خواسـته‌اش، اون سلمونی و یه پیرمرد دیگه هم که نمی‌دونم اون دوتا رفقام از کجـا پیـداش کرده بودن شدن شاهدای عقد ما. پیرمرد خرفت کـم مونـده بـود همـه‌چیـز رو خراب کنه، شیخ داشت آخرین نصیحت‌ها رو می‌کرد تا دیگه خطبه رو بخونـه که یهو پیرمرد گفت: «کاشکی شوهرعمه لااقل صـدای دختـرش رو مـی‌شـنید وقتی که داره بله رو می‌گه.» شیخ هم پشت‌سرش نه گذاشت و نه ورداشـت و گفت: «پس می‌خواین بریم کنار رختخواب ایشون و خطبه رو اون‌جا بخـونیم، شاید اون صدای ما رو می‌شنوه، کسی چه می‌دونه.»

وارد اتاق که شدیم پریدم دست شـوهرعمه رو گـرفتم تـو دسـتم و بـا یـه حالت نزار بهش گفتم: «استاد، شما خیال‌تون راحت باشه، بهتـون قـول شـرف می‌دم که تا من زنده هستم شکوره و بچه‌هـاش روز بـد نمـی‌بیـنن و بـه روح عمه‌ام قسم که خوشبخت‌شون می‌کنم.» بعد گوشم رو چسبوندم جلـو دهـنش انگار که بخواد چیزی بهم بگه، همچین هم خوب بازی کردم کـه شـیخ و بقیـه فکر کردن نصیحت‌های شوهرعمه مثل اکسیر زندگی داره مـی‌ره تـو وجـودم، هر چند لحظه یه‌بار سرم رو به نشونه‌ی تأیید بالا و پایین می‌کردم و مـی‌گفـتم: «چشم، چشم، به روی چشم.» حالا دیگه خیال همه راحت شده بود، شیخ هـم همون‌جا دم در نشست و شروع کرد به خوندن خطبه. حالا کـه فکـر مـی‌کـنم این‌جوری بهتر هم شد، با این اداواطواری که درآوردم دیگه هیچ‌کـس تـو قتـل شوهرعمه به من شک نمی‌کنه.

خطبه که تموم شد رو به شیخ و بقیه کردم و گفـتم: «شـوهرعمه مـی‌خـواد تنها باشه اگه ممکنه.» به دعوت حوریه همه رفتن طبقه‌ی پـایین کـه از اون پلـو و گوشت بریونی بره ــ حـالا کـه دیـگـه بوی گوشت بریونی رو از بوی گنـد جسد شوهرعمه تشخیص می‌دادم مطمئن بودم دمـاغم طـوریش نـشده و ایـن دماغ بقیه است که مشکل داره، چه‌قدر سخته با همه فرق داشتن ــ نوش جـان کنن، من هم اصولاً باید پشت‌سر آقایون می‌رفتم به اتاقی که مخصوص مردهـا

بود اما خیلی راحت، انگار که تو خونه‌ی خودم باشم، رفتم سمت اتاق حوریه که زنا توش غذا می‌خوردن، در رو باز کردم و رفتم تو و بدون کمترین توجهی به زن‌ها که از ورود یه مرد به اتاق زن‌ها به آه و اوه افتاده بودن، رو به شکوره کردم و گفتم: «عزیزم، می‌شه یه چند لحظه بیای، بابات کارت داره.»

دخترای جوونی که کنار شکوره نشسته بودن و از صمیمیت‌شون معلوم بود از بستگان نزدیک هستن همون لحظه که داشتن ادای پوشاندن سر و صورت‌شون رو درمی‌آوردن سرتاپای منو چندبار ورانداز کردن تا برای بحث‌های خاله‌زنکی چند هفته‌شون موضوع پیدا کرده باشن.

شانس آوردیم که بالاخره صدای اذان نماز عشا از مناره‌ی مسجد محل بلند شد وگرنه از پسته و بادوم و گردو که هیچ از گل‌های میخک و ارکیده‌ی حیاط هم چیزی برامون نمی‌موند. شکوره رو نمی‌دونم ولی من دیگه خسته شده بودم از بس ادای آدم ناراحت و غمگین رو درمی‌آوردم، ادای کسی که به‌خاطر مریضی شوهرعمه و پدرزنش باید مثل یه تیکه چوب صاف بشینه و اگه لازم شد مثل ابر بهاری گریه کنه، اگه اون لحظات که قبل از شام شکوره رو صداش کردم و رفتیم پیش شوهرعمه هم نبود که دق کرده بودم دیگه، رفتیم اون بالا و نشستیم کنار جسد شوهرعمه، دستاش رو بوسیدیم و ازش خواستیم که برامون دعا کنه تا تو زندگی مشترک‌مون عاقبت‌به‌خیر بشیم، اصلاً هم برامون فرقی نداشت که مرده است یا زنده، شکوره باز گریه‌اش گرفت، بغلش کردم و از پیشونیش بوسیدم و اشک‌های روی گونه‌هاش رو پاک کردم. مهمون‌ها رفتن برای نماز و به این‌ترتیب عروسی ما هم تموم شد.

فصل سی و چهارم
من، شکوره

آخرین مهمون‌های عروسیِ مختصرمون هم کفش‌هاشون رو پاشون کردن، مردها پالتوپوست‌شون رو تن‌شون و کلاه‌های نمدی‌شون رو سرشون کردن و زن‌ها هم که همه‌ی لباس‌هاشون تن‌شون بود فقط شال‌شون رو کمی محکم‌تر بستن و دست بچه‌هاشون رو، که دست از خوردن اون کلوچه‌های خوشمزه‌ی حوریه ورنمی‌داشتن، گرفتن و رفتن خونه‌هاشون. اون‌ها که از در حیاط خارج شدن سکوت غریبی همه‌جا رو فراگرفت. همه‌مون تو حیاط بودیم و هیچ صدایی نمی‌اومد جز جیک‌جیک گنجشکی کوچیک که نشسته بود رو سطل نیمه‌پُری که باهاش از تو چاه آب می‌کشیدیم. وقتی اون گنجیشک که چشم‌های کوچیکش زیر نور اجاق برق می‌زد هم پرید و رفت تازه یادم اومد که چی به چیه، یادم اومد تو طبقه‌ی دوم این خونه‌ی سوت‌وکور جسد یه پیرمرد تو رختخوابش دراز کشیده که از قضا پدر من هم هست.

رو به ارهان و شوکت گفتم: «بچه‌ها ــ لحنم طوری بود که فکر کنم جفت‌شون فهمیدن باید موضوع مهمی در میون باشه ــ بیاین این‌جا کارتون دارم.» وقتی اومدن جلوتر دستی به سروروشون کشیدم و گفتم: «از این به بعد

کارا باباتونه، برین دستاش رو ببوسین.» با اون قدمای کوچیک‌شون رفتن جلو و دستای کارا رو بوسیدن. به کارا هم گفتم: «خودت هم می‌دونی که این بچه‌ها یتیم‌ان و سال‌ها پدر بالاسرشون نبوده، برای همین خوب نمی‌دونن که اطاعت و حرف‌شنوی از پدر یعنی چی، نمی‌دونن چه‌جوری باید به پدرشون احترام بذارن، دوستش داشته باشن و بچه‌ی خوبی براش باشن. برای همین اگه خطایی کردن، اگه بی‌احترامی و بی‌ادبی کردن، تو نادیده بگیر ازشون، بذار به‌حساب بزرگ شدن‌شون. من به‌جای تو بودم بهشون وقت می‌دادم که بابای سابق‌شون رو فراموش کنن و...»

شوکت پرید وسط حرفام که: «ولی من هیچ‌وقت بابام رو فراموش نمی‌کنم.» زل زدم تو چشاش و گفتم: «هیس‌س‌س، ببند. گوش کنین ببینین چی می‌گم بهتون، با هر دوتونم، از این لحظه به بعد هر کاری کارا ازتون بخواد انگار من خواستم.»

بعد رو به کارا هم گفتم: «اگه کوچک‌ترین جسارتی کردن، اگه خواستن پررویی بکنن، هر جور که خودت صلاح می‌دونی تنبیه‌شون کن.»

بعد مکثی کردم و با صدایی آروم و یه کم طنازی بهش گفتم: «ولی می‌دونم تو به‌خاطر من هم که شده هیچ‌وقت تنبیه‌شون نمی‌کنی، نه؟»

کارا گفت: «به همون اندازه که دوست دارم شوهر تو باشم دوست دارم بابای این بچه‌ها هم باشم که اگه تو و بچه‌ها این اجازه رو به من بدین خیلی خوشحال می‌شم.»

«شنیدین که چی گفت.»

حوریه هم طبق معمول دستاش رو دراز کرد به‌سمت آسمون و گفت: «خدایا خودت ما رو حفظ کن که جز تو کسی رو نداریم.»

«شنیدین بچه‌های گلم باباتون چی گفت؟ اون اون‌قدر شما رو دوست داره که هر خطایی هم بکنین دفعه‌ی اول می‌بخشدتون.»

کارا به حالتی ابلهانه گفت: «دفعه‌ی دوم هم می‌بخشم.» بهتون گفته بودم که اون هیچی رو جدی نمی‌گیره. «ولی اگه برای بار سوم همون خطا رو

مرتکب شدین دیگه حق‌تون کتکه. بهتون گفته باشم که کارا تو همه‌ی اون جنگایی که بابای سابق‌تون بوده بوده ولی برعکس اون مفقود نشده و الان سُرومُر و گنده جلوتون وایستاده. اون‌قدر تو جمجمه‌ها بوده که دلش از سنگ شده و دستش سنگین، پس کار رو به تنبیه نکشونین. می‌دونم که پدربزرگ‌تون حسابی شما رو لوس کرده ولی دیگه اون مریضه و تربیت شما به‌عهده‌ی کاراست.»

شوکت گفت: «من می‌خوام برم پیش پدربزرگ.»

«از امروز اگه شلوغ‌بازی دربیارین حساب‌تون با کاراست. اون دیگه من نیستم که به‌خاطر پدربزرگ کاری به کارتون نداشته باشه، پس اگه نمی‌خواین تنبیه بشین با همدیگه دعوا نمی‌کنین، سربه‌سر حوریه نمی‌ذارین، دروغ نمی‌گین، تو کار بزرگ‌ترا هم دخالت نمی‌کنین.»

تا کارا ارهان رو بغل کرد شوکت ازش فاصله گرفت، یه لحظه اشک تو چشام حلقه زد و خواستم بغلش کنم دختر کوچیک قشنگم رو، یتیمی یه طرف حالا باید با ناپدری هم سر کنه. احساس می‌کردم اون هم به اندازه‌ی من تو این دنیای بزرگ کوچیک و بی‌کسه. ارهان رو که تو بغل کارا می‌دیدم یاد بچگی‌های خودم می‌افتادم که ساعت‌ها تو بغل بابام می‌نشستم و هر چی مامانم اصرار می‌کرد پایین نمی‌اومدم ــ چه‌قدر خوش می‌گذشت اون روزا ــ با این تفاوت که ارهان تو بغل کارا مثل میوه‌ای می‌مونه که مال خود شاخه نیست بلکه بهش چسبوندنش. کم مونده بود بزنم زیر گریه ولی هر جوری بود خودم رو کنترل کردم و گفتم: «خیلی خب، حالا وقتشه که به کارا بگین بابا.»

حیاط خونه به همون اندازه که ساکت بود سرد هم بود. تو زوزه‌ی سگ‌هایی که از اون دوردورا شنیده می‌شد حزنی بود که باعث می‌شد آدم درد خودش رو فراموش کنه. همه‌جا تاریک تاریک بود، نه ماهی، نه ستاره‌ای. عجب شبی بود اون شب.

«خیلی خب بچه‌ها، تا سرما نخوردیم بهتره بریم تو خونه.»

من و کارا، مثل هر عروس و دامادی که شب اول بخوان برن تو خونه‌شون، و حوریه هم به‌خاطر این‌که جسد بابام اون تو بود از رفتن به خونه اکراه داشتیم انگار، ولی بچه‌ها چرا نمی‌خواستن برن تو رو دیگه من هم نمی‌دونم. بوی جسد همه‌جا رو گرفته بود ولی جز من هیچ‌کی متوجهش نبود انگار. پله‌ها را که بالا می‌رفتیم از نور چراغ‌هایی که دست‌مون بود سایه‌های بدقواره‌ای ازمون افتاده بود رو سقف ایوان که با هر قدمی که ورمی‌داشتیم شکل‌شون عوض می‌شد و مُدام بزرگ و کوچیک می‌شدن، نمی‌دونم جز من کس دیگه‌ای هم حواسش به این سایه‌ها بود یا نه. بالای پله‌ها دم در داشتیم کفش‌هامون رو درمی‌آوردیم که شوکت گفت: «قبل از این‌که بخوابیم یه سری به پدربزرگ نمی‌زنیم؟»

حوریه گفت: «من چند لحظه قبل پیشش بودم، خیلی درد داره و داره از تب می‌سوزه، اگه برین پیشش شماها هم مریض می‌شین و اون‌وقت پدربزرگ هم خیلی ناراحت می‌شه. رختخوابش رو پهن کردم، شما بهتره برین بخوابین.»

تا حرفاش تموم بشه بچه‌ها رو رسوند به تخت‌خواب‌شون، از پرهای توی لحاف و رنگ‌های جورواجور ملافه‌ها جوری صحبت می‌کرد که انگار این اتاق سرد و تاریک قصر شاه پریانه و اونا قراره با خوابیدن‌شون دنیا رو از پلیدی و زشتی نجات بدن.

ارهان که خوابش نمی‌برد گفت: «حوریه، برامون قصه تعریف می‌کنی؟»

حوریه گفت: «یکی بود یکی نبود، یه آدم آسمونی بود که با یه جن دوست شده بود.»

ارهان گفت: «آدم آسمونی دیگه چیه؟»

گفتم: «حوریه تو عقل تو کله‌ات نیست؟ حالا حتماً باید تو قصه‌ی امشبت حور و جن و پری و شبح باشه، نه؟»

شوکت گفت: «امشب چه فرقی داره مگه؟ حوریه همیشه قصه‌اش پر از ایناست دیگه. مامان، ما که خوابیدیم تو می‌ری پیش پدربزرگ، نه؟»

گفتم: «خدا خودش کمک‌مون کنه که پدربزرگ‌تون بدجوری مریضه. آره، می‌رم پیشش ولی خب دوباره برمی‌گردم پیش شما.»

شوکت گفت: «خب حوریه بره پیشش، قبل از این هم کارش همین نبود مگه؟»

حوریه گفت: «ارهان، عزیزم، خوابیدی؟» بعد دستش رو جلو چشم‌های ارهان این‌ور و اون‌ور کرد و مطمئن شد که خوابیده و لحاف رو کشید روش.

گفتم: «حوریه، من یه سر می‌رم پیش بابام و تا برگردم تو بمون کنار شوکت که نترسه.»

شوکت گفت: «چرا باید بترسم؟ چرا امشب حوریه نباید قصه بگه؟»

یهو ارهان کله‌اش رو از زیر لحاف درآورد و گفت: «برای این‌که امشب تو خونه یه جن هست.»

شوکت گفت: «مامان، راست می‌گه؟»

گفتم: «اگه از اتاق بیاین بیرون و بخواین برین پیش پدربزرگ، آره.»

شوکت گفت: «کارا امشب تو کدوم اتاق می‌خوابه؟»

«نمی‌دونم، حوریه جاش رو انداخته.»

«مامان تو امشب با ما می‌خوابی دیگه؟»

«چندبار بگم، آره. مثل شب‌های قبل امشب رو هم کنار شما می‌خوابم.»

«فقط برای امشب یا واسه همیشه؟»

حوریه رفت بیرون. غیر از اون نقاشی آخری که اون ابلیس برده بود باقی نُه نقاشی دیگه رو که لای یه کتاب گذاشته و لای رختخواب‌ها پنهون کرده بودم ورداشتم و نشستم کنار شمعدون. اون نقاشی‌ها اون‌قدر زیبا بودن که از نگاه کردن‌شون سیر نمی‌شدی، انگار با آدم حرف می‌زدن. اون‌قدر غرق یکی از صفحه‌ها شده بودم که نفهمیدم ارهان کی یکی‌شون رو قاپیده، نقاشی رو گرفته

بود نوک دماغش و داشت رنگ سرخش رو بو می‌کرد. اون‌قدر خوشگله بچه‌ام که می‌خوام بخورمش. داشتم می‌رفتم بغلش کنم و ببوسمش که دیدم داره نوک زبونش رو می‌ماله روی سرخی اون نقاشی و گفتم: «حیوون، داری چی‌کار می‌کنی؟» و یه چک زدم پس کله‌اش و نقاشی رو ازش گرفتم، یه کم خیس شده بود ولی سالم بود انگار. حوریه برگشت تو. نقاشی‌ها رو جمع کردم و داشتم می‌رفتم بیرون که شوکت داد زد: «کجا؟ کجا داری می‌ری؟»

«بگیر بخواب، الان برمی‌گردم.»

رفتم تو اتاق نقاشی بابام. کارا دقیقاً همون‌جایی نشسته بود که این چند روز گذشته می‌نشست و به حرفای بابام در مورد نقاشی و پرسپکتیو و این چیزها گوش می‌کرد، زل زده بود به تشکچه‌ی مخملی جرواجرشده‌ای که بابام همیشه روش می‌نشست. نقاشی‌ها رو گذاشتم جلوش. یه لحظه شعله‌ی شمع تکونی خورد و همه‌ی سایه‌ها جابه‌جا شدن، انگار که کل اتاق بخواد حرکت کنه.

نشستم کنار کارا و یه دور همه‌ی نقاشی‌ها رو دونه‌به‌دونه دیدیم. به‌قدری واقعی کشیده شده بودن که انگار زیر نور رقصون اون شمع‌ها حرکت می‌کردن، انگار زنده بودن، اون اسبه، اون درخته، حتا خود اون رنگ سرخ هم انگار که جون داشت یه جورایی. با همه‌ی این‌ها ازشون خوشم نمی‌اومد شاید چون بابام رو به‌خاطر اونا کشته بودن، شاید به‌خاطر ترسی که از قاتل بابام داشتم ــ شاید کسای دیگه‌ای رو هم کشته باشه. فکر کنم هر دومون از سکوت خسته شده بودیم، آخه از وقتی اومده بودم تو اتاق یه کلمه هم حرف نزده بودیم که برای همین گفتم: «فردا که از خواب بیدار شدیم دادوبیداد می‌کنیم و می‌گیم بابام تو خواب مرده.»

گفت: «همه‌چیز خوب پیش می‌ره، تو نگران نباش.»

می‌خواستم بغلش کنم و از این‌همه کاری که امروز به‌خاطر من انجام داده بود تشکر کنم ولی یه صدایی اومد. صدای در بود انگار. اومدیم بیرون. هوا خیلی سرد بود، در اتاقی که جسد بابام توش بود ــ همون اتاق تابستون‌نشین

دیگه ــ نیمه‌باز بود. من که از ترس نصفه‌جون شده و سر جام میخکوب شده بودم ولی کارا داشت آروم‌آروم می‌رفت سمت در، من هم هر جوری بود خودم رو جمع‌وجور کردم و پشت‌سرش راه افتادم. هر چی جلوتر می‌رفتیم بوی جسد تندتر می‌شد. یعنی کی می‌تونست اون تو باشه؟ شوکت؟ فکر نکنم. کارا در رو باز کرد. از نور اجاقی که هنوز خاموش نشده بود اتاق تقریباً روشن بود ولی هیچ‌کس اون تو نبود. پس کی در رو باز کرده؟ جسد بابام رو که تو لباس‌خواب دیدم یاد آخرین شبی افتادم که زنده بود. همین دو شب پیش. براش آب آورده بودم. داشت کتاب *الروح* رو می‌خوند. همیشه آخر شب‌ها کتاب می‌خوند. لیوان آب رو ازم گرفت و گفت: «دستت درد نکنه دختر گلم.» گفتم: «بابا با من کاری نداری؟ می‌خوام برم بخوابم.» گفت: «چرا، یه کار واجب.» بعد صورتم رو گرفت بین دوتا دستاش و از جفت گونه‌هام بوسید. یاد بچگی‌هام افتادم. همیشه منو این‌جوری می‌بوسید.

در اتاق تابستون‌نشین رو بستیم و برگشتیم به اتاق نقاشی بابام. کارا ساکت بود. گفتم: «تا قاتل بابام پیدا نشه و کار اون کتاب هم به آخر نرسه هر کی تو اتاق خودش می‌خوابه.» کارا تعجب کرده بود که حق هم داشت و هر کی به‌جاش بود می‌گفت: «حالا کی گفت باهم بخوابیم»، ولی کارا هم مثل من قصه‌ی خسرو و شیرین نظامی رو چندبار خونده بود و خوب می‌دونست که هر جا شیرین به خسرو نه می‌گفت منظورش بله بود و نه، نه. برای همین فقط لبخند زد و هیچی نگفت.

از اتاق نقاشی اومدم بیرون که برم تو اتاق خودم، داشتم خجالت می‌کشیدم، نه از کارا بلکه از این‌که یه وقت همسایه‌ها صدام رو شنیده باشن. آخه اون جمله رو با صدای خیلی بلند گفته بودم چون می‌خواستم بچه‌ها و حوریه هم بشنون، حتا می‌خواستم بابام و اون شوهر مفقود گوربه‌گورشده‌ام هم شنیده باشن، مرتیکه آخرش هم معلوم نشد که کی و کجا مرد، خیلی دوستش داشتم.

وارد اتاق خودم که شدم بچه‌ها بیدار بودن هنوز. ارهان گفت: «مامان، شوکت رفته بود بیرون.»

ابروهام رو گره انداختم و همین‌طور که داشتم می‌رفتم سمتش گفتم: «مگه نگفتم نرو بیرون؟»

رو به‌سمت حوریه گفت: «ارهان دروغ می‌گه، از حوریه بپرس.»

حوریه گفت: «راست می‌گه، نرفته بود.»

از این صمیمیت شوکت و حوریه خیلی عصبانی شدم، آخه می‌دونین تا بابام زنده بود بچه‌ها هر وقت با من مشکلی داشتن می‌رفتن پیش اون و اون هم باهاشون حرف می‌زد. نوازش‌شون می‌کرد. نصیحت‌شون می‌کرد. یعنی حالا قراره حوریه، یه کنیز، جای بابام رو بگیره براشون؟ از طرفی هم این حوریه جونوریه برای خودش، می‌خواد با این بچه‌ها صمیمی شه که هر چی دیدن و ندیدن از زیر زبون‌شون بکشه بیرون که این‌جوری دیگه هیچ حرف و حدیثی تو خونه نمی‌مونه که اون خبر نداشته باشه. بهتون قول می‌دم اگه حسن ازم شکایت می‌کرد اون تو محکمه به نفع اونا شهادت می‌داد نه من، کاری می‌کرد که سرپرستی بچه‌ها رو ازم بگیرن که از این مارمولک هر کاری بگین برمی‌آد. آخه کجا شنیدین که یه کنیز با صاحبش همبستر بشه؟ حالا که دیگه بابام مرده می‌تونم راحت بگم دیگه، از یه سال پیش همیشه با بابام بود، انگار که زنش باشه. لبخندی بهش زدم و دست شوکت رو گرفتم و کشوندمش تو بغلم.

ارهان که حالا حسودیش هم شده بود گفت: «می‌گم شوکت رفته بود بیرون.»

گفتم: «خیلی خب دیگه. بیاین بخوابیم. یالا، هر کی تو رختخواب خودش. می‌خواین قصه‌ی اون شغال بی‌دم و جن سیاه رو براتون تعریف کنم؟»

شوکت گفت: «مگه خودت به حوریه نگفتی امشب قصه‌ی جن و پری نگه؟»

گفتم: «کِی؟ من گفتم؟ کِی؟»

ارهان گفت: «از شهر گداها هم رد می‌شن؟»

گفتم: «آره رد می‌شن. می‌دونین که تو اون شهر هیچ بچه‌ای پدر و مادر نداشت؟ حوریه، برو در حیاط رو قفل کن که دیروقته و ما هم داریم می‌خوابیم.»

ارهان گفت: «تا قصه تموم نشه من که نمی‌خوابم.»

شوکت گفت: «کارا تو کدوم اتاق خوابید؟»

گفتم: «خب، حالا بیاین بغل مامان که قصه رو شروع کنم. این پاهای سرد مال کدوم‌تونه؟»

شوکت گفت: «من. حوریه امشب کدوم اتاق می‌خوابه؟»

طبق معمول هنوز قصه رو شروع نکرده ارهان خوابش گرفت.

شوکت گفت: «بعد از این‌که من هم خوابیدم بیرون که نمی‌ری؟»

گفتم: «نه، برای چی برم.»

واقعاً هم قرار نبود برم. شب اول ازدواجت با دوتا بچه‌ی قد و نیم‌قد بخوابی خیلی حال می‌ده، آره؟ حالا اگه اون بچه‌ها بچه‌های خودت باشن که دیگه نور علی‌نور می‌شه دیگه، نه؟ ازدواج دوم همینه دیگه. تو همین فکرا بودم که خوابم گرفت البته خواب که چی بگم تا خود صبح کابوس می‌دیدم.

اول که بابت کارای اون روزم باید به روح بابام حساب پس می‌دادم و اون‌جاش که دیگه بابام می‌خواست بزندم از خواب پریدم. یه ساعتی تو رختخواب وول خوردم که دوباره خوابم بگیره که حالا این‌بار اون قاتل کثیف داشت دنبالم می‌کرد. تو کوچه بودیم. من دویدم تو حیاط و در رو روش بستم. اون هم اول در رو هُل داد و بعد که دید باز نمی‌شه با مشت و لگد افتاد به جون در، این هم که جواب نداد شروع کرد به پرت کردن سنگ و کلوخ تو حیاط‌مون که یکی از سنگا خورد به شیشه‌ی طبقه دوم و شکست و خرده‌هاش ریخت روی من، صداش هم... آهان راستی از اول این کابوس یه

صدایی یه ریز تو گوشم بود که نمی‌دونم شبیه زوزه بود، نعره بود، شیهه بود، نمی‌دونم فقط مطمئن بودم که مال آدم نیست. بالاخره در حیاط رو شکست و اومد تو، حالا دیگه اون صدا هی کمتر می‌شد و صدای تالاپ‌تولوپ قلبم بلندتر می‌شد و دیگه داشت بهم می‌رسید که از خواب پریدم.

خیس عرق شده بودم. یه دستی به سروروی بچه‌ها کشیدم و فکر کردم اگه امشب کلاً نخوابم بهتره. باورتون می‌شه یهو صدایی رو که تو خواب می‌شنیدم شنیدم؟ بعد یه چیزی افتاد وسط حیاط انگار. «یعنی سنگ بود؟» بعدش هم صداهایی از تو خونه اومد. کاش پیش کارا خوابیده بودم. «حوریه کدوم گوریه پس؟» داشتم زهره‌ترک می‌شدم.

اگه قبل از ازدواج بود بلند می‌شدم و مثل یه مرد می‌رفتم تو حیاط تا ببینم چه خبره ولی حالا ناسلامتی یه مرد تو خونه بود. بچه‌ها رو به بغل گرفتم و شروع کردم به دعا کردن. خودم رو خیلی تنها و بی‌کس می‌دیدم، انگار که تو واقعیت هم درست مثل خوابم قرار نبود کسی به دادم برسه. یا حضرت پیغمبر، در حیاط باز شد.

بلند شدم و شالم رو انداختم روی سرم و اومدم دم در و آروم و زیرلب رو به اتاق نقاشی بابام که کارا توش خوابیده بود گفتم: «کارا، هی کارا.» جوابی ازش نیومد. برگشتم تو و یه شمع روی شعله‌ی اجاق روشن کردم و اومدم دم در. یه چیزی پام کردم ــ فکر کنم کفش‌های ارهان بود ــ و تا اومدم بیرون باد زد و شمع رو خاموش کرد. البته خیلی هم تاریک نبود، یعنی توی حیاط رو می‌دیدم. بله، در حیاط باز بود. نمی‌دونم از سرما بود یا از ترس ولی داشتم مثل بید می‌لرزیدم.

«چرا یه چاقو ورنداشتم؟» کاشکی به‌جای اون شمع کل شمعدون رو ورداشته بودم. یهو در حیاط خودبه‌خود بسته شد. «ای خدا کاش الان بیدار شم و ببینم همه‌ی اینا یه خواب بوده.» صدای جاررر و جوررر در حیاط که قطع شد یه صدایی مثل تُتُق‌تُتُق شنیدم از طبقه‌ی پایین از اتاقی که جسد بابام

اون تو بود که هی هم بلندتر می‌شد. «نکنه روح بابام داره از جسمش می‌آد بیرون؟» اگه این‌جوری بود نمی‌دونم باید خوشحال می‌شدم یا ناراحت، ناراحت از این‌که روح بابام داره ما رو ترک می‌کنه و خوشحال از این‌که خب می‌ره بهشت و راحت می‌شه دیگه.

«اگه این صداها مال روح بابام باشه پس آسیبی به من نمی‌رسونه، درسته که یه روحه ولی دختر خودش رو می‌شناسه دیگه.» از طرفی هم می‌ترسیدم که روح بابام چون اون شب خونه نبودم ازم شاکی باشه. «خدایا کمکش کن که سریع از جسمش بیاد بیرون و بیاد پیشت که این‌جوری هم برای خودش خوبه هم برای من، برای تو هم خوبه دیگه نه؟» ترسم داشت هی کمتر می‌شد چون حتا اگه این صداها مال اون ابلیس هم بود حداقل روح بابام بود که کمکم کنه.

«ولی یه چیزی، درسته روح بابام کاری به‌کار ما نداره ولی کارا چی؟ گناه داره بنده خدا، یه وقت روح بابام نخواد تلافی همه‌چی رو سر اون دربیاره؟ اصلاً این کارا کجاست؟» انگار دو نفر داشتن پشت در حیاط حرف می‌زدن. «اه این‌که صدای کاراست. اون‌جا چه غلطی می‌کنه؟ داره با کی حرف می‌زنه؟»

تا دم در حیاط رفتم. دو نفر پشت درخت‌های بلوط داشتن باهم صحبت می‌کردن. یکیش کارا بود ولی اون یکی،... «صداش آشناست انگار، آهان شناختمش، حسنه. اون این‌جا چی‌کار می‌کنه؟ چی می‌خواد از جون ما؟ چرا دست از سر ما ورنمی‌داره مرتیکه؟» صداش جوری بود که انگار داره به کارا التماس می‌کنه ولی لحنش لحن تهدید بود. صحنه درست مثل قصه‌ها شده بود، دوتا عاشق تو یه شب تاریک که جلو خونه‌ی معشوق دارن تسویه‌حساب می‌کنن. «به من چه؟ بذار خودشون مرد و مردونه تکلیف‌شون رو مشخص کنن خب. من که عاشق کارا هستم. یعنی دارم سعی می‌کنم که عاشقش باشم. نه این‌که دلم برای حسن نسوزه‌ها ولی خب... آه، به من چه اصلاً.»

حسن گفت: «فردا می‌رم پیش قاضی و حکم رو که گرفتم با صد نفر می‌ریزم تو این خونه و بهت می‌گم حسن کیه. برادر من هنوز زنده است و

برای همین ازدواج شما دوتا نامشروعه. بهت گفته باشم اگه دست به شکوره بزنی زِنا محسوب می‌شه، خدا تو اون دنیا و قاضی تو این دنیا چی‌کارت می‌کنن بماند، اما من یکی پدرت رو درمی‌آرم.»

«مرتیکه‌ی نفهم اون ناسلامتی یه روزی زن برادرت بوده، چه‌طور به خودت اجازه می‌دی در موردش این‌جوری حرف بزنی؟»

«نفهم باباته و هفت جدّت. برادر من زنده است، شاهد هم دارم، می‌فهمی؟»

«زنده باشه یا نباشه، دیگه فرقی نمی‌کنه. همین‌که چهار ساله خبری ازش نیست برای قاضی کافی بود که حکم طلاق شکوره رو امضا کنه. اگه زنده است به شاهدات بگو بهش بگن شکوره دیگه زنش نیست.»

«طبق قرآن کریم و سنت حضرت پیغمبر باید یه ماه صبر می‌کردین. بابای شکوره چه‌طور به همچین کاری تن داده، ها؟ مجبورش کردی کثافت، آره؟»

«همین مونده که تو دم از شرع پیامبر بزنی. شوهرعمه مریضه و دیگه هم امیدی بهش نیست. همین الان هم داره نفس‌های آخرش رو می‌کشه و برای همین هم می‌خواست قبل از مرگش من و شکوره ازدواج کنیم. از طرفی من از قاضی برای این ازدواج حکم گرفتم و خود شیخ هم خطبه‌ی عقدمون رو خونده. این ازدواج هم قانونیه، هم شرعی.»

«می‌دونم شوهرعمه رو چیزخورش کردین، مسمومش کردین، دست حوریه هم تو کاره، می‌دونم.»

«پیرمرد از کارایی که تو با شکوره کردی دق کرده. اون برادر بی‌شرفت هم اگه زنده باشه قبل از هر کی حساب تو یکی رو باید برسه.»

«اینا همه‌اش دروغه. شکوره این چرت‌وپرتا رو سرهم کرد که از خونه در بره چون پیش ما نمی‌تونست به الواطیش برسه.»

از تو خونه صداهایی اومد و یهو یکی جیغ کشید که شوکت بود انگار. پشت‌بندش حوریه هم جیغ زد و با این‌که نمی‌دونستم اصلاً چی به چیه من

هم جیغ کشیدم. شوکت تا منو دید دوید سمت من و پرید تـو بغلـم و گفـت: «مامان پدربزرگ مرده.» حوریه هنوز هم داشت جیغ می‌کشید. لابـد حـسن و کارا هم همه‌ی این‌هـا رو شـنیده بـودن. شـوکت گفـت: «مامـان دارم مـی‌گـم پدربزرگ رو کشتنش.»

یه ریز داد می‌زد و بی‌قراری می‌کرد که بغلش کردم و از پله‌ها بردمش بـالا. حوریه جوری نگام می‌کرد انگار بخواد معذرت بخواد. شوکت گفـت: «مامـان، مگه نگفتی ما رو تنها نمی‌ذاری؟ مگه نگفتی که بیـرون نمـی‌ری؟» جـوری زار می‌زد که هق‌هق گریه‌اش فکر کنم تا ده‌تا کوچه اون‌ورتر هم می‌رفت.

پایین رو که نگاه کردم کارا وایستاده بود دم در حیـاط کـه بـاز بـود و ایـن یعنی حسن نرفته بود هنوز. شوکت رو آروم کردم و دادمـش دسـت حوریـه و گفتم: «ببرش بالا تو رختخوابش، من هم الان مـی‌آم» و برگـشتم دم در. حـسن رو نمی‌دیدم ولی مطمئن بودم اون داره منو می‌بینه چون حرفاش رو داشت بـه من می‌گفت انگار. بدوبی‌راه می‌گفت و مُدام من و کارا رو مـتهم مـی‌کـرد. یـه جورایی بهش حق می‌دادم و حرفاش درست بود به‌نظرم هـر چنـد نـه بـه اون درشتی که اون می‌گفت. راستش رو بخواین اون‌جوری که جدی حرف مـی‌زد ازش خوشم می‌اومد. «ای خدا، این چه عشقیه آخه؟ مگه نه این‌که عشق یکـی از راه‌های رسیدن به توست؟ پس چرا من این‌همه ازش رنـج مـی‌بـرم؟ کـدوم یکی از این دوتا راه ــ حسن و کارا ــ بهتره؟ خدایا چرا کمکم نمی‌کنی؟»

حسن می‌گفت من و کارا دست‌به‌یکی کـردیم و بابـام رو کـشتیم. حرفـای بچه رو شنیده بود و داشت می‌گفت مثل روز روشنه که این کار ما بـوده و هـر دومون به‌خاطر این کار می‌ریم جهنم و فردا می‌ره پیش قاضی و همـه‌چـی رو بهش می‌گه. می‌گفت اگه من و بچه‌هام تو این کار دستی نداشته باشـیم همـین فردا صبح ما رو می‌بره خونه‌ی خودش و تا برادرش برگـرده ازمـون نگهـداری می‌کنه ــ یـه جوری می‌گفت نگهداری که انگار ما مرغ و خروس‌ایم ــ و اگه هم من تو این کار دستی داشته باشم زنی که شوهرش رو تـرک کنـه و بابـاش

رو بُکُشه تکلیفش روشنه دیگه، باید سنگسار بشه. یه لحظه که خفه‌خون گرفت همه‌جا ساکت شد، این‌وقت شب جز صدای اون صدایی نبود که.

یه لحظه برگشت سمت من و دوباره شروع کرد ولی این‌بار تن صداش عوض شده بود و لحنش هم تهدیدآمیز نبود: «گوش کن ببین چی می‌گم شکوره، اگه امشب مثل بچه‌ی آدم دست بچه‌هاتو بگیری و بیای خونه‌ی من من هم این بساط عروسی و قتل و همه‌ی این چیزا رو فراموش می‌کنم و اون‌وقت خوش‌وخرم تا برادرم از جنگ برگرده کنار هم زندگی می‌کنیم.»

«یعنی واقعاً اون‌قدر دیوونه‌ست که فکر می‌کنه همین الان دست بچه‌ها رو می‌گیرم و می‌رم پیشش؟ فکر می‌کنه من اون کاراش رو فراموش کردم؟» از من که جوابی نشنید، یهو داد زد: «شنیدی چی گفتم دیگه؟» هنوز هم دقیقاً نمی‌دونستم کجا وایستاده، «خدایا خودت ما رو از شر این آدم حفظ کن.»

«یعنی تو می‌تونی با کسی که بابات رو کشته زیر یه سقف زندگی کنی؟»

«غلط نکنم کار خود این حسنه. جونوریه این. هر کاری بگین از دستش برمی‌آد.» کارا که خیلی وقت بود حرف نمی‌زد، یعنی حسن فرصت نمی‌داد اون حرف بزنه، گفت: «ببین حسن، درسته پدرزنم رو کشتن ولی خودت خوب می‌دونی که...»

حسن حرفش رو قطع کرد و گفت: «این قبل از عروسی‌تون بوده، نه؟ آره می‌دونم، اون با این طلاق و ازدواج ساختگی و اون شاهدای دروغکی و همه‌ی این حقه‌هاتون مخالف بوده، برای همین هم کشتینش بنده خدا رو ــ اون اگه از تو خوشش می‌اومد که دوازده سال پیش جُل‌وپلاست رو بیرون نمی‌ریخت از خونه‌اش.»

به‌خاطر دهن‌لقی من تو اون سال‌هایی که باهم زندگی می‌کردیم گذشته‌ی ما رو بهتر از مادرمون می‌دونست، البته همه‌اش هم تقصیر من نیست ها، اون فالگوش وای‌می‌ایستاد و چندبار شوهرم بابت این دعواش کرده بود. تو اون

سال‌ها با حسن و خونواده‌اش اون‌قدر خاطره داشتیم که اگه همه‌اش رو تعریف می‌کرد کارا اون‌قدر برام غریبه و بیگانه می‌اومد که می‌ترسیدم ازش.

کارا گفت: «از کجا معلوم کار تو نباشه؟ که خیلی هم بهت می‌آد این کارا.»

«شماها کشتینش که به همدیگه برسین، من برای چی باید می‌کشتمش؟»

«برا این‌که ما به همدیگه نرسیم. همین‌که شنیدی اون اجازه داده من و شکوره ازدواج کنیم دست به‌کار شدی. خوب می‌دونستی تا اون زنده است دستت به شکوره نمی‌رسه برای همین کشتیش.»

«دیگه داری چرت‌وپرت می‌گی ها. بهتره تا کار دست خودم ندادم برم از این‌جا. شماها که زبون منو نمی‌فهمین، همون بهتر که برم پیش قاضی.»

هر دوشون ساکت بودن که من گفتم: «کارا که فقط مشغول اون نقاشی‌ها بود و به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کرد.» فکر کنم باز هم خراب کردم، نمی‌دونم این اواخر چرا دقیقاً همون چیزی رو که نباید بگم می‌گم.

حسن گفت: «شکوره‌خانم، از خر شیطون بیا پایین و برگرد خونه‌ی شوهرت. شوهر تو یه نظامیه، یه قهرمانه و هنوز هم زنده است. آخه این جعلق یه‌لاقبای هنرمند هم شد شوهر.»

«نه حسن، امکان نداره.»

«خیلی خب، پس خودت خواستی ها، بعداً نگی نگفتی. من همین فردا صبح می‌رم پیش قاضی و بهتون ثابت می‌کنم چی به چیه.»

کارا گفت: «باشه، پس تو برو پیش قاضی و این اراجیف رو بگو، من هم می‌رم پیش پادشاه و می‌گم که کی رفیق عزیزش رو کشته.»

حسن گفت: «وای وای چه‌قدر ترسیدم.»

گفتم: «مگه شما دیوونه شدین؟ می‌خواین با دست خودتون خودتون رو بدبخت کنین؟ تا اونا بفهمن که کدوم‌تون راست می‌گین و کدوم‌تون دروغ جفت‌تون زیر شکنجه‌های اونا سقط می‌شین. بهتره هر دوتون چند روز صبر کنین تا معلوم شه قاتل واقعی بابام کیه.»

حسن گفت: «من از شکنجه ترسی نـدارم، اصـلاً بهتـر، ایـن‌جـوری همـه می‌فهمن که حق با کیه. بذار اونایی از شکنجه بترسن که مردم رو مـی‌ذارن سـر کار، طلاق الکی، ازدواج الکی. تو هم گوش کن آقای هنرمند، من اگـه پـام بـه محکمه‌ی قصر کشیده بشه به همه می‌گم که شوهرعمه و تـو و اون همکـارات چی‌ها تو اون کتاب کشیدین. چیه؟ چرا خفه‌خون گرفتی؟ اگه راست مـی‌گـی بگو دیگه، بگو چی‌ها کشیدین.»

«دین و مذهب رو که شستی و گذاشتیش کنار، حالا فقط همین مونـده کـه تو هنر هم نظر بدی دیگه.»

«آره پس تو فقط مشغول اون نقاشی‌ها بودی.»

«خود شوهرعمه ازم خواسته کار اون کتاب رو تموم کنم.»

«خیلی خب، همه‌ی اینا زیر شکنجه معلوم می‌شه حالا.»

هر دوشون که ساکت شدن صدای پا اومد، نمی‌دونم داشت به مـا نزدیـک می‌شد یا ازمون فاصله می‌گرفت. پشت‌بندش هم از اون‌ور درخت‌هـای بلـوط از چپر باغ همسایه صداهایی اومد. «عجب خریه این حسن ها، خـب مثـل آدم می‌اومد از جلو ما رد مـی‌شـد دیگـه. ایـن فـردا کـار دسـت‌مـون مـی‌ده هـا.» پشت‌سرش داد زدم: «حسن.» ولی برنگشت.

کارا گفت: «اوهه، یواش، مردم خوابن ها.»

دست‌های جفت‌مون از سرما یـخ زده بـود. دسـت همدیگـه رو گـرفتیم و اومدیم تو حیاط. کارا در حیاط رو قفل کرد و گلدون شکسته رو هم گذاشـت پشتش. یه سر رفتیم پیش بابام و در اون‌جا رو هم قفل کردیم. من رفـتم پـیش بچه‌ها و کارا هم رفت سراغ نقاشی‌ها.

فصل سی و پنجم
من، اسب

به الانم نگاه نکنین که ساکت و آروم وایستادم یه گوشه، سال‌ها هیچ سواری به گرد پام هم نمی‌رسید. چه صیادها رو که به صیدشون نرسوندم و چه جنگاورها رو که روی گُرده‌ی حریف‌هاشون ننشوندم و چه دخترها که جهازشون رو تا خونه‌ی دامادهاشون نکشوندم، بله آقا سالیان ساله که تو قصه و افسانه و اسطوره از این کتاب به اون کتاب و از این صفحه به اون صفحه می‌تازم و درسته که تا الان هیچ‌وقت یه نقاشی از منِ تنها کشیده نشده بود ولی خب تو خیلی از نقاشی‌ها بودم، زیر پای شکارچی‌ها، میون تیغ و شمشیر جنگاورها، تو بزم عاشق‌ها.

این‌همه کشیده شدن چه حسی داره؟

خب معلومه دیگه، دارم به خودم افتخار می‌کنم، البته اگه راستش رو بخواین نمی‌دونم همه‌ی اون‌ها منم یا نه. آخه هر کی منو یه جوری می‌کشه، باز جای شکرش باقیه که هنوز یه وجه اشتراکی دارن و یه جورایی همه‌شون شبیه هم‌ان، یعنی شبیه من‌ان.

چند روز پیش یکی از این برادرهای نقاش‌مون می‌گفت که پادشاه ایتالیا می‌خواد با دختر دوک ونیز ازدواج کنه! راست یا دروغش به من هیچ ربطی

نداره، دارم از اون نقاشه نقل‌قول می‌کنم. از قرار معلوم پادشاه ایتالیا قبل از این‌که در رابطه با این موضوع به کسی چیزی بگه بهترین نقاش دربارش رو می‌فرسته دربار دوک ونیز تا از همه‌ی دارونـدارش یه نقاشی بکشه و بیاره براش، این ونیزی‌ها هم که نامحرم سرشون نمی‌شه، از درودیوار قصر گرفته تا پروپاچه‌ی زن‌های حرمسراشون همه رو به اون نقاشه نشون می‌دن و اون هم قربونش برم از هر چیزی یکی یه دونه نقاشی می‌کنه اون هم نه نقاشی معمولی ها، عین خودش، واقعی واقعی.

می‌گن اون نقاشْ مادیون دختر دوک رو همچین کشیده بوده که تا چشم اسب پادشاه بهش می‌افته دیگه به کسی سواری نمی‌ده و چموشی می‌کنه و سر به بیابون می‌ذاره. چیزی که اسب پادشاه رو دیوونه کرده زیبایی اون نقاشی نبوده ها هر چند به‌غایت زیبا هم بوده، بلکه اون نقاشی به‌قدری واقعی به‌نظر می‌اومده که هر اسب دیگه‌ای هم جای اون بود همین بلا سرش می‌اومد. حالا اگه منو هم مثل اون مادیون بکشن چی می‌شه مگه؟ آسمون به زمین می‌آد یا کوه‌ها متلاشی می‌شن؟ نمی‌خوام بگم الان خیلی بد کشیده شدم ها ولی خب اون یه چیزِ دیگه است.

البته این رو هم بگم ها، منو هر نقاشی هر جوری هم که بکشه با این چشم‌های خمار و زلف پریشونی که دارم و با این سینه‌ی پهن و اون پاهای کشیده‌ام محاله اسبی بتونه از کنار نقاشیم بی‌توجه رد شه، مگه همین اسب‌های زیبا زیبایی منو بفهمن، شما آدمای بی‌شعور که همه‌ی کمالات منو می‌ذارین به‌حساب استادکاری نقاشم و هر نقصی که اون داره می‌ذارین به‌حساب زشتی من. البته خیلی هم تقصیر ندارین ها، از بس الاغ و اَستر و یابو دیدین چه می‌فهمین اسب چیه؟ کدوم یکی از شماها تو عمرش یه اسب اصیل دیده آخه؟ ها؟ این یابوهای چلاق پوست به استخون‌چسبیده رو به ما نچسبونین که قاطی می‌کنم بدجور. باز دمِ این نقاشا گرم که هنوز تو ذهن‌شون یه خیالی از ما دارن.

اما هر کی نگام می‌کنه، می‌گه ای‌ول، چه اسبی، آفرین به نقاشش. ای بابا! پس ما چی؟ یعنی هر نقاشی هر الاغی بکشه می‌شه مثل من؟ آقاجون، اسب داریم تا اسب، اگه من به این قشنگی نبودم نقاشه خودش رو جر هم می‌داد هیچی نمی‌تونست بکشه.

اصلاً یه سؤالی دارم از شماها، مگه این نقاشا ادعاشون نمی‌شه که دنیا رو با دید الهی می‌بینن نه با چشای خاکی؟ حالا شما بگین، کی اوس‌کریم دوتا اسب رو مثل هم آفریده که اینا هر چی اسب می‌کشن عین همه؟ ها؟ جواب بدین خُب. اینا چرت می‌گن آقا، دید الهی‌شون کجا بود، بلد نیستن هر چی رو همون‌جوری که می‌بینن بکشن اون‌وقت می‌اندازن گردن خدا. دین و ایمون ندارن که اینا، کافرا، کثافتا، ببخشین توروخدا من یه کم قاطی کردم باز. آخه یکی نیست بهشون بگه، عزیزم اگه این‌کاره‌ای یه اسب بذار جلوت و از روش بکش ببینم چند مرده حلاجی دیگه.

حالا که بحث به این‌جا کشید بذارین بگم دیگه، این اصول جدید فرنگیا کفر که نیست هیچ اتفاقاً خیلی هم به دین ما می‌آد. روم به دیوار زبونم لال یه وقت این برادرای ارزرومی فکر نکنن من هم آره ها! نه به‌جون خودم، من از این‌که زناشون پروپاچه‌شون رو می‌ذارن بیرون و مرداشون ریش و سبیل‌شون رو می‌زنن و زلف‌شون رو تاب می‌دن و می‌ریزن روی دوش‌شون و از این‌که استغفرالله می‌گن حضرت عیسی پسر خداست و این‌جور کاراشون خوشم نمی‌آد که هیچ اگه باهاشون روبه‌رو بشم یکی یه دونه جفتک دارن پیشم به‌جون شما.

ولی این نقاشا، همینا که صبح تا شب مثل زن‌ها می‌شینن تو خونه و به قول خودشون خـــــط می‌کشن هم دیگه به این‌جام رسوندن، این آخریه وقتی یورتمه می‌رفتم هر دوتا پای جلوم رو روبه‌جلو کشیده! اون خرگوشه که این‌جوری می‌دوه نه اسب، الاغ. شما به همه‌ی نقاشی‌هایی که از اسب‌ها کشیده شدن دقت کنین، پای جلو کاملاً رو هواست در حالی‌که هنوز پای

عقب کلاً رو زمینه، اینا هنوز فرق سگ رو با اسب نمی‌دونن. جون من یه نگاه بکنین به همه‌ی نقاشی‌هایی که از جنگا کشیدن، دویست‌تا اسب هم کشیده شده باشه همه‌شون پای راست‌شون بالاست، آقا مگه ما چپ‌پا نداریم؟ آقا مگه ما بی‌کاریم که هی پاها رو بندازیم بالا و شیهه بکشیم و منم‌منم بگیم، نه عزیزم اگه کسی کاری به کارمون نداشته باشه سرمون رو مثل یه اسب می‌اندازیم پایین و علف‌مون رو می‌خوریم خب. چرا از کشیدن علف خوردن ما، خوابیدن ما، گلاب به روتون دست به آب رفتن ما خجالت می‌کشن؟ حالا بماند که یه جاهایی‌مون رو کلاً نمی‌کشن، عزیزم خدا خودش این‌جوری آفریده، من که از خودم درنیاوردمش. اصلاً من از حضرت شیخ سؤالی دارم، آقا قربونت برم، این‌کار اینا کفر نیست؟ دخالت تو کار خدا نیست؟

حالا که همه یه‌پا قصه‌گو شدن بذار ما هم یکی بگیم دیگه: می‌گن یه زمونی پادشاه شیراز خواب می‌بینه پسرش که هنوز یه الف‌بچه بیشتر نبوده قراره بزرگ که شد دخل باباش رو بیاره و تخت و تاجش رو تصاحب کنه، فردا صبحش آفتاب‌نزده دستور می‌ده که بچه رو بکشن و به مادرش هم بگن که فرستادیمش اصفهان پیش اتابک که سوارکاری یاد بگیره که به اصرار وزرا هم که شده کوتاه می‌آد و رضایت می‌ده که بچه رو نکشن و عوضش برای همیشه بیندازنش تو دخمه‌ای، سیاه‌چالی، جایی. اما هر چی باشه پسر پادشاه بود دیگه، زندونش مثل زندونای شماها نبود که بدبختا، قصری بود برای خودش، الغرض کتابخونه رو داشت لااقل. آقا جونم براتون بگه که سی و یک سال تموم این شاهزاده با کتاب و قصه و نقاشی سر می‌کنه تا این‌که وقتش می‌رسه و باباهه دَدَر می‌شه. شاهزاده همین‌که به تخت شاهی می‌شینه می‌گه بهترین اسب مملکت رو براش بیارن که درجا بهترین اسب مملکت عجم رو پیدا می‌کنن و براش می‌آرن اما این اسبه هیچ شباهتی به اسب‌هایی که شاهزاده تو کتاب‌ها دیده بود نداشته که، سوراخ‌های دماغش، بروباسنش، اون‌جاش خصوصاً. شاهزاده‌ی ابله نه‌تنها اون اسب رو می‌کشه بلکه همه‌ی کسانی رو که

گفته بودن اون بهترین اسب مملکته رو هم کور می‌کنه. آقا خلاصه‌اش کنم، به چهل روز نرسیده تو مملکت نه اسبی می‌مونه نه وزیر و وکیلی که کور نشده باشه. این ترکمن‌ها هم که قربون‌شون برم سال‌ها دنبال یه همچین فرصتی بودن دیگه، نه سواره‌نظامی و نه وزیر و وکیلی. به روز سوم نکشیده کل مملکت رو می‌گیرن و شاهزاده رو می‌اندازن تو همون دخمه‌اش که با نقاشی‌هاش حال کنه.

شما رو به‌خدا، این اسب‌ها رو واقعی بِکِشین و این‌همه مردم رو تو دردسر نندازین، از ما گفتن.

فصل سی و ششم
نام من کارا

بعد از این‌که هر کسی رفت تو اتاق خودش یه دور دیگه اون نقاشی‌ها رو دیدم. خوابم نمی‌برد و نشسته بودم وسط اتاق نقاشی شوهرعمه و انگار که منتظر صدای خاصی باشم گوشم رو تیز کرده بودم به صداهایی که از این‌ور و اون‌ور می‌اومدن. شکوره و شوکت هم فکر کنم هنوز بیدار بودن چون چند دقیقه قبلش شوکت خواست یه چیزی بگه که شکوره گفت: «هیششششش»، و هر دوتاشون ساکت شدن. از رو سنگفرش‌های حیاط، کنار چاه آب هم یه صدایی اومد ولی قبل از این‌که تشخیص بدم صدای چی می‌تونه باشه قطع شد. از پشت شیشه‌ی پنجره یه سیاهی‌یی روی لبه‌ی قرنیز بام دیده می‌شد که فکر کنم خفاش بود ولی نه حرکتی داشت و نه صدایی. یه‌بار هم از اتاق بغلی صدای آروم گریه‌وزاری شنیدم که اولش فکر کردم حوریه بیداره ولی با هذیونی که شروع کرد فهمیدم داره تو خواب گریه می‌کنه که بعدش هم چندتا سرفه کرد و ساکت شد. بعد مدتی طولانی همه‌جا ساکت بود که یهو یه صداهایی از پایین اومد، از اتاقی که جسد شوهرعمه توش بود. انگار کسی تو اون تاریکی کورمال کورمال دنبال چیزی می‌گشت.

در تموم این مدت من هنوز هم داشتم نقاشی‌ها رو نگاه می‌کردم و دیگه می‌دونستم که کدوم کار کار زیتونه و کدومش کار پروانه، همه‌ی تذهیب‌ها هم که کار مرحوم ظریف افندی بود دیگه. شب‌های گذشته که شوهرعمه این نقاشی‌ها رو بهم نشون می‌داد قبل از هر چیز اسم هر صفحه رو می‌گفت، «شیطان»، «مرگ» اما من تو اون تنهایی و سکوت حتا می‌ترسیدم توی دلم هم اسم اون صفحه‌ها رو تکرار کنم. با اون‌همه اصرار شوهرعمه و خواست شکوره هنوز هم نتونسته بودم که حکایتی برای اون نقاشی‌ها دست و پا کنم، این موضوع قبلش هم اذیتم می‌کرد ــ منظورم قبل از مرگ شوهرعمه است ــ حالا که شوهرعمه رو کشته بودن راستش یه کم ترس و دلهره هم بهش اضافه شده بود. تا همین دیروز اگه دنبال این کار بودم فقط برای رسیدن به شکوره بود ولی خب حالا چی؟ حالا که دیگه ازدواج کرده بودیم. البته ازدواج هم که چی بگم. همه‌اش نقشه و حقه و کلک. دریغ از یه نگاه عاشقونه. من تا نصف شب بیدارم و اون حتا قبل از بچه‌ها خوابش گرفت. بعد از این‌همه سال هنوز هم من براش فقط بخشی از یه نقشه‌ام، همین.

صبح زود بود که با دادوبیداد حوریه از خواب پریدم، اولش فکر کردم حسن نقشه‌اش رو عملی کرده و با ده بیست نفر ریخته تو خونه و الانه که بریزن تو اتاق، برای همین قبل از هر کاری نقاشی‌ها رو جمع و یه گوشه پنهون کردم. اما بعد یادم افتاد که به دستور شکوره قرار بود امروز صبح حوریه مثل یه جارچی با دادوبیدادش مرگ شوهرعمه رو به دروهمسایه و فک‌وفامیل اعلام کنه، برا همین یه کم آروم گرفتم.

از در اتاق نقاشی که بیرون اومدم شکوره رو دیدم که تا منو دید بغلم کرد. بچه‌ها که با سروصدای حوریه سراسیمه از خواب پریده بودن هاج‌وواج مونده بودن روی پله‌ها که شکوره بهشون گفت: «دیدین بدبخت شدیم؟ پدربزرگ مرد.» بعدش هم رفت سمت اتاقی که جسد شوهرعمه اون‌جا بود. از هق‌هق گریه هم که هیچی کم نمی‌ذاشت. من هم دست بچه‌ها رو گرفتم بردم تو

اتاق‌شون و گفتم: «تا سرما نخوردین بهتره که لباس‌هاتون رو بپوشین.» بعد نشستم کنار دیوار و صورتم رو با دست‌هام پوشوندم، شوکت گفت: «پدربزرگ که دیشب مرده بود، اینا چرا الان جیغ‌وداد می‌کنن؟»

داشتم از لای انگشت‌هام به تخت‌خواب خالی شکوره‌ی عزیزم نگاه می‌کردم که یه تار مو از اون موهای خوشگلش افتاده بود روی بالش و دور خودش پیچیده و یه حرف «واو» ساخته بود، فکر کنم جاش هنوز هم گرم بود. حالا دیگه شکوره هم داشت دادوبیداد می‌کرد، هر چند صدای اون به پای صدای حوریه نمی‌رسید، انگار که باباش همین الان و یهویی تموم کرده باشه. این دختر با اون کاراش داشت دیوونه‌ام می‌کرد. احساس می‌کردم اصلاً نمی‌شناسمش، چه‌قدر راحت نقش بازی می‌کنه.

ارهان گفت: «من می‌ترسم.» یه جوری نگام می‌کرد که انگار منتظر کسب اجازه برای گریه کردن باشه، گفتم: «شماها نترسین، حوریه و مامان برای این داد می‌زنن که همسایه‌ها بیان.»

شوکت گفت: «بیان که چی بشه؟»

«خب، اونا هم اگه از مرگ پدربزرگ‌تون باخبر بشن ناراحت می‌شن و گریه می‌کنن، این‌جوری ما غم‌مون رو با اونا قسمت می‌کنیم و سهم‌مون کمتر می‌شه.»

«تو پدربزرگ رو کشتی، نه؟»

«مگه مامانت نگفت که دیگه از این حرفا نزنی؟ چرا می‌خوای اذیتش کنی؟ بچه که نیستی دیگه.»

لحن حرف زدن‌مون اصلاً بهمون نمی‌اومد، نه من نه اون، داشتیم داد می‌زدیم، انگار تو برهوت باشیم. یه لحظه متوجه شکوره شدم که برای این‌که همسایه‌ها صداش رو بهتر بشنون پنجره‌ها رو باز می‌کرد.

برا این‌که فقط نقش یه بیننده رو نداشته باشم بلند شدم و رفتم پیشش. یکی از پنجره‌ها باز نمی‌شد که دوتایی گرفتیمش و کشیدیمش سمت

خودمون، یهو چارتاق باز شد و نـور آفتـاب و سـوز سـرما بـاهم خـوردن تـو صورت‌مون. شکوره انگار بخواد تموم دنیا رو خبر کنـه شـروع کـرد بـه جیـغ کشیدن و گریه کردن.

با این‌که از دیروز صبح از مرگ شوهرعمه خبر داشتم ولـی هنـوز فرصـت مناسبی گیر نیومده بود که قضیه برام جا بیفتـه و تـازه داشـتم مـی‌فهمیـدم کـه شوهرعمه رو برا همیشه از دست دادیم. حالا این یه طرف، اشک‌هـای شـکوره حتا اگه ساختگی هم بودن برای گریوندن من کافی بـودن دیگـه، بلـه مـن هـم شروع کردم ولی دقیقاً نمی‌دونم اون لحظه چه حسی داشتم، نـاراحتی از مـرگ شوهرعمه، ناراحتی از ناراحتی شکوره یا شاید هم ترس از تهدیدهای حسن.

شکوره یه ریز داد می‌زد: «رفت، رفت، پدرم از دست رفت.»

یادمه منم یه چیزایی می‌گفتم وسط گریه‌هام ولی یادم نیست که چی گفـتم. وقتی به اون صدها چشمی فکر می‌کردم کـه از کنـار درهـا و لای پنجـره‌هـا و پشت پرده‌ها ما رو دید می‌زدن گریه‌ام هـی تنـد و تنـدتر مـی‌شـد و هـر چـی بیشتر گریه می‌کردم کمتر می‌فهمیدم که برای چی دارم گریه می‌کنم ولی دیگـه مطمئن بودم که به‌خاطر ترس از حسن و آدم‌هاش نیـست بلکـه نـاراحتم و یـا به‌خاطر خودمه یا به‌خاطر شکوره.

شایدم اصلاً اینا اشک شوق بودن برای ایـن‌کـه بعـد از ایـن‌همـه سـال بـه شکوره رسیده بودم، حالا می‌خواست تو هر وضـعیتی کـه باشـه. بـرای همـین بغلش کردم و با پشت دستم اشکاش رو پاک کردم و گونه‌هـاش رو بوسـیدم و با این‌که جفت‌مون واقعاً داشتیم گریه می‌کردیم ولی باز اون بـوی خاصـش رو می‌شنیدم. از بچگی این بو رو داشت، شبیه بـوی شـاخه‌هـای نـورس درخـت بادام بود.

دست بچه‌ها رو گرفتیم و رفتیم تو اتاقی که جسد شـوهرعمه اون‌جـا بـود. من هم جو گرفته بود دیگه، انگار که شوهرعمه همین الان مـرده باشـه شـروع کردم به گفتن «لا اله الا الله» تا مثلاً آخرین حرفی کـه تـو ایـن دنیـا مـی‌شـنوه

حرف خدا باشه که بلکه تو اون دنیا به کارش بیاد. نمی‌دونم واقعاً بوش کم شده بود یا من این‌جوری حس می‌کردم، انگار نه انگار که دو روز پیش مرده. شاید هم حوریه یه کاریش کرده بود. به جمجمه‌ی تکه‌پاره‌ی شوهرعمه که نگاه کردم این‌بار دیگه واقعاً به‌خاطر خود شوهرعمه گریه‌ام گرفت و دست‌هام رو رو به آسمون باز کردم و شروع کردم به خوندن یاسین، بقیه هم ساکت شدن و گوش کردن. یاسین که تموم شد چشم‌ها و دهن شوهرعمه رو بستم ــ نمی‌دونم بعد این دو روز چرا دهنش هنوز قفل نشده بود، من فکر می‌کردم چند ساعت بعد از مرگ قفل می‌شه، یعنی این‌جوری شنیده بودم ــ و حوریه کفنی رو که خودش از مکه آورده بود آورد و پوشوندیمش. بعدش هم رو به قبله خوابوندیمش و ملافه‌ی سفیدی رو که دست شکوره بود کشیدیم روش و شروع کردیم به خوندن فاتحه.

دیگه از گریه‌زاری خبری نبود و همه ساکت بودن و بچه‌ها جوری این کارای ما رو نگاه می‌کردن که انگار دارن به دستای یه طبیب حاذق به وقت معالجه‌ی یه بیماری صعب‌العلاج نگاه می‌کنن. همه منتظر بودن تا من بگم که چی‌کار کنیم و این اولین‌بار بود که خودم رو سرپرست یه خونواده می‌دیدم و از این حس خوشم می‌اومد.

نقاشی‌ها رو دسته کردم و گذاشتم لای یه کتاب و ردای پشمی‌ام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. تو کوچه خیلی از اهالی محل رو دیدم که به‌محض شنیدن خبر مرگ شوهرعمه سراسیمه می‌رفتن سمت خونه‌ی ما. یه پیرزن لب گور که یه دفترچه هم بغلش بود همچین با ذوق‌وشوق می‌اومد که انگار داره می‌ره عروسی باباش. از کوچه رد شدم و رفتم سمت مسجد محله.

سوراخ‌موشی که شیخ بهش می‌گفت خونه کنار مسجد تازه‌ساختی بود که مناره‌های بلندش تا دل آسمون رسیده بودن و تو حیاط وسیعش دویست‌تا از این خونه‌ها رو می‌شد جا داد کوچک‌تر از اونی بود که به‌نظر می‌رسید. خود

شیخ هم داشت لباس‌هایی رو که زن بدبختش تو اون سرما و یخبندون لابد تو لونه‌موش شسته بود پهن می‌کرد رو طناب سرخ ته حیاط مسجد که بین دوتا درخت بلوط تازه کاشته‌شده کشیده شده بود. دوتا سگ بی‌عار هم که خودشون رو درست به اندازه‌ی شیخ ساکن اون محله می‌دونستن بدون کمترین توجهی به جیغ‌وداد پسربچه‌های شیخ، که مثلاً می‌خواستن به دستور پدر اونا رو فراری بدن، دراز کشیده بودن دم در ورودی حیاط مسجد. از کنارشون یه جوری رد شدم که به جبروت‌شون برنخوره چون مزار تو اون گل و برف واقعاً کار سختی بود. وارد حیاط که شدم یه‌راست رفتم سمت شیخ. گفت: «خیر باشه، دیگه چی شده؟» جوری گفت که انگار من هر روز یه گندی بالا می‌آرم و فکر کنم از این ناراحت بود که پیشنهادش رو برای خوندن خطبه‌ی عقد رد کرده بودم، آخه دیروز که از اون مراسم طلاق برمی‌گشتیم خیلی اصرار داشت خطبه‌ی عقدمون رو اون بخونه برامون.

گفتم: «شوهرعمه امروز صبح مرد.»

گفت: «خدا رحمتش کنه و انشاالله که بهشتی باشه.» این امروز صبح رو نمی‌دونم چرا گذاشته بودم وسط جمله‌ام. بدجوری داشتم به دروغ گفتن عادت می‌کردم. یکی از اون سکه‌های طلای دیروزی رو گذاشتم کف دستش و ازش خواستم که هر جوری خودش صلاح می‌دونه به اهالی محل خبر بده و مراسم تشییع‌جنازه رو روبه‌راه کنه.

گفت: «اصلاً نگران نباش و همه‌ی کارا رو بسپار به من، تو همین کوچه یه پیرمرد کور داشتیم که تو شستن میت حرف نداره.»

گفتم: «شوهرعمه رو خودتون می‌شناختین دیگه، می‌خوام تشییع‌جنازه‌اش خیلی باشکوه برگزار شه. از همه‌ی مدارس و مکاتب و نقاش‌خونه‌ها، حتا نقاش‌خونه‌ی دربار هم می‌آن، خیلی شلوغ می‌شه، می‌خوام حواس‌تون به همه‌چی باشه دیگه.» همه‌اش فکر این بودم که یه وقت حرف درنیارن که کارا به‌خاطر چند سکه داده جسد شوهرعمه‌اش رو یه کور بشوره و نماز میتش رو

شیخ مسجد محله بخونه، بهتر نیست برم پیش شیخ مسجد جامع شهر؟ هر چی باشه شوهرعمه کسی بوده برای خودش و سفیر پادشاهه ناسلامتی. ولی این حرفا رو بی‌خیال شدم و به این نتیجه رسیدم که همون‌جوری باشه بهتره چون خود شوهرعمه هم همیشه از سادگی خوشش می‌اومد. در مورد کشته شدن شوهرعمه هم هیچی به شیخ نگفتم که تصمیم گرفته بودم این قضیه رو پیش از همه با مقامات دربار مطرح کنم، شده حتا با خود شاه.

چون حساب‌وکتاب این کتاب شوهرعمه با رئیس خزانه‌داری بود تصمیم گرفتم اول از همه برم سراغ اون. برای این‌که بتونم وارد قصر بشم رفتم به خیاط‌خونه‌ی دربار چون یکی از بستگان پدریم اون‌جا کار می‌کرد. دست‌هاش رو بوسیدم و گفتم که لازمه همین امروز رئیس خزانه‌داری رو ببینم. تا اون فکراش رو بکنه من هم به شاگردایی نگاه کردم که مشغول دوختن پرده‌های ابریشمی بودن که یهو یادش افتاد که رئیس خیاط‌خونه همین چند دقیقه پیش رفته سمت خزانه‌داری تا پارچه‌های زربافت رو که تازه از چین اومده تحویل بگیره و گفت اگه عجله کنم بهش می‌رسم. یکی از شاگرداش رو هم همراه من فرستاد که به رئیس‌شون بگه من کی‌ام. چون خیلی عجله داشتیم از جلو ایاصوفیه یه جوری رد شدیم که نقاش‌خونه رو اصلاً ندیدم. بهتر، اگه متوجهش بودم شاید تحریک می‌شدم که اول قضیه رو به نقاش‌ها خبر بدم. جلو در ورودی دربار از طرف میدان آلای ــ سمت دیوان‌خونه رو می‌گم ــ جز قراول‌های مخصوص هیچ‌کس نبود و جلو در انبار کاغذ و پارچه هم که از لای نرده‌ها دیده می‌شد کسی دیده نمی‌شد. با شفاعت اون شاگرد خیاط‌خونه از در اول رد شدیم. از جلو کارگاه در و پنجره‌سازی که رد می‌شدیم صدای نجارها رو شنیدم که از اون‌وقت صبح کارشون رو شروع کرده بودن. از اون‌ور خیابون هم تک‌وتوک صدای شیهه‌ی اسب شنیده می‌شد که فکر کنم اون‌جا آخور دربار بود. اگه صدای کلاغ‌هایی رو هم که رو سروهای کنار خیابون نشسته بودن اضافه کنیم می‌شه گفت سروصدا زیاد بود.

یه چند دقیقه بعد رسیدیم به در دوم که بهش می‌گفتن «باب‌السلام»، این اولین‌باری بود که تا اون‌جای قصر اومده بودم.

هر چی سعی کردم نتونستم ترسم رو از جلادهایی که اون‌جا رو برای اعدام ــ احتمالاً برای بعد از نماز ظهر ــ آماده می‌کردن پنهون کنم. نمی‌دونم نگهبان‌هایی که مشغول وارسی پارچه‌هایی بودن که دست شاگرد خیاط بود متوجه ترس من شده بودن یا نه.

از جلو دیوان‌خانه که رد می‌شدیم دیگه هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و همه‌جا ساکت بود که اگه این سکوت نبود می‌تونستم ضربان قلبم رو از روی مقدار خونی که از رگ گردنم می‌گذشت تشخیص بدم. با این‌که صدهابار تعریف این‌جا رو از شوهرعمه شنیده بودم و بارها نقطه‌به‌نقطه‌اش رو تو ذهنم تجسم کرده بودم ولی باز دهنم از تعجب باز مونده بود و چشم‌هام داشت از حدقه می‌زد بیرون. باغچه‌ای رو که جلو چشم‌هام بود فقط تو نقاشی‌هایی که از بهشت می‌کشیدن دیده بودم اما حسم اصلاً حس خوبی که باید از تو بهشت بودن بهم دست می‌داد نبود، بلکه برعکس خیلی هم می‌ترسیدم و در مقابل عظمت و شکوه دربار خودم رو بیشتر از یه بنده‌ی حقیر پابوس پادشاه نمی‌دیدم و تازه می‌فهمیدم این‌که می‌گفتن پادشاه ما صاحب نصف دنیاست یعنی چی. سرسبزی گل و بته و درخت و درختچه‌ها، صدای شرشر فواره‌ها، پرهای رنگی طاووس‌ها، لباس‌های رنگ‌وارنگ ابریشمی تک‌وتوک ندیمه‌هایی که آروم و بی‌صدا یه جوری راه می‌رفتن که انگار اصلاً پاهاشون روی زمین نیست و دارن روی هوا سر می‌خورن، همه و همه بهم می‌گفتن که چه خوشبختی از این بالاتر که همه‌ی عمرت رو همون‌جا بمونی و به پادشاه خدمت کنی. بالا رو که نگاه کردم و اون گنبد کاشی‌کاری‌شده و اون رواق و ایوان آینه‌بندی‌شده بهم گفتن که اگه باز هم می‌خوای این‌جا رو ببینی هر چه زودتر باید کار اون کتاب رو تموم کنی. نقاشی‌هایی رو که زیر بغلم بودن سفت گرفتم و پابه‌پای رئیس خیاط‌خونه رفتم جلو. آهان یادم رفت بگم

ــ اگه شما هم بودین از این‌همه زیبایی حواس‌تون پرت می‌شد خب ــ جلو دیوان‌خانه بالاخره رسیدیم خدمت رئیس خیاط‌خونه و اون شاگرد منو معرفی کرد و از اقبال من رئیس خیاط‌خونه رفاقت دیرینه‌ای با شوهرعمه داشت و خواهش منو قبول کرد و اجازه داد همراهش باشم.

یکی از دربون‌های خزانه‌داری پیش‌پیش می‌رفت و ما هم پشت‌سرش. انگار که خواب ببینم همه‌چی رؤیایی بود و از زیبایی باورنکردنی. وارد عمارت بزرگی شدیم که بهش می‌گفتن دیوان‌خانه‌ی سابق، در بسیار بزرگی هم داشت. گنبدخونه‌ی بزرگ اون عمارت همون‌جایی بود که باید منتظر رئیس خزانه‌داری می‌موندیم. غیر از ما کسای دیگه‌ای هم بودن که فکر کنم هر کدوم‌شون رئیس کارگاه یا همچو جایی بودن، دست یکی‌شون چیز زمختی بود که اگه اشتباه نکنم پوست کرگدن بود یا چیزی مثل این، دست اون یکی یه غلاف خنجر از طلا بود که روش سنگای قیمتی مثل الماس و یاقوت و زمرد چسبونده شده بود، اونی هم که کنار ما وایستاده بود یه صندوق کوچیک دستش بود که فکر کنم از صدف ساخته شده بود. از حرف‌هاشون به‌راحتی می‌شد فهمید چی‌کاره‌ان، یکی‌شون رئیس دباغ‌خونه‌ی دربار بود، یکی هم مسئول کارگاه جواهرسازی قصر، اونی هم که کنار ما بود کنده‌کار بود و کارش کنده‌کاری رو عاج و صدف و این‌جور چیزا. هر کدوم از اونا به دو دلیل می‌تونستن اون‌جا باشن، یا این‌که اومده بودن مواد اولیه‌ی لازم برای کارگاه‌شون رو از خزانه تحویل بگیرن یا این‌که کار تموم‌شده رو آورده بودن که تحویل بدن. البته خوشحال بودم از این‌که جز من هیچ‌کسی بین‌شون نبود که کارش به کتاب مربوط باشه. به توصیه‌ی رئیس خیاط‌خونه نشستیم کنار یکی از ستون‌ها و منتظر شدیم. گه‌گاه از پشت دری که اون ته بود صداهایی می‌شنیدم. یه چیزایی رو انگار می‌شمردن یا اندازه می‌گرفتن. یکی یه اعدادی رو می‌خوند و اون یکی هم با صدای بلند می‌گفت نوشتم. البته این صداها به بلندی سروصدای کبوترای زیر گنبد که فکر کنم اون‌جا پاتوق همیشگی‌شون

بود نبود. این‌که فکر کردم اون‌جا پاتوق همیشگی‌شونه به‌خاطر این بود که عین خیال‌شون نبود و ما رو آدم هم حساب نمی‌کردن. بالاخره نوبت من شد و رفتم تو اتاق رئیس خزانه‌داری، در کمال تعجب دیدم اون‌جا فقط یه کاتب هست در حالی‌که من صدای دوتاشون رو شنیده بودم. رئیس خزانه‌داری از روی اون صندلی بزرگش نگاهی بهم انداخت و گفت: «خب جوون، کی هستی و کارت چیه؟» تعظیمی کردم و گفتم: «جناب رئیس، مسئله‌ی بسیار مهمی پیش اومده که مزاحم شما شدم، در رابطه با موضوع اون کتاب که حضرت پادشاه به شوهرعمه سفارش داده بودن.» بعدش هم نقاشی‌ها رو دادم به اون کاتب که بده به رئیس، رئیس با دیدن اون نقاشی‌ها که براش خیلی عجیب‌وغریب بودن روی صندلیش میخکوب شد و هیچ حرفی نزد و هیچ سؤالی هم نپرسید. اون کاتب هم که بنده خدا از تعجب شاخ درآورده بود لابد چون اولین‌بارش بود که همچین چیزایی می‌دید. تا اونا مشغول دیدن نقاشی‌ها بودن و هاج‌وواج فرصت رو غنیمت شمردم و اول خودم و شوهرعمه رو معرفی کردم و بعد گفتم اون رو کِی و چه‌جوری کشتن، در حالی‌که به تک‌تک کلمه‌هام دقت می‌کردم تا یه وقت به خودم مشکوک نشن.

یه چیزی بهتون می‌گم ولی قول بدین به هیچ‌کس نمی‌گین ها. اونی که من فکر می‌کردم رئیس خزانه‌داریه در اصل همون کاتب دوم بود و داشتن منو دست می‌انداختن. یه کم شک کرده بودم ها، آخه شوهرعمه رفیق رئیس خزانه‌داری بود در حالی‌که این بابا اصلاً اون رو نمی‌شناخت. از طرفی رئیس خزانه‌داری که همیشه پیش پادشاهه چه‌طور ممکن بود از قضیه‌ی اون کتاب خبر نداشته باشه؟ اصلاً همه‌ی اینا رو ول کن، مگه هر کی از راه رسید می‌تونه رئیس خزانه‌داری رو ببینه. اون همیشه پیش پادشاهه و حتا جانماز پادشاه رو هم اون پهن می‌کنه براش. تا اونا از اون خنده‌های لوس‌شون فارغ بشن از خودم پرسیدم چه‌جوری می‌تونم بدون کمک اونا رئیس خزانه‌داری رو پیدا کنم که یهو زد به سرم که معلومه خب، هر کجا که پادشاه باشه اون هم

اون‌جاست خب که البته این کارم رو دیگه مشکل‌تر می‌کرد چون حالا باید می‌فهمیدم پادشاه کجاست؟ اون‌وقت صبح بعید بود که تو دیوان‌خونه باشه پس یا رفته بود کنار دریا برای پیاده‌روی صبحگاهیش یا این‌که اصلاً هنوز از حرمسرا بیرون نیومده.

تو همین فکرها بودم که یکی از اون ته سرسرا صدام کرد، بالا رو که نگاه کردم دیدم همه‌ی استادکارهای دیگه رفتن و جز من هیچ‌کسی تو عمارت به اون بزرگی نیست، ترس ورم داشت. رفتم ته سرسرا، یه ندیمه وایستاده بود دم در که تا منو دید گفت: «کارا چلبی تویی؟» گفتم: «آره.» گفت: «بیا تو.» دم در رئیس خیاط‌خونه رو دیدم و یه کم ترسم ریخت و رفتم تو. این‌بار دیگه خود رئیس خزانه‌داری بود، از کلاه مخصوصش تشخیص دادم، نقاشی‌ها رو گرفته بود دستش و خیلی متفکرانه نگاه می‌کرد. اون‌قدر می‌ترسیدم که زبونم بند اومده بود، برای همین نتونستم سلام بدم و فقط تعظیم کردم.

گفت: «مرده؟ درست شنیدم جوون؟ می‌گن شوهرعمه‌ات وفات کرده؟»

از ترس و هیجان دهنم قفل شده بود و همین‌طور شرشر عرق بود که از سروروم می‌ریخت، فقط تونستم با سرم اشاره کنم که بله. یه لحظه بی‌اختیار چند قطره اشک از چشم‌هام دراومد و آروم روی گونه‌هام سرازیر شد که فکر کنم خیلی هم به‌موقع بود و از نگاه رئیس خزانه‌داری فهمیدم که اون هم متأثر شده. یه وقت فکر نکنین این اشک‌ها برای شوهرعمه بود ها، اصلاً. خودتون رو بذارین جای من، اولین‌باره که وارد قصر شدم، اون هم کجای قصر، بیخ گوش پادشاه، از این‌ور هم رئیس خزانه‌داری از پادشاه اجازه خواسته که مرخص بشه تا بتونه منو ببینه. شما بودین اشک‌تون درنمی‌اومد؟ اشک‌ها همین‌طور پشت‌سر هم می‌اومدن و دیگه داشتم رسماً گریه می‌کردم و فقط صدام درنمی‌اومد.

رئیس خزانه‌داری گفت: «باید هم گریه کنی پسرم، شوهرعمه‌ات مرد بزرگی بود.»

این رو که گفت هق‌هق من هم شروع شد. تو این دوازده سال فکر می‌کردم دیگه حسابی بزرگ شدم ولی اون لحظه که تو قصر پادشاه بودم و دوقدمی قدرتمندترین انسان روی زمین، خودم رو بیشتر از یه بچه‌ی چهار پنج‌ساله نمی‌دیدم و برای همین از گریه کردنم هیچ خجالت نمی‌کشیدم که فکر کنم همین گریه‌ها هم کافی بود و دیگه لازم نبود که چیزی رو به رئیس خزانه‌داری توضیح بدم اما در هر حال این انتظار ازم می‌رفت، برای همین هم گریه که کمی آرومم کرد آروم‌آروم وضعیت خودم رو برای رئیس خزانه‌داری توضیح دادم، ازدواج شکوره رو، تعهدی رو که بابت تموم کردن کار اون کتاب به شوهرعمه داده بودم، ترسی رو که از قاتل شوهرعمه داشتم و حتا تهدیدای حسن برادرشوهر سابق شکوره رو. نمی‌دونم چرا یهو اون‌قدر از عدالت و شفقت پادشاه مطمئن شده بودم، فقط می‌دونم مطمئن بودم و همین بهم جرئت می‌داد حرف بزنم. تنها چیزی که ازش مطمئن نبودم خود رئیس خزانه‌داری بود، از این نگران بودم که یه وقت سرخود در مورد من تصمیم بگیره. یه لحظه یاد اون جلادهایی افتادم که دم در ورودی دربار مشغول آماده کردن بساط اعدام بودن و از ته دل گفتم: «خدایا، یه وقت کارم به اون‌جاها نکشه.»

رئیس خزانه‌داری خطاب به ندیمه‌اش گفت: «خبر مرگ شوهرعمه رو همین الان به رئیس نقاش‌خونه خبر بدین. می‌خوام همه‌ی نقاش‌ها تو مراسم تشییع‌جنازه حاضر باشن.» بعد زل زد تو چشم‌های من انگار که بخواد نظر منو بپرسه که اون نگاهش بهم اعتماد به‌نفس داد و برای همین بی‌اختیار شروع کردم به صحبت کردن و گفتم که به‌نظر من قاتل شوهرعمه و ظریف افندی یه نفره و این‌که من بیشتر از همه به آدم‌های شیخ نصرت مشکوکم بابت همین کارای اخیرشون، همین‌که به بهونه‌های واهی قهوه‌خونه‌ها رو به‌هم می‌ریزن و نقاش‌ها رو اذیت می‌کنن. اون هیچی نمی‌گفت و فقط نگام می‌کرد، برای همین من هم ادامه دادم و گفتم که قاتل می‌تونه از جمع نقاش‌ها هم باشه

چون این اواخر سر کار کردن رو نقاشی‌های اون کتاب بین‌شون رقابت که چی بگم کدورت عجیبی درافتاده بود که خب طبیعی هم بود چون هم پولش خوب بود و هم این‌که آرزوی هر نقاشی کار کردن رو کتابیه که سفارش‌دهنده‌اش پادشاه باشه. اینا رو که گفتم نگاهش جوری شد که فکر کردم داره بهم مشکوک می‌شه و تو دلم گفتم: «خدایا ازت هیچی نمی‌خوام. فقط شرّ این قضیه رو از سر من یکی کم کن.»

حالا دیگه من هم ساکت بودم. رئیس خزانه‌داری هم نگاهش رو از من گرفته و دقیق شده بود روی نقاشی‌های اون کتاب. بعد دوباره منو نگاه کرد و گفت: «اینا که نُه‌تا هستن، قرار ما با شوهرعمه سر ده‌تا بود. به اندازه‌ی ده‌تا نقاشی از ما کاغذ و آب‌طلا و رنگ و آت‌آشغال‌های دیگه گرفته بود.»

«بله حق با شماست و فکر می‌کنم دهمی رو اون قاتل ابلیس با خودش برده باشه.»

«تو خبر داری کتابت این کتاب با کی بود؟»

«قرار بود من بنویسمش ولی هنوز هیچ متنی آماده نشده بود که این اتفاق پیش اومد.»

«مگه تو نگفتی که همین یکی دو روز گذشته اومدی به استانبول؟»

«بله یه هفته پیش. یعنی سه روز بعد از مرگ ظریف افندی.»

«یه ساله که روی این کتاب کار می‌شه و اون‌وقت هنوز متنش آماده نیست؟»

«بله.»

«شوهرعمه برات توضیح داده بود که متنش تو چه زمینه‌ای خواهد بود؟»

«طبق دستور پادشاه این کتاب باید تا آخر امسال که به تقویم هجری سال هزارمه آماده بشه تا به‌عنوان هدیه‌ی سال نو از طرف امپراتوری عثمانی به دوک ونیز اهدا شه تا به این وسیله قدرت و عظمت و شکوه خودمون رو به اونا نشون بدیم. قراره دو صفحه‌ی وسطی این کتاب تصویر پادشاه و بقیه‌ی

صفحات تصویر چیزایی باشن که بتونن هم شعور بالای پادشاه رو و هم قدرت و توان مالی ایشون رو نشون بده. در ضمن اصولی که قراره تو این کتاب به‌کار گرفته شه اصول خود نقاش‌های فرنگیه که با این کار می‌خوایم بهشون نشون بدیم که ما از عهده‌ی هر کاری برمی‌آیم.» رئیس خزانه‌داری با انگشتش به نقاشی‌ها اشاره کرد و گفت: «حالا همه‌ی این چیزایی که گفتی رو قراره این اسبه و اون سگه نشون بدن؟»

«شوهرعمه‌ی مرحومم می‌گفت که همه‌ی این چیزایی رو که گفتم قراره تو همون دو صفحه‌ی وسطی نشون بدن که وسطش هم تصویر پادشاه می‌آد، بقیه‌ی کارها برای اینه که هنر نقاشی‌مون رو به رخ اونا کشیده باشیم.»

«کدوم دو صفحه؟»

«براتون گفتم که، همون دو صفحه‌ای که قاتل با خودش برده.»

بنده خدا شوهرعمه یه سال تموم رو اون نقاشی‌ها زحمت کشید و آخرش هم به‌خاطر همین کار جونش رو از دست داد، اون‌وقت این آقا که از نقاشی و هنر هیچی حالیش نیست بابت چُس‌مثقال طلا و کاغذ و یه سری خرت‌وپرت دیگه داره روح اون مرحوم رو آزار می‌ده. مرتیکه یه جوری نگام می‌کرد که با خودم گفتم: «نکنه فکر می‌کنه من شوهرعمه رو کشتم که هم دخترش رو بگیرم هم اون آب‌طلاها رو که می‌گه بالا بکشم؟» و برای این‌که از این فکرها بیارمش بیرون گفتم: «شوهرعمه روز قبل از مرگش بهم گفت که به احتمال قوی قاتل ظریف افندی یکی از همین استادهای نقاشی خودمونه، منظورش زیتون و لک‌لک و پروانه بود فکر کنم.» فقط همین یه جمله رو گفتم و ساکت شدم، آخه علاوه بر این‌که مدرکی نداشتم با اون نگاهاش داشتم اعتماد به‌نفسم رو هم از دست می‌دادم که کاش اون رو هم نمی‌گفتم چون فکر کنم بعد اون جمله‌ام فکر کرد که من کارم تهمت و افترا و این کارهای خاله‌زنکیه.

رئیس خزانه‌داری ازم خواست که فعلاً در مورد قتل شوهرعمه به کسی چیزی نگم تا ببینم چی پیش می‌آد، از این‌که چیزی ازم خواسته بود خیلی

خوشحال شدم چون این رو شروع یه همکاری می‌دیدم. نقاشی‌ها رو پیش خودش نگه داشت و به من گفت می‌تونم برم و هر وقت لازم شد خودشون می‌فرستن دنبالم.

وقتی زیر نگاه مشکوک ده‌ها نگهبان از باب‌السلام رفتم بیرون یه نفس راحت کشیدم و دویدم سمت خونه، حس کسی رو داشتم که بعد از سال‌ها دوری داره برمی‌گرده پیش خونه و خونواده‌اش.

فصل سی و هفتم
من شوهرعمه‌تونم

مراسم تشییع‌جنازه‌ام خیلی خوب برگزار شد و هر کی که انتظار داشتم اومد. از همکارام هم همه‌ی اونایی که اون روزا تو استانبول بودن، خصوصاً سفیر قبرس و سفیر آذربایجان، اومده بودن. دروهمسایه که تو حیاط مسجد محل جمع بودن با دیدن مَلک‌پاشا رئیس دیوان‌خونه که یکی از بالاترین مقامات کشوریه جا خوردن چون فکر نمی‌کردن دیگه انقدرها هم آدم مهمی باشم، البته خودم به‌شخصه بیشتر از دیدن دریاسالار مصطفی پاشا که فرمانده‌ی نیروی دریایی بود تعجب کردم، آخه اون فقط به دستور پادشاه تو این‌جور مراسم‌ها شرکت می‌کرد و همه این قضیه رو می‌دونستن، بنابراین همه فهمیدن که پادشاه هم گوشه‌چشمی به من داشته و هر چند شاید دیگه برای این کارها دیر شده باشه ولی باز به خودم افتخار کردم. حتا بعضی از مقاماتی که خیلی باهم رابطه‌ی خوبی نداشته بودیم هم اومده بودن مثل سالم افندی رئیس چاپارخونه یا کمال‌الدین افندی تذکره‌نویس دربار. از مقامات دولتی که بگذریم، دوست و آشنا، فک‌وفامیل، دروهمسایه، حتا چندتا از هم‌مکتبی‌های دوره‌ی بچگیم هم اومده بودن. خلاصه‌اش تشییع‌جنازه‌ی شلوغ و باشکوهی بود دیگه.

همه‌ی کسایی که ازشون انتظار می‌رفت اومده بودن، این‌که هیچ، حس‌هاشون هم واقعی بود که این برای من از اولی هم مهم‌تره، اگه کسی گریه می‌کرد واقعاً داشت گریه می‌کرد و اداواطوار درنمی‌آورد که خیلی از این قضیه بدم می‌آد. تو بعضی از تشییع‌جنازه‌ها دیده بودم که بعضی‌ها ادای گریه کردن رو درمی‌آوردن و یکی نبود بهشون بگه آخه عزیز دلم اگه گریه‌ات نمی‌آد خب گریه نکن، مجبور نیستی که، البته این‌جور آدم‌ها کاری به کار اون مراسم یا حتا کسی که مرده ندارن ها، اینا اصلاً زندگی‌شون ادا اطواره. وقتی می‌خواستن جسد رو بذارن تو گور همهمه‌ای به‌پا شد که صداش داشت اذیتم می‌کرد. اولش فکر کردم که سروصدا مال خونواده و دوست‌های نزدیکمه، بابت این‌که دارن برای آخرین‌بار منو می‌بینن، ولی بعد باورتون نمی‌شه دیدم رئیس خزانه‌داری با ده بیست‌تا نگهبان و شخص فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر اومدن سر مزار، دست پادشاه درد نکنه که با این کارش دیگه سنگ تموم گذاشت. با دیدن رئیس خزانه‌داری، اون هم سر مزار، خیالم راحت شد که همین امروز و فرداست که اون قاتل کثیف رو گیر بیارن و به سزای اعمالش برسونن، البته کار آسونی هم نمی‌تونست باشه چون اون کثافت هم قاطی سایر نقاش‌ها همون لحظه همون‌جا بود و حتا بیشتر از بقیه گریه می‌کرد و از کنار تابوتم جُم نمی‌خورد.

از این‌که به اون شکل دردناک و ناعادلانه کشته شدم، از این‌که قاتلم هنوز سالم و سرحال جلوم وایستاده، از نگرانی که بابت نیمه‌کاره موندن اون کتاب اصولاً باید داشته باشم، نمی‌دونم چرا اصلاً مضطرب و بی‌قرار که نیستم هیچ بلکه برعکس کاملاً آسوده و راحت هم بودم؟ نمی‌دونم شاید هم این‌ور کلاً این‌جوریه و هیچ‌کدوم از دغدغه‌های اون‌ور جایی نداره این‌جا.

بعد از اون ضربات پی‌درپی مرکب‌دان برنزی چند دقیقه‌ای درد شدیدی داشتم اما بعد احساس کردم روحم داره از جسمم جدا می‌شه و حس عجیبی بهم دست داد که مثل حس رهایی یا چیزی از این‌دست بود. همه‌جا روشن و

نورانی بود و بعدش درست همون‌طوری که تو کتاب *الروح* نوشته بود دوتا فرشته‌ی زیبا که تبسم شیرینی هم رو لب‌هاشون بود آروم‌آروم بهم نزدیک شدن. هنوز درست نمی‌دونستم که روحم چه شکلیه ولی از رفتار اون‌ها می‌شد فهمید که چیزی از جنس جسمه انگار. عین تو رؤیاها بود، همه‌چی آروم و بی‌صدا انجام می‌شد و در عین حال سریع هم به‌نظر می‌رسید. هر کدوم‌شون از یه بازوم گرفتن و منو به پرواز درآوردن. اون پایین همه‌چی خیلی واضح و روشن دیده می‌شد و واقعاً داشتیم پرواز می‌کردیم، از روی جنگل‌ها، رودخونه‌ها، دریاها، کوه‌های برف‌گرفته. خوب می‌دونستم که رد شدن از هر کدوم از این‌ها ده‌ها سال وقت می‌گیره ولی ما انگار تو یه چشم‌به‌هم زدن رد می‌شدیم ازش.

چند ساعتِ اول از هر جایی رد می‌شدیم توش پر از آدم بود و حیوون‌های مختلف از حشرات گرفته تا پرنده‌ها ولی بعد دیگه فقط آسمون بود و لایه‌لایه ابرا. هر طبقه‌ی آسمون یه در بزرگ داشت که به هر کدوم از این درها که می‌رسیدیم یکی از فرشته‌ها خیلی آروم در می‌زد و کسی از اون پشت با صدایی دلنشین می‌گفت «کیه؟» بعد این فرشته‌ها هر دو باهم شروع می‌کردن به معرفی من با تموم القاب و عناوینم، و آخرین جمله‌شون هم تو تموم طبقات این بود: «یکی از بندگان خوب خدا.» هربار که این جمله رو می‌شنیدم اشک شوق تو چشم‌هام حلقه می‌زد و با خودم می‌گفتم: «پس داریم می‌ریم بهشت» اما طبق کتاب *الروح* ده‌ها هزار سال باید می‌گذشت و همه‌ی موجودات می‌مردن و اون دادگاه بزرگ برقرار می‌شد تا معلوم شه من هم بهشتی‌ام یا نه.

بعضی چیزها تو کتاب‌های غزالی و امثالهم بود که با وجود ده بیست‌بار خوندن هیچی ازشون نمی‌فهمیدم و اون‌موقع‌ها همه‌اش فکر می‌کردم که خب عقل من قد نمی‌ده دیگه، ولی حالا که اون مسائل مثل روز برام روشن می‌شدن می‌دیدم که اونا خیلی سخت و پیچیده نوشته بودن که اصلاً به اون پیچیدگی نیست و مسئله خیلی ساده و روشن‌تر از این حرف‌هاست، نمی‌دونم اونا این وضوح و روشنی رو درک نمی‌کردن یا این‌که نوشتن بلد نبودن؟ موندم با چه

زبونی بهتون بگم که دیدن کائنات از اون بالا چه لذتی داشت، چه رنگبندی خوبی، چه ترکیب‌بندی شاهکاری، حتا پرسپکتیو هم توش رعایت شده، واقعاً که خدا بهترینِ نقاش‌هاست. همیشه دنبال این بودم که بفهمم چه چیزی تو دنیا برای من از همه‌چی زیباتره که الان با قاطعیت می‌تونم بگم که رنگ، فقط رنگ. فقط حیف که تو اون‌همه سال یه‌بار هم جرئت نکردم چیزی رو به رنگی بکشم که خودم دوست دارم، نه به رنگی که هست. اما حالا دیگه همه‌چی به همون رنگی بود که من دوست داشتم، آسمون پرتقالی اون هم نه‌فقط صبح‌ها و عصرها بلکه همیشه، آدم‌ها سبزن شبیه برگ‌های نورس درخت‌ها تو فصل بهار، تخم‌مرغ‌ها قهوه‌ای، اسب‌ها آبی اون هم آبی آسمونی. همه‌چیز به همون رنگی بود که تو افسانه‌ها و اسطوره‌ها خونده بودم، برای همین گرچه برای اولین‌بار همچین فضایی رو می‌دیدم و راستش رو بخواین برام خیلی هم حیرت‌آور بود ولی انگار همه‌ی اینا بخشی از خاطراتم بود و برام آشنا. شاید نتونم درست‌وحسابی براتون توضیح بدم که اصلاً خاطرات چه‌جوری شکل می‌گیرن و رابطه‌شون با تجربه کردن چیه که راستش رو بخواین هیچ‌وقت دوست نداشتم دنبال ثابت کردن این چیزا باشم، پس فقط بهتون می‌گم که من همه‌ی اینا رو تو خاطراتم داشتم بدون این‌که هیچ‌وقت تجربه‌شون کرده باشم. تازه داشتم می‌فهمیدم اون حس رهایی که صحبتش رو کردیم مال چی بوده، این‌جا هیچ حدومرزی نبود، نه تو زمان، نه تو مکان. می‌تونی همزمان همه‌جا باشی و تا ابد هم وقت داشتی که رهایی یعنی همین دیگه.

تو همین فکرا بودم که یه لحظه احساس کردم انگار داره اتفاقاتی می‌افته، همه‌چی داشت به رنگ سرخ درمی‌اومد انگار. «نکنه وقتشه که...»، از هیجان و خوشحالی گریه‌ام گرفته بود و راستش رو بخواین یه کم هم می‌ترسیدم. اگه اون کتاب‌ها راست گفته باشن الان دیگه وقتش بود. خب من عزرائیل رو دیده بودم، اون فرشته‌ها هم که جای خود، هفت طبقه‌ی آسمون رو هم که رد کرده بودم، پس الان دیگه... نفسم داشت بند می‌اومد.

اون رنگ سرخ داشت همه‌ی کائنات رو می‌پوشوند و به من نزدیک می‌شد و از این‌که اون‌قدر بهش نزدیک شده بودم تو پوست خودم نمی‌گنجیدم ــ البته پوست که نداشتم این‌جوری می‌گم که شماها راحت‌تر بفهمین ــ آروم‌آروم من هم داشتم سرخ می‌شدم و از چشم‌هام مثل فواره اشک می‌پاشید.

خیلی زود فهمیدم که خیلی هم قرار نیست بهم نزدیک بشه انگار. به اندازه‌ی سایه‌ی چندتا فرشته از هم فاصله داشتیم و فکر کنم اون فرشته‌ها داشتن منو به اون معرفی می‌کردن، دقیقاً نفهمیدم چی بین‌شون ردوبدل شد ولی از چهره‌ی خندون فرشته‌ها می‌شد حدس زد که کارها روبه‌راهه. «ولی یه چیزی، این فرشته‌ها که همیشه خندون‌ان، نکنه...» اشکم بند اومد و ترس همه‌ی وجودم رو فراگرفت و دیگه نتونستم جلو خودم رو بگیرم و خیلی آروم و با ترس‌ولرز گفتم: «تو این بیست سال اخیر که بیشترش رو تو ونیز بودم خیلی تحت‌تأثیر پرتره‌های اون کافرها قرار گرفتم و حتا قانع شده بودم که یه پرتره از خودم هم بکشن که البته هیچ‌وقت این کار عملی نشد، ولی خب دوست داشتم. امسال هم با اجازه‌ی بنده‌ی حقیر شما، پادشاه‌مون یه چندتا نقاشی داد بکشن که دنیای شما رو با همه‌ی مخلوقاتش نشون بده، البته با اصول فرنگی‌ها.»

با این‌که هیچ صدایی نمی‌شنیدم ولی جوابش رو تو دلم حس می‌کردم.

«ما صاحب شرق و غرب هستیم.»

داشتم از هیجان می‌ترکیدم. گفتم: «خب پس چرا اصلاً شرق و غربی وجود داره؟ چرا ما آدما وقتی هنوز زنده‌ایم سرّ این چیزا رو نمی‌فهمیم؟»

چون حواسم جمع نبود دقیقاً نفهمیدم که تو دلم چی حس کردم. یا این بود که «چون از عقل‌تون استفاده نمی‌کنین» و یا این‌که «چون از عشق‌تون استفاده نمی‌کنین»، مطمئن نیستم کدوم یکی از اینا بود.

اون که رفت فرشته‌ها بهم گفتن تکلیفم روشنه ولی باید ده هزار سال صبر کنم تا نتیجه بهم ابلاغ شه و تو این مدت باید همراه سایر روح‌ها تو برزخ

باشم. از این‌که همه‌چی طبق اون کتاب‌ها پیش می‌رفت خوشحال بودم و می‌تونستم حدس بزنم که چند روز بعد دوباره می‌برنم پایین تا دفن شدن خودم رو تماشا کنم. البته دیگه قرار نبود برم تو جسمم، فقط می‌تونستم اون‌جا باشم.

نماز میت رو که خوندن تابوت رو گرفتن روی دوش‌شون و راه افتادن سمت قبرستون کوچیکی که کنار خلیج بود. چند نفر اون جلو تابوت رو می‌بردن، بقیه هم مثل یه طناب دنبال‌شون کشیده می‌شدن و جمعیت اون‌قدر زیاد بود که یه سر این طناب رسیده بود به قبرستون در حالی‌که سر دیگه‌اش هنوز تو حیاط مسجد محله‌مون بود.

یه چیزی رو باید براتون روشن کنم، لابد همه‌تون اون حدیث حضرت رسول‌الله رو که می‌گه «روح مؤمن بعد از مرگ مثل پرنده‌ای به‌سوی خدا پرواز می‌کنه» شنیدین دیگه، عین واقعیت بوده، یکیش خود من دیگه. البته این رو هم بگم ها، یه وقت مثل بعضی از این مفسرای حدیث که فکر می‌کنن منظور پیامبر این بوده که روح مؤمن به‌شکل یه پرنده درمی‌آد فکر نکنین، منظور حضرت پیغمبر اینه که می‌تونه مثل یه پرنده پرواز کنه، نه این‌که دیگه خود پرنده بشه. در هر حال، حالا که مثل یه پرنده مراسم تشییع‌جنازه‌ی خودم رو از اون بالا می‌دیدم تازه می‌فهمیدم که پرسپکتیو یعنی چی. کاشکی تو این حدیث یه کم بیشتر دقت کنیم، واقعاً چه چیزایی توشون نهفته است که ما نمی‌فهمیم.

مثلاً از همون‌جایی که وایستاده بودم همزمان هم ازدحام مردمی رو می‌دیدم که برای تشییع‌جنازه‌ام تو قبرستون کنار خلیج جمع شدن هم بادبان‌های کوچیک و بزرگ کشتی‌هایی رو که داشتن از خلیج خارج می‌شدن. انگار نشسته باشی بالای یه مناره ــ البته یه کم بلندتر از مناره‌های خودمون ــ و از اون بالا تا جایی رو که چشم‌هات قد می‌ده ببینی که این یعنی همون شبیه پرنده بودن، یعنی همون که فرنگی‌ها بهش می‌گن پرسپکتیو. البته شرایط

من کمی فرق می‌کرد ها، شاید هر کدوم از شماها هم برین روی مناره بتونین تا جایی رو که چشم‌تون قد می‌ده با پرسپکتیو ببینین ولی دیگه مثل پرنده نمی‌شین که، برای این کار باید بمیرین، مثل من. من از اون بالا ــ بالای همون قبرستون کنار خلیج ــ تا اون ته استانبول رو می‌دیدم، حتا بچه‌هایی رو که تو اون باغچه کوچیکه‌ی کنار شهر داشتن بازی می‌کردن. دوازده سال و سه ماه پیش رو هم می‌دیدم که صدراعظم رقیب پاشا با هفت‌تا قایقْ کشتیِ سفیرِ جدیدِ ونیز رو تا دهنه‌ی خلیج بدرقه می‌کرد. اون زن چاقی رو که داشت جلو بازار جدید مسگرا بچه‌ی چندماهه‌اش رو شیر می‌داد، خوشحالی کسایی رو که داشتن از مرگ رمضان افندیِ جلاد شیلنگ‌تخته می‌انداختن، اون پیرهن سرخی رو که مادر و مادربزرگم تو حیاط خونه‌ی قدیمی‌مون می‌چلوندن، زن قابله‌ای رو که شب به‌دنیا اومدن شکوره کوچه‌مون رو اشتباهی گرفته بود و اگه یه ساعت دیرتر می‌رسید زنم می‌مرد، اون کمربند ابریشمی سرخی رو که چهل سال پیش گمش کردم، باغی رو که بیست و یک سال پیش تو خوابم دیده بودم، سر و دست و چشم‌هایی رو که علی‌بیک فرمانده‌ی سپاه پیاده‌نظام‌مون از جنگ گرجستان برای پادشاه فرستاده بود، و اون چشم‌های خوشگل شکوره‌ی عزیزم که تو این قبرستون سرد و یخ‌زده یه لحظه هم اشکش بند نمی‌اومد، همه رو می‌دیدم، اون هم همزمان.

طبق نظر علما، این‌طور که من تو کتاب‌هاشون خونده‌ام، زندگی هر آدمی چهار مرحله داره که مرحله‌ی اولش شکم مادره و مرحله‌ی دومش دنیاست و مرحله‌ی سومش همون برزخیه که من توش بودم و مرحله‌ی چهارمش هم که بعد از قیامت شروع می‌شه، حالا چه بهشت و چه جهنم.

من که هنوز مرحله‌ی چهارم رو ندیدم ولی می‌تونم بگم مرحله‌ی سوم خیلی بهتر از دو مرحله‌ی قبله و دیگه اون قیدوبند زمانی و مکانی دنیا رو نداره که دلیلش هم معلومه خب، برای اینه که جسم نداری و فقط روحی دیگه، شاید تنها مزیت این مرحله هم همین باشه، همین‌که از شر مشکلات

جسم رها می‌شی دیگه. من که این مرحله‌ی سوم رو هم تجربه کردم به نتیجه‌ی جالبی رسیدم که می‌خوام به شما هم بگم شاید به دردتون بخوره، به همون اندازه که تو مرحله‌ی سومْ داشتن یه روحِ بدون جسم آدم رو خوشبخت می‌کنه، به‌نظر من تو مرحله‌ی دوم هم داشتن یه جسم بدون روح می‌تونه آدم رو خوشبخت کنه.

فصل سی و هشتم
استاد عثمان، من

لابد پیرمردای بدبختی رو که همه‌ی عمرشون رو پای هنرشون گذاشتن دیدین، تکیده و لاغر و استخونی، که هیچ‌کسی رو از طعن و کنایه‌ی خودشون بی‌نصیب نمی‌ذارن و کار و زندگی‌شون فقط تکرار یه سری چیزاست که مثلاً اعتقادات‌شونه و تا آخر عمر از این اعتقادات کوتاه نمی‌آن که نمی‌آن. سریع عصبانی می‌شن و به همه‌چی اعتراض می‌کنن، بهونه‌گیر هستن و هیچ‌کس رو قبول ندارن. من یکی از اونام.

از شونزده‌سالگیم به این‌ور، یعنی از اول شاگردیم، از همون روز اول که وارد نقاش‌خونه شدم سروکارم با این‌جور آدم‌ها بوده. اولیش استاد بزرگ نورالله سلیم چلبی بود ــ که البته اون خیلی هم آدم عصبانی‌یی نبود ــ و آخریش هم استاد علی بود، همون که بهش می‌گفتن علی قناری چون رنگ غالب اغلب نقاشی‌هاش زرد قناری بود ــ البته اون هم خیلی لاغر و تکیده نبود ــ سی سال پیش اون هم مرد و از اون‌موقع به بعد دیگه کسی مثل خودم ندیدم، نسل ما انگار داره منقرض می‌شه. این چرت‌وپرتایی هم که پشت‌سر نقاش‌ها می‌گن از همون‌موقع‌ها بوده و تا ابد هم خواهد بود که هیچ پایه و اساسی هم نداره. مثلاً:

۱. می‌گن ما آدم‌های سنتی‌یی هستیم. شما یه چیز جدید قابل قبول بـه مـن نشون بدین اگه قبول نکردم اون‌وقت هر چی دل‌تون خواست بهم بگین.

۲. می‌گن ما به‌خاطر زندگی سختی که داشتیم از همـه‌ی آدم‌هـا بیـزاریم و برای همین هیچ‌وقت پرتره‌ای از اون‌ها نمی‌کشیم. این هیچ ربطی به زندگی مـا نداره، آخه این آدمای بی‌شعور چه زیبایی دارن که بخوام ازشون پرتره بکـشم؟ این‌همه موضوع زیبا تو دنیا هست، اون‌وقت باید این کثافت‌ها رو کشید؟

۳. می‌گن ما هیچ‌کدوم‌مون حافظه‌ی خوبی نداریم چون اسـم شـریف اونـا رو فراموش می‌کنیم. آخه ابله‌ها من که هزارتا تـصویر بـا تمـوم جزئیـاتش تـو ذهنمه چه‌طور چندتا کلمه‌ی مزخرف رو نمی‌تونم حفظ کنم؟ این به حافظـه‌ی ما ربطی نداره و بی‌اهمیتی شـما رو مـی‌رسـونه. رک‌وراسـت بهتـون مـی‌گـم، هیچ‌کدوم از شما برام پشیزی ارزش ندارین.

امروز صبح تو مراسم تشییع‌جنازه‌ی شوهرعمه بودم، که به‌نظر مـن حقـش بود این‌جوری بمیره، از بس ابله و بی‌شعور بود. هیچ‌وقت یادم نمی‌ره، به‌خـاطر اون بود که پادشاه منو مجبور کرد از اون نقاش جـوون ایتالیایـی تقلیـد کنـم ــ اسمش بروس بود اگه اشتباه نکنـم ــ الهی هر جا که هست گوربه‌گور بـشه انشاالله. تو مسیر برگشت داشتم به این فکر می‌کـردم کـه دیگـه نوبـت مـا هـم نزدیک شده و همین روزاست که کور بشم و بعدش هم که مرگ دیگـه. ولـی من خیالم راحته که لااقل با نقاشی‌های خوبی که تو این‌همه سال کـشیدم حـالا حالاها فراموش نمی‌شم، نقاشی‌هایی که مردم با دیدنش خوشـحال مـی‌شـن و برای ادامه‌ی زندگی روحیه می‌گیرن. این سال‌های آخر زندگی ــ بعد از پیـری رو می‌گم ــ هنوز هم یه چیزایی هستن که به آدم قوت قلب می‌دن:

۱. بچه‌ها. هیچ‌چیز دنیا برای من دوست‌داشتنی‌تر از یه بچه نیست.

۲. خاطره‌های خوب. دوست‌ها، دوستی‌ها، عشق.

۳. بعد از این‌همه سال هنوز هـم از دیـدن نقاشـی‌هـای اسـتادهای قـدیمی هرات لذّت می‌برم.

نقاشی‌هایی که تو نقاش‌خونه‌ی دربار، این چند سال اخیر کـه ریاسـتش بـا من بوده، کشیده می‌شن روزبه‌روز بدتر می‌شن. جوون‌ترها که جای خود، حتـا ماها هم که عمری برای این کار گذاشتیم هر چی جلوتر می‌ریم کـارمون بـدتر می‌شه و بعید می‌دونم از این به بعد تو عالم نقاشی کسی مثـل بهـزاد یـا سـایر استادهای قدیمی پا به عرصه‌ی وجود بذاره، دیگه اون دوره‌ها تمـوم شـد ولـی خب چی‌کار می‌شه کرد، در هر حال باید این شرایط رو پذیرفت دیگه، وگرنـه نمی‌شه زندگی کرد که.

داشتم رو یکـی از صـفحات سـورنامه‌ای کـه موضـوعش جـشن ختنـه‌ی شاهزاده‌ی جوون بود کار می‌کردم، این صفحه سفیر مصر رو نشون مـی‌داد کـه دست شاهزاده رو بوسیده و داره هداياش رو تقـدیم مـی‌کنـه، یـه ردای سـرخ مخملی با کمربندی از طلا با نقش‌برجسته‌هایی از یـاقوت و زمـرّد و فیـروزه و یه اسب اصیل عربی با افساری نقره‌ای مزین به زبرجد و مرواریـد و رواندازی از ابریشم زربافت چینی با شمسه‌هایی از برد یَمانی. ترکیـب کُلـیش رو خیلـی وقت پیش‌ها کشیده بودم و این چند روز رو هم دست یکی از شاگردها بود که رنگش بزنه، بهش دقیقاً گفته بودم که شاهزاده و سـفیر و اون اسـب و ازدحـام جمعیتی رو که اون پایین تو میدون اسب‌دوانی وول می‌خورن چه رنگی بزنـه. کار اون تموم شده بود و داشتم با یه قلم‌مـوی ظریـف اشـتباهاتش رو اصـلاح می‌کردم، برگ‌های چنار وسط میدونْ قرمزش یه کم کم بـود و خـالکوبی‌هـای روی بازوی چپ خان تاتار زیادی زرد شده بود و کمربند شـاهزاده هـم هنـوز آب‌طلا نخورده بود. مشغول اصلاح اینا بودم که شاگردم گفت یکی رو از دربار فرستادن سراغم. یه پسر جوون که می‌گفت از نگهبان‌های خزانه‌داریه و رئـیس خزانه‌داری می‌خواد هر چی زودتر منو ببینه. ذره‌بینی رو که دستم بـود گذاشـتم تو جیب ردام و پشت‌سرش راه افتادم سمت قصر.

هیچی برام به اندازه‌ی قدم زدن بعـد از سـه چهـار سـاعت نقاشـی کـردن لذت‌بخش نیست، خصوصاً اگه هوا یه نموره سرد هم باشـه کـه چنـد سـاعت

پیش یه کم بارون هم اومده و همه‌چی رو ترتمیز کرده بود انگار خدا دنیا رو همین دیروز خلق کرده باشه.

به میدون اسب‌دوانی که رسیدیم زیرچشمی نگاهی به برگ‌های چنار انداختم، بله، قرمزش یه کم کم شده بود. سگ ولگردی هم که نشسته بود پای یکی از اون درخت‌ها با عمیق‌ترین نگاه‌ها زل زده بود بهم که نمی‌دونم چرا تو نقاشی‌ها این نگاه رو نمی‌شه درآورد. کنار آخور قصر هم یه اسب داشت شیهه می‌کشید که زشت‌تر از اسبی بود که چند روز پیش کشیده بودمش.

می‌دونین من چندبار این میدون اسب‌دوانی رو کشیدم؟ بیشتر از هزاربار، برای همین هر وقت از کنارش رد می‌شم احساس می‌کنم دارم تو یکی از اون نقاشی‌ها راه می‌رم، نقاشی این‌جوریه دیگه. اگه این خیابونی رو که تهش می‌رسه به میدون اسب‌دوانی با اصول فرنگی‌ها کشیده بودم دو دقیقه بعد باید از چهارچوب نقاشی می‌رفتم بیرون، اگه با اصول چینی‌ها کشیده بودم هیچ‌وقت به میدون نمی‌رسیدم، ولی می‌بینین اصول خودمون چه‌قدر زیبان؟ تا ابد می‌تونی تو این خیابون هی بالا و پایین بری، این میدون رو یه جوری کشیدم که انگار مرکز دنیاست و انگار فقط این‌جاست که می‌شه خدا رو دید.

فکر می‌کردم مثل همیشه می‌ریم به ساختمون خزانه‌داری و رئیس خزانه‌داری از حساب‌وکتاب آب‌طلا و تخم شترمرغ و کاغذ هندی و رنگ و قلم‌مو و هزارتا چیز دیگه که خیالش راحت شد کمی هم از احوال نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار می‌پرسه و سفارشات جدید پادشاه رو تحویل می‌ده، من هم سفارش‌های قبلی رو تحویل می‌دم و درخواست‌ها و تقاضاهای ملتمسانه‌ی نقاش‌های دربار رو خدمتش عرض می‌کنم و بعدش هم بحث‌مون می‌کشه به آب‌وهوا و سیاست و مذهب و هر چیز دیگه‌ای که به ذهن‌تون می‌رسه، اون از ذره‌بین و ضعف چشم‌ها و کمردرد من می‌پرسه و من هم از اون داماد سرخونه‌ی بی‌عرضه‌اش و گربه‌ی ملوس زنش که اون پسره گفت باید از سمت باغچه‌ی پشتی بریم یعنی از کنار کوشک طلایی. پس به احتمال

قوی باید پادشاه رو ببینیم، اما نرسیده به باغچه پیچیدیم سمت پشت کارگاه‌های در و پنجره‌سازی که جلوترش یه ساختمون نوساز بود که جلوش یه عده با لباس‌های عجیب‌وغریب منتظر ما بودن انگار.

رفتیم تو اون عمارت. رئیس خزانه‌داری و فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر هم اون‌جا بودن، اون دوتا کنار هم مثل دوتا فرشته می‌مونن با این تفاوت که یکی‌شون فرشته‌ی رحمته و اون یکی فرشته‌ی عذاب. این جناب فرمانده تخصصش شکنجه و اعدام و از این حرفاست، از فلک کردن گرفته تا درآوردن چشم هر کاری بگین ازش ساخته است. یه جوری هم بهم لبخند می‌زد که انگار قرار بود بقیه‌ی عمرمون رو تو همون ساختمون باهم بگذرونیم.

برعکس انتظارم اول رئیس خزانه‌داری شروع کرد و مثل همیشه با همون لحن دوستانه‌اش گفت: «یه سال پیش پادشاه دستور تدارک کتابی رو دادن که قرار بود هدیه‌ی سال نو برای دوک ونیز باشه و چون سبک‌وسیاقش یه کم متفاوت بود قرار شد همه‌ی کاراش مخفیانه انجام بشه و همین قضیه باعث شد که نه نقاشیش با شما باشه و نه خطاطیش با استاد لقمان، و چون تو این مدت بیشتر نقاش‌ها و خطاط‌های نقاش‌خونه‌ی دربار درگیر این سورنامه‌ی آخری بودن قرار شد کل کارهای اون کتاب بیرون از دربار انجام شه.»

وارد اون ساختمون که شدیم از درودیوارش معلوم بود که برای چه کاری ساخته شده، برای همین فکر کردم لابد باز یکی زیر گوش پادشاه خونده که فلان نقاشیم به مذهب اهانت کرده و بهمان نقاشی به سلطنت، و لابد کل این بساط برای اینه که بدون توجه به سنم یه گوشمالی درست‌وحسابی بهم بدن، اما بعد که رئیس خزانه‌داری به‌خاطر این‌که کتابی بدون اطلاع من کار شده ازم دلجویی کرد نظرم عوض شد. البته حرفایی که در مورد اون کتاب زده می‌شد برام تکراری بود چون از کل قضیه‌ی اون کتاب خبر داشتم حتا بیشتر از خود رئیس خزانه‌داری، از حرف‌وحدیثی هم که پشت‌سر اون کتاب بود خبر داشتم چون ناسلامتی رئیس نقاش‌خونه‌ی دربارم.

برای این‌که چیزی گفته باشم ــ با این‌که می‌دونستم ــ پرسیدم: «مسئولیت اون کتاب با کی بود؟»

«شوهرعمه. راستی خبر دارین که کشتنش؟»

«از مرگش خبر داشتم ولی نمی‌دونستم کشتنش.»

«بله کشتنش و پادشاه بابت این قضیه خیلی عصبانیه.»

این شوهرعمه که می‌گن یه ابله بـه تمـام‌معنـا بـود. از نقـش و نقاشـی یـه چیزایی سر درمی‌آورد ولی بیشتر خطاط بود تا نقـاش. همـه‌اش دنبـال چیـزای جدید بود و مُدام از این شاخه به اون شاخه می‌پرید و یه‌جا بند نمـی‌شـد. ایـن اواخر هم که کارش شده بود تقلید از فرنگی‌ها. تو تشییع‌جنازه‌اش یـه بوهـایی برده بودم و داشتم به این فکر مـی‌کـردم کـه چـه‌جـوری کـشتنش کـه رئـیس خزانه‌داری انگار که ازش پرسیده باشم شـروع کـرد بـه توضـیح دادن. «خـدایا خودت ما رو حفظ کن.» خیلی فجیع کشته بودنش.

«یعنی کار کی بوده؟»

رئیس خزانه‌داری گفت: «پادشاه دستور دادن که کار این کتاب بایـد زودتـر از سورنامه تموم بشه و...»

هنوز حرف‌های رئیس خزانه‌داری تموم نشده بود که جناب فرمانـده پریـد وسط حرف‌هاش و گفت: «مهم‌تر از اون اینه که دسـتور دادن هـر چـی زودتـر اون قاتل لعنتی رو پیدا کنیم، گیرش می‌اندازم و بلایی سرش می‌آرم کـه دیگـه کسی جرئت نکنه به کسایی که برای پادشاه کار می‌کنن چپ نگاه کنه.»

این حرفا رو با هیجانی می‌گفت که به‌راحتی می‌شد حـدس زد چـه کارهـا که با اون بدبخت نمی‌کنه. راستش از این‌که پادشاه خواسته بود من هم تـو ایـن کارها به اونا کمک کنم خوشحال شدم اما اصلاً به روم نیاوردم. یه پـسربچه بـا سه فنجون قهوه اومد تو اتاق، من پیش از اونا یکـی از فنجـون‌هـا رو از تـوی سینی ورداشتم و شروع کردم به خوردن که انصافاً هـم خـوب درسـتش کـرده بودن.

قهوه‌مون که تموم شد رئیس خزانه‌داری گفت: «شوهرعمه یه فامیل داره به اسم کارا که از نقاشی و خطاطی هم خوب سر درمی‌آره ــ با این‌که اون رو می‌شناختم ولی چیزی نگفتم ــ چند سالی تو ممالک عجم بوده و کتابت و دفترداری و از این کارا می‌کرده. چند روز پیش برگشته استانبول و این چند روز هم پیش شوهرعمه بوده. از قضیه‌ی اون کتاب هم خبر داره ــ فرمانده جوری زل زده بود به چشمای رئیس خزانه‌داری که انگار به اون هم مشکوکه ــ و می‌گه که شوهرعمه بهش گفته بوده قتل ظریف افندی کار یکی از همین نقاش‌هاییه که شب‌ها برای نقاشی اون کتاب می‌رفتن پیشش و حالا فکر می‌کنه که قاتل شوهرعمه هم همون کسیه که ظریف رو کشته. یه چیزِ دیگه هم هست، قاتل یکی از صفحات اون کتاب رو با خودش برده که از بدبختی ما این همون صفحه‌ی اصلیه که نقاشی پادشاه هم توش بوده. این جوون قتل شوهرعمه رو دو روز دیرتر به ما خبر داده و تو این فرصت هم با دختر شوهرعمه ازدواج کرده و الان هم تو خونه‌ی اونا ساکن شده، برای همین جناب فرمانده بیش از همه به خود اون مشکوکه.»

«مگه کسی هم هست که فرمانده بهش مشکوک نباشن.»

گفتم: «خب می‌شه از همه‌ی اون نقاش‌ها بازجویی کرد و خونه‌هاشون رو گشت ولی من اونا رو از بچگی‌شون می‌شناسم و مثل بچه‌های خودم می‌مونن، برای همین مطمئنم که هیچ‌کدوم از اونا نمی‌تونن قاتل باشن، یعنی جرئتش رو ندارن.»

فرمانده گفت: «اون سه‌تا اسم‌هاشون چی بود، زیتون و لک‌لک و پروانه ــ این اسم‌ها رو چون من روشون گذاشته بودم عمداً جوری تلفظ می‌کرد که حرص منو دربیاره ــ که تحت تعقیب‌ان و دستور دادم که خونه‌شون رو، خونه‌ی بستگان‌شون رو، اگه مغازه دارن مغازه‌هاشون رو وجب‌به‌وجب بگردن، شکر خدا از جناب قاضی‌القضات اجازه‌ی تام‌الاختیار دارم و از امروز جماعت نقاش از اون شاگرد نوجوونش گرفته تا خود جناب‌عالی به‌نظر من

متهمین.» بعدش هم رو به رئیس خزانه‌داری گفت: «مگه می‌شه تو کمتر از یه هفته دوتا از بهترین‌هاشون کشته شن اون‌وقت اینا خبری نداشته باشن؟ حالا بذار، یه پدری ازشون دربیارم.»

اونا داشتن باهم حرف می‌زدن و من هم پیش خودم فکر می‌کردم که ۱. چون اسم قاضی رو آورد حتماً شخص پادشاه خیلی هم با شکنجه کردن نقاش‌ها موافق نیست، ۲. این جناب قاضی‌القضات رو خوب می‌شناسم، نه از نقاش‌ها دل خوشی داره نه از من، پس مطمئنم هر طوری شده پای منو هم می‌کشه وسط، ۳. این اواخر زیتون و لک‌لک و پروانه فکر می‌کنن به جایی رسیدن که دیگه نیازی به من ندارن و یه کم بفهمی نفهمی پررو شدن، بهتر نیست که بدم‌شون دم تیغ و با این کار خودم و بقیه‌ی نقاش‌ها رو نجات بدم؟

از فکر و خیال که اومدم بیرون اونا هنوز هم داشتن صحبت می‌کردن، البته دیگه فکر کنم اسمش مشاجره باشه تا صحبت. رئیس خزانه‌داری گفت: «من نمی‌خوام تو کار شما دخالت کرده باشم ولی به دستور پادشاه علاوه بر اون سورنامه کار این کتاب نیمه‌کاره هم هر چی زودتر باید تموم بشه که به آخر سال چیزی نمونده. حالا اگه تو این شکنجه‌های شما به چشم‌ها یا دست‌های اونا آسیبی برسه چی؟ ما به هنر اونا نیاز داریم.» بعد رو به من کرد و گفت: «این‌طور نیست استاد؟»

قبل از این‌که چیزی بگم فرمانده گفت: «این اولین‌بار نیست و قبل از این هم همچین موردی داشتیم. فنجون و نعلبکی یاقوتی خواهر کوچیک پادشاه، نجمیه سلطان، از دست ندیمه‌اش افتاد رو زمین و خردوخمیر شد و چندتا از استادای کارگاه جواهرسازی قصر احضار شدن تا اون فنجون و نعلبکی رو تعمیر کنن، یکی از اونا شیطون رفت تو جلدش و یه تیکه‌ی کوچیک از اون یاقوت‌ها رو بلند کرد و پشت‌بندش پادشاه بهم دستور داد تا نجمیه سلطان از قضیه باخبر نشده باید اون تیکه پیدا شه، چون تا اون تیکه که بخشی از دسته‌ی فنجون بود پیدا نمی‌شد کار تموم نمی‌شد. اون‌موقع هم باید سر و

دست اون استادکارا آسیبی نمی‌دید حداقل تا موقعی که کار تعمیر اون فنجون نعلبکی تموم می‌شد. می‌دونین چی‌کارشون کردم؟ اول گفتم لباس‌هاشون رو دربیارن و بعد دونه‌دونه‌شون رو کردم تو آب حوض که تو اون روزای زمستونی حسابی یخ زده بود، بعدش هم با یه ترکه با نهایت دقت و وسواس افتادم به جون‌شون در حالی‌که کاملاً حواسم بود که به سر و صورت‌شون آسیبی نرسه، باور کنین به روز نکشیده یارو اعتراف کرد و بلایی سرش آوردم که هنوز که هنوزه همه‌ی استادکارای کارگاه جواهرسازی قصر از ترس من هم که شده مثل ساعت دقیق و مثل برّه سربه‌زیر مشغول کارشون‌ان.»

مطمئن بودم این جناب فرمانده بدتر از ایناش رو هم سر نقاش‌های من درمی‌آره، آخه اون تو زندگیش فقط از این کارا بود که لذت می‌برد. از طرفی این پادشاه ما هم اگه به هنر کتاب‌سازی علاقه داره بیشتر به‌خاطر خطاطیه نه نقاشی و مثل بیشتر پادشاها فکر می‌کنه که نقاشی یه هنر غیرکاربردیه و تزئینی. از طرف دیگه تو دین و مذهب ما نقاشی از اون هنرهاست که همیشه لب خط بوده و برای همین هیچ‌کسی جرئت نمی‌کنه سفت‌وسخت ازش طرف‌داری کنه. بنابراین هیچ‌کسی تو مملکت نبود که بشه رو کمکش حساب کرد و جناب فرمانده هم که کوتاه‌بیا نبود. نمی‌دونم از رو نگاهم فهمید که دارم به اون فکر می‌کنم یا نه، نگاهی بهم انداخت و گفت: «می‌دونین الان نقل محفل نقاش‌ها چیه؟ چون مطمئن‌ان که شما با توجه به سن‌تون از زیر این شکنجه‌ها جون سالم به‌در نمی‌برین تو فکر اینن که کدوم‌شون جای شما رو می‌گیرن.»

به هر طریقی که بود جلو زبونم رو گرفتم و هیچی نگفتم، البته بعید هم نبود که راست بگه، آخه این نقاش‌های پولکی بدبخت که این چند ماه گذشته فقط به‌خاطر چند سکه دریست در اختیار اون شوهرعمه‌ی ابله بودن هر کاری بگی ازشون برمی‌آد.

داشتم به بلایایی که این جناب فرمانده‌ی دیوونه می‌تونست سر نقاش‌های عزیزم بیاره فکر می‌کردم: «پوست‌شون رو که نمی‌کنن، اون کار راهزناست.

دست‌شون رو هم که قطع نمی‌کنن، دزد که نیستن اینا. سرب داغ بریزن تو حلق‌شون! نه بابا، اون که اصلاً شکنجه نیست، با کسایی این کار رو می‌کنن که قراره اعدام بشن. این روزا تو کوچه پس‌کوچه‌های استانبول آدم‌های یه‌چشم زیاد دیدم، فکر کنم جناب قاضی‌القضات از این تنبیه خوشش می‌آد، ولی چشم نقاش‌ها رو که نمی‌شه درآورد، مگه رئیس خزانه‌داری خودش نگفت که به هنر اونا نیاز دارن؟ پس فقط می‌مونه آب یخ و ترکه ــ یه لحظه نقاش‌های لخت رو تو حوض یخ‌زده‌ی حیاط‌خلوت قصر تجسم کردم و خنده‌ام گرفت. البته نخندیدم، دیوانه شدم مگه؟ ــ ولی خب، مثلاً می‌تونن زیتون رو مجبور کنن با ماتحتش بشینه روی فلز داغ، این‌که دیگه به نقاش بودنش آسیبی نمی‌رسونه، یا این‌که مثلاً لک‌لک رو با زنجیری چیزی از پا آویزون کنن به سقف، البته نمی‌دونم این کار چه‌قدر درد داره ولی فکر نکنم لک‌لک با این کار کم بیاره و اعتراف کنه. اما پروانه درست مثل پروانه است، اگه فلکش کنن و دوتا بزنن زیر پاش به همه‌چی اعتراف می‌کنه.» بالاخره مهر سکوت رو شکستم و گفتم: «اما اینا بهترین نقاش‌های پادشاه‌ان و اگه زیر شکنجه سقط بشن تکلیف نقاش‌خونه‌ی دربار چی می‌شه؟ حتا اگه هم زنده بمونن با چندتا نقاش آش‌ولاش چه‌جوری تا آخر سال کار اون کتاب رو تموم کنم؟»

رئیس خزانه‌داری از جاش بلند شد و رفت اون‌ور اتاق، جایی که اون دوتا شمعدون بزرگ با اون شمع‌های کوچیک و بزرگش روشن بودن، چیزی مثل یه طومار بزرگ از زیر آستینش درآورد و بازش کرد و گرفت سمت نور شمعدون. بله، نقاشی‌های همون کتاب بودن، کتاب شوهرعمه. همه‌شون رو دیدم و خنده‌ام گرفت، البته نه برای این‌که خنده‌دار بودن. یه کم عصبانی هم شدم که این هم به خود نقاشی‌ها ربطی نداشت. شوهرعمه اون نقاش‌ها رو مجبور کرده بود مثل هر کسی خط بکشن الاّ خودشون، چیزایی رو بکشن که هیچ‌وقت نکشیدن، از رو خاطراتی که هیچ‌وقت نداشتن. «این نقاش‌های ابله به‌خاطر اینا افتادن به جون هم، واقعاً که خاک بر سرشون.»

رئیس خزانه‌داری گفت: «استاد، می‌تونین از روی این نقاشی‌ها بفهمین کدومش کار کدوم نقاشه؟»

«اون که معلومه، ولی اینا چه‌جوری رسیدن دست شما؟»

«کارا آورده‌شون، از خونه‌ی شوهرعمه.»

«اون کارا لابد می‌خواد با این کاراش بی‌گناهی خودش و شوهرعمه‌اش رو ثابت کنه. نمی‌خواین یه کم شکنجه‌اش کنین؟ شاید از چیزای دیگه‌ای هم خبر داشته باشه. بهتر نیست خونه‌ی اون و خونه‌ی شوهرعمه رو هم بگردین.»

یهو صورت جفت‌شون عین گچ سفید شد و درجا پریدن و سرپا وایستادن، بدون این‌که سرم رو بگردونم هم مطمئن بودم که اونا پادشاه رو دیدن، آخه فقط از اون بود که این‌جوری می‌ترسیدن.

فصل سی و نهم
نام من استر

انقدر دوست دارم دور هم گریه کردن رو! بابت مرگ بابای شکوره، فک‌وفامیل، دروهمسایه، هر کسی که شوهرعمه رو می‌شناخت دیگه، همه جمع شدیم خونه‌ی اونا و ساعت‌ها های‌های گریه کردیم، اون‌قدر خوش گذشت! اولش نشسته بودم کنار یه دختر جوونی که نمی‌شناختمش ولی همدیگه رو بغل کردیم و همچین زار زدیم که هق‌هق گریه‌مون تا سر کوچه هم می‌رفت، بعدش که اون یهو غیبش زد من هنوز هم گریه می‌کردم ولی خب تنهایی حال نمی‌ده دیگه، گریه همه‌ی لطفش به دور هم بودنشه، اگه هفته‌ای یه‌بار بتونم خودم رو این‌جوری خالی کنم دیگه چاق بودن و یهودی بودن و ساکن محله‌ی فقیرنشین بودن خیلی هم برام سخت نیست.

فقط مراسم عزا نیست ها، کلاً از دور هم بودن خوشم می‌آد. یه وقت فکر نکنین فقط به‌خاطر شکمو بودنمه ها، اصلاً، البته این هم هست ها، ولی فقط این نیست دیگه. باز دهن منو آب انداختین ها. روز عید، نون‌برنجی‌ها، شربت نعنا، باقلوا که دیگه هیچی. جشن‌های ختنه با اون شیرینی تَر و اوهه زرشک‌پلو رو بگو. آب‌آلبالویی که تو مراسم‌های دولتی تو میدون اسب‌دوونی

پخش می‌شه که اگه تابستون هم باشه که دیگه نگو و نپرس. عروسی‌ها هم که همه‌چی ردیفه دیگه، اگه دختر و پسر رو هم من به‌هم رسونده باشم هم که دیگه کبکم خروس می‌خونه. مراسم عزا هم که با حلواهای جورواجورش، اگه زن خونه یه کم باسلیقه باشه روش یه کنجدی، توش یه عسلی،... باز دارم می‌گم فقط به‌خاطر اینا نیست ها!

کفشام رو پوشیدم و اومدم طبقه‌ی پایین. می‌خواستم برم آشپزخونه که از تو آخور صداهایی شنیدم. رفتم جلو، درش نیمه‌باز بود و از همون لای در یه نگاه انداختم تو تا ببینم چه خبره. شوکت و ارهان دست و پای یه بچه رو ــ لابد بچه‌ی یکی از همین زنایی که اون بالا مشغول گریه کردن بود دیگه ــ با یه تیکه طناب بسته بودن و داشتن با قلم‌موهای شوهرعمه‌ی مرحوم سر و صورتش رو رنگ می‌زدن. شوکت گفت: «اگه بخوای فرار کنی این‌جوری می‌زنم تو سرت.» بعد با دسته‌ی قلم‌مو یه دونه محکم زد پس کله‌اش.

یکی دو قدمی رفتم جلو و با بهترین لحنی که می‌تونستم گفتم: «بچه‌های گلم، بهتر نیست به‌جای این کارا باهم دوست بشین، بازی کنین...»

شوکت پرید وسط حرفام و گفت: «خفه شو برو بیرون که به تو هیچ ربطی نداره.»

یه دختر کوچیک با موهای طلایی و چشای آبی هم وایستاده بود یه گوشه و نه حرفی می‌زد و نه کاری می‌کرد که به احتمال قوی باید خواهر همونی باشه که داشتن رنگش می‌کردن، همونی که الان دیگه بیشتر شبیه بچه‌ی طاووس بود تا بچه‌ی آدم. با خودم گفتم وقتی خواهرش هیچ کاری نمی‌کنه به من چه ربطی داره خب.

رفتم تو آشپزخونه که حوریه هم اون‌جا بود و چه‌قدر هم منو تحویل گرفت! گفتم: «اشک چشام مثل آب چشمه خشکید، یه لیوان آب می‌دی به من؟»

یه لیوان آب گذاشت جلوم و هیچی نگفت. اون‌قدر گریه کرده بود که چشاش شده بود اندازه‌ی یه پیاله. گفتم: «می‌گن بدبخت شوهرعمه قبل از

خطبه‌ی عقد تموم کرده و عروسی تنها دخترش رو ندیده، البته باز جای شکرش باقیه که عروسی اولش رو دیده بود لااقل. دهن این مردم هم چفت‌وبست نداره که، حتا بعضی‌ها می‌گن که کشتنش بنده خدا رو.»

از وقتی اومده بودم تو آشپزخونه هنوز تو چشام نگاه نکرده بود، یعنی اصلاً بالا رو نگاه نمی‌کرد و زل زده بود به پاهاش، بالاخره سرش رو بالا کرد و گفت: «امان از دست این مردم، شوهرعمه رو از دست دادیم که هیچ حالا باید یه عمر نیش و کنایه‌ی اینا رو هم تحمل کنیم.»

فکر کنم منظورش این بود که «آره، راست می‌گن.» لحنش هم نشون می‌داد که از سر ناچاری اینا رو می‌گه. از کجا فهمیدم؟ عین روز برام روشنه، استرم ها انگار.

خم شدم سمتش و با یه لحن صمیمی و دوستانه گفتم: «تو چِت شده زن؟» البته جواب سؤالم رو خوب می‌دونستم. اول این‌که عاشق شوهرعمه بود ــ چند دقیقه پیش هم که بالا بودیم این زن بیشتر از شکوره گریه می‌کرد ــ بعدش هم این‌که تا وقتی شوهرعمه زنده بود همین حوریه اون‌قدر سربه‌سر شکوره گذاشته بود که الان می‌ترسید اون تلافی کنه.

گفت: «حال‌وروز منو نمی‌بینی، اگه شوهرعمه نبود که این شکوره تا حالا هیجده‌بار منو فروخته بود، حالا هم که...»

باز زد زیر گریه. برای این‌که یه کم آرومش کنم گفتم: «این‌جوریا هم نیست عزیزم، شکوره تو رو دوست داره.»

پارچه‌ی روی کاسه‌های چینیِ چیده شده بین خُمِ شربت انگور و دبه‌ی ترشی رو کشیدم کنار، بله حدسم درست بود، حلواهایی بود که همسایه‌ها فرستاده بودن، بعضی‌هاش رو فقط بو می‌کردم ولی بعضی رو با نوک انگشت می‌چشیدم هم. برای این‌که سر حوریه رو گرم کرده باشم پرسیدم: «اینا رو کیا فرستادن؟» «این یکی که از خونه‌ی قاسم افندی‌ایناست، این رو از نقاش‌خونه‌ی دربار فرستادن، این رو هم اون کلیدسازه آورد، همون که

مغازه‌اش سر کوچه است، این بزرگه هم مال فامیلای شوهرعمه است که از کایسری اومدن و من خوب نمی‌شناسم‌شون، این یکی هم...»

داشت همین‌طور توضیح می‌داد که یهو شکوره اومد تو و حرفاش رو قطع کرد و گفت: «این کلبیه، زن ظریف افندی مرحوم، سر مزار نیومد، خونه هم نیومده، حلوا هم که نفرستاده.»

این رو گفت و رفت تو حیاط که نمی‌دونم چرا احساس کردم می‌خواد یه چیزی بهم بگه و برای همین دنبالش راه افتادم.

«بابام که با ظریف افندی هیچ مشکلی نداشت. تو مراسم تشییع‌جنازه‌اش هم که شرکت کرد. حتا براشون حلوا هم فرستادیم. پس چرا اینا این‌جوری می‌کنن، ها؟»

«می‌خوای برم خونه‌شون یه سروگوشی آب بدم؟»

یه جوری نگام کرد که انگار می‌خواست بگه: «قربون آدم چیزفهم.» دم در حیاط بودیم و باد سردی هم می‌اومد که یهو بغلم کرد و گفت: «می‌ترسم استر.»

«نترس عزیزم، هر کاری یه حکمتی داره. ببین به چه راحتی ازدواج کردین بعد از این‌همه سال.»

حالا دیگه جوری نگام می‌کرد انگار می‌خواست بگه: «چه‌قدر نفهمی تو.» گفتم: «حسن گفت که ازدواج‌تون هیچ ارزش قانونی نداره و این رو داد که بدم بهت.»

با این‌که گفت: «نه، من دیگه متأهلم» ولی نامه رو گرفت و همون‌جا خوندش، این اولین‌باری بود که بعد از خوندن نامه‌ی حسن هیچی نگفت، البته فکر کنم دلیل اصلیش این بود که غیر از من و اون کسای دیگه‌ای هم بودن تو حیاط. نجاری که برای تعمیر نرده‌ی پنجره‌ای که تو باد دیشب شکسته بود اومده بود نشسته بود لب پنجره و هم زنای گریونِ تو خونه رو دید می‌زد و هم زاغ‌سیاه ما و حوریه رو چوب می‌زد که داشت می‌رفت سمت در حیاط تا حلوایی رو که پسر همسایه آورده بود بگیره ازش.

شکوره گفت: «چند ساعته که دفنش کردیم و الان دیگه فکر کنم روح بابام از جسمش جدا شده و رفته باشه آسمون.» داشت آسمون رو نگاه می‌کرد و لباش رو تکون می‌داد که فکر کنم داشت دعا می‌خوند. این مسلمونا از این کارا که می‌کنن معلوم می‌شه چه‌قدر باهم فرق داریم. یه جوری زل زده بود به اون یه تیکه ابر بالای سرش که آدم به اون ابره حسودیش می‌شد، دعاش که تموم شد منو بغل کرد و از گونه‌هام بوسید، با خودم گفتم: «حالا وقتشه که اون ابره به من حسودیش شه.»

گفت: «استر، تا قاتل بابام پیدا نشه من و بچه‌ها آب خوش از گلومون پایین نمی‌ره ــ از این‌که اسمی از شوهرش نیاورد خوشم اومد ــ برو خونه‌ی ظریف افندی و با اون کلبیه صحبت کن ببین چرا این‌جوری می‌کنه؟ یه وقت نفهمه من فرستادمت ها.»

«برای حسن حرفی نداری؟»

یه جوری نگام کرد که خجالت کشیدم و برای این‌که بحث رو عوض کرده باشم جلو حوریه رو گرفتم و گفتم: «اوه، حلوای گردویی» و یه تیکه ازش ورداشتم و انداختم تو دهنم، گرم بود هنوز، «آب نارنج هم که بهش چکوندن.» شکوره داشت می‌خندید که من هم تا اون خنده‌ی شیرینش رو دیدم خوشحال شدم و زدم زیر خنده.

بقچه‌ام رو ورداشتم و رفتم تو کوچه و هنوز خیلی دور نشده بودم که دیدم کارا داره می‌آد. از راه رفتنش معلوم بود که با دمش گردو می‌شکنه، شوهرعمه رو که چال کرده، با شکوره هم که ازدواج کرده، دیگه چیزی نمی‌خواد که. برای این‌که چرتش رو پاره نکرده باشم پیچیدم تو باغچه‌ی خونه‌ی برادر اون طبیب یهودی ــ زنش سالومه زنی بود برای خودش ها ــ تا رودررو نشم باهاش. هر وقت این خونه رو می‌بینم اون‌قدر حالم بد می‌شه که یادم می‌ره ماه‌هاست بهم سپردن بفروشم اون‌جا رو براشون.

بوی مرگ رو که تو اون باغچه پیچیده بود تو خونه‌ی ظریف افندی هم می‌شنیدم، نمی‌دونم من اون بو رو با خودم آورده بودم یا واقعاً اون‌جا هم بود.

به‌خاطر کاری که دارم هر روز با چندتا زن بدبخت شوهرمرده مثل اون روبه‌رو می‌شم که برای همین حرف کشیدن از زیر دهن اینا برام مثل آب‌خوردنه. اغلب‌شون عصبانی و شاکی و ناراحت‌ان، برای همین اصلاً به حرفی که می‌زنن فکر نمی‌کنن. البته تک‌وتوک باهوش هم توشون پیدا می‌شه که اونا بیشتر محزون‌ان تا عصبانی و ناراحت. کلبیه زهر عصبانیت رو تا ته سر کشیده بود و دیگه داشت عصیان می‌کرد که این کار منو آسون‌تر می‌کرد.

کلبیه مثل اون زناییه که تا یه بلایی سرشون می‌آد فکر می‌کنن کل دنیا علیه اونا متحد شدن و اینا باید به‌تنهایی جلوش وایستن. این‌جور زنا تو این‌جور مواقع به دو چیز حساس می‌شن، یکیش ترحمه که اگه بفهمن دلت براشون می‌سوزه احساس ضعف می‌کنن و بدوبی‌راه بهت می‌گن. اما دومیش رو حق دارن خداییش، بعضی از این زنای دروهمسایه عادت‌شونه تا یکی یه بلایی سرش می‌آد می‌رن پیشش و هی یه جوری می‌خوان ثابت کنن که اون بنده خدا حقش بوده که این بلا سرش بیاد، اینا مریض‌ان به‌خدا و حق‌شونه که امثال کلبیه حال‌شون رو بگیره. شما رو به‌خدا شانس منو می‌بینین؟ آخه این کلبیه برای چی باید این‌وقت روز نون‌برنجی می‌پخت؟ حالا باز همه می‌گن که استر شکموئه. کلبیه زنی نبود که با حرفای بی‌ربط و بی‌سروته از موضوع فرار کنه، برای همین من هم هیچ حرفی از پارچه‌های ابریشمی چینی و دستمالای مخملی بورسا نزدم و حتا بقچه‌ام رو اصلاً باز نکردم، در عوض یه‌راست رفتم سراغ اصل قضیه و گفتم: «تو الان باید حال شکوره رو بهتر از ماها درک کنی، درد و بلای خودش بس نیست حالا باید به این هم فکر کنه که تو از چی ناراحتی که تو مراسم‌شون شرکت نمی‌کنی؟»

وقتی بهش گفتم چرا سراغی از شکوره نگرفته این روزا؟ چرا سر مزار نرفته؟ و چرا حلوا هم براشون نفرستاده؟ قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفت و ساکت موند و هیچی نگفت. ولی از تو چشاش می‌شد فهمید خوشحاله که شکوره‌اینا متوجه این کاراش شدن، برای همین تصمیم گرفتم از همین نکته شروع کنم، شما هنوز استر رو نشناختین.

گفتم که کلبیه عادت داشت سریع بره سر اصل مطلب، تو همون اولین جمله‌اش گفت: «اگه اون کتاب کوفتی شوهرعمه نبود هیچ‌کدوم از این بلاها سرمون نمی‌اومد.» گفتم: «شوهرعمه که شوهرت رو به زور به این کار وادار نکرد، کرد؟»

«نکرد، ولی از یه طرف با پول وسوسه‌اش می‌کرد و از طرف دیگه هی تو گوشش می‌خوند که پادشاه چه‌قدر از این کار راضیه و الله و بِلِه. تازه اولش ظریف افندی نمی‌دونست که موضوع اون کتاب چیه، فکر می‌کرد لابد مثل همیشه چند صفحه‌ی نقاشی‌شده بهش می‌دن و ازش می‌خوان تذهیبش کنه دیگه. ولی بعد که نقاشیا رو دید و فهمید که موضوع اون کتاب کفر و بی‌دینیه موند بین آب و آتیش. حالا نمی‌خوام براش سجاده آب بکشم ولی اون که همیشه نمازش رو سر وقت می‌خوند و همه‌ی موعظه‌های شیخ نصرت رو گوش می‌کرد و هیچ‌وقت هم سراغ مشروب و افیون و این‌جور چیزا نمی‌رفت حالا مونده بود بین حق و باطل، اصلاً مونده بود که حق با کیه؟ شوهرعمه از یه طرف و شیخ نصرت هم از طرف دیگه مخ این بنده خدا رو گرفته بودن سر کار و دیگه کم مونده بود دیوونه بشه بدبخت.»

یه قطره‌ی درشت اشک از اون چشم ریزش سُرید رو گونه‌اش و آروم‌آروم لیز خورد و اومد تا سر چونه‌اش که همون لحظه تصمیم گرفتم تا چهلم شوهرش نشده یه شوهر خوب براش دست و پا کنم.

«اون هیچ دوست صمیمی نداشت. حتا با من هم اون‌قدر نزدیک نبود که باهام درددل کنه، آدم توداری بود دیگه. این چیزایی هم که گفتم از رفتارش می‌فهمیدم.»

«حالا به‌خاطر اون نقاشیا بوده یا نه تو شوهرت رو از دست دادی و شکوره هم باباش رو، اگه این‌جوری باشه که تو می‌گی پس به احتمال قوی قاتل جفت‌شون یه نفره و در این‌صورت شما هم دردتون یکیه و هم دشمن‌تون.»

کلبیه هم مثل شکوره دوتا بچه داشت که حالا یتیم شده بودن اما اصلاً شبیه بچه‌های شکوره نبودن، طبیعی هم بود خب، شکوره از کلبیه جوون‌تر و خوشگل‌تر بود و علاوه بر این وضع مالی‌شون هم همیشه بهتر از اینا بوده. اینا که اومد به ذهنم، بهش گفتم: «شکوره گفت بهت بگم اگه ندونسته مرتکب کاری شده که تو ازش رنجیدی معذرت می‌خواد.» بعد یه دستی به سروروی یکی از بچه‌هاش که حالا دیگه اومده بود تو اتاق و کنار مادرش نشسته بود کشیدم و ادامه دادم: «الان وقت این کدورت‌ها نیست، شما باید هوای همدیگه رو داشته باشین، دست به‌دست هم بدین و اون قاتل ابلیس رو پیدا کنین. اون شب آخر که ظریف افندی مرحوم داشت می‌رفت پیش شوهرعمه‌ی مرحوم، جای دیگه‌ای قرار نبود سر بزنه؟ با کسی قراری نداشت؟»

«خیال می‌کنی به این چیزا فکر نکردم؟ این چند روزه کارم فقط همینه ولی هنوز نتونستم هیچ سرنخی پیدا کنم به‌جز این، که از تو جیب شلواری که اون شب تنش بود پیدا کردم.»

اون «این»ی که می‌گفت یه تیکه کاغذ بود که از تو یه صندوق کوچیک که توش پر از قلم و قلم‌مو بود درش آورد. یه تیکه کاغذ مچاله‌شده که از بس تو آب مونده بود و جوهرش پخش شده بود نمی‌تونستم شکل‌های درهم‌وبرهم روش رو تشخیص بدم.

«اسبه اونا. ظریف افندی هیچ‌وقت نقاشی نمی‌کرد و کارش فقط تذهیب بود، پس این نمی‌تونه مال اون باشه.»

ولی من هنوز هم نمی‌تونستم اسبی رو که کلبیه می‌گفت روی اون کاغذه ببینم، با این‌حال کاغذ رو تا کردم و گفتم: «شکوره از دیدن این خیلی خوشحال می‌شه.» کاغذ رو از دستم قاپید و گفت: «پس بیاد این‌جا و ببینه‌دش، شازده‌خانوم.»

فصل چهلم
نام من کارا

اصولاً باید تا حالا منو شناخته باشین، امثال من خوشبختی و بدبختی براشون خیلی هم فرق نمی‌کنه. منظورم اینه که تو زندگی‌شون هیچ‌چیز خاصی وجود نداره که برای نداشتنش حسرت بخورن یا داشتنش رو آرزو کنن و یا مثلاً چیزی وجود داشته باشه که بتونه زندگی رو براشون زیرورو بکنه، البته این هیچ‌وقت دلیل نمی‌شه که جون کندن بقیه رو برای رسیدن به خوشبختی و موفقیت درک نکنیم، اتفاقاً می‌تونم بگم که حتا بهتر از خودشون درک می‌کنیم و شاید هم این تنها دلیل زندگی‌مون باشه.

باباش رو دفن کردیم. دستاش رو گرفتم و تا خونه همراهیش کردم، تا رسیدیم خونه تکیه داد به یه بالش و زد زیر گریه. من هم که خب چی‌کار می‌کردم، نشستم کنارش و زمین و زمون رو دوختم به‌هم و هی آسمون‌ریسمون کردم بلکه کمی آروم بشه. هنوز هم بچه‌ها جوری نگام می‌کردن که انگار می‌خوام مامان‌شون رو بدزدم ازشون. می‌دونم الان دارین به چی فکر می‌کنین؛ شوهرعمه که مزاحم بود رفت پی کارش، با شکوره هم که ازدواج کردم خلاص دیگه، از این بهتر که نمی‌شه، پس باید بزنم و برقصم. اما

باور کنین این‌جوری نیست، حالا شکوره به کنار خود شوهرعمه برام پدری کرده بود، هر چی از خط و نقش بلدم اون بهم یاد داده، اون هم مفت و مجانی. عجب بدبختی گیر کردم، گریه نکنم می‌گین این‌جوری، گریه بکنم می‌گین از ترس اینه که یه وقت بهت شک نکنن و نگن تو کشتیش، هر چی هم می‌گم آقا من یه عمر گریه کردم و برای همینه که به این راحتی اشکم درنمی‌آد، می‌گین برو بابا تو که دل نداری اصلاً.

یه سر اومدم تو حیاط که ببینم این همسایه‌ها قصد رفتن دارن یا نه، از طرفی هم هرازچندگاهی باید دوری می‌زدم که اهل محل بفهمن این خونه یه مرد هم داره که این فکر شکوره بود و بدبختیش مال من، بستگانی که سال‌به‌سال شوهرعمه رو نمی‌دیدن حالا تا منو می‌دیدن یاد اون خدابیامرز می‌افتادن و های‌های می‌زدن زیر گریه و حالا بیا پابه‌پاشون گریه کن دیگه، اونا داشتن می‌زدن تو سر و صورت‌شون و من لامصّب هم که اشکم درنمی‌اومد که. دیگه داشت پچ‌پچ همسایه‌ها بالا می‌گرفت که یه پیرزن نجاتم داد، زل زده بود تو چشای من و به بغل‌دستیش می‌گفت: «اون بیشتر از همه گریه می‌کنه، فقط اشکاش رو بیرون نمی‌ریزه»، بابا ای‌ولاّ، این‌که یه‌پا شاعر بوده واسه خودش. داشتم به حرفای اون پیرزن فکر می‌کردم که یکی در زد، فکر کردم دیگه این‌بار حتماً حسن و نوچه‌هاش هستن که برام هیچ فرقی نمی‌کرد، فقط منو از دست این بستگان دیوونه نجات بده حالا هر کی که می‌خواد باشه.

یه پیک بود از طرف دربار و گفت که باید هر چی زودتر خودم رو برسونم اون‌جا. فقط همین یکی رو کم داشتیم دیگه، نه؟

از در حیاط داشتم می‌رفتم بیرون که دیدم یه چیزی توی گل‌ها برق می‌زنه، ورش داشتم، یه سکه‌ی نقره بود. لابد الان می‌خواین بپرسین از این‌که به قصر احضار شده‌ام می‌ترسم یا نه؟ پرسیدن داره؟ معلومه که می‌ترسم. هر چند کوچه خیلی سرد بود و جز چندتا درخت یخ‌زده و چندتا توله‌سگ ولگرد چیزی برای دیدن نداشت اما باز هم از اون خونه‌ی ماتم‌زده بهتر بود. تا

بریم به قصر همه‌اش تو فکر اون جلادها بودم و مثل آدم‌هایی که دارن می‌برن‌شون حبس ابد از همه‌چیز این بیرون خوشم می‌اومد، از تک‌وتوک ابرهایی که از بالای سرمون رد می‌شدن، از قارقار این کلاغ‌ها که دست از سرمون ورنمی‌داشتن، حتا از گل‌ولای کف کوچه. برای این‌که خودم رو کمی جمع‌وجور کرده و سر صحبت رو باز کرده باشم لبخندی زدم و به اون آقای پیک گفتم: «حال شما خوبه؟» نگاه تلخی بهم کرد و زهرخندی زد و گفت: «نه به خوبی شما.» آدم به این عبوسی و تخسی تو عمرم ندیده بودم. از جلو ایاصوفیه که رد می‌شدیم داشتم به نوک درخت‌های سروِ جلو سردرش نگاه می‌کردم، با این‌که هیچ بادی نمی‌اومد ولی اونا آروم‌آروم تکون می‌خوردن. شما رو به‌خدا شما بگین، آخه این انصافه؟ بعد از این‌همه سال من و شکوره به‌هم رسیدیم اون‌وقت بدبختی پشت بدبختی، اگه گذاشتن یه نفس راحت بکشیم. «همین امروز منو ندن دست اون جلادها؟»

به اصرار من اون پیک هم قبول کرد که از پشت کارگاه‌های در و پنجره‌سازی بریم تا اگه اون جلادها هنوز هم اون‌جا بودن دیگه نبینیم‌شون. چند نفر داشتن یه اسب رو می‌کشوندن اون‌ور خیابون سمت آخور دربار، از بخاری که از دهن اسبه بیرون می‌اومد معلوم بود حسابی از دست اونا کتک خورده حیوونی. یه گربه داشت با جدیت تموم کثافتش رو پای دیوار یکی از انبارای پارچه چال می‌کرد، اون‌قدر هم مشغول بود که ما رو اصلاً ندید.

بعد از دیوان‌خانه عمارت کوچیکی بود که از بوی رنگ دیواراش معلوم بود تازه ساخته شده، دو نفر هم دم در ورودیش منتظر ما بودن انگار که رنگ لباس‌هاشون یه جوری بود، یکی‌شون سبز ارغوانی و اون یکی قرمز رونا‌سی. پیک منو سپرد دست اون دوتا تلخک ــ که البته فقط لباس‌هاشون شبیه تلخک‌ها بود و از چشم‌هاشون آتیش می‌بارید ــ و مرخص شد، اون دوتا هم منو یه جوری همراهی کردن که انگار یه قاتل فراری رو بعد از سال‌ها دستگیر کردن، بُردنَم تو یه اتاق کوچیک نیمه‌تاریک و گفتن: «همین‌جا منتظر

بمون تا بیان سراغت.» نمی‌دونم چرا همه‌اش با خودم فکر می‌کردم که: «الان چند نفر می‌آن تو و اون‌قدر شکنجه‌ام می‌دن تا اعتراف کنم، ولی من که کاری نکردم، پس چی رو باید اعتراف کنم؟» فکر کنم هنوز کار ساخت‌وساز بنا تموم نشده بود چون صدای کارگرای ساختمونی رو از اتاق بغلی می‌شنیدم.

«تو اون دوازده سال مسافرت اون‌قدر اذیت شده بودم که نشه گفت کلاً آدم خوش‌شانسی هستم ولی عوضش این دو سه روزه به همه‌ی چیزایی که تموم عمرم دنبال‌شون بودم رسیدم، اصلاً همین چند ساعت پیش رو بگو، همون سکه‌ای که دم در حیاط پیداش کردم. از طرفی، مگه نمی‌گن خدا هیچ‌وقت بندگان خوبش رو تنها نمی‌ذاره؟» با این حرف‌ها داشتم خودم رو تسلی می‌دادم که شاید کمی آروم‌وقرار بگیرم، آخه داشتم از ترس زهره‌ترک می‌شدم. اون سکه‌ی نقره رو که نشانه‌ای از خوش‌شانسیم می‌دونستم محکم گرفته بودم دستم و داشتم دعا می‌کردم که از این مخمصه جون سالم به‌در ببرم.

در اتاق باز شد و فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر و یه نفر دیگه که یه دونه مو هم به سرش نداشت و جناب فرمانده مهدی طلا صداش می‌کرد اومدن تو، از نگاه‌شون فهمیدم که اون سکه‌ی نقره رو کاملاً اتفاقی پیدا کرده‌ام، آآآه... الان یادم اومد، این از همون سکه‌های شاباش روز عروسیه دیگه، از همونا که خودم رو سرورِوی شکوره می‌ریختم. دیگه هیچ بهونه‌ای نداشتم که بهش دل خوش کنم.

اصلاً یادم نیست گریه رو کِی شروع کرده بودم. می‌خواستم به دست و پاشون بیفتم و التماس‌شون کنم ولی انگار ماهیچه‌هام خشک شده بودن، نه می‌تونستم حرفی بزنم و نه حرکتی بکنم، قبلاً هم چندبار این‌جوری شده بودم، تو خواب البته. چندبار از روی اسب افتاده بودم زمین، بچگیم هم چندبار موقع تراشیدنِ قلمْ دستم رو بریده بودم، زخم و خون و درد و رنج رو هم لااقل تو جنگ‌ها دیده بودم، ولی تا حالا هیچ‌وقت شکنجه نشده بودم.

اول لباس‌هام رو درآوردن، همه‌اش رو، از دقت و ظرافتی که به خرج می‌دادن معلوم بود تو این کار ید طولایی دارن. بعد به پشت خوابوندنم روی

زمین، یکی اون زانوهای زمختش رو گذاشت روی سینه‌ام، اون یکی هم که چیزی مثل گازانبر یا شاید هم منگنه ــ خوب نمی‌دیدمش ــ دستش بود ایستاد بالای سرم. داشتم به این فکر می‌کردم که با اون وسیله می‌خواد چی‌کار کنه که سردی یه چیز فلزی رو روی شقیقه‌هام حس کردم. باورتون می‌شه، داشت با اون وسیله کله‌ی منو از دو طرف به‌هم فشار می‌داد، با تمام توانم جیغ کشیدم. یه چیزایی هم می‌گفتم که حتا برای خودم هم مفهوم نبود، چه برسه به اونا.

یه لحظه رهام کردن و یکی‌شون پرسید: «شوهرعمه رو تو کُشتی؟»

«نه، من آخه چرا باید...»

دوباره شروع کردن به فشار دادن که این‌بار دیگه اون یکی کلاً سوار شده بود روی سینه‌ام.

«اگه تو نکشتی، پس کی کشته؟»

«نمی‌دونم، به خدا...»

سرم اون‌قدر درد می‌کرد که می‌خواستم بگم من کُشتم تا دست از سرم وردارن، البته اون وسیله رو هر چی بیشتر فشار می‌دادن دردش کمتر می‌شد انگار، یا شاید هم به این زودی داشتم به دردش عادت می‌کردم. نمی‌دونم چی شد که یهو دست از کار کشیدن، اون یارو کچله اون وسیله‌ی عجیب‌وغریبش رو کشید کنار و اون یکی هم از روی سینه‌ام بلند شد. لباس‌هام رو هم پرت کردن طرفم که فکر کنم منظورشون این بود که بپوشم‌شون. اونا رفتن بیرون و رئیس نقاش‌خونه استاد عثمان اومد تو، همین‌که دیدمش بغلش کردم و زدم زیر گریه، اون هم بغلم کرد و گفت: «نگران نباش پسرم دیگه تموم شد، داشتن امتحانت می‌کردن.»

از لحن صحبتش فهمیدم که می‌تونم روش حساب کنم. حالا دیگه شوهرعمه رو از دست داده بودم و استاد عثمان تنها کسی بود که می‌تونستم بهش اعتماد کنم.

فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر اومد جلو و گفت: «می‌دونین شما دوتا چرا این‌جا هستین؟ تو ــ داشت منو می‌گفت ــ نزدیک‌ترین کس شوهرعمه بودی، هم از قضیه‌ی اون کتاب و نقاشی‌هاش خبر داری هم از نقاش‌هایی که شب‌ها پیش شوهرعمه کار می‌کردن؛ و شما ــ استاد عثمان رو می‌گفت ــ بهترین نقاش این مملکت و رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار هستین، پس باید دونه‌دونه‌ی نقاش‌های این کشور رو خوب بشناسین و بتونین از رو نقاشی‌هاشون شناسایی‌شون بکنین. جناب پادشاه به من و رئیس خزانه‌داری دستور دادن که ظرف مدت سه روز اون قاتل پست‌فطرت رو به‌همراه اون نقاشی آخری که خیلی هم سروصدا به‌پا کرده پیدا کنیم که اگه شما کمک‌مون نکنین هیچ کاری از ما ساخته نیست. البته این رو هم بگم ها، اگه بعد از سه روز نتونیم قاتل و اون نقاشی رو پیدا کنیم اولین کسایی که گردن‌شون می‌ره زیر تیغ شما دو نفرین.»

عجب آدمایی هستن اینا، حالا من به درک، استاد عثمان که از خودشونه و سال‌هاست داره بهشون خدمت می‌کنه، با اون دیگه چرا این‌جوری برخورد می‌کنن.

فرمانده رو به استاد عثمان کرد و گفت: «استاد ما رو ببخشید ولی شما قوانین دربار رو بلدین و اخلاق پادشاه رو هم بهتر از ما می‌شناسین. خوب می‌دونین که اگه تا سه روز نتونیم اون کثافت رو پیداش کنیم از خود ما گرفته تا کوچک‌ترین شاگردهای نقاش‌خونه کشته می‌شیم. الان وقتشه که هنر خودتون رو نشون بدین. هر چیزی هم لازم داشته باشین در اسرع وقت براتون تهیه می‌شه. اون نه‌تا نقاشی هم از همین لحظه در اختیار شماست و دیگه بقیه‌ی کارها با خودتون.»

فصل چهل و یکم
استاد عثمان، من

رئیس خزانه‌داری و فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر که رفتن من و کارا تو اون اتاق تنها موندیم. کارا که از شکنجه‌ی اونا حسابی اذیت شده بود مثل یه بچه‌یتیم یه گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و آروم‌آروم گریه می‌کرد و من هنوز اون‌قدر دوستش نداشتم که برم سمتش بغلش کرده و اشک‌هاش رو پاک کنم. هنوز خیلی نگذشته بود که آدم‌های جناب فرمانده یه عالمه نقاشی رو که از خونه‌های نقاش‌های تراز اوّل شهر جمع کرده بودن آوردن و گذاشتن جلوم، حالا با داشتن این‌ها و اون نُه‌تا نقاشی که رئیس خزانه‌داری در اختیارم گذاشته بود اون ضرب‌الاجل سه‌روزه‌ی پادشاه برای شناسایی نقاش‌های اون نُه صفحه شروع می‌شد. بهتون گفتم که اون نُه‌تا نقاشی، که به خواست شوهرعمه توسط نقاش‌هایی کشیده شده که شب‌ها برای کار روی اون کتاب به خونه‌اش می‌رفتن و حالا توسط کارا برای اثبات بی‌گناهیش به رئیس خزانه‌داری داده شده بودن، تو نگاه اوّل چه حسی بهم داده بودن ولی حالا که می‌خواستم دوباره نگاه‌شون کنم به این فکر می‌کردم که اگه یه نقاشی بتونه منو که یه عمر تو این کار بودم تو نگاه اوّل اون‌قدر عصبانی و ناراحت کنه پس

قطعاً یه نقاشی معمولی نیست، بنابراین تصمیم گرفتم این‌بار بـا دقـت بیـشتری نگاه‌شون کنم تا بلکه بتونم سرّشون رو کشف کنم.

اگه چهارچوب تذهیب‌کاری‌شده‌ی ظریف افندی مرحوم رو کنـار بـذاریم، که همه‌ی صفحه‌ها اون رو داشتن، اولی صفحه‌ی خالی بود که تـوش فقـط یـه درخت کشیده شده. داشتم سعی می‌کردم تشخیص بدم کـه ایـن درخـت مـال کدوم مجلس از کدوم کتابه، برای این‌که خوب می‌دونـستم پروانـه و زیتـون و لک‌لک برای کشیدن یه درخت حتماً می‌رن سراغ قـصه‌ای کـه تـوش درخـت خاصی توصیف شده باشه، برای همین ذره‌بینم رو درآوردم و تک‌تک شاخه‌هـا و سر شاخه‌ها و برگای اون درخت رو با دقـت تمـام بررسـی کـردم امـا ایـن درخت با اون پس‌زمینه‌ی خالیش که جز خـط افـق تقلیدشـده از نقاشـی‌هـای قدیمی سبک شیراز هیچی نداشت اثر منحصربه‌فردی بود که نظیرش رو تا حالا تو هیچ کتابی ندیده بودم. خط افقی که یه کم پایین‌تر از حالت طبیعیش کشیده شده بود حس تنهایی و بدبختی رو که از دیدن اون درخت به آدم دست می‌داد تشدید می‌کرد. به این‌ترتیب اون درخت با تأثیر از استادای فرنگی که هر چیزی رو فقط به‌خاطر خودش می‌کشن و نه به‌عنوان بخشی از یه قصه، و بـا اسـتفاده از اصول نقاش‌های عجم که دوست دارن هر چیزی رو از بالا ببینن و با نگاهی الهی بکشن کشیده شده بود اما چیزی که این وسط بیشتر از هر چیزی نظر منو به خودش جلب مـی‌کـرد بـرگ‌هـای اون درخـت بـود کـه بـسیار ضـعیف و غیرهنرمندانه کشیده شده که نمی‌دونم این به‌خاطر بی‌تجربگی نقاشش بـوده یـا به خواست اون ابله مرحوم که این ضعف کم و بیش تو همـه‌ی اون نقاشـی‌هـا بود، پاهای اون اسبه، گردن اون زنه، چـشم‌هـای اون موجـودی کـه لابـد بایـد شیطون باشه و حتا تو لباس‌های اون دوتا ابله که نمی‌دونم اصلاً قصه‌شون چیه، معلومه که قصدی تو این کارها بوده، حالا از طرف کی؟ من نمی‌دونـم. در هـر حال باید خیلی از خدا ممنون باشیم که نذاشت این کتاب کارش تموم شـه کـه من هم هیچ تمایلی به تموم کردن یه همچین کتابی ندارم.

از این یکی دیگه مگه می‌شه عصبانی نشد، یه توله‌سگ نجس که همچین به چشام زل زده که انگار برادر گمشده‌اش رو بعد از سال‌ها پیدا کرده، با اون نگاه تهدیدکننده‌اش و اون چشم‌های سیاه نیمه‌بازش و اون دندون‌های بزرگ و سفید به‌هم‌فشرده‌اش. حیف هنری که اون نقاش ابله به سفارش یه ابله‌تر از خودش برای همچین موضوع مزخرفی خرج کرده. زبونم لال این پادشاه هم یه چیزیش شده ها. هدیه‌ی دوک ونیز! نمی‌دونم این دیگه چه صیغه‌ایه؟ آخه حیف نیست این نقاش‌های ماهر ما از اون نقاش‌های بی‌ذوق فرنگی تقلید کنن؟

این یکی برعکس قبلی‌ها یه صفحه‌ی شلوغ و پرنقش‌ونگار بود. تنها چیزی هم که به این صفحه‌ی پرازدحام یه ترکیب‌بندی درست و منطقی می‌داد اون رنگ سرخ عجیبی بود که سرتاسر صفحه رو پوشونده بود. یه ساعتی نگاش کردم و بعد به کارا گفتم: «این برگ‌های چنار کار لک‌لکه و اون کشتی و این خونه‌ها کار زیتونه، این گل و بته و اون بادبادک دست اون پسره هم کار پروانه است.»

کارا گفت: «می‌دونم که بیشتر این نقاش‌ها زیر دست شما بزرگ شدن و نقاشی رو از شما یاد گرفتن، همچنین می‌دونم که سال‌هاست رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار هستین و کار اونا رو از نزدیک نظارت می‌کنین و برای همین با سبک‌وسیاق تک‌تک‌شون به‌خوبی آشنا هستین و کافیه یه خط بکشن تا بگین کار کدوم‌شونه اما شما هم به اندازه‌ی من خبر دارین که شوهرعمه اونا رو مجبور کرده این نقاشی‌ها رو با اصولی بکشن که ترکیبی از اصول جدید نقاش‌های فرنگی و اصول قدیم استادهای عجمه، منظورم اینه که هیچ‌کدوم از نقاش‌هایی که روی این کتاب کار کردن حق نداشتن از اصول خودشون استفاده کنن یا این‌که نقاشی‌های قبلی‌شون رو تکرار کنن. حالا با این اوضاع و احوال باز هم قادرین که صاحب این آثار رو تشخیص بدین؟»

«لابد می‌دونی که تو مملکت عجم یه شهری هست بـه اسـم اصـفهان کـه مرکز حکومت خیلی از پادشاها بوده و هست. یه زمانی این شهر حاکمی داشته که به نقش و نقاشی خیلی علاقه‌مند بوده و جز کتاب‌ها و تنهـا دختـرش هـیچ دلخوشی دیگه‌ای نداشته. این حاکم دخترش رو اون‌قدر دوست داشت که بشه حرف دشمن‌هاش رو قبول کرد که می‌گفتن اون عاشق دخترشه. کسایی رو که حاکمان شهرهای همسایه برای خواستگاری دخترش می‌فرستادن مـی‌کـشت و به اونا اعلان جنگ می‌کرد که همین کاراش باعث شده بـود مـردم در مـوردش قصه‌ها سرهم کنن و افسانه‌ها بسازن، مثلاً می‌گفتن کـه دختـرش رو تـو اتـاقی زندونی کـرده کـه هفـت‌تـا در داره و هـر درش هفـت‌تـا قفـل داره و از ایـن چرت‌وپرت‌ها دیگه. اما خود حاکم فقط می‌گفـت کـه اون خواسـتگارا لیاقـت دخترش رو نداشتن و به‌خاطر این جسارت‌شون باید تنبیه می‌شدن. بالاخره هم همین شایعه‌ها کار دستش داد. مردم می‌گفتن اون دختر خوشگلی کـه مثـل یـه گل زیبا اما پژمرده تو یکی از صفحات پرنقش‌ونگار کتابی با موضوع خـسرو و شیرین به دستور خود حاکم کـشیده شـده تـصویر دختـر خـود حاکمـه، اونـا می‌گفتن روح دختر حاکم که از بودن پشت اون درها با اون قفل‌های آهنـی بـه تنگ اومده بود یه شب وقتی دختر خواب بوده از تنش جـدا مـی‌شـه و از لای درها و سوراخ قفل‌ها رد می‌شه و می‌ره لای صفحات کتاب خسرو و شـیرینی که کارش رو به اتمام بود و حلول می‌کنه در چهره‌ی یکی از ندیمه‌های شـیرین تو صفحه‌ای که قراره شیرین با دیدن نقاشی چهره‌ی خسرو عاشقش بشه.»

«ببخشید استاد که حرف‌تون رو قطع می‌کنم ولی اگه می‌دونستین که من از این نقاشی چه خاطره‌ای دارم حتماً قصه‌ی دیگه‌ای تعریف می‌کردین.»

«این قصه نیست پسرم، واقعاً اتفاق افتاده. قبل از همـه نقاشـی کـه مـسئول کشیدن ندیمه‌های شیرین تو اون صفحه‌ها بـوده متوجـه قـضیه مـی‌شـه. حـالا اون‌که دیشب از فرط خستگی کنار همون نقاشی خوابش گرفته بوده هر چی به ذهنش فشار می‌آره یادش نمـی‌آد ایـن ندیمـه رو کـه مـشغول نـواختن عـوده

چه‌وقت و چه‌جوری کشیده، و چون از حساسیت حاکم به این موضوع خوب خبر داشته سعی می‌کنه چهره‌ی بقیه‌ی ندیمه‌ها رو با اصولی غیر از اصول همیشگی خودش کار کنه و چهره‌ی دختر حاکم رو هم تا می‌تونه تغییر بده تا به‌اصطلاح رد گم کنه چون غیر از اون نقاش‌های دیگه‌ای هم رو اون صفحه کار کرده بودن.»

«همین دیگه، حالا حاکم از کجا می‌فهمه اون ندیمه رو کی کشیده؟»

«از گوش‌هاش.»

«از گوش‌هاش؟ گوش‌های کی؟ دخترش یا اون ندیمه‌ی تو نقاشی؟»

«هر دو. چون حتا بعد از تغییرات عمدی اون نقاش باز هم چهره‌ی اون ندیمه زیباتر از چهره‌ی شیرین شده و کلاً تعادل اون نقاشی به‌هم خورده بود، هر کسی به‌راحتی متوجه این قضیه می‌شد چه برسه به خود حاکم که هم دخترش رو بهتر از بقیه می‌شناخت هم حساسیتش روی این موضوع بیشتر از همه بود. حاکم قبل از این‌که به کسی چیزی بگه همه‌ی کتاب‌های قبلی رو می‌ذاره جلوش و همه‌ی نقاشی‌های اون کتاب رو دونه‌به‌دونه به‌دقت بررسی می‌کنه و آخرش نکته‌ی بسیار جالبی رو کشف می‌کنه، گوش‌ها. تنها چیزی که تو همه‌ی نقاشی‌های اون نقاش‌ها یکسان بوده خطوط پیچ‌درپیچ روی گوش‌های شخصیتایی بوده که اونا کشیده بودن.»

«چرا؟»

«چه چیزی تو چهره‌ی آدم هست که اون رو از چهره‌های دیگه متمایز می‌کنه؟ ریخت و قیافه‌اش، حالت موهاش، چشم‌هاش، ابروهاش، لب‌ودهنش، اما گوش این وسط اگه نگیم هیچ سهمی نداره سهمش خیلی کمه، برای همین هیچ‌وقت نقاش‌ها اونا رو جدی نمی‌گیرن، برای کشیدنش تمرین نمی‌کنن، از استاداشون تقلید نمی‌کنن و حتا بیشتر مواقع بدون فکر و فی‌البداهه می‌کشنش. پس به این‌ترتیب شاید تنها جایی از نقاشی که واقعاً مال خود خود هر نقاشیه همین گوش‌ها باشن.»

«اما بیشتر استادای نقاشی که من دیدم همه‌جای نقاشی رو فی‌البداهه می‌کشن.»

«نه اشتباه نکن، اونا از رو حافظه‌شون می‌کشن. هر آدمی تو عمرش چند صدتا اسب می‌بینه، حالا اگه این آدم از قضا یه نقاش هم باشه یه چند صدباری هم از روی اون اسب‌ها نقاشی می‌کنه، اگه اون صدها اسبی رو که توی نقاشی‌های کتاب‌های متفاوت می‌بینه هم به این تعداد اضافه کنیم بعد از یه مدتی دیگه این آدم نقطه‌به‌نقطه‌ی یه اسب رو تو ذهنش حفظ کرده دیگه. حالا من نمی‌خوام بگم این آدم به وجود واقعی اسب واقف شده و اسب رو با همون دید الهی که خدا خلق کرده می‌بینه و می‌کشه و از این حرفای قلنبه سلنبه، اما در هر حال برای کشیدنش دیگه نیازی به دیدنش نداره.»

در اتاق باز شد و آدم‌های جناب فرمانده با یه سری دیگه از نقاشی‌هایی که از خونه‌ی نقاش‌ها جمع کرده بودن وارد شدن و خیلی بی‌ادبانه اونا رو ریختن جلو ما و رفتن.

چند لحظه جفت‌مون ساکت بودیم و بعدش من دوباره شروع کردم: «درسته که گوش‌ها تو نقاشی چهره خیلی اهمیت ندارن ولی این هم درست نیست که گوش همه‌ی آدما رو یه‌شکل بکشیم، به‌نظر من نقاشی که این کار رو می‌کنه یه نقص بزرگ تو کارش داره.»

«و همین نقص بود که اون نقاش رو لو داد، نه؟ حالا چه بلایی سرش آوردن؟»

«کورش کردن.» این رو که گفتم کارا بیش از پیش ترسید و دوباره اشک تو چشم‌هاش حلقه زد، برای این‌که آرومش کرده باشم گفتم: «البته بعدش با دختر حاکم ازدواج و از اون‌جا فرار کردن و دیگه هیچ خبری ازشون نشد. چیزی که تو این قصه مهمه آخروعاقبت اون نقاش نیست بلکه اصلیه که اون حاکم به‌کار گرفت، خصوصاً این آخریه، اصلی که بعدها اسمش رو گذاشتن "اصل ندیمه". درسته که اون حاکم اون نقاش رو از روی گوش‌هایی که

کشیده بود شناسایی کرد ولی این می‌تونه هر جای دیگه‌ای از هر نقاشی دیگه‌ای هم باشه، انگشت‌ها، ناخن‌ها، موها، برگ‌های درخت، آجرهای دیوار. فقط کافیه جایی باشه که نقاش برای کشیدنش فکر نکرده باشه و یا این‌که از کسی تقلید نکرده باشه، مثلاً سبیل یه مرد نمی‌تونه باشه چون هر نقاشی برای کشیدنش حتماً فکر می‌کنه ولی مثلاً ابروها می‌تونن باشن.»

نقاش‌هایی که روی کتاب شوهرعمه کار کرده بودن تقریباً همون‌هایی بودن که همزمان با اون کتاب رو کتاب سورنامه‌ی جشن ختنه‌ی شاهزاده‌ی جوون هم کار کرده بودن، برای همین پیش از هر کاری شروع کردیم به مقایسه‌ی نقاشی‌های این دو کتاب که هیچ شباهتی هم به‌هم نداشتن. شکر خدا کارا هنوز چشم‌هاش اون‌قدر ضعیف نشده بود که مثل من به ذره‌بین نیاز داشته باشه. سورنامه به‌شکلی کار شده بود که تو هر صفحه‌اش گروهی از اصناف و ارابه‌هاشون با ادای احترام مخصوص از جلو پادشاه رد می‌شدن:

۱. تو یکی از این صفحات که مال صنف دباغ‌ها بود ارابه‌ای حرکت می‌کرد که روش کله‌های خشک‌شده‌ی حیوانات مختلف آویزون بود، قبل از همه دندون‌های روباه بود که نظرم رو جلب کرد برای همین به کارا گفتم که تو نقاشی‌های شوهرعمه دنبال موجودی بگرده که دندون‌هاش مثل مال این باشه. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دیدم کارا دندون‌هاش رو مثل دندون‌های اون روباه به نمایش گذاشته و داره می‌خنده. بله، تو یکی از نقاشی‌های شوهرعمه یه موجودی کشیده شده بود که به احتمال قوی باید شیطون باشه اما دندون‌هاش درست مثل دندون‌های اون روباه بود فقط یه کم بزرگ‌تر. پس این شیطون رو زیتون کشیده، چون خوب می‌دونستم که روباه کار اونه.

۲. صفحه‌ی بعدی سورنامه مال آخرای جشن بود، صفحه‌ای که توش یه نفر با لباس‌های پاره‌پوره و سرووضع بسیار نامناسب جلو پادشاه زانو زده و اجازه‌ی صحبت کردن می‌خواست. تو لوحی که بالای سر اون مردِ قرار داشت

این عبارت نوشته شده بود: «جناب پادشاه، من جزء اولین گروه از سربازای شما بودم که به جنگ کافرهای فلاندر رفته بودیم، ما تو اون جنگ شکست خوردیم و اسیر شدیم. حالا که جنگ تموم شده اونا منو فرستادن تا خدمت شما عرض کنم اگه تا آخر این ماه تعداد مشخصی از اسراشون آزاد نشه یا اون مقدار طلایی رو که می‌خوان بهشون ندیم همه‌ی اون اسرا رو می‌کشن.» و تو لوحی که کنار دست پادشاه بود به خط طلایی نوشته شده بود: «غلط کرده پدرسگ، همین فردا می‌دم کل فلاندر رو با خاک یکسان کنن.» اما من به ایناش کاری نداشتم، چیزی که زیر ذره‌بینم بود ناخن‌های کثیف توله‌سگ تپلی بود که اون پایین تو ازدحام جمعیت میدون اسب‌دوانی بدون کوچک‌ترین توجهی به اتفاقات دوروبرش داشت چرت می‌زد که از قضا این ناخن دقیقاً شبیه ناخن‌های سگی بود که موضوع اصلی یکی از نقاشی‌های کتاب شوهرعمه بود. پس این سگ رو هم لک‌لک کشیده چون سگ سورنامه هم کار اونه.

۳. تو صفحه‌ای که شعبده‌بازها با اداواطوارشون از جلو پادشاه رد می‌شدن پیرمرد کچلی با ردای سرخ بود که دف رو همون‌طوری دست گرفته بود که اون زن کمرباریک نقاشی کتاب شوهرعمه سینی چایی رو، حالت دست و شکل انگشت‌های جفت‌شون عین هم بود: زیتون.

۴. درسته که پس‌زمینه‌ی صفحه‌ای از سورنامه که به صنف آشپزها مربوط می‌شد همرنگ پس‌زمینه‌ی صفحه‌ای از کتاب شوهرعمه که عنوانش مرگ بود نبود و اون سنگفرش آبی روی خاک صورتی داشت در حالی‌که این یکی سنگ‌هاش لاجوردی بود و خاکش طلایی، اما فرم‌ها یکی بود، نقش‌ها یکی بود، حتا ترکیب کلی کار هم عین هم بود: پروانه.

۵. تو صفحه‌ای از سورنامه که سفیر پادشاه تازه به‌تخت‌نشسته‌ی عجم برای اعلان علاقه‌ی پادشاهش به برقراری صلح و دوستی با امپراتوری عثمانی داشت پاچه‌خواری پادشاه رو می‌کرد یکی از ده‌ها اسبی که هدایای پادشاه عجم رو تا میدان اسب‌دوانی حمل کرده بودن، نمی‌دونم از خستگی بود یا از

ازدحام جمعیت انبوهی که دور میدان جمع شده بودن، رم کرده و گردوخاکی به‌پا کرده بود که بیا و ببین. سبک‌وسیاق دویدن سربازایی که برای خوابوندن یه همچین گردوخاکی با آب و روغن بَزْرَکْ بارها آموزش دیده بودن درست مثل دویدن کسایی بود که تو یکی از نقاشی‌های کتاب شوهرعمه از موجودی که احتمالاً شیطان بود ترسیده و پا به فرار گذاشته بودن، پس این هم کار پروانه بود.

این آخری رو کارا کشف کرد، اون که حتا مثل من ذره‌بینی هم در اختیار نداشت نمی‌دونم از ترس شکنجه بود یا از حسرت دوری چندساعته از زن تازه عقدکرده‌اش در هر حال با چشم‌هایی که الان اندازه‌ی چشم‌های یه فیل شده بودن داشت خوب پیش می‌رفت، هم دقتش خوب بود هم سرعت عملش. به این‌ترتیب کل بعدازظهر اون روزمون رو مشغول «اصل ندیمه» بودیم.

هیچ‌کدوم از نقاشی‌های کتاب شوهرعمه‌ی مرحوم کار یه نقاش به‌تنهایی نبود بلکه تو هر کدوم‌شون لااقل پنج نوع خط مختلف قابل شناسایی بود. یکی از این نقاش‌ها کارش خیلی بد بوده. معلومه که با اصول عجمی خواسته بود اصول فرنگی رو تقلید کنه اما نتیجه‌ی کار نه تازگی این یکی رو داشت و نه زیبایی اون یکی رو. من که خیلی دوست داشتم نقاش‌هایی رو که خودم تربیت‌شون کرده بودم یه جوری تبرئه کنم گفتم: «به احتمال قوی قاتل باید صاحب همین خط باشه.» اما وقتی کارا با کمی خجالت و اندکی تمسخر گفت که مطمئنه این خطوط مال خود شوهرعمه است ناگزیر اون خط رو کلاً بی‌خیال شدیم. تشخیص خط ظریف افندی بدبخت هم کار سختی نبود چون این اواخر هر کتابی که تو استانبول کار می‌شد بدون شک تذهیبش با اون بود. پس قاتل کسی نیست جز یکی از همین سه نقاشی که از بچگی پیش خودم بودن، جای بچه‌ی خودم دوست‌شون داشتم و هر چی که از نقاشی و هنر بلدم بهشون یاد داده بودم: زیتون، پروانه، لک‌لک.

با این‌که قبول این موضوع برام خیلی سخت بود ولی خب حقیقت داشت دیگه، برای همین بقیه‌ی نقاش‌ها و نقاشی‌ها رو بی‌خیال شدیم و تمرکز کردیم رو همین سه‌تا. کارا هر چی نقاشی از این سه‌تا بود جمع کرد وسط اتاق و بقیه‌ی نقاشی‌ها رو هل داد کنار دیوار. نمی‌دونم تأثیر آدم‌های فرمانده بود یا نه ولی ما هم دیگه برخوردمون با نقاشی‌ها مثل سابق نبود.

زیتون

نام اصلیش ولی‌جان است و نمی‌دونم غیر از اسم مستعاری که من روش گذاشتم اسم مستعار دیگه‌ای هم داره یا نه، چون هیچ‌جا امضایی ازش ندیده‌ام. آدم مغروریه و اگه اسم دیگه‌ای داشت حتماً تا حالا ازش استفاده می‌کرد پس به احتمال قوی اسم دیگه‌ای نداره. خدا از استعداد چیزی براش کم نذاشته و تو نقاشی همه‌فن‌حریفه، از جدول‌کشی تا تذهیب رو بلده، خوب هم بلده. تخصصش کشیدن درخت و حیوون و چهره‌ی آدم‌هاست که اینا رو بهتر از همه‌ی نقاشای نقاش‌خونه‌ی دربار می‌کشه. وقتی آوردنش پیش من فقط ده سالش بود، با این‌همه خوب نقاشی می‌کرد. خونواده‌اش قبل از این‌که بیان استانبول چند سالی ساکن تبریز بودن و ولی‌جان اون‌جا شاگرد استاد بزرگ سیاووش بوده، استادی که سال‌ها رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار صفوی‌ها بود و کشیدن چهره‌ی آدم‌ها رو بیشتر از اون یاد گرفته تا من. همه‌ی فنون نقاش‌های چینی، مغولی، سمرقندی، بخارایی، هراتی و ترک رو خوب می‌دونه. آدم تودارِیه، تو بچگیش هم همین‌طوری بود و در طول این‌همه سال هیچ‌وقت ندیدم با کسی درددل کنه. اگه از من بپرسین زیادی غرق این اصول چینی و مغولی و هراتی شده و یه جورایی خودش نیست انگار، اگه بتونه یه کم از اونا دل بکنه دیگه کسی به گرد پاش هم نمی‌رسه. اینا رو به خودش هم گفتم ولی قبول نمی‌کنه که. من به خیلی‌ها توصیه می‌کنم که این فنون رو یاد بگیرن، حتا می‌گم یه جوری حفظ کنن که هیچ‌وقت از یادشون نره ولی ولی‌جان اگه اونا

رو بی‌خیال شه براش بهتره. یه جورایی این چیزا رو ملکه‌ی ذهنش کرده که فکر می‌کنه اگه ترکش کنه گناه کرده، البته این چیزا براش دوتا سود اساسی هم داره که خودش اصلاً متوجهش نیست. ۱. چون می‌دونه که این اصول مال خودش نیست و به‌شخصه هیچ اصول شخصی نداره نسبت به کسی که با اصول خودش نقاشی می‌کنه راحت‌تر می‌تونه ایرادهای خودش رو برطرف کنه چون تعصبی روش نداره. ۲. اصول متفاوتی رو بلده و همچنین برای هر چیزی چندین الگوی متفاوت تو ذهنش داره بنابراین می‌تونه اصول و الگوی متناسب با موضوع رو انتخاب کنه و باهاش نقاشی بکشه و همین باعث می‌شه که بتونه تو سبک‌های مختلف نقاشی‌های موفقی داشته باشه.

قدیم‌ها یه عادتی داشتم، یهو به سرم می‌زد که سرزده برم پیش یکی از نقاش‌هام؛ برخلاف من و بیشتر نقاش‌ها اتاق نقاشیش همیشه ریخت‌وپاش بود و قلم‌موهاش رنگی و رنگ‌هاش قاطی و کثیف، اما از این وضعیت اصلاً شاکی نبود و بابت این بی‌سلیقگیش خجالت نمی‌کشید که هیچی فکر کنم فکر می‌کرد اتاق یه نقاش باید همین‌جوری هم باشه. این اواخر شنیده بودم که بیرون از دربار هم کار می‌کنه. درسته که سفارش‌دهنده‌های خرده‌پا هنر حالی‌شون نبود و این بنده خداها رو مجبور می‌کردن به‌خاطر چند سکه‌ی نقره هر چرت‌وپرتی بکشن و این کار شایسته‌ی یه نقاش واقعی نبود ولی خب از وقتی که مستمری نقاشا از طرف پادشاه قطع شده بود اینا هم چاره‌ای نداشتن جز این‌که به یه همچین کارایی تن بدن دیگه. اینا رو که گفتم کارا هم گفت که شوهرعمه‌اش می‌گفته از بین نقاش‌هایی که روی کتابش کار می‌کنن بیشتر از همه زیتون به اصول فرنگی علاقه نشون می‌ده. باعث و بانی همه‌ی اینا اون ابله مرحوم بود وگرنه این بچه‌ها چه می‌دونستن اصول فرنگی چیه اصلاً. البته این علاقه از زیتون هم بعید نیست ها، گفتم که خیلی آدم توداریه، حیف اون هنری که به ارث برده. نمی‌دونم گفتم یا نه، استاد قبلی زیتون ــ یعنی قبل از من ــ استاد سیاووش بود که خودش شاگرد استاد مظفر بود و اون هم شاگرد

استاد بزرگ بهزاد بود، واقعاً حیف نیست؟ شاگرد یه همچین سلاله‌ای باشی و اون‌وقت بری سراغ یه همچین اصول مزخرفی؟ از بین نقاش‌هایی که من تربیت‌شون کردم اون از همه‌شون آروم‌تر و تودارتره اما در عین حال آب‌زیرکاه هم هست، مارمولکیه که هر کاری بگین ازش برمی‌آد. شیطونه می‌گه همین رو بدم دست فرمانده و خلاص. نمی‌خوام شکنجه بشه ولی خیلی دوست دارم یه گوشمالی درست‌وحسابی بهش بدن. اون چشم‌های تیزش عین چشم‌های جن می‌مونه، اون‌قدر دقیقه که حتا خطاهای منو هم می‌بینه، البته جرئتش رو نداره که به زبون بیاره ولی می‌دونم که می‌بینه، همه‌ی اینایی که گفتم ازش برمی‌آد حتا بدتر از ایناش هم، ولی بعید می‌دونم بتونه کسی رو بکشه. برای این‌که هر قاتلی یه هدفی داره، یه مرامی داره، یه اعتقادی داره که زیتون هیچ‌کدوم از اینا رو نداره. نه نقاشی نه پول و نه هیچ‌چیز دیگه‌ای براش مهم نیست. دنبال زن و بچه و عشق و این حرفا هم که اصلاً نیست. اما با همه‌ی اینا تو نقاشی از لک‌لک و پروانه هم بهتره. یه لحظه برای این‌که حس حسودی کارا رو سنجیده باشم گفتم: «کاش پسر من هم این‌قدر نقاشی بلد بود، اصلاً کاش زیتون پسر خودم بود.» اما کارا فقط یه نگاه انداخت تو چشم‌هام و دوباره رفت سراغ نقاشی‌ها، این کارش بهم برخورد و برای این‌که لجش رو دربیارم شروع کردم به تعریف کردن از زیتون و اول از همه هم از سیاه‌قلمش شروع کردم، شکارچی‌ها، جنگاورها، عاشق‌های افسانه‌ای، منظره‌های چینی، جن و پری و اژدها،... اما اون اصلاً گوشش بدهکار نبود و گفت: «اگه این‌جوری باشه پس به احتمال قوی شوهرعمه نقاشی اون دو صفحه رو، همون که قرار بود تصویر پادشاه هم توش باشه، داده بوده به زیتون.» با اون خونسردی ابلهانه‌اش داشت می‌رفت رو اعصابم، گفتم: «اگه این‌جوری بود چه لزومی داشت اون صفحه رو با خودش ببره؟ یا اصلاً چه لزومی داشت شوهرعمه رو بکشه؟»

کارا گفت: «شاید از نتیجه‌ی کارش راضی نبوده شاید هم کلاً از این کار پشیمون بوده یا شاید هم...» یه کم فکر کرد و ادامه داد: «شاید هم می‌خواسته

با این کار جلو کار اون کتاب رو بگیره یا شاید اصلاً هیچ هدف خاصی نداشته و فقط از اون نقاشی خوشش اومده و خواسته ورش داره برای خودش، در هر حال زیتون نقاش بزرگیه و حتماً از نقاشی خوشش می‌آد، نه؟»

دیگه اعصابم خرد شده بود، با عصبانیت تمام گفتم: «حالا نمی‌خواد تو به من بگی که کی نقاش خوبیه. علاوه بر این، هیچ‌کدوم از نقاشی‌های اون شوهرعمه‌ی مرحومت اون‌قدر زیبا نیست که بابتش آدم بکشن.»

با پررویی تموم وایستاد جلوم و گفت: «شما که آخریش رو ندیدین.»

پروانه

هر چند این اواخر بیشتر از اسم واقعیش استفاده می‌کنه، حسن چلبی باروتچی، اما من همیشه بهش می‌گم پروانه. این اسم منو یاد بچگیش می‌اندازه، چه‌قدر بچه‌ی ناز و ملوسی بود. هر کی می‌دیدش یه بهونه‌ای دست و پا می‌کرد که چند دقیقه‌ای بیشتر جلوش وایسته و یه دل سیر نگاش کنه. به همون اندازه که زیبا بود زرنگ هم بود البته. سرعت عملش عالیه، کافیه یه کاری رو یه‌بار بهش توضیح بدی تا اوستای اون کار بشه. تخصصش اما رنگ‌گذاریه، فکر کنم اصلاً به‌خاطر رنگه که نقاشی رو دوست داره، می‌تونم بگم عاشق رنگه. اما همیشه بی‌قراره، دمدمی‌مزاجه، هُرهُری‌مذهبه، هر دم خیاله، خلاصه شخصیت ثابتی نداره که بشه روش حساب کرد. اما اگه بخوام منصفانه قضاوت کنم اون از همه بیشتر دل به‌کار می‌ده. بیشترِ این نقاش‌ها به‌خاطر پول خط می‌کشن و بعضی‌هاشون هم فقط دستور پادشاه براشون مهمه و یه عده هم یه شهوت درونی به نقش و نقاشی و هنر دارن که اون به این کار وادارشون می‌کنه اما پروانه به هیچ‌کدوم از اینا تعلق نداره و فقط برای دلش خط می‌کشه و لاغیر. وقتی خط می‌کشه آرامشی داره که آدم بهش حسودی می‌کنه و رنگ که می‌آد دستش دیگه از خود بی‌خود می‌شه و برای همین همه‌ی کاراش با وجود رنگارنگ و شفاف و براق بودنِ به آدم آرامش

می‌ده و روح آدم رو صیقل می‌ده انگار. اینایی که می‌گن بیشتر این چیزا رو از اون استاد قزوینی که چهل سال پیش داشته یاد گرفته چرت می‌گن، پس تو این چهار سال من برگ چغندر بودم؟ با این‌که کاراش هیچ‌وقت چنگی به دلم نزده ولی خودش رو خیلی دوست دارم، به اندازه‌ی پسر خودم یا حتا بیشتر از اون. بچگی‌هاش یه کم سربه‌هوا بود و برای همین بیشتر از بقیه از دستم کتک می‌خورد، نمی‌دونم بابت اونه یا نه ولی هر چی بزرگ‌تر می‌شه ازم فاصله می‌گیره. البته فکر نکنم دلیلش فقط این باشه، چون لک‌لک رو هم زیاد تنبیه می‌کردم ولی اون روزبه‌روز بهم نزدیک‌تر می‌شد.

نقاشی‌هاش مثل شعر می‌مونه، روان و تودل‌برو. می‌تونم ادعا کنم که این رو من بهش یاد دادم ولی استعدادی رو که تو رنگ‌گذاری داره فقط خدا می‌تونه بهش داده باشه. شعر که گفتم یاد یه چیزی افتادم، نمی‌دونم شعرهای جامی رو خوندین یا نه، یه چیزی تو همه‌ی شعراش هست که من اسمش رو گذاشتم «شب تار ناامیدی». همه‌ی نقاش‌ها از این ناامیدی رنج می‌برن، هیچ امیدی به آینده ندارن، یه ترس و دلهره‌ی ازلی که تا ابد هم ادامه خواهد داشت. تمام عمرم هیچ نقاشی رو ندیدم که به اندازه‌ی پروانه امیدوار باشه. وقتی قلم دستش می‌گیره انگار که وارد بهشت شده، نوری به سیماش می‌شینه که به آدم طمأنینه می‌ده. با اعتقاد به خوشبختیه که کارش رو شروع می‌کنه و احساس می‌کنه با هر خطی که می‌کشه یه قدم به خدا نزدیک‌تر می‌شه و شاید فقط به همین دلیله که نقاشی می‌کنه. برای همینه که نقاشی‌هاش همیشه آدم رو به ادامه‌ی زندگی وادار می‌کنه و بهش امید و اطمینان و اعتماد می‌ده. اصلاً فرقی نمی‌کنه که چی می‌کشه، تارومار شدن قلعه‌ی دوپیو رومی‌ها توسط سربازهای پادشاه، مراسم شرفیابی سفیر جدید مجارستان به دربار، عروج حضرت پیغمبر به آسمان هفتم، هر چی که بکشه اون امید و اعتقاد به آینده توش موج می‌زنه. نقش‌ونگارش از تو صفحه کنده می‌شه و دست آدم رو می‌گیره و می‌کشونه سمت آسمون و می‌گه: «نترس، اون بالا یکی هست که

تو رو دوست داره.» شما ناراحت‌کننده‌ترین و ناامیدکننده‌ترین نقاشی‌ها رو بدین به پروانه و بگین هر جور خودت دوست داری رنگ بزن، بعد ببینین اون روحِ خدایی که به‌وسیله‌ی پروانه تو این نقاشی دمیده می‌شه چه‌جوری به همه‌چیز حیات می‌ده. سنگلاخ و شوره‌زار زمین بایر رو درست مثل آب نیلگون و مواج تنگه‌ی بُغاز به حرکت درمی‌آره، حالا ببینین با آب دریاها چه می‌کنه. بعضی وقتا فکر می‌کنم خدا با استعدادی که به پروانه داده می‌خواد به ما بگه که دوست داره دنیاش رو همون‌جوری ببینیم که تو نقاشی‌های اون دیده می‌شه. آهنگی که با رنگ نقاشی پروانه نواخته می‌شه و شعری که با خطوط نقاشی اون سروده می‌شه روی همدیگه دنیایی خلق می‌کنن که شیطون و گناه و زشتی و پلیدی هیچ جایی توش ندارن.

متوجه هستین که دارم به‌خاطر کارا اغراق می‌کنم، وگرنه نقاشی‌های پروانه مثل شادی روز عید می‌مونه که همه‌مون می‌دونیم فردا دیگه خبری ازش نیست. نقاشی‌های اون فقط به درد بچه‌ها و زن‌هایی می‌خوره که حق بیرون اومدن از حرمسرا رو ندارن، وگرنه کسی که هر روز تو زندگی واقعیش با هزارتا بدبختی و فلاکت دست‌به‌یقه می‌شه که فقط یه لقمه نون حلال برای خونواده‌اش دربیاره به نقاشی‌های اون فقط می‌تونه بخنده که خودش هم این رو خوب می‌دونه و برای همین خیلی وقت‌ها به نقاش‌های خیلی پایین‌تر از خودش حسودیش می‌شه چون اونا بلدن پستی و کثافت و جنگ و خونریزی رو تو کارهاشون بیارن در حالی‌که بدترین چیزی که پروانه در تموم عمرش کشیده حسودی یه پسربچه به اسباب‌بازی خواهرشه.

وقتی نقاشی می‌کنه بیشتر از این‌که خودش با کارش حال کنه یا این‌که خودش رو وقف هنرش کنه یا چه می‌دونم حداقل به فکر پولی باشه که از بابت این کارش درمی‌آره، فقط تو این فکره که یه جوری نقاشی کنه که همه‌ی مخلوقات خدا از دیدنش به زندگی علاقه‌مند بشن و یه وقت همدیگه رو اذیت نکنن که حالم از این کارش به‌هم می‌خوره، هر چیزی یه حدی داره

خب. نقاش‌هایی که یه‌دَهُم استعداد اون رو تو نقاشی ندارن بیشتر از اون نقاشی رو دوست دارن. اما نقاشی برای اون فقط یه وسیله است برای رسیدن به اون اهداف خیرخواهانه‌اش! این اهداف براش اون‌قدر مهم هستن که برای تحقق‌شون نقاشی که هیچ حاضره خودش رو هم فدا کنه. می‌دونین یکی از سرگرمی‌هاش چیه؟ نقاشی روی ناخن، روی دونه‌ی برنج. یه‌بار بهش گفتم: «چرا این‌قدر دوست داری کور بشی؟ حیف این استعداد تو نیست؟ این کارت ناشکری در برابر استعدادی که خدا بهت داده نیست؟» اما مگه گوشش به این حرف‌ها بدهکاره؟ اصلاً. عموماً کسایی می‌رن دنبال این کارها که می‌خوان یه خودی نشون بدن یا این‌که می‌خوان با ظرافت این کارها یه پول‌دار تازه به‌دوران‌رسیده رو اغفال کرده و یه پولی ازشون تلکه کنن، ولی اون به اندازه‌ی کافی مشهور هست و به پول هم که اهمیتی نمی‌ده، فقط می‌خواد با این‌کار قدرت خدا رو به مردم نشون بده و اونا رو به رحمت خدا امیدوار کنه. من که فکر می‌کنم اینا اداشه و اون فقط می‌خواد با این کارها جلب توجه کنه، دوست داره مردم بهش توجه کنن، دوستش داشته باشن، همین.

کارا گفت: «پس باید بیشتر از بقیه به ریاست نقاش‌خونه علاقه داشته باشه.»

«خب معلومه، خودش رو به هر آب و آتیشی می‌زنه تا من اون رو به‌جای خودم، یعنی بعد از خودم، معرفیش کنم.»

«برای همین ممکنه نقاش‌های دیگه یعنی رقیب‌هاش رو بکشه؟»

«ممکنه، برای این‌که خودش رو از اونا پایین‌تر می‌دونه.»

با این‌همه اگه دست من بود حتماً اون رو جانشین خودم می‌کردم. زیتون که اصلاً به درد این کارها نمی‌خوره، لک‌لک هم که از همین الان رفته دنبال اصول فرنگی‌ها. با این‌که بعید می‌دونم بتونه آدم بکشه ولی خب، اگه بابت رسیدن به ریاست نقاش‌خونه‌ی دربار این کار رو کرده باشه دلیلش قابل توجه‌ئه لااقل. بالاخره یه پادشاهه و یه نقاش‌خونه دیگه، کم سِمَتی نیست که.

این فرنگی‌ها می‌گن همه‌چیز زشت و زیبا مخلوق خداست و به یه اندازه اهمیت داره و براشون هیچ فرقی نمی‌کنه موضوع نقاشی‌شون چی باشه، یه پل، یه صندلی، یه شمعدون، یه کلیسا، یه آخور، یه گاو یا یه مرد، فقط با این اصول جدیدشون ــ پرسپکتیو و سایه‌روشن ــ سعی می‌کنن اون‌قدر واقعی بکشن که هر بیننده‌ای به عظمت و قدرت نقاشی اونا پی ببره. از طرفی همیشه می‌گن که انسان برترین مخلوق خداست ــ البته این یکی رو از ما کش رفتن که این رو دیگه همه می‌دونن، چون این عین جمله‌ی پیغمبرمونه، البته مطمئن نیستم که پیغمبر اونا این رو قبل از پیغمبر ما نگفته باشه، هر چی باشه اونم پیغمبر خداست و یه شش‌صد سالی هم زودتر از پیغمبر ما به این مقام رسیده خب، ولی اگه هم این‌جوری باشه چرا تا حالا خبری ازشون نبود؟ ــ پس نتیجه چی می‌شه؟ هدف اونا فقط اینه که همه‌ی مردم رو متوجه قدرت بی‌کران خدای یگانه بکنن و حالا بین نقاش‌های ما کی این چیزا براش از همه مهم‌تره؟ پروانه.

«مثل بقیه‌ی نقاش‌هاتون، شده که به خونه‌ی اون هم بی‌خبر سر بزنین؟»

«نه، هیچ‌وقت نشد. بچه که بود به‌خاطر استعدادی که تو رنگ‌گذاری داشت اون رو بیشتر از سایر شاگردهام دوست داشتم و این قضیه باعث حسودی بقیه می‌شد، حالا اگه به خونه‌شون هم می‌رفتم که دیگه حتماً یه بلایی سرش می‌آوردن. بعدش هم که سریع ازدواج کرد و تشکیل خونواده داد، رفتن به خونه‌ی یه زوج جوان، اون هم بی‌خبر، خودت می‌دونی دیگه. بعدش هم که دیگه من پیر شدم و این کارا رو گذاشتم کنار.»

«می‌گن با آدم‌های شیخ نصرت روابط گرمی داره. می‌گم اگه به‌جای این سورنامه‌ها که قصه‌اش قصه‌ی آشپز و آهنگر و شعبده‌باز و کفاش و نعلبنده و به‌جای این سفرنامه‌ها که قصه‌ی اون هم قتل و غارت و خون و خونریزیه، که شیخ نصرت با هیچ‌کدومش موافق نیست، کتاب‌ها مثل سابق به قصه‌ی عاشق‌های افسانه‌ای می‌پرداختن که شیخ نصرت هم هیچ مشکلی باهاش نداره این پروانه ضرر نمی‌کرد ها!»

«اگه فرض کنیم همین‌طوری که تو می‌گی بشه و من هم بمیرم و حتا لک‌لک هم بمیره و هیچ نقاشی جز پروانه نمونه که بتونه قصه‌های عاشقونه رو درست مثل زمان خود تیمور مصور کنه باز هم اون هیچ سودی نمی‌کنه، چون الان دیگه همه دنبال نقاشی‌هایی هستن که با اصول فرنگی کشیده می‌شه و دیگه کسی برای اون نقاشی‌ها تره هم خرد نمی‌کنه.»

«شوهرعمه هم همین رو می‌گفت، البته اون امیدوارتر از شما بود.»

لک‌لک

چندبار دیدم که پایین نقاشیش رو با عنوان کمترین بنده‌ی خدا مصطفی چلبی امضا کرده. اون این‌جوریه دیگه، اگه بقیه سال‌ها فکر می‌کنن اگه اصول شخصی داشته باشن خوبه، نداشته باشن خوبه، اصلاً باید داشته باشن، نباید داشته باشن، اگه داشته باشن باید زیرش رو امضا کنن، امضا نکنن، مثل استادای قدیمی خودمون اصلاً به این چیزا فکر نکنن، مثل این نیمچه استادهای فرنگی فقط به همین چیزا فکر کنن، اون زارت امضاش رو می‌ذاره زیر نقاشیش.

هنوز درست‌وحسابی به مرحله‌ی استادی نرسیده بود که جلوم وایستاد و صاف و پوست‌کنده بهم گفت دیگه بزرگ شده و نمی‌خواد من بهش بگم چی درسته و چی غلط. عشقش اینه که چیزای جدید بکشه، چیزایی که هیچ‌کسی تا حالا نکشیده. استاد شیشه‌گری که کنار تنور کارگاهش نشسته و لوله‌ی بلندی رو لای دستاش چرخونده و مدام توش فوت می‌کنه تا اون‌ورش یه صراحی ارغوانی جون بگیره، کفاش پیری که با اون چشم‌های ریزش زل زده به نوک سوزنش تا یه وقت از نقش بتّه‌جقّه‌ای که باید بیاره رو گیوه‌ی عروسی که تا فردا صبح باید تحویلش بده گره‌ای این‌ور اون‌ور نشه، کمان‌داری که به‌جای میدون جنگ مهمون یه جشن عروسیه و قراره برای اولین‌بار تو زندگیش سیبی رو روی سر دختر رقاصی نشونه بگیره، چیکه‌ی

روغن بادومی که از زیر گوشتکوب برنجی می‌پاشه روی دست آشپز جوون، گلوله‌ای که از دهنه‌ی لوله‌ی توپی به‌سمت دشمن شلیک می‌شه، تفنگی که نم کشیده و شلیک نمی‌کنه و ده‌ها صحنه‌ی دیگه که از زمان تیمور به این‌ور نه نقاش‌های تبریزی و قزوینی کشیده بودن نه نقاش‌های ما. اولین نقاش مسلمونیه که برای کشیدن صحنه‌های جنگی ظفرنامه‌ای که پادشاه دستورش رو داده بود شخصاً به میدان جنگ رفت تا قلعه‌هایی رو که زیر گلوله‌های توپ تارومار می‌شدن، اسبایی که از فرط خستگی جون می‌دادن، جسدهایی که زیر سم اسب‌ها و گلوله‌های توپ و باد و بارون تیکه‌پاره می‌شدن رو از نزدیک ببینه.

حتا بدون توجه به جزئیات یه نقاشی و فقط از رو موضوعش هم می‌تونم بگم که کار لک‌لک هست یا نه. یه نقاشی رو از اولین خط جدولش تا آخرین قطره‌ی جلایی که روش می‌آد می‌شه با اطمینان خاطر سپرد دست اون. از من بپرسین انصافاً حقشه که بعد از من رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار بشه. ولی اون‌قدر افاده‌ای و ازخودراضیه که همه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه رو به روز نکشیده فراری می‌ده، اصلاً اگه به اون باشه که همون ساعت اول همه رو اخراج می‌کنه و همه‌ی کارا رو خودش انجام می‌ده چون کار کسی رو قبول نداره که. البته تو این‌که می‌تونه همه‌ی کارا رو انجام بده شکی نیست که خودش هم این رو می‌دونه و برای همین هم اون‌قدر ازخودراضیه.

یه روز سرزده رفتم خونه‌اش. مشغول نقاشی بود. صفحاتی از یه سفرنامه که سفارش دربار بود، برگه‌هایی از لباس‌های جورواجور مردم کوچه و بازار استانبول که سفارش یه ونیزی بود و یه صفحه با موضوع زن‌های لخت به سفارش یکی از این تازه به‌دوران‌رسیده‌ها که فکر می‌کرد برای خودش کسی شده پخش بودن وسط اتاق و لک‌لک هم مثل یه زنبور عسل از این صفحه به اون صفحه می‌پرید و همزمان روی همه‌شون کار می‌کرد. سرحال بود، داشت ترانه می‌خوند و یکی درمیون یه بشکونی هم می‌زد. برعکس بقیه‌ی شاگردهام

که تو این‌جور مواقع تا منو می‌دیدن دست از کار می‌کشیدن و مشغول پذیرایی از من می‌شدن، اون فقط سلامی داد و مشغول کارش شد. با این‌که داشت در آن واحد کار هفت هشت نقاش ماهر رو یه‌جا انجام می‌داد ولی کوچک‌ترین نقصی تو هیچ‌کدوم از کاراش دیده نمی‌شد. بچه که بود روزای جمعه می‌اومد در خونه‌ی ما تا منو تا نقاش‌خونه‌ی دربار همراهی کنه، از همون‌موقع اون‌قدر تخس و عبوس بود که هیچ دوست نداشتم سر صبحی اون رو ببینم. کاش قاتل همین باشه تا سر پیری از شرش راحت شم.

هیچ موضوعی تو نقاشی براش اولویت نداره و رزم و بزم براش یکیه که از این جهت بیشتر شبیه نقاش‌های فرنگیه تا نقاش‌های خودمون، اما برعکس اونا که عاشق پرتره هستن لک‌لک هیچ‌وقت تمایلی به کشیدن چهره نداشته که فکر کنم این هم از غرورش باشه، چون کسی رو آدم حساب نمی‌کنه که چهره‌اش رو هم بکشه. روی این اساس بعید می‌دونم شوهرعمه که اون هم این رو خوب می‌شناخت تو کتابش تصویر پرتره‌ی پادشاه رو بهش سپرده باشه.

هر موضوعی که بهش می‌دی یه گوشه‌اش باید یه سگی هم بکشه، البته تو صفحاتی که تصویر پادشاه هم می‌آد از ترسش به‌جای سگ گدا می‌کشه، نمی‌دونم با این کار می‌خواد موضوع رو مسخره کنه؟ ما رو مسخره کنه؟ مغروره دیگه.

کارا گفت: «ظریف افندی رو کشتن و انداختن ته چاه، مثل قصه‌ی حضرت یوسف و برادرهاش، شوهرعمه‌ی مرحوم رو هم که تو اتاق‌خوابش کشتن مثل کشته شدن خسرو به‌دست پسرش شیرویه تو رختخواب کنار همسر جوانش شیرین. همه هم می‌دونن که لک‌لک چه‌قدر عاشق کشیدن یه همچین صحنه‌هاییه، قتل و خونریزی و این حرفا، خود شما هم گفتین که بهترین سال‌های عمرش رو تو میدان جنگ با کشیدن یه همچین صحنه‌هایی گذرونده. از طرفی هم، هم برادرای حضرت یوسف و هم شیرویه پسر خسرو

دلیل کارشون حسودی بود و من تو نقاش‌خونه‌ی دربار کسی رو حسودتر از لک‌لک سراغ ندارم.»

«نه تو نقاش هستی نه اون شوهرعمه‌ات نقاش بود، پس این‌قدر راحت از طرف نقاش‌ها صحبت نکن. اگه قرار بود هر نقاشی هر چیزی رو که می‌کشه تو زندگی واقعیش عملی کنه که الان همه‌ی ماها دزد و قاتل و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه بودیم. بیشتر موضوعاتی که ما می‌کشیم کم و بیش شبیه هم هستن و علاوه بر این همه‌شون سفارشی‌ان، انتخاب خود ما که نیستن. چیزی که مال خود ماست حس‌وحالیه که فارغ از موضوع نقاشی تو کارامون دیده می‌شه. آرام و قراری که شاخه‌های رقصان صنوبرِ کنار چاه قصه‌ی حضرت یوسف داره و صبر و توکلی که تو آجرهای اتاق‌خواب خسرو نهفته نشان از نقاشش داره، نه خود موضوع این نقاشی‌ها.»

فصل چهل و دوم
نام من کارا

کل بعدازظهر اون روز رو همراه استاد عثمان مشغول بررسی اون نُه‌تا نقاشی کتاب شوهرعمه و نقاشی‌های دیگه‌ای بودیم که آدم‌های جناب فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر از خونه‌ی نقاش‌ها جمع کرده بودن. استاد عثمان چون همه‌ی نقاش‌ها رو از نزدیک می‌شناخت می‌تونست دقیقاً مشخص کنه که هر صفحه‌ای رو کی نوشته و کی کشیده و کی رنگ کرده. چند ساعتی می‌شد که از نگهبان‌ها خبری نبود و نقاشی‌هایی هم که از خونه‌ی نقاش‌ها آورده بودن خیلی کمک‌مون نکرده بود چون بیشترش مال نقاش‌هایی بود که به تشخیص استاد عثمان بعید بود شوهرعمه برای کتابش از اونا دعوت کرده باشه و بقیه‌اش هم نقاشی‌هایی بود که در ازای دو سه سکه‌ی نقره برای سفارش‌دهنده‌های خورده‌پا کار شده بود که به‌کار ما هیچ ربطی نداشتن، برای همین بیشتر رو نقاشی‌های شوهرعمه و نقاشی‌های سورنامه‌ای که به مناسبت جشن ختنه‌ی شاهزاده‌ی جوان کار شده بود کار می‌کردیم و داشتیم به یه جاهایی می‌رسیدیم که یکی از نگهبان‌ها ــ فکر کنم یه مقامی هم داشت برای خودش، آخه اعتماد به‌نفس بالایی داشت ــ اومد تو و یه تیکه کاغذ گذاشت تو دست استاد عثمان و چیزایی در گوشش گفت و رفت بیرون.

از رفتار اون نگهبان فهمیدم که بهتره تا خود استاد عثمان چیزی نگفته چیزی در مورد اون کاغذپاره نپرسم، برای همین یکی از نقاشی‌های کتاب شوهرعمه رو ورداشتم و دقیق شدم تو جزئیاتش تا بلکه طبق اصل ندیمه چیز جدیدی پیدا کنم که به روند کارمون کمک کنه. از نور کم‌جونی که از پنجره‌ی کوچیک اون اتاق می‌افتاد روی دست‌هام می‌شد فهمید که آفتاب داره غروب می‌کنه. چشم‌هام خیلی خسته شده بودن و نمی‌دونم کِی و از کی شنیده بودم که استادهای قدیمی شیراز برای این‌که کور نشن هر چند ساعت یه‌بار چند دقیقه زل می‌زدن به دوردست‌ها بدون این‌که روی چیز خاصی تمرکز کنن، فقط یه نقطه‌ی دور رو انتخاب و تماشا می‌کردن که من هم همین کار رو می‌کردم البته با این تفاوت که اون نقطه‌ی دور برای من بیشتر از چهار متر نمی‌تونست باشه چون دیوارهای تازه رنگ‌شده‌ی اون اتاق کوچیک این اجازه رو به چشم‌هام نمی‌دادن. هر چند کاغذی رو که استاد عثمان تو دستش گرفته بود درست‌وحسابی نمی‌دیدم ولی خط روش برام آشنا بود انگار که اگه اشتباه نکنم نامه‌هایی که استر از طرف شکوره برام می‌آورد با یه همچین خطی نوشته شده بودن و حتا جنس کاغذش هم شبیه کاغذای همون نامه‌ها بود، عجب تصادفی! نه؟

استاد عثمان دستش رو سمت من دراز کرد و گفت: «بگیرش، برای تو نوشته شده.»

«برای من؟»

«بله، دختر شوهرعمه‌ات نوشته، زنت.»

نمی‌دونم گرمایی که رو پیشونیم حس می‌کردم مال خجالت بود یا تعجب.

«شوهر عزیزم، استر رو فرستاده بودم پیش کلبیه زن ظریف افندی مرحوم تا ازش بپرسه که چرا تو مراسم تشییع‌جنازه‌ی بابام شرکت نکرده. اون هم یه سری چرت‌وپرت گفته و این نقاشی رو که همراه نامه می‌فرستم برات نشونش داده بود که تا استر این رو گفت خودم شال و کلاه کردم و رفتم

پیشش و به هر طریقی که بود این نقاشی رو ازش گرفتم. این نقاشی تو جیب شلوار جسد ظریف افندی مرحوم بوده اما زنش می‌گه که اون مرحوم کارش فقط تذهیب بوده و هیچ‌وقت نقاشی نمی‌کرده، بنابراین این نقاشی احتمالاً باید مال قاتل باشه. گفتم شاید این سرنخ خوبی برای پیدا کردن اون ابلیس باشه و برای همین بدون دمی درنگ می‌فرستمش تا به هر کسی که لازمه نشونش بدی. من و بچه‌ها منتظرت هستیم، همسرت شکوره.»

این خط آخر رو چندبار خوندم، کاش می‌شد بفهمم وقتی این خط رو می‌نوشته چه حسی داشته؟ تا من نامه رو می‌خوندم استاد عثمان از پشت عدسی ذره‌بینش زل زده بود به همون نقاشی که شکوره‌ی عزیزم فرستاده بود که من هم تا از فکر و خیال اون نامه اومدم بیرون نزدیک‌تر رفتم و بهش ملحق شدم. نامه چون مدتی تو آب بوده مرکبش پخش شده بود ولی با این‌حال کاملاً معلوم بود که طرح روش یه اسبه، البته یه دونه که نه، مثل سیاه‌مشق‌های خطاطی بود و انگار که کسی مثل استادای قدیمی هرات برای کشیدن اسب خاصی تمرین کرده باشه ده‌ها اسب بود که روی هم کشیده شده بودن.

استاد عثمان گفت: «این رو کی کشیده؟» و تا من جواب بدم خودش گفت: «حتماً همون کسی که اون اسب رو برای شوهرعمه‌ات کشیده.»

حتا اگه این‌جوری بود هم باز فرقی به‌حال‌مون نمی‌کرد برای این‌که هنوز مطمئن نبودیم اون صفحه‌ای از کتاب شوهرعمه که نقاشی این اسب توش بود کار کیه، برای همین بقیه‌ی نقاشی‌ها رو گذاشتیم کنار و دقیق شدیم روی نقاشی همون اسب.

خیلی زیبا و دقیق کشیده شده بود و آدم از دیدنش سیر نمی‌شد که البته این آخری رو خیلی هم مطمئن نیستم، آخه اون‌موقع که هنوز شوهرعمه زنده بود این نقاشی خیلی هم نظرم رو جلب نکرده بود، نقاشی یه اسب بود دیگه، مثل صدها نقاشی اسبی که قبلاً دیده بودم. آره نقاشی زیبایی بود ولی چیز تحفه‌ای هم نبود، از این نقاشی‌ها زیاد دیدم من. رنگش خرمایی خرمایی هم

نبود و کمی زردش بیشتر بود انگار، رنگ بلوط رسیده یا قهوه‌ی کم‌رنگ. هم رنگش و هم خطش ساده و روان بود، از همون‌ها که به درد اصل ندیمه می‌خوره. هر چی بیشتر بهش نگاه می‌کردم بیشتر متوجه زیباییش می‌شدم و تازه می‌فهمیدم اون نگاه الهی که می‌گن چیه، فکر کنم استاد عثمان هم مثل خود من هیچ تمایلی به کشف سرّی در این اسب نداشت، آخه واقعاً حیف بود که خالق یه همچین اثری قاتل از آب دربیاد. باورتون نمی‌شه، انگار یه اسب واقعی جلومون بود. استاد عثمان اون کاغذپاره رو گذاشته بود کنار نقاشی اسب، بله، این‌ها کار یه نفر بودن و باهم مو نمی‌زدن. اسب هیچ حرکتی نداشت، ثابت و استوار وایستاده بود اون جلو مثل یه کوه، بزرگ و باشکوه.

گفتم: «چه‌قدر این اسبه زیباست. آدم وقتی یه همچین نقاشی‌یی رو می‌بینه سریع می‌خواد یه قلم و کاغذ ورداره و تا آخر عمرش جز نقاشی هیچ کار دیگه‌ای نکنه.»

«به‌عنوان یه نقاش بزرگ‌ترین آرزوم این بوده که یه روزی نقشی بزنم که به بیننده‌اش همچین حسی بده اما زیبایی این نقاشی داره باعث می‌شه که ما فراموش کنیم برای چه کاری این‌جاییم. شوهرعمه‌ات در مورد این نقاشی چیزی بهت نگفته بود؟ حرفی، حدیثی، چیزی که یه سرنخی بهمون بده.»

«چیز به‌خصوصی که نه، فقط کلاً می‌گفت هر چیزی که تو این کتاب کشیده می‌شه باید بهترینش باشه به دو دلیل، اول برای این‌که قدرت و شکوه امپراتوری عثمانی رو به‌نحو احسن نشون بده و دوم برای این‌که بتونه به ونیزی‌ها ثابت کنه ما نقاش‌های عثمانی هنر اونا رو حتا بهتر از خودشون بلدیم، به‌خاطر همین هر چیزی که برای اون کتاب کشیده شده در عین قدرت و عظمت از ظرافت خاصی که همیشه مد نظر ونیزی‌ها بوده برخورداره و علاوه بر همه‌ی این‌ها طوری کشیده شده که خیلی واقعی هم به‌نظر بیاد اما جسارتاً با همه‌ی اینا به‌نظر من این نقاشی هنوز هم بیشتر شبیه نقاشی‌های خودمونه تا نقاشی‌های اونا.»

لب و دهنش یه کوچولو باز بود و اون زبون خوش‌رنگش از لای دندون‌های سفید و براقش دیده می‌شد. چشم‌های سیاهش برق می‌زد و پاهاش کشیده و قوی بود. نمی‌دونم یه اثر هنری همین‌که خلق شد یه افسانه می‌شه یا این ما هستیم که با تعریف و تمجیدمون ازش یه افسانه می‌سازیم؟ استاد عثمان خم شده بود روی اون نقاشی و با اون ذره‌بین بزرگش داشت اقصی نقاط اون اسب رو چنان دید می‌زد که من به‌جای اون اسب خجالت می‌کشیدم چون دیگه کار رو به جاهای باریک کشونده بود.

گفتم: «این اسب چی می‌خواد بگه؟ اصلاً برای چی به‌وجود اومده؟ اصلاً چرا اسب؟»

«خفه می‌شی یا بگم بندازنت بیرون؟ یه نقاشیه دیگه حالا تو هم، اگه گذاشتی حالا، هی وروروور. اگه هر نقاشی دیگه‌ای اون‌قدر آب‌طلا و لاجورد و هزارجور کوفت و زهرمار دیگه توش مصرف می‌شد و اگه هر نقاش دیگه‌ای بابت کارش به اندازه‌ی این کار پول می‌گرفت هر روز ده‌ها نقاشی مثل این کشیده می‌شد. زیبایی هر نقاشی به قدرت مالی سفارش‌دهنده‌اش هم مربوط می‌شه. کی به‌جز پادشاه می‌تونست یه همچین رنگ و کاغذی برای این نقاش فراهم کنه؟ کی به‌جز اون می‌تونست بهترین نقاش‌های این مملکت رو برای این کار اجیر کنه؟ ها؟ فکر کردی با هر رنگی و روی هر کاغذی می‌شه یه همچین چیزی رو کشید؟ عمراً. تو انگار پاک فراموش کردی ما دنبال چی می‌گردیم، نه؟ اصل ندیمه، یادت اومد، آره؟ این نقاشی رو بی‌خیال شو تو رو به امواتت. فکر کن یه اسب واقعی جلوته و این‌که کجای یه اسب می‌تونه فی‌البداهه کشیده بشه یا اگه نمی‌تونی لااقل خفه‌خون بگیر و بذار من کارم رو بکنم.»

«چرا عصبانی شدین استاد؟ ببخشین ها، ولی شما که نقاشین باید اینا رو بدونین نه من.»

«پس تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ ها؟»

از سر و صورتش معلوم بود که حسابی عصبانیه، البته فکر کنم بیشتر عصبانی بود که چرا برعکس ادعاش نمی‌تونست نقاش این نقاشی رو تشخیص بده و از بداقبالیم کاسه‌کوزه‌ها رو سر من می‌شکست، برای همین ساکت شدم و هیچی نگفتم اما هنوز خیلی نگذشته بود که خودش به حرف اومد: «از ماهیچه‌های ظریف و کشیده‌ی پشتش معلومه که هیچ‌وقت اسب بارکشی نبوده. از قوس گردنش معلومه که سرعت بالایی داره و از ران‌های بلندش معلومه که سفرهای زیادی تجربه کرده. اگه این سینه‌ی فراخش نبود اون سم‌های ریزش باعث می‌شد بگم یه اسب عربه. ریخت پاهاش هم منو یاد اسب‌هایی می‌اندازه که تو کتاب استاد فَدلان بخارایی دیدم، همون اسب‌هایی که توی عبور از رودخونه‌های پرآب هیچ مشکلی نداشتن. بیشتر جاهای اون کتاب رو حفظم و خیلی از تعاریفی که تو اون کتاب در مورد اسب‌ها اومده موبه‌مو در مورد این اسب هم صدق می‌کنه: یه اسب خوب صورت بلند و کشیده‌ای داره، چشم‌هاش مثل چشم‌های آهو می‌مونه، گوش‌هاش شبیه برگ‌های نیشکره و فاصله‌ی بین دو گوشش به اندازه‌ی دو مشت یه مرد بالغه، دندون‌هاش یه چیزی بین دندون‌های گاو و گوسفنده، پیشونیش پهنه، ابروهاش کمونی و به‌هم رسیده‌ان، یالش بلنده، دمش پُرپشته، پاهای کشیده‌ای داره با سینه‌ای پهن و فراخ، مغروره و یه کم وحشی، وقتی راه می‌ره سرش رو یه جوری تکون می‌ده انگار داره به چپ و راست سلام می‌ده.»

«اگه اینایی رو که گفتین بذاریم کنار هم که می‌شه همین اسبی که جلومونه.»

«آره، اسبه رو شناختیم ولی این خیلی به کارمون نمی‌آد چون هیچ‌کدوم از این نقاش‌ها هیچ‌وقت یه اسب واقعی رو الگوی کارشون قرار نمی‌دن، دلیلش هم معلومه، چون صدتا الگوی بهتر از این تو ذهن‌شون دارن که می‌تونن در عرض یه ثانیه بیارنش رو کاغذ، همه‌شون هم از نوک گوش اسب شروع می‌کنن.»

«من فکر می‌کردم اول پاهای اسب رو می‌کشن.»

«این رو جمال‌الدین قزوینی هم تو کتابش گفته ولی فقط نقاش‌هایی می‌تونن از پاها شروع کنن که کل هیکل اسب رو نقطه‌به‌نقطه از بر باشن اما اگه کسی بخواد با فکر کردن به یه اسب یا با به‌یاد آوردن آخرین اسبی که دیده و یا حتا با نگاه کردن به اسب اون رو بکِشه روش معمول شروع کردن از گوشه، بعدش هم سر و گردن و سینه و همین‌طور می‌ره تا آخرش دیگه. البته می‌شه نقاشی یه اسب رو از هر کجاش شروع کرد ولی اون‌وقت نتیجه‌اش همچین کاری نمی‌شه و می‌شه یه اسب معمولی مثل همین اسب‌های بارکشی که هر روز تو کوچه و بازار فت‌وفراوون می‌شه دیدش که نقاشی یه همچون اسبی رو هم شاید بشه به قصاب و بقال و خیاط سر کوچه انداخت ولی به پادشاه که نه دیگه. هیچ نقاش ماهری حاضر نمی‌شه با کشیدن یه همچون اسبی کل سابقه‌اش رو خراب کنه، مطمئنم که حتا نقاش‌های بی‌تجربه و ناشی هم یه اسب رو از رو تعریفی که تو ذهن‌شون دارن می‌کشن نه از روی اسبی که دارن می‌بینن. پس این اسبه هر جوری هم که کشیده شده حتماً یه جاییش هست که به درد اصل ندیمه بخوره، برای همین باید یه دور دیگه نقطه‌به‌نقطه‌اش رو بادقت بررسی کنیم.»

با اون ذره‌بین بزرگش همچین زل زده بود به اون کاغذپاره، همون‌که شکوره فرستاده بود، انگار که یه دزد دریایی نقشه‌ی گنج پیدا کرده باشه. یهو مثل شاگردی که بخواد یه خودی به استاد نشون بده داد زدم: «آهان فهمیدم، می‌تونیم نقش‌ونگار زین و یراق این اسب رو با نقش‌ونگار زین و یراق هر چی نقاشی اسب که تو این اتاق هست مقایسه کنیم.»

«گفتم نقاش نیستی دیگه. این‌جور چیزا رو شاگردها می‌کشن. تو فکر می‌کنی اون نقش‌ونگار ریز و درشت رو فرش‌ها و لباس‌ها و نمد چادرها رو خود نقاش‌ها می‌کشن؟ می‌دونی چند ساعت وقت می‌بره اونا؟ حتا ظریف که یه تذهیب‌گر بود هم تن به این کارها نمی‌داد.»

برای این‌که نفهمه چه‌قدر ضایع شدم گفتم: «خب گوش‌ها چی؟»

«نه، گوش‌هاش خیلی معمولیه و عین برگ نی می‌مونه، خیلی از نقاش‌ها گوش‌های اسب رو این‌جوری می‌کشن.»

خواستم بگم: «موهاش چی؟ یا دُمش؟» اما فکر کردم باز هم عصبانی می‌شه، برای همین هیچی نگفتم. مرتیکه شصت ساله داره نقاشی می‌کنه اون‌وقت خیلی خوشحاله که نقاشی رو بیشتر از من خطاط می‌شناسه. چند دقیقه‌ای جفت‌مون ساکت بودیم که یهو استاد عثمان گفت: «این‌جا رو، می‌بینیش؟» انگار که یه طبیب پیر بخواد یه زخم کوچیک آبسه‌ی سرخک رو بادقت و وسواس تموم به شاگرد جوونش نشون بده. ذره‌بینش رو گرفته بود روی دماغ اسب و هی بالا و پایین می‌کرد، فکر کنم چیزی که خوشحالش کرده بود چیزی توی دماغ اسب بود ولی من هنوز هیچی نمی‌تونستم ببینم که اون دوباره گفت: «می‌بینیش یا نه؟»

برای این‌که بتونم چیزی رو که استاد دیده بود ببینم باید خیلی بهش نزدیک می‌شدم، اِن‌قدری که دیگه کله‌هامون بچسبه به‌هم که اینش خیلی مهم نبود ولی وقتی اون ریش بلندش خورد به گونه‌ی راستم راستش یه کم چندشم شد و با این‌که هنوز هم متوجه قضیه نبودم ولی به خودم جرئت دادم و پرسیدم: «تو دماغش چیزی هست؟»

«تو دماغش نه، خود دماغش.»

«خود دماغش چی؟»

«یه کم کجه.»

«شاید دستش تکون خورده یا رنگ یه کم شُره کرده.»

اون انحنایی که استاد اون‌قدر گیر داده بود بهش از ضخامت دو سه موی قلم‌مو بیشتر نبود ها. چند دقیقه‌ی دیگه نگاش کرد و گفت: «اصول شخصی، اصول شخصی ــ این اصطلاح رو با لحن خاصی می‌گفت و فکر کنم داشت ادای کسی رو درمی‌آورد که من نمی‌شناختمش ــ این اصول شخصی فرنگی‌ها که تا خود چین هم رسیده اینه پس.»

یه لحظه احساس کردم که داره شوهرعمه رو مسخره می‌کنه برای همین گفتم: «اگه این چیزی که ما به‌عنوان یه نقص می‌بینیم نه از بی‌استعدادی نقاش باشه و نه از بی‌هنریش بلکه نقاشش عمداً این کار رو کرده و حتا ازش لذت هم برده باشه خب می‌شه اصول شخصی دیگه.»

اصول شخصی باشه یا نباشه و مال خود اسب باشه یا نباشه این دماغ تنها سرنخی بود که می‌تونست ما رو به اون ابلیسی برسونه که شوهرعمه رو کشته بود. اما چون مرکب کاغذی که از جیب ظریف افندی پیدا شده بود کاملاً پخش‌وپلا بود نمی‌شد به‌راحتی فهمید که دماغ اسب‌های روی اون برگه هم کجه یا نه، برای همین هنوز معلوم نبود که صاحب اون نقاشی قاتل ظریف هم هست یا نه.

به دستور استاد عثمان هر چی نقاشی اسب رو که اون سه‌تا نقاش تو چند سال گذشته کشیده بودن جمع کردم یه طرف. نقاشی‌های اون سورنامه این‌بار خیلی به دردمون نمی‌خورد چون صفحاتش خیلی شلوغ بود و اسب‌ها خیلی کوچیک کشیده شده بودن و کله‌ی اسب یه بند انگشت هم نمی‌شد و دماغش هم اصلاً پیدا نبود، بقیه‌ی نقاشی‌ها هم هیچ کمکی بهمون نکردن و استاد عثمان گفت که تنها راه‌حل اینه که با اجازه‌ی پادشاه بریم تو کتابخونه‌ی خزانه‌داری و اون کتاب‌های قدیمی گرون‌قیمت رو هم بررسی کنیم.

قبل از این‌که رئیس خزانه‌داری بتونه مجوز این کار رو از پادشاه بگیره فرمانده مأمور شد تک‌وتوک کتاب‌هایی رو که این‌ور و اون‌ور قصر دست شاهزاده‌ها و زن‌های حرمسرا بود جمع کنه و بیاره برای استاد عثمان؛ اولیش ظفرنامه‌ای بود که از اتاق شاهزاده‌ی جوون آوردن و همه‌ی نقاشی‌هاش هم کار زیتون و پروانه و لک‌لک بود. دو صفحه‌ی روبه‌روی هم وسط اون کتاب به مراسم تشییع‌جنازه‌ی سلطان سلیمان مربوط می‌شد. تابوت روی ارابه‌ای طلایی بود که توسط دو اسب، که زین و یراق اونا هم از طلا بود، کشیده می‌شد. اسب‌هایی که برای حمل جنازه‌ی پادشاه مرحوم انتخاب بشن معلوم

بود که از زیبایی و ظرافت هیچ کم نداشتن، خب برای همین دماغشون هم هیچ مشکلی نداشت. حتا دماغ ده‌ها اسبی که خونواده‌ی پادشاه و سران لشکری و کشوری سوار بر اون‌ها جنازه رو مشایعت می‌کردن هم صاف صاف بودن. همه می‌دونن که سلطان سلیمان چه‌قدر هنردوست بود و نقاش‌ها تو دوره‌ی پادشاهی اون پادشاهی می‌کردن برای خودشون، به‌خاطر همین شوهرعمه که اون‌موقع‌ها هم رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار بود با دیدن جنازه‌ی سلطان سلیمان خیلی ناراحت شد. وضعیت این کتاب هم خیلی خوشحال‌کننده نبود براش. با این‌که همین چند سال پیش کار شده ولی اون‌قدر بین شاهزاده‌ها و زن‌های حرمسرا دست‌به‌دست شده بود که همه‌ی ورق‌هاش لق می‌زدن. وضع نقاشی‌هاش که دیگه بدتر، گوشه‌هاشون تا شده بود و رنگ‌وروشون رفته بود و توی یکی از بهترین نقاشی‌هاش، کنار یه درخت، با دستخط بسیار زشتی نوشته شده بود: «عزیزم تو رو به اندازه‌ی همه‌ی برگ‌های این درخت دوست دارم.» استاد عثمان که حسابی ناراحت و عصبانی بود، گفت: «توروخدا می‌بینی چه به روز این کتاب آوردن؟ می‌دونی چند نفر برای این کتاب از جون‌شون مایه گذاشتن؟ چند نفر سر این کتاب چشم‌هاشون کور شده؟ حالا همه‌ی اینا به درک، به احترام اون مرحوم هم شده نباید این بلا رو سر این کتاب می‌آوردن.»

کتاب دومی که بررسی کردیم یه هنرنامه بود که بیشتر نقاشی‌هاش رو هم زیتون و لک‌لک و پروانه کشیده بودن. تو این کتاب دوجلدی فقط دو صفحه بود که توش اسب هم کشیده شده بود که هر دوتاش هم تو جلد دوم بود. صفحه‌ی اول یه صفحه‌ی جنگی بود، صدها سرباز سواره‌نظام که بین سربازهای تابه‌دندون‌مسلح پیاده‌نظام و ارابه‌های بزرگی که توپ‌ها رو حمل می‌کردن آرایش حمله گرفته و منتظر فرمان حمله بودن. اون‌قدر اسب تو اون نقاشی کشیده شده بود که سهم هر نژادی ده پونزده‌تایی می‌شد که حتا یه دونه‌اش هم نبود که دماغش کج باشه. موضوع صفحه‌ی دوم جشنِ افتتاحیه‌ی

عمارتْ سردر جدید قصر باب‌همایون بود که مخصوص زن‌های قصر ساخته شده بود. تو اون صفحه هم اسب‌های زیادی کشیده شده بود، اسب‌های نگهبان‌ها، اسب‌های همسران پادشاه، اسب‌های مقامات درباری و اسب مخصوص خود پادشاه که البته شاهزاده‌ی جوان سوارش بود که اینا هم همه دماغ صاف و درستی داشتن. یه نقاشی تک‌صفحه‌ای هم لای صفحات جلد اول اون کتاب بود که حتا استاد عثمان هم دقیقاً نمی‌دونست مال کدوم کتاب می‌تونه باشه که موضوع اون صفحه هم شکارگاه یاووزسلطان جد پادشاه بود، یه جای سرسبز تو جنگل‌های دول‌کدیر کنار دره‌ی کاسکان. پادشاه مشغول کندن پوست ببری بود که چند ساعت پیش شخصاً، اون هم فقط با یه تیر، از پا درش آورده بود. صحنه‌ی شلوغی بود، یه عده به سگ‌های تازی غذا می‌دادن، چند نفر خرگوش‌های شکارشده رو پوست می‌کندن، یه نفر هم یه آهوی بریان رو روی اجاق می‌چرخوند. اما نه اسب پادشاه نه اسب‌های ملازمانش و نه حتا اسب‌های نگهبان‌های شکارگاه هیچ‌کدوم چیزی رو که ما دنبالش بودیم نداشتن.

هوا داشت تاریک می‌شد و ما هنوز به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودیم. تو چند ساعت گذشته هر کتابی رو که ممکن بود زیتون، لک‌لک و یا پروانه توش اسبی کشیده باشن صفحه‌به‌صفحه بررسی کردیم و هر اسبی رو که اونا تو چهار پنج سال گذشته کشیده بودن بارها دیدیم: دونه‌به‌دونه اسب‌های رنگ‌وارنگی که توسط میرآخور مخصوص پادشاه کریم‌خان مَهمَت گیرای تربیت شده بودن، یه اسب خاکستری که تو یکی از صفحه‌های جنگی توسط یه گلوله‌ی توپ چنان داغون شده بود که فقط سر و گردنش سالم مونده بود، اسب سیاهی که فرمانده‌ی سواره‌نظام سپاه غرب حیدر پاشا سوار بر اون فاتحانه وارد قلعه‌ی خلق‌الوعد تونس می‌شد، تو همون صفحه اسب قهوه‌ای پیشونی‌سفید سرنگون‌شده‌ی فرمانده‌ی شکست‌خورده‌ی کفار اسپانیایی ساکن اون قلعه، مادیان کهر فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر که جلو در ورودی به

شاخه‌ی درختی بسته شده و دلقک مخصوص شاه داره کنار گوشش عود می‌زنه، اسب زیبا و ظریف شیرین، شبدیز، که زیر نور مهتاب کنار همون برکه‌ای که شیرین توش شنا می‌کنه آروم و بی‌صدا برای خودش می‌چره، اسب طلایی بال‌داری که خدا برای نجات حضرت الیاس از دست اون بت‌پرست‌ها فرستاده بود، اسب سیاه سلطان سلیمان مرحوم تو صحنه‌ی شکار که باز هم استاد عثمان با دیدن تصویر سلطان سلیمان منقلب شد، اسب‌های وحشی، اسب‌های چموش، اسب‌های خسته، اسب‌های مرده، اسب‌های واقعی، اسب‌های افسانه‌ای، اسب‌های اسطوره‌ای و هر جور اسب دیگه‌ای که به ذهن‌تون می‌رسه که هیچ‌کدوم‌شون دماغ کجی نداشتن.

اگه زیبایی اون نقاشی‌ها نبود همون ساعات اولیه حتماً از این تلاش بی‌ثمر دست کشیده بودیم. بیشتر اون نقاشی‌ها رو یا خود استاد عثمان کشیده بود و یا این‌که زیر نظر اون توسط شاگردهاش کار شده بودن و خلاصه‌اش این‌که مستقیم و غیرمستقیم تو هر کدومش یه نقشی داشته و از کلماتی که گه‌گاه به زبون می‌آورد معلوم بود که از هر کدومش خاطره‌ها داره. اون شکارگاه رو که دید گفت: «این گل‌های شبدر کار قاسم پاشاست.» بعد دستی روی نقاشی کشید و آهی از دل و گفت: «نقاش خیلی ماهری هم نبود ولی خب این چیزا قواره‌اش بود دیگه، چهل سال تموم فقط گل و بته کشید. هر وقت هم که می‌خواست شاگرداش رو دست‌به‌سر کنه می‌گفت: "هر کدوم‌تون که بتونه بین این شبدرها یه چهارپر پیدا کنه یه فن جدید نقاشی بهش یاد می‌دم." حوصله‌ی عجیبی داشت و تو کشیدن این‌جور چیزا هیچ‌کسی به پاش نمی‌رسید. یادش به‌خیر، دوسال پیش مرد.» کمی ساکت موند و گفت: «حیف اون روزا.» از این اصول جدید فرنگی‌ها خیلی شاکی بود و از هر چیزی که صحبت می‌کرد آخرش رو یه جوری ربط می‌داد به اون.

در اتاق باز شد و نور و گرمای عجیبی همه‌جا رو فراگرفت. از صدای تپش قلب استاد عثمان هم که بود فهمیدم داره چه اتفاقی می‌افته. بله، درست

حدس زدین، این پادشاه بود که داشت وارد اون اتاق تنگ و تاریک می‌شد. دست و پام رو گم کرده بودم و هر کاری استاد عثمان می‌کرد من هم بی‌خود و بی‌اختیار تکرار می‌کردم و فقط جرئت نداشتم مثل اون بالا رو نگاه کنم، یعنی همین‌که تعظیم کردیم و دامانش رو بوسیدیم دیگه نتونستم نگاهم رو از پاهاش بکنم.

حضرت پادشاه شروع کرد به صحبت کردن با استاد عثمان. باورتون می‌شه کسی که چند دقیقه پیش داشت با من یه‌لاقبای پیزوری صحبت می‌کرد الان داشت با کسی صحبت می‌کرد که صاحب نصف دنیاست؟ استاد عثمان که جای خودش، من هم داشتم از هیجان می‌ترکیدم.

چیزایی رو که چشم‌هام می‌دید باورم نمی‌شد، پادشاه نشسته بود همون‌جایی که من ده دقیقه پیش اون‌جا نشسته بودم. استاد عثمان داشت خیلی آروم و شمرده قضیه رو توضیح می‌داد. از ملازمان پادشاه فقط رئیس خزانه‌داری و جناب فرمانده رو می‌شناختم که اون‌ها هم داشتن به حرفای استاد عثمان گوش می‌دادن و گه‌گاه به نشانه‌ی تأیید سری هم تکون می‌دادن. هر جوری که بود خودم رو جمع‌وجور کردم و آروم سرم رو بالا گرفتم تا جایی که دیگه می‌تونستم نیم‌رخ پادشاه رو به‌وضوح ببینم، خوشگل و متین و نورانی بود، همون شکلی که همیشه تو ذهنم تجسم می‌کردم، خیلی زیباتر از نقاشی‌هایی که ازش کشیده بودن. داشتم آروم می‌گرفتم که یهو برگشت و منو نگاه کرد، باورتون می‌شه؟ من و پادشاه چشم‌توچشم هم. گفت: «شوهرعمه‌ات مرد خوبی بود...» داشت با من حرف می‌زد که از صدای تپش قلبم صداش رو به‌خوبی نمی‌شنیدم.

«... خیلی ناراحت شدم. خدا رحمتش کنه. دستش درد نکنه، به لطف اونه که این نقاشی‌ها رو داریم. خیلی دوست دارم چهره‌ی دوک ونیز رو ببینم وقتی اینا رو می‌بینه. من کاری به دماغ اسب و اصل ندیمه و این چیزا ندارم، یا اون کثافت رو پیدا می‌کنین برام یا بلایی سر این نقاش‌ها می‌آرم که... الله‌اکبر.»

استاد عثمان گفت: «جنت‌مکان خلدآشیان، حضرت پادشاه، شما خودتون رو ناراحت نکنین، ترفندی به ذهنم رسیده که احتمالاً با اون بتونیم قاتل رو پیدا کنیم، اگه اجازه می‌فرمایید عرض کنم خدمت‌تون.»

پادشاه کمی سرشون رو تکون دادن و استاد عثمان ادامه داد: «اگه به هر کدوم از اون سه‌تا نقاش دستور بدین که بدون هیچ تفکری فی‌البداهه و خلق‌الساعه یه اسب بکشن و بعد اون نقاشی‌ها رو با نقاشی که از جیب غلام درگاه‌تون ظریف دراومده مقایسه کنیم، احتمالاً بتونیم بفهمیم که این نقاشی کار کدوم‌شونه.»

همه ساکت بودن، برای همین استاد عثمان حرف‌هاش رو ادامه داد: «قربان، اگه موافقین بدون فوت وقت همین الان این نقشه رو عملی کنیم.»

پادشاه نگاهی به جناب فرمانده انداخت و چیزی نگفت که فکر کنم همین یه نگاه کافی بود که اون خودش بفهمه باید چی‌کار کنه، بعدش رو به استاد عثمان گفت: «لابد همه‌تون قصه‌های نظامی گنجه‌ای رو خوندین، همیشه تو قصه‌هاش یه عده سر یه چیزی باهم مسابقه می‌دن، می‌دونین من از کدوم یکی از این مسابقه‌ها خوشم می‌آد؟»

رئیس خزانه‌داری گفت: «بله» و استاد عثمان و جناب فرمانده گفتن: «کدومش؟» من و بقیه هم که جرئت حرف زدن نداشتیم.

«مسابقه‌ی شاعرا نیست که از اون یکی هیچ خوشم نمی‌آد، یعنی کلاً از شاعرا خوشم نمی‌آد، هر چند خود نظامی هم یه جورایی شاعره. از مسابقه‌ی بین نقاش‌های چینی و رومی بدم نمی‌آد ولی اون هم نه. من از اون مسابقه‌ی اطبا خوشم می‌آد، همون که سر جون‌شون بازی می‌کنن.»

این رو که گفت از مناره‌ی مسجد قصر صدای اذان مغرب بلند شد، برا همین همه سراسیمه رفتن سمت مسجد تا از نماز اول‌وقت عقب نمونن. بعد از نماز، استاد عثمان که خودش هم حسابی خسته شده بود اجازه داد برم خونه ولی گفت که فردا اول صبح قصر باشم. دلم برای شکوره و بچه‌ها و

خونه و حتا حوریه هم تنگ شده بود، نمی‌دونم از اون نقاشی‌ها بود یا چه چیز دیگه‌ای ولی انگار عمری بود ندیده بودم‌شون.

تو راه همه‌اش فکر این بودم که اون مسابقه‌ای که پادشاه گفت دوست داره چی داره مگه؟ خوندینش دیگه، نه؟ ای بابا شما هم که...: قصه‌اش مفصله و از این‌جاش بگم که دوتا طبیب قرار می‌شه جلو پادشاه سر جون‌شون مسابقه بدن. ولی اگه از این‌جاش بگم که نمی‌فهمین، منظورم این نیست که نفهمین ها، یعنی قصه رو نمی‌فهمین، پس بذارین از این‌جاش شروع کنم که این دوتا همیشه باهم درگیر بودن و دلیل درگیری‌شون هم معلومه دیگه سر طبابت بود و رقابت، یکی‌شون که جوون‌تر و ظریف‌تر و زیباتر هم بود، پیرهن‌صورتی دیگه، که البته نمی‌دونم فقط چون تو نقاشی پیرهنش صورتیه بهش می‌گن پیرهن‌صورتی یا دلیل دیگه‌ای هم داشته، در هر حال اون می‌گفت که طبابت فقط به جسم مریض‌ها مربوط می‌شه و برای همین اون یکی طبیب رو، همون که پیره، همون که چهره‌اش نورانیه، همون که بیشتر حکیمه تا طبیب، به‌خاطر این‌که بیشتر وقت‌ها مریض‌هاش رو با حرف‌وحدیث درمون می‌کرد تا با دواودرمون، مسخره می‌کرد. تا این‌که بالاخره دعواشون بالا گرفت و به خواست پیرهن‌صورتی قرار شد یه همچین مسابقه‌ای بدن، روز مسابقه حکیم مثل همیشه با اون تبسم شیرینش اجازه داد که اول اون جوون کارش رو شروع کنه و پیرهن‌صورتی هم قربونش برم از هر چی زهر که می‌شناخت به اندازه‌ای که یه فیل رو از پا دربیاره جمع کرد و یه قرص ساخت به اندازه‌ی ناخن انگشت کوچیک و به رنگ سبز زیتونی، بعد ادعا کرد اگه حکیم این قرص رو بخوره تا سه دقیقه مرگش حتمیه، حکیم اون قرص رو گرفت و انداخت تو دهنش، بعد یه قرص آبی آسمونی هم از جیب رداش درآورد و اون رو هم قورت داد و سه دقیقه گذشت و پنج دقیقه گذشت و ده دقیقه گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. حکیم رو به اون جوون کرده و گفت: «من خوب می‌دونستم که تو اون قرص چه زهرهایی به‌کار گرفته

شده و اون قرصی که خودم درست کرده بودم همه‌ی پادزهرهای لازم برای از بین بردن اثر اون زهرها رو داشت. من ترفند تو رو به سبک‌وسیاق خودت جواب دادم و حالا این تویی که باید بتونی جواب منو با سبک‌وسیاق خودم بدی.» حکیم اینا رو گفت و از گل‌های تو باغچه یه کوچیکش رو کند و گرفت جلو دهنش و زیرلب چیزایی زمزمه کرد و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب داد به پیرهن‌صورتی و گفت که بخوره، پیرهن‌صورتی تا گل رو گرفت دستش افتاد و مرد. وقتی پادشاه از حکیم خواست که ترفندش رو توضیح بده اون گفت: «من با اون جوون هیچ کاری نکردم و اون گل یه گل طبیعی بود و وقتی گرفته بودمش جلو دهنم فقط ادای حرف زدن رو درمی‌آوردم و چیزی که باعث شد اون جوون بمیره این بود که خودش رو نمی‌شناخت و اعتماد به‌نفس نداشت، برای همین هر چیزی می‌تونست اون رو به حد مرگ بترسونه، حتا یه گل کوچیک.»

فصل چهل و سوم
زیتون می‌گن بهم

به اذان مغرب چیزی نمونده بود که صدای در اومد، پسر جوون خوش‌قیافه‌ای بود که می‌گفت از آدم‌های جناب فرمانده‌ی نگهبان‌های قصره که اگه اون چراغی رو که اون پایین تو دست چپش گرفته بود نداشت چهره‌اش بهتر از این دیده می‌شد. تو دست راستش هم یه صفحه کاغذ و یه تخته نقاشی بود و سریع رفت سر اصل مطلب و گفت: «پادشاه دستور دادن که همه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار باید تو این مسابقه شرکت کنن و مسابقه از این قراره که حالا و همین‌جا می‌شینین روی زمین و این کاغذ رو می‌ذارین روی این تخته‌ی نقاشی و این تخته‌ی نقاشی رو می‌ذارین رو پاهاتون و بدون این‌که فکر کنین فی‌البداهه یه اسب می‌کشین، بهترین اسبی رو که می‌تونین بکشین.»

قانعش کردم که اون بیرون تو اون سرما و یخبندون که نمی‌شه نقاشی کرد و بردمش تو اتاق نقاشیم. ظریف‌ترین قلم‌مویی که داشتم، همونی که از موی گربه درست شده بود، رو ورداشتم با یه قوطی از مرکب سیاه چینی و نشستم روی زمین و تخته‌ی نقاشی رو گذاشتم روی زانوهام و با خودم گفتم: «غلط نکنم این مسابقه یه حقه‌ای توشه، به این قتل‌های اخیر ربطی نداشته باشه یه

وقت؟» اما در هر حال چاره‌ای جز شرکت کردن تو اون مسابقه نداشتم، اولاً برای این‌که دستور دستور پادشاه بود بعدش هم اون‌قدر تو این کتاب‌ها از مسابقه بین نقاش‌ها خونده بودم که فکر می‌کردم تا تو یکی از این مسابقات شرکت نکنم هنوز رسماً یه استاد به‌حساب نمی‌آم.

همه‌ی اسب‌هایی که تا اون‌موقع کشیده یا دیده بودم داشتن تو ذهنم رژه می‌رفتن و انتخاب یکی از اون چند صدتا خیلی سخت بود برام اما بالاخره یکیش رو انتخاب کردم که اصلاً نمی‌دونم چرا اون و فقط می‌دونم که ذهنم روش قفل کرده بود و دیگه نمی‌شد کاریش کرد. داشتم سعی می‌کردم حواسم رو جمع کنم و به هیچ‌چیز دیگه‌ای جز اون اسب فکر نکنم. دستی کشیدم روی کاغذ و قلم‌مو رو از تو مرکب‌دان ورداشتم. انگار اون اسبه داشت باهام حرف می‌زد، داشت به دستم می‌گفت: «یالا دیگه، منتظر چی هستی؟ وقتشه که منو از این تو بیرون کشیده و بکشی روی اون کاغذ.» داشتم نقطه‌به‌نقطه‌ی اون اسب رو روی کاغذ می‌دیدم، داشتم ازش می‌پرسیدم: «این‌جا برای پاهات خوبه؟ نه؟ این‌جا؟ این‌جا خوبه؟» باورتون می‌شه داشتیم باهم حرف می‌زدیم؟ من و اسب.

بله، دیگه وقتش بود. قلم‌مو رو گذاشتم روی کاغذ و دیگه اختیار دستم دستم نبود و داشت بی‌اختیار روی اون کاغذ لیز می‌خورد، پا، پاشنه، ساق، زانو، ران، سینه، گردن، سر، این هم گوشش. دستم داشت از کاغذ فاصله می‌گرفت ولی هنوز کارم تموم نشده، آها، مرکبِ قلم‌مو ته کشیده. حالا اون یکی گوش، گونه، چونه، گردن، اه، چرا داره برمی‌گرده بالا؟ آها، لب و دهن، چی؟ زبونت می‌خوای دیده بشه؟ باشه بیا، آاه، راضی شدی؟ حالا پشت، باسن، دم، چی؟ دُمت رو گره بزنم؟ آها، مثل اسب‌های نظامی‌ها؟ ولی تو که قرار نیست بری جنگ، آها، ای شیطون. چرا باید خجالت بکشی؟ این‌جا هم بخشی از وجودته خب. حالا پاهای عقبی، این هم سُم، خلاص. چی؟ چی یادم رفت؟ زلف؟ مگه اسب هم زلف داره؟ آها یالت؟ چرا نکشم، می‌کشم

برات، خوبش هم می‌کشم، اصلاً بذار، آها، آه، بیا شونه هم کردم برات، خوبه؟ خیلی خب، حالا وقتشه که تو هم منو ببینی، بذار دوباره مرکب وردارم تا بتونم اون برق چشم‌هات رو نشون بدم.

عالی شد. خودم هم باورم نمی‌شه که تو اون فرصت کم یه همچین چیزی کشیده باشم.

فصل چهل و چهارم
پروانه می‌گن بهم

داشتم آماده می‌شدم برای نماز مغرب که یکی از دربار اومد و گفت بـه دسـتور پادشاه باید تو یه مسابقه شرکت کنم و یه اسب بکـشم. گفـتم: «همـین؟ سـر و جونم فدای پادشاه، می‌کشم، با کمال میل هم می‌کشم.»

از این‌که گفت بایـد بـا سـیاه‌قلـم بکـشم هـیچ خوشـم نیومـد، آخـه مـن رنگ‌گذاریم از همه بهتره. «ولی حالا چـرا سـیاه‌قلـم؟ چـرا اسـب؟ کـی قـراره بهترین کار رو انتخاب کنه؟» جواب همه‌ی اینا رو سه‌سـوت از زیـر زبـون اون پسره که از دربار اومده بود کشیدم بیرون. «پس استاد عثمان پـشت ایـن قـضیه است، چه خوب، این‌جوری بهتر شد.» آخه از شـما چـه پنهـون اسـتاد عثمـان چندبار مستقیم و غیرمستقیم نشون داده بود که منـو بیـشتر از بقیـه‌ی نقـاش‌هـا قبول داره.

مطمئن بودم اگه یه چیزی بکشم که استاد عثمان خوشش بیـاد پادشـاه هـم خوشش می‌آد. ده سال پیش استاد عثمان یه اسب کشید که پادشاه خیلـی ازش خوشش اومد. «شیطونه می‌گه همون رو بکشم، یه اسب سیاه و وحشی کـه رو جفت پاهای عقبش به هوا بلند شده و داره شیهه می‌کشه.» به‌نظـر شـما جـایزه

چند سکه‌ی طلا می‌تونه باشه؟ اگه میرمُصوّر بود یه اسب رو چه‌جوری می‌کشید؟ اگه بهزاد بود چی؟

تصمیمم رو گرفته بودم، برای همین قلم‌مو رو خوب به مرکب آغشته کردم و از پای چپ اون اسب سیاه وحشی شروع کردم و با یه حرکت زانوش رو پیچوندم و بردم تا زیر سینه‌اش. بعد سریع و با جسارت تموم دوتا کمون با بغل قلم‌مو کشیدم و بردم تا اون پایین، زیبا و ظریف که هر کی می‌دید فکر می‌کرد من یه خطاطم و نه یه نقاش. از این کمون‌ها خوشم اومد و دوتاش رو هم رو به بالا کشیدم، البته کوچیک‌تر از قبلی‌ها که به این‌ترتیب اون شیکم چاق و این گردن ظریفش جون گرفتن. بعدش هم که دیگه ذوق نقاشی از خود بی‌خودم کرد و باز دیوونه شدم. «که مسابقه است، آره؟ می‌خواین سرعت عمل رو بهتون نشون بدم؟ اگه کل صورت اسبه رو با تموم جزئیاتش تو ده ثانیه کشیدم چی می‌دین بهم، ها؟ بیا، آاا، آه. حال کردین؟ حالا می‌خوام کُلِ بروباسنش رو با یه قوس نشون بدم. اوه، چی شد لامصّب. بابا یه‌پا خطاط بودم من. اگه چندتا نقطه این‌ور اون‌ور این قوس‌ها بذارم هم که همه فکر می‌کنن این سیاه‌مشقه و نه سیاه‌قلم. بذار دوتا "ق" روبه‌هم هم بکشم، آه، این هم ماتحتش.» داشتم به این فکر می‌کردم که وقتی دارم جایزه رو از پادشاه می‌گیرم چه‌جوری بهش عرض ارادت کنم بهتره؟ یه کیسه که رو شاخشه، نه؟ وای فقط شمردنش چند ساعتی طول می‌کشه. «این دمش، این هم پاهای عقبش، تمومه دیگه. به‌جان خودم بهترین اسبی شد که در تموم عمرم دیدم. جایزه رو می‌گیرم که هیچ، با این نقاشی یه‌بار دیگه به همه‌شون ثابت می‌کنم تنها کسی که بعد از استاد عثمان لیاقت ریاست نقاش‌خونه‌ی دربار رو داره خود منم. فقط یه چیزی، اینا بیشترشون که هنر حالی‌شون نیست، یه وقت به‌خاطر این سرعت عمل بالام فکر نکنن قضیه رو جدی نگرفتم، ها؟ یه وقت نگن چهارتا خط کج‌وکوله که اداواطوار نداره و هر بچه‌ای می‌تونه این رو بکشه، ها؟ اینا می‌گن ها من اینا رو می‌شناسم. الان بهشون می‌گم بذار این

قلم‌موی ظریفم رو پیدا کنم، آها، بیا این یال و این دم و این هم مژه‌هاش، حالا بذار بگن: "ای وای، بنده خدا نشسته و دونه‌دونه این موها رو درآورده"، آره، حالا کجاش رو دیدین، الان یه زینی می‌کشم که هزارتا نقش‌ونگار ریز و درشت هم داشته باشه، بیا، شمسه، ترنج، لچک، گل و بته، دیگه چی می‌خواین، ها؟ بگین دیگه، می‌بینم که کم آوردین. وای چی شد؟ هر کی این نقاشی رو ببینه یاد میرمصور و استاد بهزاد می‌افته، حالا استاد عثمان که جای خودش.»

کار تموم بود و هیچ شکی نداشتم که اول می‌شم.

فصل چهل و پنجم
لک‌لک می‌گن بهم

نماز مغرب رو تازه تموم کرده بودم و داشتم لباس می‌پوشیدم برم قهوه‌خونه که صدای در اومد. رفتم پایین و بازش کردم، یکی از نگهبان‌های قصر بود و وقتی گفت برای چه کاری اومده می‌خواستم بگم: «این‌جوری نمی‌شه که عزیزم، شما بگین چه‌قدر پول می‌دین اون‌وقت هر چندتا بخواین براتون می‌کشم.» اما اون از طرف پادشاه اومده بود و با سفارش‌دهنده‌های هر روزه‌ام خیلی فرق داشت. داشتم با خودم فکر می‌کردم بهترین اسب دنیا کدوم اسب می‌تونه باشه؟ یکی از این اسب‌های درشت مغولی یا یکی از این اسب‌های تیز عربی؟ اسبی که برای میدون‌های جنگ تربیت شده یا اونی که جهاز عروس می‌بره؟ یا شاید هم یکی از اون اسب‌های بدبختی که تا آخر عمرشون تو معدن‌های سنگ ارابه‌های سنگین رو این‌ور و اون‌ور می‌کشن؟ نه، هیچ‌کدوم از اینا نمی‌تونستن بهترین اسب دنیا باشن چون مطمئن بودم اونا حتماً معیارشون برای انتخاب این اسب الگوهای نقاشی استادای قدیمی هرات خواهد بود.

اگه قرار بود همین‌جوری هر کی هر چی دلش خواست بکشه حتماً من برنده می‌شدم ولی حالا که پای یه کیسه سکه‌ی طلا در میون بود وضع فرق

می‌کرد چون حالا به‌خاطر این سکه‌ها هم که شده همه‌ی نقاش‌ها هر چی داشتن و نداشتن رو می‌کردن خب که البته باز شانس من بیشتر بود چون استاد عثمان کارم رو قبول داشت و خود پادشاه هم که چندین‌بار بهم جایزه داده بود، آخریش سر همین سورنامه‌ی آخری.

تو همین فکرا بودم که نمی‌دونم یهو چی شد دستم بی‌اختیار رفت روی کاغذ و در عرض چند ثانیه یه اسب حقیقی رو با تموم جزئیاتش کشید. از همین‌ها که هر روز تو کوچه و خیابون می‌بینم، از همین‌ها که همیشه خسته‌ان، همیشه یه حزن غریبی تو چشم‌هاشونه. داشتم به اون اسب نگاه می‌کردم که دوباره دستم جنبید و این‌بار یه اسب نظامی کشید که قسم می‌خورم هیچ‌کدوم از نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار نمی‌تونن با اون سرعت و به اون زیبایی نقاشی کنن. می‌خواستم یکی دیگه بکشم که اون نگهبان دستم رو گرفت و گفت: «هووو، چی‌کار می‌کنی، مگه نگفتم فقط یکی؟» بعدش هم کاغذه رو ورداشت و زد زیر بغلش و اومد که بره. ولی با اون نقاشی‌ها که یه پول سیاه هم بهم نمی‌دن، سکه‌ی طلا اون هم یه کیسه که دیگه عمراً. نه، این‌جوری نمی‌شد، بهش گفتم: «یه لحظه صبر کن.» بعد دویدم تو پستو و از اون سکه‌های تقلبی ونیزی که برای یه همچین روزایی کنار گذاشته بودم سه‌تا ورداشتم و برگشتم پیشش. با دست چپم سکه‌ها رو گذاشتم تو کف دست راستش و با دست راستم اون صفحه رو از کف دست چپش قاپیدم و همزمان داد زدم: «یه قهوه بیار زن.»

دوباره برگشتم پستو و اون دفتر رو درآوردم. این دفتر که می‌گم یه موزه است برای خودش، از سال‌ها پیش هر کجا نقاشی خوبی دیدم اگه می‌تونستم اصلش رو می‌خریدم و اگه خیلی گرون بود یه کپی ازش می‌گرفتم و می‌ذاشتم لای این. چند سال پیش یه همسایه داشتیم که تو کتابخونه‌ی قصر کار می‌کرد، باورتون می‌شه فقط به‌خاطر چندتا سکه‌ی نقره بیشتر نقاشی‌های شاهکار بهزاد و سایر استادهای هرات رو از لای اون کتاب‌ها کنده و برام

می‌آورد؟ در هر حال، تو اون دفترم برای هر موضوعی چندتا الگوی عالی داشتم.

برگشتم پیش اون پسره، زنم قهوه رو آورده بود براش و پسره‌ی بوالهوس زل زده بود به یه جاهایی از زنم که اگه اون جاها رو مثل من از نزدیک می‌دید، بدجوری از این کارش پشیمون می‌شد. به زنم گفتم: «برو پی کارت دیگه، برای چی وایستادی این‌جا؟» بهترین اسب رو از بین نمونه‌هایی که تو اون دفتر داشتم انتخاب کردم. بعد یه سوزن ورداشتم و جاهای مهم اون نقاشی رو با ظرافت تموم سوراخ کردم و یه کاغذ تمیز گذاشتم رو تخته‌ی نقاشیم و قالب رو گذاشتم رو اون و کمی پودر زغال ریختم روش و شروع کردم به تکون دادن. بعد آروم قالب رو ورداشتم و گذاشتمش کنار و با یه قلم‌موی ظریف اون نقطه‌ها رو به‌هم وصل کردم و بله، به همین راحتی بهترین اسب دنیا کشیده شد. دفتر رو برگردوندم سر جاش و سه‌تا دیگه از اون سکه‌های تقلبی رو ورداشتم دادم به پسره و بهش قول دادم که اگه برنده شدم ده‌تا دیگه هم بهش بدم به‌شرطی که از چیزایی که این‌جا دیده به هیچ‌کس هیچ حرفی نزنه. بله، برای این‌که تو یه همچین مسابقه‌ای پیروز بشی فقط یه نقاش ماهر بودن کافی نیست و باید کله‌ات رو هم به‌کار بیندازی، فکر نکنم کار هیچ‌کدوم‌شون به زیبایی کار من شده باشه. «کار من، هه‌هه‌هه.»

فصل چهل و ششم
قاتل خواهند گفت بهم

از اون مسابقه‌ی ابلهانه تونستین بفهمین من کی‌ام؟

یه مسابقه‌ی نقاشی؟ اون هم با موضوع اسب؟ از همون اولش فهمیدم که تله است و لابد اون کاغذپاره‌ای که روش تمرین می‌کردم رو از روی جنازه‌ی ظریف افندی بدبخت پیدا کردن که اصلاً برام مهم نبود چون من هیچ سبک‌وسیاق شخصی ندارم که از روی اونا بتونن شناساییم کنن، با این‌که از این قضیه مطمئن بودم ولی باز احتیاط شرط عقله دیگه، برای همین سعی کردم اسبی بکشم کاملاً متفاوت از اون اسبی که برای شوهرعمه کشیده بودم.

این اواخر که به این قضیه‌ی اصول شخصی بیشتر از قبل فکر می‌کنم یه سؤال اساسی‌تر برام مطرح شده، اصلاً خود من کی‌ام؟ یه نقاش بدبخت که اون‌قدر زیر سلطه‌ی اصول این نقاش‌خونه‌ی خراب‌شده است که حتا یه اسب رو نمی‌تونه اون‌جوری که دلش می‌خواد بکشه، انگار سال‌هاست که یکی دیگه‌ام، ولی مطمئنم روزی از همین روزها از زیر این سلطه درمی‌آم و می‌شم خود خودم.

باز هم همون حس بهم دست داد و هر چی سعی کردم نتونستم تو خونه بند بشم، و باز زدم به کوچه‌ها. خیلی وقت پیش یه کتاب خوندم از یه بابایی به اسم شیخ عثمان، به‌نام ***مناقب‌نامه*** یا یه همچین چیزی، درست یادم نیست. قصه قصه‌ی یکی بود که فکر می‌کرد شیطان تو روحش حلول کرده و اگه بیش از چند دقیقه یه‌جا وایسته کل روحش رو تسخیر می‌کنه، برای همین مُدام تو راه بود، اول تو شهر خودش از این کوچه به اون کوچه و از این خیابون به اون خیابون بعدش هم که زد به کوه و کمر و از این شهر به اون شهر و از این دیار به اون دیار شصت و هفت سال تموم بدون وقفه راه رفت تا این‌که بالاخره خسته شد، بُرید، وایستاد و تسلیم شد. طرف تو سنی تسلیم شیطون شد که بیشتر نقاش‌ها هم همون حدودا کور می‌شن و به اون ظلمت ابدی وارد می‌شن. می‌دونین که نقاش‌های کور هم چه بخوان چه نخوان یه سبکی دارن برای خودشون که البته نمی‌دونم چون کور می‌شن به یه اصول شخصی می‌رسن یا چون به اصول شخصی می‌رسن کور می‌شن؟

از پشت بازار اسرا رفتم تو بازارچه‌ی مرغ‌فروش‌های محله‌ی بایزید که اگه اون بوی خوش آش‌فروشی‌های سر محل هم نبود ساکنین اون محله از بوی گند مرغ فروشی‌هاش خفه می‌شدن. سلمونیه بسته بود، صرافه هم داشت دخلش رو جمع می‌کرد که بره خونه‌اش اما بقاله هنوز باز بود با اون بوی تند ماهی دودی و ترشی‌هاش که باعث می‌شن از صد قدمیش هم بشه فهمید هنوز بازه یا نه. کیسه‌های ادویه هنوز هم سر جاشون بودن، درست وسط مغازه جلو دخل، قهوه، زنجبیل، دارچین، زردچوبه، زیره و چند ده نوع ادویه‌ی دیگه. این ادویه‌ها با این رنگ‌های طبیعی‌شون اون‌قدر برام زیبان که می‌تونم بگم در تموم عمرم هیچ نقاشی‌یی به این زیبایی ندیدم.

یه قهوه‌خونه ته اون بازارچه هست که من اسمش رو گذاشتم «بیت‌الاحزان» که تقریباً بیشتر شب‌های ماه گذشته رو اون‌جا شام خوردم. تا دم‌دمای صبح بازه همیشه و مشتری‌هاش هم از همه‌جنس هستن، از

دیوونه‌های زنجیری گرفته تا دله‌دزدها، از افیون‌کش‌های پیر گرفته تا جوون‌های دلباخته. جای غریبیه اون‌جا، بارها با چشای خودم دیدم که افندی و گداش سر یه میز غذا خوردن. سلامی کردم و رفتم تو، یه جای خالی بیشتر نبود، یه میز کوچیک دونفره که اون‌ورش یه آدم به‌ظاهر متشخصی مشغول غذا خوردن بود و اون‌قدر هم با اشتها می‌خورد که اصلاً متوجه نشستنم نشد. غذام مثل همیشه یه بشقاب پر از دلمه‌ی برگ‌مو بود و یه کاسه ماست و یه مشت فلفل سبز از اون تلخ‌هاش.

هر شب حالم بدتر از شب گذشته می‌شه. آخه این چه وضعیه؟ چرا آدم باید مجبور بشه دوست و همکار خودش رو بکشه؟ از اون بدتر استاد و صاحب‌کار خودشو بکشه. روزگار بدی شده. همه‌مون آلوده‌ایم. تا خرخره تو لجن و کثافت فرو رفتیم و هیچ امید نجاتی هم نیست. از اون شب به این‌ور خواب به چشم‌هام نیومده و تا چشم‌هام رو می‌ذارم روی هم اون کثافت رو می‌بینم که با اون تن پوسیده‌اش از تو اون چاه درمی‌آد و دنبالم می‌کنه. این صحنه‌ها که نمی‌دونم خوابه یا خیال اون‌قدر واقعی‌ان که اگه گوربه‌گور شدن اون کثافت رو با چشم‌های خودم ندیده بودم فکر می‌کردم واقعاً دارن اتفاق می‌افتن.

بالاخره به لطف خدا اون یارو، همون که باهاش سر یه میز نشسته بودیم، سرش رو از تو کاسه‌ی آبگوشت درآورد و گفت: «اشتباه کردین، آبگوشتش از دلمه‌اش خوشمزه‌تره.» گفتم: «آره، ولی دلمه‌اش هم بد نیست.» بدون این‌که من پرسیده باشم گفت تازه از حلب اومده استانبول و تو مدرسه‌ی عارف‌پاشا کتابت می‌کنه. می‌خواستم ازش بپرسم پس چرا این‌وقت شب یه همچین جاییه؟ خونه‌ای، زنی، بچه‌ای... اما اون پیش‌دستی کرد و پرسید من کی‌ام و چی‌کاره‌ام و اون‌جا چه می‌کنم. راستش انتظار یه همچین سؤالاتی رو نداشتم برای همین یه لحظه جا خوردم ولی سریع خودم رو جمع‌وجور کردم و گفتم: «اسمم بهزاده، اول هرات بودم بعد اومدم تبریز، حالا هم که این‌جام. کارم نقاشیه و تو چند سال گذشته بهترین نقاشی‌های ممالک اسلامی رو من

کشیدم. از اون‌ور عجمستان تا این‌ور عربستان، از هر کی بپرسی منو می‌شناسه و اگه از کارام پرس‌وجو کنی می‌گن: "زیباتر و واقعی‌تر از نقاشی‌های بهزاد تو دنیا پیدا نمی‌شه."»

واقعی! کاش واقعاً واقعی بودن کارام. می‌دونین، من بیشتر از این‌که چیزایی رو که می‌بینم بکشم چیزایی رو می‌کشم که بهشون فکر می‌کنم، حالا چیزایی که تو فکر آدمان چه‌جوری می‌تونن واقعی باشن خودم هم نمی‌دونم. اصلاً مگه نقاشی فقط برای دیده شدن کشیده نمی‌شه؟ پس فکر این وسط چی‌کاره است؟ همین دیگه، اگه بتونین این دوتا رو بریزین روی هم اون‌وقت شاید بتونین منو بشناسین که دنیای من ترکیبی از این دوتاست. یعنی:

الف: نقاشی وسیله‌ای برای نشون دادن چیزاییه که تو فکر آدم‌هاست.

ب: چشم‌ها کارشون دیدن نقاشی‌هاییه که آدم‌ها از رو فکراشون کشیدن.

ج: پس لذت و زیبایی کشف مجدد چیزاییه که ما قبلاً تو فکرامون داشتیم و فقط چشم دیدنش رو نداشتیم.

یعنی این یارو این منطق چرتی رو که از اعماق وجودم تراوش کرده بود فهمید؟ معلومه که نه. این‌که تازه دو روزه تو اون مدرسه کتابت می‌کنه کاتب‌هایی که بیست ساله تو یه همچین مدارسی کار می‌کنن حتا نمی‌دونن بهزاد کیه و تنها فکر و ذکرشون تعداد سکه‌هاییه که هر روز بابت کارشون می‌گیرن، همین و بس. فکر کنم الان روزی بیست سکه رو بگیرن که کم پولی هم نیست برای همچین کاری. از نگاهش معلوم بود که توضیح بیشتری می‌خواد، برای همین گفتم: «خیلی خب، من نقاشی می‌کشم. هر چیزی که به ذهنت می‌آد رو حتماً تا حالا کشیدم. مثلاً شب معراج پیامبر رو بارها کشیدم. تو مسلمونی دیگه؟ یا مثلاً اسکندر رو، اسکندر رو که می‌شناسی؟ آخرین‌باری که کشیدمش تو یه معبد چینی داشت دعا می‌کرد که فردا بتونه اون اژدهایی رو که اون روز نصف افرادش رو کشته بود بکشه. اون پادشاه عجم رو که کاری جز نشستن تو حرمسرا و عود زدن برای چهل پنجاه‌تا زنی که داشت نداشت. اون

شاگرد کشتی‌گیری رو که جلو استادش قد علم می‌کنه و با آخرین فنی که استاد یادش نداده بوده مغلوب می‌شه. لیلی و مجنون رو که دیگه حتماً خوندی، نـه؟ اون دوتا رو تا دلت بخواد کشیدم، از اون بچگی‌هاشون که تو مکتب‌خونه قرآن می‌خوندن بگیر تا اون آخرش که جفت‌شون دیوونه مـی‌شـن. قـصر و کـاخ و ارگ و اینا هم کـه فـت‌وفـراوون‌ان، گوشـه‌بـه‌گوشـه‌اش رو بارهـا کـشیدم، از اون‌جاش که محکومین رو تازیانه می‌زنن بگیر تا اون‌جاش کـه بـرای زن‌هـای پادشاه عود می‌زنن. خلاصه هر چی بگی دیگه. درخـت‌هـای سـرو و چنـار و راش و شمشاد، هر درختی که به ذهنت می‌آد. کوه و دشـت و کمـر بـا گـل و بلبل و هر حیوون دیگه‌ای که می‌شناسی. حتا سفره‌هـایی مثـل همـین سـفره‌ی خودمون رو هم کشیدم، با کسایی مثل خود تو که جز آبگوشت لـب بـه هـیچ غذای دیگه‌ای نمی‌زنن.»

مرتیکه‌ی ابله از من خوشش اومـده بـود انگـار، زل زده بـود تـو چـشام و سراپا گوش بود، با اون لبخند ابلهانه‌ی روی لب‌هاش.

«لابد تو هم خوندی ***بوستان*** سعدی رو، یه قـصه تـوش هـست کـه خیلـی ازش خوشم می‌آد. می‌گه یه روز پادشاه عجم دارا از شکار خسته شده و می‌ره با اسبش دوری بزنه، به دشت که می‌رسه می‌بینه یه پیرمرد مشغول جمع کـردن یه سری گیاه و گل و بته است. پادشاه که اون پیرمـرد رو نمـی‌شـناخت بهـش مشکوک می‌شه و یه تیر از تیردونش درمی‌آره و نشانه می‌ره به‌سمتش. پیرمـرد که تازه متوجه حضور پادشاه شده بود از این کار یکه می‌خـوره و داد مـی‌زنـه: "نزنین قربان، منم، من. من میرآخور شما هستم. تو چند سال گذشته هـر چـی اسب داشتین من براتون تربیت کردم. همین امروز صـبح از جلـو اصـطبلی کـه من توش کار می‌کردم رد شدین. همین اسبی رو که سوارشین من براتون قـشو کشیدم. چه‌طور منو یادتون نیست؟ من که دونه‌به‌دونه‌ی اسب‌های شـما رو بـه چهره می‌شناسم شما چه‌طور بنده‌ی درگاه‌تون رو که هر روز چندبار مـی‌بینـین نمی‌شناسین؟"

این صحنه رو اون‌قدر ظریف و زیبا می‌کشم که هر ابلهی با دیدنش منظور سعدی رو بفهمه یا لااقل حسش کنه. اون اسب‌ها، سیاه، سفید، قهوه‌ای، اون گل‌وگیاه دست پیرمرده، سرخ، زرد، طلایی، نقش‌ونگار لباس پادشاه، سبز، نارنجی، حنایی، همه‌وهمه رو جوری می‌کشم که اگه بهشون دقت کنی، اگه بهشون فکر کنی، کل منظور سعدی رو یه‌جا می‌فهمی. اصلاً سعدی رو ولش کن، اگه می‌خوای راز کل هستی رو خیلی ساده و روان کشف کنی کافیه چندتا از نقاشی‌های منو ببینی.»

آروم‌آروم داشت ازم می‌ترسید و فکر کنم همون لحظه می‌خواست قاشق رو بندازه و در بره که من امونش ندادم: «اون پادشاه رو، اون میرآخور رو، دونه‌دونه‌ی اون اسب‌ها رو جوری کشیده استاد بهزاد که هر کدومش یه الگو شده برای ما، این‌جوری بگم برات که تو این صد سال گذشته هر نقاشی که اسبی کشیده مطمئن باش از روی یکی از اون اسب‌ها کپی کرده. تو اصلاً نقاشی اسب دیدی؟»

«تو یکی از کتاب‌های استادم که از استادش به ارث برده بود یه اسب بال‌دار دیدم چند سال پیش. خیلی زیبا بود و...»

شیطونه می‌گفت با همون گوشکوبی که روی میز بود همچین بزنم پس کله‌اش که جمجمه‌اش هزار تیکه بشه، آخه تنها نقاشی که در تموم عمرش از یه اسب دیده تو کتاب ***عجایب‌المخلوقات*** بوده که تازه اون هم معلوم نیست نسخه‌ی اصلش بوده یا نه اون‌وقت داره با من در مورد زیبایی نهفته در نقاشی صحبت می‌کنه. یا باید می‌زدم پس کله‌اش یا این‌که مجبور بودم اون چرت‌وپرتا رو تا کلمه‌ی آخر گوش بدم دیگه. ولی خب همیشه یه راه سومی هم هست، بلند شدم از قهوه‌خونه زدم بیرون و یه‌راست رفتم به اون قهوه‌خونه‌ی متروکه، همون‌که سال‌ها پیش درش رو تخته کرده بودن، همون‌که بیشتر خونه‌های دورووَرش سوخته بودن، تو همون محله که بیشتر مرداش تو جنگ مرده بودن.

رفتم تو و برای چند لحظه ساکت و بی‌حرکت نشستم یه گوشه و از سکوتش لذت بردم، بعد مثل همیشه درست‌وحسابی آب‌وجاروش کردم و دستی به درودیوارش کشیدم. بعدش هم یه صفحه کاغذ گذاشتم رو تخته نقاشیم ــ گفته بودم که از مدت‌ها قبل اون‌جا نقاشی می‌کردم، آخه تنها جایی بود که توش می‌تونستم تمرکز کنم ــ و نشستم جلو آینه و شروع کردم به کشیدن چهره‌ی خودم، با این‌که چند ساعتی با دقت تموم روش کار کردم ولی باز هم شبیه خودم نشد که نشد. این ونیزی‌های لعنتی چه‌جوری این کار رو می‌کنن پس؟ از وقتی شوهرعمه از اون پرتره‌ها برام تعریف کرده این چندمین‌بار بود که می‌خواستم تصویر خودم رو از روی آینه بکشم ولی نمی‌شد که نمی‌شد. هر چی فحش و بدوبی‌راه بلد بودم نثار شوهرعمه و اموات اون ونیزی‌ها کردم و یه کاغذ سفید دیگه گذاشتم روی تخته و باز هم شروع کردم.

از چند ساعتی که گذشت هیچی یادم نمی‌آد، راستش دیگه به این حالت عادت کرده بودم و خیلی بهش فکر نمی‌کردم. در هر حال از اون‌جایی یادم می‌آد که جلو قهوه‌خونه‌ی استاد مداح بودم و داشتم می‌رفتم تو. آه، باز هم همون نقاش‌ها، همون خطاط‌ها، همه‌شون عین هم، کثافت. از این‌که به یه همچین جماعتی تعلق دارم واقعاً خجالت می‌کشم.

یه میز خالی همون دم در بود، نشستم و با اشاره‌ی دست به یکی از شاگردای استاد مداح فهموندم که یه قهوه هم برای من بیاره. دوتا نقاش جوونی که اون ته نشسته بودن به بغل‌دستی‌شون که مشغول خوردن قهوه‌اش بود سُقُلمه زدن تا منو نگاه کنه، خودشون هم که از همون اول چارچشمی زل زده بودن بهم، با من مشکلی نداشتن ها، کارشون همینه، هر کی اومد تو قهوه‌خونه سرتاپاشو می‌گیرن زیر ذره‌بین تا برای بحث‌های خاله‌زنکی فرداشون موضوع پیدا کنن، کارشون فضولیه و حرف‌هاشون صدتایه‌غاز. زیرچشمی یه نگاه کلی به همه‌ی میزها انداختم، دنبال نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی

دربار بودم که مطمئنم همه‌شون مسابقه‌ی امروز عصر رو جدی گرفتن و برای کشیدن اون اسب پدر خودشون رو درآوردن، می‌شناسم‌شون آخه.

هنوز استاد مداح شروع نکرده، حتا هنوز پرده‌اش هم به دیوار نبود. همه داشتن یه ریز ور می‌زدن و سروصداشون حسابی کلافه‌ام کرده بود و... خیلی خب بابا، آره خودم هم می‌دونم که دروغگوی خوبی نیستم، پس بذارین راستش رو بگم دیگه: آره منم داشتم زر می‌زدم. آره، چرت‌وپرت می‌گفتم. حتا از اون شوخی‌های بی‌عفتی هم می‌کردم. آره، داشتم ادا اطوار درمی‌آوردم. بغل‌دستی‌هام رو مسخره می‌کردم. به هر کی رد می‌شد یه تیکه‌ای می‌انداختم. آره، حتا تو اون بحث‌های خاله‌زنکی مزخرف که اسمش رو گذاشتن نقد هنر ــ اوه، چه اسم قلمبه سلمبه‌ای هم ــ هم شرکت کردم. ولی باور کنین اگه فقط انتخاب خودم بود، اگه فقط به خود خودم فکر می‌کردم، اگه... اصلاً ولش کن بابا، من همینم که هستم، حالا هر جوری می‌خواین فکر کنین، فکر کنین، به درک.

حالا که اینا رو گفتم بذارین تا تهش برم دیگه، از ته قهوه‌خونه، اون دو سه‌تا میز اوّل از اون آخر رو می‌گم، همون‌ها که بیشترشون جوون بودن و کم‌سن‌وسال، اونا نه از نقش و نقاشی سر درمی‌آرن و نه از هیچ‌چیز دیگه‌ای، بی‌شعورن، خلاص. بیشترشون تا آخر عمر همین‌جوری می‌مونن که خوش به‌حال‌شون، چندتاشون هم دو سه سال دیگه وقتی کمی بزرگ‌تر شدن و به خیال خودشون کسی شدن برای خودشون دیگه علیه‌السلام می‌شن و این‌ورا پیداشون نمی‌شه. سه چهارتا میز بعدی همه افیونی بودن به‌جون خودم، یک‌به‌یک‌شون رو از نزدیک می‌شناسم و باهاتون شرط می‌بندم که همون لحظه هم تو قهوه‌شون یا افیون ریخته بودن یا شراب یا یه چیز دیگه تو همین مایه‌ها. اون چند نفری هم که اون بغل کنار من نشسته بودن نه مثل اونا ابله بودن و نه مثل اینا ساده‌انگار که با افیون و این‌جور چیزا امورات‌شون رو بگذرونن فقط نمی‌دونم چرا چند ساله که سر این دوراهی موندن و چرا فکر

نمی‌کنن یه راه سومی هم هست؟ حالا از اینا هم بگذریم، یعنی اگه بتونیم بگذریم، آخه از شما چه پنهون دوست‌شون دارم، نمی‌دونم من این وسط چی‌کاره‌ام که نه مثل اونام نه مثل اینا نه مثل هیچ‌کس دیگه‌ای، اَه، تف به این زندگی.

گاهی وقت‌ها برای تفریح هم که شده خودم رو اون‌قدر پایین می‌آرم که با یکی از دو گروه اوّل همتراز بشم تا بلکه برای چند دقیقه هم که شده بتونم خوش بگذرونم، خوش که نمی‌گذره ولی همین‌که می‌گذره جای شکرش باقیه خب که البته برای اونا خوش می‌گذره، یعنی من این‌جوری فکر می‌کنم که اگه مطمئن می‌شدم اونا از این کارای من واقعاً خوشحال می‌شن همیشه همین‌جوری می‌موندم و گور بابای خودم. اگه این گروه آخری هم نبود که دیگه... بماند، این یه حسابیه بین من و خودم و نمی‌خوام سر شما رو درد بیارم.

راستی به‌نظر شما من چرا این‌جوری‌ام؟ مثل هیچ‌کس، مثل گُه، مثل اَن،... ببخشین باز قاطی کردم من، ولی آخه این نامردیه دیگه، حاضر بودم دوتا پاهام رو نداشتم ولی جای اولی‌ها بودم یا حتا دومی‌ها و سومی‌ها، ولی نه، سردرگمی که اینا دارن از بدبختی اولی‌ها و دومی‌ها هم بدتره. برای این‌که خودم رو یه ذره سبک کرده باشم از جام بلند شدم و رفتم ته قهوه‌خونه و نشستم کنار یکی از اون جوون‌ها و گفتم: «می‌خوای برات قصه بگم؟» اون هم که فکر می‌کرد من یا مستم یا نشئه گفت: «بگو عمو، بگو، تو سه‌تا بگو.» هر چند خوب می‌دونستم یه کلمه هم از حرف‌های منو نمی‌فهمه ولی گفتم، سه‌تا هم گفتم.

سه قصه در رابطه با رابطه‌ی کوری با سبک‌وسیاق شخصی

«برای کشیدن یه اسب راه‌های مختلفی وجود داره، مثلاً یکیش اینه که بشینی جلو یه اسب واقعی و موبه‌مو از روش بکشی، همین کاری که فرنگی‌ها می‌کنن. البته برخلاف تصور خیلی‌ها این روش ابداع اونا نیست، کسی که اولین‌بار این روش رو به‌کار گرفت کسی نبود جز استاد جمال‌الدین قزوینی

رئیس نقاش‌خونه‌ی دربار آق‌قویونلوها. استاد جمال‌الدین با اوزون حسن پادشاه آق‌قویونلوها رابطه‌ی بسیار نزدیکی داشت و بیشتر وقت‌ها باهم بودن و حتا وقتی اوزون حسن با قراقویونلوها وارد جنگ شد استاد اون رو تنها نذاشت و تا میدون جنگ باهاش رفت که کاش نمی‌رفت چون همون روز اوّل جنگ یه گلوله‌ی توپ خورد کنار استاد و جفت چشم‌ها و جفت دست‌هاش رو ازش گرفت. رسیدن به کوری اون هم تو شصت و دوسالگی آرزوی هر نقاشیه، فقط این وسط یه چیز بود که استاد رو ناراحت می‌کرد اون هم این‌که اون سال‌ها صحنه‌های جنگی رو از رو قالب‌های قدیمی و تصورات ذهنی خودش می‌کشید و حالا فرصتی پیش اومده بود که اون صحنه‌ها رو از نزدیک ببینه، عدل باید همون روز کور می‌شد؟ اگه فقط یکی دو روز بعد این اتفاق می‌افتاد مطمئنم استاد خم به ابروش نمی‌آورد که هیچ خوشحال هم می‌شد. حالا این یه طرف، دست‌ها چی؟ بدتر از این دیگه چه اتفاقی ممکنه برای یه نقاش پیش بیاد، ها؟ ولی استاد کم نیاورد که، برای این‌که اون برخلاف بیشتر نقاش‌ها که قدرت یه نقاش رو تو دست‌هاش می‌بینن قدرت یه نقاش رو تو حافظه‌ی قوی و روح عمیقش می‌دونست. یه کاتب استخدام کرد و نشوند کنارش و هر آن‌چه از نقاشی می‌دونست رو براش تعریف کرد و ازش خواست که کلمه‌به‌کلمه‌ی حرف‌هاش رو بیاره رو کاغذ. استاد که در اثر اون انفجار علاوه بر دست‌ها و چشم‌هاش جراحات عمیق دیگه‌ای هم ورداشته بود به سال نکشید که مُرد. اما اون کاتب نامردی نکرد و به کارش ادامه داد تا این‌که سال بعد اون هم مرد در حالی‌که قبل از مرگش از روی حرف‌های استاد سه کتاب درآورده بود که هر سه‌تاش هم در مورد نقاشی اسب‌ها بود: ***نقش اسب***، ***مشق اسب*** و ***عشق اسب***. هر کدوم از این کتاب‌ها شامل صد و یک تعریف مختلف از اسب بود، یعنی روی هم سیصد و سه تعریف که در واقع این‌ها سیصد و سه اسب مختلف بودن که استاد در طول زندگیش دیده بود. این تعریف‌ها اون‌قدر دقیق و موبه‌مو بودن که با خوندن‌شون دیگه نیازی به دیدن اون اسب‌ها نداشتی و خیلی

راحت می‌تونستی نقاشی‌شون کنی. این کتاب یه شاهکاره، یه چیز تکیه که حتا فرنگی‌ها هم عرضه‌ی درآوردن یه همچین کتابی رو ندارن. من خودم این کتاب رو دیدم. اصلش الان تو خزانه‌ی پادشاهه و جزء همون کتابییه که بعد از شکست آق‌قویونلوها در مقابل سلطان محمد فاتح از قزوین به استانبول آورده شدن.» فکر کنم اون جوون با نگاهش می‌خواست بگه: «مرد حسابی، این هم شد قصه؟ خودت رو مسخره کردی یا منو؟ حالا قصه نبودنش فدای سرت، اینا چه ربطی به کوری و سبک‌وسیاق شخصی داشت؟» راستش انتظار دیگه‌ای هم ازش نداشتم، اون هم یه ابله بود مثل بقیه‌ی ابله‌ها دیگه، اینا چه می‌فهمن قصه چیه.

«این‌که بیشتر نقاش‌ها تو شصت هفتادسالگی کور می‌شن دلیلش معلومه خب، اگه هر کی این‌همه سال از چشم‌هاش این‌جوری کار بکشه بدیهیه که کور می‌شه اما اون‌موقع‌ها که هرات و شیراز مراکز نقاشی جهان اسلام بودن برداشت نقاش‌ها از این قضیه کاملاً متفاوت بود. اونا فکر می‌کردن این لطف خداست که شامل حال‌شون می‌شه، یعنی پاداش اوناست در برابر سی چهل سالی که برای خدا، یعنی برای بندگان خدا کار کردن، یعنی نقاشی کردن. این قضیه اون‌قدر جدی بود که اگه استادی از مرز هفتادسالگی رد می‌شد و هنوز کور نشده بود خودش اقدام به این کار می‌کرد، یعنی خودش رو کور می‌کرد، برای این‌که اگه این کار رو نمی‌کرد مردم می‌گفتن اون صادقانه کار نمی‌کرده و یا زبونم‌لال خدا رو قبول نداشته. این قضیه تا زمان ابوسعید پسر میران شاه پسر ارشد تیمور حاکم سمرقند و بخارا کاملاً مخفیانه انجام می‌شد، یعنی اگه نقاشی خودش خودش رو کور می‌کرد این قضیه رو تا آخر عمرش به کسی نمی‌گفت بلکه ادعا می‌کرد به لطف خدا کور شده و خودش تو این قضیه هیچ نقشی نداشته، اما دوره‌ی ابوسعید این کار برای هر نقاشی افتخار به‌حساب می‌اومد و دیگه حتا جوون‌ترها هم به این کار رو آورده بودن و همه‌ی اینا هم زیر سر کارا ولی نقاش ارشد دربار ابوسعید بود چون اون که خودش شصت و هفت

سالش بود و کور هم شده بود ــ یا شاید هم خودش خودش رو کور کرده بود ــ می‌گفت یه نقاش کور مثلاً یه اسب رو همون‌جوری می‌بینه که خدا می‌خواد ببینیمش، یعنی کامل و بدون هیچ عیب‌ونقصی، در حالی‌که حتا بهترین و زیباترین اسبایی که می‌شه تو دنیا دید هم حتماً یه عیب‌ونقص دارن. چه نقاش‌های جوونی که تحت‌تأثیر حرف‌های این آدم خودشون رو کور نکردن. بعد از مرگ ابوسعید بیشتر نقاش‌های نقاش‌خونه‌اش، از جمله کارا ولی، رفتن به دربار شاه‌نظام حاکم تاشکند و دوره‌ی شاه‌نظام این قضیه به اوج خودش رسید و حتا دیگه کرهایی پیدا می‌شدن که عود می‌زدن یا مداح‌هایی که لال بودن. شاه‌نظام که دیگه از این بحث‌ها به تنگ اومده بود به وزیرش گفت هر چی زودتر باید این غایله رو بخوابونه، اون هم که از خیلی وقت پیش دنبال یه همچین فرصتی بود، چون از کارا ولی و طرف‌داراش هیچ دل خوشی نداشت، مسابقه‌ای ترتیب داد که همه‌ی نقاشای نقاش‌خونه‌ی دربار، بینا و نابینا، توش شرکت کنن و یه اسب بکشن تا معلوم شه که نقاشی‌های اونا اون‌قدری که خودشون ادعا می‌کنن باهم فرق داره یا نه. نتیجه‌ی کار هم معلومه خب، نقاشی‌ها خیلی هم باهم فرقی نداشتن و حتا می‌شه گفت کار اونایی که می‌دیدن بهتر از کار اونایی بود که نمی‌دیدن و این نتیجه کافی بود که کارا ولی و طرف‌داراش خونه‌نشین بشن، اما وزیر که بیشتر از اینا از دست اونا شاکی بود با همکاری شیخ اعظم ثابت کرد که کارا ولی با تفسیر ناپسندیده‌ای که از آیه‌ی نوزده سوره‌ی فاطر ــ کسانی که می‌بینند با کسانی که نمی‌بینند یکسان نیستند ــ داشته موجب گمراهی عده‌ی زیادی از نقاش‌های جوون می‌شده و مجازات یه همچین کاری هم جز اعدام نمی‌تونه باشه که با تأیید شاه‌نظام این حکم در اسرع وقت انجام شد.»

می‌خواستم قصه‌ی سوم رو شروع کنم که دیدم استاد مداح داره می‌آد سمت من، برای همین خلاصه بگم که موضوع قصه‌ی سوم استاد بهزاد بود و این‌که درسته که اون هم خودش خودش رو کور کرد ولی قضیه‌ی اون کلاً

فرق می‌کنه چون اون فکر می‌کنه که با این کار دربار صفوی بی‌خیالش می‌شه و اون رو به زور از هرات به تبریز نمی‌کشونه و...

«سلام استاد، می‌شه امروز یه لطفی به جمع حقیرانه‌ی ما بکنین و یه نقاشی از شیطون برامون بکشین؟ آخه قصه‌ای که امروز قراره نقل کنم در رابطه با شیطونه.»

«حالا چرا شیطون آخه؟» ولی خب یه استاد مداح که بیشتر نداشتیم، پذیرفتم و کاغذ و قلمی رو که دستش بود گرفتم و مشغول شدم. استاد مداح هیچ‌وقت خیلی دنبال ظرافت و زیبایی نبود و فقط اگه یه چیزی مرتبط با قصه‌ای که می‌خواست بگه می‌کشیدی براش کافی بود، یعنی همین‌که دیوار پشت‌سرش خالی نباشه راضیش می‌کرد که برای همین کارم زود تموم شد. نقاشی رو چسبوندن به دیوار و استاد شروع کرد: «اولین مخلوقی که گفت "من" شیطان بود، اولین مخلوقی که گفت "غرب و شرق خدایان متفاوتی دارن" شیطان بود...»

فصل چهل و هفتم
من، شیطان

فلفل دلمه‌ای سرخ‌شده تو روغن زیتون، نم‌نم بارون روی آبی دریاها تو سرخی شفق، سایه‌روشن سیمای یه دختر خوشگل از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم یه خونه‌ی سه طبقه، سکوت، فکر کردن، و انتظار رو خیلی دوست دارم. خودم رو قبول دارم و این حرفای صدتایه‌غازی رو که شما آدم‌های ابله پشت‌سرم بلغور می‌کنین هیچ‌وقت جدی نمی‌گیرم اما اینا دیگه گندش رو درآوردن.

می‌دونم الان هر چی بگم فکر می‌کنین دروغه دیگه، یا حتا بدتر از اون فکر می‌کنین دارم اغفال‌تون می‌کنم که آدم جونش دربیاد بهتره تا اسمش بد در بره، باز جای شکرش باقیه که من آدم نیستم. جون من، شماها که اون‌قدر به عقل‌تون می‌بالین و اشرف مخلوقاتین ــ زکی ــ یه لحظه گوش بدین ببینین چی می‌گم آخه:

بذارین اصلاً از خود خدا شروع کنم، دیگه از اون بالاتر که نیست؟ می‌دونین تو قرآن کریم اسم من چندبار اومده؟ پنجاه و دوبار. می‌دونین چندتا کلمه بیشتر از پنجاه و دوبار اون تو تکرار شدن؟ فقط یکی دوتا. هر چیزی که

اون تو در مورد من نوشته شده عین حقیقته و درسته که قبول این واقعیت برام خیلی سخته ولی خب چی‌کار می‌شه کرد، حقیقت تلخه دیگه.

آره، خدا آدم رو جلو ما فرشته‌ها خلق کرد، همه بودیم اون روز. بعدش هم گفت که باید بهش سجده کنیم. آره، من تنها فرشته‌ای بودم که سجده نکردم. دلیلش هم لابد شنیدین دیگه، اون از گِل بود و من از آتیش و برام سخت بود که برای یه ماده‌ی پست‌تر از خودم سجده کنم و نکردم، خدا هم گفت که مغرورم و بهشت جای من نیست و اخراجم کرد.

ازش خواستم که تا روز قیامت کاری به کارم نداشته باشه که قبول کرد و من هم بهش گفتم تا اون روز این آدم و سلاله‌اش رو که همه‌ی این آتیشا از زیر سر اون بلند می‌شه راحت نمی‌ذارم که اون هم یه چشمه از جهنم رو به آدم نشون داد و گفت اگه گول حرفای منو بخوره صاف می‌ره اون‌جا و بقیه‌اش رو هم دیگه خودتون می‌دونین لابد.

بعضی از شما آدم‌ها می‌گین که من و خدا یه جورایی دست‌مون تو دست همه! یعنی این‌که از همون اولش قرار بوده یکی مثل من کارش این باشه که با وسوسه‌هاش شماها رو به آزمون بکشه و اون‌وقت هر کی اغفال شد بره جهنم و هر کی نشد بره بهشت که خب دلایلی هم دارین برای خودتون، مثلاً این‌که چرا خدا گذاشت من تا روز قیامت زنده بمونم؟ یا این‌که اگه قرار بود من هم به آدم سجده کنم و هیچ آدمی مرتکب هیچ گناهی نشه و گل و بلبل و از این حرفا، پس جهنم رو برای چی خلق کرد؟ من از این چیزا سر درنمی‌آرم ولی حتا من که مثلاً پست‌ترین مخلوقاتم یه همچین نسبتی رو به خدا نمی‌دم، اون‌وقت شما که اشرف مخلوقاتین خیر سرتون چه‌جوری دل‌تون می‌آد یه همچین حرفایی در مورد اون بزنین؟ آدمین دیگه. راستی یه چیزی، اگه شماها راست گفته باشین، این وسط بیشتر از همه به من ظلم شده که. اگه همه‌ی اینا به‌خاطر اون نافرمانی بوده باز یه چیزی، ولی اگه از اون اول اولش معلوم بوده که قراره نقش من این باشه خیلی بی‌انصافیه که. یعنی منظورم اینه که این‌همه

مخلوق بود، حالا چرا من؟ یه چیز دیگه، اگه این‌جوری باشه که اون‌وقت گناه کردن یا نکردن شما هم از اون اولش باید معلوم باشه که، یعنی از اون منصور حلاج تا این محمد غزالی، به امر خدا قرار بوده همین‌جوری باشن که هستن و کارهای هیچ‌کدوم‌شون به من هیچ ربطی نداره. پس من این وسط چی‌کاره‌ام؟ اگه خدا همه‌چیز رو از قبل برنامه‌ریزی کرده و نتیجه‌ی همه‌ی کارها از اون اولش معلوم بوده اصلاً شماها چی‌کاره‌این پس؟

حتا بعضی‌ها از این هم فراتر می‌رن و می‌گن که همه‌ی خوبی‌ها زیر سر خداست و همه‌ی بدی‌ها زیر سر شیطونه. زبونم‌لال، روم به دیوار، مگه من خدام؟ بابا شماها دیگه کی هستین.

من که می‌دونم درد شماها چیه. شما آدم‌ها یه سری تن‌لش مفت‌خورین که می‌خواین هر کاری دل‌تون خواست بکنین، اون‌وقت تا گندش دراومد یکی پیدا کنین و همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها رو سر اون بشکونین، آره دیگه، بلاهت و شهوت و ضعف و خریت شما همه‌اش تقصیر منه، آره جون عمه‌تون.

یه عده هم که مثلاً به ما لطف دارن می‌گن اختیار آدم دست خودشه و اگه خودش نخواد که گناهی رو مرتکب بشه کل کائنات هم اگه دست به‌دست هم بدن نمی‌تونن به این کار وادارش کنن، من هم یه بوته‌ی شلغمم دیگه، نه؟

بذارین خیال‌تون رو راحت کنم، هم اونایی که هر چیزی رو از قتل و غارت گرفته تا عطسه و سرفه به من نسبت می‌دن پرت می‌گن، هم اینایی که فکر می‌کنن من این وسط هیچ‌کاره‌ام.

اِن‌قدر بهم تهمت و افترا می‌زنن که هر وقت می‌خوام صحبت کنم اول یه دو سه ساعتی باید به حل‌وفصل این چیزا بپردازم که هیچ ربطی هم به موضوع اصلی نداره. بگذریم، چیزی که الان ناراحتم کرده کار این نقاش‌هاست. همیشه‌ی خدا منو این‌جوری می‌کشن، شاخ و دم و دندون‌های بلند و موهای کثیف و چشم‌های سرخ و... خدا منو از بهشت اخراج کرده، قبول. با شماها پدرکشتگی تاریخی دارم، قبول. کارم وسوسه‌ی آدم‌ها و به دردسر انداختن

اوناست، یعنی شماهاست، این هم قبول. ولی انگار پاک یادتون رفته ناسلامتی من یه فرشته‌ام ها. حالا حتماً برای وسوسه کردن لازمه که شبیه غول و دیو و اژدها باشی؟ چه‌طور تو قصه‌های خودتون هر وقت صحبت وسوسه و تحریک و این حرف‌ها می‌شه قهرمان‌تون یه دختر خوشگل و نازک‌نارنجیه. حالا به ما که رسید این‌جوری‌هاست؟

اصلاً بذار برگردیم به اون اول اولش. می‌دونم اگه به شما باشه اولش می‌شه اون‌جایی که من دارم حوا رو تحریک می‌کنم که از اون میوه‌ی ممنوعه بخوره، یا دیگه خیلی باانصاف باشین اولش رو اون‌جایی می‌دونین که جلو خدا قد علم کردم و به آدم سجده نکردم دیگه. نه عزیزم، اولش قبل‌تر از این‌ها است، همون‌موقع که خدا داشت منو مجبور می‌کرد به اون آدمی که از لجن ساخته شده بود سجده کنم. داشت غرور منو می‌شکست خب، من از آتیشم ها؟ از یه ماده‌ی برتر، حالا نه برتر از همه‌چی ولی از لجن که برترم دیگه. شما بگین، این آخه انصافه؟ آره؟! کثافت‌های ترسو، از این می‌ترسین که داره صداتون رو می‌شنوه، نه؟ اگه قراره همیشه قضاوت‌هاتون از ترس جهنم باشه یا از حسرت بهشت، پس نمی‌دونم این وجدان رو برای چی داده به شماها. اصلاً به درک، نه که قضاوت شما برام خیلی مهمه! فقط این یادتون نره لجن‌های بوگندو، من وجودم از شماها برتره و هیچ‌وقت به شماها سجده نمی‌کنم.

این نقاش‌های فرنگی هم که دیگه بدتر. این‌همه ادعاشون می‌شه که همه‌چی رو عین خودش می‌کشن، که می‌کشن هم ها، از چین‌وچروک پیشونی مرداشون بگیر تا دونه‌دونه زلف پریشون زن‌هاشون، اما به ما که رسید جون‌شون درمی‌آد دیگه، اون‌قدر زشت و بدترکیب و ترسناک می‌کشن که من خودم می‌ترسم بهش نگاه کنم. دارم براشون، فکر کردین این اصول جدیدشون رو همین‌جوری الکی دست و پا کردن؟ خطای باصره! نه بابا، خوب شد گفتین، هیچ‌کسی غیر شما این رو نمی‌دونست، نه؟ آفرین. دیدین کوچه‌ها رو

چه‌جوری کج‌وکوله می‌کشن؟ دو سه متر بری جلو این‌ور و اون‌ور کوچه می‌چسبه به‌هم. این خطای باصره و پرسپکتیو و سایه‌روشن و این پرت‌وپلاهاشون رو یه وقت جدی نگیرین ها، اینا دنبال یه چیز دیگه‌ان. اینا می‌خوان جلو خدا قد علم کنن. اینا می‌خوان بگن که مرکز هستی‌ان خیر سرشون. حق هم دارن خب، اگه به یه تیکه لجن بوگندو بگی اشرف مخلوقات هول ورش می‌داره دیگه. این خدا هم قربونش برم فقط خطاهای منو می‌بینه دیگه، این اشرف مخلوقات هر گهی هم بخوره باز هم اشرف مخلوقاته ولی ما یه خطا کردیم اون‌وقت باید تا ابدالدهر مقهور هر کس و ناکسی باشیم.

می‌خواین بهم فحش بدین، بدین. می‌خواین نفرینم بکنین، بکنین. می‌خواین تو کعبه پشت‌سرم سنگ بندازین، بندازین. عین خیالم هم نیست. ببینین، نمی‌خواستم این رو بگم ها، مجبورم کردین: «خودتون رو جر هم بدین شصت هفتاد سال بیشتر دووم نمی‌آرین و این هم گفتن نداره که من تا خود قیامت هستم خدمت‌تون، بله.»

می‌خواستم امشب یه قصه‌ی عاشقونه هم براتون تعریف کنم ولی دیر شد دیگه، بماند برای بعد. اگه یکی دو روز دیگه گذرتون از این‌ورا افتاد و نقاشی یه دختر خوشگل رو روی دیوار این قهوه‌خونه دیدین بدونین که قصه همین قصه‌ی عاشقونه‌ی منه، فقط با این تفاوت که به‌جای من استاد مداح زحمت تعریف کردنش رو می‌کشه براتون.

فصل چهل و هشتم
من، شکوره

داشتم خواب بابا رو می‌دیدم که داشت یه چیزی رو برام توضیح می‌داد اما هر چی می‌گفت من حالیم نمی‌شد که یهو قاطی کرد و سرم داد کشید. از خواب پریدم. بدجوری عرق کرده بودم. بچه‌ها خواب خواب بودن و با این‌که دست شوکت رو شیکمم بود و سر ارهان رو سینه‌ام ولی یه جوری بلند شدم که هیچ‌کدوم‌شون بیدار نشدن. یه چیزی پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

از تو سرسرا رد شدم و آروم در اتاق کارا رو باز کردم. اجاق اتاقش خاموش شده بود و برای همین توی اتاقش تاریک تاریک بود. شمعدونی هم که دست من بود دوتا شمع بیشتر نداشت که برای همین از جلو در فقط می‌تونستم رختخوابش رو ببینم اما جلوتر که رفتم دیگه اون چهره‌ی معصومش معلوم شد. مثل یه بچه خوابیده بود و خیلی خسته به‌نظر می‌رسید.

نمی‌دونم چرا اون شب نسبت به کارا هیچ حسی نداشتم و برام مثل یه بیگانه بود. حتا اون معصومیت چهره‌اش هم که همیشه دوست داشتم بچگونه و حتا کمی ساختگی می‌اومد به‌نظر. به‌نظر شما تو اون دوازده سال فقط به‌خاطر من با هیچ زن دیگه‌ای نبوده؟

با پای راستم سینه‌اش رو تکونی دادم. بیدار شد. همین‌که چشم‌هاش رو باز کرد گفتم: «داشتم خواب بابام رو می‌دیدم که داشت بهم می‌گفت تو اونو کشتیش...»

«وقتی بابات رو کشتن مگه من پیش تو نبودم؟»

«آره، ولی تو تنها کسی بودی که می‌دونستی اون ساعت بابام تو خونه تک‌وتنها می‌مونه.»

«حوریه و استر چی پس؟»

«چرا هر چی بلاست باید سر من بیاد؟ اون از شوهر قبلیم این از بابام، تو هم دیگه اون کارای سابق نیستی، ساده و مهربون.»

«تو و بابات اون کارای ساده و مهربون رو مثل یه تیکه آشغال از خونه‌تون پرت کردین بیرون، یادت نرفته که؟»

«پس تو برای این‌که انتقامت رو از بابام گرفته باشی با من ازدواج کردی، همینه که بچه‌ها اصلاً ازت خوش‌شون نمی‌آد دیگه.»

«سر شب صداشون رو از پایین می‌شنیدم، می‌خندیدن و داد می‌زدن "کارا، کارا"، خودش و باباش خاک بر سرا.»

«می‌رفتی می‌زدی تو سرشون خب.» این رو از ته دل گفته بودم ولی بعدش یه لحظه احساس کردم یه وقت فکر نکنه اون رو بیشتر از بچه‌ها دوست دارم و برای همین گفتم: «دست به اونا بزنی می‌کشمت ها.»

«بگیر این لحاف رو تا یخ نزدی. می‌کشمت ها.»

«هو، ادای منو درنیار که هیچ خوشم نمی‌آد ها. سر شب از تو کوچه یه صداهایی می‌اومد. مطمئنم حسن بود. اون آدم خطرناکیه و هر کاری بگی ازش برمی‌آد. الان هم که فکر می‌کنه همه‌ی این آتیشا از زیر سر تو بلند می‌شه تا یه بلایی سرت نیاره دست‌وردار نیست. بچه‌ها هم حق دارن خب، چون تو اصلاً اونا رو نمی‌خوای و فقط منو می‌خوای که راستش از این هم دیگه خیلی مطمئن نیستم.»

اشک تو اون چشم‌های معصومش حلقه زد و گفت چه‌جوری می‌تونه ثابت کنه تو اون دوازده سال گذشته که آواره‌ی کوه و بیابون بوده جز من به هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کرده؟

«نمی‌دونم چرا این روزا همه‌اش یاد شوهر سابقم می‌افتم و هربار که در خونه باز می‌شه فکر می‌کنم اونه که الان می‌آد تو.»

یه لحظه از تو حیاط صدایی اومد. دوتا گربه داشتن به قصد کُشت همدیگه رو چنگ می‌انداختن. اما بعدش دوباره سکوت نصف شب همه‌جا رو فراگرفت. قصد موندن تو اون اتاق رو نداشتم ولی مطمئن بودم که تا مطمئن نشم کارا تو مرگ بابام هیچ نقشی نداشته از اون‌جا بیرون نمی‌رم.

«تو فقط به فکر خودتی، نه من و بچه‌هام برات اهمیتی داریم و نه حتا اون شوهرعمه‌ی مرحومت. قبل از ازدواج برای این‌که بتونی فقط چند دقیقه منو ببینی خودت رو به هر آب و آتیشی می‌زدی ولی حالا که به خواسته‌ات رسیدی برام قیافه می‌گیری.»

«کدوم خواسته عزیزم، خواسته‌ی من فقط تویی که خودت هم این رو خوب می‌دونی، می‌دونی که من حاضرم به‌خاطر تو هر کاری بکنم.»

«همه‌اش حرف، حرف، حرف. من الان یه ساعته تو این سرما سرپا وایستادم اون‌وقت جناب‌عالی حتا یه نیم‌خیز هم نکردین.»

«برا این‌که نمی‌تونم بلند شم.»

«ا...»

«نمی‌تونم چون لختم، هیچ لباسی تنم نیست.»

از این رفتار مردونه‌اش خوشم اومد اما اصلاً به روم نیاوردم، داشتم از سرما می‌لرزیدم که گفت: «داری از سرما می‌لرزی، نمی‌خوای بیای تو رختخواب؟»

«چندبار بهت بگم تا قاتل بابام رو پیدا نکنی از رختخواب خبری نیست.»

«من به‌خاطر سرما گفتم، شکوره‌خانم!»

«قبل از ازدواج عزیزم و جونم و عشقم بودم، حالا شدم شکوره‌خانم.»

«اون‌قدر مثل غریبه‌ها با من رفتار نکن، خودت هم می‌دونی که کل این دو روز گذشته برای پیدا کردن یه سرنخ از اون قاتل کثافت از کنار استاد عثمان جم نخوردم.»

«استاد عثمان دشمن قسم‌خورده‌ی بابام بود و حالا معلومه برای پیدا کردن قاتل اون چه‌قدر تلاش می‌کنه.»

نیم‌خیز شد و از همون‌جا جوری فوت کرد که هفت شمع‌های شمعدون خاموش شدن، بعدش بلند شد و اومد جلو و بغلم کرد و گفت: «چرا همه‌اش با نیش‌وکنایه حرف می‌زنی؟ باهام ازدواج کردی که این‌جوری اذیتم کنی؟»

«اگه باهات ازدواج کردم فقط به‌خاطر این بود که چاره‌ای جز این نداشتم، از شوهر سابقم که هیچ خبری نبود، بابام هم که مرده بود، برادرشوهرم هم که قوز بالاقوز.»

«یعنی هیچ علاقه‌ای به من نداری دیگه؟»

«اگه علاقه‌ای داشتم همون بچگی‌ها...»

دیگه داشتم زیاده‌روی می‌کردم، شمعدون رو انداختم رو زمین و بغلش کردم و دیگه نه من چیزی می‌گفتم نه اون، فقط همدیگه رو به‌هم می‌فشردیم و خیلی ساکت بودیم. خیلی دوست داشتم اون شب رو پیش کارا بمونم ولی خیال شوهر سابق و بابام از اون بالا و فکر بچه‌ها و حوریه هم از این پایین مگه می‌ذاشتن.

فصل چهل و نهم
نام من کارا

گرگ‌ومیش سحر بود که مثل دزدها پاورچین‌پاورچین از خونه زدم بیرون. کوچه‌ها گلی بود و پربرف. داشتم از محله‌ی بایزید رد می‌شدم که صدای اذان صبح از مناره‌ی مسجدش بلند شد، تصمیم گرفتم نماز رو همون‌جا بخونم. تو حیاط مسجد وضو گرفتم و رفتم تو. فقط خود شیخ بود و یه پیرمرد که داشت کنار یکی از ستون‌ها چرت می‌زد. بعد از نماز فقط یه دعا کردم؛ «خدایا محبت منو بنشون تو دل شکوره و بچه‌هاش که جز این هیچ‌چیز دیگه‌ای ازت نمی‌خوام.»

دیگه داشتم به خونه‌ی استاد عثمان نزدیک می‌شدم. راستش رو بخواین با این‌که فقط چند روزه باهاش آشنا شدم ولی ازش خیلی خوشم می‌آد، حتا می‌شه گفت بیشتر از شوهرعمه. درسته اون صمیمیتی رو که با شوهرعمه داشتم با استاد عثمان ندارم و شاید هیچ‌وقت هم نداشته باشم ولی انصافاً اون نقش و نقاشی رو خیلی بیشتر و بهتر از شوهرعمه می‌شناسه و اخلاقش هم خیلی بهتر از اونه. می‌دونین، خیلی آدم صمیمی و مهربونیه. مثل یه درویش می‌مونه که همه رو مثل بچه‌های خودش دوست داره.

وقتی از خونه‌ی استاد عثمان راه افتادیم سمت قصر هر کی ما رو می‌دید یاد نقاشی‌های کتاب‌های مرید و مرادی می‌افتاد ــ مثل نقاشی‌های کتاب ***صوفی‌نامه*** یا یکی مثل این ــ استاد اون جلو رو اسبش و شاگردش هم پای پیاده دامن‌کشان از پشت‌سرش.

جناب فرمانده وایستاده بود جلو در ورودی اصلی قصر و جوری ما رو نگاه می‌کرد که انگار با دیر اومدن‌مون مرتکب بزرگ‌ترین گناه شدیم. چندتا نقاشی هم دستش بود که به احتمال قوی باید نتیجه‌ی اون مسابقه‌ی ساختگی باشن، همون اسب‌هایی که قرار بود دیشب زیتون و پروانه و لک‌لک بکشن. از برق چشم‌هاش هم معلوم بود که برای شکنجه کردن اون قاتل بدجوری لحظه‌شماری می‌کنه.

دوباره رفتیم تو همون عمارت نوساز دیروزی. توی اتاق سه‌تا رحل بود و روی هر کدوم‌شون هم یه تخته نقاشی. پسر جوونی که اصلاً بهش نمی‌اومد از آدم‌های فرمانده باشه اون سه‌تا نقاشی رو آورد و گذاشت رو تخته‌ی نقاشی‌ها.

استاد عثمان اون ذره‌بین بزرگش رو درآورد و مثل عقاب گرسنه که دنبال شکار می‌گرده آروم‌آروم اون نقاشی‌ها رو ورانداز کرد. به دماغ اسب‌ها که می‌رسید، انگار که اون عقاب خرگوشی دیده باشه، چشم‌هاش رو تیز می‌کرد و زل می‌زد به عدسی ذره‌بین. نیم ساعتی به همین منوال گذشته بود که یهو استاد وایستاد و گفت: «نیست.»

جناب فرمانده گفت: «نیست؟ چی نیست؟»

استاد عثمان گفت: «لعنتی دم به تله نداده و هیچ ردی به‌جا نذاشته. نقشه‌مون نگرفت.» بعد رو کرد به اون جوونی که نقاشی‌ها رو گذاشته بود روی تخته‌ی نقاشی‌ها و گفت: «جمع کن اینا رو که به هیچ دردی نمی‌خورن.»

تا اون جوون کاری بکنه ذره‌بین رو از دست استاد عثمان گرفتم و نگاهی به دماغ اسب‌ها انداختم. راست می‌گفت، دماغ هیچ‌کدوم از اون اسب‌ها شبیه دماغ کج اسبی که تو کتاب شوهرعمه بود نبود.

در اتاق باز شد و یکی از نگهبان‌ها اومد تو و چیزی در گوش جناب فرمانده پچ‌پچ کرد و رفت. من هنوز داشتم به اون نقاشی‌ها نگاه می‌کردم که یهو همه‌جا مثل صبح صادق روشن شد و سکوت همه‌جا رو فراگرفت. بله، حضرت پادشاه داشتن تشریف می‌آوردن تو. استاد عثمان با خجالت و شرمندگی اعتراف کرد که متأسفانه نقشه‌اش نگرفته و گفت که هر کدوم از اون نقاشی‌ها یه ویژگی خاص دارن که شاید برامون مفید باشه و گفت که اولی خیلی احساساتیه و دومی زیادی ظریفه و سومی که از روی یکی از قالب‌های قدیمی کشیده شده متین و باوقاره. بعدش هم گفت که کدوم نقاشی مال کدوم نقاشه، اون جوونی که نقاشی‌ها رو گذاشته بود روی تخته‌ی نقاشی‌ها گفت: «دقیقاً همین‌طوره که استاد فرمودن.» جناب فرمانده هم رو به پادشاه کرد و گفت: «این جوون کسیه که نقاشی‌ها رو از نقاش‌ها تحویل گرفته و فقط اون می‌دونست که کدوم نقاشی مال کدوم نقاشه.»

استاد عثمان گفت: «والاحضرت، این‌که تعجبی نداره، من هم مثل هر استاد دیگه‌ای شاگردام رو بهتر از مادرشون می‌شناسم و اگه نتونم کارشون رو از هم تشخیص بدم باید تعجب کنین. چون هیچ نقاشی هیچ خطی رو بی‌خود و بی‌جهت نمی‌کشه پس ما اگه خود نقاش رو بشناسیم حتماً نقاشیش رو خواهیم شناخت، مگه این‌که...»

پادشاه گفت: «مگه این‌که چی؟»

«مگه این‌که یه نقاش عمداً بخواد یه جوری نقاشی کنه که هویت نقاشش معلوم نباشه. به‌نظر من کجی دماغ اون اسب یه نقص نیست، سهوی هم نیست، بلکه کاملاً عمدی بوده و حتا یه جورایی امضای نقاششه. من مطمئنم که این اسب تو سبک خاصی کشیده شده، با اصول خاصی که ما باهاش ناآشناییم. شما صدها کتاب نفیس بسیار قدیمی دارین که تو اون صندوق‌های آهنی بزرگ پشت درهای قفل‌دار خزانه انبار شدن، هر کدومش تو سبک خاصی نقاشی شده که اگه...»

«خب.»

«اگه به این بنده‌ی حقیر درگاه‌تون اجازه بدین که نگاهی به اون کتاب‌ها بندازم ریشه‌ی این سبک و اون اصول رو پیدا می‌کنم و از اون طریق نقاش این نقاشی رو هم شناسایی می‌کنم.»

«پس می‌خوای بری تو خزانه، ها؟»

«بله، قربان.»

قصر جوری ساخته شده بود که به دو بخش عمده تقسیم می‌شد و بخشی که بهش می‌گفتن اندرونی در واقع شامل حرمسرا و خزانه بود. نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شین یا نه، یعنی ورود به خزانه در حکم ورود به حرمسرا بود. حالا فکر کنین که استاد عثمان چه درخواستی از پادشاه کرده بود. تا من به خودم جرئت بدم که بتونم تو چشم‌های پادشاه نگاه کنم پادشاه و ملازمانش از اتاق رفتن بیرون و فکر کردم این درخواست گستاخانه‌ی استاد عثمان حسابی پادشاه رو عصبانی کرده و الانه که جناب فرمانده بیاد تو و به استاد عثمان بفهمونه که تقاص یه همچین پررویی‌یی چیه.

«منو قاطی قضیه نکنن یه وقت؟ نه بابا، به من چه ربطی داره. نه که اینا خیلی دنبال ربطش می‌گردن. ای بابا، عجب بدبختی گیر کردیم ها. ای خدا، لابد باز هم الان اون دستگاه عجیب‌وغریب‌شون رو می‌آرن. شاید هم اصلاً درجا اعدام‌مون کنن. کاش فقط قبلش بذارن یه‌بار دیگه اون صورت ماه شکوره‌ی عزیزم رو ببینم.»

داشتم فکر می‌کردم اگه به این دلیل کشته بشم بهتره تا به جرم شرکت تو قتل شوهرعمه چون لااقل این‌جوری پیش شکوره روسفید بودم، تو همین فکرا بودم که دوتا از نگهبان‌ها اومدن تو و گفتن باید همراه‌شون بریم. «آی تو روح این شوهرعمه. برای چی منو دعوت کرد به این خراب‌شده آخه؟ تو این هفته هر بلایی بگین سرم اومد، این هم آخرش.»

از دروازه‌ی باب‌السلام رد شدیم و نگهبان‌هاش هیچ اعتنایی به ما نکردن. طاووس‌های باغچه‌ی جلو قصر هم که ما رو اصلاً آدم حساب نکردن. «ا، ما که داریم می‌ریم تو قصر، اووَه، داریم می‌ریم اندرونی!»

داشتیم از درهایی رد می‌شدیم که هفت‌جد شوهرعمه حتا خوابش رو هم ندیده بودن. شوهرعمه کیه بابا، اصلاً بگو وزیر اعظم، شاید حتا خود شاهزاده‌ی جوون هم تا حالا اون‌جا نبوده. از یه ایوان بسیار بلند با ستون‌های بزرگ سنگی رد شدیم و وایستادیم جلو یه سردر بزرگ که تاقش به‌طرز بسیار زیبایی مقرنس‌کاری شده بود. سمت راست ما چندتا درخت چنار بود که فکر کنم پشتش حیاط‌خلوت حرمسرا باشه. دورتادور اون ایوان هم پر بود از نگهبان‌هایی که همگی لباس‌های یک‌دست آبی تن‌شون بود و فقط پیرمردی که کلید به‌دست جلو در منتظر ما بود لباسش با بقیه فرق داشت. حس بچه‌ای رو داشتم که تو قصه‌های شاه پریان وارد سرزمین عجایب می‌شه و همه‌چی برام رؤیایی بود، درخت‌ها، آدم‌ها، درودیوار، حتا ابرهایی که از بالای سرمون رد می‌شدن هم مثل ابرهای اون بیرون نبودن.

نمی‌دونم چرا اون پیرمرد در رو باز نمی‌کرد؟ منتظر کسی بود انگار، آها، رئیس خزانه‌داری. بالاخره رئیس خزانه‌داری هم به ما ملحق شد و دستش رو گذاشت رو شونه‌ی استاد عثمان و گفت: «متوجه هستی که پادشاه چه لطف بزرگی در حقت کرده؟ حالا کتاب‌ها و نقاشی‌هایی رو می‌بینی که حتا رؤسای قبلی نقاش‌خونه‌ی دربار هم ندیدن، واقعاً خوش به‌حالت. حالا شما که جای خود ولی این جوون ــ داشت منو می‌گفت ــ دیگه خیلی‌خیلی خوش‌اقباله که تو این سن به یه همچین سعادتی نایل شده. راستی استاد این رو هم بگم، از اون سه روز مهلت شما یه روزش که دیروز بود گذشته خب، حالا فقط تا عصر ایسن جمعه وقت دارین که اون قاتل رو پیدا کنین وگرنه دیگه سروکارتون با جناب فرمانده‌ی نگهبان‌های قصره که اون رو هم می‌شناسین دیگه.»

دوتا پیرمردی که همراه رئیس خزانه‌داری اومده بودن اوّل به‌دقت مهروموم در خزانه رو بررسی کردن و بعد با اشاره‌ی رئیس خزانه‌داری کندنش. بعد اون پیرمرد اولی به‌آرومی اون کلید بزرگ طلایی رو کرد تو سوراخ در و با اون

دست‌های لرزونش شروع کرد به چرخوندن. همه ساکت بودن و جز صدای تتق‌تتقی که از تو قفل در می‌اومد و صدای قلبم هیچ صدای دیگه‌ای رو نمی‌شنیدم. قفل که باز شد اون پیرمرد اولی قفل و کلید رو برداشت و رفت کنار و اون دوتا پیرمردی که همراه رئیس خزانه‌داری اومده بودن دستگیره‌ی تاقه‌ی سمت راست در رو گرفتن و آروم‌آروم کشیدن سمت خودشون، یعنی سمت ما، سمت بیرون. یه لحظه چیزی روی بازوی راستم احساس کردم، دست استاد عثمان بود، نگاهی به چهره‌اش انداختم که مثل گچ سفید شده بود و فهمیدم اگه دست منو نمی‌گرفت حتماً تا حالا کله‌پا شده بود.

رئیس خزانه‌داری گفت: «خیلی وقته کسی این تو نبوده. نظم و نظام درستی هم نداره این‌جا، یعنی هیچ‌وقت نداشته و لزومی هم نبوده، همین‌که همه‌چی سر جاش باشه کافیه. می‌دونین این‌جا چند جلد کتاب هست؟ صدها جلد. این آقاجَزمی کلیددار این‌جاست و سال‌هاست که کارش همینه، خزانه رو هم مثل کف دستش می‌شناسه. به دستور پادشاه اون هم همراه‌تون می‌آد تو تا جای کتاب‌ها رو نشون‌تون بده.»

این آقاجزمی همون پیرمرد اولی بود، یه پیرمرد تپل و کوتوله که فکر کنم سنش هفتاد به بالا بود و تو کل وجودش فقط دو چیز جلب توجه می‌کرد، یکی اون چشم‌های بادومی ریزش که نمی‌شد اصلاً فهمید بازه یا بسته، یکی هم این کلاه مسخره‌اش که غلط نکنم از دم اسب بافته شده بود.

رئیس خزانه‌داری دستی به شونه‌ی آقاجزمی کشید و گفت: «این آقاجزمیِ ما این‌جا رو مثل خونه‌ی خودش دوست داره و بیشتر اون کتاب‌ها رو هم دیده، امیدوارم به کمک اون هم که شده تو این دو روز بتونین کاری از پیش ببرین وگرنه شما می‌مونین و جناب فرمانده.»

آقاجزمی که از بابت شنیدن این تعریف‌ها خوشحال به‌نظر می‌رسید حالا دیگه اون چشای ریزش یه کوچولو معلوم بود. استاد عثمان که هنوز هم به خودش نیومده بود داشت از لای در اون تو رو دید می‌زد که با این‌که خیلی

تاریک بود ولی چیزایی که همون دم در چیده شده بودن دیده می‌شدن، یه منقل نقره‌ای، یه صندلی بزرگ که از عاج یا صدف یا یه همچین چیزی درست شده بود و چندتا شمعدون طلایی.

رئیس خزانه‌داری گفت ما که می‌ریم تو اون‌ها در رو از بیرون قفل و مهروموم می‌کنن، اون‌وقت ما تا وقت نماز مغرب وقت داریم که اون کتاب‌ها رو ببینیم، بعدش دوباره با همین تشریفات مهروموم رو ورمی‌دارن و قفل رو باز می‌کنن تا ما بیایم بیرون. بعد هم خودش رو به استاد عثمان نزدیک کرد و گفت حواس‌مون باشه یه وقت اشتباهی چیزی نره تو جیب‌مون که وقت بازرسی آبروریزی نشه. چون قرار بود به وقت بیرون اومدن تا اون‌جامون رو بگردن.

بالاخره وقتش شد که بریم اون تو و هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودیم تو که در رو بستن و همه‌جا تاریک شد. حالا سرماش یه چیزی ولی بوی نم و گردوخاکش اصلاً قابل تحمل نبود. چندتا پنجره‌ی خیلی کوچیک هم اون بالا بود که از لای نرده‌های کلفت آهنیش نور خفیفی می‌زد تو. همه‌چی درهم‌وبرهم بود و به‌هم‌ریخته، راستش وقتی رئیس خزانه‌داری گفت این‌جا نظم و نظام خاصی نداره اصلاً فکر نمی‌کردم منظورش این باشه. دیوار هر دو طبقه با بهترین چوب‌ها قفسه‌بندی شده بود و کف اتاق‌ها هم پر بود از صندوق‌های بزرگ فلزی، اما اگه قرار بود همه‌ی اون اشیا با نظم‌وترتیب درست‌وحسابی تو صندوق‌ها و قفسه‌ها چیده بشن ده‌تا ساختمون دیگه مثل این لازم بود چون تو این چند ده سال گذشته هر کجای دنیا جنگی درافتاده بود غالبش ما بودیم و اون اشیایی هم که اون‌جا جمع شده بودن داروندار مغلوبای همون جنگ‌ها بودن. اون‌قدر قالی و قالیچه و فرش و پارچه‌های ابریشمی و اطلسی اون‌جا بود که همه‌جا سرخ دیده می‌شد یا شاید هم فقط من این‌جوری می‌دیدم.

آقاجزمی گفت: «نترسیدین که؟ آخه هر کی برای اولین‌بار وارد این‌جا می‌شه خیلی می‌ترسه. بعضی‌ها می‌گن این‌جا پر از روحه، روح صاحب‌های قبلی این اموال، ولی من که تا حالا چیزی ندیده‌ام.»

من که بیشتر از همه از سکوتش می‌ترسیدم، بعد از صدای تتق‌تتق بسته شدن قفل در دیگه هیچ صدایی نشنیده بودم. آدم یاد قبرستون می‌افتاد، باور کنین اگه صدای خس‌خس نفس‌های آقاجزمی ــ آخه تودماغی نفس می‌کشید ــ و صدای تالاپ‌تولوپ قلب استاد عثمان نبود همون اولش اشهد رو خونده بودم.

نوری که از اون پنجره‌های کوچیکِ سقفی می‌افتاد رو اون اشیای نفیس و گرانبها مثل نوری بود که روزای روشن تابستونی از پنجره‌های ساقه‌ی گنبد مسجد ایاصوفیه می‌افته رو نمازگزارای تو گنبدخونه، البته خب خیلی کمتر و خفیف‌تر. اولش که چشم‌هام هنوز به این نور عادت نکرده بود بیشتر چیزا رو، حتا اگه دو سه‌بار هم نگاه می‌کردم، نمی‌تونستم تشخیص بدم چیه. چیزی که اولش فکر می‌کردم یکی از همون صندوقای بزرگ فلزیه تو نگاه دوم یه بالش بزرگ عجمی با مخمل گلدوزی شده بود برام و تو نگاه سوم مجسمه‌ی یه فیل که از عاج و صدف درست شده و آخرش هم نفهمیدم که اون واقعاً چیه؟ اما آروم‌آروم دیگه چشم‌هام داشت عادت می‌کرد و دیگه همه‌چی برام سرخ نبود و رنگای دیگه رو هم می‌تونستم ببینم ولی هنوز هم به زحمت می‌شد فهمید چی به چیه، تا این‌که آقاجزمی یکی از اون شمعدون‌های طلایی رو ورداشت و دوتا شمع بزرگ هم که نمی‌دونم از بیرون با خودش آورده بود یا اونا رو هم از همون‌جا پیدا کرده بود گذاشت تو جاشمعی و روشن کرد. «وای خدای من! این‌جا دیگه کجاست؟» ظرف و ظروف چینی اصل با هر طرح و رنگی که دل‌تون بخواد. پارچه‌های ابریشمی و اطلسی تاقه‌تاقه، شمعدون‌های طلایی و نقره‌ای و مفرغی از هر کدوم چند صدتا. عاج فیل. شاخ کرگدن. پوست پلنگ. اسباب جنگی که دیگه نگوونپرس، توپ، تفنگ، تپانچه، از این مدل ونیزی بگیر تا اون ته‌پُرکن‌های هندی. کلاه‌خود و زره و شمشیر و قمه و گرز و تیروکمون که دیگه فت‌وفراوون، همه‌شون هم نقش‌دار و تزئین‌شده اون هم با چه چیزایی، یاقوت، زمرد، یشم چینی، حتا الماس. خود طلا و جواهر

که کرورکرور، از هر نوعش که بگین، انگشتر و گوشواره و گردنبند و خلخال و النگو که هیچ، یه مشت زلم‌زیمبو عجیب‌غریب با نقش‌ونگار عجیب‌غریب‌تر از خودش که فکر کنم مال جنگ مصر باشه. فقط نزدیک هزارتا تاج بود از طلای ناب، با تزئیناتی از هر نوع سنگ قیمتی که به ذهن‌تون می‌آد، از زمرد و فیروزه بگیر تا مروارید و الماس. هفت هشت ده‌تا صندوق بزرگ آهنی فقط پر از زین و یراق اسب بود، همه از طلا و نقره. کنارش هم یه عالمه رونداز مخصوص اسب‌های تشریفاتی، از چرم گاو و ابریشم و حریر.

غرق این چیزا بودم که یه لحظه استاد عثمان خیلی آروم گفت: «پس کتاب‌ها کجاست؟»

آقاجزمی گفت: «کدوم کتاب‌ها؟ اگه منظورتون اونایی که تو نقاش‌خونه‌ی خودمون کار شدن باید بگین دوره‌ی کدوم پادشاه؟ که من به‌نظرم کتاب‌های دوره‌ی سلطان سلیم از همه‌شون بهتره. اگه منظورتون کتاب‌هایی که تو دوره‌های مختلف از طرف سفرای ممالک مختلف به پادشاه‌هامون هدیه شده باید بگین که دوره‌ی کدوم پادشاه و هدیه‌ی کدوم سفیر که من به‌نظرم کتابایی که از طرف سفیر ونیز به پدر مرحوم پادشاه حال حاضرمون هدیه شده از همه‌شون بهتره. اگه منظورتون کتابایی که تو جنگ‌های مختلف به غنیمت گرفته شدن باید بگین کدوم جنگ با کدوم مملکت که از بین اونا هم کتاب‌هایی که سلطان محمد فاتح بزرگ از روم آورده از همه‌شون بهتره. یا اگه منظورتون...»

استاد عثمان حرفش رو قطع کرد و گفت: «کتابی که سی سال پیش شاه تهماسب به سلطان سلیم مرحوم هدیه کرده بود.»

آقاجزمی گفت: «پس باید بریم بالا.» بعدش هم شمعدون رو گرفت و راه افتاد، ما هم که پشت‌سرش. از پله‌ها رفتیم بالا، این طبقه منظم‌تر از طبقه‌ی پایین بود. یه راهرو تنگ و باریک که در ده بیست‌تا اتاق کوچیک بهش باز می‌شد. دنبال آقاجزمی رفتیم تو یکی از اتاق‌ها که تو هر اتاقی هم ده بیست‌تا

صندوق بزرگ فلزی بود. آقاجزمی جلو یکی از صندوق‌ها وایستاد، روکش پارچه‌ای روش رو ورداشت و درش رو باز کرد و رو به استاد عثمان گفت: «تو این صندوق فهرست تموم کتاب‌هاییه که تو دوره‌های مختلف از طرف ممالک مختلف به پادشاهای ما هدیه شده.» بعد یکی از اون کتاب‌های بزرگ رو که جلدش سوختی بود و روش هم چیزایی حک شده بود ورداشت و داد به استاد عثمان و گفت: «من چشام خوب نمی‌بینه.»

استاد عثمان چشم‌هاش رو تیز کرد و زل زد به کتیبه‌ی اون کتاب و گفت: «چنگیزخان؟ تولای‌خان، قوبیلای‌خان، ییلدیرای‌خان،... اینا که مال چین و مغولستانه.» بعد اون کتاب رو گذاشت تو صندوق و یکی دیگه رو ورداشت و همین‌جوری یه صفحه‌اش رو باز کرد، صفحه‌ای که باز شد یه نقاشی شاهکار توش بود از قصه‌ی خسرو و شیرین، همون‌جای قصه که فرهاد شیرین رو با اسبش یه‌جا بلند و از تو رودخونه رد می‌کنه و اون‌ور رودخونه هم که خسرو و ندیمه‌هاش منتظرن. نقاش این صحنه رو طوری کشیده که بیننده بیشتر از بازوی برهنه‌ی فرهاد به چشم‌های محزون اون نگاه می‌کنه و به‌جای این‌که قدرت بازو رو ببینه قدرت عشق رو می‌بینه، سه‌تا درخت سروی هم که این‌ور رودخونه کشیده شده بودن درست مثل سه قطره اشک بودن که انگار از چشم‌های خود نقاش چکیدن. من همه‌چی یادم رفته بود و غرق این نقاشی بودم که یهو استاد عثمان گفت: «مال هشتاد سال پیشه، تو تبریز کار شده، اصل نیست ولی خوب کار شده، باید اصلش رو ببینی، کار بهزاده، یه شاهکار بی‌نظیر.»

استاد عثمان اون کتاب رو گذاشت سر جاش و یکی دیگه رو ورداشت، این یکی نسخه‌ای از ***کلیله و دمنه*** بود و صفحه‌ای هم که استاد باز کرده بود مربوط می‌شد به داستان دوستی مصلحتی موش و گربه. داستانش رو خوندین؟ ای بابا! شما اصلاً کتاب می‌خونین؟ قصه از این قرار بود: موشی که داره از دست یه سمور فرار می‌کنه می‌رسه به گربه‌ای که گیر کرده تو تله‌ی یه

شکارچی پیر که کارش فقط گرفتن گربه‌هاست، بعد گفت‌وگوی مفصلی بین این دوتا ردوبدل می‌شه که باید خودتون بخونینش، خلاصه نتیجه این می‌شه که اون دوتا به تفاهم می‌رسن اگه گربه با ترسوندن و فراری دادن سمور موش رو نجات بده موش هم با جویدن بندهای اون تلهٔ جون گربه رو نجات بده. تا من از فضای این قصه بیام بیرون استاد عثمان اون کتاب رو هم گذاشت تو صندوق و یکی دیگه ورداشت و همین‌جوری تصادفی یه جاش رو باز کرد.

این یکی رو تا حالا ندیده بودم، یه زن زیبای قدبلند که با یه دستش شال سرخی رو گرفته جلو صورتش و با دست دیگه‌اش داره چیزی رو اون دوردورها تو افق به مرد خوش‌قیافه‌ای که جلوش وایستاده نشون می‌ده. اون‌قدر هم رابطه‌شون محترمانه بود که نمی‌شد به‌راحتی گفت باهم چه مناسبتی دارن، زن و شوهرن؟ عاشق و معشوق‌ان؟ شاید هم حتا خواهر و برادر باشن.

هنوز این نقاشی رو درست ندیده بودم که استاد عثمان این کتاب رو هم بست و گذاشت تو صندوق و یکی دیگه رو ورداشت و بازش کرد. دو لشکر تا به دندون‌مسلح روبه‌روی هم وایستادن و منتظرن ببینن پهلوان کدوم‌شون تو جنگ تن‌به‌تن برنده می‌شه که اگه اشتباه نکنم این دو لشکر باید مال ایران و توران باشن. این نقاشی‌ها چه مال صد سال پیش باشن چه مال همین دیروز، چه مال نقاش‌های خودمون باشن چه مال نقاش‌های هر مملکت دیگه، فقط می‌تونم بگم که عالی‌ان، واقعاً عالی‌ان. اگه موضوع نقاشی رزمه مطمئنم که اون نقاش داشته با نفس خودش می‌جنگیده. اگه موضوع نقاشی بزمه مطمئنم که اون نقاش داشته عشق خودش رو می‌کشیده. اگه موضوع...

استاد عثمان گفت: «نه، این هم نیست.»

کتابی که این‌بار استاد عثمان از تو اون صندوق ورداشته بود در واقع کتاب نبود، مجموعه‌ای نقاشی بود که کنار هم جمع شده و آستر خورده و جلد شده بود که عجم‌ها به این‌جور مجموعه نقاشی‌ها می‌گن مورق. اولینِ نقاشیش یه

منظره بود، یه دشت وسیع که آخرش به چند تپه ماهور ختم می‌شد، خورشید داشت پشت‌سر اونا غروب می‌کرد و یه جوری از بالا کشیده شده بود انگار که نقاشش از روی کوهی چیزی این دشت رو می‌دیده، استاد عثمان گفت این سبک چینی‌هاست، اونا از طبیعت همون تعریفی رو دارن که ما از بهشت داریم، برا همین این‌جوری می‌کشنش، می‌خوان بهش روح بدن، عظمت بدن، شکوه بدن. بعدش هم گفت که اصل اون نقاشی تو یه کتاب مغولی بوده، تو یه جنگی کتاب از بین می‌ره و فقط چندتا از نقاشی‌هاش که سالم مونده بودن می‌افتن دست یه نقاشی که اهل بخارا بوده، اون هم این نقاشی‌ها رو با خودش می‌بره هرات و می‌فروشه به یه تاجر تبریزی و تاجر تبریزی هم اون رو هدیه می‌کنه به شاه تهماسب و آخرسر هم که قاطی کتاب‌هایی که سلطان محمد فاتح از صفوی‌ها به غنیمت گرفته بود سر از استانبول درمی‌آره، این‌جا هم که کنار نقاشی‌های دیگه‌ی این مجموعه جلد می‌شه و می‌آد به این خزانه.

یه موضوع بود که تو هر کدوم از اون کتاب‌های عجمی حداقل یکی دوتا نقاشی در موردش کشیده شده بود، جنگی که آخرش به مرگ ختم می‌شد. تو نصف این جنگ‌ها هم که یه طرف رستمه دیگه، رستم با دیو سفید، رستم با اسفندیار، رستم با پسر خودش سهراب، رستم با اردوی افراسیاب،... خلاصه‌اش این‌که تو نقاشی‌های اونا هر پهلوان و قهرمان و شاه و شاهزاده‌ای اگه می‌خواست خودی نشون بده حتماً باید یکی رو می‌کشت یا یکی اون رو می‌کشت. صحنه‌های جنگ و خونریزی و قتل و غارت و چپاول هم که تا دلت بخواد، انگار ناف این ملت رو با جنگ بریدن.

البته صحنه‌های عاشقونه هم کم نبود ها. درسته که قصه‌های این‌جوری دو سه‌تا بیشتر ندارن ولی خب نسخه‌های زیادی از روشون کار کردن. صحنه‌ای که خسرو دزدکی زیر نور ماه شنا کردن شیرین رو تو اون برکه‌ی کوچیک نگاه می‌کنه. صحنه‌ای که بی‌هوش شدن لیلی و مجنون رو نشون می‌ده وقتی که بعد از مدت‌ها همدیگه رو می‌بینن. صحنه‌ای که اون جزیره‌ی کوچیک و

زیبا رو نشون می‌ده که سلامان و ابسال به دنیا پشت کرده و به اون‌جا پناه بردن، چندتا صحنه‌ی دیگه هم از این‌دست دارن که من خودم هزاران‌بار اون‌ها رو تو نسخه‌های مختلف دیدم.

وقتی نقاشی‌های اون کتاب‌ها رو می‌دیدیم استاد عثمان، درست همون‌طور که از یه استاد واقعی انتظار می‌ره، هر کدومش رو برامون توضیح می‌داد و تفسیر می‌کرد حتا ضعیف‌ترین‌شون رو، و حتا اگه خود نقاشی چیزی برای گفتن نداشت هم لااقل در مورد نقاشش یا اصل قصه یا کتابش یه چیزی می‌گفت. مثلاً می‌گفت تو این صحنه که یکی از ندیمه‌های شیرین داره از زیبایی و کمالات خسرو تعریف می‌کنه هیچ لزومی نداشته که این جغد شوم این‌جا کشیده بشه اون هم این‌جوری درست وسط صفحه. یا مثلاً تو صفحه‌ای که زن‌های مصری رو نشون می‌داد وقتی که با دیدن یوسف به‌جای نارنج‌ها انگشت‌هاشون رو می‌برن می‌گفت ابلهانه است که نقاش چندتا پسر رو هم قاطی اون زن‌ها کشیده. یا مثلاً وقتی صحنه‌ی کور شدن اسفندیار رو دیدیم گفت: «نمی‌دونم وقتی اون نقاش این رو می‌کشیده می‌تونسته حدس بزنه که به‌محض تموم شدن کارش چشم‌های خودش رو هم به دستور پادشاه کور می‌کنن یا نه؟»

از لحظه‌ی ورودمون به خزانه ساعت‌ها گذشته بود و من درست‌وحسابی از کار استاد عثمان سر درنمی‌آوردم و نمی‌دونستم دقیقاً دنبال چی می‌گرده، فقط نقاشی‌ها رو نگاه می‌کردم و به حرف‌هایی که درباره‌شون می‌گفت گوش می‌دادم: فرشته‌هایی که شب معراج حضرت پیغمبر رو تا آسمون هفتم همراهی می‌کنن، رستمی که همین دیروز به‌دنیا اومده و زیر نگاه مادر و دایه‌هاش مثل مروارید تو صدف تو گهواره‌اش خوابیده، دارایی که به تلخیِ تمام از اسکندر شکست خورده و کشته می‌شه، شب زفاف بهرام گور با اون شاهزاده‌ی روسی، سیاووش که برای اثبات بی‌گناهیش با اون اسب سیاه تنومندش که دماغش هم اصلاً کج نبود از روی کپه‌ی آتیش رد می‌شه،

خسرویی که به‌دست پسر خودش تو رختخوابش کشته می‌شه. استاد عثمان روی بعضی از نقاشی‌ها مکث می‌کرد و بعد با اشاره‌ی انگشتش زیر ساقه‌ی گل و بته‌ها و لای آجرهای ویرانه‌ها و ته سیاه‌چال‌ها امضای کوچیکی رو نشون می‌داد و می‌گفت نقاش این اثر کیه و استادش کی بوده و سبک‌وسیاق شخصی داشته یا نه. استاد عثمان بعضی از کتاب‌ها رو بازنکرده می‌ذاشت کنار و بعضی‌هاش رو هم تا صفحه‌ی آخرش می‌دید. به بعضی از نقاشی‌ها فقط نگاه مختصری می‌انداخت اما بعضی‌هاش رو هم نقطه‌به‌نقطه بررسی می‌کرد. رو بعضی از نقاشی‌ها بیش از یکی دو کلمه چیزی نمی‌گفت اما بعضی‌هاش رو یه ساعت تفسیر می‌کرد، چرای هیچ‌کدوم از اینا رو از من نپرسین که خودم هم نمی‌دونم. چیزی که این وسط نظر منو بیشتر از چیزای دیگه به‌خودش جلب می‌کرد تکرار ترکیب‌بندی ثابت و حتا نقوش ثابت تو نقاشی‌هایی با موضوع‌های کاملاً متفاوت بود. مثلاً نقوشی که تو کتاب ***لیلی و مجنون*** زمان شاه رضا پسر تیمور، یعنی دویست سال پیش، دقیقاً مشابه نقوش کتاب ***شاهنامه***‌ای بود که شصت هفتاد سال پیش تو تبریز کار شده بود.

استاد عثمان، که از طرفی از دیدن یه همچین نقاشی‌های شاهکاری خوشحال بود و از طرفی هم ناراحت بود که دیگه نقاشی نیست که بتونه مثل اون‌ها نقاشی کنه در توضیح این قضیه‌ی تکراری بودن نقوش نقاشی‌ها که نظر منو به‌خودش جلب کرده بود گفت: «در ابتدا خدا دنیا رو با ذوق‌وشوق تموم خلق کرد و به همون شکلی که خودش می‌دید به آدم نشون داد. حالا از اون زمان هزاران سال گذشته و دنیایی که ما با این چشم خاکی‌مون می‌بینیم هرگز شبیه اونی نیست که جد بزرگ‌مون آدم دید، اما از اون‌جایی که ما همه فرزندان همون آدمیم خاطره‌ای از اون دنیا در ذهن همه‌ی ماها نقش بسته که نقاش‌هایی که بعد از یک عمر دیدن و کشیدن این دنیا لطف خدا شامل حال‌شون می‌شه و چشم‌هاشون رو از دست می‌دن با تقویت قوه‌ی تخیل و تصورشون موفق به یادآوری اون خاطره‌ی ازلی می‌شن، و چون منشأ اون

خاطره برای همه‌ی ابنای بشر یکی بوده بنابراین نقاشی‌هایی که این نقاش‌ها می‌کشن هم بسیار شبیه هم می‌شه.»

استاد عثمان که از پیدا نشدن اون کتابی که شاه تهماسب به پدر مرحوم پادشاه‌مون هدیه کرده بود دیگه واقعاً شاکی شده بود، نمی‌دونم برای رفع خستگی بود یا عصبانیت، نشست رو یکی از اون صندوق‌ها و گفت: «قدیم‌ها نقاش‌ها نقاشی رو یه عبادت می‌دونستن و به اصول نقاشی‌شون به اندازه‌ی اعتقادات‌شون اعتقاد داشتن، برای همین وقتی نقش بال پرنده‌ای، برگ درختی، پیچ زلفی، سال‌ها سینه‌به‌سینه از استادها به شاگردها منتقل می‌شد دیگه اون نقش یه الگو و اصل نقاشی می‌شد و کسی جرئت تحریف اون رو نداشت اما این به این مفهوم هم نبود که هر نقاشی هر وقت بخواد اون نقش رو نقاشی کنه درست عین خودش رو بکشه، چون نقاش‌ها همیشه در اختیار پادشاه‌ها بودن، پادشاهایی که حرف آخر رو حرف خودشون می‌دونستن و به اصول نقاش‌ها هم هیچ اعتقادی نداشتن بنابراین نقاش همیشه مجبور بوده برخلاف اعتقادات خودش همون‌جوری نقاشی کنه که پادشاهش دوست داره. نمی‌خوام بگم که همیشه تقصیر پادشاها بوده، نقاشای مزخرف هم داشتیم که یا اصلاً آدم معتقدی نبودن یا این‌که مغرور بودن و از بدعت خوش‌شون می‌اومده، البته در طول زمان نقاش‌هایی هم داشتیم که اون‌قدر مبدع و خلاق بودن که بدعت و نوآوری حق‌شون بود، اما در هر حال این‌جوری هم نبوده که یه نقاش، یه بال پرنده رو، یه برگ درخت رو،...»

«یا دماغ یه اسب رو.»

«یا دماغ یه اسب رو، به همون شکلی که خودش دوست داره یا بهش اعتقاد داره بکشه، بلکه بیشتر وقت‌ها تن به اصول نقاش‌خونه‌ی درباری که توش کار می‌کنه داده و باب میل پادشاهش کار می‌کرده.»

بعدش هم از کتاب ***خسرو و شیرین*** که دستش بود صفحه‌ای رو باز کرد که خسرو و شیرین رو روی تخت پادشاهی تو قصر تابستونی‌شون نشون می‌داد

و متن کتیبه‌ای رو که روی دیوار پشت‌سرشون نوشته شده بود خوند: «ای خدای بزرگ، از سلطنت و حکومت پادشاه قدرتمند و همیشه پیروزمون مظفر پسر تیمور بزرگ محافظت کن تا خوشبخت و همیشه برقرار باشیم.»

«استاد، برای پیدا کردن سبک‌وسیاق نقاشی اون اسب باید دنبال چه‌جور کتاب‌هایی بگردیم؟»

«اگه اون کتابِ افسانه‌ای *شاهنامه* رو که شاه تهماسب به پدر مرحوم پادشاه هدیه کرده پیدا کنیم کارمون راحته وگرنه باید همه‌ی نقاشی‌های این کتاب رو ببینیم.»

از ذوق‌وشوقی که تو این جمله‌ی آخرش بود فهمیدم هیچ هم بدش نمی‌آد همه‌ی اون کتاب‌ها رو صفحه‌به‌صفحه ببینه و از این فرصت طلایی که برای تماشای همچین شاهکارایی گیرش اومده بود نهایت استفاده رو ببره. ولی خب من چی پس؟ من که هیچ دوست نداشتم بیشتر از این تو اون خزانه‌ی سرد و تاریک که بوی نمش داشت اعصابم رو خورد می‌کرد بمونم و داشتم لحظه‌شماری می‌کردم که اون کتاب لعنتی پیدا شه چی؟ دلم برای شکوره یه ذره شده بود.

به این‌ترتیب به‌اتفاق اون پیرمرد و استاد عثمان نزدیک صد جلد کتاب رو صفحه‌به‌صفحه بررسی کردیم و دیگه از هر چی نقش و نقاشی بود حالم به‌هم می‌خورد و حتا از اون نقاشی خسرو و شیرین که اون‌همه ازش خاطره داشتم هم دیگه به تنگ اومده بودم چون در عرض اون چند ساعت نزدیک پنجاه شصت نسخه‌ی مختلف از اون نقاشی رو دیده بودم که باهم مو نمی‌زدن. دیگه نه به دماغ اسبا نگاه می‌کردم نه به هیچ‌جای هیچ حیوون دیگه‌ای. اون‌قدر کنار اون کتاب‌ها روی اون قالیچه‌ی سرخ ابریشمی، که نمی‌دونستم تو کدوم جنگی کی از کی به غنیمت گرفته نشسته بودم که پاهام کرخت شده بودن و همین رو بهونه کردم و بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن. داشتم این‌ور و اون‌ور خزانه سرک می‌کشیدم و اشیای عجیب‌وغریبی رو که از هفت گوشه‌ی

دنیا جمع شده بودن تماشا می‌کردم که یهو استاد عثمان داد زد: «بله، خود خودشه.» خوشحال شدم و همین‌طور که می‌دویدم سمتش داشتم به این فکر می‌کردم که اونا لابد یا اون کتاب شاه تهماسب رو پیدا کردن یا این‌که تو کتاب دیگه‌ای نقاشی‌یی شبیه نقاشی اون اسب دیدن، اما متوجه شدم استاد عثمان نقاشی‌یی از یه کتاب جلوشه که سوار شدن دزدکی شیطون به کشتی حضرت نوح رو نشون می‌ده، تا منو دید گفت: «سال‌ها بود دنبال این نقاشی می‌گشتم.» یه کتاب رنگ‌ورورفته که زمان تیمور تو شهر بغداد به‌دست نقاش‌های عرب کار شده بود و یه نقاشی دوصفحه‌ای پرنقش‌ونگار که انبار کشتی نوح رو نشون می‌داد، پر از حیوون‌های مختلف بود و یه گوشه‌ی نقاشی هم شیطون رو نشون می‌داد که داشت از ماتحت یه شتر بدبخت بیرون می‌اومد که تو قصه‌ها می‌گن شیطون این‌جوری وارد اون کشتی شده، راست یا دروغش رو من نمی‌دونم. این استاد عثمان هم که پاک ما رو گذاشته سر کار. ما دنبال چی هستیم و اون دنبال چی می‌گرده. عصبانی شدم و نشستم روی یکی از اون صندوق‌ها و کتابی رو که همون بغل افتاده بود ورداشتم تا مثلاً خودم رو مشغول نشون داده باشم و می‌دونین اولین صفحه‌ای که ازش باز کردم توش کدوم نقاشی کشیده شده بود؟ همون صفحه‌ای که شیرین قراره سر راهش عکس خسرو رو ببینه که از شاخه‌ی درخت آویزونه، همون نقاشی که من و شکوره این‌همه ازش خاطره داریم. دیگه واقعاً داشتم قاطی می‌کردم.

ان‌قدر نقاشی‌های دوره‌های مختلف تاریخی رو تو اون کتابا دیدیم که دیگه حساب زمان از دستم دررفته بود و نمی‌دونستم الان تو چه دوره‌ای داریم زندگی می‌کنیم. دیگه داشتم رسماً قاطی می‌کردم که یهو متوجه چیزی شدم که تو اون چند ساعت گذشته اصلاً بهش فکر نکرده بودم؛ از لوازم شخصی گرفته تا تخت پادشاهی، تقریباً تمام لوازم زندگی بیشتر شخصیت‌های اون نقاشی‌ها همون‌جا تو اون خزانه بودن، از اون لحظه به بعد

برای سرگرمی هم که شده سعی می‌کردم اصل هر چیزی رو که تو اون نقاشی‌ها کشیده شده بودن بین اشیایی که اون‌جا بود پیدا کنم و با کنار هم گذاشتن اونا ببینم که اون نقاشیه چه‌قدر از روی واقعیت کشیده شده و چه‌قدرش از رو اون خاطره‌ی ازلی که استاد عثمان می‌گفت.

«این نقاشی‌ها که به فاصله‌ی ده‌ها سال از هم و توسط نقاش‌های ممالک مختلف، که از هم هیچ خبری نداشتن اما با اصول یکسان و بسیار شبیه به‌هم کار می‌کردن، کشیده شدن می‌خوان بگن که منشأ اون خاطره‌ی ازلی برای همه‌ی ماها یکی بوده و ما زمانی می‌تونیم اون خاطره رو به‌یاد بیاریم که خودمون رو به‌یاد بیاریم و خدامون رو، و بدونیم که کی هستیم و از کجا اومدیم و کجا قراره بریم.»

درسته که از این حرف‌های استاد عثمان اون‌طور که باید و شاید سر درنمی‌آوردم ولی کاملاً متوجه بودم که اون اصلاً دنبال اسب و دماغ کج و این حرف‌ها نیست و نقاشی‌هایی که از بخارا و هرات و تبریز و بغداد و استانبول در طول سالیان مختلف کشیده شده بودن اون رو کاملاً غرق خودشون کردن و عقل از سرش پروندن و قضیه‌ی قتل شوهرعمه و دستور پادشاه و شکنجه‌ای که در انتظارمون بود رو هم کاملاً فراموش کرده و داره از هنر و فلسفه‌ی حیات و ماهیت وجودی بشر و این‌جور چیزا حرف می‌زنه.

برای همین وقتی گفت: «این‌جوری نمی‌شه و باید شب رو هم همین‌جا بمونیم» اصلاً تعجب نکردم. اولش با خودم گفتم یه شبه دیگه، حالا اگه استاد این‌جوری خوشحال می‌شه بذار بشه، یک شب که هزار شب نمی‌شه. برای همین هم گفتم: «هر چی شما بگین استاد.» ولی بعدش وقتی در خزانه رو باز کردن و دیدم که تصمیمش جدیه از تصمیم خودم پشیمون شدم. آخه دلم برای شکوره خیلی تنگ شده بود و حالا این به کنار، اون و بچه‌ها که نمی‌تونستن شب رو تو اون خونه تنهایی سر کنن، از ترس اون قاتل کثافت زهره‌ترک می‌شدن.

از لای در نیمه‌باز خزانه درخت‌های چنار حیاط‌خلوت حرمسرا دیده می‌شدن. دوتا پیرمردی هم که اون‌جا پای اون درخت‌ها وایستاده بودن داشتن مثل کرولال‌ها با ایماواشاره حرف می‌زدن، به احتمال قوی برای این‌که پادشاه مشغول نماز مغرب بودن و اونا نمی‌خواستن سروصدا کنن، آخه همین چند دقیقه پیش صدای اذان مغرب رو شنیده بودم. ولی چه ربطی داره آخه، پادشاه که نمازش رو تو حرمسرا نمی‌خونه، نمی‌دونم شاید هم اصلاً واقعاً کرولال بودن. استاد عثمان هم حرفش با رئیس خزانه‌داری تموم شده بود و دیگه داشتن در رو می‌بستن، خیلی دلم می‌خواست برم خونه ولی چهره‌ی جدی استاد عثمان رو که دیدم سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم.

فصل پنجاهم
ما، دوتا قلندر

می‌دونین که تو خزانه‌ی پادشاه چیزی که زیاده مورق و کتابه، از همه‌جای دنیا هم هست. حالا بیشترش غنیمته یا هدیه من نمی‌دونم. من هم نمی‌دونم. نقاشی ما دوتا هم تو یکی از این مورق‌هاست. با این‌که تو این شهر از نقاش و غیرنقاشش کسی نمونده که قصه‌ی ما رو از زبون این آقاجزمی نشنیده باشه ولی اگه اجازه می‌دین برای یه‌بار هم که شده قصه‌ی خودمون رو به زبون خودمون براتون تعریف کنیم. فقط اگه جایی از قصه زبونم‌لال به کسی توهین شد یا حرمت کسی رفت زیر سؤال همون لحظه بگین که تصحیحش کنیم ها چون بعداً که دیگه نمی‌شه کاریش کرد.

با این‌که از مرگ ما صد و ده سال می‌گذره و تو این مدت حضرات تموم سعی‌شون رو کردن که ردی از ما به‌جا نمونه ــ مثلاً همین چند سال پیش قهوه‌خونه‌ای که پاتوق ما بود درش تخته شد. حالا چرا؟ به بهونه‌های واهی، نمی‌دونم، گفتن این‌جا لونه‌ی شیطانه، چشمه‌ی کفره، آخرش هم که انگ جاسوسی برا عجما رو زدن رو پیشونیش و خلاص دیگه ــ ولی می‌بینین که سُرومُر و گنده جلوتون وایستادیم و هنوز هم سر پاییم و ای یه نفسی می‌ره و می‌آد.

همین‌طور که از این نقاشی هم معلومه ما دوتا قلندریم. سر تراشیده، پای برهنه، تن نیمه‌لخت، یه چماق دست‌مون، یه کشکول آویزونِ گردن‌مون، دست من یه تبرزین، دست من هم یه قاشق.

من و، من، رفیقم، عزیزم، جون دلم، عشقم، همه‌کسم، برادرم، اِه، صبر کن بذار قصه رو تعریف کنم خب، جز سر یه موضوع هیچ‌وقت باهم مشکلی نداشتیم، این‌که از غذایی که مردم به‌عنوان نذری می‌ذاشتن تو کشکول‌مون چه کسی اولین قاشق رو بخوره، آخه ما یه قاشق بیشتر نداشتیم که. ببخشید، این اشتباه کرد، مشکل ما این نبود که کی اول غذا می‌خوره، این بود که کی اول غذا نمی‌خوره یعنی من می‌گفتم که اول باید اون بخوره. من هم می‌گفتم که اول باید اون بخوره. یه روز سر یه چشمه نشسته و سر این موضوع درگیر بودیم که یه جهانگرد ونیزی که نقاش هم بود بهمون نزدیک شد و گفت اگه بذاریم یه نقاشی ازمون بکشه نفری یه سکه بهمون می‌ده. ما هم قبول کردیم.

ونیزی‌ها هم که می‌دونین کارشون چه‌جوریه دیگه، وقتی نقاشی می‌کنن براشون هیچ فرقی نمی‌کنه موضوع پادشاه باشه یا گدا یا حتا یه توله‌سگ. یه کاغذ بزرگ گذاشته بود جلوش و ما دوتا رو همون‌جوری که بودیم می‌کشید. سروضع ما هم که مثل همیشه بود دیگه، یه پشمینه‌ی پاره‌پوره و پای برهنه و سر بی‌کلاه. یه لحظه از نگاهش احساس کردم فکر می‌کنه ما گداییم. چرا دروغ می‌گی، این‌که فکر من بود. خیلی خب، اصلاً پس خودت تعریف کن. یه لحظه از نگاهش احساس کردم فکر می‌کنه ما گداییم و یه چیزی اومد به ذهنم. این به ذهن تو اومد دیگه، نه؟ خیلی خب بابا تو هم، بیا اصلاً، من خفه‌خون می‌گیرم. باید هم خفه شی برا این‌که اون به ذهن من اومده بود. آره، یه چیزی اومد به ذهنم، فکر کردم اگه سیاهی چشم‌مون رو برگردونیم به‌سمت تو و سفیدیش رو بذاریم بیرون ــ همه‌ی قلندرا این کار رو بلدن ــ شاید اون بفهمه که ما بیشتر از این‌که بخوایم دنیای بیرون رو با همه‌ی زرق‌وبرقش ببینیم دوست داریم دنیای پررمزوراز توی خودمون رو تماشا کنیم، برای همینه که از مال دنیا جز یه

جفت پشمینه و یه کشکول و یه تبرزین هیچی نداریم، یعنی به چیزی جز اینا نیاز نداریم. پس قاشق چی شد؟ آهان، راست می‌گه، یه قاشق هم داریم.

تازه داشتیم چشم‌هامون رو ورقلمبیده می‌کردیم که دیدیم یه شیخی جیغ‌ودادکنان داره می‌ره سمت اون نقاشه.

باز تو رفتی سراغ شیخ ها؟ اِ، من که هنوز چیزی نگفتم. مگه نشنیدی آدم‌های شیخ ارزرومی گفتن اگه اون مداح یه‌بارِ دیگه پشت‌سر شیخ حرفی بزنه زبونش رو از حلقومش می‌کشیم بیرون و قهوه‌خونه‌اش رو روی سرش خراب می‌کنیم؟ حالا کی از شیخ نصرت حرف زد؟ من نمی‌دونم، از من گفتن. آقا این شیخی که من می‌گم نه شیخ نصرته و نه حتا شیخ مصرتی که جناب مداح قصه‌اش رو تعریف کرد ها، یه وقت... اون یکی یادت رفت. کدوم یکی؟ همون شیخ سیواسی دیگه، همون‌که با شیطون رو درخت... هیس، اِ، خجالت بکش.

تازه اون‌موقع اصلاً قهوه نبود که، همه چایی می‌خوردن. خب؟ خب چی؟ اینی که گفتی چه ربطی داشت؟ به چی؟ تو گفتی، از من می‌پرسی؟ آها، آخه شیخ نصرت بیشتر از هر چیزی با قهوه خوردن این جماعت مشکل داره دیگه.

شیخ گفت: «هی تو، چرا عکس اینا رو می‌کشی؟ می‌دونی اینا چی‌کاره‌ان؟ اینا زندیق‌ان، قلندرن، کارشون گداییه، نماز و دعا و زن و بچه حالی‌شون نیست و پاش بیفته دزدی هم می‌کنن، مملکت ما این‌همه چیزای زیبا داره، چرا اونا رو نمی‌کشی؟ تو می‌خوای با این کارت به ما توهین کنی، ها؟»

«نه قربان، برای چی بخوام به شما توهین کنم. قضیه از این قراره که تو مملکت ما بابت یه همچین نقاشی‌هایی پول بیشتری می‌دن، فقط همین.»

«اگه پول بیشتری بدن شیطان رو هم می‌کشی، نه؟»

نقاش ونیزی که جز به پول و هنر به چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کرد ترجیح داد با حضرت شیخ دهن‌به‌دهن نشه و به کارش ادامه بده. شیخ هم یه چندتا فحش و بدوبی‌راه نثارش کرد و رفت.

به این‌ترتیب نقاشی ما دوتا تا نقطه‌ی آخرش کشیده شد. بعد اون ونیزی نقاشی ما رو گذاشت تو خورجینش کنار سایر نقاشی‌هاش و راه افتاد سمت دیار خودش. همون روز اولی که به شهرش رسید نقاشی ما رو به قیمت گزافی فروخت. صبر کن خب. چیه، مگه دروغ گفتم؟ بعدش یه چند سالی نقاشی ما بین تاجرهای اون شهر دست‌به‌دست می‌گشت تا این‌که حاکم اون شهر به سفیر حضرت پادشاه زبون‌درازی کرد و مورد هجوم لشکریان همیشه‌پیروز عثمانی قرار گرفت و به این‌ترتیب نقاشی ما هم قاطی یه عالمه اشیایی که از اون شهر به غنیمت گرفته شده بود دوباره به استانبول برگشت و رفت تو خزانه. هنوز یه ماهی از ورود نقاشی ما به خزانه نگذشته بود که به پیشنهاد رئیس نقاش‌خونه‌ی وقت همه‌ی نقاشی‌های تک‌صفحه‌ای که تو خزانه بودن رو گذاشتن کنار هم و آستر و جلد زدن و یه مجموعه‌ای ازش درآوردن که این عجم‌ها بهش می‌گن مورق. راست می‌گه، بهش می‌گن مورق. اگه تو تأیید نمی‌کردی هیچ‌کی باور نمی‌کرد جون عمه‌ات. کدومش؟ چی کدومش؟ عمه‌ام دیگه. از دست تو.

جناب شیخ هم که اون روز نتونست حریف اون نقاش ونیزی بشه، آخرش دق‌دلیش رو سر ما خالی کرد دیگه. چه‌جوری؟ من که یادم نیست. تو چی یادت می‌مونه که این هم مونده باشه؟ نه جداً چه‌جوری؟ بابا با اون نوشته‌های تو کتابش دیگه. آها، حالا یادم اومد، آره راست می‌گه. ا تو هم که منو تأیید کردی، ولی ببین من چه‌قدر باادبم هیچی بهت نگفتم؟ الان هیچی نگفتی دیگه؟ جناب شیخ تو کتابش آدما رو کلاً تو چهار گروه طبقه‌بندی کرده بود، اشراف و تجّار و زارعین و صنعتگرا. و حالا چون ما تو هیچ‌کدوم از این چهار گروه نبودیم. پس چی بودیم؟ خفه شو می‌خوام بگم دیگه، به‌نظر اون ما تو این دنیا زیادی بودیم.

باز دست اون نقاش درد نکنه که یه یادگاری ازمون کشید. آره، آخه یکی دو ماه بعد از اون قضیه یه شب که از قونیه راه افتاده بودیم سمت سیواس

دچار برف و بوران شدیدی شدیم. ما هم که هیچ‌وقت لباس درست‌وحسابی تن‌مون نبود دیگه. خواستیم برگردیم به قونیه اما دیگه دیر شده بود. بالاخره سرما و گرسنگی و خستگی ما رو از پا درآورد دیگه. این‌قدر نگو دیگه، دیگه. دیگه. اول خواب‌مون گرفت. چرا نمی‌گی که اول تو خوابیدی؟ من؟ مگه من دوبار تو رو بیدار نکردم؟ تو؟ تو که خودت قبل از من خوابیده بودی چه‌جوری می‌تونستی منو دوبار بیدار کنی؟ خیلی خب بابا، اصلاً جفت‌مون خوابیدیم و یخ زدیم و مُردیم، خوب شد؟ می‌گم شش‌ماهه به‌دنیا اومدی قبول نمی‌کنی؟

حالا فقط همین یه نقاشی ازمون مونده دیگه، همین‌که رو دیوار این قهوه‌خونه جلو روی شما عزیزاست. چرا حقیقتش رو نمی‌گی؟ کدوم حقیقت؟ همین‌که این نقاشی یه کپیه. اگه گذاشتی یه ذره آبرو برامون بمونه. آبرویی که با دروغ بمونه من نمی‌خوامش. آفرین، قبل از مرگت این‌جوری نبودی. آقا این نقاشی که می‌بینین یه کپیه و اصلش همونه که لای اون مورق تو خزانه است. اگه نمی‌گفتی می‌ترکیدی، نه؟ می‌گم شش‌ماهه‌ای دیگه. نه که تو با اون سه ماه اضافه‌ات ترکوندی. بابا اینا خودشون این‌کاره‌ان، اگه من هم نمی‌گفتم بالاخره یه روزی خودشون می‌فهمیدن خب. این‌کاره‌ان؟ ببین چه‌جوری نگاه‌مون می‌کنن. بیا اون جوونا رو نگاه کن، فقط تو فکر اینن که بالاخره جسدمون پیدا شد یا نه. اون عقبی‌ها هم که، آره همون پیرا رو می‌گم، خوشحال‌ان از این‌که آخرش این‌جوری مردیم و به درک واصل شدیم. اینایی که سر این میز جلویی نشستن هم که اصلاً به این چیزا فکر نمی‌کنن، سرشون تو لاک خودشونه و دارن قهوه‌شون رو می‌خورن.

فصل پنجاه و یکم
استاد عثمان، من

نمی‌دونم قصه‌ی عبدالله‌خان بخارایی رو شنیدین یا نه، اون از بین همه‌ی حاکمانی که بخارا در طول تاریخ به خودش دیده هنردوست‌تر و هنرپرورتر بود و قواعد خاصی هم برای خودش داشت، مثلاً هیچ مشکلی نداشت که یه صفحه‌ی نقاشی رو یه نقاش کشیده باشه یا ده‌تا نقاش با همکاری هم کشیده باشن اما از تقلید و از رو دست هم کشیدن بیزار بود به دو دلیل، اولیش این‌که تشخیص آثار این نقاش‌ها از همدیگه خیلی سخت می‌شد و اگه یکی‌شون خطایی می‌کرد مثل همین مورد ما حالا بیا و پیداش کن دیگه. دلیل دوم هم این بود که بعد از مدتی همه‌ی آثار این نقاش‌ها شبیه هم می‌شد، یعنی انگار همه‌شون یه‌جور می‌کشیدن که اون‌وقت عبدالله‌خان به‌جای این‌که تو نقاش‌خونه‌اش ده‌تا نقاش متفاوت که هر کدوم‌شون تو کشیدن چیز خاصی مهارت داشته باشه داشته باشه ده‌تا نقاش داشت که کار همه‌شون عین هم بود و فقط تو کشیدن یه چیز مشترک اون هم به یه اندازه مهارت داشتن. عبدالله‌خان که سال‌ها با این مسائل درگیر بود یه روز تصمیم گرفت روی دوتا نقاش جدیدی که یکی‌شون از غرب بخارا یعنی شیراز از دست حاکم ظالمش

و اون یکی‌شون از شرق بخارا یعنی سمرقند به‌خاطر جنگی که درگرفته بود به دربار اون پناه آورده بودن آزمایشی بکنه. به این‌ترتیب که دوتا اتاقی که به‌عنوان اتاق نقاشی در اختیار اونا قرار داد اتاق‌هایی از قصر بودن که دورترین فاصله رو از هم داشتن و علاوه بر این برای این دوتا نقاش دیدن نقاشی‌های همدیگه و حتا خبردار شدن از موضوع نقاشی‌های همدیگه قدغن بود که به این‌ترتیب سی و هفت سال و چهار ماه تموم این نقاش‌ها بی‌خبر از همدیگه برای عبدالله‌خان نقاشی کردن و تو این مدت فقط عبدالله‌خان بود که از نقاشی‌های اونا برای اونا صحبت می‌کرد، مثلاً می‌گفت کجاهای کارشون شبیه همه و کجاهای کارشون اصلاً شبیه هم نیست. بالاخره عبدالله‌خان که به اندازه‌ی یه لاک‌پشت عمر کرده بود مُرد و حاکم جدید که پسر عبدالله‌خان بود به اون دوتا نقاش، که حالا دیگه رسماً دوتا پیرمرد لب‌گور بودن، اجازه داد به اتاق همدیگه برن و نقاشی‌های همدیگه رو ببینن. اما این دیدار نه‌تنها این دو پیرمرد رو خوشحال نکرد بلکه باعث ناراحتی و افسردگی هم شد چون عبدالله‌خان از نقاشی‌های اونا همچین تعریف و تمجید کرده بود که اونا از نقاشی‌های همدیگه افسانه‌ها ساخته بودن و کار همدیگه رو رؤیایی و بی‌نظیر و شاهکار می‌دونستن و حالا با دیدن اصل اون نقاشی‌ها مجبور بودن بپذیرن که کار اونا هیچ فرقی با نقاشی‌های نقاش‌های دیگه نداره و در سطح خودشون خیلی هم معمولی و روزمره است که قبول این واقعیت براشون به‌قدری سخت بود که به سر سال نرسیده جفت‌شون دق کردن و مُردن. کاش هیچ‌وقت کارهای همدیگه رو ندیده بودن و تا آخر عمرشون با همون رؤیاها زندگی کرده بودن، نه؟

توی خزانه به‌قدری سرد بود که دیگه انگشت‌هام از سرما توان نداشتند صفحات کتابایی رو ورق بزنن که چهل سال تموم منتظر دیدن‌شون بودم. من نسبت به اون نقاشی‌هایی که قهرمان این قصه‌ی بخارایی بودن خیلی خوشبخت‌ترم چون افسانه‌هایی رو می‌دیدم که تنها آرزوم دیدن اونا قبل از

کور شدنم بود، مهم‌تر این‌که حتا زیباتر از اونی بودن که من فکرش رو می‌کردم که برای همین سرما و تاریکی و گردوخاک و رطوبت عین خیالم نبود و فقط اون نقاشی‌های شاهکار رو می‌دیدم و می‌گفتم: «خدایا شکرت، شکرت، شکرت.»

هشتاد سال پیش شاه‌اسماعیل از رودخونه رد شد و هرات و کل خراسان رو به زور شمشیر هم که شده از دست ازبک‌ها پس گرفت و برادرش سام‌میرزا رو والی هرات کرد و سام‌میرزا هم برای بزرگداشت یه همچین روزی به نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربارش دستور داد کتابی کار کنن مثل کتاب ***تلاقی نجوم*** که به دستور امیرخسرو تو دهلی هندوستان کار شده بود با این تفاوت که تو نقاشی دوصفحه‌ای وسط این کتاب که تو نسخه‌ی اصلیش پادشاه دهلی کیقباد و پدرش حاکم بنگال بغراخان به‌خاطر غلبه بر کل هندوستان جشن بزرگی در ساحل رودخونه برپا کرده‌ان این‌بار به‌جای کیقباد و بغراخان شاه‌اسماعیل و خود سام‌میرزا رو بکشن. اما باور کنین که نقاش این نقاشی این نقاشی رو جوری کشیده که اون دو نفر تو اون جشن همزمان هم کیقباد و بغراخان هستن هم شاه‌اسماعیل و سام‌میرزا. حالا این چه‌طور ممکنه؟ من نمی‌دونم، فقط می‌تونم در مقابل این معجزه سر تسلیم فرود بیارم و از خدای عزیز که فرصت دیدن این معجزه‌ها رو در اختیار من قرار داده دریادریا تشکر کنم.

تو همون کتاب یه نقاشی هست که به‌دست توانای نقاش افسانه‌ای اون‌موقع‌ها شیخ محمد کشیده شده. یه غلام سیاه‌پوست که واقعاً عاشق پادشاهشه ــ نه به‌خاطر این‌که غلامشه ها، به‌خاطر این‌که واقعاً اون رو دوست داره ــ وایستاده کنار زمین بازی چوگان تا اگه توپ رفت بیرون سریع ورش داره و بدوبدو برسونه دست پادشاه، درسته که از این‌دست نقاشی‌ها که محبت غلام به صاحبش یا شاگرد رو به استادش نشون می‌ده زیاد کشیده شدن اما این یکی یه چیز دیگه است، از نوک انگشتان دست توپ به‌دست اون غلام

تا اون لبخند ملیح پادشاه جوری کشیده شده که نشون بده رابطه‌ی اونا دوطرفه است و کاملاً معلومه به همون اندازه که غلام پادشاه رو دوست داره پادشاه هم غلام رو دوست داره که برای من هم خیلی وقتا این‌جوری بوده. خیلی وقت‌ها شاگردام رو بیشتر از اندازه‌ای که اونا منو دوست دارن دوست داشته‌ام.

صفحه‌ها رو ورق می‌زدم و صدها اسب و پرنده و عاصی و عاشق و دیو و درخت رو نگاه می‌کردم و تا کتاب به صفحه‌ی آخرش می‌رسید آقاجزمی مثل کسی که بخواد داراییش رو به رخ بقیه بکشه با ذوق‌وشوقِ تموم بلافاصله کتاب دیگه‌ای از تو صندوق درمی‌آورد و می‌گذاشت جلوم.

نصفه‌های شب بود که آقاجزمی یه کتاب گذاشت جلوم که جلای جلدش از همون جلاها بود که جز چینی‌ها هیچ‌کس بلد نیست درستش کنه و فکر کردم که لابد چینیه دیگه، اما ما داشتیم کتاب‌های صندوقی رو می‌دیدیم که اصولاً باید همه‌ی کتاب‌هاش کار نقاش‌های عجم باشه، یعنی آقاجزمی این‌جوری می‌گفت، که همین‌طور هم بود، قصه‌ی کتاب مال نظامی بود و همه‌ی نقاشی‌هاش هم تو سبک شیراز کشیده شده بود. نقاشی‌های این کتاب خیلی برام آشنا بودن و انگار قبلاً دیده بودم‌شون. البته منظورم از قبلاً خیلی وقت پیش‌ها نیست و همین یکی دو ساعت پیشه. به کمک آقاجزمی همه‌ی کتابایی رو که تو چند ساعت گذشته از سر شب به این‌ور دیده بودیم دوباره دیدم. بله، هم نقاشی‌هاش و هم متن کتابی که جلدش به رنگ آلبالویی تند بود عین همون کتابی بود که جلدش جلای چینی داشت. باهم مو نمی‌زدن و اصلاً معلوم نبود که کدومش اصلیه و کدومش از روی اون یکی کشیده شده. ذره‌بینم رو ورداشتم و دقیق شدم تو جزئیات نقاشی‌های اون دوتا کتاب تا بلکه امضایی دستخطی چیزی پیدا کنم و چیزی که پیدا کردم اصلاً باورکردنی نبود، هیچ‌کدوم از اون کتاب‌ها کپی نبودن. هر دوتاش اصل بودن و نقاش جفت‌شون هم یه نفر بود، استاد بزرگ شیخ علی تبریزی. بله، اینا همون دوتا

کتابی بودن که شیخ علی یکی‌شون رو برای جهانشاه پادشاه قراقویونلوها و اون یکی دیگه رو برای اوزون حسن پادشاه آق‌قویونلوها کار کرده بود. قصه‌اش رو شنیدین لابد، شیخ علی که نسخه‌ی اول این کتاب رو برای اوزون حسن کار کرده بود به‌محض اتمام کارش به‌دست اون کور می‌شه تا نتونه برای کس دیگه‌ای یه همچین شاهکاری رو خلق کنه که استاد از لج اون هم که شده به‌محض این‌که درد چشاش یه کم التیام پیدا می‌کنه می‌ره پیش جهانشاه، دشمن قسم‌خورده‌ی اوزون حسن، و نسخه‌ی دوم همون کتاب رو به همون زیبایی و حتا یه کم بهتر از اون براش کار می‌کنه. شاید این نقاشی‌ها تنها نقاشی‌هایی باشن که در طول تاریخ نقاشی به‌دست یه استاد قبل و بعد از کور شدنش کشیده شده باشن که برای همین با مقایسه‌ی نقاشی‌های این دو کتاب دقیقاً می‌شه فهمید تأثیر کور شدن روی کیفیت نقاشی‌های یه استاد چیه. نقاشی‌هایی که بعد از کور شدن کشیده شده بودن ساده‌تر و صمیمی‌تر و واقعی‌تر بودن اما نقاشی‌هایی که قبل از کور شدن کشیده شده بودن سرزنده‌تر و پررنگ‌تر و جون‌دارتر بودن و این نشون می‌داد که هر نقاشی با کور شدن از زرق‌وبرق دنیا فاصله می‌گیره، خودش رو بیشتر می‌شناسه، ساده و صمیمی‌تر می‌شه و از اون لحظه به بعد تو نقاشی‌هاش حزن و تنهایی غریبی جای سرزندگی و جنب‌وجوش ناشی از اون رو می‌گیره.

من هم مثل هر نقاش دیگه‌ای از دوره‌ی شاگردیم تا خود الان روزی نبوده که به این قضیه‌ی کوری فکر نکرده باشم. از طرفی هم همیشه به خدا اعتقاد داشتم و در برابر داده و نداده‌هاش جز تشکر و حمد و سپاس کار دیگه‌ای نکردم. اما اگه حالا ازم بپرسن که حاضری همین الان کور بشی یا نه؟ مثل محکوم به قتلی که دارن حلقه‌ی طناب رو دور گردنش می‌اندازن و اون چهارچشمی می‌خواد آخرین نگاهش رو به این دنیا بیندازه می‌گم: «ای خدای بزرگ، من که همیشه راضی به رضای تو بوده‌ام فقط بذار این نقاشی‌ها رو یه دل سیر ببینم اون‌وقت می‌خوای چشام رو بگیری بگیر یا اصلاً جونم رو بگیر.»

نمی‌دونم چه حکمتیه که بیشتر نقاشی‌هایی که از سر شب تا حالا دیدم یه جوری به این قضیه‌ی کوری مربوط می‌شن. هر کی یه کم به نقش و نقاشی علاقه داره یه‌بار هم که شده اون نقاشی رو که شیرین عکس خسرو رو روی شاخه‌ی درخت چنار می‌بینه می‌بینه حالا من که سی چهل ساله دارم نقاشی می‌کنم به‌نظر شما چندبار این نقاشی رو دیده باشم خوبه؟ اما این یکی که کار استاد شیخ علیرضا حَنَفیه واقعاً یه چیز دیگه است، استاد دونه‌دونه برگ‌های اون درخت چنار رو جوری کشیده که هر کی ندونه فکر می‌کنه موضوع اصلی این نقاشی همین درخته. اما به‌نظر من موضوع اصلی این نقاشی نه شیرینه نه خسرو و نه حتا اون درخت، بلکه موضوع اصلی علاقه‌ایه که استاد به نقاشی داشته. کشیدن دونه‌دونه‌ی اون برگ‌ها اون هم با تموم لک‌وپیس‌های روش عشقی می‌خواد که فقط امثال شیخ علیرضا دارن. حالا لابد دارین می‌گین این به کوری چه ربطی داره؟ توضیح می‌دم براتون. هر کسی که استاد رو می‌شناسه لابد قضیه‌ی کور شدنش رو هم شنیده. قصه از این قراره که استاد آخرای عمرش تصمیم می‌گیره همین نقاشی رو دوباره کار کنه اما این‌بار نه رو صفحه‌ی کاغذ، بلکه رو یه دونه دونه‌ی برنج. بله، درست شنیدین، دونه‌ی برنج، اما بعد از هفت سال و سه ماه که فقط نقاشی کردن پاهای ندیمه‌ها مونده بود استاد کور می‌شه و دیگه نمی‌تونه به کارش ادامه بده. من اون دونه‌ی برنج رو ندیدم ولی از برگ‌های چنار این نقاشی هم به‌راحتی می‌شه فهمید که استاد چه علاقه‌ای به کور شدن داشته. نقاشی که استاد فلاح قزوینی تو این نسخه از ***شاهنامه‌ی*** فردوسی کشیده هم یه چیزی تو همین مایه‌هاست. تو این نقاشی رستم با تیر سه‌پری که از شاخه‌ی درخت گزی که سیمرغ از بالای کوه سهند براش آورده بود چشم‌های اسفندیار رو کور می‌کنه. اما چیزی که تو این نقاشی بیشتر از هر چیز دیگه‌ای جلب توجه می‌کنه دونه‌دونه‌ی گل و بته‌های ریزی است که کل پس‌زمینه‌ی این نقاشی رو پوشونده، هزاران گل و بته‌ی رنگارنگ که تو سبک هندی کار شده. هر کسی

اندک آشنایی با دنیای نقاشی داشته باشه با دیدن این اثر قطعاً می‌فهمه که استاد از کشیدن این‌همه گل و بته هدفی جز کور شدن نمی‌تونسته داشته باشه. از یه طرف سال‌ها بود که آرزوی دیدن این نقاشی‌ها تنها فکروذکرم بود و از طرف دیگه هم تا فردا عصر بیشتر وقت نداشتم، برای همین نه سرمای اون خزانه حالیم بود نه گردوخاکش و نه اون بوی رطوبتش. حتا حواسم به آقاجزمی و کارا هم نبود که می‌رفتن و می‌اومدن و می‌گشتن برای خودشون لای اون اشیای نفیس. گه‌گاه که یکی‌شون چند دقیقه‌ای پشت‌سرم می‌ایستاد و نگاهی به کتابی که دستم بود می‌انداخت من ناخودآگاه شروع می‌کردم: «این رنگ سرخ رو می‌بینی، هر کجای دنیا تو هر کتاب و هر نقاشی‌یی که دیدیش مطمئن باش کار استاد میرزا باباامامی تبریزیه که سرّ درست کردن این رنگ رو تا آخر عمرش به هیچ‌کسی نگفت. کلاه این قزلباش رو ببین. شکم اون شیر رو ببین. حاشیه‌ی این قالیچه و کفش اون پادشاه صفوی هم از همین رنگه. این رنگ رو تو هیچ ماده‌ی طبیعی نمی‌تونی پیدا کنی. می‌گن یه عالمه سنگ و حشره و گل و بته رو قاطی می‌کرده تا این رنگ رو درست کنه. خدایا شکرت، هزاران مرتبه شکرت. خوشبختی از این بالاتر که آدم بتونه این رنگ‌ها رو، این نقاشی‌ها رو، از نزدیک با چشم‌های خودش ببینه.»

بعد کتابی مثل ***غزل‌نامه*** رو که سرتاسرش جز سخن عشق و دوستی و محبت نبود و نقاشی‌هاش جز به فصل بهار به هیچ‌چیز دیگه‌ای نپرداخته بود ــ اون هم چه نقاشی‌هایی، طرح‌هاش به ظرافت تن عاشق‌ها بود و رنگ و بوش مثال باغ‌های بهشتی ــ جلوشون باز کردم و گفتم: «این رو ببین تورو‌خدا. ظرافتی رو که دست و پای این عاشق‌ها دارن می‌بینین؟ آواز این پرنده‌ها رو می‌شنوین؟ رقص برگ اون درخت چنار رو می‌بینین؟» اگه گرمای عشق اون عاشق و صدای خوش‌آواز اون پرنده‌ها و عطر و بوی اون گل‌های بهاری نبود شاید من هم مثل کارا و آقاجزمی از سرمای اون‌جا خودم رو با اون پارچه‌های سرخ اطلسی می‌پوشوندم.

«این نقاشی کار استاد ناصر بخاراییه. استاد پیش هیچ پادشاه و شاه و شاهزاده‌ای بیشتر از یکی دو ماه دوام نمی‌آورد و همیشه هم از این شاکی بود که اونا از نقش و نقاشی سر درنمی‌آرن و نمی‌ذارن استاد اون‌جوری که باید و شاید کار کنه. با این‌که خیلی از پادشاها حاضر بودن به‌خاطر مهارتی که استاد تو نقاشی داشت هر آن‌چه طلا و جواهر بخواد در اختیارش بذارن اما اون آخرش رفت پیش یه خان‌زاده که جز یه قلعه‌خرابه، اون هم بالای یه کوه، هیچی نداشت. البته از مال‌ومنال دنیا هیچی نداشت ها وگرنه نقش و نقاشی رو به اندازه‌ی خود استاد می‌شناخت و اگه دستش زمون بچگی‌هاش چلاق نشده بود شاید الان پابه‌پای استاد نقاشی هم می‌کرد. استاد بیست و پنج سال آخر عمرش رو بدون هیچ مزد و چشمداشتی پیش اون خان‌زاده موند و این کتاب شاهکار رو تموم کرد و به‌نام او زد.»

حالا دیگه جفت‌شون شمعدون به‌دست نشسته بودن کنارم و سرتاپا گوش بودن.

«این یکی صد و پنجاه سال پیش به دستور نوه‌ی تیمور تو هرات کار شده و فکر کنم تو این صد و پنجاه سال سی چهل‌باری دست‌به‌دست شده باشه که باز جای شکرش باقیه که هنوز سالم مونده. این صفحه‌اش رو می‌بینین؟» صفحه‌ای که داشتم نشون‌شون می‌دادم صفحه‌ی اول کتاب بود، یه کتیبه‌ی بزرگ تذهیب‌کاری‌شده که توش پر از امضا و مهر و تاریخ و این‌جور چیزا بود و در واقع هر کسی که مدتی این کتاب دستش بوده یه چیزی به این صفحه اضافه کرده بود، حالا بعضی‌ها فقط به مهر و امضا رضایت داده بودن اما بعضی‌ها یه چیزایی هم نوشته بودن خب. ذره‌بینم رو گرفتم روش و چیزایی رو که می‌شد خوند خوندم براشون: «این کتاب به لطف و یاری خداوند بزرگ‌مرتبه به سال هشتصد و چهل و نه هجری به دستور حاکم هرات برادر پادشاه جهان بایسنقرمیرزای بزرگ برای بانوسلطان عصمت‌الدنیا همسر والامرتبه‌ی حاکم به نقش مظفر هراتی و به قلم سلطان ولی خطاط‌باشی

ساخته و پرداخته شد.» بقیه‌ی نوشته‌ها آن‌قدر ریز و تودرتو بودن که به‌سختی می‌شد خوندشون اما خب از مهر و امضاها می‌شد فهمید که یکی دو سال بعد این کتاب می‌افته دست سلطان خلیل آق‌قویونلو که اون هم مهر و امضاش می‌کنه و هدیه‌اش می‌ده به پسر بزرگش یعقوب‌بیک. ده بیست سال بعد رو همین‌طور دست‌به‌دست بین سلاطین آق‌قویونلو می‌گشته تا این‌که توسط یه تاجر ازبک خریداری و اهدا می‌شه به سام‌میرزا حاکم هرات. البته هر کدوم از اون سلاطین آق‌قویونلو یه دستی به سروروی این کتاب کشیده بودن که برای بعضی‌ها فقط مهر و امضا کفایت می‌کرده اما بعضی‌هاشون حتا توی کتاب هم دست برده بودن، بعضی از نقاشی‌ها رو حذف کرده بودن، چندتایی نقاشی جدید اضافه کرده بودن ــ که اغلب هم یا چهره‌ی خودشون بود یا چهره‌ی زن‌هاشون ــ و از این‌جور کارها دیگه. سام‌میرزا هم که یه چند جمله‌ای در مدح برادرش شاه‌اسماعیل نوشته و مهر و امضاش کرده و فرستاده بودش تبریز خدمت برادرش. اما شاه‌اسماعیل قبل از این‌که این هدیه‌ی برادرش رو ببینه تو جنگ چالدران از سلطان یاووز سلیم‌خان شکست خورده و مرده بود. بعدش هم که معلومه دیگه، سربازهای سلیم‌خان کاخ هشت‌بهشت شاه‌اسماعیل رو تسخیر کردن و این کتاب رو هم قاطی صدها کتاب دیگه که از اون‌جا به غنیمت گرفته بودن آوردن به استانبول. اما عجیبه، با این‌که اون کتاب الان چندین ساله تو خزانه است هیچ‌کدوم از پادشاهای ما چیزی به اون کتیبه اضافه نکردن، نه نوشته‌ای نه مهری و نه امضایی.

نمی دونم آقاجزمی و کارا ذوق و هیجان من پیرمرد رو درک می‌کردن یا نه؟ مگه می‌شه این‌همه زیبایی رو دید و هیجان‌زده نشد؟ البته زیبایی که می‌گم منظورم زیبایی کار نقاشه ها نه زیبایی خود نقاشی، آخه موضوع بعضی از اون نقاشی‌ها خیلی هم زیبا نبودن، حتا بعضی‌هاشون زشت هم بودن که با این‌همه نقاشش اون موضوع زشت رو اون‌قدر زیبا کشیده بود که زشتی موضوع یادت می‌رفت وقتی که زیبایی کار اون استاد رو می‌دیدی. مثلاً یه کتاب بود که

موضوعش شکنجه بود و تو هر کدوم از نقاشی‌هاش یکی از راه‌های شکنجه کردن رو کشیده و تو کتیبه‌هاش هم نحوه‌ی شکنجه رو توضیح داده بودن که مثل روز برام روشن بود که این کتاب رو یا اون نقاشی‌های ونیزی که به‌عنوان جهانگرد میان این‌طرف‌ها کشیدن یا بعضی از این نقاش‌های پولکی خودمون که به‌خاطر چند سکه‌ی نقره حاضرن هر کوفتی رو بکشن، البته کارشون بد هم نشده بود. چیزی که این وسط برام خیلی خجالت‌آور بود این بود که بعضی از اون شکنجه‌ها همونایی بودن که ما برای تنبیه و تربیت شاگردامون به‌کار می‌گرفتیم، فلک و این‌جور چیزا دیگه، که البته اینا در مقابل اون شکنجه‌های اصلی هیچی نبودن ولی در هر حال شکنجه بودن خب. من که خودم تو دوره‌ی شاگردیم صدهابار با این روش‌ها تنبیه شده بودم و تو دوره‌ی استادیم هم صدهابار با این روش‌ها شاگردهام رو تنبیه کرده بودم از این زاویه که به قضایا نگاه می‌کردم کمی از تنفرم به جناب فرمانده کاسته شده و یه جورایی درکش می‌کنم انگار. البته باز تأکید می‌کنم ها، تنبیه‌های ما در مقابل شکنجه‌های اونا یه بازی بچگانه بیشتر نبود. ما تنبیه‌مون دو سه‌تا چک و نیشگون بود دیگه، فوق فوقش هم ترکه و فلک. اما اونا انگشت می‌شکوندن، به چهارمیخ می‌کشوندن، داغ می‌کردن، سرب مذاب می‌ریختن تو حلق اون بنده خداها، ناخن‌هاشون رو می‌کشیدن، پوست‌شون رو می‌کندن، گوش‌هاشون رو می‌بریدن، پای راست یکی رو با یه وسیله‌ی عجیب‌وغریبی اون‌قدر کشیده بودن که شده بود دو برابر پای چپش، با یه وسیله‌ای مثل چنگک چشم‌های یکی رو درآورده بودن که تازه اینا اونایی هستن که من جرئت تعریف کردنش رو دارم. نمی‌دونم یه نقاش چه‌طور دلش می‌آد یه همچین چیزایی رو بکشه؟ آخه این کتاب‌ها به چه دردی می‌خورن؟

نه از شما و نه از هیچ‌کس دیگه‌ای انتظار ندارم که احساسات و عواطف منو تو اون خزانه‌ی سرد و تاریک و نمور درک کنه، برا این‌که ذوق‌وشوق و علاقه‌ای که برای دیدن اون نقاشی‌ها داشتم باز یه چیزی، اما اون احساسات

ضدونقیضی رو که از دیدن اونا بهم دست می‌داد حتا خودم هم نمی‌فهمم چه برسه به شماها. نمی‌دونم سرانگشت‌های پیر یخ‌زده‌ام هنوز چه‌طور می‌تونستن اون صفحات رو بچرخونن در حالی‌که از ساعت‌ها پیش کرخت و بی‌حس شده بودن و این چشم چپم که عموماً بعد از یکی دو ساعت کار کردن اشکش درمی‌اومد و دیگه هیچی نمی‌دید، ساعت‌ها بود که از پشت اون ذره‌بین قاب‌صدفیم مثل لک‌لک پیری که از اون بالا مواظب همه‌چی باشه همه‌ی سوراخ‌سنبه‌های اون نقاشی‌ها رو سرک می‌کشید و هیچ نقطه و خطی رو بدون توجه رها نمی‌کرد. حالا که این‌همه نقاشی رو از شهرهای مختلف، نقاش‌خونه‌های مختلف، نقاش‌های مختلف و دوره‌های مختلف یه‌جا و کنار هم می‌دیدم می‌تونستم خط سیر این سبک‌های مختلف رو تا بدو تولدش پی بگیرم. مثلاً دیگه دقیقاً می‌تونستم بگم که این ابرهای درهم‌وبرهم چینی کی و چه‌جوری از چین و مغولستان و سمرقند و بخارا و هرات و شیراز گذشته و به تبریز و قزوین و از اون‌جا به استانبول رسیده. یه چیز دیگه هم خوب دستم اومده بود، بله، کوری. دیگه دقیقاً می‌دونستم چه نقش و طرح و رنگی کوری رو به تعویق می‌اندازه یا برعکس زمانش رو خیلی هم نزدیک می‌کنه. چه نقاش‌هایی به لطف خدا کور شدن و کدوم‌هاشون تو این کار تقلب کردن، بعد از کور شدن چه چیزایی به نقاشی‌هامون اضافه می‌شه و چه چیزایی ازش کم می‌شه.

از همون لحظه‌ی اول که این نقاشی‌ها رو دیدم حسی بهم دست داد که خجالت می‌کشم با شما در میون بذارم. خجالت که، اصلاً قضیه خود همین خجالت‌کشیدنه دیگه، آخه من تو این ده بیست سال گذشته اون‌قدر دربست در اختیار پادشاه بودم که یادم رفته نقاشی یعنی چی اصلاً. یعنی جز برای مدح و ثنای پادشاه نه خطی کشیدم و نه نقطه‌ای گذاشتم. مگه نه این‌که یه نقاش باید برای دلش نقاشی کنه؟ پس من چه‌طور این‌همه سال برای دل یکی دیگه نقاشی کردم؟ می‌دونین بهترین نقاشی‌های تو اون کتاب‌ها کدوم‌هاشون بودن؟

نقاشی‌هایی که جز دل نقاشش هیچ سفارش‌دهنده‌ای نداشتن، یه حیوون، یه درخت، حتا یه تخته‌سنگ. اما من چی کشیدم؟ مراسم تشییعِ جنازه‌ی فلان پادشاه، مراسم تاجگذاری بهمان پادشاه، حتا جشن ختنه‌ی شاهزاده‌ها. حالا من خجالت نکشم پس کی باید خجالت بکشه؟

این حس داشت خفه‌ام می‌کرد که یه لحظه چشم‌هام افتاد به جلد کتابی که مهر نقاش‌خونه‌ی خودمون روش بود. بله خودشه، این کتاب رو پنجاه سال پیش ما کار کرده بودیم. بله ما. سه‌تا از نقاشی‌هاش رو خودم به‌تنهایی کشیده بودم. اون‌موقع تازه دوره‌ی شاگردیم تموم شده بود و یکی دو سال بود که ازدواج کرده و تازه به‌عنوان نقاش رسماً به استخدام نقاش‌خونه‌ی دربار دراومده بودم. با دیدن اون نقاشی‌ها همه‌ی خاطرات اون روزا یه‌جا اومدن جلو چشم‌هام. یادش به‌خیر، جوون بودم و پرتوان، غیر از نقاشی هم به هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کردم. نقاشی‌هایی که کشیده بودم هیچ موضوع خاصی نداشتن، هیچ سفارش‌دهنده‌ای هم نداشتن، مال خود خود خودم بودن. نه تو سبک خاصی بودن و نه اصول خاصی داشتن. سه‌تا منظره از سه جای مختلف که حتا وجود خارجی هم نداشتن و فقط تراوشات ذهنیم بودن که آورده بودم‌شون روی کاغذ. یه قطره اشک از چشم چپم غلتید بیرون و از روی گونه‌ام سُرید تو موهای پرپشت ریشم و رفت تا زنخدان چونه‌ام. انگار که کل خستگی و خجالت و خمودگی‌ام تو همون یه قطره جمع شده باشه آرامشی بهم دست داد که مثالش رو فقط تو افسانه‌های همون کتاب‌ها می‌شد پیدا کرد.

زل زده بودم به یکی از اون سه‌تا نقاشی که کار خودم بودن و هیچ قصد دل کندن ازش رو نداشتم که یه لحظه نور روی اون نقاشی آروم‌آروم شدت گرفت و قبل از این‌که فکر کنم معجزه‌ای در حال وقوعه از صدای پای آقاجزمی متوجه شدم که این نور از شمعدونیه که تو دستای اونه و داره بهم نزدیک می‌شه، سریع اون کتاب رو بستم و گذاشتم کنار و اولین کتابی رو که

دم دستم بود باز کردم و مشغول تماشاش شدم و فکر کنم من قبل از آقاجزمی متوجه شدم چیزی که دستمه یه مورقه و نه یه کتاب، صفحه‌ی اولش هم یه چمنزار کنار رودخونه بود که توش چندتا شغال پیر با حسودی تموم داشتن معاشقه‌ی دوتا گوزن جوون رو از پشت درخت تماشا می‌کردن. ورق که زدم صفحه‌ی بعدی گله‌ای اسب رو نشون می‌داد که تو دشت پهنی مشغول چریدن بودن و قهوه‌ای و سیاه و سفید از هر رنگی هم بود توشون که غلط نکنم کار نقاشای هراتی بود. دوباره ورق زدم، یه پیرمرد خطاط که با اعتماد به‌نفسِ تمام چمباتمه زده بود جلو چند صفحه‌ی کاغذ و یه مرکب‌دان شیشه‌ای که فکر کنم مال شصت هفتاد سال پیش باشه. چهره‌اش هیچ ویژگی خاصی نداشت و می‌شه گفت شبیه هیچ‌کسی نبود، اما در عین حال هم می‌شه گفت شبیه همه بود، اصلاً شبیه‌ترین آدما بود. می‌خواستم بگم مگه این‌که از فرم و رنگ ریش و سبیلش بفهمیم که کیه که از تالاپ‌تولوپ قلبم فهمیدم اتفاقی در حال وقوعه. «وای خدای من، خودشه. شک ندارم که خود خودشه. فقط اونه که می‌تونه یه همچین چیزی رو کشیده باشه، اون هم به این زیبایی و ظرافت.» بله، اون نقاشی کار استاد بزرگ بهزاد بود.

پیش از این هم چندتایی از آثار استاد رو دیده بودم ولی نمی‌دونم، شاید اونا اصل نبودن یا این‌که چون اون‌موقع هنوز یه شاگرد بودم و خیلی مثل الان از نقاشی سر درنمی‌آوردم، یا شاید هم به‌دلیل این‌که تا حالا هیچ‌وقت تنهایی اونا رو ندیده بودم، نمی‌دونم، در هر حال این‌جوری تحت‌تأثیر قرار نگرفته بودم.

دیدن این شاهکار و اون نقاشی‌هایِ پنجاه سالِ پیشِ خودم آرام‌وقراری بهم داده بودن که سرما و تاریکی و رطوبتِ خزانه که هیچ کل زمین‌وزمون رو فراموش کرده بودم و فقط داشتم به درگاه خدای عزیز شکر می‌کردم که قبل از کور شدنم این فرصت طلایی رو در اختیار من قرار داده. این کلمه‌ی کوری هم نوک زبونم گیر کرده بود دیگه انگار، یه جوری ذهنم رو مشغول خودش کرده

بود که انگار قراره همین فردا پس‌فردا بیاد سراغم. حالا اینا رو از کجا می‌دونم؟ نمی‌دونم! حالا دیگه کارا هم شمعدون به‌دست کنارم وایستاده و زل زده بود به کار بهزاد. می‌خواستم در مورد همین کوری یه چیزی رو براش توضیح بدم که بی‌اختیار یهو گفتم: «ظرافت دست‌ها رو می‌بینی؟ کار بهزاده ها.» دست کارا رو همون‌جوری گرفتم دستم که اون خطاط توی نقاشی استاد بهزاد قلم رو گرفته بود دستش که دستش از دستای من گرم‌تر بود و پرمو و رگ‌هاش هم که زده بود بیرون. به چشام که نگاه کرد یاد خیلی وقت پیش‌ها افتادم، اون‌موقع‌ها که دست شاگردهام رو می‌گرفتم و طرز درست قلم گرفتن رو بهشون یاد می‌دادم. ذره‌بین رو گذاشتم کف دستش و گفتم که به اون دست‌ها خوب نگاه کنه چون شاید دیگه هیچ‌وقت یه همچین فرصتی گیرش نیاد. کارا که یه چشمش به نقاشی بود و یه چشمش به من، داشت از یه چیزی می‌ترسید انگار که بهش گفتم: «یه روز همه‌ی ما نقاش‌ها مثل برادر بودیم برای همدیگه، اما الان چی؟ انگار آخرالزمان شده. برای من هم دیگه همه‌چی تموم شده است.»

«چه‌طور مگه استاد؟»

یه نقاش پیر زهواردررفته که تموم عمرش رو در خدمت پادشاه و نقاش‌خونه‌اش بوده و هر چی جشن و جنگ و هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای که تو این سال‌ها اتفاق افتاده براش کشیده و اون‌قدر از استادای قدیمیش تقلید کرده که نقاشی‌های اونا مثل یه قالب غالب ذهنش شدن و دیگه خودش به مرحله‌ای رسیده که برای خیلی‌ها مصداق حی‌وحاضر اون اصول و سبک‌های زیبای قدیمیه و حالا به چشم خودش داره می‌بینه که اون اصول رفته‌رفته کم‌رنگ‌تر شده و عرصه رو برای اصول خیلی پایین‌تر از خودشون خالی می‌کنن و به‌جای اون کتاب‌های قدیمی که مضامینش عرفانی و انسانی بود و نقاش‌هاش خدایی بودن و نقاشی رو یه عبادت می‌دونستن کتاب‌هایی با پرتره‌های جلف و سبک کار می‌شن که نقاش‌هاشون نقاشی رو جز یه ملعبه و بازیچه هیچی نمی‌دونن چه‌طور می‌تونست بگه «دیگه همه‌چی برای من تموم

شده»، من هم همون‌جور گفتم که «دیگه همه‌چی برای من تموم شده.» اما از اون چشم‌های معصوم و شگفت‌زده‌ی کارا معلوم بود که باید یه جور دیگه براش توضیح بدم، توضیح بدم الان دیگه وقتشه من هم کور بشم.

«برعکس تصور همه این خطاط نیست بلکه شاعره، اسمش هم عبدالله هاتفه. وقتی شاه‌اسماعیل وارد هرات شد این تنها شاعری بود که نه به پیشوازش رفت و نه در مدحش شعری گفت. برعکس، این شاه‌اسماعیل بود که تا دم در خونه‌ی هاتف رفت و عرض ارادت کرد. شکی نیست که این نقاشی کار بهزاده، از نوشته‌ی اون پایینش هم معلومه، نه؟»

«آره.»

«شاید دیدن این نقاشی برای پیدا کردن هاتف از بین هزاران نفر شاعر دیگه کفایت نکنه اما از حال‌وهوای این نقاشی، از خط و رنگ و تذهیبش و از طرز قرارگیری دست‌ها روی زانوها قطعاً می‌فهمیم که این نقاشی یه شاعره و چیزی هم که باید تو هر نقاشی مهم باشه همینه، یعنی مفهوم باطنی اون نقاشی و نه صورت ظاهریش. حالا این نقاشی رو بذار کنار نقاشی‌های شوهرعمه‌ات تو اون کتابی که به سفارش پادشاه به سبک ونیزی‌ها کار می‌کنه، هیچ اثری از معنا و مفهوم تو اون نقاشی‌ها می‌بینی؟ یه مشت خط و خال خالی از مفهوم که جز ظاهر جذاب و دلربا هیچی نداره. بهتر نیست که شوهرعمه‌ات...»

«استاد، شما انگار فراموش کردین که شوهرعمه مرده.»

چند دقیقه‌ای جفت‌مون زل زده بودیم به نقاشی بهزاد و هیچی نمی‌گفتیم تا این‌که کارا اون دست‌های ظریفش رو از تو دست من کشید بیرون و گفت: «تو صفحه‌ی قبل یه گله اسب کشیده شده بود ولی شما به دماغ هیچ‌کدوم‌شون دقت نکردین، بذارین من یه نگاهی بهشون بیندازم ها.»

«اونا اسب‌هایی نیستن که ما دنبال‌شون هستیم.» بعد صفحه‌ی قبل رو باز کردم و گذاشتم جلوش و گفتم: «بیا، خودت هم ببین.»

«داره صبح می‌شه، پس کی قراره اون اسب لعنتی رو پیدا کنیم؟»

بعد دوباره همه ساکت شدیم و زل زدیم به نقاشی استاد بهزاد که واقعاً آدم از دیدنش سیر نمی‌شه. یکی دو ساعت بعد وقتی من و آقاجزمی اون ***شاهنامه***ی شاه تهماسب رو از لای پارچه‌های اطلسی یشمی و حریر صورتی تو اون صندوق بزرگ برنجی پیدا کردیم کارا سرش رو گذاشته بود رو یه بالش مخملی گلدوزی‌شده و یه تاقه از اون ابریشم‌های چینی سرخ رو کشیده بود روش و داشت چرت می‌زد. حسی که از دیدن دوباره‌ی اون کتاب، اون هم بعد از این‌همه سال، بهم دست داده بود رو هیچ‌طور نمی‌تونم براتون توضیح بدم و فقط می‌تونم بگم انگار دوباره متولد شده بودم.

اون کتاب اون‌قدر بزرگ و سنگین بود که من و آقاجزمی به‌سختی تونستیم از تو اون صندوق برنجی درش بیاریم. بیست و پنج سال پیش هم من این کتاب رو دیده بودم ولی نه اون‌قدر از نزدیک. برعکس تصور من، جلدش فقط از پوست خالی نبود بلکه یه لایه از پوست ضخیم گاو کشیده شده بود دور تخته، استخون، یا یه همچین چیزی. بیست و پنج سال پیش که پادشاه بزرگ‌مون حضرت سلیمان فوت کردن شاه تهماسب‌میرزا خیلی خوشحال شد چون سلطان سلیمان تو ده سال آخر عمرش سه‌بار تبریز رو اشغال کرده بود. یعنی تا تهماسب‌میرزا دست از پا خطا می‌کرد سه روز بعدش سلطان سلیمان تبریز بود دیگه. و حالا که اون مرده بود تهماسب‌میرزا فرصت رو غنیمت می‌دونست که با نزدیک شدن به سلطان سلیم جوان، که با فوت پدر به تخت پادشاهی نشسته بود، یه جورایی تخت‌وتاج خودش رو در مقابل خطر ما عثمانی‌ها که همیشه بیخ گوشش بودیم بیمه کنه، برای همین به‌محض تاجگذاری سلطان سلیم کاروان بزرگی رو برای عرض تبریک و اعلام دوستی روانه‌ی استانبول کرد که فقط طلا و جواهری که فرستاده بود بار سیصد شتر شده بود اما چیزی که از میان انبوه اون هدایا نظر ما نقاش‌ها رو به‌خودش جلب کرد یه جلد قرآن کریم بود که تذهیبش نظیر نداشت و همین کتاب ***شاهنامه*** که به دستور تهماسب‌میرزا این دو کتاب باید به شخص سلطان سلیم

تحویل داده می‌شد چون خودش هم پادشاه بود و خوب می‌دونست که خیلی از هدایا یه‌راست می‌رن خزانه و پادشاه اصلاً اونا رو نمی‌بینه و فقط وزیری وکیلی نماینده‌ای براش توضیح می‌ده که چی‌ها بودن و از طرف کی‌ها فرستاده شده بودن. برا همین هم از اون کاروان چند صدنفره ده نفر که مسئول حمل اون کتاب‌ها بودن با همراهی یه گروه کوچیک از سواره‌نظام خودمون از استانبول رد شدن و رفتن به ادیرنه، قرارگاه زمستونی پادشاه. آخر زمستون که سلطان سلیم با ملازمانش به استانبول برمی‌گشتن کارا مَمی، رئیس اون‌موقع نقاش‌خونه‌ی دربار، با سه‌تا از بهترین استاداش که یکیش من بودم رفتیم به پیشواز پادشاه تا به این بهونه شاید بتونیم اون کتاب رو هم ببینیم و حس‌وحالی بهمون دست داده بود که مردم کوچه و بازار وقتی که برای اولین‌بار فیل هندی یا زرافه‌ی افریقایی می‌بینن اون‌جوری می‌شن و وقتی داشتیم اون کتاب رو از دور می‌دیدیم کارا ممی گفت: «برعکس نظر خیلیا وقتی این کتاب کار می‌شه استاد بهزاد هم تبریز بوده، یعنی به زور از هرات به تبریز آورده شده بود ولی کوریش رو بهونه کرد و دست به این کتاب نزد.»

اون‌موقع بهترین کتاب‌های ما هفتاد هشتادتا بیشتر نقاشی نداشت در حالی‌که این کتاب دویست و پنجاه‌تا نقاشی داشت، اون هم چه نقاشی‌هایی. دیدن‌شون حتا از فاصله‌ی یه متری هم ــ چون فقط کارا ممی اجازه داشت به کتاب نزدیک شه دیگه ــ مثل گشت‌وگذار تو سرزمین عجایب بود. وقتی داشت صفحات اون کتاب رو ورق می‌زد همه‌ی اون ده بیست نفری که گرد کارا ممی جمع شده بودیم تا صفحه‌ی آخر کتاب جیک نزدیم. نقاشی‌های اون کتاب، خصوصاً اون باغ‌های بهشتیش، انگار ما رو محسور خودش کرده بود، نه حرفی می‌زدیم و نه تکونی می‌خوردیم، سرتاپا گوش بودیم و همه‌تن چشم.

بعدش این کتاب رفت تو خزانه و فکر نکنم تو این بیست و پنج سال گذشته دیگه کسی حتا نگاهی بهش انداخته باشه.

حالا بعد از بیست و پنج سال من اولین نفری بودم که جلد اون کتاب رو باز می‌کردم. کتاب که چی بگم، انگار داشتم دروازه‌ی سرزمین عجایب رو باز می‌کردم. وقتی داشتم صفحات اون کتاب رو ورق می‌زدم صدایی که از اصطکاک اون صفحات ایجاد می‌شد از هر موقعیتی برام دلنوازتر بود. حس غریبی داشتم و نمی‌دونم چرا وقتی آدم زیادی خوشحاله انگار یه کم ناراحت هم هست.

۱. صدهابار متن ***شاهنامه*** رو خونده بودم و علاوه بر این هزاران نقاشی هم با مضامین این کتاب دیده بودم که برای همین متن کتاب خیلی برام قابل توجه نبود.

۲. به صفحات پرنقش‌ونگار و صفحات چندلَتی که پشت‌سر هم به یه موضوع خاص پرداخته بودن ــ مثلاً پنج شش صفحه‌ی پشت‌سر هم با موضوع اون مجلسی از ***شاهنامه*** که توش طهمورث داره با گرزش کله‌ی چندتا جنی رو درب‌وداغون می‌کنه که الفبا و زبان ممالک مختلف رو بهش یاد می‌دن ــ دقت خاصی می‌کردم تا بلکه خطی از استاد بهزاد هم توشون پیدا کنم.

۳. وجود کارا و آقاجزمی و این قضیه‌ی دماغ اسب‌ها نمی‌ذاشتن اون‌جوری که دلم می‌خواست با اون نقاشی‌ها ور برم.

باورم نمی‌شد قبل از این‌که اون پرده‌ی زیبای مخملیِ تاریکی جلو چشام کشیده بشه خدای متعال یه‌بار دیگه فرصت دیدن این کتاب رو در اختیارم قرار داده بود و نمی‌دونستم که می‌تونم از عهده‌ی شکر این نعمت بزرگ بربیام یا نه. تنها چیزی که تو اوج اون‌همه خوشحالی ناراحتم می‌کرد این بود که به‌خاطر گوربه‌گور شدن دوتا ابله حالا من باید این نقاشی‌ها رو بیشتر از دلم با عقلم می‌دیدم تا مثلاً بررسی‌شون کرده باشم. اما با همه‌ی این احوال صبح نشده همه‌ی اون دویست و پنجاه و نه‌تا ــ نه، نه، دفعه‌ی پیش اشتباه نکردم، من واقعاً فکر می‌کردم که دویست و پنجاه‌تا نقاشی داره این کتاب، یعنی استاد

کارا ممی این‌جور گفته بـود ــ نقاشی رو دیدم، هم با دلم هم با عقلم. نتیجـه‌ی دل که بماند اما نتیجه‌ی بررسی عاقلانـه‌ی اون نقاشـی‌هـا رو الان تـو یکـی دو شماره می‌گم براتون، وقتی این‌جوری با شماره حرف می‌زنم یاد علمای عـرب می‌افتم که از بچگی این‌جور حرف زدن رو دوست داشتم.

۱. دماغ اسب رستم که تو سرزمین طبرستان دنبال اون دیو سفید می‌گـرده، دماغ اسب فریدون وقتی از رود دجلـه رد مـی‌شـه، وقتـی کـه پـدرْ حکومـتِ سرزمینِ روم رو به برادر وسطی و حکومت سـرزمین دوردسـت چـین رو بـه برادر بزرگ‌تر واگذار کرده و سرزمین ایران رو می‌ده دست برادر کوچیک‌تـر و برادر بزرگ حسودی می‌کنه و شیطون می‌ره تو جلـدش و بـرادر کوچیکـه رو به‌طرز وحشتناکی به قتل می‌رسونه دماغ اسـبی کـه اون لحظـه‌ی کـشته شـدن ایرج ــ برادر کوچیک ــ به‌دست تور ــ برادر بـزرگ ــ رو تمـاشـا می‌کنـــه، دمـاغ صـدها اسـب خـزری و مـصری و بربـر و تـازی زره‌پوشـیده‌ای کـه دوش‌به‌دوش هم فرماندهان لشکر اسکندر رو به دوش می‌کـشن، یزدگـرد کـه به‌خاطر نپذیرفتن سرنوشتی که خدا براش رقم زده بود سال‌هـا خـون دمـاغش بند نمی‌اومد و حالا با شنا کـردن تـو آب چـشمه‌ی شفابخـشی شـفا جـسته و خوشحال سوار اسبش شده و می‌خواد برگرده سمت قصرش که همون لحظـه اون اسب به حکم خدا رم می‌کنه و باعث مرگ خودش و یزدگرد مـی‌شـه کـه دماغ اون اسبه و دماغ هیچ‌کدوم از صـدها اسـب دیگـه‌ای کـه تـو اون کتـاب کشیده شده بودن اصلاً شبیه دماغ کج اون اسبی که تـو کتـاب شـوهرعمه بـود نبود، اما هنوز یه روز کامل برای دیدن اسب‌هایی کـه تـو کتـاب‌هـای دیگـه‌ی خزانه بودن وقت داشتیم خب.

۲. یه شایعه هست که تو این بیست‌وپنج سـال گذشـته دهـن‌بـه‌دهـن بـین نقاش‌های نقاش‌خونه می‌گرده و هیچ‌وقت هم فراموش نمی‌شه. مـی‌گـن چنـد روز بعد از این‌که این کتاب وارد خزانه می‌شه یکی از نقاش‌هـای نقـاش‌خونـه که هیچ‌کس هم نمی‌دونه دقیقاً کیه از پادشاه اجازه می‌گیره به خزانـه وارد بـشه

و این کتاب رو از نزدیک ببینه و پادشاه هم اجازه می‌ده که هیچ‌کس هم نمی‌دونه دقیقاً چرا. می‌گن اون نقاش یه صبح تا شب رو می‌شینه کنار این کتاب و از دونه‌به‌دونه‌ی اسب‌ها و درخت‌ها و ابرها و گل‌ها و پرنده‌ها و صحنه‌های رزمی و بزمی این کتاب یکی یه دونه الگو کپی می‌کنه و چیزی شبیه دفترچه درست می‌کنه که این یکی رو همه می‌دونن چرا. حالا تو این بیست و پنج سال گذشته هر کسی نقاشی‌یی بکشه که از نقاشی‌های معمولی بهتر و بالاتر باشه می‌گن لابد اون دفترچه الان پیش اونه و این نقاشی رو از روی یکی از صدها قالبی که تو اون دفترچه است کپی کرده. با این‌که چندبار این تهمت رو به خود من هم زده بودن و خوب می‌دونستم که این افتراها هیچ پایه و اساسی نداره ولی باز هم وقتی کسی رو به این قضیه متهم می‌کردن حتا خود من هم باورم می‌شد. راستش رو بخواین وقتی به نقاشی‌های اون کتاب دقت کردم متوجه شدم که بیشترِ نقاشی‌هایی که من و اون سه نفر دیگه که بیست و پنج سال پیش این کتاب رو دیده بودیم در طول این مدت تو کتاب‌های مختلف کشیده‌ایم بیشتر تحت‌تأثیر نقاشی‌های همین کتاب بوده. یعنی همون دفعه‌ی اول یه جوری این نقاشیا رو نگاه کرده بودیم که ملکه‌ی ذهن‌مون شده بودن و الگوی کارهامون. از این‌که تو این بیست و پنج سال متوجه این قضیه نشده بودم خیلی ناراحت شده بودم. آخه چرا این پادشاه‌ها کتاب‌هایی مثل این رو، یا اصلاً همه‌ی این کتاب‌های نقاشی رو، به‌جای این‌که تو یه همچین جایی انبار کنن نمی‌ذارن تو کتابخونه‌ی نقاش‌خونه‌ی دربار تا همه‌ی نقاش‌ها ازش استفاده کنن این‌جوری هم نقاش‌های جوان با دیدن نقاشی‌های مختلفی که تو سبک‌های مختلف کشیده شده چیزای زیادی یاد می‌گیرن و هم این‌که ما استادها با مراجعه به اون کتاب‌ها می‌فهمیم نقاشی‌یی که کشیدیم کپیه یا این‌که واقعاً خودمون خلقش کردیم. اصلاً برای همینه دیگه که نقاش‌های ما هیچ به پای نقاش‌های عجم نمی‌رسن، خصوصاً نقاش‌های هرات.

این فکرا از یه طرف و اون آخرین حرف رئیس خزانه‌داری هم از یه طرف دیگه ــ همون جمله‌اش که دیروز هی تکرار می‌کرد دیگه، «اگه تا آخر این سه روز نتونین اون قاتل رو پیدا کنین همه‌ی نقاش‌هاتون و شاید خودتون هم حساب‌تون با جناب فرمانده‌ی نگهبان‌های قصره.» ــ پاک کلافه‌ام کرده بودن. یه لحظه نمی‌دونم چی شد که قلم‌تراشم رو از تو آستین ردام درآوردم و چشم‌های همه‌ی آدم‌هایی رو که تو نقاشی جلو روم بود جر دادم. موضوع این نقاشی از اون چاخان‌های مشهور عجم‌ها بود، پادشاه عجم که هنوز شطرنج رو به‌درستی یاد نگرفته می‌تونه سفیر هند رو تو شطرنج ببره، در حالی‌که در واقع اون داره شطرنج رو به این یاد می‌ده. «آره ما هم باور کردیم!» چشم‌های پادشاه و سفیر و همه‌ی ندیمه‌ها رو جر دادم. صفحه رو ورق زدم و چشم‌های همه‌ی سربازای تا به دندون‌مسلح هر دو لشکر رو هم که رو به همدیگه صف‌آرایی کرده بودن جر دادم.

این‌که هیچ، این کار رو تا دو سه صفحه بعد هم ادامه دادم.

با این‌که دست‌هام می‌لرزید ولی اصلاً احساس پشیمونی نمی‌کردم. تو این پنجاه سال گذشته تو کتاب‌هایی که از این‌ور و اون‌ور به دستم می‌رسید از این صحنه‌ها زیاد دیده بودم، یه جایی از نقاشی رو پاره می‌کردن، یه جاییش رو رنگ می‌ذاشتن، برای شخصیت‌ها فارغ از جنسیت‌شون ریش و سبیل می‌ذاشتن، یادگاری می‌نوشتن و من هیچ‌وقت دلیل این کارشون رو درک نکرده بودم که اون روز با همه‌ی وجودم درک‌شون کردم و دوست داشتم از این چشم‌هایی که جرشون داده بودم خون بپاشه بیرون.

۳. حالا دیگه مطمئن بودم که استاد بهزاد تو تهیه‌ی این کتاب که حداقل ده سالی باید طول کشیده باشه هیچ نقشی نداشته و تو هیچ‌کدوم از نقاشی‌هاش هیچ خطی نکشیده. همه می‌دونن که استاد به خواست خودش از هرات به تبریز نیومده بود و از شاه تهماسب هم هیچ دل خوشی نداشت چون پادشاه مورد علاقه‌اش رو که سال‌ها یگانه حامی و پشتیبانش بود کشته و زادگاهش

رو تارومار کرده و همه‌ی آثارش رو به یغما برده بود که هیچی الان هم ازش می‌خواست به زور هم که شده براش نقاشی کنه. به این‌ترتیب استاد بهزاد که استاد بی‌همتای زمان خودش و هر زمانه‌ی دیگه‌ای بود برای فرار از این ذلت هم که شده به‌دست خودش اون چشم‌های نازنینش رو کور می‌کنه و برای همیشه دست از کشیدن نقاشی می‌کشه.

کارا و آقاجزمی کتاب بزرگی رو گذاشتن جلوم و یه صفحه‌اش رو باز کردن برام.

گفتم: «چند ساعت پیش دیدم که این رو، یه ***شاهنامه*** است که نقاش‌های مغولی نقاشیش کردن. این صفحه‌اش هم مال جنگ مغول‌ها با اسکندره. تو این جنگ چون تیر و نیزه و شمشیر مغول‌ها روی زره‌ی آهنی سواره‌نظام اسکندر کارساز نبود به پیشنهاد یکی از فرماندهاشون سربازهای مغولی پیت‌پیت نفت سیاه رو می‌پاشیدن روی سربازهای اسکندر و آتیش‌شون می‌زدن که برای همین این اسب‌ها این‌جوری کج‌وکوله کشیده شدن.»

اون دوتا ساکت بودن و داشتن به اون اسب‌های نیمه‌سوخته نگاه می‌کردن که من دوباره ادامه دادم: «آقاجزمی، اگه یادت باشه بیست و پنج سال پیش یعنی همون سالی که سلطان سلیم تاجگذاری کرد من و چندتا دیگه از نقاش‌های دربار به سرپرستی استاد کارا ممی از همه‌ی هدایایی که پادشاهای ممالک مختلف، از جمله همین تهماسب‌میرزا، برای پادشاه فرستاده بودن یکی یه دونه نقاشی کشیدیم و یه مورق به اسم ***سلیم‌نامه*** درست کردیم...»

تا من جمله‌ام تموم بشه آقاجزمی ***سلیم‌نامه*** رو گذاشته بود جلوم که هر صفحه از این مورق مربوط به هدایایی بود که پادشاه مملکتی برای عرض ارادت و دوستی خودش به مناسبت تاجگذاری سلطان سلیم به پیشگاه این شاه مرحوم هدیه کرده بود و تو هر صفحه هم یه کتیبه بود که فهرست همه‌ی هدایای اون پادشاه به خط بسیار زیبایی نوشته شده بود. آخرین جمله‌ی کتیبه‌ای که تو صفحه‌ی مربوط به هدایای تهماسب‌میرزا پادشاه بزرگ عجم

قرار داشت این بود: «سوزن طلایی با بند نقره‌ای و قاب صدفیش که استاد استادان مکتب هرات استاد بزرگ بهزاد به‌وسیله‌ی اون چشم‌های خودش رو کور کرد.»

تا از آقاجزمی پرسیدم که این هدایا کجای خزانه هستن پیرمرد راه افتاد و من بدو دنبالش و کارا هم دبدو دنبال من. وقتی از پله‌ها می‌رفتیم طبقه‌ی پایین از نور شمعدونی که دست کارا بود سایه‌ی بدقواره‌ای که ازم می‌افتاد روی عاج فیل‌ها و پوست کرگدن‌هایی که اون روبه‌رو جلو پله‌ها روی هم انبار شده بودن هی بزرگ و کوچیک می‌شد. اون پایین هنوز هم همه‌چی به رنگ سرخ دیده می‌شد از بس پارچه‌های اطلسی و ابریشمی سرخ و قالی و قالیچه اون‌جا بود. آقاجزمی اشاره کرد به هفت هشت‌تا صندوق بزرگ فلزی و گفت: «اینا هستن.» صندوق اولی فقط قالیچه‌های کوچیک ابریشمی دست‌باف اصفهان بودن. چیزایی که تو صندوق دوم بود به‌نظر می‌اومد که بیشتر مال هندوستان باشه تا مملکت شاه تهماسب‌میرزا، چندتا عاج فیل و یه شطرنج چوبی و چندتا اژدهای کوچیک چینی که از سنگ یشم درست شده بودن و بالاخره یه قلمدون از صدف که در کوچیکش با طلا و نقره خاتم‌کاری شده بود. درش رو به‌آرامی باز کردم، بوی کاغذ سوخته و عطر گل یاس می‌داد. بله، یه سوزن طلایی با بندی از نقره و دسته‌ای از لاجورد. اون قلمدون رو ورداشتم و مثل یه سایه برگشتم سر جای اولم.

اون سوزن رو درآوردم و بندش رو باز کردم و گذاشتمش روی اون نقاشی شاعر که کار خود استاد بود. از دیدن این سوزن و اون نقاشی و هر چیز دیگه‌ای که به‌نحوی به استاد بهزاد مربوط می‌شه مو به تنم سیخ می‌شد.

شاه تهماسب که جوونی‌هاش به نقش و نقاشی علاقه‌ی خاصی داشته و جماعت نقاش همیشه پیشش ارج و قرب خاصی داشتن و حتا چند سالی برای یادگیری نقاشی پیش استاد بهزاد شاگردی کرده بود نمی‌دونم از فرستادن این سوزن به سلطان سلیم چه منظوری داشته. اون که آخرای عمرش به نقش

و نقاشی پشت کرده بود و بیشتر وقتش رو به نماز و دعا می‌پرداخت شاید با فرستادن این سوزن می‌خواسته به همه بگه که دیگه نقش و نقاشی براش هیچ اهمیتی نداره و اصلاً شاید دلیل دل کندنش از اون کتاب هم، که ده سال تموم برا کامل شدنش لحظه‌شماری می‌کرده، همین بوده و شاید این سوزن رو فرستاده بود تا به همه ثابت کنه که استاد بهزاد به‌دست خودش کور شده و این قضیه هیچ ربطی به اون نداره و شاید هم می‌خواسته بگه هر کسی که همه‌ی نقاشی‌های این کتاب رو ببینه دیگه نیازی به چشم نداره برای این‌که محاله بتونه تا آخر عمرش چیزی زیباتر از اون‌ها ببینه. اما این دومیه احتمالش کمتره چون وقتی کار اون کتاب تموم شد دیگه شاه تهماسب یه همچین مناسبتی با نقش و نقاشی نداشت و اون هم مثل بیشتر پادشاها که تا پیر می‌شن یاد بهشت و جهنم می‌افتن و جز نماز و روزه به هر کار دیگه‌ای پشت می‌کنن به هر کار دیگه‌ای جز نماز و روزه پشت کرده بود.

نشسته بودم جلو اون کتاب و اون سوزن رو گرفته بودم دستم و اجازه می‌دادم تا خاطره‌ی نقاش‌هایی که آخر عمرشون با بدبختی و فلاکت تموم شده بود آتیش به قلبم بزنه و تنم رو تا مغز استخون‌هام بسوزونه. همه‌ی اون نقاش‌ها بهترین‌های دوره‌ی خودشون بودن، نمی‌دونم همیشه این‌طوریه یا مشکل از منه که فقط خاطرات یه همچین نقاش‌هایی رو می‌تونم به‌یاد بسپارم: یکیش ابن‌حسام سرآمد نقاش‌های مکتب شیراز بود که وقتی جهانشاه فرمانروای قراقویونلوها حاکم شیراز رو شکست داد و وارد شهر شد به شاگردش گفت: «فرصت من دیگه سراومده» و بعدش هم یه میله‌ی فلزی رو گذاشت روی اجاق و وقتی خوب سرخ شد کرد تو چشای خودش و خودش رو کور کرد. من خودم یکی از این استادها رو با چشم‌های خودم دیده بودم. سلطان یاووز سلیمْ شاه‌اسماعیل رو شکست داده و تبریز رو گرفته و به‌همراه غنایم تعدادی از زن‌های حرمسرا و هنرمندان دربار رو هم روانه‌ی استانبول کرده بود که یکی از اون هنرمندها که از قضا بهترین‌شون هم بود در طول

مسیر اون‌قدر آت‌آشغال به چشم‌هاش مالیده بود که به استانبول نرسیده جفت چشم‌هاش کور شده بودن. این قضیه رو با گوش‌های خودم از زبون خودش شنیدم و اون چشم‌های کورش رو هم با چشم‌های خودم دیدم. قصه‌ی کور شدن استاد بهزاد به‌دست خودش هم که دیگه گفتن نمی‌خواد اصلاً.

همه‌ی این استادها برای این کارشون یه دلیل بیشتر نداشتن، اونا اون‌قدر به اصول خودشون پایبند بودن که حتا به قیمت جون‌شون هم شده حاضر نبودن به هیچ اصول دیگه‌ای تن بدن. اما آیا واقعاً هیچ راه دیگه‌ای وجود نداره؟ یا باید به این اصول جدید تن بدیم یا این‌که کور بشیم و به این بهونه از نقش و نقاشی دست بکشیم؟ یعنی هیچ راه سومی وجود نداره؟ مثلاً نمی‌شه یه گوشه خزید و هرازچندگاهی با کشیدن یه نقاشی با اصول قدیمیِ خودمون این اصول رو زنده نگه داشت؟

نوک اون سوزن طلایی لکه‌ی سیاهی دیده می‌شد که با اون چشم‌های خسته‌ام نمی‌تونستم تشخیص بدم خونه یا نه، سوزن رو گرفتم جلو ذره‌بین و چند دقیقه‌ای دقیق شدم روی اون لکه‌ی سیاه. «یعنی این لکه می‌تونه خون استاد بهزاد باشه؟» داشتم به این فکر می‌کردم که آیا همون لحظه که سوزن رو کرده تو چشمش کور شده یا این‌که مثل کوری طبیعی آروم‌آروم اون پرده‌ی سیاه مخملی اومده جلو چشم‌هاش؟

وقتی دنبال آقاجزمی سراغ همین سوزن رفته بودم کنار پله‌ها دیده بودمش، یه آینه‌ی بزرگ که قابش از درخت آبنوس بود و لعاب پشتش از نقره‌ی خالص. روش هم یه پارچه‌ی مخملی گلدوزی‌شده کشیده شده بود که کناره‌هاش از این منگوله‌های منجوق‌دوزی‌شده داشت. شمعدون رو گذاشتم کنارش و نشستم جلوش و برای چند دقیقه چشم‌هام رو تماشا کردم. نور ضعیفی که از شمع‌های تو شمعدون می‌افتاد تو مردمک ریز چشم‌هام، چشم‌هایی که شصت سال تموم یا نقاشی می‌کردن یا نقاشی می‌دیدن، منو یاد انعکاس سایه‌ی هلال ماه نو روی موج‌های آبی دریای مرمره می‌انداخت.

استاد اول کدوم چشمش رو کور کرده بود؟ از کجا می‌شد این رو فهمید؟

آینه جلوم بود و کتاب استاد بهزاد روی زانوهام و اون سوزن با اون لکه‌ی خون روی نوکش توی دستم. مثل زن‌هایی که سرمه به چشم‌هاشون می‌کشن بدون این‌که نگام رو از رو آینه بگیرم سوزن رو به چشم‌هام نزدیک کردم. نه هیجانی داشتم و نه سر سوزن شبهه‌ای. در کمال آرامش و خونسردی اون سوزن رو به اندازه‌ی یه بند انگشت کردم تو مردمک چشم راستم و راستش دردی احساس نکردم اما خب از دیدن اون صحنه خیلی هم حس خوبی بهم دست نداد.

وقتی که سوزن رو از چشم راستم بیرون می‌کشیدم با چشم چپم شعری رو که روی قاب چوبی آینه حک شده بود خوندم:

انسان‌ها زود جمع می‌شوند
و خیلی زود پراکنده می‌شوند
سال بعد گل‌ها زیباتر خواهد شد
ولی چه کسی پیش ماست.

کاری رو که رو چشم راستم انجام داده بودم روی چشم چپم هم تکرار کردم.

بعد سوزن رو گذاشتم لای اون کتاب و آروم‌آروم نگام رو از آینه گرفتم و بدون این‌که روی چیز خاصی دقیق بشم گوشه و کنار تاریک اون خزانه رو تماشا کردم، برخلاف انتظارم از ظلمت خبری نبود و فقط آروم‌آروم رنگ‌ها می‌رفتن تو هم ولی هنوز اشیا رو به‌درستی از هم تشخیص می‌دادم.

یه رنگ سرخی داشت همه‌جا رو فرامی‌گرفت انگار که یهو نور زردی همه‌جا رو روشن کرد که اولش فکر کردم معجزه‌ای داره اتفاق می‌افته ولی همین‌که صدای تق‌تق قفل در خزانه رو شنیدم فهمیدم که رئیس خزانه‌داری و اون دوتا پیرمرد در خزانه رو باز کردن و اون نور زرد مال آفتاب سر صبحه. آقاجزمی نون تازه و ماست و توت خشکی رو که اونا برای صبحونه‌ی ما

آورده بودن ازشون گرفت و گفت که هنوز کارمون تموم نشده. می‌دونستم که این آخرین فرصتم برای دیدن آفتابه ولی آفتاب می‌خواستم چی‌کار، پشتم رو برگردوندم سمت در نیمه‌باز خزانه و کتاب استاد بهزاد رو باز کردم.

فصل پنجاه و دوم
نام من کارا

چشم‌هام جوری به فضای سرخ و سیاه خزانه عادت کرده بود که وقتی رئیس خزانه‌داری و اون دوتا پیرمرد با اون مراسم ویژه‌شون در رو باز کردن اون نور زرد آفتابِ سر صبحِ اون روزِ زمستونی به‌نظرم ساختگی و نازیبا اومد، برای همین مثل استاد عثمان از جام تکون نخوردم. البته استاد عثمان جوری ساکت و بی‌حرکت نشسته بود که انگار فکر می‌کرد اگه تکونی بخوره اون سرنخ‌هایی که تو نقاشی‌های اون کتاب‌ها دنبال‌شون بودیم همراه اون هوای نمور و پر گردوخاک اون‌جا از لای اون در نیمه‌باز بیرون می‌پرن و ناپیدا می‌شن، جوری با حیرت از بالای سر رئیس خزانه‌داری و اون دوتا پیرمرد و آقاجزمی که لای در وایستاده بودن بیرون رو نگاه می‌کرد که انگار تازه چشم باز کرده و اولین‌بارشه که همچین نوری می‌بینه.

دیشب هم وقتی نقاشی‌های اون کتاب ***شاهنامه‌ی*** شاه تهماسب رو نگاه می‌کرد حس‌وحال غریبی داشت و اون‌قدر غرق اون نقاشی‌ها بود که فقط از اون سایه‌ی بدقواره‌اش روی دیوار پشت‌سرش می‌شد فهمید که گه‌گاه تکون‌هایی می‌خوره و هنوز زنده است. تکون هم که چی بگم، فقط دست

راستش که اون ذره‌بین رو گرفته بود یه کوچولو جابه‌جا می‌شد و گاهی وقتا هم لبخندی می‌نشست روی لب‌هاش و انگار یه چیزایی رو هم گه‌گاه زیرلب زمزمه می‌کرد برای خودش.

صدای تق‌تق بسته شدن قفل در رو که شنیدم باز به‌یاد جناب فرمانده و اون شکنجه‌های خلاقانه‌اش افتادم چون اون مهلت سه‌روزه‌ی ما داشت تموم می‌شد و هنوز هیچ غلطی نکرده بودیم و اون خزانه‌ی سرد و تاریک هم با اون‌همه کتابش به هیچ دردی نخورده بود. اما استاد عثمان دل به‌کار نمی‌داد که، فقط دنبال کتاب‌هایی بود که سال‌ها آرزوی دیدنش رو داشته و پاک فراموش کرده بود که ما برای چی اون‌جا هستیم.

دستم رو گرفت تو دست‌هاش و نشوندم کنار خودش و گفت: «آدمایی مثل ما یا باید دنیا رو همون‌جوری ببینن که خدا می‌خواد ببینیم یا این‌که اصلاً نبینن که این کاملاً منصفانه است و عین عدالت. من الان دارم به لطف خدا به اون رستگاری بزرگ نزدیک می‌شم و اون اشیا رو به همون شکلی می‌بینم که این نقاشی‌ها رو می‌بینم. هر چی به اون دید الهی نزدیک می‌شم احساس می‌کنم که به خود خدا نزدیک می‌شم. این سوزن رو می‌بینی، همونیه که استاد بهزاد باهاش چشای خودش رو کور کرد...»

بعد اون سوزن رو گرفت جلو چشم‌هام و شروع کرد به تعریف کردن آخروعاقبت زندگی استاد بهزاد که در طول شب گذشته این دهمین‌باری بود که این قصه رو برام تعریف می‌کرد و راستش چون دیگه کلمه‌به‌کلمه‌اش رو حفظ بودم خیلی به حرف‌هاش توجه نکردم. سوزن رو گرفتم دستم تا از نزدیک ببینم، با یه ماده‌ی لزج و سرخ‌رنگی خیسش کرده بودن انگار.

استاد عثمان گفت: «استادای قدیمی به اصولی که بعد از یه عمر تلاش بی‌وقفه بهش نایل می‌شدن به اندازه‌ی اعتقادات‌شون اعتقاد داشتن و مثل نقاش‌های امروزی نبودن که امروز به دستور یه پادشاه تو شرق دنیا این‌جوری خط بکشن و فردا به دستور یه دوک تو غرب دنیا یه جور دیگه، این کار براشون از بی‌شرفی هم بدتر بود.»

نگاهش نه به من بود و نه به کتابی که جلوش باز بود، انگار داشت چیزی رو اون دوردورا تو افق تماشا می‌کرد. کتابی که جلوش باز بود هنوز هم همون ***شاهنامه***ی شاه تهماسب بود که از وقتی این کتاب پیداش شد دیگه به هیچ کتاب دیگه‌ای نگاه نمی‌کرد. صفحه‌ای هم که باز بود یه نقاشی از جنگ ایران و توران بود و اسب‌ها بودن که سینه به سینه‌ی هم سپر کرده و شیهه می‌کشیدن، نیزه‌ها بودن که از سپر حریف‌ها رد می‌شدن و بدن‌شون رو تیکه‌پاره می‌کردن، چک‌چک شمشیرها بود و دادوفغان زخم‌ها، سر و دست و پای بریده بود و سیل اشک و آه و از خونی که تو چشم‌های جنگاورا موج می‌زد تا خون به زمین‌ریخته‌ی هزاران جسدی که جنگاررا توش موج می‌زدن همه‌جا سرخ سرخ بود.

«استادای قدیمی که پادشاه مملکت‌شون مغلوب می‌شد و گرفتار پادشاه غالب می‌شدن برای گریز از اجبار به تقلید اصول نقاشی اونا و زیر پا گذاشتن اصول نقاشی خودشونْ قهرمانانه خودشون رو کور می‌کردن و قبل از این‌که اون پرده‌ی سیاه مخملی بیاد جلو اون چشم‌های نازنین‌شون یه نقاشی زیبا می‌ذاشتن جلوشون و ساعت‌ها و شاید هم روزها زل می‌زدن بهش و به هیچ‌وجه چشم ازش نمی‌گرفتن. گاهی وقت‌ها روی بعضی از نقاشی‌های بزرگ یه لکه‌ی سرخی دیده می‌شه که اگه دقت کنی اونا رنگ نیست و خونه، خونی که از چشم‌های همین استادها چکیده اون رو. می‌دونی من دوست دارم تو اون لحظه به کدوم نقاشی نگاه کنم؟ منظورم همون لحظه‌ی قبل از کوریه.»

چشم‌هاش رو یه کم جمع کرد و بعد زل زد به اون دوردورا، انگار که دیوار ضخیم سنگی اون خزانه و اون‌همه خرت‌وپرتی که ازش آویزون بود نمی‌تونستن حتا ذره‌ای جلو دید اون رو بگیرن، چشم‌هاش شده بود مثل چشم‌های بچه‌ای که داره زور می‌زنه شعری رو که مادرش چند روز پیش یادش داده به‌یاد بیاره. سفیدی چشم‌هاش اون‌قدر زیاد شده بود که آدم فکر می‌کرد دیگه اصلاً مردمک نداره چشاش.

«همون نقاشی که خسرو سوار بر اسب زیر ایوان قصر شیرین ساعت‌ها انتظار می‌کشه، البته اون نسخه‌ی اصلیش ها، تو همون کتابی که کار استادای هراته.»

نخیر، پیرمرد انگار قصد بیرون رفتن از این‌جا رو نداره اصلاً. خیلی آروم و محترمانه بهش گفتم: «می‌دونین، من نه‌فقط تو اون لحظه بلکه تو همه‌ی لحظات دوست دارم چی رو ببینم؟ صورت زیبای عزیز دلم رو. ما فقط سه روزه که ازدواج کردیم و قبلش هم دوازده سال بود همدیگه رو ندیده بودیم. تو این نقاشی‌ها هم به‌جای شیرین و لیلی و هر معشوق دیگه‌ای فقط اون رو می‌بینم.»

استاد عثمان که سراپا منتظر چیزی بود انگار ــ از حالت چهره‌اش می‌شد حدس زد که خبر باید خبر خوشی هم باشه براش ــ حرف‌های منو نمی‌شنید که از اینش هیچ شکی ندارم فقط نمی‌دونم اصلاً متوجه وجود من بود یا نه. اون سوزن رو ورداشتم و گذاشتم تو اون صندوق کوچیکش و از اون‌جا دور شدم.

همین‌جوری بی‌خود و بی‌جهت این‌ور اون‌ور خزانه رو سرک می‌کشیدم، دنبال چیز خاصی هم نبودم و فقط می‌خواستم قدم بزنم، همین. اون سوزن هنوز دستم بود که رفتم زیر یکی از اون پنجره‌های کوچیک چسبیده به سقف که نورش یه کم از اونای دیگه بیشتر بود تا یه نگاه دیگه بهش بیندازم. اون گوشه پر بود از ساعت‌های جورواجوری که فکر کنم هیچ‌کدوم‌شون کار نمی‌کردن چون هیچ صدایی ازشون نمی‌اومد و از رو شکل و شمایل‌شون هم معلوم بود که همه‌شون هدیه‌ی پادشاه‌های فرنگی باید باشن.

نور خفیفی که از اون پنجره‌ی کوچیک می‌افتاد روی اون ساعت‌های گردوخاک‌گرفتهٔ از روی شیشه‌های بلوری‌شون منعکس و تشدید می‌شد. اون سوزن رو گرفته بودم نوک انگشتام و نگاهش می‌کردم. «یعنی واقعاً استاد بهزاد با این چشم‌هاش رو کور کرده؟ اون هم با دست‌های خودش؟ نکنه استاد

عثمان هم همین بلا رو بیاره سر خودش؟» تصویر چندتیکه‌ای که ازم افتاده بود روی شیشه‌ی شکسته‌ی یکی از اون ساعت‌ها با اون حرکت مواجش زیر نور لرزون شمعدونی که دستم بود انگار که می‌خواست بهم بگه: «آره، درست حدس زدی.»

آقاجزمی اومد پیشم و گفت کتاب‌های مصادره‌شده از خونه‌ی پاشاهایی که به دلایل مختلف به دستور پادشاه اعدام شده بودن رو اصلاً ندیدیم. فکر کنم تو این دوازده سالی که من نبودم پاشاهای زیادی به دلایل مختلف اعدام شده‌ان چون تعداد اون کتاب‌ها حتا از اون کتاب‌های هدیه‌شده هم بیشتر بودن. آقاجزمی یه جوری از اون پاشاها صحبت می‌کرد که انگار هر کتابی از اونا مصادره می‌شه می‌ره تو کتابخونه‌ی شخصی بابای اینا. کتابا رو که می‌ذاشت جلوم حس‌وحال پادشاهی رو داشت که با پرداخت ده‌ها کیسه سکه‌ی طلا این کتاب‌ها رو به اسم خودش درآورده و حتا مهر و امضاش هم کرده و حالا وقتشه که اونا رو به رخ بقیه بکشه. اون صحنه‌ای که قراره شیرین عکس خسرو رو روی شاخه‌ی درختی ببینه حتا تو اون کتاب‌ها هم بود.

این نقاشی، یعنی همون نقاشی چهره‌ی خسرو که از شاخه‌ی درخت چناری آویزونه تا شیرین اون رو ببینه و عاشقش بشه، اصلاً خوب کشیده نشده. من شاید نزدیک هزاران نسخه‌ی متفاوت از این صحنه رو دیدم که تو هیچ‌کدومش چهره‌ی خسرو اون‌جوری که بایدوشاید کشیده نشده و نمی‌شه گفت که چون کوچیکه این‌جوری می‌کشنش برا این‌که من خیلی نقاشی‌های روی ناخن و حتا دونه‌ی برنج دیدم که از این زیباتر بودن. من که تا حالا هر وقت به این موضوع فکر کرده بودم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم تصمیم گرفتم سر نهار نظر استاد عثمان رو بپرسم. یه مورق درب‌وداغون دستم بود که به‌نظر می‌اومد پاشایی که صاحبش بوده وضع مالیش خیلی هم به‌راه نبوده آخه کاغذش از اون کاغذای زمخت نامرغوب بود و نقاشی‌هاش هم چنگی به دل نمی‌زدن، منهای نقاشی‌یی که موضوعش مراسم یه عروسی بود، یه عروسی

معمولی از همین‌ها که هر روز تو کوچه و بازار شاهدشیم. اما اسب عروس... خدای من! کم مونده بود سکته کنم.

اسب سفیدی که جلوم وایستاده بود دماغش کج بود. هر چی دماغ عروس قلمی و خوش‌تراش بود دماغ اسبه زشت و بدترکیب بود. «به‌جان خودم این اسبه خود خودشه.» خواستم داد بزنم اما مثل تو خواب صدام درنمی‌اومد که.

«دماغ این اسبه درست مثل دماغ اسب کتاب شوهرعمه‌ام کجه.»

اون ذره‌بین دسته‌صدفیش رو گرفت روی دماغ اسب و دماغش رو چسبوند بهش. نمی‌تونستم سکوتش رو تحمل کنم و گفتم: «درسته که سبک‌وسیاق این نقاشی بیشتر شبیه نقاشی‌های چینیه تا مال ما، ولی خب دماغش عین دماغ همون اسبه. آره، نقاشش دنیا رو با دید چینی‌ها می‌دیده انگار ولی خب موضوعش رسماً به ما مربوط می‌شه و چینی‌ها که مراسم ازدواج‌شون این‌شکلی نیست اصلاً، نه استاد؟»

دیگه کاملاً ذره‌بین چسبیده بود به دماغ اسب و دماغ استاد به ذره‌بین، سر و گردنش که هیچ تا ماتحتش خم شده بود روی اون نقاشی. بعد از هفت هشت دقیقه سکوت گفت: «آره، دماغش کجه.»

رفتم نزدیک‌تر که یه‌بار دیگه اون دماغ لعنتی رو از نزدیک ببینم ولی پیش از اون متوجه چیزی شدم، استاد عثمان انگار مشکلی براش پیش اومده بود، چشم‌هاش پر از خون شده بود و هی پلک می‌زد.

«می‌بینینش دیگه، نه؟»

«خیلی کم. می‌شه کل نقاشی رو برام توضیح بدی؟»

«با این‌که مراسم یه مراسم عروسیه اما انگار خوشحال نیستن اینا. مردایی که پشت‌سر اسب عروس راه می‌رن چهره‌هاشون عبوس و گرفته است. همه‌شون ریش و سبیل دارن. ابروهاشون هم کمونیه بیشتر. درشت‌استخون‌ان به‌جز یکی‌شون. سرووضع‌شون هم مرتبه همگی. کفش‌ها و کلاه‌هاشون بیشتر شبیه مال ترکمن‌هاست تا مال ما. بیشترشون هم مسلح‌ان یعنی حداقل قمه رو

که دارن. با اون چراغ‌هایی هم که دست اون ندیمه‌هاست احتمالاً خونه‌ی داماد باید جای دوری باشه. با توجه به چهره‌ی عروس، خصوصاً چشم‌هاش، غلط نکنم باید چینی باشه...»

«شاید هم نقاش فقط می‌خواسته به این وسیله عروس رو خوشگل‌تر نشون بده. آخه یه دوره‌ای دخترای چینی به‌خاطر سفیدی پوست‌شون به‌نظر خیلی‌ها خوشگل‌ترین دخترای دنیا بودن.»

«از پس‌زمینه‌ی این نقاشی می‌شه گفت که اونا تو یه دشت‌ان، یه دشت تقریباً وسیع که البته نقاش خیلی روی پس‌زمینه کار نکرده و یکی دوتا گل و بته اقناعش کرده انگار. اگه این عروس که از اون چشم‌های بادومیش حزن می‌باره چینی باشه و اون مردها با اون کلاه و کفش‌ها و صورت‌های عبوس‌شون ترکمن باشن پس این دشت هم باید صحرای مغولستان باشه، حالا می‌فهمم اون مردها چرا همگی مسلح بودن. حالا این اسب دماغش کجه، درست، ولی از کجا بفهمیم که نقاشش کی بوده؟»

«نقاشی‌های این مورق رو از اون اولش یکی‌یکی بادقت تموم برام توضیح بده.»

حالا دیگه آقاجزمی هم به ما ملحق شده بود. صفحه‌ی اول اون مورق رو باز و توضیحاتم رو شروع کردم: «پنج شش‌تا دختر چینی که سر و صورت‌شون درست مثل همون عروس کشیده شده، تو یه باغچه‌ای دور هم جمع شدن و خوش می‌گذرونن، یکی‌شون عود می‌زنه، یکی‌شون می‌رقصه، بقیه هم دست می‌زنن. هفت هشت ده‌تا سوار خسته و کوفته که تو یه دشت بی‌آب‌وعلفی گم شدن انگار. یه باغ چینی کوچیک و جمع‌وجور با اون شکوفه‌های آلبالوی ریزش. چندتا شاهزاده‌ی جوان خراسانی ــ از لباس‌هاشون فهمیدم که خراسانی‌ان ــ که شب رو کنار چشمه‌ای بیتوته کردن و جز شعر و شراب به هیچ‌چیز دیگه‌ای فکر نمی‌کنن و از شاهینی هم که روی شونه‌ی یکی‌شون نشسته معلومه که از شکار برمی‌گردن.» با این‌که موضوع چند

صفحه‌ی بعدی کاملاً متفاوت بود ولی یه ویژگی مشترکی داشتن همه‌شون. یه شیطنتی تو کار بود انگار. انگار این نقاشی‌ها رو برای خندوندن مردم کشیده باشن، با این‌که موضوع‌هاشون اصلاً هم خنده‌دار نبود. حالت صورت سربازی که با نیزه‌ی بلندی اژدهای غول‌پیکری رو دوخته بود به درخت جوری بود که انگار داشت با اژدها بازی می‌کرد. ده بیست نفر روستایی که کنار شیخ‌شون جمع شدن و برای نزول باران به درگاه خداوند متعال دعا می‌کردن انگار به قصد نشون دادن فقر و بدبختی‌شون کشیده شده بودن و نه اعتقادات قلبی‌شون. دو سگی که کنج دیوار کوچه به قصد قربت تو همدیگه می‌لولیدن انگار فقط برای خندوندن زنی کشیده شده بودن که از پنجره‌ی یکی از خونه‌ها داشت به اونا نگاه می‌کرد و قاه‌قاه می‌خندید. از شیطنت که گفتم یاد شیطون افتادم، آخه خود شیطون هم کم کشیده نشده بود تو این مورق. اجنه‌ای که به اسم شیطون کشیده شده بودن بیشتر شبیه همون‌هایی بودن که استادای قدیمی هرات تو کتاب‌هاشون می‌کشیدن اما شیطنت نقاش باعث شده بود که حتا این جونورهای عجیب‌وغریب هم یه کم خنده‌دار به‌نظر بیان. شیطونایی که به‌شکل انسان بودن اما به آن‌سان که همه می‌شناسیم بلکه به‌غایت کج‌وکوله، مثلاً با شاخی مثل شاخ گوزن و دمی مثل دم گربه. ابروهاشون پرپشت و رنگ صورت‌شون ابلق و شاخ و ناخن‌ها و دندون‌هاشون هم بلند و تیز و چندشاخه. پوست‌شون مثل ابرهای چینی پیچ‌درپیچ بود و چین صورت‌شون عمیق و پرنقش‌ونگار. تو یکی از صفحه‌های اون مورق چندتا از این جونورها داشتن اسبی رو از آخور یه بنده خدایی می‌دزدیدن و تو یه صفحه‌ی دیگه داشتن خزانه‌ی یه شاهزاده‌ای رو خالی می‌کردن و تو آخریش هم با همدیگه کشتی می‌گرفتن انگار. تو اون مورق فقط این شیطون‌ها با سیاه‌قلم کار شده بودن و یه نقاشی از یه قلندر یا درویش یا همچین کسی. یکی که با سرووضعی پریشون و آشفته جز یه ردای نمدی هیچی تنش نبود و هیچی تو دستش نبود جز یه شاخه‌ی درخت که حکم عصا رو داشت.

استاد عثمان که تا حالا ساکت بود و به حرف‌های من گوش می‌کرد یه نفس عمیق کشید که بیشتر شبیه آه بود و گفت: «از صدها سال پیش مغول‌ها نوک دماغ اسب‌هاشون رو می‌برن تا سوراخ‌هاش بزرگ‌تر شه و تو هر نفسی که می‌کشن هوای بیشتری وارد ریه‌هاشون بشه تا بتونن سریع‌تر از اسب‌های دیگه بِدَوَن. وقتی هلاکوخان با همین اسب‌هاش ممالک چین و عجم رو فتح می‌کنه و وارد بغداد می‌شه ابن‌شاکر، همون خطاط بزرگ که بعدها به نقاشی هم رو آورد، برعکس همه که به‌سمت مغرب فرار می‌کردن رفت به‌سمت شرق یعنی جایی که خود مغول‌ها از اون‌جا می‌اومدن. اون‌موقع شیوخ با استناد به قرآن کریم نقاشی رو حرام اعلام کرده بودن که البته برای این استنادشون هیچ سند محکمی هم نداشتن ولی در هر حال تو هیچ کتابی هیچ نقاشی‌یی کشیده نمی‌شد دیگه. ابن‌شاکر هم که ما خیلی از اصول نقاشی‌مون رو مدیون همون نقاشیش هستیم که از روی گلدسته‌ی مسجد از شهر در حال سقوط بغداد کشیده ــ نقاشی‌یی که از اون بالا همه‌چیز رو، کشت‌وکشتار تو کوچه‌های شهر رو، خونه‌های به آتش کشیده‌شده رو، جسدهای تو دجله ریخته‌شده رو، مثل چینی‌ها با یه دید از بالا اما برعکس اونا با نگاهی الهی نشون می‌ده ــ تو اون سفر دورودرازش به شرق سربازهای مغولی رو از روی اسب‌هاشون یعنی در واقع از روی دماغ بریده‌شده‌ی اسب‌هاشون شناسایی می‌کرد. ابن‌شاکر که بعد از یه سفر یک‌ساله به شهر سمرقند رسیده بود مورد احترام حاکم اون‌جا قرار گرفت و هنوز از اقامتش تو اون شهر چند ماهی نگذشته بود که حاکم اون رو به ریاست نقاش‌خونه‌ی دربارش منصوب کرد و بهش دستور داد یه نسخه ***شاهنامه‌ی*** فردوسی رو براش کار کنه. البته دماغ هیچ‌کدوم از صدها اسبی که به‌دست خود ابن‌شاکر یا با نظارت اون توی ***شاهنامه*** کشیده شده بریدگی ندارن، حتا دماغ اسب‌های مغولی هم. برا این‌که ابن‌شاکر به‌جای اسب‌های قوی و تنومند و چست‌وچالاک مغول‌ها اسب‌های زیبا و ظریف عربی رو، که کل جوونیش رو کنار اونا گذرونده بود، کامل و

بی‌عیب‌ونقص می‌دونست. بعد از ابن‌شاکر، تحت‌تأثیر نقاشی‌های زیبای اون، دیگه هیچ‌کسی نه در مغولستان و نه در سمرقند و بخارا و خراسان، که تحت حاکمیت اونا بود، اسب‌ها رو با دماغ بریده نکشید. بر این اساس، اسبی که تو کتاب شوهرعمه‌ات کشیده شده نمی‌تونه به اون‌جاها تعلق داشته باشه.»

با این‌که یه نگاه استاد عثمان به نقاشی‌های اون مورق بود و یه نگاهش به من ولی انگار اصلاً اون‌جا نبود. با ما حرف می‌زد ولی تو خیالاتش نمی‌دونم کجا سیر می‌کرد.

«چیزی که تو این نقاشی‌ها علاوه بر اون دماغ‌های بریده و کج اسب‌ها از نقاش‌های چینی و مغولی تقلید شده همین اژدهاهایی هستن که ما بهشون می‌گیم شیطون. بیشتر جاهای دنیا مردم فکر می‌کنن این جونورهای عجیب‌وغریب زیر زمین زندگی می‌کنن، یعنی همین‌طوری که ما روی زمین شهر و آبادی و ده و دهکده داریم اونا هم زیر زمین شهر و آبادی و ده و دهکده دارن. هر وقت هم چیزی گم می‌شه فکر می‌کنن اونا دزدیدنش و حتا خیلی‌هاشون مرده‌هاشون رو دفن نمی‌کنن چون فکر می‌کنن این کار در حکم تجاوز به محدوده‌ی قلمرو اونا، یعنی زیر زمین، و یه جورایی اعلام جنگ به اوناست. حتا فکر می‌کنن تو دنیای زیرزمینی اونا هم مثل دنیای ما آسمون و ابر و درخت و سگ و گربه وجود داره.»

آقاجزمی گفت: «بله آقا. خدا رو شاهد می‌گیرم بعضی شب‌ها این‌جا پر از اون جونورها می‌شه. من که خودشون رو نمی‌بینم ولی یکباره همه‌ی این شمشیرها و نیزه‌ها و قمه‌ها به هوا بلند می‌شن و چکاچکی بین‌شون درمی‌گیره که صداش گوش آدم رو کر می‌کنه.»

استاد عثمان گفت: «این اعتقادات رو امثال همین قلندری که نقاشیش تو این مورق بود از خراسان و عجم تا خود استانبول آوردن. اون‌موقع که سلطان یاووز سلیم با شاه‌اسماعیل مشغول جنگ بودن بدیع‌الزمان‌میرزا که از نوادگان تیمور و مراد این قلندرها بود از شاه‌اسماعیل رو برگردوند و به امپراتوری

عظیم عثمانی پناهنده شد، پشت‌بندش یه عالمه قلندر و درویش هم که با شاه‌اسماعیل مشکل داشتن و یه جورایی مرید بدیع‌الزمان‌میرزا بودن از بلاد مختلف مملکت عجم دل کندن و به شهرهای مختلف ما رو آوردن. آخر اون جنگ رو هم که می‌دونین چی شد دیگه؟ بالاخره یاووز سلیم شاه‌اسماعیل رو تو جنگ چالدران شکست داد و تا خود تبریز پیشروی کرد، من کاری به نتیجه‌ی این جنگ و عواقب اون ندارم ولی خوب یادمه وقتی یاووز سلیم به استانبول برمی‌گشت علاوه بر دوتا از زن‌های شاه‌اسماعیل و جمعی هنرمند و داروندار صفوی‌ها یه عالمه کتاب هم همراهش بود. بیشتر این کتاب‌ها تو خود تبریز کار شده بودن و از دوره‌های تاریخی مختلفی هم بودن، دوره‌ی مغول‌ها، ایلخان‌ها، جلایری‌ها، قراقویونلوها و خب بیشترش هم مال دوره‌ی خود صفوی‌ها. یه تعدادیش رو هم شاه‌اسماعیل تو جنگ‌های مختلف از خزانه‌ی دشمناش به غنیمت گرفته بود، از جمله از ازبک‌ها و ترکمن‌ها و افغان‌ها که تا امروز عصر که رئیس خزانه‌داری و اون پیرمردا در این خراب‌شده رو با اون مراسم مزخرف‌شون باز و منو از این کتاب‌ها جدا کنن باید همه‌شون رو ببینم.»

به هیچ نقطه‌ی خاصی نگاه نمی‌کرد و زبونم‌لال انگار کور شده بود، اون ذره‌بین رو هم از روی عادت گرفته بود تو دستش و چند ساعتی می‌شد که اصلاً ازش استفاده نمی‌کرد، مشخصات کتابی رو به آقاجزمی داد و گفت که هر چه سریع‌تر پیداش کنه و بیاره براش. وقتی آقاجزمی رفت سراغ اون کتاب بهش نزدیک شدم و به‌آرومی ازش پرسیدم: «استاد، به نتیجه‌ای رسیدین یا هنوز هم نمی‌دونین اون اسب رو کی کشیده؟»

«با این‌که اسب‌های این مورق هم دماغ‌شون کج و بریده کشیده شده اما اینا با این‌که یه جایی تو ماوراءالنهر، به احتمال قوی سمرقند باشه کشیده شدن اما سبک‌شون سبک چینیه در حالی‌که اسب کتاب شوهرعمه‌ات کاملاً به سبک نقاش‌های قدیمی هرات کشیده شده. اسبی که تو کتاب شوهرعمه‌ته کاملاً از

رو ذوق و سلیقه‌ی نقاشش کشیده شده و به ایـن اسـبای مغـولی هـیچ ربطـی نداره.»

«اما دماغش درست مثل دماغ همین‌هاست.»

«دویست سال پیش که تیمور نصف جهان رو به اشغال خـودش درآورده و هرات هم شده بود بخشی از قلمرو حکومت اونا، مطمئنم کـه همـون‌موقـع‌هـا یکی از نقاش‌های هرات برای پاچه‌خواری تیمور یا شاید هم یکـی از پـسراش یه همچین اسبی رو کشیده، یعنی یه اسب مغولی با دماغ کـج و بریـده امـا بـه سبک استادای قدیمی هرات. مطمئنم که تیمور یا حالا یکی از پـسراش هـم از اون نقاشی خوشش اومده و اون نقاش رو مورد لطف و عنایت خـودش قـرار داده و مطمئنم که چند سال بعدش دیگه هر اسبی کـشیده مـی‌شـده بـه همـین شکل بوده دیگه، یعنی یه اسب مغولی به سبک هراتی. به ایـن‌ترتیـب کـشیدن اسب به این شکل غالب شده و برای مدت‌ها الگوی کار همه‌ی نقاش‌هـای اون دوره بوده لابد.

اما سال‌ها بعد که دوره‌ی مغول‌ها به‌سر می‌رسه نقاش‌هایی که نان بـه نـرخ روزخور بودن و فقط با سلیقه‌ی شاه حاکم نقاشی می‌کردن حتماً ایـن الگـو رو فراموش کردن. ولی خب، یه عده هم هستن کـه بـه هـیچ قیمتـی از اصـول و سنت‌های قدیمی خودشون کوتاه نمی‌آن و اگه شده مملکـت‌شـون رو عـوض کنن می‌کنن اما سبک‌شون رو تغییر نمـی‌دن. بنـابراین، در طـول ایـن دویـست سال در هر دوره‌ای حداقل یکی دوتا نقاش بوده کـه اسـب‌هـا رو ایـن‌جـوری بکشن. حالا این قاتل ما هم یا یکی از همون نقاش‌هاست یـا داره ادای یکـی از اونا رو درمی‌آره.»

«استاد، این "اصل ندیمه" هم عجب اصلیه ها، ریشه‌ی هر نقاشی رو با ایـن اصل می‌شه تا هفت پشتش پی گرفت.»

«نمی‌شه گفت هر نقاشی‌یی اما خب بـرای بیـشترشون جـواب مـی‌ده. یـه نقاش‌خونه مثل یه خونه می‌مونه و همین‌طور که هر خونواده‌ای ممکنـه بچـه‌ی

ناخلفی هم داشته باشه تو هر نقاش‌خونه‌ای هم ممکنه یه همچین نقاشی پیدا بشه. بیشتر نقاش‌ها با توجه به سلیقه‌ی شخصی خودشون و راهنمایی‌های استاداشون یکی از سبک‌های مختلف نقاشی رو انتخاب می‌کنن و دیگه تا آخر عمرشون تو همون سبک نقاشی می‌کنن. تک‌وتوک کسایی هم پیدا می‌شن که اون‌قدر توانا هستن که خودشون بانی یه سبک می‌شن اما خب تعداد این‌ها اون‌قدر کمه که حتا می‌شه ازشون صرف‌نظر کرد. یه عده هم این وسط هردم‌خیال‌ان، دمدمی‌مزاج‌ان، هرهری‌مذهب‌ان، باری به هر جهت‌ان که اینا عرضه‌ی ابداع اصول جدید ندارن که هیچ ثبات و پایداری لازم برای انتخاب یکی از سبک‌های موجود رو هم ندارن. همیشه سردرگم‌ان و گاهی تو این سبک خط می‌کشن و گاهی تو اون سبک.»

تو قیافه‌ی حق‌به‌جانبی که استاد عثمان به خودش گرفته بود خبری از اون حزن همیشگی نبود، تو این سه روزی که بیشترش رو با اون گذرونده بودم این اولین‌باری بود که چهره‌ی این پیرمرد رو اون‌قدر بشاش و نورانی می‌دیدم.

«استاد، من فکر می‌کنم شما نماینده‌ی به‌حق نقاش‌هایی هستین که بعد از سال‌ها تلاش بی‌وقفه سبک عثمانی رو ابداع کردن.»

چرا وقتی چیزی رو که واقعاً اعتقاد داریم به زبان می‌آریم اون‌قدر لوس و دم‌دستی می‌شه؟ چرا وقتی رودرروی یکی وایسیم و بهش بگیم چه‌قدر تو کارش وارده چاپلوسانه به‌نظر می‌آد؟

«این آقاجزمی چرا پیداش نیست پس؟»

مثل همه‌ی کسایی که دوست دارن تعریف و تمجید خودشون رو از زبون دیگرون بشنون اما وقتی می‌شنون اصلاً دوست ندارن خوشحالی‌شون رو نشون بدن، استاد عثمان هم سعی کرد بحث رو عوض کنه اما می‌دونم که از حرفم خوشش اومده بود.

«اگه شما چند نفری که به همه‌ی اصول و سبک‌های نقاشی دنیا مسلطین و همه‌ی عمرتون رو وقف نقش و نقاشی این مملکت کردین نبودین الان

اصلاً سبکی به‌نام سبک عثمانی نداشتیم. سبکی که دوشادوش شمشیر عثمانی همه‌ی دنیا رو فتح کرده و الان رایج‌ترین سبک نقاشی دنیاست. سبکی که قدرت رنگشْ قدرت امپراتوری عثمانی رو و ظرافت و آزادی خطشْ ظرفیت و آزادگی پادشاهان عثمانی رو می‌رسونه. استاد این رو از صمیم دل می‌گم، این چند ساعتی رو که از دیروز صبح تا حالا در خدمت استاد بزرگی چون شما بودم و نقاشی‌های نفیسی چون نقاشی‌های این کتاب‌ها رو دیدم بهترین ساعت‌های زندگی...»

خلاصه‌اش تا آقاجزمی برگرده من خطابه‌ی بلندبالایی رو با همین موضوع و به همین منوال خدمت استاد ایراد کردم، فضای سرد و تاریک و نم‌دار خزانه هم که با اون خرت‌وپرت‌هاش بیشتر شبیه انبار محتکرها بود تا خزانه‌ی مقتدرترین پادشاه دنیا به صمیمیت و محرمیت حرف‌هام می‌افزود.

وقتی سرم رو بالا گرفتم تا به چشم‌هاش نگاه کنم مو به تنم سیخ شد، اون چشم‌های درشت و سیاهش شده بود اندازه‌ی یه نخود، گود رفته و زیرش کبود شده بود، حتا دیگه چشم‌های چینی‌ها هم از چشم‌های اون گشادتر بودن، و انگار رسماً داشت کور می‌شد پیرمرد.

وقتی با اون دست‌های سردش دست‌هام رو گرفت و بهم لبخند زد نمی‌دونم چرا احساس قدرت کردم و وقتی اون انگشت‌های سرد و زمختش رو کشید رو صورتم نمی‌دونم چرا یاد شکوره افتادم.

با این‌که صورتش رو به من بود ولی چشم‌هاش جای دیگه‌ای رو نگاه می‌کرد. شاید هم اصلاً نگاه نمی‌کرد، یعنی نمی‌تونست نگاه کنه که از بیرون کاملاً این‌جوری دیده می‌شه. چشم‌هاش انگار دیگه نوری نداشتن، توان دیدن نداشتن، انگار، انگار که، انگار کور شده بودن.

«این آقاجزمی کدوم گوری مونده پس؟»

مطمئن بودم آقاجزمی یه گوشه‌ای پنهون شده و داره ما رو دید می‌زنه. بدون این‌که نگاهم رو از چشم‌های بی‌نور استاد عثمان گرفته باشم نگاهی به

ایـن‌ور و اون‌ور خزانـه انـداختم ولـی خبـری ازش نبـود کـه نبـود. دیگـه نمی‌دونستم واقعاً داره کور می‌شه یا این‌که داره ادای کورها رو درمـی‌آره، آخـه خودش یه‌بار برام تعریف کرد که نقاش‌های پیر شیرازی برای این‌کـه بـه‌خـاطر کور نشدن‌شون کسی به هنر یـا اعتقـادات‌شـون شـک نکنـه خودشـون رو بـه کوری می‌زدن.

«چه‌قدر خوبه آدم همین‌جا بمیره، کنار همین کتاب‌ها.»

«استاد، با این‌که من هم قبول دارم دوره و زمونه‌ی بـدی شـده و نقـاش‌هـا به‌جای این‌که به کیفیت و روح کارشون فکر کنن به مقدار پولی فکـر مـی‌کـنن که بابتش می‌گیرن و به‌جای این‌که اون اصول زیبا و قدیمی خودمون رو به‌کـار بگیرن این اصول آبکی و ضعیف فرنگی‌ها رو تقلید می‌کنن ولی اگه شـما هـم نباشین که تو این نقاش‌خونه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه و همه‌چـی مـی‌ریـزه به‌هم. این قضیه‌ی قتل‌ها هم که... به‌نظر شـما تـا امـروز عـصر مـی‌تـونیم اون کثافت رو شناسایی کنیم؟ یعنی اصل ندیمه به کارمون می‌آد؟ بالاخره می‌فهمیم اون اسب لعنتی رو کی کشیده یا نه؟»

«زیتون.»

ان‌قدر مطمئن گفت که انگار یه ذره هم شک نداره.

«اما از طرفی هم مطمئنم که نه قتل شوهرعمه‌ات کار اونه و نه قتل ظریـف افندی. از بین نقاش‌هایی که برای شوهرعمه‌ات کار می‌کردن اون از همه بیـشتر با مکتب هرات آشنائه و اصل و ریشه‌ی خودش هم کـه سـمرقندیه. مـی‌دونـم الان می‌خوای بپرسی که پس چرا تو هیچ‌کدوم از نقاشـی‌هـای دیگـه‌ی زیتـون همچین اسبی رو ندیدم؟ بهت گفته بودم که نقـاش‌هـا بیـشتر براسـاس ذوق و سلیقه‌ی پادشاها کار می‌کنن تا خواسته‌ی خودشـون و بیـشتر براسـاس اصـول رایج نقاش‌خونه‌ای که توش کار می‌کـنن خـط مـی‌کـشن تـا اصـول شخـصی خودشون. اسبی که زیتون تو بچگی‌هاش دیده و تـو همـون سنیـن ــ قـبل از این‌که به استانبول بیاد و شاگرد من بشه ــ کشیدنش رو از استادهای عجم یـاد

گرفته بوده همین اسب دماغ‌بریده بوده. این‌که زیتون بعد از این‌همه سال یه همچین اسبی رو برای اون شوهرعمه‌ی ابلهت بکشه اصلاً خوشحالم نکرد. مگه نه این‌که همه‌ی ما عشق‌مون مکتب هراته؟ دیدی که اون نقاش ترکمن برای این‌که می‌خواست چهره‌ی اون عروس رو به زیباترین شکل ممکن بکشه شبیه چینی‌ها کشیده بودش برای این‌که به‌نظر اون دخترا تو سبک چینی به زیباترین شکل ممکن کشیده می‌شن؟ حالا مگه نه این‌که همه‌ی ما وقتی می‌خواهیم بهترین نقاشی‌مون رو خلق کنیم اون رو تو سبک استادای قدیمی هرات می‌کشیم؟ سبک هرات به‌نظر همه‌ی ما بهترین سبک نقاشیه که دنیا به‌خودش دیده و حالا زیتون هم که بیشتر از همه‌ی ما این سبک رو دوست داره چه‌طور ممکنه ظریف رو بکُشه که در تمام عمرش حتا یه خط هم خارج از سبک هرات نکشیده بود؟ درسته که کار ظریف تقلید کورکورانه بود ولی خب از همون سبکی تقلید می‌کرد که زیتون هم با همه‌ی وجودش پایبندشه.»

«پس کی؟ پروانه؟»

«لک‌لک. به احتمال قوی ظریف متوجه کفر و بی‌دینی نقاشی‌های شوهرعمه‌ات شده بوده و از طرفی هم می‌دونسته که این کتاب سفارش ویژه‌ی حضرت پادشاهه و مونده بوده میون آب و آتیش، یه طرف پادشاه و شوهرعمه‌ات و طرف مقابل هم اون شیخ ارزرومی و نوچه‌هاش. با این‌که تذهیب‌گرها به‌دلیل نوع کارشون حتا از نقاش‌ها هم به خدا نزدیک‌ترن ولی اغلب آدم‌های کم‌خرد و ابلهی هستن و تو همچین شرایطی ظریف عمراً نمی‌تونست به‌تنهایی تصمیم عاقلانه‌ای بگیره، اگه هر زمان دیگه‌ای بود مطمئنم تو یه همچین موقعیتی می‌اومد پیش خودم ولی چون حتا اون هم با اون مخ گنجشکیش می‌دونست که با کار کردن رو نقاشی‌های اون کتاب نه‌تنها به من بلکه اساساً به کل نقش و نقاشی ما توهین کرده لابد می‌ره پیش لک‌لک که مثلاً باهاش درددل بکنه، اون هم که جز خودش چشم دیدن هیچ‌کسی رو

نداره لابد باز هم شروع می‌کنه به تحقیر و مسخره کردنش و بعدش هم درگیر می‌شن و این وسط ظریف کشته می‌شه. شوهرعمه‌ات رو هم به احتمال قوی آدم‌های شیخ نصرت کشتن، هم این‌که کلاً ازش دل خوشی نداشتن و هم این‌که به این وسیله مثلاً خواستن انتقام ظریف رو گرفته باشن، آخه تنها آدمی که از بین ما نقاش‌ها با اون جماعت رابطه‌ی خوبی داشت ظریف بود و علاوه بر این اونا هیچ‌رقمه نمی‌تونستن کفر و بی‌دینی شوهرعمه در تقلید از فرنگی‌ها رو وربتابن. راستش رو بخوای مرگ شوهرعمه‌ات اصلاً منو ناراحت نکرد که نمی‌دونم شنیدی یا نه، چند سال پیش پادشاه به تحریک شوهرعمه‌ات منو مجبور کرد با تقلید از کار یه نقاش جوان فرنگی یه پرتره ازش بکشم. در تموم عمرم اون‌قدر بهم توهین نشده بود. بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت دیگه، من از مرگ اون ناراحت نشدم که هیچ خوشحال هم شدم. حالا هم اگه می‌بینی دنبال اون قاتلم به مرگ شوهرعمه‌ات ربطی نداره. اولاً این کار رو به‌خاطر ظریف افندی بدبخت انجام می‌دم بعدش هم برای این‌که هیچ دلم نمی‌خواد نقاش‌هایی که تک‌تک‌شون رو به اندازه‌ی بچه‌های خودم دوست دارم کارشون به اون اتاق تنگ و تاریک جناب فرمانده بکشه. البته همه‌ی نقاش‌هایی که کاری برای اون کتاب انجام دادن انصافاً شکنجه حق‌شونه ها. آخه نقاش‌جماعت نباید یه خرده عقل تو کله‌اش باشه؟ صرف این‌که پادشاه دستور داده که نمی‌شه. پس هنر و صنعت خودمون چی؟ حالا تو هم خفه‌خون بگیر که تا شب نشده می‌خوام همه‌ی این کتاب‌ها رو ببینم.»

این جمله‌ی آخرش رو با لحنی گفت که انگار یه محکوم به اعدام پای چوبه‌ی دار آخرین خواسته‌اش رو خواسته باشه. آقاجزمی هم اون کتاب رو بالاخره آورد و گذاشت جلو استاد، استاد هم بهش گفت که بشینه کنارش و صفحاتی رو که اون می‌گه باز کنه براش. اون‌جوری که قیافه‌ی جدی به‌خودش می‌گرفت و دستور می‌داد، می‌شد همون استاد عثمان که همه بدون چون‌وچرا به‌عنوان بهترین نقاش این مملکت قبولش دارن.

ازشون یه کم فاصله گرفتم و نشستم کنار اون تفنگ‌های نیم‌گرفته و زنگ‌زده روی یه کپه پارچه‌ی ابریشمی سرخ و تکیه دادم به یه عاج فیل بزرگ و از دور تماشاشون کردم. به حرفاش که فکر می‌کردم منطقی به‌نظرم می‌رسید، حتا اگه دعوای این اصول قدیم و جدید رو هم بذاریم کنار یه کتاب ارزش این رو نداره که به‌خاطرش دو نفر کشته بشن اون هم نه هر دو نفری که هم شوهرعمه برای خودش کسی بود هم ظریف افندی. وقتی استاد عثمان رو می‌دیدم که با اون چشم‌هاش که دیگه واقعاً نمی‌دونستم هنوز هم می‌بینن یا نه به چه زحمتی داره نقاشی‌های اون کتاب رو بررسی می‌کنه داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که اون جز حفظ اون اصول قدیمی نقاشی هیچ هدف دیگه‌ای نداره و اگه به‌خاطر این هدف لازم بشه نه‌تنها از جون خودش مایه می‌ذاره بلکه من و همه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه رو هم می‌ده دم تیغ، این پایبندی به اصول و اعتقاداتش برام قابل احترام بود ولی خب ما هم که جون‌مون رو از سر راه پیدا نکردیم، تازه من اصلاً نقاش نیستم و نه اون اصول قدیمی رو می‌دونم و نه این اصول جدید رو و نمی‌خوام هم که بدونم‌شون، هیچ‌کدوم‌شون رو.

دیگه واقعاً کلافه شده بودم و نمی‌دونستم چی‌کار کنم. استاد عثمان که سخت مشغول اون کتاب بود تو چند ساعت گذشته یه کلمه هم حرف نزده بود، آقاجزمی هم که اساساً حرف نمی‌زد. اون‌قدر لای اون اشیای عجیب‌وغریب قدم زده بودم که دیگه نای راه رفتن هم نداشتم. نشستم روی یکی از صندوق‌ها و یکی از اون کتاب‌ها رو ورداشتم و همین‌جوری الکی شروع کردم به ورق زدن، بعضی از نقاشی‌هاش رو حتا نگاه هم نمی‌کردم و فقط ورق می‌زدم، همین.

همین‌جوری داشتم اون نقاشی‌ها رو تماشا می‌کردم، البته همین‌جوریِ همین‌جوری هم که نه، مثلاً یه چیز رو حالا هر چی که بود تو یکی از نقاشی‌ها نشون می‌کردم و تو بقیه‌ی نقاشی‌ها دنبالش می‌گشتم و بعد حساب می‌کردم که تو کل اون کتاب چه چیزی یا چه حرکتی بیش از همه تکرار

شده. باورتون می‌شه حرکتی که تو اون کتاب بیش از هر حرکت دیگه‌ای تکرار شده بود گزیدن انگشت اشاره به نشانه‌ی تعجب بود؟ از سمرقند تا بغداد از هر نقاش و نقاش‌خونه‌ای که بگین حداقل یه نقاشی تو اون کتاب بود و شاید تعجب کردن تنها عملی بود که بین اون‌همه آدم‌های مختلف به یه شکل نشون داده می‌شد. کیخسرو که روی اون اسب سیاه تنومندش در تعقیب دشمن‌هاش اصلاً متوجه نمی‌شه چه وقت از رود جیحون گذشته از بین لشکریان هر دو اردو تنها آدمیه که تو اون نقاشی انگشت تعجب به دهن نگرفته. شیرین زیر نور مهتاب تو اون برکه‌ی کوچیک داره شنا می‌کنه و حالا خسرو که اولین‌بارشه داره اون رو می‌بینه چی‌کار می‌کنه؟ انگشت که چی بگم، تا مچ دست راستش تو دهنشه. زلیخایی که از دیدن یوسف انگشت به دهن می‌گیره که البته این یکی شاید علاوه بر تعجب دلیل دیگه‌ای هم داشته باشه. خلاصه صدها آدم مشهور و غیرمشهور دیگه که تو قصه‌های کاملاً متفاوت عین هم متعجب می‌شن، شکارچی‌ها از دیدن شکارهاشون، عاشق‌ها از دیدن معشوق‌هاشون، جنگاورها از دیدن جنگاوری حریف‌هاشون، نقاش‌ها از دیدن شاهکارهای استادشون و همه‌شون هم برای نشون دادن تعجب‌شون انگشت اشاره رو می‌گیرن لای دندون‌هاشون.

دیگه این بازی‌ها هم جواب نمی‌داد و هوا هم دیگه آروم‌آروم داشت تاریک می‌شد، رفتم پیش استاد عثمان و گفتم: «ببخشید استاد شما رو نمی‌دونم، ولی من دیگه بُریدم، تصمیم گرفتم همین‌که در رو باز کردن برم بیرون و...»

«هنوز یه شبانه‌روز دیگه وقت داریم که پسرم. تو مگه عقل تو کله‌ات نیست؟ فرصتی برات پیش اومده که بهترین نقاشی‌های دنیا رو یه‌جا ببینی اون‌وقت تو می‌گی که بُریدی؟»

حتا وقتی داشت اینا رو بهم می‌گفت هم چشم از اون کتاب لعنتی ورنمی‌داشت، اما از همون زاویه هم می‌شد فهمید که دیگه چیزی به کور شدنش نمونده.

از این‌که پیش اون کتاب‌ها من براش به اندازه‌ی ران ملخ هم ارزش نداشتم لجم گرفت و گفتم: «ساعاتی که این‌جا بودم برام خیلی مفید بود و حداقل یاد گرفتم که سیصد سال پیش دماغ اسب‌ها رو برای چی می‌بُریدن.»

«همین برای تو کافیه، بقیه‌اش رو بسپار به من. این به‌نظر تو چیز مهمی نیست؟ من با همین یه مسئله‌ی ساده جون همه‌ی نقاش‌هام رو نجات می‌دم.»

می‌خواستم بهش بگم: «می‌خواین بهشون بگین که قاتل لک‌لکه؟ با چه مدرکی آخه؟» ولی ازش ترسیدم و هیچی نگفتم چون فکر کردم اگه عصبانیش کنم عمراً نمی‌ذاره برم بیرون و تازه فقط این نبود که، یه اشاره از طرف اون کافی بود تا جناب فرمانده با اون دستگاه‌های عجیب‌وغریبش پدرم رو دربیاره.

«اون سوزن کو؟»

«حتماً آقاجزمی گذاشته سر جاش. راستی این نقاشی که جلوتونه چه‌قدر زیباست!»

چهره‌اش شکفت انگار و تبسمی کرد و گفت: «این صحنه رو زیاد می‌کشن، خسرو روی اسبش زیر پنجره‌ی اتاق شیرین. اما این یکی خیلی فرق می‌کنه، کار یکی از استادای قدیمی هراته.»

ذره‌بینش دستش نبود و حتا نقاشی رو به چشم‌هاش نزدیک هم نکرده بود، یا دیگه اصلاً نمی‌دید یا این‌که چشم‌هاش هیچ مشکلی نداشتن.

«می‌بینی این برگ‌های ریز و درشت، اون شکوفه‌های بهاری، اون بالا همه‌ی اون ستاره‌ها و این پایین دونه‌دونه‌ی این آجرهای طلایی چه‌قدر زیبا کشیده شدن؟ اسب خسرو رو می‌بینی چه‌قدر زیبا و ظریفه؟ چهره‌ی مغرور و محزون شیرین رو اون بالا لب پنجره می‌بینی؟ می‌بینی نقاش با چه عشقی این صحنه‌ی عاشقونه رو کشیده؟ آرامش و سکون و تعادلی که تو این نقاشی هست باعث می‌شه آدم فکر کنه این دوتا عاشق تا ابد قراره همین‌جا همین‌طور روبه‌روی هم وایستن. می‌بینی، با این‌که سرشون رو یه کم به‌سمت ما

چرخوندن ولی هنوز هم دارن به همدیگه نگاه می‌کنن؟ برا این‌که می‌دونن الان تو صفحه‌ی نقاشی‌ان و حتا این رو هم می‌دونن که ما الان داریم نگاه‌شون می‌کنیم. اصلاً هم نمی‌خوان یه جوری باشن که ما فکر کنیم واقعیت دارن، بلکه برعکس می‌خوان به ما گوشزد کنن که این یه نقاشیه ها. می‌بینی انگار که تو این نقاشی زمان از حرکت وایستاده؟ با این‌که این صحنه فقط یه لحظه از قصه‌اش رو تعریف می‌کنه اما با آرام‌وقراری که این دوتا عاشق دارن، سکوت و سکونی که دارن، انگار قراره همین یه لحظه رو تا خود قیامت کِش بدن. از نوک انگشت‌هاشون تا سر زلف‌شون هیچ حرکتی رو نمی‌بینی، حتا پلک هم نمی‌زنن. اون آسمون لاجوردی بالای سرشون رو نگاه کن. اون پرنده رو می‌بینی تو دل اون تاریکی؟ لای اون ستاره‌ها؟ می‌بینی با دیدن این صحنه‌ی عاشقونه چه‌جوری خشکش زده؟ عشق واقعی یعنی همین دیگه، پرنده رو از پریدن واداشتن. استادای قدیمی هرات که برای رسیدن به اون ظلمات الهی روزها و هفته‌ها جلو همچین نقاشی‌هایی نشسته و چشم ازش نمی‌گرفتن بالاخره روح‌شون با ثبات ازلی و ابدی این نقاشی‌ها یکی شده و دیگه زمان مفهومش رو برای اونا از دست می‌داد و اون پرده‌ی سیاه مخملی به‌آرامی جلو چشم‌هاشون ظاهر می‌شد.»

وقت اذان مغرب که در خزانه رو با همون تشریفات مخصوص به‌خودش باز کردن استاد عثمان هنوز زل زده بود به همون پرنده اما مثل آدم‌هایی که چشم‌هاشون لوچه جهت سرش رو به من بود و جهت چشم‌هاش رو به اون نقاشی.

آقاجزمی به پیرمردایی که در رو باز کرده بودن ــ این‌بار از رئیس خزانه‌داری خبری نبود ــ گفت که خودش و استاد امشب رو همون‌جا می‌مونن ولی خود استاد اجازه داد که من برم خونه. برعکس گفته‌های رئیس خزانه‌داری وقتی از خزانه اومدم بیرون کسی منو نگشت، نه جیب‌هام رو و نه هیچ‌جای دیگه‌ام رو، برای همین نه استاد عثمان و آقاجزمی و نه هیچ‌کس

دیگه‌ای متوجه نشدن سوزنی که استاد بهزاد با اون چشم‌هاش رو کور کرده بود پیش منه، تو یقه‌ی آستین ردام. از قصر که اومدم بیرون تصمیم گرفتم تا خود خونه بدوم.

توی خزانه سردتر از این کوچه‌های یخ‌زده بود و برای همین داشتم احساس گرما می‌کردم. از تو بازار سرپوشیده‌ی اسکی هان که رد می‌شدم بیشتر مغازه‌ها بسته بودن، به‌جز بقالی و سلمونی و میوه‌فروشی. از جلو میوه‌فروشی که رد می‌شدم مثل همیشه چند لحظه وایستادم و زل زدم به کپه‌ی هویج‌هایی که روی همدیگه چیده شده بودن آخه از رنگ هویج خیلی خوشم می‌آد، خصوصاً اگه تازه هم باشه.

کوچه‌ی شوهرعمه‌اینا ــ هنوز که هنوزه کوچه‌ی خودمون که هیچ حتا نمی‌تونم بگم کوچه‌ی شکوره‌اینا ــ بعد از این دو روز به‌نظرم زیباتر از قبل می‌اومد و برای دیدن شکوره و گفتن این‌که قاتل رو پیدا کردیم همچین دلهره ورم داشته بود که نه اون درخت انار رو دیدم و نه اون پنجره‌ی تعمیرشده رو. مطمئن بودم که تا شکوره رو ببینم، حتا قبل از سلام و احوالپرسی، بغلش می‌کنم و در گوشش می‌گم: «اون قاتل لعنتی رو پیدا کردیم.»

در حیاط رو باز کردم و نمی‌دونم از صدای قرچ‌قروچ در بود، از جیک‌جیک گنجشک کوچیکی که از سطل کنار چاه آب می‌خورد، یا از تاریکی تو خونه، در هر حال فهمیدم که کسی تو خونه نیست. من دوازده سال تموم رو تنها زندگی کرده بودم، یعنی دوازده سال تموم هر وقت به خونه می‌اومدم می‌دونستم هیچ‌کسی اون تو نیست که در رو روم باز کنه، برای همین همون نگاه اول کافی بود که مطمئن بشم کسی خونه نیست، اما لابد برای شما هم پیش اومده که مطمئنین کسی تو خونه نیست ولی باز همه‌ی درها رو باز کرده و تو اتاق‌ها رو نگاه می‌کنین، حتا تو کمدها و صندوق‌ها رو هم که من هم همین کار رو کردم.

خونه اون‌قدر سوت‌وکور بود که جز صدای تالاپ‌تولوپ قلبم هیچ صدای دیگه‌ای نمی‌شنیدم. رفتم تو اتاقی که وسایل شخصیم رو گذاشته بودم و در

صندوقی رو که اون گوشه‌ی چپش بود باز کردم، توش پر بود از کتاب و قلم و دوات که همه رو ریختم بیرون. کتاب، کتاب، این کتاب‌ها که با اون تسلی آبکی که به ناامیدی‌هامون می‌دن جز عمیق کردن دردهامون به هیچ دردی نمی‌خورن. اون شمشیر دسته‌استخونیم رو که از مغولستان آورده بودم ورداشتم و بقیه‌ی خرت‌وپرت‌ها رو ریختم تو صندوق و درش رو بستم.

رفتم تو حیاط. گنجیشکه هم دیگه رفته بود. وقتی که از اون خونه می‌رفتم بیرون حس‌وحال کسی رو داشتم که داره از یه کشتیِ در حال غرق شدن می‌پره بیرون.

صدای یکی، کسی آشنا، مدام تو گوشم می‌پیچید و بهم می‌گفت: «به تو هم می‌گن مرد؟ تو اصلاً خبر داری زن و بچه‌هات کجان؟» نه به یخ و برف کوچه کاری داشتم و نه به توله‌سگ‌های ولگردی که افتاده بودن دنبالم، فقط دسته‌ی اون شمشیر رو تو دستم می‌فشردم و راه می‌رفتم.

فصل پنجاه و سوم
نام من استر

داشتم برا شام آش می‌پختم که نسیم اومد گفت که یکی دم در با من کار داره. قاشق رو چپوندم تو اون دست گوشتالودش و از مچ دستش گرفتم و دوبار توی دیگ چرخوندم و بهش گفتم: «تا من برمی‌گردم همین‌جوری همش بزن تا ته نگیره.» ولی مثل روز برام روشن بود که اون قاشق رو می‌گیره وسط دیگ و غرق خیالاتش می‌شه و بعدش هم که یادش می‌ره اصلاً برای چی وایستاده اون‌جا، پیرمرد زپرتی فراموشکار هم شده برا من.

کسی که دم در باهام کار داشت کارا بود که صورتش اون‌قدر ناراحت و عصبانی به‌نظر می‌رسید که ترسیدم بپرسم اون‌وقت شب چی می‌خواد، بعد از این‌که جواب سلامش رو دادم بهش گفتم: «نمی‌خواد بیای تو، همین‌جا منتظر باش تا من لباس گرم بپوشم و بیام.»

همون لباس زرد و صورتی رو تن کردم که برای روز عید فطر و عروسی‌های پول‌دارهای بالاشهر می‌پوشیدم و به نسیم گفتم: «تو بخور که من شاید دیر بیام.»

اومدم بیرون. از کارا خبری نبود. در حیاط رو باز کردم و رفتم تو کوچه. با این‌که هوا گرگ‌ومیش بود ولی صورت زیبای کارا حتا تو اونِ تاریکی هم

برام قابل تشخیص بود، صد متری اون‌ورتر وایستاده بود سر کوچه. رفتم پیشش و بدون این‌که حرفی بین‌مون ردوبدل بشه راه افتادیم. از تک‌وتوک پنجره‌های کوچیک خونه‌های کوچیک محله‌ی کوچیک یهودی‌نشین‌مون نور زرد و خفیفی می‌افتاد روی برف کوچه‌ها و می‌شد گفت منظره‌ی بدی نبود. کوچه‌ی اول رو که رد کردیم بهش گفتم: «شوهر سابق شکوره برگشته.»

با این‌که صورتش از عصبانیت عین زغال سیاه شده بود ولی هنوز هم مؤدب و متین بود، همون‌طور که از یه مرد انتظار می‌ره. چند لحظه‌ای ساکت موند و بعدش پرسید: «کجان؟»

«تو خونه‌شون.»

کارا هم می‌دونست که منظورم از خونه‌شون خونه‌ی شوهر سابق شکوره است نه خونه‌ی بابای شکوره چون لابد اون‌جا رو قبلاً خودش دیده بود دیگه. فکر کردم با این حرف حسابی نمک روی زخمش پاشیدم برای همین سریع گفتم: «البته اگه بشه گفت خونه‌شون.»

زل زد تو چشام و گفت: «تو با چشم‌های خودت دیدی شوهر سابقش رو؟»

«نه، من ندیدمش. حتا قبل از اومدن تو از رفتن شکوره به خونه‌ی اونا هم خبر نداشتم.»

«اِ، حالا چه‌طور شد که فهمیدی رفته خونه‌ی اونا؟»

«از تو چشم‌های تو خوندم.»

«چرت‌وپرت نگو. بهتره همه‌چی رو برام تعریف کنی.»

اگه قرار بود قصه‌ی همه‌ی دخترایی رو که شوهرشون دادم و مردایی که براشون زن گرفتم برای هر کسی تعریف کنم که دیگه استر نبودم، ولی کارا هم اون‌قدر عصبانی و ناراحت بود که انتظار هر کاری ازش می‌رفت. نه این‌که ازش ترسیده باشم ها، یه جورایی دلم براش می‌سوخت. گفتم: «حسن، برادرشوهر شکوره، دیروز می‌آد در خونه‌تون ــ خونه‌تون که گفتم چشم‌هاش

یه کم باز شد ــ و بـه شـوکت می‌گـه باباش برگشته و سراغ اونا رو مـی‌گیـره. شوکت هم خبر رو به شکوره می‌رسونه و شکوره هم قبل از این‌که بی‌گدار بـه آب بزنه می‌فرسته سراغ من تا ته‌وتوی قضیه رو دربیارم براش که تا من برسـم شوکت بی‌خبر از شکوره از خونه فـرار مـی‌کنـه و مـی‌ره خونـه‌ی حـسن‌اینـا. شکوره هم امروز صبح دست ارهان رو گرفـت و همـراه حوریـه رفـتن دنبـال شوکت و از بقیه‌اش هم من دیگه خبر ندارم.»

«خونه‌ی حسن‌اینا رو بلدی؟»

«پس شکوره بهت نگفته که تو این دو سال گذشته نامه‌هایی رو کـه حـسن براش می‌نوشت من براش می‌آوردم.»

«شکوره هم براش نامه‌ای می‌نوشت؟»

«من همه‌ی زن‌های استانبول رو از نزدیک می‌شناسم، هـیچ‌کـدوم‌شـون تـو عفت و پاک‌دامنی به پای شکوره نمی‌رسن.»

«آره، تو راست می‌گی. پس چرا الان من که شوهرشـم هـیچ خبـری ازش ندارم؟»

وقتی اینا رو می‌گفت کم مونده بود اشکش دربیاد. می‌دونین که مـردا مثـل ما نیستن که فرتی اشک‌شون دربیاد، بی‌شعورن دیگه، اگه اونـا هـم مثـل مـا بـا گریه کردن بغض‌شون رو می‌ترکوندن اون‌قدر زود گوربه‌گور نمـی‌شـدن. البتـه حسن هم دست کمی از اون نداره ها. شکوره طـرف هـر کـدوم‌شـون رو کـه می‌گیره طرف دیگه بدبختی‌هاش شروع می‌شه دیگه.

«توی نامه‌ای که دیروز ظهر حسن بهم داد که ببرم برای شکوره نوشته بـود که ازدواج شما اصلاً سندیت قانونی و حتا شرعی هم نداره و شـوکت هـم تـا برگشتن باباش همون‌جا پیش عمو و پدربزرگش می‌مونه.»

«وقتی نامه رو دادی بهش چی‌کار کرد شکوره؟»

«تا امروز صبح با ارهان تک‌وتنها تو اون خونه‌ی سوت‌وکور منتظر تو بود.»

«حوریه کدوم گوری بود پس؟»

«فکر می‌کنی شکوره و بچه‌هاش برای اون مهمان اصلاً؟ اون فقط به‌خاطر شوهرعمه‌ی مرحومت بود که اونا رو تحمل می‌کرد. حسن بیشتر از اون به فکر شکوره و بچه‌هاشه، وقتی دید شکوره می‌خواد اون شب رو با اون بچه‌ی کوچیک تو اون خونه سر کنه یه نامه‌ی دیگه براش نوشت که توش...»

«توش چی نوشته بود؟»

«خدا رو شکر من خوندن و نوشتن بلد نیستم، برای همین نمی‌تونم بگم تو اون نامه چی نوشته بود ولی می‌تونم چیزایی رو که بعد از خوندن اون نامه تو صورت شکوره خوندم بگم برات.»

«خب چی خوندی تو صورتش؟»

«درموندگی.»

در طول سه چهار کوچه‌ی بعدی هیچ‌کدوم چیزی نگفتیم. از جلو کلیسای کوچیک قدیمی رومی که رد می‌شدیم جغد پیری اون بالا رو صلیب نشسته بود که تا چشم کار می‌کرد اون چشم‌های قلمبه‌اش رو از ما نگرفت. بچه‌هایی که تو کوچه‌ی قصاب‌ها مشغول بازی بودن طبق معمول یه عالمه چرت‌وپرت پشت‌سرمون حواله کردن که اونا این‌جوری‌ان دیگه، هیچ رهگذری نیست که از فحش‌های اونا سهم خودش رو نگرفته باشه. از جلو قبرستون هم که رد می‌شدیم اون سگ‌های ولگرد نمی‌دونم با اون زوزه‌هاشون بهمون فحش می‌دادن یا باهامون احوالپرسی می‌کردن؟

«آروم‌تر، من نمی‌تونم پابه‌پای تو بدوم. دو برابر تو سنمه. تازه این بقچه هم کم سنگین نیست. اصلاً کجا داریم می‌ریم ما؟»

«قبل از این‌که تو منو ببری خونه‌ی حسن‌اینا باید این دستمال‌های گل‌دار ابریشمیت و اون روسری‌های مخملی گلدوزی‌شده‌ات رو به چند نفر نشون بدم.»

این‌که تو اون اوضاع و احوال هنوز هم حس‌وحال شوخی کردن داشت خوب بود ولی حتا تو شوخیش هم جدیتی بود که منو می‌ترسوند. گفتم: «اگه

قراره دارودسته دنبال خودت راه بیندازی عمراً خونه‌اش رو نشونت نمی‌دم ها، منو قاطی این دعواهای ناموسی نکن توروخدا.»

«تو اگه همون استر باهوش همیشگی باشی هیچ دعوایی راه نمی‌افته، نترس.»

از پشت آک سارای پیچیدیم تو محله‌ی لونگا باشی، محله‌ی قدیمی شوهرعمه‌اینا. سر کوچه کارا رفت تو یه سلمونی تروتمیز که اون‌وقت شب هنوز باز بود و یه دقیقه بعد یه پسرک نوجوون خوشگل و تروتمیز از همون سلمونی اومد بیرون و رفت تو یکی از کوچه‌ها و هنوز ده دقیقه نشده بود که با دوتا مرد قلچماق گردن‌کلفت که یکی یه دونه قمه هم دست‌شون بود برگشتن و باز رفتن تو سلمونی. چند دقیقه بعد کارا و اون دو نفر و اون پسرک و یه پیرمرد که احتمالاً باید صاحب همون سلمونی باشه اومدن بیرون و راه افتادن، من هم که پشت‌سرشون دیگه. هنوز چند قدمی نرفته بودیم که یه مرد جوون قمه به‌دست هم به ما ملحق شد که این یکی رو خوب می‌شناختمش، معلم بود. کی فکر می‌کرد این جوون یه روزی به‌جای قلم، قمه بگیره دستش؟

«وسط شهر، روز روشن، می‌خواین با اون بنده خدا چی‌کار کنین؟»

خونه‌ی حسن وسط شهر بود ولی تو اون تاریکی شب این روز روشن رو نمی‌دونم از کجام درآورده بودم.

کارا گفت: «الان روز روشن نیست و نصف شبه خانوم.»

«خیلی روی این قمه‌هاتون حساب می‌کنین انگار، نه؟ لااقل بگیرین پایین تا اون گزمه‌ها بهتون گیر ندادن.»

اون نوجوون، همون شاگرد سلمونی، گفت: «کسی نمی‌تونه به ما گیر بده.»

«دیروز آدم‌های شیخ نصرت ریختن تو میخونه‌ی محله‌ی ما و درب‌وداغونش کردن، صاحبش رو هم اون‌قدر زدن که به طبیب نرسیده تموم کرد. شما رو به‌جای اونا نگیرن گزمه‌ها.»

«اون نقاشی رنگ‌ورورفته‌ی اسب رو تو اول دست زن ظریف افندی مرحوم دیده بودی، نه؟ لابد می‌دونی که از بین نقاش‌جماعت فقط ظریف بود که با اونا خوش‌وبش داشت؟ اگه این کارت باعث بشه قاتل ظریف و شوهرعمه پیدا بشه دیگه نمی‌خواد هیچ‌وقت از آدم‌های شیخ بترسی که اونا قدر این‌جور کارها رو خوب می‌دونن.»

«من فقط رفته بودم اون‌جا تا این پارچه‌های جدیدی رو که از تاجرای هلندی خریده بودم به کلبیه نشون بدم و اون نقاشی رو هم خیلی اتفاقی دیدم. اگه به شکوره هم گفتم فقط برای این بود که خوشحالش کرده باشم، همین. وگرنه من نه کاری به‌کار سیاست دارم و نه کاری به مسائل شرعی شماها.»

«آره جون عمه‌ات. تو این چند روزه خوب شناختمت. تموم عمرم زنی به زرنگی تو ندیده‌ام.»

«من که پام لب گوره، شما بهتره فکر خودتون باشین که هیچ بعید نیست بعد از میخونه نوبت نقاش‌خونه باشه.»

سر کوچه‌ی حسن‌اینا که رسیدیم ترس غریبی ورم داشته بود و همه‌چیز به‌نظرم ترسناک می‌اومد. شاخه‌های یخ‌زده‌ی بلوط که به‌جای برگ ازشون قندیل‌های یخی آویزون بود دست به‌دست هم داده بودن تا ماه رو پشت‌شون پنهون کنن. باد سرد خفیفی که منگوله‌های سردست ردای زرد و صورتی‌ام رو تکون می‌داد انگار از حلقوم اجنه و شیاطین دراومده باشه خرناس‌کشان توجه همه‌ی سگ‌های محل رو به ما جلب کرده بود. بالاخره خودم رو جمع‌وجور کردم و در خونه‌ی حسن‌اینا رو نشون‌شون دادم و کارا و اون معلم رفتن دم در و اون سلمونی و شاگردش کنار من پشت اون درخت بلوط وایستادن و اون دوتا قلچماق هم رفتن جلوتر و وایستادن کنار درخت‌های توتی که دم در خونه‌ی حسن‌اینا بودن.

«یه پیرمرد کور زهواردررفته هست که این‌جاها گدایی می‌کنه. با این‌که کوره و عین اون انترهای پادشاه می‌مونه ولی حساب‌وکتاب کسایی رو که به

این‌جا رفت‌وآمد می‌کنن از شخص داروغه هم بهتر می‌دونه که اگه دو سه‌تا سکه بیندازین تو کاسه‌اش همه‌چیز رو از سیر تا پیازش براتون تعریف می‌کنه.»

هنوز حرفام تموم نشده بود که صدای افتادن چندتا سکه تو یه کاسه‌ی مسی رو شنیدم و پشت‌بندش هم برق قمه‌ی کارا رو روی گردن اون مرتیکه‌ی کور دیدم. بعد با یه اشاره‌ی کارا شاگرد اون سلمونی پرید و رفت پیشش و هنوز نرسیده بهش اون گدای بدبخت رو گرفت زیر مشت‌ولگد، اولش فکر کردم خب حالا یکی دوتا چک می‌زنه تو سر و صورتش و بعدش هم ولش می‌کنه دیگه، ولی بعد که دیدم رسماً داره می‌کشه پیرمرد رو رفتم جلو و گفتم: «چی از جون این بدبخت می‌خوای؟»

شاگرد سلمونی گفت: «فحش می‌ده پدرسگ.»

کارا گفت: «می‌گه حسن خونه نیست.» بعد چند سطری روی یه تیکه کاغذ نوشت و داد دست من و گفت: «این رو ببر بده دست حسن. اگه خودش نبود بده به باباش.»

«برای شکوره چیزی نمی‌نویسی؟»

«بهش بگو قاتل باباش رو پیدا کردم.»

«جدی می‌گی؟»

«نه دارم باهات شوخی می‌کنم این‌وقت شب اون هم تو این اوضاع و احوال.»

اون شاگرد هم دیگه دست از سر پیرمرد ورداشت. رفتم جلوتر و در گوش گداهه گفتم: «بدبخت، اگه من نبودم الان مثل سگ می‌کشتنت. اگه قراره فردا پس‌فردا باز هم تا منو دیدی پرت‌وپلا بگی بدم همین الان کارت رو یکسره کنن، ها؟»

کاش از اون اولش قاطی این قضیه نشده بودم اصلاً. همین دو سال پیش یکی از همکارهام رو بابای یکی از دخترهای همین محله‌ی بغلی غافلگیر کرد

و نامه‌ی عاشقونه‌ای رو که یه مرد زن و بچه‌دار برای دخترش فرستاده بود از تو بقچه‌اش پیدا کرد. می‌دونین پیرزن بدبخت رو چی‌کارش کرده بود؟ اول گوش‌هاش رو بریده بود، بعد گلوش رو گوش تا گوش. مادربزرگ مادری‌ام خدابیامرز همیشه می‌گفت: «حواست رو جمع کن دخترم، این ترک‌ها مثل ماها نیستن ها. این‌ها غیرتی‌ان، پای ناموس که در میون باشه مثل آب خوردن آدم می‌کشن.» کاش نسیم هم بود لااقل پیشم. فقط پشتم به این گرم بود که شکوره هم تو اون خونه هست.

رفتم جلو و در زدم و گفتم: «شکوره، عزیزم، شوهرت اومده.»

«کدومش؟»

«جدیده دیگه، یه چندتا مرد قمه به‌دست هم باهاشن که می‌خوان چند کلمه مردونه با حسن اختلاط کنن.»

پدرشوهرش که جرئت بیرون اومدن نداشت از همون پشت در گفت: «بهشون بگو حسن خونه نیست.»

نامه رو از بالای دیوار انداختم تو حیاط و با حس‌وحال پیکی که تو بحبوحه‌ی جنگ خبر سرنوشت‌سازی رو آورده باشه بهش گفتم: «تو بهتره قبل از هر چیزی این رو بخونی پیرمرد.»

تا پیرمرد اون نامه رو بخونه شکوره گفت: «استر، داریم شام می‌خوریم، آبگوشته، بیا تو تو هم یه کاسه بخور.»

اولش من هم مثل کارا از دستش شاکی شدم که این بیرون مردم براش قمه‌کشون راه انداختن اون‌وقت اون داره اون تو آبگوشتش رو می‌خوره. ولی بعدش حدس زدم که آبگوشتش بهونشه و لابد می‌خواد چیزی در گوشم بگه که پیش پدرشوهره نمی‌تونه بگه، برای همین رفتم تو.

«به کارا گفتی که من دیشب با ترس‌ولرز تو اون خونه‌ی سوت‌وکور تا خود صبح منتظرش موندم؟ بهش گفتی که همسایه‌ها می‌گفتن اون تو مرگ بابام دست داشته و اگه تا حالا زیر شکنجه‌ها سقط نشده باشه همین امروز و

فرداست که اعدامش کنن؟ همه‌اش تقصیر این شوکت گیس‌بریده است دیگه که اگه اون نیومده بود این‌جا من این‌جا چه غلطی می‌کردم الان. بهش بگو اگه خودش جای من بود دلش می‌اومد شوکت شب رو تک‌وتنها پیش کسی مثل حسن بمونه؟ نمی‌اومد دنبالش؟»

«مگه وقتی بابات کشته شد اون بنده خدا پیش تو نبود؟ پس چرا به چرت‌وپرتای این همسایه‌ها گوش می‌دی تو؟ اونا چه می‌دونن تو قصر چه خبره آخه.»

«حالا می‌گی چی‌کار کنم؟»

«تو بگو چرا اومدی این‌جا تا من بگم چی‌کار کنی.»

«به‌خدا خودم هم نمی‌دونم. بچه‌ها کارا رو دوست ندارن، حسن هم که ول‌کن نیست و حالا هم که می‌گه شوهر سابقم زنده است و همین امشب قراره برسه استانبول.»

از نوری که تو اون چشم‌های سیاهش موج می‌زد هیچ شک نداشتم که داره دروغ می‌گه و فقط نمی‌دونم اون هم از تو چشم‌های سبز من می‌فهمید که من می‌فهمم داره دروغ می‌گه یا نه؟

«خودت هم خوب می‌دونی که از حسن خوشم می‌آد، حالا حتماً باید اعتراف کنم پیشت؟» یه جوری می‌گفت حسن رو دوست داره انگار نه انگار با اون کارای بدبخت ازدواج کرده، یکی نبود ازش بپرسه خب اگه قرار بود بیای پیش این پس اون الم‌شنگه‌ای که برای طلاق و ازدواج راه انداخته بودی دیگه چه صیغه‌ای بود؟

در اتاق باز شد و حوریه اومد تو، دوتا نون برشته دستش بود و از سر و صورتش هم کاملاً معلوم بود که هیچ از دیدن من خوشحال نشده. شکوره‌ی بدبخت هم از اون بابای خدابیامرزش جز این زنیکه‌ی یه‌کاره هیچی به ارث نبرده انگار که هر جا می‌ره این هم دنبالشه با اون چشای ورقلمبیده‌اش. شکوره نون رو از دست حوریه گرفت و نشست کنار بچه‌ها و شروع کرد به

تلیت کردن آبگوشت اونا. از مهر و محبتی که حتا تو این موقعیت هم از اونا دریغ نمی‌کرد می‌شد فهمید که درد شکوره شوهر نیست و حسن و کارا و هر مرد دیگه‌ای هم که باشه براش هیچ فرقی نمی‌کنه، کافیه برای این بچه‌ها بابای خوبی باشه تا شکوره مثل پروانه دورش بگرده.

زل زدم تو چشم‌هاش و بهش گفتم: «تا کی می‌خوای از رو احساسات تصمیم بگیری دختر؟ پس کی قراره اون عقل صاحب‌مرده‌ات رو به‌کار بیندازی تو؟»

«اگه کارا قول بده به‌خاطر اومدنم به این‌جا سین‌جیمم نکنه و با بچه‌ها مهربون‌تر از قبل باشه و به شرایطی که برای قبول ازدواج باهاش تعیین کرده بودم، که خودش می‌دونه چی‌ان، تا آخر عمرش پایدار بمونه من هم همین الان بچه‌ها رو ورمی‌دارم و برمی‌گردم پیشش.»

«راستی کارا گفت که قاتل بابات رو پیدا کردن، البته خیلی هم مطمئن نبود انگار.»

«به‌نظر تو کدومش درسته؟ این‌جا موندن یا برگشتن پیش کارا؟»

تا من جواب شکوره رو بدم پدرشوهرش ــ پدرشوهر سابقش ــ با یه تیکه کاغذ که روش یه چیزایی نوشته شده بود اومد تو و کاغذ رو گذاشت تو دستم و گفت به کارا بگم که پسرش نیست و اون هم نمی‌تونه مسئولیت یه همچین کاری رو به‌عهده بگیره.

«کدوم پسرت؟»

انتظار داشتم از این سؤالم ناراحت یا حتا عصبانی بشه اما اون خیلی آروم و متین گفت: «معلومه دیگه، حسن. البته اون یکی پسرم هم قراره همین روزا برگرده، دوتا تاجر تو مملکت عجم دیدنش که سالم و سرحال بوده.»

یه تیکه از نون برشته‌ای که حوریه آورده بود کندم و مالیدم ته کاسه‌ای که بچه‌ها توش آبگوشت خورده بودن و گذاشتم تو دهنم و گفتم: «حسن کجاست حالا؟ کِی می‌آد؟ اصلاً قراره بیاد یا نه؟»

«حدس می‌زد امشب این‌جا یه همچین بساطی به‌پا شه، برای همین رفته گمرک، محل کارش، تا اون هم آدماش رو جمع کنه. هر لحظه هم ممکنه برسن ــ پیرمرد عین سگ دروغ می‌گفت ــ به این جوون بگو که به‌خاطر این ادا اطوارای ارزرومیا همه‌ی کوچه پر از گزمه و داروغه است. پس اون‌قدر برا من الدروم بلدروم نکنه.»

«پس چرا ما ندیدیم این گزمه‌ها رو؟ حرف آخرت اینه پس؟»

این سؤال آخری رو با لحنی پرسیده بودم که مثلاً پیرمرد رو ترسونده باشم، حتا شکوره رو هم. اما تو چهره‌ی هیچ‌کدوم‌شون ترسی دیده نمی‌شد و شاید واقعاً هم حسن و آدم‌هاش تو راه بودن.

یهو شوکت اومد جلو و گفت: «ما نمی‌خوایم برگردیم پیش کارا، تو هم دیگه این‌ورا پیدات نشه زنیکه‌ی چاقالو.» در تموم عمرم بچه به این سرِ تقی ندیده بودم.

«اون‌وقت پیرهن‌های گلدوزی‌شده و روسری‌های گل‌منگلی و کفش‌های قرمز و قشنگ رو کی می‌آره براتون؟ همین شلوار مخملی آبی‌رنگ خودت رو مگه من نیاوردم برات؟ اون بلوز لاجوردی ارهان رو مگه من نیاوردم براش؟ حالا من دیگه این‌ورا پیدام نشه، اون‌وقت از کجا می‌تونین یه همچین لباس‌های قشنگی گیر بیارین، ها؟»

وقتی داشتم می‌رفتم بیرون چشم‌های شکوره پر از اشک بود و وارد کوچه که شدم تازه فهمیدم اون تو چه‌قدر گرم بوده. کارا هم که قمه به‌دست همون دم در منتظرم بود دیگه.

«حسن خونه نیست، شاید رفته باشه میخونه که امشب رو به‌خاطر برگشتن شکوره خوش بگذرونه، شاید هم همون‌طور که اونا می‌گن الانه که با آدماش سر برسن که در این‌صورت حتماً باهاتون درگیر می‌شن چون اون خودش دیوونه‌ست و آدم‌هاش دیوونه‌تر از خودش.»

«شکوره چی گفت؟»

«خودت شنیدی دیگه، پدرشوهرش همش هارت‌وپورت می‌کرد، ای عروسمه، نمی‌دمش و از این حرف‌ها اما مشکل اصلی خود شکوره است. ولی از من بپرسی شکوره از این حسن یه ذره هم خوشش نمی‌آد و این‌جا اومدنش هم به حسن هیچ ربطی نداره. ترس از اون قاتل و تهدیدای حسن از یه طرف، ادا اطوارای شوکت و ارهان هم از طرف دیگه راهی براش نذاشته بودن جز این، تو هم که دو روز تموم هیچ خبری ازت نبود، خب می‌خواستی چی‌کار کنه اون بنده خدا. همسایه‌ها هم که یه ریز تو گوشش می‌خوندن که اگه تو توی قتل باباش دست نداشتی همون روز اول ولت می‌کردن و از این حرف‌ها دیگه. از شوهر سابقش هم هیچ خبری نیست و درسته که حسن با اون دروغ‌های بی‌شاخ‌ودمش تونسته شوکت و اون پیرمرده رو اغفال کنه ولی شکوره که بچه نیست. به‌نظر من شکوره می‌خواد برگرده پیش تو ولی خب شروطی داره.»

شرطای شکوره رو یکی‌یکی براش توضیح دادم که همه‌اش رو درجا قبول کرد.

«پس خوب گوش کن ببین چی می‌گم. من الان می‌رم تو، یه ده پونزده دقیقه بعد شما این در و اون پنجره رو به قصد شکوندن بگیرین زیر مشت‌ولگد و اگه حسن و آدم‌هاش اومدن هم بدون فوت وقت درگیر بشین باهاشون.»

این‌بار دم در نرسیده پیرمرده در رو باز کرد برام.

«همه‌ی اهل این محل حتا تا سگ و گربه‌هاش هم خوب می‌دونن که شکوره چند وقت پیش قانوناً و شرعاً از پسر تو طلاق گرفته و با کارا چلبی ازدواج کرده. اگه اون پسر گوربه‌گورشده‌ات هم به اذن حضرت موسی از قبرش تو ناکجاآباد بلند بشه و برگرده باز هم به شکوره هیچ ربطی نداره. تو و پسرت یه زن متأهل رو از تو خونه‌اش دزدیدین و این‌جا تو خونه‌تون حبسش کردین. شوهر این زن همین الان پشت دره و برای اعاده‌ی حیثیتش هم هیچ

نیازی به حکم قاضی نمی‌بینه و الانه که با آدماش از در و پنجره بریزن این تـو، بقیه‌اش رو هم که خودت هم می‌تونی حدس بزنی دیگه.»

«ما کی شکوره رو دزدیدیم؟ کی حبسش کردیم؟ ناسلامتی مـن پـدربزرگ این بچه‌هام و حسن عموشونه. شکوره چون تـک‌وتنهـا نمـی‌تونـست تـو اون خونه سر کنه خودش اومد پیش ما، هـر وقـت هـم خـودش بخـواد مـی‌تونـه برگرده سر خونه زندگیش. شما انگار یادتون رفته که این خونه همون خونه‌ایـه که این بچه‌ها توش به‌دنیا اومدن.»

«شکوره تو می‌خوای برگردی خونه‌ی بابات یا نه؟»

یه چیزی منّ‌ومنّ کرد که خوب نشنیدم ولی فکر کنم گفت: «اگه بابام زنده بود که...» بعد نشست کنج دیوار و شروع کرد به گریه کردن، بچه‌ها هـم سـریع رفتن کنارش و بغلـش کـردن و اونـا هـم زدن زیـر گریـه. بـا ایـن‌کـه خـوب می‌دونستم گریه‌اش الکیه و می‌خواد سر پیرمرد رو شـیره بمالـه ولـی اون‌قـدر خوب گریه می‌کرد که مـن هـم داشـت اشـکم درمـی‌اومـد، حـالا دیگـه اون حوریه‌ی مارمولک هم به اونا اضافه شده بود.

چشم‌های پیرمرد هم داشت خیس می‌شد که کارا و آدم‌هاش شروع کـردن به کوبیدن در و پنجره که خوب هم می‌کوبیدن ها. دو سه‌نفـره همچـین افتـاده بودن به جون اون پنجره که انگار ارث باباشون رو بالا کشیده بود. سروصـدایی راه انداخته بودن که انگار گلوله‌ی توپ بود که پشت‌سر هم منفجر می‌شـد تـو اون خونه.

«پیرمرد، منتظر چی هستی پس؟ چرا در رو باز کرده و بهشون نمی‌گـی کـه شکوره به خواست خودش اومده این‌جا؟»

«اگه تو بودی عروست رو، نوه‌های جیگرگوشه‌ات رو، می‌دادی دست ایـن سگ‌پدرا؟»

با اون دستمال مخملی سرخم که همیشه تـو آسـتینمه اشـک‌هـام رو پـاک کردم و گفتم: «خودش می‌خواد بره.»

«من قبلش هم گفتم اون آزاده و هر وقت دلش خواست می‌تونه بره.»

نشستم کنار شکوره و بچه‌هاش،حالا دیگه بچه‌ها مامان‌شون رو فراموش کرده بودن و از ترس سروصدای اون بیرونی‌ها گریه می‌کردن و حق هم داشتن که حتا من هم که می‌دونستم اون بیرون چه خبره ترسیده بودم چه برسه به اون طفل معصوم‌ها.

«شکوره، حالا که پدرشوهر سابقت اجازه می‌ده و کارا هم که همه‌ی شرط‌های تو رو با جون و دل می‌پذیره وقتشه که جل‌وپلاست رو جمع کنی و دست بچه‌هات رو بگیری و بری سراغ خونه زندگیت.»

«از حسن می‌ترسم، اون وحشیه، هر کاری بگی ازش برمی‌آد. اگه بیاد این کارهای کارا رو ببینه تا بلایی سرش نیاره ولش نمی‌کنه.»

«باز هم می‌گی حسن! پس اون کارای بدبخت چی؟ هر چی بگی بنده خدا با جون و دل قبول می‌کنه. دیگه داری در حقش ناحقی می‌کنی به‌خدا. نگران حسن هم نباش، تا حالا چه‌جوری باهاش کنار اومدیم از این به بعد هم یه کاریش می‌کنیم خب.»

«با همه‌ی اینا من نمی‌تونم اون در لعنتی رو باز کنم، از حسن می‌ترسم، می‌فهمی یا نه؟»

«انتظار نداری که من بازش کنم، همین‌جوریش هم به اندازه‌ی کافی بهونه دادم دست حسن.» از نگاهش معلوم بود که بهم حق می‌ده. یه آهی کشید و گفت: «پس بذار بشکننش، حسن و کارا در هر حال که درگیر می‌شن، حالا این هم روش.»

«اما این‌جوری خون به‌پا می‌شه ها، مسئله‌ی ناموسه الکی نیست که. این ترک‌ها، یعنی شما ترک‌ها، این مسئله براشون، آآه یعنی براتون، شوخی‌بردار نیست که. اگه اونا به زور ببرنت دیگه قاضی هم نمی‌تونه جلو حسن رو بگیره ها، گفته باشم. شاید اصلاً قاضی هم بهش حق بده که یه عده قمه به‌دست به خونه‌اش هجوم آوردن و در خونه‌اش رو شکستن و یه زن و دوتا بچه رو به

زور ورداشتن و بردن با خودشون. از اون‌ور کارا هم می‌گه خب اومده بوده سراغ زنش دیگه. یه همچین دعوایی هم حالا حالاها تموم نمی‌شه که.»

به‌جای این‌که یه جواب درست‌وحسابی بهم بده نشست کنار بچه‌هاش و زد زیر گریه که مارمولکیه این شکوره که نظیر نداره. حساب همه‌جاش رو کرده بود دیگه، می‌خواست بشینه کنار و دعوای اون دوتا بدبخت رو تماشا کنه و آخرسر هم به خوش و سلامتی با هر کدوم‌شون که برنده‌ی دعوا شدن ازدواج و زندگی بکنه، بازنده هم که براش مهم نبود لابد. حیف اون کارا که گرفتار یه همچین عفریته‌ای شده. دلم می‌خواست همه‌چی رو بی‌خیال بشم و بذارم برم سر خونه زندگی خودم، اما دیگه کار از کار گذشته بود و داشتم به این فکر می‌کردم که حسن و آدم‌هاش قبل از این‌که کارا و آدماش در رو بشکنن بیان بهتره یا بعدش؟ که یهو فکری اومد به سرم. رفتم جلو در و با تموم توانم داد زدم: «بسه دیگه لامصبا.» که هم دادوبیداد اون‌وری‌ها قطع شد هم گریه و زاری این‌وری‌ها. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «بهتره که ارهان در رو باز کنه.» بعد رو به ارهان کردم و گفتم: «مگه نه عزیز دلم؟ مگه تو نمی‌خوای برگردی خونه‌تون؟ ها؟ مگه نمی‌خوای...» هنوز حرفای من تموم نشده بود که یهو ارهان دوید سمت در و دستگیره رو چرخوند اما لای در که باز شد ترسید و سریع برگشت بغل مامانش. همه ساکت بودن و فقط صدای وزوز بادی که از لای در نیمه‌باز می‌زد تو بود و تک‌وتوک زوزه‌ی سگ‌ها که از خیلی دوردورا، از اون‌ور خلیج، به گوش می‌رسید تا این‌که شوکت رو به ارهان کرد و گفت: «به عموحسن می‌گم و حالا ببین چی‌کارت می‌کنه.»

شکوره که شالش رو انداخت رو سرش خیالم راحت شد و تا اون رفت بقچه‌اش رو ببنده من هم یه سری به آشپزخونه زدم که آبگوشت هنوز رو اجاق بود و گرم. «آفرین، فکر نمی‌کردم دست‌پخت شکوره اون‌قدر خوب باشه.»

کارا باهوش‌تر از این بود که پاشو بذاره تو اون خونه، حتا وقتی شوکت لج کرده و از تو اتاق پدر مرحومش بیرون نمی‌اومد باز هم دخالتی نکرد که هیچ حتا آدماش رو هم فرستاد ته کوچه که از این رفتارش خیلی خوشم اومد. امان از دست این شوکت، بچه به این پررویی نوبره والاّ. حالا هم دوتا پاش رو کرده بود تو یه کفش که الاّ و بلاّ باید اون قمه‌ی دسته‌یاقوتی حسن رو هم با خودش بیاره.

پیرمرد که تا حالا یه گوشه وایستاده بود و هیچی نمی‌گفت اومد جلو و بچه‌ها رو بوسید و در گوش شکوره یه چیزایی فس‌فس کرد و رو به من گفت: «اگه فکر می‌کنین همه‌چی تموم شده اشتباه می‌کنین که برا حسن تازه داره شروع می‌شه، از من گفتن.»

از حزنی که تو چشای شکوره موج می‌زد وقتی که درودیوار اون خونه رو نگاه می‌کرد فهمیدم که از اون سال‌ها که با شوهر سابقش تو این خونه زندگی می‌کرده خاطرات خوش زیادی مونده تو اون کله‌ی پوکش که فکر کنم همون خاطرات خوش بود که نمی‌ذاشت بوی گند اون خونه رو حس کنه ــ نمی‌دونم اصلاً غیر از من کسی این بو رو حس می‌کنه یا نه؟ ــ از رفتار امشبش اصلاً خوشم نیومده بود و برای همین تو مسیر برگشت یه کلمه هم باهاش حرف نزدم.

چیزی که دوتا بچه و یه بیوه‌زن ابله و یه کلفت و یه پیرزن یهودی رو تو اون کوچه‌های تنگ و تاریک به‌هم نزدیک می‌کرد، علاوه بر سرما و گِل و برفِ کوچه‌ها، ترس بود. ترس از حسن که همه‌مون ازش می‌ترسیدیم. کارا و آدم‌هاش جوری دورووِر ما حلقه زده بودن که انگار سربازای قصر دارن همسر پادشاه رو مشایعت می‌کنن که فکر کنم اونا هم از چیزی می‌ترسیدن چون قمه‌هاشون رو غلاف نمی‌کردن که هیچ مسیری هم که برای برگشت به خونه انتخاب کرده بودن مسیر معمول همیشگی نبود. البته فکر کنم اونا علاوه بر حسن و آدم‌هاش فکر ارزرومیا و گزمه‌ها و سگ‌های ولگرد و دزد و راهزن و

شب‌رو و هزارتا کوفت و زهرمار دیگه هم بودن. زمین لیز بود و هـوا تاریـک، برای همین هر چند دقیقه یه‌بار یا بـه همدیگـه مـی‌خـوردیم یـا بـه دیوارهـای کناری. نمی‌دونم این مسلمون‌ها هم به جن و پری و روح و شـبح اعتقـاد دارن یا نه؟ من که بیشتر از اینا می‌ترسیدم تا اونایی که کارا و بقیه به فکرشون بـودن. خدا رو شکر در طول مسیر نه وقتی از کنـار پنجـره‌هـا رد مـی‌شـدیم صـدای عطسه و سرفه و خمیازه شنیدیم و نه وقتی از کنار آخورا رد می‌شـدیم صـدای زوزه و شیهه. آخه اون‌وقت شب آدم تا بفهمـه ایـن صـداها مـال کیـه و چیـه زهره‌اش می‌ترکه دیگه.

اون شب اون‌قدر تاریک بود که چشم چشم رو نمی‌دید ولـی مـن همـه‌ی کوچـه پـس‌کوچـه‌هـای اسـتانبول رو مثـل کـف دسـتم مـی‌شناسـم و از رو سنگفرش‌های کوچه‌ی پینـه‌دوزهـا و از بـوی دارچـین باغچـه‌ی حیـاط شـیخ نورالله‌اینا و صدای شرشر چشمه‌ی حاج باباعلی هم که شده خوب می‌دونـستم که ما سمت خونه‌ی شکوره‌اینا نمی‌ریم.

معلوم بود که کارا تهدیدهای بابای حسن رو جدی گرفته و از طرفی قاتـل شوهرعمه‌اش هم هنوز دستگیر نشده بود خب. پس ایـن‌کـه بخـواد شـکوره و بچه‌هاش رو چند روزی یه جای امن به دور از همه‌ی این تهدیـدا پنهـون کنـه فکر بدی نبود خداییش. یواش‌یواش از این کارا داشـت خوشـم مـی‌اومـد کـه بچه‌ی باهوشیه انصافاً. فقط اگه می‌تونستم بفهمم اون جای امـن کجاسـت هـم به شما می‌گفتم هم فردا صبح به حسن. یه وقـت در مـورد مـن فکـرای بَدبَـد نکنین ها، خب شکوره می‌خوادش، من چی‌کاره‌ام این وسط.

سر بازار اسرا سروصدایی بود انگار، با این‌کـه دو سـه کوچـه‌ای بـا اون‌جـا فاصله داشتیم ولی صدای دادوبیداد رو بـه‌وضـوح مـی‌شـنیدم. غلـط نکـنم ده بیست نفر با چوب و چماق و مشت‌ولگد افتاده بودن به جون هم.

کارا قمه‌ی دسته‌بلند خودش رو داد دست اون معلم و بهش گفت منـو هـر چه سریع‌تر برسونه در خونه‌مون. خودش هم قمه‌ی دسته‌یـاقوتیِ حـسن رو از

دست شوکت گرفت و دو سه قدمی رفت جلو تا سروگوشی آب بده. حالا شکوره و حوریه و بچه‌ها اون وسط بودن و اون دوتا قلچماق و سلمونی و شاگردش هم چهار گوشه‌ی اونا. شاید هم اصلاً این نقشه‌شون بود تا منو دست به‌سر کنن، کارا باهوش‌تر از اینه که اون جای امن رو به من نشون بده.

ما پیچیدیم تو کوچه‌ای که پشت بازار اسرا بود ولی کاش نمی‌پیچیدیم. سر کوچه یه قهوه‌خونه بود که جلوش حسابی شلوغ بود. اون‌قدر شلوغ که توی قهوه‌خونه رو به‌خوبی نمی‌دیدم اما صدای آه و ناله‌ای رو که از اون تو می‌اومد خوب می‌شنیدم. سه چهار نفر مرد بلندقد و هیکلی هر چی فنجون و استکون و لیوان اون تو بود ریخته بودن وسط کوچه و با چماق و قمه افتاده بودن به جون‌شون. بیشتر فنجون‌ها چینی بود و استکان‌ها و لیوان‌ها هم شیشه‌ای. یه نفر هم اون جلو رفته بود روی چارپایه و داشت در مورد مضرات قهوه صحبت می‌کرد انگار. می‌گفت برای معده و روده و چشم‌ها چه‌قدر ضرر داره و مهم‌تر این‌که عقل آدمی رو ضایع می‌کنه. هی هم وسط حرفاش تأکید می‌کرد که اگه این ماده‌ی شیطونی چیز خوبی بود پس چرا حضرت محمد هیچ‌وقت لب بهش نزده. انصافاً هم خوب صحبت می‌کرد، شاید هم اصلاً شیخی چیزی بود چون حرفاش واقعاً تأثیرگذار بود و من هم همون لحظه تصمیم گرفتم تا رسیدم خونه به نسیم بگم که دیگه حق نداره از اون ماده‌ی لعنتی که این‌همه ضرر داره بخوره. حالا اینا درست ولی یعنی همه‌ی این بندوبساط به‌خاطر قهوه و مضرات اون بود؟ نمی‌دونم.

اون یارو، همون‌که رو چارپایه بود، حرفاش در مورد قهوه که تموم شد با صدای بلندتری گفت که به فتوای شیخ نصرت و به یاری خدا دونه‌دونه‌ی قهوه‌خونه‌ها و میخونه‌ها و دکه‌ی قلندرها ــ روی این یکی تأکید خاصی داشت چون اینا به موسیقی حساس‌ان و اونا هم که بدون موسیقی نمی‌تونن سر کنن که خدا همه‌شون رو عاقبت به‌خیر کنه ــ و هر جای دیگه‌ای که توش عمل خلاف شرع می‌کنن شناسایی می‌کنن و همین بلا رو سرش

می‌آرن. هم از حرف‌های اون و هم از رفتار اونای دیگه معلوم بود که این‌ها با هیچ‌کسی شوخی ندارن.

پیرمردی از تو قهوه‌خونه سلانه‌سلانه اومد بیرون که همه‌جاش زخم‌وزیلی بود و غلط نکنم این همون آقای مداح بود که اون‌قدر زده بودنش که فکر کنم دیگه کارش تموم بود و اون شب شب آخر زندگیش. یه لحظه نمی‌دونم چی شد که همه پا به فرار گذاشتن. ته کوچه رو که نگاه کردم دیدم یه عالمه گزمه و داروغه دارن مشعل به‌دست می‌دون سمت ما که اینا هم این‌جوری‌ان دیگه، همیشه یه کم دیر می‌رسن. حالا دیگه واقعاً مونده بودیم میون آب و آتیش، اون جلو ارزرومیا بودن با اون چماق‌ها و قمه‌های براق‌شون و از این‌ور هم که این گزمه‌ها مثل یه گله گاو نر می‌اومدن جلو و هر کی رو جلو پاشون بود له‌ولورده می‌کردن که یهو یکی دستم رو گرفت و کشید تو یکی از خونه‌ها، چهره‌اش رو که نگاه کردم دیدم کاراست. نگفتم اینا دارن منو دست به‌سر می‌کنن؟

کارا رو به اون معلم کرد و گفت: «از کوچه‌های پشتی برین که اون‌جا امن‌تره.» رو به من هم لبخندی زد و خداحافظی کرد. اون معلم هم عین تیری که از کمون در رفته باشه دست منو گرفت و دوید سمت در پشتی اون خونه. خیلی دوست داشتم بقیه‌ی قصه رو هم من براتون تعریف کنم ولی حیف که اون معلم هم ترسو بود هم خیلی عجول.

فصل پنجاه و چهارم
من، زن

هر کی از راه می‌رسه می‌گه تو از زن‌ها بدت می‌آد، ازشون متنفری، اصلاً نمی‌شناسی‌شون و از این حرف‌ها دیگه. تنها دلیل‌شون هم اینه که من تا حالا هیچ‌وقت قصه‌ای در مورد اونا تعریف نکردم. درسته که من یه مداحم و سال‌هاست به‌خاطر شغلم ــ البته راستش خیلی هم به شغلم ربطی نداره ــ از این شهر به اون شهر و از این مملکت به اون مملکت سفر می‌کنم و بیشتر وقت‌ها تو قهوه‌خونه‌هام و مشغول تعریف و تفسیر قصه‌ها و هیچ‌وقت هم ان‌قدری یه‌جا ساکن نبودم که فکر ازدواج و این‌حرف‌ها بیفتم، ولی خب این دلیل نمی‌شه که زن‌ها رو خوب نشناسم یا این‌که ازشون بدم بیاد، خوب می‌شناسم‌شون، با چهارتاشون رابطه‌ی خیلی نزدیکی هم داشتم که هم اونا منو دوست داشتن هم من اونا رو، و سال‌ها هم باهم زندگی کردیم.

۱. مادر مرحومم. ۲. خاله‌ی عزیزم. ۳. زن برادرم که تا دل‌تون بخواد ازش کتک خوردم. ۴. زنی که فقط یه‌بار چهره‌اش رو از پشت پنجره‌ی بسته‌ی طبقه‌ی دوم خونه‌ای تو قونیه دیدم و با این‌که دیگه هیچ‌وقت ندیدمش و نشد که شده یه کلمه هم باهاش حرف بزنم ولی همیشه دوستش داشته و

دارم که شاید هم الان دیگه مرده باشه. آخه قضیه مال خیلی وقت پیش‌هاست.

من هم با دستورات شرع مقدس‌مون کاملاً موافقم که دیدن زن‌ها خصوصاً خوشگل‌هاشون از فاصله‌ی نزدیک و بدون حجاب درست‌وحسابی برای مردها خصوصاً مردهای ضعیف‌النفس که نمی‌دونم اصلاً بهشون می‌شه گفت مرد یا نه هیچ خوب نیست. حالا اگه زن و مردی به این کار اصرار دارن خب مثل بچه‌ی آدم برن ازدواج کنن دیگه. البته منظورم از این‌که گفتم «هیچ خوب نیست» این نیست که تا یه مرد یه زن خوشگل رو دید حس‌وحال شهوانی بهش دست می‌ده ها، موضوع اینه که زن‌ها یه جوری‌ان، ا... بذارین این‌جاش رو بی‌خیال شیم که باز گیر می‌دن من از زن‌ها متنفرم و از این حرف‌ها. البته باید این رو هم بگم که من خیلی هم با حرف‌های جناب شیخ موافق نیستم که می‌گه علت شکست این کفار فرنگی از سربازای ما اینه که زن‌هاشون نه‌تنها مثل زن‌های ما چهره‌شون رو نمی‌پوشونن بلکه سر و گردن و دست و پاشون و حتا بخشی از سینه و ران‌شون هم همیشه برملاست. راست یا دروغ این‌که اون‌جاهاشون همیشه برملاست یا نه پای حضرت شیخ، من فقط دارم نقل قول می‌کنم. با این‌که از همون بچگی‌هام فهمیده بودم که هر چی از این جماعت فاصله بگیرم بیشتر بهم خوش می‌گذره ولی خب خیلی کنجکاو بودم که بدونم اونا با ما مردها چه فرقی دارن یا این‌که اصلاً ببینم فرقی دارن یا نه اونا هم درست مثل ما هستن. من که تا اون‌موقع جز خاله و مادرم هیچ زنی رو از نزدیک ندیده بودم فکر کردم که فقط به یه طریق می‌تونم به جواب این سؤال‌ها برسم، اون هم این‌که ببینم اونا چی‌ها می‌خورن؟ چی‌ها می‌پوشن؟ به چی‌ها فکر می‌کنن؟ حس‌وحال‌شون چه‌جوریه؟ از چه چیزایی خوش‌شون می‌آد؟ و چرا؟

برای همین تصمیم گرفتم اول از لباس‌هاشون شروع کنم و یه سال آخرای تابستون که همه‌ی خونواده ــ پدر و مادر و خاله و برادرم ــ قرار بود برن

دهکده‌ی پدربزرگم‌اینا من خودم رو زدم بـه کـسالت و از تـو رختخـوابم جـم نخوردم. مامانم گفت: «تو که همیشه دوست داشتی بیای اون‌جا و هـم از سـگ و اسب‌های پـدربزرگت خوشـت مـی‌اومـد و هـم از میـوه‌هـای خوشـمزه‌ی باغچه‌اش که اتفاقاً الان هم فصل‌شونه چه مرگت شده حالا؟»

نمی‌تونستم بگم که: «می‌خوام بمونم تو خونه و لباس‌های تـو رو بپوشـم.» برای همین گفتم: «شکمم بدجوری درد می‌کنه مامان.»

بابام گفت: «خودت رو به موش‌مردگی نزن بچـه. عـرق نعنـایی بیدمـشکی گل‌گاوزبونی چیزی بخوری حالت می‌آد سر جاش.»

حالا اگه اجازه بدین مـی‌خـوام حـس‌وحـالی رو کـه اون روز از پوشـیدن لباس‌های مادر و خاله‌ام بهم دست داد برای شما برادرهای نقاش و خطاط هـم تعریف کنم. اولش این رو بگم که برخلاف چیزایی که تا اون روز تو کتـاب‌هـا خونده بودم و پای منبرها شنیده بودم وقتی لبـاس زنانـه تـنم بـود و داشـتم ادا اطوارای زنونه درمی‌آوردم اصلاً احساس نمی‌کردم به شیطون نزدیک‌تر شـده‌ام، حتا برعکس وقتی اون دامن چین‌چین گل‌منگلی مامانم رو پام کردم خیلی هـم حس خوبی داشتم و احساس می‌کردم مثل مامان تو پوشیدنش ظرافت خاصی به خرج دادم. وقتی اون پیـرهن مغزپـسته‌ای خالـه‌ام رو هـم تـنم کـردم حـس مادری بهم دست داد و احساس می‌کردم با این‌کـه نمـی‌تـونم مثـل خالـه‌ام بـه بچه‌ها شیر بدم ولی با غذاهای خوشمزه‌ای که می‌تـونم بپـزم مـی‌تـونم همـه‌ی بچه‌های گرسنه‌ی دنیا رو تا ابد سیر کنم. فقط یه مشکل بود این وسط اون هـم این‌که با این سینه‌هایی که من داشتم پیرهن خاله‌ام خیلی گشاد بـود بـرام و هـر چی جوراب و پیرهن و شلوارک هم می‌چپوندم اون تو باز هم کفاف نمی‌کـرد. نمی‌دونم خاله‌ام از داشتن یه همچین سینه‌هایی چه حسی داره. نمی‌دونم لـذتی که از شیر دادن به یه بچه‌ی گرسنه و گریون به خاله‌ام دست می‌ده به داشتن یـه همچین سینه‌هایی می‌ارزه یا نه؟ از تو صندوقچه‌ی مامـان، از لای پارچـه‌هـای ابریشمی سرخ چینی، از تو اون جوراب پـشمی کـه دسـت‌بـاف خـودش بـود

سینه‌ریز طلایی رو هم که بخشی از جهیزیه‌اش بود درآوردم و انداختم گردنم. شال سرخ مخملی خاله‌ام رو هم سرم کرده و رفتم جلو آینه‌ی قاب‌صدفی‌مون تا یه کم از اون سرخابی که مامان همیشه بعد از حموم می‌مالید رو گونه‌هاش بمالم رو گونه‌هام. این شال هم خوب چیزیه ها، کل موهای وزوزی‌ام رو پوشونده بود. نمی‌شد گفت مثل مامان یا خاله شده بودم ولی خب خیلی هم زشت نبودم.

فکر می‌کردم اگه قرار بود دختر باشم چیز بدی هم نمی‌شدم ها، فقط یه کم ناز و عشوه کم داشتم که اونا رو هم می‌شد یه کاریش کرد که البته فکر نمی‌کنم برای دختر شدن حتماً باید ناز و عشوه هم بیای، چه ربطی داره آخه. دیگه ظاهرم کلاً شبیه زن‌ها شده بود و اولین حسی که بهم دست داد حس رقصیدن بود و راستش از شما چه پنهون یه چندتا بشکن هم زدم و یه قری هم دادم. چشم‌هام هم هی یه جوری می‌شد، انگار می‌خواستم گریه کنم. نمی‌دونم این زن‌ها چرا برای هر چیزی گریه می‌کنن؟ مامانم حتا وقتی که برای ناراحتی هیچ بهونه‌ای نداره باز هم گریه می‌کنه و همیشه هم یه توجیهی داره برای خودش دیگه، گاهی وقت‌ها می‌گه اشک شوقه، گاهی وقتا می‌گه گریه‌ی حسرته، من که سر درنمی‌آرم. وقتی از رقص و گریه خسته شدم حس شاعری بهم دست داد و چیزایی هم زمزمه کردم واسه خودم که البته نمی‌دونم شعر بود یا ترانه:

هنگامی که درختی را بلند
کوهی را باشکوه
و صخره‌ای را خطرناک می‌خوانیم.
هنگامی که مخلوقی را مرد
مخلوق دیگری را زن می‌نامیم.
صفاتی به آن‌ها نسبت می‌دهیم که به ما تعلق دارند، نه به آن‌ها.
و هنگامی که در این تعاریف غرق می‌شویم یک چیز را فراموش می‌کنیم

زندگی کردن را، زندگی کردن را، زندگی کردن را.

راستش رو بخواین اینا رو همین چند روز پیش تو یه کتاب شعر خوندم وگرنه منو چه به این غلط‌ها. همین الانش هم عرضه‌ی یه بیت شعر گفتن ندارم چه برسه به اون‌موقع‌ها که یه الف‌بچه بیشتر نبودم.

بعضی از این نقاش‌ها که نسبت به بقیه بهم نزدیک‌ترن این روزها مُدام توی گوشم می‌خونن که این ارزرومیا بدجوری پی من‌ان و بهتره که یه چند وقتی پرده‌خونی رو بذارم کنار. ولی من ترسی ازشون ندارم. پُر پُرش می‌کشنم دیگه، نه که خیلی با چنگ و دندون چسبیدم به زندگی. اونا هم اگه راست می‌گن دسته‌گل‌هایی رو که حضرت شیخ‌شون به آب می‌ده لاپوشونی کنن قبل از این‌که به حساب امثال من رسیدگی کنن. والا من که تا حالا ندیدمش ولی دیشب یکی از زن‌های میخونه همچین مشخصات این جناب شیخ رو جزءبه‌جزء برای یکی تعریف می‌کرد که انگار خیلی از نزدیک می‌شناختش.

خیلی خب حالا ول کنین این جناب شیخ رو که این کارها از یه آدم زن و بچه‌دار خیلی بعیده و به من چه اصلاً. داشتم می‌گفتم، دیگه آروم‌آروم، حس‌وحال زن‌ها دستم می‌اومد. با همون سروضع یه دو پارچه لباس شستم و یه وعده غذا هم پختم که هیچ‌کدومش لذتی نداشت برام و فکر نمی‌کنم برای زن‌ها هم داشته باشه، به‌نظر من اونا هم به‌خاطر راحتی بچه‌ها و شوهراشون این کارها رو می‌کنن. یعنی از این‌که مثلاً شوهرهاشون سروضع مناسبی داشته و گشنه و تشنه نباشن لذت می‌برن نه از خود پخت‌وپز و رفت‌وروب. دیگه کار داشت به جاهای باریک می‌کشید، آره درست حدس زدین، همین مسئله‌ی شوهر دیگه.

آقا ما هر وقت خواستیم این‌جای قصه رو تعریف کنیم بعضی از این نقاش‌ها لب‌ولوچه‌شون رو ورکشیدن و با صداهای اُا هاشون قهوه‌خونه رو گذاشتن رو سرشون، نمی‌دونم چرا حالی‌شون نیست که این مسئله برای زن‌ها همون تعریفی رو داره که برای ما مردها، ای لعنت بر گور بابای اون کسی که

این صیغه‌ی فاعل و مفعولی رو انداخته تو دهن اینا. ول کنین توروخدا، اصلاً حوصله‌ی دهن‌به‌دهن شدن با این ابله‌های بوالهوس رو ندارم. ااا داشت یادم می‌رفت ها، مگه قرار نبود این چهارشنبه‌شب قصه‌ی شیطون و اون زنه رو براتون تعریف کنم؟ خب امشب چهارشنبه است دیگه. پس گوش کنین:

قصه مال همین استانبول خودمونه و تو یکی از اون محله‌های فقیرنشین پایینش اتفاق افتاده، همین چهل پنجاه سال پیش.

قصه از این‌جا شروع می‌شه که یه کاتبی به اسم احمد افندی به استخدام یه پاشایی به اسم واصف پاشا درمی‌آد که این احمد افندی ما متأهل بود و دوتا بچه‌ی قد و نیم‌قد هم داشت در حالی‌که واصف پاشا تازه ازدواج کرده و هنوز بچه‌ای نداشت. این‌جوری بگم براتون که همون روز اول که احمد افندی وارد خونه‌ی واصف پاشا می‌شه و از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم زن بلندبالای پاشا رو می‌بینه یک دل نه هزار دل عاشقش می‌شه. زن پاشا هم که چشم‌ها سیاه، چهره سبزه، قد بلند، خلاصه همه‌چی سر جاش دیگه. اما نه احمد افندی عرضه‌ی این کارا رو داشت و نه زن پاشا محل سگ بهش می‌ذاشت. یه وقت فکر نکنین با احمد افندی مشکلی داشت ها، نه، اون با همه‌ی مردا این‌جوری بود چون عاشق پاشا بود و جز اون به هیچ مرد دیگه‌ای فکر نمی‌کرد. خلاصه این احمد افندی ما دچار دردی شده بود که نه پیش هیچ‌کسی جرئت گفتنش رو نداشت و نه قدرت تحملش رو. نتیجه چی شد؟ معلومه دیگه، کنج میخونه‌ها و بدمستی‌ها و گریه و زاری و بالاخره هم که قصه لو رفت دیگه، هم پیش زن احمد افندی هم پیش پاشا و زنش. اما هم زن احمد افندی و هم اون دوتا خوب می‌دونستن که احمد افندی نه مرد زن‌باره و بوالهوسیه و نه اهل چشم‌چرونی و این حرف‌ها، برای همین هیچ‌کدوم‌شون قضیه رو جدی نگرفتن و گفتن یه چند روزی که بگذره همه‌چی رو فراموش می‌کنه و می‌چسبه به خونه و زندگیش لابد. تا این‌که بالاخره کل محل از قضیه خبردار شدن، بعضی‌ها دل‌شون براش می‌سوخت،

بعضی‌ها مسخره‌اش می‌کردن، بعضی‌ها هم اصلاً این چیزا براشون مهم نبود خب. دیگه پاشا و زنش به گریه‌های هر شب احمد افندی جلو در خونه‌شون، زیر پنجره‌ی اتاق‌خواب‌شون، تو باغچه‌شون، سر کوچه‌شون، عادت کرده بودن و زن احمد افندی هم که همون روزای اول دست بچه‌هاش رو گرفت و رفت خونه‌ی باباش و اهل محل هم که داشتن زندگی‌شون رو می‌کردن دیگه، دیگه احمد افندی شده بود آواره‌ی کوچه و خیابون و یه‌پا مجنون. جونم بگه براتون که به سال نکشیده آه و ناله‌ی احمد افندی دامنگیر همه‌شون شد، چشمه‌ی سر محل خشکید، درخت‌های چنار تو کوچه دونه‌دونه پکیدن و افتادن، کاسب‌ها بازارشون کساد شد و مرگ و مرض و فقر و فحشا کل محل رو گرفت. حالا دیگه اهل محل یکی‌یکی باروبندیل خودشون رو می‌بستن و یاعلی هر کجا که شد. پاشا و زنش هم از این بدبختی‌ها بی‌نصیب نبودن، بچه‌دار که نمی‌شدن هیچ روزبه‌روز هم از هم فاصله می‌گرفتن و عشق‌شون ته می‌کشید انگار.

عشق این‌جوریه دیگه، نه دواودرمون داره نه چاره و علاج. آه، آدم عاشق هم بدجوری خفت آدم رو می‌گیره ها. اِ این‌ها دیگه کی‌ان؟ چرا این‌جوری می‌کنن؟ آقا نشکن اون میز رو. نزن اون بنده خدا رو. ول کن یقه رو. اِ، اِ...

فصل پنجاه و پنجم
پروانه می‌گن بهم

از دور دیدم که جلو قهوه‌خونه کمی شلوغه ولی اصلاً به ذهنم نیومد که ممکنه ارزرومیا باشن. ریخته بودن اون تو و داشتن درب‌وداغونش می‌کردن، از مشتری‌ها هم هر کی رو می‌گرفتن به قصد کشت می‌زدن. خوب شد من یه کم دیر رسیدم، نه؟

تو اون شلوغی‌ها چشمم افتاد به کارا که اون پیرزن یهودی هم باهاش بود، همون دستفروشه. بنده خدا استاد مداح رو هم تا می‌شد زده بودنش. یهو سروکله‌ی گزمه‌ها که پرتعداد هم بودن از اون سر کوچه پیدا شد و همه پا به فرار گذاشتن، ارزرومی‌ها هم همین‌طور.

تا ارزرومی‌ها بتونن فرار کنن گزمه‌ها رسیده بودن بهشون و درگیری‌یی شروع شد که بیا و ببین. دیگه هیچ‌کی حواسش به قهوه‌خونه نبود. رفتم تو، همه‌چی درب‌وداغون بود، میز و صندلی‌ها، فنجون نعلبکی‌ها، سماورها و قهوه‌جوش‌ها. کف قهوه‌خونه جوری بود که به‌سختی می‌شد توش راه رفت. چراغی که همیشه آویزون بود بالای نقاشی‌یی که استاد مداح جلوش می‌ایستاد و قصه‌اش رو تعریف می‌کرد هنوز هم روشن بود ــ ولی از خود

نقاشی خبری نبود ــ برای همین هم همه‌ی خرده‌ریزه‌های فنجون نعلبکی‌ها و تخته‌پاره‌های میز و صندلی‌ها به‌وضوح دیده می‌شدن.

دوتا صندلی نصفه‌نیمه رو روبه‌هم تکیه دادم و رفتم روش و چراغ رو ورداشتم و رفتم ته قهوه‌خونه که هفت هشت ده‌تا از مشتری‌ها اون‌جا عین جسد افتاده بودن زیر میز و صندلی‌های شکسته. سرتاپاشون هم خونی بود و هیچ حرکتی نمی‌کردن. یکی‌شون هنوز داشت نفس می‌کشید که اومدم برم پیشش که یه صدای خرخری از تو حنجره‌اش دراومد و فکر کنم مُرد. خیلی ترسیده بودم. درجا خشکم زده بود و نمی‌تونستم حرکت کنم. یهو احساس کردم یکی پشت‌سرمه و بدون این‌که برگردم سمتش از صداش شناختمش، کارا بود که گفت: «این دیگه چه وحشی‌گریه؟» دوتایی یکی از میزها رو کشیدیم کنار تا ببینیم کسی که زیرش افتاده سالمه یا نه که مُرده بود. صورتش جوری داغون شده بود که نمی‌شد فهمید کیه و به‌راحتی می‌شد فهمید که اول یه ده بیست‌تا مشت‌ولگد نثارش کرده و بعد هم خفه‌اش کرده بودن. البته دماغش جوری له شده بود که احتمالاً مال ضربه‌ی چماق باشه. پیرهنش هم بدجوری خونی بود که به احتمال قوی همه‌ی دنده‌هاش خرد شده بودن از بس یکی از اون ارزرومی‌ها روش بالا و پایین می‌پریده. کارا گفت: «اون چراغ رو بگیر این‌ور.» کنار اجاق یه آسیاب قهوه بود و یه ترازو و چندتا فنجون که از قضا سالم مونده بودن. البته کارا به این‌ها کاری نداشت و زیر بغل یکی رو گرفته بود که منم می‌شناختمش، از شاگردهای استاد مداح بود. چراغ رو بردم جلوتر که بله، اون هم مُرده بود. اطراف اون جوون تیکه‌پاره‌های یه صفحه‌ی نقاشی ریخته بود روی زمین که احتمالاً موضوع قصه‌ی امشب استاد بوده که اگه اشتباه نکنم باید نقاشی یه زن باشه. کارا یه نگاه به تیکه‌پاره‌های اون نقاشی انداخت و زل زد تو چشم‌های من. از کجا فهمید مرتیکه؟ گفتم: «آره، من کشیده بودمش. هر چند وقت یه‌بار یه نقاشی می‌کشیدم براش.»

من تا حالا نمی‌دونستم این قهوه‌خونه یه در پشتی هم داره که به احتمال قوی چندتا از مشتری‌ها از طریق همین در جون سالم به‌در برده بودن از دست اون ارزرومی‌ها. البته از پودر قهوه‌ی زیادی که ریخته شده بود روی گل و برف کوچه معلوم می‌شد که اون‌جا هم از دست ارزرومی‌ها در امون نبوده. هیچ‌کدوم از مشتری‌هایی که افتاده بودن اون وسط زنده نبودن تا بشه براشون کاری انجام داد، برای همین من و کارا از همون در پشتی زدیم بیرون و فکر کنم کارا هم مثل من داشت به این فکر می‌کرد که سر استاد مداح چه بلایی اومده؟ هنوز زنده است یا اونم مرده تا حالا؟ تا سر کوچه هیچ‌کدوم‌مون حرفی نزدیم و سر کوچه که رسیدم یهو کارا وایستاد و یه خنجر دسته‌یاقوتی از زیر رداش درآورد و گذاشت رو خرخره‌ام.

«همین الان می‌ریم خونه‌ی تو و وجب‌به‌وجبش رو می‌گردیم.»

«دیر اومدی عزیزم، آدم‌های جناب فرمانده قبل از تو این کار رو کردن.»

بیشتر از این‌که ترسیده باشم یا چه می‌دونم عصبانی و ناراحت شده باشم احساس می‌کردم دارم تحقیر می‌شم. از وقتی شوهرعمه مرده همه به من مشکوک‌ان. هیچ سند و مدرکی ندارن ها ولی این مردم این‌جوری‌ان دیگه، تو این‌جور مواقع فکر نمی‌کنن که، کافیه یکی رو هر قصد و غرضی یکی رو متهم کنه تا همه گیر بدن بهش. از لرزش دست کارا مطمئن بودم که اون هم از قاتل بودن من مطمئن نیست و فقط تحت‌تأثیر این چرت‌وپرتای مردمه که داره این کارها رو می‌کنه.

کوچه‌ای که از در پشتی واردش شده بودیم درست عکس جهتی بود که ما رو به خونه‌ی من می‌رسوند، برای همین از این کوچه به اون کوچه از محله‌های قدیمی پشت قهوه‌خونه رد شدیم و از تو باغچه‌ی بزرگی گذشتیم که بوی شاخه‌های نم‌گرفته‌اش تو اون‌وقت شب زیر نور مهتاب عقل از سر آدم می‌پروند. اگه مسیری رو که اون شب من و کارا طی کردیم رو کاغذ بکشیم کمان بزرگی می‌شه به مرکز قهوه‌خونه که یه سرش در پشتی قهوه‌خونه

است و سر دیگه‌اش خونه‌ی ما. خوشبختانه در طول مسیر نـه بـا ارزرومـی‌هـا روبه‌رو شدیم و نه با گزمه‌ها که البته با این‌همه صدای دادوبیدادشـون مُـدام تـو گوش‌مون بود.

دیگه چیزی به خونه نمونده بود که کارا گفت: «دو روز گذشـته رو همـراه استاد عثمان تو خزانه بودیم. داشتیم اون کتابـای قـدیمی رو مـی‌دیـدیم بـا اون نقاشی‌های شاهکارشون.»

«از یه سن‌وسالی به بعد حتا اگه نقاشی‌های خود استاد بهزاد رو هـم ببینـی درسته که چشم‌هات نوری می‌گیره و دلت آرامش و خلوصی ولـی بـه هنـرت چیزی اضافه نمی‌شه چون نقاشی با دسـت کـشیده مـی‌شـه نـه بـا چـشم‌هـا. سن‌وسال استاد عثمان که هیچ حتا سن‌وسال من هـم بـرای ایـن کارهـا دیگـه زیادی زیاده.»

این یکی دو جمله‌ی آخری رو که می‌گفـتم تقریبـاً مـی‌شـد گفـت کـه داد می‌زدم. یه وقت فکر نکنین تهدیدای اون ابله رو جـدی گرفتـه بـودم هـا، نـه، می‌خواستم با این کارم به زن عزیزم که تو خونه منتظرم بود بفهمـونم کـه تنهـا نیستم.

وارد حیاط که شدیم نور خفیفی رو از پشت شیشه‌های پنجره‌ی اتاقم دیـده بودم ولی وقتی داشتیم وارد اتاق می‌شدیم همه‌جا تاریک بود، پس شـکر خـدا زنم فهمیده بود چی به چیه. «این اتاق بهشت منه. سال‌هاست که همـه‌ی وقـتم رو این تو می‌گذرونم. همه‌ی نقاشی‌هام رو تـو ایـن اتـاق کـشیده‌ام و بهتـرین لحظات زندگیم رو با همسرم این‌جا سپری کرده‌ام.» اون اتاق سـال‌هـا مـأمن و مأوای من بوده و هیچ‌وقت بدون آرامـش و حـضور واردش نـشده بـودم، بـرا همین وقتی به زور خنجر دسته‌یاقوتی اون حیوون وارد اون اتاق شدم احساس کردم به محرمیت و ناموس و غیرتم تجاوز شده و قسم خـوردم کـه یـه روزی این کارهای کارا رو تلافی کنم.

اولش نگاهی انداخت به نقاشی نیمه‌کاره‌ای که روی تخته‌ی نقاشیم بود ـــ یه عده بدهکار که بـرای ادای دین‌شـون دسـت‌به‌دامـن پـادشاه شـده بـودن

ـــ بعد دونه‌دونه قلم‌ها و قلم‌موها و قلم‌تراش‌ها و مهره‌هایی که باهاشون کاغذها رو آهار می‌کشیدم ورانداز کرد و همه‌ی قوطی‌های رنگ‌ها و کاغذها رو وارسی کرد و بعدش هم رفت سراغ صندوق‌ها و کمدهای دیواری. حتا زیر تشکچه‌ها و زیرانداز کف اتاق رو هم دید و بعد که دیگه کاملاً ناامید شده بود یه گوشه‌ای وایستاد و گفت: «تو کتاب شوهرعمه‌ام یه نقاشی دوصفحه‌ای بود که قاتل اون رو با خودش برده.»

«آره، اون با بقیه‌ی نقاشی‌ها خیلی فرق می‌کرد.»

انصافاً هم خیلی فرق می‌کرد. شوهرعمه ازم خواسته بود که اون پشت، پایین، راست، یه درخت بکشم تو اون صفحه. جای هر چیزی دقیقاً معلوم بود و هر چیزی رو هم یکی از ماها می‌کشید، شمایل پادشاه بود خب، الکی نیست که. وقتی اون صفحه دست من رسید این‌ور اون‌ورش یه کاغذایی چسبونده شده بود که فکر کنم زیرشون نقاشی‌هایی بود که پیش از نقاشی من کشیده شده بودن، وسط صفحه هم خالی بود که فکر کنم قرار بود تصویر پادشاه اون‌جا کشیده بشه. این نقاشی‌ها با اصول فرنگی‌ها کشیده می‌شدن دیگه، برای همین هر چیزی هر چی عقب‌تر و بالاتر بود باید کوچیک‌تر کشیده می‌شد، برای همین هم درختی که من باید می‌کشیدم تو صفحه‌ی به اون بزرگی یه بند انگشت بیشتر نبود. اشیای مختلف تو اون صفحه یه جوری چیده شده بودن که وقتی نگاش می‌کردی انگار داشتی دنیا رو از پشت یه پنجره‌ی بزرگ تماشا می‌کردی، از پنجره خبری نبود ها بلکه این اصول جدید فرنگی‌ها، پرسپکتیو و سایه‌روشن و این‌جور ادا اطوارا دیگه، باعث می‌شدن وجود یه همچین پنجره‌ای رو احساس کنی. البته جدول و تذهیب و کتیبه و اصول دیگه‌ی ما هم سر جاشون بودن.

«اون جدول‌ها و تذهیب‌ها کار ظریف افندی بود دیگه؟»

«اگه فکر می‌کنی ظریف رو من کشتم کاملاً اشتباه می‌کنی، اون دوست من بود و آخه چرا من...»

هنوز حرفم تموم نشده بود که کارا پرید وسط حرفام و گفت: «کدوم قاتلی به قتلش اعتراف می‌کنه که تو دومیش باشی؟» بعدش هم پرسید که اون‌وقت شب من تو اون قهوه‌خونه چی‌کار می‌کردم.

نشسته بودم وسط یه اتاق رو تشکچه‌ی مخملی سُرخم و چراغ جلوم بود و فکر کنم اون به‌خوبی منو می‌دید ولی من اون رو مثل یه سایه تیره‌وتار می‌دیدم آخه هنوز هم اون گوشه‌ی تاریک اتاق داشت با اشیای داخل صندوق بزرگ فلزی ور می‌رفت. بهش گفتم که خیلی به اون قهوه‌خونه رفت‌وآمد نداشتم و اون شب هم کاملاً اتفاقی گذرم به اون‌ورا افتاده بود که انصافاً هم همین‌طور بود. درسته که دوتا از پرده‌های استاد مداح رو من کشیده بودم ولی این دلیل نمی‌شه که با گفته‌های اون کاملاً موافق باشم که خیلی هم به نقاشی علاقه نداشت و فقط می‌خواست به کمک اون پرده‌ها حرفاش رو به گوش مردم برسونه و من از استفاده‌ی این‌جوری از نقاشی اصلاً خوشم نمی‌آد. بعضی وقت‌ها هم زشتی‌های دنیا رو اون‌قدر زیبا تعریف می‌کرد که آدم از همه‌چی ناامید می‌شد و فکر می‌کرد هیچ‌چیز زیبایی تو این دنیا وجود نداره، به‌نظر من ما حق نداریم در مورد دنیایی که خدا به این قشنگی خلق کرده یه همچین نظری داشته باشیم. برای همین با خیلی از حرف‌های شیخ نصرت هم موافق نیستم که دنیا رو پست و فانی می‌دونه که از این نظر حرف‌های این دو نفر خیلی هم باهم فرق ندارن و فکر کنم اگه استاد مداح به شخص شیخ کاری نداشت ارزرومی‌ها این بلا رو سرش نمی‌آوردن.

«با همه‌ی این حرف‌ها بازم می‌رفتی اون‌جا، نه؟»

«می‌رفتم برای این‌که سرگرم می‌شدم. ما آدم‌ها این‌جوری هستیم دیگه، همیشه از رو فکر و وجدان‌مون تصمیم نمی‌گیریم که. آره درسته، با حرف‌های استاد مداح خیلی هم موافق نبودم و به‌نظرم قصه‌هایی که در مورد پول و شیطون و سگ تعریف می‌کرد نه وزن و قافیه‌ی درست‌وحسابی داشت و نه معنا و مفهوم عمیقی. نقاشی‌های روی دیوارش هم که همه‌اش تقلبی بودن و

بی‌ارزش. ولی با همه‌ی اینا باز هم می‌رفتم اون‌جا چون سرگرم می‌شدم و حتا لذت هم می‌بردم.»

«یعنی چی؟ یعنی هم بدت می‌اومد هم لذت می‌بردی؟»

«این‌که استاد عثمان وقت و بی‌وقت منو به‌عنوان بهترین نقاش نقاش‌خونه معرفی می‌کنه به اندازه‌ی کافی مایه‌ی حسادت بقیه‌ی نقاشا نسبت به من شده بود، عید امسال هم که جناب پادشاه جایزه‌ی بهترین نقاش سال رو برای چندمین‌بار به من اهدا کردن دیگه کارشون از حسادت به عداوت و دشمنی کشید. هر چیز کوچیکی رو دست‌آویز قرار می‌دن تا با حیثیت و آبروی من بازی کنن. این اواخر هم نمی‌دونم کدوم‌شون تو نقاش‌خونه چو انداخته که من ارزرومی‌ام و با جناب شیخ هم نسبت نزدیکی دارم که این‌جور شایعات هم می‌دونی که مثل باد همه‌جا می‌پیچه دیگه. حالا من هم چند وقته به اون قهوه‌خونه، که به‌نظر ارزرومی‌ها رفتن بهش امر مکروهیه، رفت‌وآمد می‌کنم تا یه وقت کسی این شایعه رو جدی نگیره.»

«استاد عثمان گفت که تو به‌خاطر احساس مسئولیتی که در مقابل هنر و استعدادت داری ناخواسته به خیلی کارها تن می‌دی.»

«دیگه چی‌ها گفت در مورد من؟»

«گفت تو به‌خاطر این‌که اعتقاد داری هنرمند باید مدام روحش رو تزکیه کنه به کارایی مثل نقاشی کردن روی ناخن و دونه‌ی برنج رو آوردی. گفت تو به‌خاطر این‌که نقاشی رو نوعی عبادت و شکرگزاری می‌دونی در برابر استعداد ذاتی که خدا بهت داده، همیشه از نقاشی کردن حس‌وحال خوبی بهت دست می‌ده.»

«به‌نظر من استاد عثمان به بالاترین مرحله‌ی استادی رسیده، جایی که امثال استاد بهزاد رسیده بودن. دیگه چی گفت؟»

«عیب‌ونقص کارات رو هم گفت که کم هم نبودن.» این رو با لذت خاصی گفت مرتیکه‌ی بز. گفتم: «کدوم‌ها هستن حالا این عیب‌ونقص‌ها؟»

«گفت وقتی نقاشی می‌کشی بیشتر از این‌که به خود نقاشی فکر کنی به این فکر می‌کنی که این نقاشی چه تأثیری روی مردم می‌ذاره. یعنی تو بیشتر از این لذت می‌بری که مردم از دیدن نقاشی تو لذت ببرن، نه از خود نقاشی.»

این‌که استاد عثمان اسرار و رموز کارهای ما نقاش‌ها رو در اختیار کسی گذاشته که تموم عمرش یه‌بار هم نقاشی نکرده و اگه اون چند سال کتابتش رو بی‌خیال بشیم به عالم هنر هیچ ربطی نداره اصلاً به‌نظرم کار درستی نیومد.

«گفت استادای قدیمی اصولی رو که بعد از یه عمر تلاش بی‌وقفه بهش می‌رسیدن هرگز بنا بر ذوق و سلیقه‌ی شاه و شاهزاده تغییر نمی‌دادن و برای این‌که کسی نتونه اونا رو به زور به این کار وادار کنه به‌دست خودشون چشم‌هاشون رو کور می‌کردن و از عالم نقش و نقاشی فاصله می‌گرفتن. اما شماها چی؟ صرفاً برای خوش‌آمد پادشاه به خواست شوهرعمه همه‌ی اصول قدیمی خودتون رو کنار گذاشتین و شروع کردین به نقاشی کردن تو سبک فرنگی‌ها.»

«استاد عثمان خودش دلیل این کار ما رو خوب می‌دونه. این‌جوری زشته، مثلاً تو مهمون منی آخه، بذار الان برات یه چای دبش دم می‌کنم.» رفتم اتاق بغلی و همین‌که وارد اتاق شدم زنم پرید بغلم و گفت: «الان برات یه چای دبش دم می‌کنم.» داشت ادای منو درمی‌آورد. لباس‌خواب ابریشمیش تنش بود که این لباس‌خواب رو خیلی دوست داره و چند وقت پیش خودم براش خریدم از اون پیرزن دستفروش، استر. از پیشونیش بوسیدم و کشیدمش کنار که از نگاهم فهمید که قضیه جدیه و برای همین وایستاد یه گوشه و هیچی نگفت. در صندوق رو باز کردم و از لای لباس‌ها اون شمشیر دسته‌عقیقم رو ورداشتم. لبه‌ی این شمشیر اون‌قدر تیزه که گاهی وقتا ازش به‌جای قلمزن استفاده می‌کنم، پارچه‌ی ابریشمی و ورق طلا رو مثل پنیر می‌بره.

شمشیر رو گرفتم دستم و برگشتم به اتاق نقاشیم. کارا هنوز داشت این‌ور اون‌ور رو سرک می‌کشید. آدمی نیستم که از پشت به کسی حمله کنم برای

همین بهش نزدیک شده و داد زدم: «هی.» همین‌که روش رو برگردونـد سـمت من نوک شمشیر رو گذاشتم رو خرخره‌اش و گفتم که خنجر رو بیندازه زمـین. خنجر که از دستش رها شد رفتم جلوتر و با دست چپم موهـاش رو گـرفتم و کله‌اش رو کشیدم عقـب و بـا دسـت راسـتم لبـه‌ی شمـشیر رو گذاشـتم زیـر چونه‌اش و فشار دادم و گفتم: «بهتره قهرمان‌بازی درنیاری کـه همـین حـالاش هم به‌سختی جلو خودم رو گرفتم که نکشمت.»

از این‌که تهدیدم رو جدی گرفت و تا من حرف‌هـام تمـوم بـشه از جـاش جم نخورد خوشم اومد. دهنم رو گرفتم در گوشش و انگـار بخـوام سـری رو براش فاش کنم فس‌فس‌کنان گفتم: «*شاهنامه‌ی* فردوسی رو لابد خوندی دیگـه. فریدون اشتباه می‌کنه و ایران رو می‌ده به پسر کوچیکش ایرج. امـا تـور، بـرادر بزرگ‌تر، که ایران رو سهم خودش می‌دونست هنوز باباش نمرده مـی‌ره سـراغ برادرش و موهاش رو همین‌جوری می‌گیره دستش که من الان موهـای تـو رو گرفتم دستم و شمشیر رو همین‌جـوری مـی‌ذاره زیـر چونـه‌اش کـه مـن الان گذاشتم زیر چونه‌ات.»

هیچی نگفت ولی جوری نگام می‌کرد که انگار اون گوسفند قربونیه و مـن قصاب چاقو به‌دست. اون چشم‌های میشی‌اش منو یاد سیاووش مـی‌انـداخت، به‌قدری با اصول نقاشی این عجم‌ها خو گرفته‌ام که حتا دیگه تو زندگی واقعـی هم نمی‌تونم از اونا دل بکنم.

خوابوندمش رو زمین و نشستم رو پشتش و موهـاش رو گـرفتم دسـتم و کله‌اش رو کشیدم عقب و شمشیر رو گذاشتم زیر خرخره‌اش. حالا کارا جـای سیاووش بود و من جای قاتلش. بعد دهـنم رو گـرفتم در گوشـش و قـصه‌ی مرگ سیاووش رو تعریف کردم براش اما این‌بار دیگه فـس‌فـس نمـی‌کـردم و بلکه داد می‌زدم. سیر تـا پیـاز قـصه‌ی سـیاووش رو تعریـف کـردم بـراش، از خداحافظی با زنش گرفته تا شکست خـوردنش تـو میـدون جنـگ و گرفتـار شدنش تو یه همچین وضعیتی. بهش گفتم وقتی سیاووش تیـر مـی‌خـوره و از

رو اسبش می‌افته رو زمین یکی مثل من این‌جوری می‌شینه رو پشتش و موهاش رو این‌جوری می‌کشه و شمشیر رو این‌جوری می‌ذاره زیر خرخره‌اش و کارش رو یکسره می‌کنه.

هنوز هم از تو کوچه صدای دادوبیداد و فحش و بدوبی‌راه می‌اومد که نمی‌تونستم تشخیص بدم کدوم صدا مال ارزرومی‌هاست و کدومش مال گزمه‌ها.

موهای کارا رو محکم‌تر از قبل کشیدم و گفتم: «اما تو هیچ‌کدوم از اون نقاشی‌ها ندیدم قاتل رو هم حتا شده یه کم ظریف و زیبا کشیده باشن، تو همه‌ی اون صدها نقاشی که صحنه‌ی کشته شدن یکی توسط یکی دیگه رو نشون می‌ده همیشه قاتل‌ها نفرت‌انگیز و وحشتناک کشیده می‌شن و مقتول‌ها ظریف و زیبا. اما می‌بینی من چه ظرافتی تو کارمه؟»

«داره می‌برّه لعنتی.»

«به‌به، دو کلمه هم از مادر عروس. چه عجب، آقا لب به سخن گشودن. نترس عزیزم حواسم هست و به هیچ قیمتی حاضر نیستم این صحنه‌ی زیبا رو به‌هم بزنم. می‌دونی سرّ استادای قدیمی تو کشیدن این‌جور صحنه‌ها چیه که کارشون اون‌قدر زیبا می‌شه؟ اونا تو این‌جور صحنه‌ها دو نفر رو جوری می‌کشن که انگار یه نفره. یعنی یه بدنه اما با چند عضو بیشتر. درست مثل همین الان ما. الان من و تو هم همچین تو هم لولیدیم که هر کی از دور ببینه فکر می‌کنه حیوونی هستیم شبیه انسان اما با دوتا سر و هفت هشت‌تا دست و پا. سنگینی منو روت حس می‌کنی یا نه؟» هیچی نگفت و من شمشیر رو کمی بیشتر از قبل رو گلوش فشردم اما حواسم بود که نبرّه. دهنم رو گرفتم در گوش راستش و گفتم: «حرف می‌زنی یا بِجُوَم این گوشت رو؟»

معلوم بود که حسابی ترسیده برای همین سؤال قبلیم رو دوباره تکرار کردم: «سنگینی منو روت حس می‌کنی یا نه؟»

«آره بابا، آره.»

«خوشت می‌آد از این صحنه‌ای که خلق کردم برات؟ می‌دونی الان تو وضعیت خیلی از قهرمانان افسانه‌ای تو خیلی از نقاشی‌ها هستی؟»

«می‌دونم لعنتی، می‌دونم.»

یه لحظه از اتاق بغلی یه صداهایی اومد. از هیجانی که بهم دست داده بود کلاً فراموش کرده بودم که زنم داره ما رو می‌پاد، برای همین کمی خودم رو جمع‌وجور کردم و جویدن گوشش رو بی‌خیال شدم.

«فکر کردی به همین راحتی می‌شه با یه خنجر زپرتی بری تو حریم شخصی کسی و تهدیدش کرده و سین‌جیمش کنی؟ ها؟ می‌خوای مجازات یه همچین کاری رو نشونت بدم؟ حالا چی بدبخت؟ حالا فهمیدی کی قوی‌تره؟»

«آره بابا آره. من اشتباه کردم و تو نمی‌تونی قاتل باشی چون اگه قاتل بودی این‌قدر لفتش نمی‌دادی.»

«خیلی خب، پس حالا مثل آدم بپرس سؤالاتت رو تا من هم جواب بدم.»

«چرا استاد عثمان اون‌قدر تو رو قبول داره؟»

«شاید خیلی‌ها فکر می‌کنن دلیل اصلی علاقه‌ی استاد به من نقاشی‌هامه ولی این درست نیست. از وقتی یادم می‌آد، از همون روزای اول شاگردیم، استاد به همین اندازه به من علاقه داشت. چرا؟ من هم نمی‌دونم. فقط این رو می‌دونم که اگه این علاقه نبود من تا خود امروز نه‌تنها نقش و نقاشی بلکه حتا خودم و خدا رو هم نمی‌تونستم بشناسم، استاد عثمان در حق من واقعاً پدری کرده.»

«هیچ نشد که تنبیهت کنه؟»

«گفتم که اون مثل پدر بود برام، خب هر پدری هم اگه لازم بشه بچه‌اش رو تنبیه می‌کنه که اگه اون تنبیه‌ها نبود هیچ‌وقت نقاشی رو به این خوبی یاد نمی‌گرفتم. تنبیه‌های استاد جوری بود که به غرور آدم برنمی‌خورد که این شاید تنها چیزی باشه که تو دوره‌ی شاگردی برای آدم خیلی مهمه و هیچ‌وقت

هم از یاد نمی‌ره. وقتی استاد منو تنبیه می‌کرد خودش هم ناراحت می‌شد و این در واقع بزرگ‌ترین تنبیه من بود، این‌که به هر دلیلی باعث ناراحتی استاد شده باشم، برای همین همه‌ی تلاشم رو می‌کردم که اگه خطی می‌کشم سروتهش یه مو این‌ور و اون‌ور نباشه و اگه رنگ می‌ذارم یه قطره‌اش هم شره نکنه و هیچ قلم‌مویی کثیف نمونه و هیچ کاغذی هدر نشه که همین حساسیت‌ها هم باعث شد که امروز من دقیق‌ترین نقاش نقاش‌خونه باشم.»

«ولی با همه‌ی این، وقتی تنبیه می‌شدی دردت می‌اومد خب.»

«آره گاهی وقتا جای سیلیش هفته‌ها رو صورتم می‌موند. یه‌بار یه مهره‌ی مرمری رو همچین کوبید روی سرم که یکی دو ماه درد داشتم. اما هیچ‌کدوم از این‌ها باعث ناراحتیم نمی‌شد.»

«چرت نگو دیگه، یعنی یه‌بار هم نشد که از دستش شاکی بشی؟ به خودت قول بدی حتماً یه روزی تلافی کنی؟ شاید هم اصلاً برای همین رو کتاب شوهرعمه کار کردی تا استاد عثمان رو ناراحت کرده باشی.»

«معلومه که تو اصلاً نقاش‌جماعت رو نمی‌شناسی. رابطه‌ی استادشاگردی ما مثل رابطه‌ی پدر و پسری می‌مونه. چه‌طور ممکنه یه پسری به‌خاطر چندتا سیلی بخواد از پدرش انتقام بگیره.»

«دلیل اصلی کشته شدن ایرج و سیاووش چی بود؟ حسادت برادرهاشون. مسبب اصلی این حسادت کی بود؟ پدرهاشون.»

«خب.»

«همین پدرت که به‌خاطر این علاقه‌اش همه‌ی نقاش‌ها رو انداخته به جون تو تا فردا عصر یکی از شماها رو می‌فرسته پای چوبه‌ی دار ــ اصلاً فکر نمی‌کردم اون‌قدر جرئت داشته باشه که در مقابل من این‌طوری در مورد استاد صحبت کنه ــ لعنتی داره می‌برّه ــ انصافاً هم داشت می‌برید ــ آره، می‌تونی الان مثل یه گوسفندِ قربونی گلوم رو گوش تا گوش ببری. اما اگه قبل از این‌که حرف‌هام رو بشنوی این کار رو بکنی، هر چند بعید می‌دونم جسارت

همچین کاری رو داشته باشی اصلاً، یه عمر بـه ایـن فکـر مـی‌کنـی کـه چـی می‌خواستم بهت بگم. حالا این لامصّب رو یـه کـم مـی‌کشـی عقـب یـا نـه؟ ــ لبه‌ی شمشیر رو کمی کشیدم عـقـب ــ شماها از بچگی پیش اون بـودین و یکی‌یکی‌تون رو بهتر از مادرتون می‌شناسه. شاید استعداد نقاشی رو خدا بهتون داده باشه ولی اگه پیش اون نبودین هیچ‌وقت این استعداد شکوفا نمی‌شـد. امـا همین شکوفایی هم باعث شده که اون سیر تا پیـاز زنـدگی شـماها رو بدونـه. دستخط تک‌تک‌تون رو می‌شناسه. سلیقه و علاقه‌هاتون رو می‌دونـه. مـی‌دونـه چی می‌کشین. چرا می‌کشین. و چه‌جوری مـی‌کـشین. درسـته کـه شـماها رو خیلی دوست داره ولی الان وضعیت پیچیده‌ای براش پیش اومده. اون مجبـوره برای حفظ سبک‌وسیاق نقاشی استادای قـدیمی، کـه بیـشتر از جـونش بـه اون پایبنده یکی از شماها رو قربونی کنه.»

«امان از دست این سبک‌وسیاق. اگه یادت باشـه روزی کـه جـسد ظریـف افندی رو به خاک سپردیم با سه‌تا قصه بهت گفتم که چه‌قدر از سبک و اصول و این مزخرفات متنفرم.»

«بحث اون روز سر اصول شخصی یه نقاش بود اما کاری که اسـتاد عثمـان می‌کنه در رابطه با اصول یه نقاش‌خونه است نه یه نقاش خاص.»

بعد نفس عمیقی کشید و آروم‌آروم همه‌چی رو برام توضیح داد. گفـت کـه پادشاه برای پیدا کردن قاتل ظریف و شوهرعمه اجازه داده اون و اسـتاد عثمـان برن تو خزانه. گفت که استاد عثمان به‌خـاطر کـار کـردن رو کتـاب شـوهرعمه چه‌قدر از دست ماها شاکیه. قصه‌ی دماغ کج اون اسب رو هـم گفـت و گفـت که دست آخر استاد عثمان گفته که نقاشی اون اسب کار زیتونه ولی به احتمـال قوی قاتل باید لک‌لک باشه که بعید می‌دونستم تـو اون وضـعیت بخـواد دروغ بگه و برای همین حرف‌هاش رو بـاور کـردم. از شـنیدن اون حـرف‌هـا حـس خوبی بهم دست داده بود چون اگه به این طریق لـک‌لـک از سـر راه ورداشـته می‌شد بعد از مرگ استاد عثمان انشاالله بعد از صد و بیست سـال قطعـاً رئـیس

نقاش‌خونه‌ی دربار من بودم. داشتم به این فکر می‌کردم که اگه استاد عثمان به این نتیجه رسیده که قاتل لک‌لکه پس چرا معرفیش نکرده؟ نکنه تا حالا نظرش عوض شده باشه؟ نکنه یه وقت زبونم‌لال فکر کنه من قاتلم؟ حتا فکر کردن به این موضوع هم کافی بود که از ترس سکته کنم. هر چی بیشتر به این موضوع فکر می‌کردم ترسم بیشتر می‌شد و احساس می‌کردم پشتم خالی شده، بی‌کس‌وکار شدم، بی‌پدر شدم. و همین حس باعث شد شمشیر رو بیش از پیش روی گلوی کارا فشار بدم، برای همین سعی کردم دیگه به این موضوع فکر نکنم. من که جز کشیدن دو سه‌تا نقاشی کج‌وکوله با اصول این فرنگی‌ها برای اون شوهرعمه‌ی ابله کاری نکرده بودم پس چرا باید می‌ترسیدم. شمشیر رو از رو گلوی کارا ورداشتم و رهاش کردم.

چند دقیقه‌ای جفت‌مون ساکت بودیم تا این‌که من گفتم: «بهتره همین الان بریم پیش زیتون و وجب‌به‌وجب خونه‌اش رو زیرورو کنیم و اگه اون نقاشی آخری پیش اون بود که تکلیف روشنه، اگه نبود اون رو هم ورمی‌داریم و می‌ریم سراغ لک‌لک.»

برای این‌که اعتمادش رو جلب کرده باشم شمشیرم رو انداختم رو زمین و گفتم که خنجرش برای جفت‌مون کافیه. چراغی رو که از قهوه‌خونه آورده بودیم ورداشتم و گرفتم جلو صورتش، گلوش بفهمی‌نفهمی کمی بریده شده بود و چند قطره خون هم سریده بود روی گودی حنجره‌اش، خونش رو پاک کردم و لبخندی زدم و گفتم: «این هم نشانه‌ی دوستی ما.»

تو کوچه که رفتیم تک‌وتوک صدای دادوفریاد از دور به گوش می‌رسید ولی تا خونه‌ی زیتون با هیچ‌کسی روبه‌رو نشدیم، نه ارزرومی‌ها و نه گزمه‌ها. در حیاط باز بود و رفتیم تو. کارا با دسته‌ی خنجرش شروع کرد به کوبیدن در اما کسی جواب نداد. سنگریزه‌ای از روی زمین ورداشتم و رفتم جلو پنجره و هفت هشت ده‌باری محکم زدم روی شیشه ولی باز هم جوابی نیومد که اگه خواب هم بود حتماً با این سروصدایی که به‌راه انداخته بودیم تا حالا باید

بیدار می‌شد و می‌شد به این نتیجه رسید که حتماً خونه نیست. کارا رو کرد به من و گفت: «بریم تو؟»

اول با لبه‌ی خنجر کارا میخ لولای در رو درآوردیم و بعد اون‌قدر هلش دادیم که از چارچوبش دراومد. بوی نم و گردوخاک آدم رو خفه می‌کرد و معلوم بود که سال‌هاست نظافت نشده. چراغ رو گرفتم بالا، اون وسط یه رختخواب یه‌نفره پهن بود که بوی گندش کل اتاق رو گرفته بود، دورتادور اتاق هم پر بود از لباس‌های کثیف و نَشُسته. رفتیم به اتاق نقاشیش که اون‌جا همه‌چی درهم‌وبرهم بود ــ کاغذها، قوطی رنگ، قلم‌ها، قلم‌موها ــ و حتا خود زیتون هم نمی‌تونست اون تو چیزی رو پیدا کنه چه برسه به ما.

کارا با ذوق‌وشوق تموم مشغول زیرورو کردن آت‌وآشغال‌های اتاق نقاشی زیتون شد اما من دست به هیچی نزدم، اولاً برای این‌که کلاً از این کارها خوشم نمی‌آد بعدش هم چون زیتون نقاشیش خیلی ضعیف‌تر از منه و ور رفتن با وسایل نقاشی اون رو یه جورایی کسر شأن می‌دونستم. شاید علاقه‌ی زیتون به نقاشی بیشتر از من هم باشه ولی استعداد زیادی در این زمینه نداره. البته دید خوبی داره و نقاشی رو هم خیلی خوب می‌شناسه ولی دست قوی‌یی نداره.

توی کمدها و صندوق‌ها و قوطی‌های رنگ، زیر تشکچه‌ها و ملافه‌ها و زیراندازها، لای کتاب‌ها و کاغذها و... خلاصه هیچ سوراخ‌سنبه‌ای نبود که از دست کارا در امان باشه. کار کارا داشت طول می‌کشید و من حوصله‌ام سر رفته بود. از اون اتاق زدم بیرون و رفتم تو اتاقی که اول واردش شده بودیم. همون دم در یه سبد حصیری افتاده بود که توش یه حوله‌ی مخملی بورسا، یه جفت جوراب پشمی، یه کیسه حموم هندی و یه دست لباس‌خواب ابریشمی سرخ بود که فکر کنم راحت یه سالی می‌شد که شسته نشده بودن. یه دیگ مسی کوچیک هم کنارش بود که غذای ته‌گرفته‌ی توش بوی گند می‌داد. «این زیتون یا خیلی کنس و دندون‌گرده یا این‌که داره پولش رو یه جایی کرورکرور هدر می‌ده، قماری چیزی، نمی‌دونم. حالا نمی‌خواد پول خرج کنه خب نکنه،

یه کم سلیقه که می‌تونه به خرج بده، نظافت که می‌تونه بکنه لااقل. ناسلامتی هنرمنده آخه، چه‌جوری می‌تونه تو همچین جایی زندگی کنه؟

راستش این خونه خیلی بهش می‌آد خونه‌ی یه قاتل باشه. مرتیکه‌ی بز اون‌همه پول درمی‌آره، اون‌وقت خونه زندگیش رو می‌بینی توروخدا؟ خوشبختی به پول و مال‌ومنال نیست که، باید بشناسیش، بفهمیش. می‌فهمی؟»

«البته ممکنه آدم خوشبختی رو خوب بشناسه و بفهمه اما باز هم خوشبخت نباشه.»

یه کاغذ بزرگ سمرقندی دستش بود که این‌ور و اون‌ورش یه کاغذایی چسبونده شده بود، کاغذا رو به‌آرومی کندیم و یه نقاشی بزرگ دوصفحه‌ای جلومون ظاهر شد که وسطش خالی بود و دورتادورش یه چیزایی کشیده شده بودن. شیطون، یه درخت، یه زن، یه سگ و نقاشی‌یی که من از مرگ کشیده بودم. نمی‌دونم متوجه شدین یا نه که اینا موبه‌مو موضوع قصه‌هایی بود که استاد مداح هر شب تو قهوه‌خونه‌اش برای مردم تعریف می‌کرد. قبل از این‌که کارا چیزی بگه گفتم اون نقاشی مرگ کار منه.

کارا گفت: «باورت می‌شه از هر کدوم از این نقاشی‌ها یکی یه دونه تو کتاب شوهرعمه هم هست.»

«وقتی استاد مداح ازم خواست یه نقاشی از مرگ براش بکشم خیلی تعجب کردم چون شوهرعمه هم درست همون شب یه همچین چیزی ازم خواسته بود. با خودم گفتم لابد اتفاقیه دیگه، آخه مداح از کجا می‌تونست خبردار بشه؟»

«کشیدن یه همچین نقاشی‌یی برای کتاب شوهرعمه باز یه چیزی، هم پول خوبی گیرت می‌اومد و هم این‌که هر چی باشه دستور پادشاه بود خب، ولی من نمی‌فهمم درخواست استاد مداح رو برای چی قبول کردی.»

«فکر کردم این‌جوری هم از شرّ اون شایعه‌ها خلاص می‌شم و هم این‌که این نقاشی می‌تونه تمرین خوبی برای کار کردن روی کتاب شوهرعمه باشه برام.»

«به‌نظرت اون اسب رو کی کشیده؟ همون‌که دماغش کجه.»

«فکر کنم فقط لک‌لکه که می‌تونه به این سؤال جواب بده چون شبی نبود که اون تو قهوه‌خونه نباشه. از این‌جور بساط‌ها خوشش می‌آد و بدجور پایه‌ی بگومگو و شایعه‌پراکنی و غیبت و خاله‌زنکی و این‌جور حرف‌هاست، تا دیر نشده باید بریم سراغش.»

فصل پنجاه و ششم
لک‌لک می‌گن بهم

نصفه‌های شب بود که پروانه و کارا اومدن پیشم، یه سری نقاشی چیدن جلوم و ازم خواستن بگم اونا رو کی‌ها کشیدن که این کارشون منو یاد یکی از بازی‌های بچگی‌هامون می‌انداخت، «کلاهم رو پس بده.» بازی به این شکل بود که روی چندتا ورق کاغذی به اندازه‌ی کف دست تصویر چند کلاه نقاشی می‌شد ــ روی هر ورق یه کلاه ــ که کلاه‌ها مال شخصیت‌های متفاوتی بودن، شیخ، قاضی، فرمانده، ملوان، روی چندتا از ورق‌ها هم اسم این شخصیت‌ها نوشته می‌شد. بعد این ورق‌ها رو به‌شکلی که روی سفیدشون رو به بالا باشه می‌چیدیم روی زمین و حالا هر کی می‌تونست سر نوبتش دوتا ورق ورداره که اگه نقاشی با اسم متناسب بود ورق‌ها مال تو می‌شد و دست آخر هم هر کی ورق‌های بیشتری داشت برنده می‌شد.

«نقاشی این سگ رو من کشیدم و قصه‌اش رو هم من و استاد مداح باهم ساختیم. این یکی هم که مثلاً یه نقاشی از مرگه ــ که به‌نظر من اصلاً هم به مرگ ربطی نداره ــ کار همین جناب پروانه‌ی خودمونه، همین آقا که الان این خنجر لعنتی رو مدام رو خرخره‌ی من فشار می‌ده. این شیطون رو هم زیتون

کشیده. چه‌قدر هم ذوق‌وشوق داشت وقتی می‌کشیدش. قصه‌اش رو ولی فکر کنم خود استاد مداح به‌تنهایی ساخت چون زیتون عرضه‌ی این کارها رو نداره. تنه‌ی درخت رو من کشیدم، شاخه‌هاش رو پروانه، برگ‌هاش هم کار هفت هشت ده نفره و می‌شه گفت هر نقاشی که به قهوه‌خونه رفت‌وآمد داشت یه دستی داشته تو این نقاشی. قصه‌اش هم همین‌جوری ساخته شد، یعنی هر کسی یه چیزی گفت و استاد مداح هم اینا رو چید کنار هم و یه قصه ساخت باهاشون. قصه‌ی این رنگ سرخ هم همین‌جوری ساخته شد، نقاشیش هم همین‌طور. البته من نظرم این بود که برای این قصه هیچی نکشیم، یعنی پرده‌اش فقط یه کاغذ خالی باشه به رنگ سرخ ولی استاد مداح گفت که این‌جوری مردم هیچی ازش نمی‌فهمن و برای همین قرار شد هر نقاشی هر چی که دلش خواست بکشه رو این کاغذ البته فقط به رنگ سرخ دیگه. این اسب رو هم زیتون کشیده که انصافاً خوب هم کشیده. این زن رو هم تو کشیدی دیگه، نه؟ ــ پروانه سرش رو به علامت تأیید پایین آورد و اون خنجر رو از زیر خرخره‌ام کشید عقب ــ این پول رو سه‌تایی‌مون باهم کشیدیم ولی اون دوتا قلندر رو زیتون به‌تنهایی کشید چون اصل‌ونسب اون یه جورایی به همین قلندرا برمی‌گرده. خودش می‌گفت که سرووضع‌شون رو شبیه قلندرهای تیره‌ی شیخ اوحدی کرمانی کشیده و یه چیزایی هم در مورد همین شیخ و کتابش تعریف کرد که یادم رفته.»

فکر می‌کردم کار تمومه اما برای اونا تازه شروع شده بود انگار. من و اون نقاشی‌ها رو ول کردن وسط اتاق و شروع کردن به زیرورو کردن اتاق نقاشیم، کشو کمدها، توی صندوق‌ها، لای کتاب‌ها، زیر تشکچه‌ها، خلاصه هر جایی که به ذهن‌تون برسه رو گشتن دیگه. پروانه باز یه چیزی اما این کارا مثل دیوونه‌ها داشت همه‌چی رو می‌ریخت به‌هم. در صندوقچه رو باز کرده بود و هر چی از شال ابریشمی و روسری باسمه‌ای و پیرهن حریر و شلوار مخملی دستش می‌اومد پرت می‌کرد وسط اتاق و زبونم رو با دندون‌هام گرفته بودم

که چیزی بهش نگم. کارش با اون صندوقچه که تموم شد احساس کردم می‌خواد بره تو اتاق بغلی، همون اتاقی که زنم اون تو خوابیده بود، برای همین از جام پریدم و وایستادم جلو در اتاق و گفتم: «ببخشید دیگه، زنم خوابیده و من هم که دستم به کار خونه نمی‌آد، برای همین شرمنده که نه می‌تونم قهوه‌ای براتون آماده کنم و نه شربت بهارنارنجی چیزی، ببخشین توروخدا.» جوری نگاش می‌کردم که فکر کنم درجا فهمید اگه بخواد پاش رو تو اون اتاق بذاره خرخره‌اش رو می‌جوم.

اعتراف می‌کنم که کمی ازشون می‌ترسیدم، خب دو نفر بودن و خنجر هم که داشتن، البته خیلی هم نه، فقط یه کم. تو این‌همه سال که به نقش و نقاشی مشغول بودم یاد گرفتم که می‌شه دنیا رو با همه‌ی حقیقتش جدی نگرفت. می‌شه غرق خیالات شد و به پس و پیش دنیا هیچ اهمیتی نداد. حتا می‌شه به خیالات رنگ واقعیت داد و با اونا زندگی کرد. برای همین از خیلی وقت پیش دیگه هیچی رو جدی نمی‌گیرم که این‌جوری نه ترسی از آینده‌ای داری و نه حسرتی برای گذشته.

بهشون گفتم که سر شب قبل از این‌که سروکله‌ی ارزرومی‌ها پیدا بشه من هم تو قهوه‌خونه بودم. «من و زیتون و ناصر جدول‌کش و جمال خطاط با دوتا از شاگرداش سر یه میز نشسته بودیم و استاد رحمی و شاگرداش هم سر میز بغلی‌مون. قهوه‌خونه حسابی شلوغ بود و ما و بقیه‌ی نقاش‌ها و خطاط‌ها و جدول‌کش‌ها و جلدسازها و تذهیب‌گرها و شاعرها با اون هفت هشت نفر مست و افیون‌کشی که دم در نشسته بودن سرهم سی چهل نفر می‌شدیم. وقتی اونا ریختن تو همه‌چی ریخت به‌هم. تعدادشون خیلی بیشتر از ما بود و همه‌شون هم مسلح بودن یعنی حداقل یکی یه دونه چماق بود دست‌شون. من که همون اولش از در عقبی زدم بیرون و دِبُدو تا خونه، سر بقیه هم نمی‌دونم چه بلایی اومد. شما خبر دارین ازشون؟ زیتون، استاد مداح...»

استاد مداح رو که گفتم جفت‌شون خیره شدن به زمین و پروانه که از همون بچگی‌هاش آدم احساساتی‌یی بود یه قطره اشک از چشم چپش خزید رو اون گونه‌ی گلگونش و سُرید پایین و چکید روی نوک کفش پای چپش و من فهمیدم که اون کثافتا کار استاد مداح رو یکسره کردن و خیلی ناراحت شدم که بین نقاش‌ها من بیشتر از همه با استاد مداح صمیمی بودم. سال‌ها بود که کافه‌اش پاتوق ما بود و خودش سنگ صبور دردهامون. شبی نبود که من پیشش نباشم. نه‌فقط من، همه‌ی نقاش‌ها می‌اومدن پیشش. قهوه می‌خوردیم، نقاشی می‌کشیدیم، شعر می‌گفتیم، شوخی می‌کردیم، سربه‌سر همدیگه می‌ذاشتیم، خلاصه‌اش این‌که خوش می‌گذروندیم دیگه.

بهشون گفتم که همه‌چی از یه شوخی شروع شد، قصه‌ی اون نقاشی‌ها رو می‌گم. تا همین یکی دو هفته پیش قصه‌هایی که استاد مداح تعریف می‌کرد همه از کتاب‌های مهم و جدی و عمیق بودن. تا این‌که همین هفته‌ی پیش یکی از نقاش‌ها که تا خرخره مشروب خورده بود تو همون حال‌وهوای مستی یه سگ کج‌وکوله کشید روی یه تیکه کاغذ و چسبوند به دیوار و رو به استاد مداح کرد و گفت: «اگه راست می‌گی قصه‌ی این سگه رو تعریف کن تا ببینم این‌کاره‌ای یا نه.» استاد مداح هم که همیشه‌ی خدا مست‌پاتیل بود وایستاد جلو اون نقاشی و شروع کرد به چرت‌وپرت گفتن. اولش هیچ‌کسی باور نمی‌کرد این کار باعث بیشتر شدن مشتری‌های قهوه‌خونه بشه اما شب بعدش که همه‌ی صندلی‌ها پر شد استاد مداح فهمید که نیش‌وکنایه‌های دیشبش که به‌راه و بی‌راه می‌بست به دامن این ارزرومی‌های بدبخت جواب داده و می‌تونه حالا حالاها ادامه‌اش بده.

کارا با اشاره‌ی دستش نقاشی‌های کف اتاق رو نشون داد و گفت که اونا رو تو خونه‌ی زیتون پیدا کردن و پرسید که نظر من در رابطه با اتفاقات این چند روز گذشته چیه؟

«این‌که زیتون و استاد مداح خیلی باهم صمیمی بودن و بیشتر این نقاشی‌ها رو هم زیتون براش می‌کشید هیچ تعجبی نداره. چون جفت‌شون سروته یه

کرباس‌ان و اصل‌ونسب هر دوشون عجمیه و به همین قلندرها می‌رسه ــ با انگشتم هم داشتم نقاشی اون دوتا قلندر رو نشون می‌دادم ــ ظریف رو هم فکر کنم همین‌ها کشته باشن. درسته که ظریف یه کم بی‌شعور بود ولی آدم پاک و ساده‌ای بود. اهل نماز و روزه بود و پاش از کنار منبر شیخ نصرت قطع نمی‌شد. همین هفته‌ی پیش دم در پشتی قهوه‌خونه دیدمش که گیر داده بود به زیتون و می‌گفت که کشیدن یه همچین نقاشی‌هایی گناهه و از این حرفا. شوهرعمه رو هم فکر کنم ارزرومی‌ها کشتن. گذشته از این‌که کلاً ازش دل خوشی نداشتن به‌خاطر رفتار صمیمانه‌اش با این کفار فرنگی به احتمال قوی اون رو مسبب اصلی قتل ظریف می‌دونستن و برای همین هم کشتنش. امشب هم اومدن قهوه‌خونه لابد سراغ زیتون و استاد مداح دیگه.»

پروانه وایستاده بود یه گوشه و فکر کنم داشت به حرف‌های من فکر می‌کرد اما کارا با اون لباس سفیدش که مثل روح شده بود تو اون تاریکی هنوز هم با جدیت تموم داشت این‌ور اون‌ور اتاق نقاشیم رو سرک می‌کشید و دنبال چیز خاصی می‌گشت انگار. گوشه‌ی اتاق یه صندوق بزرگ چوبی بود که خودم چند سال پیش از چوب درخت گردو ساخته بودم، درش رو باز کرد و همه‌ی کاغذهای هندی رو که خیلی منظم و مرتب اون تو دسته‌بندی کرده بودم یه‌جا ورداشت و ریخت کف اتاق. دیگه طاقتم تاق شده بود و می‌خواستم چیزی بهش بگم که دیدم اون زره‌ی قدیمیم رو گرفته دستش و باتعجب داره منو نگاه می‌کنه. گفتم: «آره، مال خودمه، نشنیدی مگه؟ من اولین نقاش مسلمونی‌ام که صحنه‌های جنگی رو از نزدیک نقاشی کرده. صحنه‌های جنگی زیاد دیدم، قلعه‌هایی که زیر گلوله‌های توپ و تیر و ترکش فرو می‌ریختن و با خاک و خاشاک یکسان می‌شدن، تپه‌هایی که از سر و دست و گوش‌های بریده جون می‌گرفتن و تا دل آسمون بالا می‌رفتن، دره‌هایی که چنان از خون و خونابه پر می‌شدن که می‌شد به‌راحتی توش شنا کرد، جسدهایی که همچین زیر سم اسب‌ها تیکه‌پاره می‌شدن که به‌سختی می‌شد تشخیص داد جسد آدم‌ان.»

پروانه گفت که تا حالا هیچ‌وقت از نزدیک یه جنگاور ندیده و ازم خواهش کرد که اون زره رو تنم کنم تا ببینه چه شکلی می‌شم که من هم با کمال میل پذیرفتم. رفتم جلو اتاق و لباس‌خوابی رو که تنم بود درآوردم ــ قبل از این‌که اونا بیان خیرِ سرم مثلاً می‌خواستم بخوابم ــ و اول از همه اون خرقه‌ی سیاه بلندی رو که از پوست خرگوش دوخته شده بود تنم کردم که ضخامت و نرمی این خرقه باعث می‌شد که سنگینی و زبری زره خیلی اذیتم نکنه. بعد جوراب پشمی‌ام رو پام کردم و کلاه نمدی‌ام رو هم گذاشتم روی سرم. حالا دیگه نوبت خود زره بود که از تو صندوق درش بیارم و بپوشم، مثل فرماندهی که به سربازش دستور می‌ده به پروانه دستور دادم که بندهای پشتش رو ببنده برام. این زره درست مثل یه ردا بود که وقتی می‌پوشیدیش از شونه تا مچ پاهات رو می‌پوشونه. حالا نوبت بازوبندها بود و بعدش هم دستکش‌های چرمی و دست آخر هم غلاف پشمی خنجر و شمشیر با بند و حمایل مخصوص به‌خودش. غلاف‌های شمشیر رو از هر چیزی می‌سازن که مال من از پوست شتر بود. دیگه می‌شه گفت کار تموم بود، کلاه‌خود نقره‌کوب‌شده‌ام رو گذاشتم روی سرم و سپر فلزکاری‌شده‌ام رو هم گرفتم توی دست چپم و رو به پروانه گفتم: «می‌بینی؟ لباس جنگی یه سرباز عثمانی این شکلیه، می‌بینی با اون اجق‌وجق‌هایی که شماها می‌کشین چه‌قدر فرق می‌کنه؟ البته خب تقصیری هم ندارین، چیزی رو که هیچ‌وقت ندیدین چه‌جوری می‌تونین بکشین آخه.»

«ما نقاش‌ها سعی می‌کنیم چیزی رو که خدا بهمون الهام می‌کنه بکشیم، نه چیزی رو که می‌بینیم.»

«نه بابا؟ همه‌تون یه‌پا پیغمبر شدین دیگه برای خودتون. الهام کدومه مرد حسابی، هر کی هم ندونه من که خوب می‌دونم همه‌تون از اون نقاشی‌های قدیمی تقلید می‌کنین و اصلاً هم حواس‌تون نیست که سربازای تو اون نقاشی‌ها، عجم‌ان، مغول‌ان، چینی‌ان که لباس‌هاشون با مال ما فرق می‌کنه،

بعدش هم اگه قرار بود خدا همه‌چی رو به ما الهام کنه پس این چشم‌ها رو برای چی داده به ما؟ این چیزایی که می‌گی به کورا مربوط می‌شه و هر چیزی رو که خدا می‌بینه تو هم می‌تونی ببینی با اون چشم‌های ورقلمبیدت.»

«کفر نگو مرتیکه، هر چیزی رو که من می‌بینم خدا هم می‌بینه ولی برعکسش رو،... استغفرالله. خدا از اون بالا کل صحنه‌ی جنگ رو می‌تونه یه‌جا ببینه، تو چی؟ وسط اون شلوغی و جنگ و دعوا تا صد متر اون‌ورترت رو هم نمی‌تونی ببینی بدبخت.»

می‌خواستم بهش بگم: «من ترجیح می‌دم چیزایی رو که خدا بهم نشون می‌ده بکشم نه چیزایی رو که بهم الهام می‌کنه.» اما ساکت موندم و هیچی نگفتم که راستش رو بخواین ترسیدم اینو بگم بهشون، البته نه از اون خنجر زپرتی‌شون که با اون زرهی که تنم بود و اون شمشیر آبدیده‌ای که از کمرم آویزون بود خنجرشون مثل اسباب‌بازی بچه‌ها بود برام، از این می‌ترسیدم که به طرف‌داری از اصول نقاش‌های فرنگی متهم بشم آخه جمله‌ای که می‌خواستم بگم عین یکی از شعارهای معروف اون‌هاست.

وقتی خوب مطمئن شدن چیزی که دنبالش می‌گردن تو خونه‌ی من نیست نشستن یه گوشه و قضیه رو توضیح دادن برام. اول پروانه شروع کرد و گفت که اون نقاشی دوصفحه‌ای کتاب شوهرعمه گم شده، یعنی قاتل دزدیدتش. بعدش نوبت کارا بود که اول قضیه‌ی دماغ کج اون اسب رو تعریف کرد و بعدش هم گفت که دو روز گذشته رو همراه استاد عثمان تو خزانه بودن و فردا عصر هم اون مهلت سه‌روزه‌ای رو که جناب پادشاه برای پیدا کردن قاتل بهشون داده بوده تموم می‌شه و حتا این رو هم گفت که هر چند استاد عثمان به این نتیجه رسیده که اون اسب رو زیتون کشیده ولی فکر می‌کنه من شوهرعمه رو کشتم.

با این‌که مثلاً اومده بودن ثابت کنن من قاتلم ولی از همون نگاه اول فهمیدم که اونا بیشتر از این‌که دنبال قاتل باشن دنبال کسی هستن که بتونن

بهش پناه ببرن و راستش یه کم خوشحال بودم که منو برای این کار انتخاب کرده بودن. از همون لحظه‌ی اول که در رو براشون باز کردم از لرزش دست‌های پروانه و رنگ‌وروی پریده‌ی کارا باید می‌فهمیدم که دارن از ترس زهره‌ترک می‌شن که راستش این ترس‌شون پر بی‌راه هم نبود چون از طرفی دیگه همه می‌دونیم که قاتل یکی از بین خودمونه که می‌دونین این یعنی چی دیگه؟ یعنی این‌که هر لحظه ممکنه یکی از همکارهامون، رفقامون، یکی از همین کسایی که سال‌هاست می‌شناسینش، خنجرش رو دربیاره بذاره زیر خرخره‌تون و خلاص، از طرف دیگه هم اون مهلت سه‌روزه و جناب فرمانده و شکنجه‌های جورواجورش. این ارزرومی‌ها هم که جای خودشون. از تو نگاه‌شون معلوم بود که خیلی دوست دارن بتونن به من اعتماد کنن ولی با اون حرف‌هایی که استاد عثمان در مورد من گفته بود این کار خیلی براشون سخت بود که حق هم داشتن خب.

به هر طریق ممکن باید اعتمادشون رو جلب می‌کردم چون فقط به کمک اونا بود که می‌تونستم خودم رو از این اتهام تبرئه کنم، ولی چه‌جوری آخه؟ اگه می‌گفتم که استاد عثمان اشتباه می‌کنه شک نداشتم که پروانه با اون خنجرش قیمه‌قیمه‌ام می‌کنه که رابطه‌ی اون با استاد عثمان رو همه می‌دونن، حالا من به شایعاتی که نقاش‌ها در مورد اونا نقل می‌کنن کاری ندارم ولی حداقل مطمئنم که جلو پروانه نمی‌شه پشت‌سر استاد عثمان حرف بدی زد. همه‌اش تقصیر خودمه دیگه، درسته که من اون چشم و ابروی پروانه رو ندارم ولی اگه به وقتش من هم مثل زیتون از چاپلوسی و پاچه‌خواری چیزی برای استاد عثمان کم نمی‌ذاشتم حالا در مورد من یه همچین قضاوتی نمی‌کرد، البته یه چیزی هم هست ها، با این علاقه‌ای که من به اصول فرنگی‌ها دارم اگه از دیوار راست هم بالا برم برای استاد عثمان پشیزی ارزش ندارم چون نقاشی برای اون یعنی فقط تقلید کورکورانه از روی کار استادهای قدیمی هرات با اون اصول پلاسیده‌ی زهواردررفته‌شون.

مثل روز برام روشن بود که با پروانه نمی‌تونم بـه نتیجـه‌ای برسـم و بـرای همین باید می‌رفتم سراغ کارا. با این‌که خیلی نمی‌شناختمش و هـیچ‌وقـت هـم باهاش هیچ رابطه‌ای نداشتم ولی خوب می‌دونستم که الان همه‌ی فکروذکـرش شکوره است و کتاب شوهرعمه. با اون حرص‌وولعی هم که از قـصر و خزانـه صحبت می‌کرد هیچ بعید نبود بخواد جای شوهرعمه‌اش رو بگیره.

برای همین از یه جایی شروع کردم که کارا اگه بخواد هم نتونه بـی‌تفـاوت بمونه: «اگه اون کثافت یه چند روز دیگه دندون به جیگر مـی‌گرفـت و کتـاب شوهرعمه تموم می‌شد، چی می‌شد. به‌نظر من کـه ایـن کتـاب بهتـرین کتـاب نقاشی دنیا می‌شد. فکر کنین فرنگی‌ها چه‌قدر تعجب می‌کردن وقتی مـی‌دیـدن ما عثمانی‌ها اصول اونا رو بهتر از خودشون بلـدیم، نـه؟ واقعـاً کـه چـه کتـابی می‌شد. کتابی که هم قدرت و عظمت و شکوه امپراتوری عثمانی رو بـه‌غایـت نشون می‌داد هم هنر و ظرافت و معرفت ما هنرمندای این مملکت رو. بهتـرین اصول نقاشی از شرق و غرب دنیا تو نقاشی‌های این کتاب به‌کـار گرفتـه شـده بود. موضوع‌ها عالی بود. کیفیتش هم که جلو چشم بود دیگه، بهترین کاغـذها، بهترین رنگ، می‌دونی فقط آب‌طلایی که تو این نقاشی‌ها به‌کار رفتـه چـه‌قـدر پولش می‌شه؟ البته چیزی که این وسط بـرای مـن یکـی مهـم‌تـر از هـر چیـز دیگه‌ای بود اجرا شدن دستور پادشاه و عملی شدن خواسته‌ی شوهرعمه بود.»

پروانه وایستاده بود کنار من و داشـت نـوک خنجـرش رو مـی‌مالیـد روی دامن زرهی که تنم بود و مثل یه بچه انگار که مـی‌خواسـت از واقعـی بـودنش مطمئن بشه. بعد کمی فشارش رو بیـشتر کـرد کـه حـالا دیگـه رفتـارش مثـل خریداری بود که بخواد از جنس زره مطمئن بشه. یه چند دقیقـه بعـد هـم کـه دیگه رسماً می‌خواست زره رو سوراخ کنه و شاید شکم منو هم کـه حـسودی از چشم و روش می‌بارید. از این‌که یکی مثل پروانـه بـه مـن حـسودیش بـشه واقعاً حس خوبی داشتم. آخه اون یکی از بهترین نقاش‌های این مملکته کـه نـه خدا چیزی براش کم گذاشته نه استاد عثمان.

صدام رو کمی بلند کردم و گفتم: «آدم باید خیلی بی‌شعور و بدسلیقه باشه که از یه همچین کتابی خوشش نیاد.» هر چی من صدام رو بلندتر می‌کردم و با حرارت بیشتری حرف می‌زدم انگار نه انگار. اون دوتا مثل دوتا گونی سیب‌زمینی افتاده بودن اون گوشه و هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌دادن، مثل یه تشت ماست چکیده تلپ شده بودن اون‌جا و لب از لب وا نمی‌کردن که برای همین تصمیم گرفتم که استاد عثمان رو بی‌خیال بشم و گیر بدم به زیتون. راستش من از استاد عثمان خیلی هم بدم نمی‌آد و انصافاً هر چی از نقش و نقاشی بلدم از اون یاد گرفتم فقط مشکل این‌جاست که در تموم این سال‌ها یه‌بار هم نشد که پیرمرد یه روی خوش بهم نشون بده و هر وقت رفتم سراغش عبوس بود و اخمو. گفتم: «من نمی‌دونم زیتون کجاست و اگه اون نقاشی پیش اون باشه می‌تونم حدس بزنم کجا قایمش کرده.» که یهو چشاشون وا شد و یه جونی گرفتن انگار ولی هنوز هم کاملاً معلوم بود که بهم شک دارن.

«نزدیکی‌های محله‌ی فنرکابی یه قهوه‌خونه‌ی متروکه هست که یه جورایی می‌شه گفت پاتوق زیتونه. صاحبش چندتا قلندر عجمی بودن که به اتهام جاسوسی اعدام شدن و در قهوه‌خونه‌شون هم به حکم پادشاه تخته شد. قضیه مال هفت هشت سال پیشه. زیتون هم می‌دونین دیگه، پی و ریشه‌اش یه جورایی به همین قلندرا می‌رسه، برای همین نتونست از اون قهوه‌خونه دل بکنه و این چند سال اخیر هم بیشتر وقت‌ها اون‌جا است. اینا رو خودش بهم گفته، باور نمی‌کنین؟ آخه چرا من باید به شماها دروغ بگم؟ اصلاً یه کار دیگه می‌کنیم. می‌ریم اون‌جا و اگه حرفای من راست بود که هیچ، اگه دروغ بود هر بلایی خواستین سرم بیارین خب.»

کارا قبول کرد اما پروانه کوتاه نمی‌اومد که، خنجرش رو گرفت سمت من و گفت: «من که می‌دونم تو اون کله‌ی پوکت چی می‌گذره کثافت.» بعد برگشت سمت کارا و گفت: «تو حرف‌های این لعنتی رو باور می‌کنی، خاک

تو اون سرت...» هنوز حرفش تموم نشده بود که بازوی راستم رو حلقه زدم دور گردنش و با دست چپم دستش رو گرفتم و آن‌قدر پیچوندم که خنجر رو انداخت روی زمین. دهنم رو گرفتم در گوشش و بهش گفتم: «کثافت تویی و هفت پشتت، می‌خوای همین حالا خرخره‌ات رو بجوم کره‌خر؟» با این‌که دستش حسابی درد گرفته بود و سنگینی زره رو قشنگ رو خرخره‌اش حس می‌کرد ولی کم نمی‌آورد، وول می‌خورد و کله‌اش رو عقب و جلو می‌کرد و جفتک می‌انداخت که البته درگیری‌مون بیشتر شبیه بازی بچه‌ها بود تا درگیری. «این وضعیت منو یاد یکی از صحنه‌های *شاهنامه* می‌اندازه که مجلس مشهوری نیست و شاید نشنیده باشینش: روز سوم جنگ ایران و توران بود و طبق معمول دو اردو روبه‌روی هم صف کشیده بودن و سربازهای تا به دندون‌مسلح‌شون که برق زره‌های آبدیده‌شون زیر نور شدید آفتاب اون بعدازظهر گرم تابستونی چشم‌های همدیگه رو کور می‌کرد منتظر بودن تا ببینن پهلوون کدوم‌شون تو جنگ تن‌به‌تن برنده می‌شه. پهلوان ایرانی‌ها یه پهلوان پیر بود که دو روز گذشته دو جنگاور شهیر تورانی رو از پا درآورده بود اما کسی که امروز به نمایندگی از طرف تورانی‌ها اومده بود وسط میدون پهلوونی بود به اسم شین گیل که قوی بود و قلچماق و قلدر، جنگ این دو پهلوون تا غروب آفتاب طول کشید و بالاخره بعد از ساعت‌ها نبرد تن‌به‌تن اسب شین گیل از پا دراومد و سرنگون شد. پهلوون ایرانی هم از این موقعیت استفاده کرده و از بالای اسبش پرید روی شین گیل و همین‌جوری گرفتش که من الان پروانه رو گرفته‌ام و بازوی راستش رو حلقه زد دور گردنش و با دست چپش مچ دست چپ شین گیل رو گرفت و پیچوند و گذاشت رو باسنش. اون پهلوون ایرانی کی بود به‌نظرتون؟»

پروانه همین‌طور که نفس‌نفس می‌زد گفت: «معلومه دیگه رستم.»

پس کله‌اش رو بوسیدم و گفتم: «همه‌ی ما با کشیدن این نقاشی‌ها به استاد عثمان اهانت کردیم. حالا هم تا اون ما رو نداده دم تیغ بایدِ این زیتون

پدرسوخته رو پیداش کنیم و کت‌بسته تحویلش بدیم. البته شاید زیتون هم بی‌گناه باشه، کسی چه می‌دونه، شاید اصلاً قاتل از بین ماها نباشه ولی خب در هر حال اول باید اون رو پیداش کنیم دیگه.»

پروانه هیچی نگفت و من هم رهاش کردم. اون از همه‌ی ماها خوش‌قلب‌تره و با این‌که زیتون همیشه سربه‌سرش می‌ذاره ولی شک نداشتم که اون بیشتر از ما خوشحال می‌شه اگه زیتون قاتل نباشه.

برای رسیدن به محله‌ی فنرکاپی باید از سربالایی کنار خلیج می‌رفتیم بالا. اون بالا یه نور غریبی سر شاخه‌های لرزون درختای کاج رو روشن کرده بود که نه سفید بود نه زرد، رنگ غریبی داشت که نمی‌شد توصیفش کرد یا شاید هم من نمی‌تونم توصیفش کنم. اولش فکر کردم باید مال ماه باشه ولی اون شب که مهتابی نبود. اون نور حسابی کلافه‌ام کرده بود، سر سربالایی وایستادم و عقب رو نگاه کردم تا ببینم کارا و پروانه چه‌قدر عقب موندن، آخه من عادتمه همیشه سریع راه می‌رم، دیدم اون پایین کنار خلیج یه جایی داره می‌سوزه و اون نور هم مال اون بوده، نکنه قهوه‌خونه‌ی مداح رو آتیش زده باشن؟

طولی نکشید که سروکله‌ی اونا هم پیدا شد. من خودم تا حالا هیچ‌وقت به اون قهوه‌خونه نرفته بودم و محله‌ی فنرکاپی رو هم خوب نمی‌شناختم، مونده بودیم اون‌وقت شب از کی سراغ اون‌جا رو بگیریم که یهو یه پیرمرد با یه ارابه‌ی زهواردررفته که بارش چند گونی آرد گندم و جو بود بهمون نزدیک شد، باورکردنی نبود و عجیب‌تر این‌که پیرمرد مقصدش دقیقاً نونوایی همون محل بود. دوتا سکه گرفت و اجازه داد که ما هم سوار ارابه‌اش بشیم. سرم رو برگردوندم عقب که ببینم اون آتیش خاموش شده یا نه که اولین قطره‌ی بارون افتاد رو دماغم.

پیرمرده ما رو سر یه کوچه پیاده کرد و گفت که قهوه‌خونه ته همون کوچه است و یه عالمه هم ما رو نصیحت کرد که اون‌وقت شب نریم اون‌جا. برای

این‌که می‌گفت هر چی جن و پری و دیو و هیولا تو این شهره شب‌ها جمع می‌شن اون‌جا. هنوز درست‌وحسابی وارد کوچه نشده بودیم که یه عالمه سگ ولگرد اومدن استقبال‌مون، کوچیک و بزرگ و سفید و سیاه از همه جنس بودن و همچین هم زوزه می‌کشیدن که صداشون تا خود آک سارای هم می‌رفت. البته با اون‌همه سروصدا از خونه‌های اون کوچه هیچ‌کسی نیومد بیرون که ببینه چه خبره که نمی‌دونم یا خواب‌شون اون‌قدر سنگین بود یا این‌که اصلاً کسی تو اون خونه‌ها نبود.

بالاخره اون قهوه‌خونه رو پیدا کردیم که البته نمی‌دونم هنوز هم می‌شد بهش گفت قهوه‌خونه یا نه. «نمی‌دونم این زیتون خل‌وچل از چیِ این خرابه خوشش می‌آد آخه.» بوی گند برگ‌های پوسیده و نم‌گرفته‌ی درخت کاج خشکیده‌ای که اون ته جلو در قهوه‌خونه بود بدجوری اذیتم می‌کرد. مهروموم در بزرگ ورودی قهوه‌خونه هنوز هم سر جاش بود. اون بغل کنار در ورودی یه پنجره‌ی کوچیک بود که نور زرد خفیفی هم ازش می‌زد بیرون. من رفتم جلوتر تا یه سروگوشی آب بدم اما کارا و پروانه همون عقب وایستاده بودن و منو تماشا می‌کردن. بله زیتون اون تو بود و داشت نماز می‌خوند یا شاید هم متوجه ما شده بود و داشت ادای نماز خوندن درمی‌آورد.

فصل پنجاه و هفتم
زیتون می‌گن بهم

اگه نمازم رو قطع کرده و در رو براشون باز می‌کردم کارم درست بود یا این‌که نمازم رو تا آخرش می‌خوندم و اونا رو زیر بارون نگه می‌داشتم؟ تو اون تاریکی چهره‌هاشون رو که نمی‌دیدم، از سروصداهاشون هم که هیچ معلوم نبود کی‌ان، برای همین من هم بی‌هیچ اعتنایی نمازم رو تا آخر خوندم و در رو که باز کردم خیلی خوشحال شدم چون دیدم بچه‌های خودمون‌ان، پروانه و لک‌لک و کارا. پروانه رو بغل کردم و سرم رو گذاشتم رو شونه‌اش و گفتم: «می‌بینی توروخدا چه بلاهایی سرمون می‌آد؟ اینا آخه از جون ما چی می‌خوان؟»

پروانه هیچی نگفت. رفتارشون جور خاصی بود و از کنار همدیگه جم نمی‌خوردن. گفتم: «نترسین بابا، ارزرومی‌ها این‌جا رو نمی‌شناسن.»

کارا گفت: «کسی که باید ازش بترسیم یکی از خود ماهاست نه ارزرومی‌ها.»

«قضیه‌ی اون قاتل رو می‌گی؟ من هم وقتی شنیدم قاتل یکی از خود ما نقاش‌هاست خیلی ترسیدم.»

همین چند شب پیش بود که یکی از سربازهای محافظ قصر که به قهوه‌خونه هم رفت‌وآمد داره گفت که مقامات دربار مطمئنن قاتل ظریف افندی و شوهرعمه یکی از همین نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی درباره. کارا یه گرهی به ابروهاش انداخت و پرسید چندتا از نقاشی‌های کتاب شوهرعمه رو من کشیده‌ام؟

«اولیش که شیطون بود و با این‌که از حفظ کشیدمش ولی دست آخر خیلی شبیه اونی شده بود که تو یکی از کتاب‌های آق‌قویونلوها دیده بودم. بعدیش هم اون دوتا قلندرا بودن که راستش اولش اون دوتا رو برای استاد مداح کشیده بودم اما بعد که دیدم چیز خوبی از آب دراومدن بردم پیش شوهرعمه و نشونش دادم و اون هم خوشش اومد و گذاشت تو کتابش.»

کارا گفت: «فقط همین دوتا بودن دیگه؟»

گفتم: «آره.»

کارا اولش یه نگاه عاقل اندرسفیه بهم انداخت و بعدش رفت سمت در و یه مشت کاغذ لوله‌شده‌ی خیس رو آورد و همون‌طور لوله‌شده انداخت جلوم و زل زد تو چشم‌هام.

بازنکرده شناختم‌شون، کاغذها رو می‌گم، همون نقاشی‌هایی بودن که از تو قهوه‌خونه برداشته بودم ولی دست اینا چی‌کار می‌کرد؟ نکنه رفته باشن تو خونه‌ی من؟ ولی چه‌جوری آخه؟ نکنه در رو شکسته باشن؟ تا من به این چیزا فکر می‌کردم پروانه آروم‌آروم اونا رو باز و پهن کرد رو زمین. یکی دوتاش رو که خودم کشیده بودم و بقیه‌اش هم کار لک‌لک و پروانه بود. یه نقاشی از یه اسب هم بود که من تا حالا ندیده بودم و یه جور خاصی هم کشیده شده بود.

کارا گفت: «چرا مثل جن‌دیده‌ها نگاش می‌کنی؟ مگه خودت نکشیدیش؟»

«من؟ نه.»

«مگه اسبی رو که تو کتاب شوهرعمه هست تو نکشیدی؟»

«نه.»

«ولی سبک‌وسیاقش با سبک‌وسیاق تو مو نمی‌زنه.»

«من سبک‌وسیاقم کجا بود. همه می‌دونن که من نه به سبک‌وسیاق خاصی پایبندم و نه از خودم اصول شخصی دارم. فکر نکن با این حرف می‌خوام خودم رو تبرئه کرده باشم یا این‌که بخوام بگم با بقیه خیلی متفاوتم، نه، موضوع اینه که داشتن سبک‌وسیاق شخصی برای من از قاتل بودن هم بدتره.»

«ولی استاد عثمان می‌گه که تو با همه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار فرق داری.»

هیچی بهش نگفتم و فقط لبخند زدم که البته بیشتر شبیه نیشخند بود تا لبخند. بعد کارا نشست جلوم و همه‌ی اتفاقات این یکی دو روز گذشته رو از سیر تا پیاز برام تعریف کرد. گفت که تو دربار ولوله‌ای به‌پا شده که بیا و ببین. گفت که از خود پادشاه گرفته تا دونه‌دونه‌ی ندیمه‌ها همه بسیج شدن که اون قاتل لعنتی رو پیدا کنن. بعدش، از اون مهلت سه‌روزه‌ای که به استاد عثمان داده شده گفت و از اصل ندیمه و دماغ کج اون اسب و رفتن‌شون به خزانه و ماجراهای اون شب بین خودشون. تا کارا این چیزا رو برام تعریف می‌کرد زیرچشمی یه نگاه به دوروور خودم انداختم تا ببینم بقیه دارن چی‌کار می‌کنن. پروانه وایستاده بود جلو اون پنجره‌ی کوچیک و جوری زل زده بود به آسمون که انگار هیچ دوست نداشت اون بارون حزن‌انگیزی که بیرون در حال باریدن بود بند بیاد، یه خنجر دسته‌یاقوتی هم دستش بود! لک‌لک هم که یه چراغ نفتی کوچیک گرفته بود دستش و داشت این‌ور اون‌ور قهوه‌خونه رو سرک می‌کشید.

حرفای کارا که تموم شد بهش گفتم: «تو هیچ می‌دونی دیدن اون‌همه نقاشی شاهکار چه سعادتی می‌خواد؟ هیچ می‌دونی زانوبه‌زانو نشستن استاد عثمان یعنی چی؟ هیچ می‌دونی اون یکی از بهترین و ماهرترین نقاشای حال حاضر دنیاست؟»

«استاد عثمان تو یکی از اون کتاب‌ها چندتا نقاشی نشونم داد و گفت که زیتون هم تو سبک‌وسیاق همین نقاش‌ها نقاشی می‌کنه. اون‌وقت تو می‌گی سبک‌وسیاق نداری؟ البته این رو هم گفت که سبک‌وسیاق شخصی یه چیز دلبخواهی نیست که هر کی بخواد داشته باشه هر کی هم نخواد نداشته باشه. گفت که هر نقاشی هر چه‌قدر هم تو کارش ماهر باشه باز هم یه عیب و ایراداتی داره که باید با تقلید از کارای استادای بزرگ قدیمی برطرف کنه. گفت که این عیب و ایرادا هر چه‌قدر هم کوچیک باشن و مختصر باز هم نقص به‌حساب می‌آن و باید برطرف بشن. گفت صدها ساله که نقاش‌های همه‌جای دنیا این نقص‌ها رو یا برطرف می‌کنن یا این‌که لااقل یه جوری لاپوشونی می‌کنن تا کسی متوجهش نشه اون‌وقت این نقاش‌های فرنگی ابله یه کم رنگ‌ولعاب بهش می‌دن و تو بوق‌وکرناش می‌کنن و اسمش رو می‌ذارن اصول شخصی. گفت اگه این‌جوری باشه پس همه‌ی نقاش‌های دنیا برای خودشون اصول شخصی دارن. گفت که اگه این چرت‌وپرتایی که اونا می‌گن همه‌جای دنیا پخش بشه، که داره می‌شه، اون‌وقت از عمق و مفهوم نقاشی کاسته و به رنگ‌ولعابش افزوده می‌شه و دیگه از این به بعد از کار هیچ‌کسی هم نمی‌شه ایراد گرفت چون هر چه‌قدر هم کارش ضایع باشه می‌گه "خب این هم اصول شخصیِ منه دیگه."»

این جملات آخری رو جوری ادا می‌کرد که معلوم بود خودش هم سال‌هاست فکر می‌کنه صاحب سبک‌وسیاق خاصیه.

«اگه به‌نظر استاد عثمان اون اسب رو من کشیدم و اون دماغ کجش هم بخشی از اصول شخصی منه چرا ازش نپرسیدی که پس چرا این‌همه اسبی که من تو این پونزده سال گذشته تو کتاب‌های جورواجور کشیدم هیچ‌کدوم‌شون دماغ‌شون کج نیست؟»

«اون در حق شماها پدری کرده و هر چی از نقش و نقاشی هم بلدین اون بهتون یاد داده که برای همین بدجوری تحت‌تأثیر اون و کاراش هستین. تو

همه‌ی این سال‌ها هم هر وقت که برای اون یا زیر نظر اون نقاشی می‌کردین همه‌ی تلاش‌تون رو به خرج می‌دادین که نتیجه‌ی کارتون جوری باشه که اون خوشش بیاد. در واقع در تمام این سال‌ها تو تو سبک‌وسیاق نقاش‌خونه‌ی اون کار می‌کردی نه تو سبک‌وسیاق خودت و این اولین فرصتی بود که می‌تونستی کاملاً آزادانه و هر جوری که دلت می‌خواد نقاشی کنی و برای همین هم دماغ اون اسب رو این شکلی کشیدی.»

«مادرم خیلی باهوش‌تر از پدرم بود و اگه نصیحت‌های به‌موقع اون نبود من هیچ‌وقت نقاش خوبی نمی‌شدم. یه شب دقیقاً یادم نیست که استاد عثمان بود یا یکی از استادهای دیگه حسابی تنبیهم کرد و وقتی رسیدم خونه تصمیم قطعی گرفته بودم که دیگه برنگردم تو اون نقاش‌خونه اما مادرم منو کشید یه گوشه و گفت که آدما دو دسته‌ان، دسته‌ی اول کسایی هستن که وقتی استادشون تنبیه‌شون کرد علاوه بر این‌که جسم‌شون اذیت می‌شه شیطون هواوهوسی که تو وجودشون زندگی می‌کنه هم مُرده و عشق و علاقه‌شون رو به نقش و نقاشی از دست می‌دن و دیگه هیچ‌وقت نقاش قابلی نمی‌شن، اما دسته‌ی دوم درسته که جسم‌شون اذیت می‌شه اما با صبر و بردباری افسار شیطون وجودشون رو به‌دست گرفته و توانایی مهار هواوهوس‌شون رو یاد می‌گیرن. اون شیطون رو رام می‌کنن و بهش یاد می‌دن که کی وقتشه که بتازه و کی وقتشه که یه گوشه‌ای کز کنه و دست از پا خطا نکنه. و اینا کسایی هستن که نه‌تنها نقش و نقاشی رو خوب یاد می‌گیرن بلکه کلاً هم تو زندگی‌شون آدم‌های موفقی می‌شن. بارها پیش می‌اومد که به‌خاطر کج کشیدن نوک یه شاخه‌ی درخت استاد عثمان همچین می‌زد تو سرم که اشک از چشام سرازیر می‌شد اما پشت‌بندش هم هنوز اشکم بند نیومده یه آینه می‌گرفت جلو نقاشیم و بهم نشون می‌داد که یه شاخه‌ی کج چه‌جوری می‌تونه آهنگ و ترکیب کل نقاشی رو به‌هم بزنه و بعدش هم گونه‌ی اشک‌آلودم رو می‌بوسید و یه عالمه از دارودرخت برام صحبت می‌کرد و همه‌ی فوت‌وفن‌های کشیدن یه درخت رو

یادم می‌داد. دست آخر هم یه دستی به موهام می‌کشید و می‌گفت که مثل روز براش روشنه که روزی من یه نقاش بزرگ می‌شم. نقاشی برای من همون تعریفی رو داره که استاد عثمان بهم یاد داده. من اون اسب رو نکشیدم.»

«نمی‌دونم خبر داری یا نه، اون کثافتی که شوهرعمه رو کشته یکی از نقاشی‌های کتابش رو هم دزدیده، همون نقاشی دوصفحه‌ای که قرار بود دو صفحه‌ی وسطی اون کتاب باشه. تو اون نقاشی رو دیده بودی لابد، نه؟»

«نه با اصول دینی ما همخونی داشت نه با اصول نقاشی ما. حتا به‌نظر من بعیده که پادشاه هم از اون خوشش بیاد.»

پروانه که تا الان ساکت بود اومد جلو و گفت اونا فکر می‌کنن اون نقاشیه پیش منه و تا همه‌جای قهوه‌خونه رو نگردن خیال‌شون راحت نمی‌شه، گفتم: «بگردین خب.» تا پروانه حرفش با من تموم بشه کارا و لک‌لک دست به‌کار شده بودن البته. اولش وایستادم یه گوشه و منتظر شدم تا هر جایی رو که به ذهن‌شون می‌رسید بگردن و بعد برای این‌که حسن نیتم رو نشون داده باشم رفتم جلو و اون میز بزرگ چوبی رو که اون گوشه‌ی تاریک قهوه‌خونه بود کشیدم کنار و در زیرزمین رو نشون‌شون دادم و گفتم که اون‌جا یه انباریه و می‌تونن اون‌جا رو هم اگه دوست دارن بگردن، بعدش هم کلید زنگ‌زده‌ی اتاق مخصوص صاحب قهوه‌خونه رو که یه جورایی مراد قلندرای اون قهوه‌خونه هم بود از رو تاقچه ورداشتم و در اتاق رو باز کردم و گفتم: «این‌جا هم هست، می‌تونین این‌جا رو هم ببینین.» نحوه‌ی زندگی قلندرا رو هم می‌دونین دیگه، اون اتاق حتا سقف هم نداشت. کارا از همون دم در یه نگاهی به دیوارهای رنگ‌ورورفته‌ی اون اتاق انداخت و با نگاهش به اون دوتا فهموند که چیزی که دنبالش‌ان نمی‌تونه اون تو باشه.

تموم مدتی که اونا داشتن قهوه‌خونه رو زیرورو می‌کردن پروانه یه گوشه وایستاده بود و کاری به‌کار اونا نداشت که از این کارش خیلی خوشم اومد. احساس می‌کردم بیشتر طرف منه تا اونا. البته این رو هم خوب می‌دونستم که

یه دروغ کوچیک از طرف اونا کافیه کـه پروانـه از مـن رو بگردونـه، آخـه اون خیلی آدم زودباوریه. این لک‌لک مارمولک هم که نمی‌دونـم کـی بـا ایـن کـارا اون‌قدر صمیمی شده، مثل روز برام روشنه که اون‌قدر زیر گوشش خونـده کـه اگه ما جلو استاد عثمان متحد نشیم اون دونه‌دونه‌ی ماها رو می‌ده دم تیغ و تـو می‌تونی رو من حساب کنی و از این چرت‌وپرتا که مخـش رو بـه‌کـار گرفتـه دیگه، آخه لک‌لک این‌کاره است و تو این کار هیچ‌کـس نمـی‌تونـه رو دسـتش بلند شه. البته کارا هم اون‌قدر خر نیست که خام این حرفا بشه، اون هم تو ایـن کار دنبال اهداف خودشه که اگه بتونه قاتل شـوهرعمه رو پیـدا کنـه عـلاوه بـر این‌که دل شکوره رو به‌دست می‌آره پیش پادشاه هم یه ارج‌وقربی پیدا می‌کنـه، اگه یه کم زرنگی هم بکنه حتا می‌تونه جای شوهرعمه رو هم بگیره. لـک‌لـک هم که همه‌ی فکروذکرش ریاست نقاش‌خونه‌ی درباره دیگه که حالا اگـه آخـر این قضیه طوری بشه که من یا پروانه از سر راهش حذف بـشیم خـب کـارش آسون‌تر می‌شه و اگه زبونم‌لال این وسط بلایی سر استاد عثمـان هـم بیـاد کـه دیگه صاف می‌رسه به هدفش خب.

گیج شده بودم و برای رهایی از این مهلکه هیچ فکری به ذهنم نمـی‌رسـید. اون دوتا هنوز هم مشغول گشتن بودن و پروانه هم وایستاده بود لـب پنجـره و داشت شرشر بارون رو تماشا می‌کرد، من هـم رفـتم کنـارش و وایـستادم لـب پنجره و زل زدم بـه اون قطـرات درشـتی کـه از لای شیـشه‌هـای شکـسته رد می‌شدن و می‌خوردن به کف پنجره و می‌پاشـیدن بـه اطـراف. چنـد دقیقـه‌ای اون‌جا بودم که یهو فکری به ذهنم رسید و مثل کسایی کـه تـو اعیـاد و مراسـم یهو از ازدحام جمعیت جدا مـی‌شـن و مثـل یـه خرگـوش از لای نگهبـان‌هـا می‌گذرن و خودشون رو تا بیخ ریش پادشاه می‌رسـونن و خواسـته‌هاشـون رو عنوان می‌کنن بدون این‌که پروانه متوجه بشه ازش فاصله گـرفتم و از لای میـز و صندلی‌های درب‌وداغون قهوه‌خونه رد شدم و خودم رو رسوندم بـه کـارا و لک‌لک و با اشـاره‌ی دسـت پـرده‌ی رنـگ‌ورورفتـه‌ای رو کـه بـه دیـوار تهـی

قهوه‌خونه آویزون بود نشون دادم و ازشون خواستم که دنبالم بیان. پشت اون پرده جایی بود که یه زمانی آشپزخونه‌ی اون قهوه‌خونه به‌حساب می‌اومد و حالا دیگه درودیوارش پر از تار عنکبوت بود و کَفش پر از نجاست سگ و گربه و بوی گردوخاک، رطوبتش هم که آدم رو یاد سیاه‌چاله‌های تو قصه‌ها می‌انداخت. باد سردی که از تو دودکش اجاقش می‌زد تو شعله‌ی چراغ رو می‌لرزوند و از سایه‌های بدقواره‌ی ما شکل‌هایی می‌ساخت که جز به اشباح به هیچ‌چیز دیگه‌ای شبیه نبودن.

چراغ رو از دست لک‌لک گرفتم و رفتم جلو اتاق و در کوچیک آهنی زنگ‌زده‌اش رو باز کردم و با لبه‌ی دستم خاکسترها رو کشیدم کنار و هنوز اون کیسه‌ی چرمی درست‌وحسابی پیداش نشده بود که لک‌لک منو هل داد کنار و کیسه رو از اون تو کشید بیرون و زل زد تو چشام، گفتم: «آره، خزانه‌ی من هم این‌جاست، اگه تا فردا صبح هم می‌گشتین خداییش می‌تونستین پیداش کنین؟» لک‌لک خیلی دوست داشت همون‌جا در کیسه رو باز کنه و توش رو ورانداز کنه اما وقتی دید من و کارا از آشپزخونه زدیم بیرون اون هم با اون پاهای بلند و ظریفش راه افتاد دنبال‌مون. لک‌لک که داشت از کنجکاوی می‌ترکید همین‌که از آشپزخونه اومد بیرون نشست رو زمین و در کیسه رو باز کرد و هر چی توش بود ریخت بیرون. یه جفت جوراب پشمی، یه پیرهن ابریشمی، یه شال مخملی سرخ، یه شونه‌ی نقره‌ای، چندتا قلم و قلم‌مو، انگشتر عقیق مادر خدابیامرزم و یه کیسه‌ی حریر کوچیک‌تر که درش محکم بسته شده بود. سریع اون کیسه رو گرفت دستش و به کمک دندون‌هاش بندش رو باز کرد. محتویات اون کیسه پنجاه و سه‌تا سکه‌ی ونیزی بود و صد گرم یا یه کم بیشتر ورق طلای هجده عیار و یه دفترچه‌ی نقاشی که بیشتر نقاشی‌هاش از صحنه‌های قرابت بود و زن‌های لخت. لک‌لک که داشت از عصبانیت جر می‌خورد از رو زمین بلند شد و گفت: «داری میراثت رو به ما نشون می‌دی مرتیکه؟»

«اینا رو نشون‌تون دادم تا بفهمین من قاتل نیستم، آخه یه قاتل یه همچین چیزایی از تو کیسه‌اش درمی‌آد؟»

کارا که از تعجب دهنش وامونده بود خودش رو جمع‌وجور کرد و گفت: «آخه دیوونه، یه همچین چیزایی رو چرا باید مخفی کنی؟ اون هم تو یه همچین جایی؟»

«اینا تا همین پریروز این‌جا نبودن که، گوشه‌ی اتاق نقاشیم بودن تو همون صندوق فلزیه که لابد وقتی خونه‌ام رو زیرورو می‌کردین دیدینش. پریشب وقتی آدم‌های جناب فرمانده اومده بودن برای تفتیش خونه جلو چشم‌های خودم دوتا از سکه‌ها رو کش رفتن و من هم پیش خودم گفتم اگه تا چند روز دیگه این قاتل لعنتی پیداش نشه و اینا بخوان دوباره خونه رو بگردن چی؟ برا همین آوردم‌شون این‌جا و تو اون اجاق قدیمی جاسازی‌شون کردم.»

حالا دیگه هر سه‌تایی‌شون یه جور دیگه نگام می‌کردن و فکر کنم دیگه باورشون شده بود که من عمراً نمی‌تونم یه قاتل باشم! نشسته بودم روی یه چارپایه و داشتم به این فکر می‌کردم که یه وقت اونا، خصوصاً لک‌لک، فکر نکنن من از ترس اونا بوده که این چیزا رو نشون‌شون دادم. ولی حتا اگه این‌جوری هم فکر می‌کردن اصلاً اهمیتی نداشت و همین‌که دیگه بهم شک نداشتن برام کافی بود.

پروانه اون دفترچه رو گرفته بود دستش و جوری نگام می‌کرد که انگار داره گناهکارترین آدم روی زمین رو می‌بینه. لک‌لک هم اون سکه‌ها رو جوری می‌شمرد که انگار از سر راه پیدا کرده و قراره مال خودش باشه. کارا که چند دقیقه‌ی گذشته رو وایستاده بود کنار پنجره و داشت بارون رو تماشا می‌کرد برگشت سمت ما و گفت: «اگه تا فردا شب اون قاتل رو پیداش نکنیم می‌دونین دیگه چه بلایی سرمون می‌آد؟ اگه استاد عثمان یکی‌مون رو به‌عنوان قاتل معرفی کرد که تکلیف روشنه، وگرنه همه‌مون شکنجه می‌شیم.»

با این‌که کارا این جملات رو با حرارت تموم ادا کرد ولی نمی‌دونم چرا اون دوتا هیچ عکس‌العملی نشون ندادن که دوشادوش هم نشسته و زل زده

بودن به یکی از نقاشی‌های اون دفترچه. چند قدمی بیشتر باهاشون فاصله نداشتم و تکونی به خودم دادم و خزیدم کنارشون. اون نقاشی رو خودم کشیده بودم، البته سال‌ها پیش. خیلی هم ازش خاطره داشتم. از سایه‌ای که افتاد روی پای پروانه فهمیدم که دیگه کارا هم به ما ملحق شده که از سر شب تا حالا این اولین‌باری بود که چهارتایی کنار هم جمع می‌شدیم. نمی‌دونم اونا بیشتر با خود نقاشی حال می‌کردن یا با موضوعش؟

چند دقیقه‌ای همه ساکت بودیم تا این‌که لک‌لک گفت: «کور و بینا هرگز یکسان نیستند.» با این‌که مفهوم این آیه رو خیلی خوب می‌دونستم ولی منظور لک‌لک رو اصلاً نفهمیدم. راستش این اولین‌باری بود که همچین چیزی از دهن اون می‌شنیدم، همه می‌دونن که اون تمام عمرش یه‌بار هم قرآن نخونده. این آیه یه زمونی نُقل محافل نقاش‌های قدیمی مکتب هرات بوده و در جواب کسانی به‌کار می‌رفته که نقاشی رو گناه می‌دونستن و می‌گفتن نقاش‌ها جهنمی‌ان و از این حرفا.

پروانه اون نقاشی رو گذاشت کنار و گفت: «خیلی دوست داشتم بتونم نقاشی‌یی بکشم که این فرق رو به‌غایت نشون بده.»

کارا که مثل یه بچه گیج شده بود این وسط گفت: «کدوم فرق؟ کور و بینا دیگه کی‌ان؟ چی دارین می‌گین شماها؟»

پروانه باتعجب کارا رو نگاه کرد و گفت: «قرآن کریم، سوره‌ی فاطر، آیه‌ی نوزده.» بعد یه چندتا آخ و تف کرد از این‌که چرا کارا این آیه رو نخونده تا حالا و یه چندبار کله‌اش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: «و نه ظلمت‌ها و نور، و نه سایه و حرارت آفتاب، و ابداً زندگان و مردگان یکسان نیستند.»

یه لحظه نمی‌دونم چرا یاد ظریف افندی و شوهرعمه و استاد مداح افتادم. ترس ورم داشته بود و نمی‌دونستم بقیه هم دارن می‌ترسن یا نه؟ که از ظاهرشون این‌جوری به‌نظر می‌رسید. با این‌که دیگه به اون نقاشی نگاه نمی‌کردیم ولی هیچ‌کس انگار قصد نداشت که از جمع فاصله بگیره و

هیچ‌کس هم هیچ حرفی نمی‌زد. تکیه داده بودیم بـه همدیگـه و زل زده بـودیم به درودیوار تاریک اون قهوه‌خونه.

یه ساعتی همون‌طور بودیم که بـاز هـم لـک‌لـک سـکوت رو شکـست و گفت: «من خیلی دوست دارم یـه روزی قیامـت رو نقاشـی کـنم، زنـده شـدن مرده‌ها رو، جدا شدن خوب‌ها از بدها رو، راستی چرا ما نمی‌تونیم قرآن کـریم رو نقاشی کنیم؟»

اگه یکی همون لحظه می‌اومد تو چه‌جوری می‌تونـست رفتـار مـا رو درک کنه؟ به چی نگاه می‌کردیم و از چی‌ها حرف می‌زدیم. تو دوره‌ی شاگردی‌مـون از این صحنه‌ها زیاد پیش می‌اومد. وقتی چندتا شاگرد کنار هم نشسته و مجبور بودیم چه می‌دونم هزارتا آجر بکشیم و هشتصدتا گـل و بتـه رنـگ کنـیم و از این‌دست، یهو می‌دیدی یکی سرش رو بالا می‌گرفت و یه چیزی می‌گفت کـه به هیچی ربطی نداشت و بعدش هم که بحث شروع می‌شد دیگه. حالا اگـه از بدشانسی ما استاد همون لحظه سر می‌رسید بدبخت می‌شدیم، آخه هـیچ‌رقمـه نمی‌شد توضیح داد که چی شده و چرا بحث به این‌جـا کـشیده. نمـی‌دونـم از یادآوری این خاطرات گذشته بود، از این‌که امشب یادم افتاد مـاه‌هاسـت قـرآن نخوندم بود، یا از این جنایات ارزرومی‌ها که امشب تو قهوه‌خونـه دیـده بـودم بود، اصلاً حس‌وحال خوبی نداشتم و برای همین یهو نمی‌دونم چـی شـد کـه بی‌اختیار گفتم: «من همیشه دوست داشتم آیات آخری سوره‌ی بقره رو نقاشـی کنم: "پروردگارا، اگر چیزی را فراموش کردیم یـا بـه خطـا رفتـیم مـا را بـر آن مؤاخذه مکن. پروردگارا هیچ تکلیف گران و طاقت‌فرسایی بر ما نگذار چنان‌که بر پیشینیان ما نهادی. پروردگارا، آن تکلیفی را که فوق طاقت ماسـت بـر دوش ما منه. و ما را بیامرز و گناه ما را ببخش."» هنوز چندتا آیه‌ی دیگه مونده بود که نمی‌دونم چی شد یهو صدام بند اومد و اشک از چشم‌هام سرازیر شد.

هر کاری کردم اشکم بند بیاد نشد که نشد برا همین همه‌چیـز رو بـی‌خیـال شدم و های‌های زدم زیر گریه. تو اون لحظات اصلاً حواسـم بـه بقیـه نبـود و

بودن به یکی از نقاشی‌های اون دفترچه. چند قدمی بیشتر باهاشون فاصله نداشتم و تکونی به خودم دادم و خزیدم کنارشون. اون نقاشی رو خودم کشیده بودم، البته سال‌ها پیش. خیلی هم ازش خاطره داشتم. از سایه‌ای که افتاد روی پای پروانه فهمیدم که دیگه کارا هم به ما ملحق شده که از سر شب تا حالا این اولین‌باری بود که چهارتایی کنار هم جمع می‌شدیم. نمی‌دونم اونا بیشتر با خود نقاشی حال می‌کردن یا با موضوعش؟

چند دقیقه‌ای همه ساکت بودیم تا این‌که لک‌لک گفت: «کور و بینا هرگز یکسان نیستند.» با این‌که مفهوم این آیه رو خیلی خوب می‌دونستم ولی منظور لک‌لک رو اصلاً نفهمیدم. راستش این اولین‌باری بود که همچین چیزی از دهن اون می‌شنیدم، همه می‌دونن که اون تمام عمرش یه‌بار هم قرآن نخونده. این آیه یه زمونی نُقل محافل نقاش‌های قدیمی مکتب هرات بوده و در جواب کسانی به‌کار می‌رفته که نقاشی رو گناه می‌دونستن و می‌گفتن نقاش‌ها جهنمی‌ان و از این حرفا.

پروانه اون نقاشی رو گذاشت کنار و گفت: «خیلی دوست داشتم بتونم نقاشی‌یی بکشم که این فرق رو به‌غایت نشون بده.»

کارا که مثل یه بچه گیج شده بود این وسط گفت: «کدوم فرق؟ کور و بینا دیگه کی‌ان؟ چی دارین می‌گین شماها؟»

پروانه باتعجب کارا رو نگاه کرد و گفت: «قرآن کریم، سوره‌ی فاطر، آیه‌ی نوزده.» بعد یه چندتا آخ و تف کرد از این‌که چرا کارا این آیه رو نخونده تا حالا و یه چندبار کله‌اش رو به چپ و راست تکون داد و گفت: «و نه ظلمت‌ها و نور، و نه سایه و حرارت آفتاب، و ابداً زندگان و مردگان یکسان نیستند.»

یه لحظه نمی‌دونم چرا یاد ظریف افندی و شوهرعمه و استاد مداح افتادم. ترس ورم داشته بود و نمی‌دونستم بقیه هم دارن می‌ترسن یا نه؟ که از ظاهرشون این‌جوری به‌نظر می‌رسید. با این‌که دیگه به اون نقاشی نگاه نمی‌کردیم ولی هیچ‌کس انگار قصد نداشت که از جمع فاصله بگیره و

هیچ‌کس هم هیچ حرفی نمی‌زد. تکیه داده بودیم بـه همدیگـه و زل زده بـودیم به درودیوار تاریک اون قهوه‌خونه.

یه ساعتی همون‌طور بودیم که بـاز هـم لـک‌لـک سـکوت رو شکـست و گفت: «من خیلی دوست دارم یـه روزی قیامـت رو نقاشـی کـنم، زنـده شـدن مرده‌ها رو، جدا شدن خوب‌ها از بدها رو، راستی چرا ما نمی‌تونیم قرآن کـریم رو نقاشی کنیم؟»

اگه یکی همون لحظه می‌اومد تو چه‌جوری می‌تونـست رفتـار مـا رو درک کنه؟ به چی نگاه می‌کردیم و از چی‌ها حرف می‌زدیم. تو دوره‌ی شاگردی‌مـون از این صحنه‌ها زیاد پیش می‌اومد. وقتی چندتا شاگرد کنار هم نشسته و مجبور بودیم چه می‌دونم هزارتا آجر بکشیم و هشتصدتا گـل و بتـه رنـگ کنـیم و از این‌دست، یهو می‌دیدی یکی سرش رو بالا می‌گرفت و یه چیزی می‌گفت کـه به هیچی ربطی نداشت و بعدش هم که بحث شروع می‌شد دیگه. حالا اگـه از بدشانسی ما استاد همون لحظه سر می‌رسید بدبخت می‌شدیم، آخه هـیچ‌رقمـه نمی‌شد توضیح داد که چی شده و چرا بحث به این‌جـا کـشیده. نمـی‌دونـم از یادآوری این خاطرات گذشته بود، از این‌که امشب یادم افتاد مـاه‌هاسـت قـرآن نخوندم بود، یا از این جنایات ارزرومی‌ها که امشب تو قهوه‌خونـه دیـده بـودم بود، اصلاً حس‌وحال خوبی نداشتم و برای همین یهو نمی‌دونم چـی شـد کـه بی‌اختیار گفتم: «من همیشه دوست داشتم آیات آخری سوره‌ی بقره رو نقاشـی کنم: "پروردگارا، اگر چیزی را فراموش کردیم یـا بـه خطـا رفتـیم مـا را بـر آن مؤاخذه مکن. پروردگارا هیچ تکلیف گران و طاقت‌فرسایی بر ما نگذار چنان‌که بر پیشینیان ما نهادی. پروردگارا، آن تکلیفی را که فوق طاقت ماسـت بـر دوش ما منه. و ما را بیامرز و گناه ما را ببخش."» هنوز چندتا آیه‌ی دیگه مونده بود که نمی‌دونم چی شد یهو صدام بند اومد و اشک از چشم‌هام سرازیر شد.

هر کاری کردم اشکم بند بیاد نشد که نشد برا همین همه‌چیـز رو بـی‌خیـال شدم و های‌های زدم زیر گریه. تو اون لحظات اصلاً حواسـم بـه بقیـه نبـود و

دست‌های استاد عثمان شکست و ریخت روی سر و صورتش و پاشید روی همه‌ی لباس‌هاش. اون روز رو دقیقاً یادمه، پروانه اون روز مریض بود و مونده بود تو خونه تا استراحت کنه. من نشسته بودم کنار ستون مرکزی نقاش‌خونه و داشتم قلم‌موهای استاد رو می‌شستم. لک‌لک هم نشسته بود جلو پنجره و داشت یه سری کاغذهای بخارایی رو آهار می‌کشید. هنوز آفتاب درست‌وحسابی بالا نیومده بود و نور خفیفی که از پشت شیشه‌های پنجره می‌افتاد روی سر و صورتِ عسلیِ لک‌لکْ زیبایی اون نوجوون شونزده‌ساله رو دوچندان می‌کرد و با این‌که با اون دستای ظریفش اون مهره‌ی مرمری رو مثل برق‌وباد رو اون کاغذهای بخارایی بالا و پایین می‌کرد ولی نگاهش از پشت شیشه‌های پنجره به افق بود و خودش غرق خیالاتش که دوره‌ی شاگردی این‌جوریه دیگه، اگه نتونی با خیالاتت حال کنی وقت نمی‌گذره که.

فصل پنجاه و هشتم
قاتل خواهند گفت بهم

منو پاک فراموش کردین ها، نه؟ این ابله‌ها باز یه چیزی حالا، ولی شماها دیگه چرا؟ دیگه داشتم از تنهایی دق می‌کردم که با خودم گفتم بذار لااقل دو کلمه با این‌ها اختلاط کنم بلکه یه کم حالم بهتر شه. البته تو این مدت نمی‌دونم حواس‌تون بود یا نه، وقتی که اون یکی شخصیتم با شماها یا هر کس دیگه‌ای حرف می‌زد گاهی وقت‌ها وسط حرفای اون من هم یکی دو کلمه‌ای می‌دووندم وسط که اونا که اصلاً حالی‌شون نمی‌شد، شماها چی؟ حتا تو یکی دو موردش قافیه از دستم دررفت ولی باز کسی متوجه نشد. این دفعه‌ی آخر که دیگه فکر کردم کار تمومه، آخه هم دستام می‌لرزید هم پیشونیم عرق کرده بود ولی باز هم کسی متوجه نشد که نشد، نه اونا نه شماها.

حس‌وحالم رو اگه بپرسین اصلاً خوب نیستم و هیچ هم خوش نمی‌گذره. البته اون یکی شخصیتم خیلی هم بد نمی‌گذره بهش انگار که با این رفقای قدیمیش ــ همین نقاش‌ها رو می‌گم دیگه، همکاراش ــ نشستن این‌جا و از خاطرات قدیمی‌شون تعریف و درددل می‌کنن. با اون چشم‌های گریون‌شون همچین از گذشته و عشق و دوستی اون دوره‌ها صحبت می‌کنن که آدم یاد زن‌های حرمسرا می‌افته.

حالا چرا از زن‌های حرمسرا، تعریف می‌کنم براتون. چند وقت پیش یه کتاب تاریخی خوندم از یه نویسنده به‌نام ابوسعید کرمانی که کتاب خوبی هم بود، از نقاش‌های شیراز و هرات گفته بود تو دوره‌ی تیمور و بعدش هم پسراش و نوه‌هاش. حدود صد و پنجاه سال پیش که پسرها و نوه‌های تیمور سر حکومت و ارث و میراث افتاده بودن به جون همدیگه، جهانشاه پادشاه قراقویونلوها که تازه داشت قدرت می‌گرفت حساب دونه‌دونه‌شون رو رسید و کل مملکت عجم رو تصاحب کرد. بعدش هم رفت استرآباد و ابراهیم، پسر بزرگه روح پسر کوچیکه‌ی تیمور، رو هم شکست داد و کل گرگان رو گرفت و آماده‌ی حمله به هرات شد. حالا آخرین بازمانده‌های سلاله‌ی تیمور که نزدیک نیم قرن به نصف دنیا، از هندوستان گرفته تا بیزانس، حکومت کرده بودن تو شهر هرات جمع شده و آیه‌ی چه کنم چه کنم سر داده بودن. قبل از این‌که سروکله‌ی جهانشاه پیدا بشه اهل هرات از خشونت و قلدری اون چه حرفا که نشنیده بودن، همه می‌دونستن به‌محض این‌که شهر سقوط کنه کوچیک و بزرگ و مرد و زن، هر کسی که به هر طریقی با تیمور نسبتی داشته باشه، درجا کشته می‌شه و زن‌های حرمسرا گلچین می‌شن و برگزیده‌هاش به حرمسرای جهانشاه و بقیه هم به غرب فرستاده می‌شن برای فروش. و اما نقاش‌ها، ابوسعید این‌جای کتابش جنگ و درگیری بین سربازا و بگومگوهای بین زنای حرمسرا رو بی‌خیال می‌شه و به نقاش‌ها می‌پردازه. اول از همه اسم و شهرت دونه‌دونه‌ی اون استادا رو نوشته و از آثار شاهکارشون صحبت می‌کنه بعد هم از هنر و استعدادشون می‌گه و سبک‌وسیاق‌شون. بعدش هم می‌گه اون نقاش‌ها که همه‌شون شنیده بودن جهانشاه با نقاش‌های شهرهای مغلوب چی‌کار می‌کنه ــ بیشترشون رو که درجا می‌کشت و بهترین‌هاشون رو هم به‌عنوان شاگرد می‌داد زیر دست نقاش‌های خودش که ده‌ها مرتبه کارشون از اونا ضعیف‌تر بود ــ وسط نقاش‌خونه دور هم جمع می‌شن و از خاطرات گذشته‌شون تعریف می‌کنن و سر و صورت‌شون رو چنگ می‌اندازن

و گریه و زاری می‌کنن. تو اون کتاب پشت‌بند نقاش‌ها حس‌وحال زن‌های حرمسرا نوشته شده بود که به‌جز یکی دو مورد مختصر و جزئی حال‌وروز این دو جماعت باهم مو نمی‌زنه که نمی‌دونم ابوسعید از این تشبیه‌ها منظوری هم داشته یا نه.

حالا من ــ اون یکی شخصیتم رو می‌گم ــ و این رفقام هم مثل اون نقاش‌ها یا شاید هم مثل اون زن‌های حرمسرا نشسته بودیم کنار هم و داشتیم درددل می‌کردیم و حسرت روزهای گذشته رو می‌خوردیم. قدیم‌ها این‌جوری نبود که. مثلاً یکیش همین روز عید، سال نو رو می‌گم که چند روز بیشتر هم بهش نمونده، چه‌قدر خوش می‌گذشت بهمون. چه جشنی برگزار می‌شد تو همین میدون اسب‌دوانی. ما نقاش‌ها هم صبح خروس‌خون با هدایامون صف می‌کشیدیم جلو دربار و آن‌قدر منتظر می‌موندیم تا پادشاه تشریف بیارن و ما رو مورد عنایت خودشون قرار بدن. هدیه‌ی نقاش‌جماعت هم معلومه دیگه چی می‌تونه باشه. یکی قاب آینه و قلمدون کار می‌کرد. یکی روی تخم شترمرغ نقاشی می‌کشید و یکی هم روی ناخن و دونه‌ی برنج. یکی یه تک‌صفحه می‌کشید و یکی هم یه مورق کامل. پادشاه هم قربونش برم از هدایای ما خوشش می‌اومد یا نه به‌هر حال یه دست خلعت و یه کیسه طلا رو به‌خاطر عید هم که شده از ما دریغ نمی‌کرد دیگه. اما عید امسال چی؟ هدیه‌ی ما چیه؟ اون کتاب لعنتی نفرین‌شده، کتاب شوهرعمه رو می‌گم دیگه. دیگه نه از اون روزای خوش خبریه و نه از اون آدم‌ها. پادشاه که پاک عقلش رو از دست داده و دیگه نقاشی براش شده فقط نقاشی فرنگی‌ها و خیلی از اون استادها هم یا مُردن یا اون‌قدر پیر و فرتوت شدن که دیگه کاری به‌کار نقش و نقاشی ندارن. یادش به‌خیر، برای این‌که کسی متوجه نشه که بیرون از نقاش‌خونه‌ی دربار هم کار می‌کنیم صبح تا غروب تلپ می‌شدیم تو نقاش‌خونه و از جلو چشم همدیگه جُم نمی‌خوردیم. برای این‌که کسی متوجه نشه از حسادت همدیگه داریم جِر می‌خوریم یه لبخند ابلهانه همیشه

رو لب‌هامون بود و تعارف بود که همین‌طور الکی برای همدیگه تیکه‌پاره می‌کردیم. نمی‌دونم اون استادی که یه عمر کارش فقط کشیدن گل و بته بود کجاست الان؟ اون استادی که می‌گفت به اندازه‌ی موهای سرش لیلی و مجنون کشیده زنده است الان یا مرده؟ اون نقاش‌هایی که فکر می‌کردن خدا به آدم یا هنر و استعدادی می‌ده یا صبر و تحمل و برای همین هم هیچ‌وقت به هیچ‌کسی حسودی‌شون نمی‌شد نمی‌دونم کجان الان؟ اون استادی که صبح تا شب یه ریز از عشق و عاشقی حرف می‌زد تا بلکه بتونه پیردختر ترشیده‌اش رو به یکی از ماها بیندازه نمی‌دونم چی شد اصلاً؟ ببخشین، این یکی رو می‌دونم چی شد، همین چند سال پیش مرد.

یه جدول‌کش پیر داشتیم که چشم‌هاش چپ بود و اگه می‌خواست سمت چپ صفحه خطی بکشه راستش رو نگاه می‌کرد و اگه می‌خواست سمت راست صفحه خطی بکشه چپش رو. یه نقاش تپل داشتیم با قدی کوتاه و صورتی پف‌کرده و قرمزرنگ که برخلاف همه‌ی نقاش‌ها وقتی رنگ زیر قلم‌موش شره می‌کرد همچین خنده‌اش می‌گرفت که مجبور می‌شد یه ساعتی دست از کار بکشه، دراز می‌کشید رو زمین و آن‌قدر قاه‌قاه می‌خندید که اشک از چشم‌هاش سرازیر می‌شد. طبقه‌ی پایین یه استاد جلدساز داشتیم که تنها سرگرمیش دست انداختن شاگردای تازه‌کار بود، یه‌بار به یکی از شاگردای هفت هشت‌ساله گفته بود که اگه هر روز صبح روی پیشونیش رنگ سرخ بماله هیچ‌وقت نمی‌میره که اون بنده خدا هم یه هفته‌ی تموم هر روز صبح کل پیشونیش رو رنگ می‌کرد تا این‌که یکی بهش فهمونده بود که سر کاره. تو کارگاه رنگ‌سازی یه استاد داشتیم که همیشه‌ی خدا صورت خودش و شاگرداش مثل رنگین‌کمون رنگی بود، آخه اون برای این‌که بفهمه رنگی که داره می‌سازه اون قوام لازم رو پیدا کرده یا نه هیجده‌بار امتحانش می‌کرد اون هم فقط روی صورت خودش و شاگرداش. یه استاد تذهیب‌کار هم داشتیم که اون ریش‌های خاکستری پرپشتش رو همیشه با ته قلم‌مو می‌خاروند و گاهی

وقت‌ها هم که حواسش نبود به‌جای ته قلم‌مو نوک قلم‌مو رو می‌مالید به ریش‌هاش و حالا بیا پاکش کن دیگه. حالا کجان اونا؟

اون مهره‌های مرمری که اون‌قدر باهاشون کاغذهای جورواجور نقاشی رو آهار کشیده بودیم که فرم دست‌های ما رو به خودشون گرفته بودن، اون قیچی‌های بزرگ کاغذبری که بعضی‌هاش دهنه‌اش به اندازه‌ی بازوی من بود و جون می‌داد برای شمشیربازی، اون تخته‌نقاشی‌های گردویی و خرمایی که هر نقاش به سلیقه‌ی خودش اسم خودش رو روشون حک کرده بود، اون بوی مرکب‌های تازه‌ی چینی، اون صدای گوشنواز قهوه‌جوش بزرگ برنجی، اون گربه‌های بزرگ خال‌خالی حیاط نقاش‌خونه که هر سال تابستون موهای پشت گردن‌شون رو می‌گرفتیم و ازش قلم‌مو می‌ساختیم، اون کاغذهای ارزون هندی که هر روز فقط برای تمرین و دست‌گرمی طبق‌طبق ازشون خط‌خطی می‌کردیم، اون تنبیه‌های جورواجور که هر کدومش آداب‌ورسوم مخصوصی داشت، کجان حالا اونا؟

صبح خروس‌خون ناشتا می‌اومدیم نقاش‌خونه و زیر نور شمع و چراغ نفتی مشغول نقاشی می‌شدیم تا این‌که آفتاب بزنه و آفتاب که می‌زد بوی عدسی هم از آشپزخونه‌ی نقاش‌خونه بلند می‌شد اون هم چه بویی! هیچ جای دیگه‌ای عدسی به اون خوشمزگی نخورده‌ام. نهار و شام‌مون هم که دیگه گفتن نداره، ناسلامتی تو نقاش‌خونه‌ی دربار مشغول بودیم ها. یه استاد مذهب داشتیم که بنده خدا وقتی زنش مرد دست‌هاش رعشه گرفت و دیگه نتونست کار کنه. نزدیک هفتاد سالش بود، یعنی چیزی حدود پنجاه شصت سال تو اون نقاش‌خونه کار کرده بود و مگه می‌شد به این راحتی از اون‌جا دل بکنه؟ هر سه چهار روز یه‌بار می‌اومد اون‌جا و می‌نشست یه گوشه و چیزایی زیرلب زمزمه می‌کرد برای خودش. چه حلواهایی هم می‌آورد با خودش که دختراش از کدبانویی هیچی کم نداشتن.

شوهرعمه فقط به‌خاطر محروم کردن ما از این‌همه خوشی هم که شده حقش بود این‌جوری بمیره. یه سال پیش اون‌قدر زیر گوش پادشاه خوند که

آخرش پادشاه دستور داد ما چند نفر کارهای اون کتاب لعنتی رو به‌جای نقاش‌خونه تو خونه‌هامون انجام بدیم. باورتون می‌شه که تو این یه سال گذشته سه چهار روز بیشتر تو نقاش‌خونه نبودم؟

البته چون شوهرعمه خودش نقاش نبود و فضای نقاش‌خونه رو هم هیچ‌وقت درک نکرده بود شاید این چیزا اصلاً براش مهم نبوده ولی خب استاد عثمان چی؟ از من بپرسین استاد عثمان هم این چیزها خیلی براش مهم نیست، فقط کاری به‌کار این اصول، قدیمیش نداشته باشین اون‌وقت نقاش‌خونه و حموم زنونه براش هیچ فرقی نداره. خدا بیامرزه استاد کارا ممی رو ــ رئیس قبلی نقاش‌خونه رو می‌گم ــ عرقی که اون به نقاش‌خونه داشت هیچ پادشاهی به مملکتش نداشت. وقتی حرف نقاش‌خونه می‌شد همچین رگ گردنش می‌زد بیرون که انگار داره از ناموس و غیرتش صحبت می‌کنه. قسمت ما هم این بوده دیگه، تا اومدیم کسی بشیم برای خودمون اون مُرد و این استاد عثمان بی‌رگ‌وریشه شد همه‌کاره‌ی ما.

دقیقاً یادم نیست ولی فکر کنم سه چهار روز بیشتر از مرگ استاد کارا ممی نگذشته بود که پسرش اومد نقاش‌خونه تا لوازم شخصی باباش رو تحویل بگیره که به دستور استاد عثمان من و بقیه‌ی بچه‌ها هم باید کمکش می‌کردیم. لوازم شخصی یه نقاش هم چی می‌تونه باشه جز یه مشت کاغذ و یه چندتا قلم و قلم‌مو که برای استاد کارا ممی هم همین‌طور بود به اضافه‌ی اون جانماز ابریشمیش که خدابیامرز همیشه نمازش رو اول‌وقت می‌خوند. گوشه‌ی جانمازش رو گرفتم که تاش کرده و جمعش کنم که یهو دیدم... بذارین این‌جاش رو برای بچه‌ها هم تعریف کنم. «بچه‌ها یادتونه وقتی جانماز استاد کارا ممی مرحوم رو کنار زدیم چی زیرش بود؟ اون نقاشی‌ها رو می‌گم، یادتونه؟» یه چند صفحه نقاشی سیاه‌قلم که نه برای پادشاه کار شده بود و نه برای هیچ‌کس دیگه‌ای. اونا نقاشی‌هایی بودن که استاد کارا ممی تو خلوت خودش برای دل خودش کار کرده بود.

چند دقیقه‌ای همه ساکت بودیم و فکر کنم اونا هم مثل من داشتن به اون نقاشی‌ها فکر می‌کردن. بعد من سکوت رو شکستم و گفتم: «برای من هم همین‌جوریه، گاهی وقتا که از زمین‌وزمون می‌بُرم و یه گوشه خلوت می‌کنم برای خودم یه قلم و کاغذ ورمی‌دارم و اون‌قدر خط می‌کشم و رنگ می‌ذارم که خوابم می‌گیره و راستش بعضی از این خط‌خطی‌ها رو از همه‌ی کارهام بیشتر دوست دارم.» همه می‌دونن من بیشتر اهل رنگم تا خط، مثلاً وقتی آبی آسمون رو می‌ذارم کنار زرد طلایی گنبدای قصر واقعاً از خود بی‌خود می‌شم. هیچ‌چیز دیگه‌ای به اندازه‌ی بازی با این رنگ‌ها برام لذت‌بخش نیست. نمی‌دونم منظور منو می‌فهمین یا نه که البته اگه این‌کاره نباشین خب حق دارین که نفهمین.

آخرین نقاشی که برای دل خودم کشیدم معراج پیامبر بود، این موضوع رو خیلی دوست دارم و هر وقت روش کار می‌کنم به طمأنینه می‌رسم و آرام‌وقرار می‌گیرم. وقتی سفیدی بال اون فرشته‌ها رو می‌ذارم کنار قهوه‌ای سوخته‌ی یال بُراق و یه زرد طلایی خفیف از اون سیمای نورانی حضرتش رو می‌پاشم روی این‌ها منظره‌ای می‌شه که بیا و ببین. هر کی که این صفحه رو ببینه هر چه‌قدر هم که از نقش و نقاشی بی‌اطلاع باشه و حتا اگه یه بچه‌ی دو سه‌ساله هم باشه واقعاً لذت می‌بره. یه جوری با این رنگ‌ها ورمی‌رم که حتا اگه طرف موضوع این نقاشی رو ندونه باز هم می‌فهمه که صحبت از بزرگی و شکوه و عظمته.

بچه‌ها اغلب بهم گیر می‌دن که چرا هر سفارشی رو قبول می‌کنم و هیچ سلیقه‌ی شخصی‌یی در این زمینه ندارم، نمی‌دونم چه‌جوری باید به این ابله‌ها بفهمونم که موضوع نقاشی برای من پشیزی ارزش نداره و چیزی که ایسن وسط برام مهمه فقط رنگه. مثلاً بابت همین نقاشی که همین چند هفته پیش به سفارش جناب فرمانده‌ی نگهبان‌های قصر کشیدم یه عالمه مسخره‌ام کردن و هی می‌خندیدن و می‌گفتن: «آخه این هم شد موضوع نقاشی.» راست هم می‌گفتن خب ــ موضوع اون نقاشی صحنه‌ی اعدام یه گروه بیست سی نفری

از دزدها و راهزن‌ها بود. جناب فرمانده اون بالا لم داده بود روی اون صندلی بزرگ چوبیش و داشت با لذت تموم کار جلادها رو تماشا می‌کرد و این پایین هم که پر بود از سر و دست و کله‌های بریده. اما من به این‌هاش کاری نداشتم که، اون صورتی پژمرده‌ی لباس‌شون که نشون می‌داد سال‌ها بوده نمی‌خندیدن، اون ابروهای گره‌خورده‌ی پرپشت‌شون که سیاهی بخت‌شون رو نشون می‌داد، اون گونه‌های رنگ‌پریده‌ی صفرایی‌شون که بدبختی و بیچارگی‌شون رو نشون می‌داد، اون دماغ کج‌وکوله‌ی رنگ‌ورورفته‌شون که نشون می‌داد این چند وقت اخیر، که از این سیاه‌چال به اون سیاه‌چال آواره و ویلون بودن حتا به اندازه‌ی کافی نفس هم نتونستن بکشن، اون چشم‌های قیقاج‌رفته‌ی رنگ‌وارنگ‌شون که انگار داشتن فلسفه‌ی حیات رو از من می‌پرسیدن، منو به این کار واداشته بودن. به این‌ترتیب یادآوری اون نقاشی‌های استاد کارا ممی از طرف من باعث شد که بچه‌ها شروع کنن به تعریف و توصیف نقاشی‌هایی که فقط به‌خاطر دل خودشون کشیده بودن، معدود نقاشی‌هایی که دلیل کشیده شدن‌شون نه دستور پادشاه بود و نه اون چندرغاز پولی که این سفارش‌دهنده‌های خرده‌پا بابتش می‌پرداختن. طبق معمول هم سلیقه‌ها مختلف بود و جورواجور دیگه، یکی از اون شب مهتابی اسرارآمیزی می‌گفت که عاشقی رو که تا خود صبح منتظر معشوقش معشوقی که هیچ‌وقت برنمی‌گرده می‌مونه تو دلش جا می‌ده و یکی از کابوس‌هاش و اون یکی دیگه از خیالات موهومش. یکی از جنگ و خونریزی می‌گفت و اون یکی از گردش و تفریح. یکی از تبسمی که دخترک خوشگلی با لباس آلبالوییش از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم خونه‌ای نثارش کرده می‌گفت و اون یکی از تهدیدای سگ ولگردی که هر آن با اون دندون‌های سفید براقش آماده‌ی دریدنش بوده. من هم که طبق معمول از مرگ گفتم و روح دیگه.

از ضحاک گفتم که مغفول شیطون می‌شه و پدرش رو می‌کشه. «نمی‌دونم ***شاهنامه*** رو خوندین یا نه؟ قصه‌هاش مال اولای دنیان انگار و انگار که هیچ

اتفاقی قبل از اینا اتفاق نیفتاده که افسانه‌ها این‌جوری‌ان دیگه، انگار دارن تو ازل اتفاق می‌افتن که برای همین هم خیلی ساده و بسیطان، نه ابهامی دارن نه پیچیدگی، که من بیشتر از همه هم از همین سادگی این قصه‌هاست که خوشم می‌آد. شیر می‌خوای؟ کافیه بز تو حیاطت رو بدوشی. سواری می‌خوای؟ خب اسبت دم در منتظره. یه موجود پست و فرومایه می‌خوای که همه‌ی تقصیرها رو بیندازی گردنش؟ جناب شیطون حی‌وحاضره که ضحاک هم با وسوسه‌های اهریمنی یه همچین موجودی بود که مرداس ــ پدرش ــ رو کشت. حالا من به ایناش کاری ندارم، موضوع اینه که این صحنه تو این کتاب جوری توصیف شده که هر نقاشی با خوندنش وسوسه می‌شه هر طور شده یه روزی این صحنه رو به تصویر بکشه. یه شب ساکت و آرام، یه آسمون پر از ستاره، یه باغ با یه عالمه سرو و چنار که سرشاخه‌هاشون با اون نسیم ملایمی که در حال وزیدنه به رقص اومدن، بوی گلای شب‌بو و عطر یاسمن‌ها، صدای شرشر آب و جیک‌جیک پرنده‌ها.»

«اووه، اون صحنه‌ای که رستمْ ندونسته پسر خودش سهراب رو می‌کشه و اون لحظه‌ای که این پهلوون پیر بازوبند خودش رو روی بازوی اون جوون در حال مرگ می‌بینه که چه‌قدر هم این قصه با احوال امروز ما مناسبت داره.»

یکی از بچه‌ها گفت: «چه مناسبتی؟» من پشتم به اونا بود و جلو پنجره وایستاده بودم و داشتم بارون رو تماشا می‌کردم که برای همین نفهمیدم کدوم‌شون این رو گفت. گفتم: «تو این یکی دو روز آینده یا استاد عثمان که حق پدری به گردن ماها داره ما رو می‌ده دم تیغ یا این‌که ما باید کاری بکنیم تا دیر نشده.»

چیزی گفته بودم که هیچ‌کی جرئت نمی‌کرد در موردش نظر بده. همین‌طور که جلو پنجره‌ی شکسته‌ی اون قهوه‌خونه این‌ور و اون‌ور می‌رفتم احساس کردم کمی زیاده‌روی کردم و باید یه چیزی بگم و سروته قضیه رو هم بیارم. داشتم با خودم می‌گفتم: «بهتره که قصه‌ی افراسیاب و سیاووش رو

بگم ولی نه اون که به درد الان نمی‌خوره. کشته شدن خسرو به‌دست پسرش چی؟ آها، این خوبه. حالا این قصه رو با لحنی که فردوسی تو **شاهنامه**‌اش تعریف می‌کنه بگم بیشتر تأثیر می‌ذاره یا به اون شکلی که نظامی تو **خسرو و شیرین**‌ش گفته؟ اگه بخوام با لحن فردوسی تعریف کنم که تأثیرگذارترین جاش اون‌جاشه که خسرو لحظه‌ی آخر قاتلش رو می‌شناسه که پس بهتره این‌جاش رو با آب‌وتاب بیشتری تعریف کنم.»

با این‌که دریادریا کلمه تو کله‌ام می‌لولید و قطارقطار جمله جلو چشم‌هام رژه می‌رفت ولی دندون‌هام قفل شده و زبونم بند اومده بود. زل زده بودم به قطرات بارونی که می‌خوردن به شیشه‌های شکسته‌ی پنجره‌ی درب‌وداغون اون قهوه‌خونه‌ی متروکه و می‌پاشیدن به سر و صورتم، نه حرفی می‌زدم و نه حرکتی می‌کردم.

یه لحظه احساس کردم که از پشت‌سرم صداهایی می‌آد که وقتی که نگاهم رو از اون بارون حزن‌انگیز گرفتم و برگردوندم سمت اونا دیگه خیلی دیر شده بود. یهو هر سه‌تاشون به‌طرفم هجوم آوردن و محکم هلم دادن. من به پشت افتادم رو زمین و اونا هم یکی‌شون نشست روی پاهام و اون یکی هم دست‌هام رو گرفت، چهره‌ی اون دوتا رو به‌خوبی نمی‌دیدم ولی کارا رو که نشسته بود روی سینه‌ام و زانوهاش رو گذاشته بود روی بازوهام به‌وضوح می‌دیدم.

این صحنه منو یاد بچگی‌هام می‌انداخت. بچه که بودیم یه پسرعمو داشتم که قلچماق بود و قلدر. هر وقت که بزرگ‌ترهای فامیل منو به‌خاطر هوش و ذکاوتم می‌ستودن اون سریع سروکله‌اش پیدا می‌شد و می‌گفت که اگه راست می‌گی بیا کشتی بگیریم. برای شروع هم که هیچ نیازی به رضایت من نداشت دیگه، یهو می‌دیدی زیر یه خَمَم رو گرفت و خاکم کرد و نشست روی سینه‌ام، درست همین‌طور که کارا نشسته بود روی سینه‌ام. نمی‌دونم از عصبانیت بود یا از خوشحالی، دهن کارا کف کرده بود و هر آن ممکن بود

همه‌ی محتویات اون دهن ظریفش رو تف کنه به صورت من. اما کارا که آقاتر از این حرف‌ها بود آب دهنش رو قورت داد و گفت که بهتره همه‌چیز رو از سیر تا پیازش برای اون تعریف کنم و اول از همه هم بگم که اون نقاشی آخری الان کجاست.

همین‌طور که اونا فحش می‌دادن و تهدیدم می‌کردن داشتم به این فکر می‌کردم که چرا از سر شب تا حالا متوجه اتحاد اونا نشده بودم.

کارا دست‌هاش رو حلقه کرد دور گردنم و گفت: «می‌گی اون نقاشیه کجاست یا خفه‌ات کنم؟» می‌دونستم که جرئت این کار رو نداره و داره الکی هارت‌وپورت می‌کنه ولی با این‌همه اونا تصمیم خودشون رو گرفته بودن و از دست من هم هیچ کاری برنمی‌اومد، فقط می‌تونستم به این امیدوار باشم که قبل از این‌که اونا منو تحویل نگهبان‌های قصر بدن استاد عثمان کس دیگه‌ای رو متهم کرده باشه که البته با اون حرف‌هایی هم که کارا می‌گفت هیچ بعید نبود استاد عثمان هم منو متهم کرده باشه. «این ابله‌ها هم اگه یه جو مخ تو اون کله‌ی پوک‌شون باشه درجا منو می‌کشن و همه‌ی تقصیرها رو می‌اندازن گردن من دیگه. نکنه یه وقت همین کار رو بکنن؟ نه بابا، جرئتش رو ندارن.»

کارا اون خنجر دسته‌یاقوتیش رو گذاشت رو خرخره‌ام و یه سیلی زد تو صورتم. زل زده بود تو چشم‌هام و هیچی نمی‌گفت. معلوم بود که هر سه‌تاشون از این وضعیت خیلی راضی‌ان چون با معرفی من به‌عنوان قاتل خیال همه‌شون راحت می‌شد دیگه. نمی‌دونم کدوم یکی از اون دوتا بود که پشت‌بند تهدیدهای کارا یه لگد محکم زد به پهلوی چپم.

نمی‌دونم چرا تو اون لحظه با قطع یقین به این نتیجه رسیده بودم که اگه چیزی نگم هیچ بلایی سرم نمی‌آد. از سر و صورت اون دوتا معلوم بود که می‌خوان همه‌ی عقده‌هاشون رو خالی کنن، عقده‌ای رو که تو این بیست سی سال گذشته هنر و استعدادم مثل خوره انداخته بود به جون‌شون که همه‌شون می‌دونن بهترین خط خط منه و بهترین رنگ رنگ من. از این‌که می‌دونستم

انقدری بارم هست که حتا تو این وضعیت هم اون دوتا بهم حسودی‌شون می‌شه یه جورایی خوشحال بودم و حتا فکر کنم یه لبخندی هم زدم.

نمی‌دونم چی شد که یهو کارا اون خنجر رو از روی خرخره‌ام کشید کنار و از روی سینه‌ام بلند شد و رفت ایستاد جلو پنجره. یه لحظه فکر کردم که اون دوتا هم بی‌خیال شدن و الانه که ولم کنن ولی سخت اشتباه می‌کردم، همین‌که کارا رفت اون‌ور اون دوتا مثل دوتا حیوون افتادن به جونم و تا می‌شد زدنم. یه جوری هم از ته دل می‌زدن که انگار دارن با همه‌ی دنیا تسویه‌حساب می‌کنن. مشت‌ولگد بود که به سر و صورتم می‌کوبیدن و فحش و بدوبی‌راه که نثارم می‌کردن.

کارا دوباره برگشت سمت ما و یه چیز براق نوک‌تیز هم دستش بود که اگه اشتباه نکنم یه سوزن بود، یه سوزن نقره‌ای. اون رو گرفته بود جلو چشم‌هام و اون دندون‌های درشت و سفیدش رو به‌هم می‌فشرد و هیچی نمی‌گفت که تهدیدش این‌بار دیگه جدی به‌نظر می‌رسید. نوک اون سوزن رو فشرد رو گونه‌ی راستم و گفت: «هشتاد سال پیش وقتی هرات سقوط کرد استاد بهزاد که خوب می‌دونست به زور سرنیزه هم که شده می‌برنش تبریز و مجبورش می‌کنن که برخلاف سبک‌وسیاق خودش باب میل تهماسب‌میرزا نقاشی کنه با عزت و شرفی که ازش انتظار می‌رفت خودش رو کور کرد و برای همیشه از دنیای نقش و نقاشی فاصله گرفت. با همین سوزن نور چشم‌هاش رو گرفت و اون ظلمت الهی رو جایگزینش کرد. چند سال بعد که تهماسب‌میرزا اون ***شاهنامه***‌ی معروفش رو به پدر پادشاه فعلی‌مون هدیه کرد این سوزن هم همراه اون کتاب بود. دو روز گذشته رو که تو خزانه بودیم استاد عثمان نه دنبال اصل ندیمه بود و نه هیچ اصل دیگه‌ای. قبل از این‌که این کتاب و اون سوزن رو پیدا کنه هیچ متوجه کارش نبودم، سردرگم بود و دربه‌در دنبال یه چیزی می‌گشت انگار، تا این‌که دیشب طرف‌های صبح دیدم اون کتاب جلوشه و این سوزن تو دستش. حالا که نقاشی از نظر پادشاه شده

نقاشی فرنگی‌ها و سفارش پرتره می‌ده و نقاش ونیزی می‌آره تو دربارش شماها هم که جای بچه‌هاش بودین به‌خاطر چندرغاز پول بهش پشت کردین و حاضر شدین برخلاف نظر اون رو کتاب شوهرعمه کار کنین که هم موضوع نقاشی‌هاش و هم سبک‌وسیاق کارهاش توهین آشکار به نقش و نقاشی خودمون بود، استاد عثمان هم همون کاری رو با خودش کرد که استاد بهزاد کرده بود. با همین سوزن، همین سوزنی که من هم الان می‌خوام بکنم تو چشم‌های تو ملعون که همه‌ی این آتیش‌ها از زیر سر تو بلند می‌شه.»

«من؟ چرا من؟ مگه من چی‌کار کردم؟ فکر کردی اگه منو بکشی اتفاقی می‌افته؟ نه عزیز من، هیچ اتفاقی نمی‌افته. در ضمن خودت هم خوب می‌دونی که برای من همه‌چی تموم شده و آب از سرم گذشته، پس الکی هارت‌وپورت نکن. شما ابله‌ها هم بهتره یه کم اون کله‌ی پوک‌تون رو به‌کار بندازین. فرض کنیم استاد عثمان کور شد، اصلاً مرد، شماها هم اصلاً شدین رئیس نقاش‌خونه، اون‌وقت حاضرین مثل این کافرهای ونیزی نقاشی کنین؟ اختیاری از خودتون ندارین چون پادشاه اون‌جوری می‌خواد. حالا فرض کنیم با دل خودتون کنار اومدین و پشت‌پا زدین به همه‌ی اصول سبک‌وسیاق نقاشی خودمون، یا اصلاً چه می‌دونم وسوسه‌ی این اصول جدید فرنگی‌ها که اسمش چی بود؟ پرسپکتیو و سایه‌روشن و هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای شدین، مردم رو چی‌کار می‌کنین؟ مگه ندیدین سر استاد مداح چه بلایی آوردن؟ دوره‌ی ما تموم شده عزیزم. اگه فکر می‌کنین با کشتن من همه‌چی درست می‌شه بکشین که به‌خدا قسم من هم راضی‌ام.»

با این‌که خوب می‌دونستن اگه تا فردا صبح درست یا غلط منو به‌عنوان قاتل تحویل مقامات ندن خودشون جزء متهمین ردیف اول‌ان و چه بلاهایی قراره سرشون بیاد ولی از نگاه‌شون می‌شد فهمید که از کارا می‌خوان اون سوزن لعنتی رو از جلو چشمای من بگیره کنار و از روی سینه‌ام بلند شه. خود کارا هم انگار دلش لرزیده بود و دیگه از اون جدیتی که تا چند لحظه پیش تو

چهره‌اش موج می‌زد خبری نبود که نمی‌دونم تحت‌تأثیر حرف‌های من قرار گرفته بود یا از این می‌ترسید که اگه اشتباه کنه و من بی‌گناه بوده باشم چه بلایی سرش می‌آرن، هر چی باشه من یکی از بهترین نقاش‌های پادشاهم خب.

یهو نمی‌دونم چی شد که اون دوتا همزمان خواستن اون سوزن رو از دست کارا بگیرن و کارا هم این وسط فکر کرد که نظر اونا داره برمی‌گرده و الانه که خودش رو ببرن زیر سؤال و برای همین یهو تصمیم گرفت که تهدیدش رو عملی کنه. حالا اون سوزن لعنتی دست کارا بود و دست کارا تو دست اونا و چشم‌های من بدبخت هم جلو دست‌شون. یه جوری هم گرفته بودنم که هیچ کاری ازم ساخته نبود جز این‌که چونه‌ام رو بالا بیارم و سرم رو یه کم هم که شده عقب بگیرم.

تلاش اونا کارا رو تحریک کرد و آخرش هم که طبق معمول همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها سر من شکست دیگه. بله، کارا موفق‌تر از اونا بود و به هر طریقی که شده بود دست‌های اونا رو کنار زد و اون سوزن لعنتی رو تا تهش کرد تو چشم راست من. این کارش اون‌قدر سریع بود که من هیچی ندیدم و فقط یه لحظه چشم راستم تیر کشید و ابروی راست و راست پیشونیم درد شدیدی گرفت. اما وقتی اون سوزن لعنتی رو می‌کرد تو چشم چپم همه‌چی رو دیدم که این‌بار حرکتش خیلی آروم به‌نظر می‌رسید و حالا دیگه همه‌ی وجودم رو درد گرفته بود. کارا زل زده بود به چشم‌هام و اونا هم زل زده بودن به چشم‌های کارا و فکر کنم باور نداشتن که چه بلایی سرم آوردن. راستش خیلی هم درد نداشتم ولی بدجوری وحشت ورم داشته بود، یعنی واقعاً داشتم کور می‌شدم؟ دست‌هام رو گرفتم جلو چشم‌هام و زدم زیر گریه و با تموم وجودم شروع کردم به نالیدن. با این‌که نمی‌دیدم‌شون ولی احساس می‌کردم اونا هم دارن باهام همدردی می‌کنن. وقتی دست‌هام رو از جلو چشم‌هام ورداشتم و سایه‌های بدقواره‌ی اونا رو روی سقف اون قهوه‌خونه‌ی متروکه دیدم فهمیدم که هنوز کور نشدم. ولی چه‌قدر دیگه وقت داشتم؟ نمی‌دونم. هر چی بیشتر به این

موضوع فکر می‌کردم دردم شدیدتر می‌شد. یهو داد زدم: «لعنتی‌ها چشام رو که ازم گرفتین، دیگه چی می‌خواین از جونم، ولم کنین خب.»

اون دوتا دست‌هام رو ول کردن ولی کارا کوتاه‌بیا نبود انگار. دست‌هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت: «این تازه اولشه بدبخت، تا همه‌چی رو از سیر تا پیاز برام تعریف نکنی ول‌کنت نیستم گفته باشم. یالا بگو اون نقاشیه کجاست؟ سر شوهرعمه و ظریف افندی چه بلایی آوردی؟ ها؟ می‌گی یا همین‌جا خفه‌ات کنم لعنتی.»

«خیلی خب بابا، می‌گم، همه‌چی رو می‌گم، از اون اول اولش هم می‌گم. اون شب تازه از قهوه‌خونه اومده بودم بیرون که یهو ظریف مثل اجل معلق جلوم ظاهر شد، پریشون‌احوال بود و هذیون می‌گفت. گیر داده بود به کتاب شوهرعمه و از ونیزی‌ها می‌گفت و ارزرومی‌ها. اولش دلم براش سوخت ولی بعدش فکر کردم اگه این حرف‌ها رو به اون ارزرومی‌ها بگه که... ولم کن لعنتی، دارم خفه می‌شم. چشم‌هام داره سیاهی می‌ره، ای خدا...»

کارا با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفت: «نترس، به این زودی‌ها کور نمی‌شی. استاد عثمان ساعت‌ها بعد از این‌که اون سوزن رو کرده بود تو چشم‌هاش تازه متوجه دماغ کج اون اسب شد.»

«ظریف دستام رو گرفت تو دست‌هاش و گفت که فقط به من اعتماد داره و فقط با منه که می‌تونه درددل کنه، آخه اون خیلی آدم توداری بود اما من... من...»

«ببین بارون بند اومده و آفتاب هم داره می‌زنه بالا. اگه تا روشن شدن هوا همه‌چی رو گفتی که هیچی وگرنه... بهتره مِن‌ومِن نکنی و مثل بچه‌ی آدم حرف بزنی. یالاّ دیگه.»

«اون شب هوا بدجوری سرد بود و تک‌وتوک برف هم می‌اومد. بهش گفتم که بریم تو قهوه‌خونه و دوتا قهوه بخوریم و گرم‌مون که شد اون‌وقت تا صبح می‌شینیم و حرف می‌زنیم. زل زد تو چشم‌هام و گفت: "تا حالا منو تو یه همچین خراب‌شده‌ای دیدی؟" راست هم می‌گفت، اون رو هیچ‌وقت

اون‌جا ندیده بودم و با این حرفش تازه متوجه شدم که اون چه‌قدر با ماها فرق داره. با این‌که از بچگی رفیق بودیم و این بیست و پنج سال گذشته رو همکار ولی انگار که اصلاً همدیگه رو نمی‌شناختیم. از هفت هشت ده سال پیش که ازدواج هم کرد دیگه اصلاً ازش خبر نداشتم و گه‌گاه کاملاً اتفاقی تو نقاش‌خونه‌ی دربار دورادور می‌دیدمش و گاهی وقت‌ها هم که رودررو می‌شدیم یه خوش‌وبش و چاق‌سلامتی مختصری هم می‌کردیم البته.»

«خب.»

«گفت که اون نقاشی آخری رو دیده. گفت که هر خطی که تو اون صفحه کشیده شده حرامه و گناه داره و همه‌مون جهنمی شدیم و از این حرف‌ها دیگه. بدجوری پریشون بود. مثل کسی بود که ناخواسته مرتکب گناه بزرگی شده باشه.»

«چه گناهی آخه؟»

«من هم همین رو ازش پرسیدم.»

«خب.»

«خب و زهرمار، دارم می‌گم دیگه، یه لحظه دندون به جیگر می‌گیری یا نه؟ گفت که اون نقاشی سرتاپاش با اصول فرنگی‌ها کار شده، پرسپکتیو و سایه‌روشن و... گفت که تو اون نقاشی خلیفه‌ی همه‌ی مسلمین جهان حضرت پادشاه‌مون با سگ ولگرد هاری که تو کوچه لم داده به یه بزرگی کشیده شدن. گفت شیطون جوری کشیده شده که احساس می‌کنی قدرتش حتا از خدا هم بیشتره. گفت که چهره‌ی پادشاه‌مون درست مثل اون پرتره‌هایی کشیده شده که این مسیحی‌هایی که هنوز از ذهنیت بت و بت‌پرستی درست‌وحسابی بیرون نیومدن روی درودیوار کلیساهاشون می‌کشن. گفت که حالا همه‌ی اینا به کنار مطمئنه که اگه این طرز نقاشی تو این مملکت جا بیفته اون‌وقت سبک‌وسیاق نقاشی قدیمی خودمون رو باید برای همیشه بوسید و گذاشت کنار. حالا دیگه برف هم شروع شده بود و هوا واقعاً سرد بود و هر چی بهش می‌گفتم که بریم

تو قهوه‌خونه قبول نمی‌کرد. همین‌طوری تو اون کوچه‌های سرد و نمناک پرسه می‌زدیم و اون می‌گفت و من هم گوش می‌کردم. هر هفت هشت قدم هم یه‌بار وامیستاد و دستام رو می‌گرفت و زل می‌زد تو چشام و می‌گفت که بدبخت شدیم و دیگه هیچ راه علاجی وجود نداره، از عذاب الهی می‌گفت و آتیش جهنم. اما نمی‌دونم چرا همه‌ی این کاراش ساختگی می‌اومد به‌نظرم و احساس می‌کردم داره نقش بازی می‌کنه برام.»

«مگه همه‌تون نمی‌گین ظریف آدم درستی بود؟ پس چرا اون شب در موردش این‌جوری فکر می‌کردی؟»

«آره، ظریف آدم درستی بود ولی به همون اندازه که صاف‌وساده بود بی‌سروصدا هم بود. هیچ‌وقت ندیده بودم به‌خاطر اعتقاداتش با کسی مشاجره کنه. همیشه سرش تو لاک خودش بود و کاری به‌کار کسی نداشت. اما اون شب یه چیزیش شده بود انگار، مثل این خشکه‌مقدس‌ها حرف می‌زد. اون همیشه یه کم ابله بود ولی خرافاتی هم نبود دیگه.»

«می‌گن این اواخر همه‌اش با ارزرومی‌ها می‌پلکیده.»

«ولی یه مسلمون هیچ‌وقت به‌خاطر گناهی که از روی ندونم‌کاری‌هاش انجام داده اون‌قدر پریشون نمی‌شه. یه مسلمون واقعی همون‌قدر که به عدالت خدا اعتقاد داره به لطف و مرحمتش هم معتقده، خدا فقط عادل نیست که، مهربون هم هست خب. تازه اگه کشیدن اون نقاشی‌ها گناه هم باشه ظریف که دونسته نکشیده بود اونا رو، هر مسلمونی هم می‌دونه که اگه ندونسته گوشت خوک هم بخوره مرتکب هیچ گناهی نشده. چشم‌هام بدجوری می‌سوزن، راستش رو بگو، پر خون شدن، نه؟»

کارا چراغ رو گرفت جلو چشم‌هام و کله‌اش رو آورد جلوتر، اون دوتا هم همین‌طور. یکی دو دقیقه‌ای هر سه‌تاشون زل زده بودن به چشم‌هام و هیچی هم نمی‌گفتن تا این‌که کارا سکوت رو شکست و گفت: «هیچیش نشده، معمولی معمولیه.»

یه لحظه با خودم گفتم چرا یکی از آخرین تصویرهایی که قراره از این عالم تو ذهنم نقش ببنده باید چهره‌ی این سه‌تا ابله باشه؟ برای همین نگاهم رو ازشون گرفتم و زل زدم به آبی که از جرز سقف اون قهوه‌خونه‌ی متروکه می‌چکید روی قاب آینه‌ی درب‌وداغونی که روش یکی از این پرنده‌های افسانه‌ای قصه‌های عجم‌ها حکاکی شده بود که اگه اشتباه نکنم این یکی باید اسمش ساینا باشه.

«همه‌ی اینا تقصیر شوهرعمه بود دیگه. اون‌قدر اون نقاشی آخری رو نشون‌مون نداد که همه‌مون دچار توهم شدیم. همیشه‌ی خدا روش رو با کاغذ و پارچه پوشونده بود. حتا وقتی قرار می‌شد روش کار کنیم باز هم فقط همون‌جاییش رو باز می‌کرد که قرار بود نقش زده بشه، و بقیه‌ی جاهاش رو نشون‌مون نمی‌داد که نمی‌داد. اون‌قدر تو حسرت دیدنش موندیم که فکر کردیم خبریه خب. همه‌مون بهش مشکوک شده بودیم، شماها نشده بودین؟ این ترس و وحشتی که افتاده بود به جون ظریف بدبخت همه‌اش به‌خاطر اون رفتار عجیب‌وغریب شوهرعمه‌ی تو بود نه اون ارزرومی‌های بدبخت که تو عمرشون یه‌بار هم که شده کتاب نقاشی‌شده ندیده‌ان. وگرنه نقاش باوجدانی مثل ظریف چرا باید اون‌قدر پریشون می‌شد؟»

«خیلی چیزا هست که ممکنه یه نقاش باوجدان رو هم پریشون کنه. همه می‌دونیم که دین ما هیچ‌وقت روی خوشی به نقاشی نشون نداده و بهترین نقاشی‌ها حتا اونا که مال استادای قدیمی هرات‌ان هم همیشه تو حاشیه بودن و برای دین ما هنر فقط خطاطیه و نقاشی هم فقط برای اینه که بتونه به اون جلوه‌ای بده، همین. اما نقاشی با اصول این فرنگی‌ها قصه‌اش فرق می‌کنه، این‌جا دیگه صحبت از حاشیه نیست بلکه موضوع خود متنه. یعنی دقیقاً همون چیزی که طبق کتاب آسمونی و سنت پیغمبرمون ممنوعه. شوهرعمه هم برای این کشته شد که داشت با مواضع ممنوعه ور می‌رفت.»

«آره، شوهرعمه‌ات هم درست مثل تو فکر می‌کرد. برای همین هم بود که این اواخر ترس و وحشت مثل خوره افتاده بود به جونش. ظریف هم همین‌طور، اون هم...»

کارا پرید وسط حرفم و گفت: «برای همین هم جفت‌شون رو کُشتی، نه؟»

فکر می‌کردم بعد از این حرف‌هاش یه مشتی لگدی چیزی هم نثارم کنه ولی اشتباه می‌کردم و راستش رو بخواین به‌نظر من اون خیلی هم از مرگ شوهرعمه ناراضی نبود انگار که نمی‌دونم موضوع فقط شکوره است یا قصه‌ی دیگه‌ای هم در میونه.

زل زدم تو چشم‌هاش و گفتم: «پادشاه فقط کتابی می‌خواست که کمی شبیه کتاب‌های فرنگی‌ها باشه، همین. اما شوهرعمه برای این‌که نشون بده برای خودش کسیه و داره کار خیلی مهمی انجام می‌ده هی الکی قضیه رو پیچیده‌تر کرد. این درسته که اون عاشق پرسپکتیو و سایه‌روشن و پرتره و این چرت‌وپرتا بود ولی خب هیچ‌کدوم از اینا نه به دین ما کاری داشت و نه به فرهنگ ما. این شوهرعمه بود که می‌خواست این‌جوری نشون بده چون دوست داشت همه فکر کنن خبریه در حالی‌که هیچ خبری هم نبود.

اولش پادشاه رو قانع کرد که همه‌ی این کارا باید محرمانه انجام بشه، بعدش هم که از ماها خواست به‌جای نقاش‌خونه تو خونه‌هامون کار کنیم، جلسات‌مون هم که فقط شب‌ها برگزار می‌شد، خب معلومه که این‌جوری همه فکر می‌کنن خبریه. خودش هم که همیشه دوپهلو صحبت می‌کرد و از نیش‌وکنایه هم که کم نمی‌ذاشت. این شد که همه فکر کردن ما داریم رو کتابی کار می‌کنیم که تو نقاشی‌هاش هم به دین ما توهین شده هم به آیین و فرهنگ ما. بعدش هم که مردم شروع کردن به شایعه‌پراکنی و قصه‌بافی، مردم این شهر هم که می‌دونی تو این کار رودست ندارن دیگه. دست آخر هم قضیه اون‌قدر جدی شد که خود ماها هم داشتیم باورش می‌کردیم. اما من هنوز هم مثل روز برام روشنه که تو هیچ‌کدوم از اون نقاشی‌ها به هیچ‌کدوم از اعتقادات ما هیچ

توهینی نشده. شما دوتا با من موافق نیستین؟» خوشبختانه چشم‌هام هنوز اِن‌قدری نور داشتن که بتونم چهره‌ی درهم‌رفته‌ی اون دوتا ابله رو ببینم.

«چیه؟ وارفتین انگار. حتا اگه پیش خودتون قبول هم بکنین که با کشیدن اون نقاشی‌ها مرتکب گناه شدیم باز هم جرئت نمی‌کنین بهش اعتراف کنین، نه؟ برای این‌که در این‌صورت مجبورین همه‌ی اون چیزهایی رو که امثال ارزرومی‌ها در مورد ما نقاش‌ها می‌گن قبول کنین، آره؟ این رو هم خوب می‌دونم که نه‌تنها دوست ندارین مردم فکر کنن شماها علیه‌سلامین بلکه بدتون هم نمی‌آد فکر کنن شماها هم تو این کارای اسرارآمیز شوهرعمه نقش دارین، چون این‌جوری اون حس خودکم‌بینی‌تون که همه‌ی نقاش‌ها دچارشن ارضا می‌شه. برا این گفتم خوب می‌دونم برای این‌که برا خودم هم همین‌طوریه. اولین‌باری که به این قضیه خیلی جدی فکر کردم همون شبی بود که ظریف رو آورده بودم این‌جا، آهان این رو بهتون نگفته بودم، نه؟ آره، گفتم که اون شب هوا خیلی سرد بود و ظریف هم ول‌کن نبود، برای همین آوردمش این‌جا که راستش رو بخواین برای این کار دلایل دیگه‌ای هم داشتم، فکر می‌کردم اگه ظریف ببینه که پاتوق من یه همچین جاییه یه کم ازم حساب می‌بره اما نتیجه اصلاً چیزی که من فکر می‌کردم نشد چون ظریف اون شب اون‌قدر تو افکار خودش غرق شده بود که اصلاً حالیش نبود کجا هستیم. حالا دیگه لحن صداش هم عوض شده بود، اون‌که سر شب اومده بود سراغم تا مثلاً ازم کمک بخواد حالا دیگه رسماً داشت منو تهدید می‌کرد. می‌گفت اون نقاشیه ــ آخری رو می‌گفت ــ کاملاً برخلاف نظر پادشاه کشیده شده و وای اگه ارزرومی‌ها ببیننش و همین فردا صبح می‌ره پیش‌شون و همه‌چی رو بهشون می‌گه و از این چرت‌وپرتا که اگه این کارا رو می‌کرد هم که، خب، می‌دونین چی می‌شد دیگه؟ حالا ارزرومی‌ها که جای خودشون، همین خطاط‌هایی که برای پادشاه کتابت می‌کنن، همین‌هایی که سال‌هاست بابت لطفی که پادشاه به ما نقاشا داره منتظر یه همچین فرصتی هستن، پدر و مادر ما

رو یکی می‌کردن خب. مگه می‌شه از زیر بار یـه همچـین تهمـت‌هـایی شـونه خالی کرد. تهمت می‌گم چون من تـا اون‌موقـع هنـوز اون نقاشـی آخـری رو ندیده بودم و به شوهرعمه شک نداشتم که هیچی بلکه به‌جـان خـودم حاضـر بودم تا آخر عمر نوکریش رو هم بکنم. من بـا نظـر پادشـاه کـه مـسئولیت اون کتاب رو به شوهرعمه واگذار کرده بود کاملاً موافـق بـودم چـون بـه‌نظـر مـن شوهرعمه واقعاً لیاقت این کـار رو داشـت و اسـتاد عثمـان هـم الکـی داشـت هارت‌وپورت می‌کرد برای این‌که نه از پرسپکتیو و سایه‌روشن سـر درمـی‌آره و نه پرتره می‌فهمه چیه، راستش رو بخواین من تو همین یه سال اون‌قدر چیـز از شوهرعمه یاد گرفتم که به همه‌ی اون بیست سی سالی که پـیش اسـتاد عثمـان بودم بیرزه. شوهرعمه رو دوست داشتم و اون داشت جای خالی پدری رو کـه هیچ‌وقت نداشتم برام پر می‌کرد. می‌دونین یه جورایی...»

کارا پرید وسط حرف‌هام و گفت: «حالا نمی‌خواد دیگه تـا... الله‌اکبـر. بگـو ظریف بدبخت رو چی‌کارش کردی؟»

«اون کار رو ــ حواسم بود کـه یه وقـت کلمـه‌ی کشـتـن رو بـه‌کار نـبرم ــ نه‌فقط به‌خاطـر خـودم و یا حتا دوستام بلکه به‌خاطر کل نقاش‌خونه بود کـه انجام دادم. همه‌تون ظریف رو می‌شناختین، دهن‌لق بود و سبکـسر، تـا همـه‌ی این حرف‌ها رو به عالم و آدم نمی‌گفت آروم نمی‌گرفت که. ایـن واقعـاً لطـف خدا بود که اون اول از همه اومده بود پیش خودم. بهش گفتم اگه قول بـده تـا من صلاح ندونستم در این رابطه با هیچ‌کس صحبت نکنـه پـول خـوبی بهـش می‌دم. پول‌دوستی ظریف رو هـم کـه همـه‌تـون مـی‌دونـین دیگـه، یـه عالمـه چک‌وچونه زد که هیچ، تازه گفت تا سکه‌ها رو نقداً نگیره هیچ قـولی نمـی‌ده. بهش گفتم که سکه‌هـا رو ــ منـظـورم همیـن سکـه‌ها بود ــ یه جـایی همـین نزدیکی پنهون کردم، دروغ می‌گفتم البته، از قهوه‌خونـه زدم بیـرون و رفـتم تـو همین کوچه‌بغلی. ظریف هم که به‌خاطر سکه‌ها حالا دیگه رنگ‌وروش یه کـم باز شده بود داشت پابه‌پای من می‌اومد. ترس ورم داشته بود و مونده بـودم کـه

چی‌کار کنم. یه ساعتی همین‌طور الکی کوچه‌های این اطراف رو بالا و پایین می‌رفتیم تا این‌که ظریف سر یه کوچه وایستاد و گفت این سومین‌باریه که از اون‌جا رد می‌شیم. اون که یه عمر کارش کشیدن نقوش تکراری و عین هم بوده باید هم زودتر از من متوجه این چیزا می‌شد، مگه نه؟ تا ظریف سین‌جیمش رو شروع کنه متوجه شدم که ما درست جلو یه خونه‌ی متروکه وایستادیم، یه خونه‌خرابه با یه چاه خشکیده وسط حیاطش که این لطف خدا رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. چیه؟ چرا این‌جوری نگام می‌کنین؟ شماها جای من بودین همین کارو نمی‌کردین؟»

با این‌که هیچ حرکتی نمی‌کردن و هیچ حرفی هم نمی‌زدن ولی از نگاه‌شون می‌شد فهمید که یه جورایی بهم حق می‌دن انگار که همین قدرش هم برام کافی بود که اشک تو چشم‌هام حلقه بزنه. می‌خوام بگم به‌خاطر این محبت‌شون که فکر می‌کردم لیاقتش رو ندارم بود که اشکم دراومد ولی خب می‌دونم که به‌خاطر این نبود. به‌خاطر یادآوری اون شب خصوصاً اون لحظه‌ای که پیکر نیمه‌جون ظریف خورد ته چاه و اون ناله‌ی... نه به‌خاطر این هم نبود. شاید فکر می‌کنین از این کارم پشیمونم و به‌خاطر حسرتی که به زندگی گذشته‌ام... نه، زندگی من قبل از این قضیه هم تعریفی نداشت، پس به‌خاطر این هم نبود. به‌خاطر چی بود نمی‌دونم، فقط می‌دونم که زدم زیر گریه و قصه‌ی اون شب رو از سیر تا پیازش براشون تعریف کردم.

بچه که بودم تو یکی از محلات پایین‌شهر زندگی می‌کردیم. کوچه‌ی ما به چشمه‌اش معروف بود و به اون گدای پیر بددهنش که چشم‌هاش هم کور بود. هر روز عصر که بچه‌های محل سر چشمه جمع می‌شدیم برای بازی، پیرمرد هم سروکله‌اش پیدا می‌شد. از تو خنزرپنزرهاش یه پارچ مسی کثیف درمی‌آورد و رو به ماها می‌کرد و می‌گفت: «بچه‌های گلم، یکی‌تون بیاین این پارچ منو از آب چشمه پر کنین که ثواب داره به‌خدا، اَ قربون‌تون برم.» ما هم که بچه بودیم و این چیزها حالی‌مون نبود، پارچش رو که پر نمی‌کردیم هیچ

دوره‌اش می‌کردیم و دستش می‌انداختیم. آخرش هم که طبق معمول پیرمرده قاطی می‌کرد و بعدش هم فحش و بدوبی‌راه بود که قطارقطار نثارمون می‌کرد دیگه. راستش رو بخواین یادم رفت چرا یاد این پیرمرده افتادم وگرنه حواسم هست که الان چه وقت خاطره تعریف کردنه. راستی خاطره که گفتم یاد ایمان افتادم، رفیقمه، هیچ‌کی تو خاطره تعریف کردن به پای اون نمی‌رسه و اگه بله‌هاش رو برسونی تا خود صبح... آها، حالا یادم افتاد، چشم‌هاش. چشم‌های پیرمرده رو می‌گم، سیاهیش اون‌قدر کوچیک و کم‌رنگ بود که تو سفیدیش گم بود انگار، درست مثل چشم‌های شوهرعمه قبل از جون دادنش.

من که دیگه آب از سرم گذشته بود قصه‌ی اون شب ــ قضیه‌ی ظریف رو می‌گم ــ رو تموم کردم و پشت‌بندش قضیه‌ی شوهرعمه رو هم موبه‌مو تعریف کردم براشون و همه‌چیز رو گفتم البته نه اون‌قدر راست راست که با اونا درگیر بشم و نه اون‌قدر دروغ دروغ که با خودم. بهشون گفتم دوست نداشتم روش دست بلند کنم، گفتم که برای کشتنش هیچ برنامه‌ای نداشتم، گفتم که کاملاً اتفاقی بود و تقصیر خودش که راستش هم بخواین هیچ دوست نداشتم آخروعاقبت شوهرعمه این‌جوری بشه. حتا بهشون گفتم که خودم به‌شخصه از حضرت شیخ شنیدم که اگه ما ندونسته و بدون نیت قبلی مرتکب خطایی بشیم خدا اون خطامون رو ندید می‌گیره و می‌بخشدمون. حالا اونا می‌تونستن منو ببخشن یا نه نمی‌دونم.

«وقتی روح ظریف رو به ملائک خدا تسلیم کردم ــ گفتم که دقت می‌کردم از لفظ کشتن استفاده نکنم ــ حرف‌هایی که اون لحظه‌های آخر گفته بود، خصوصاً حرف‌هایی که در مورد اون نقاشی می‌گفت، همون نقاشی آخری دیگه، مثل خوره افتادن به جونم و یکی دو روز بعدش اون‌قدر به اون نقاشی فکر کرده بودم که همه‌چیز تو ذهنم به هیبت اون دراومده بود، هر چی باشه به‌خاطرش آدم کشته بودم. چون کارهای کتاب تموم شده بود بهونه‌ای برای رفتن پیش شوهرعمه نداشتم. اما یه روز عصر دل رو زدم به دریا و بدون

هیچ بهونه‌ای رفتم سراغش. حال‌واحوالی ازش پرسیدم و یه‌راست رفتم سراغ اصل مطلب و گفتم که تا اون نقاشی رو نبینم از اون‌جا جم نمی‌خورم. اما پیرمرد طبق معمول شروع کرد از هر دری سخن گفتن و طفره رفتن. بهش گفتم مطمئنم که ظریف به‌خاطر اون نقاشی کشته شده اما اون شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت اون نقاشی ارزش این رو نداره که به‌خاطرش کسی کشته بشه و اون هم یه نقاشیه مثل بقیه‌ی نقاشی‌ها. رفتم جلوتر و زل زدم تو چشم‌هاش و یقه‌اش رو گرفتم و گفتم ظریف رو من کشتم اما برعکس انتظار من اون باز شروع کرد به پرت‌وپلا گفتن و گفت که کارم ابلهانه بوده و نیازی به این کار نبوده و از این حرف‌ها. هیچ پدری بچه‌اش رو تحقیر نمی‌کنه اما اون... نمونه‌اش همین استاد عثمان دیگه، درسته اون خیلی وقت‌ها از دست ما عصبانی می‌شه بدوبی‌راه می‌گه و حتا تنبیه هم می‌کنه ولی هیچ‌وقت هیچ‌کدوم از ماها رو تحقیر نکرده که با پشت کردن به اون اشتباه بزرگی کردیم بچه‌ها.»

یه جورایی زل زده بودن به چشم‌هام و دقیق شده بودن به حرف‌هام که انگار تو بستر مرگم و دارم نفس‌های آخر رو می‌کشم که راستش رو بخواین خودم هم یه همچین حسی داشتم آخه رفته‌رفته تصویر اون‌ها از جلو چشم‌هام محو می‌شدن و داشتن ازم فاصله می‌گرفتن انگار.

«به دو دلیل شوهرعمه‌ات رو کشتم. همه می‌دونن که اگه تحریک‌های اون نبود پادشاه هیچ‌وقت استاد عثمان رو مجبور نمی‌کرد مثل یه میمون از رو دست اون نقاش ونیزی تقلید کنه که این دلیل اولم بود و دلیل بعدی اما فقط به خودم ربط داشت. شوهرعمه‌ات اون‌قدر از سبک‌وسیاق و اصول شخصی و این چرت‌وپرتا گفت که آخرش تو دل من هم خالی شد دیگه. یه روز از رو کنجکاوی هم که شده ازش پرسیدم به‌نظرش من اصول شخصی دارم یا نه؟»

«خُب.»

«گفت که دارم به‌نظرش. این چیزها به‌نظر اون ضعف که نبود هیچ امتیاز هم محسوب می‌شد. از همون روز بود که شک و شبهه مثل خوره افتاد به

جونم و پدرم رو درآورد. من سال‌ها بود که معتقد بودم اصول شخصی فقط شامل ضعف‌های یه نقاش می‌شه و یه جورایی بی‌رگ‌وریشه بودنش رو نشون می‌ده اما حالا با این اصول جدید ونیزی‌ها و این حرف‌های پیرمرد پاک عقلم رو از دست داده بودم و مونده بودم که چی به چیه. از طرفی اصلاً دوست نداشتم به این چیزا فکر کنم و از طرفی هم داشتم از کنجکاوی می‌ترکیدم.»

کارا که تا حالا ساکت بود با قیافه‌ای حق‌به‌جانب گفت: «هر نقاشی آشکار یا پنهونی دوست داره که یه سبک‌وسیاق شخصی داشته باشه و هر آدم عادی هم دوست داره که مثل پرتره‌ی پادشاه یه پرتره‌ای از چهره‌اش کشیده بشه.»

«تو هم که داری مثل شوهرعمه‌ات حرف می‌زنی. یه جوری از جذابیت این نقاشی‌ها می‌گین که انگار گریزی ازش نیست. یه جوری از این پرتره‌ها تعریف می‌کنین که انگار هر کی یکی از اونا رو ببینه مثل یه مرض لاعلاج مبتلاش می‌شه. می‌دونی اگه این مرض لاعلاج همه‌گیر بشه چه بلایی سر نقش و نقاشی خودمون می‌آد؟»

کارا بدون این‌که به سؤال من جوابی بده روش رو برگردوند سمت اون دوتا و شروع کرد به تعریف کردن قصه‌ی یه جوون ترکمن که به دستور پادشاه به مدت دوازده سال به چین و ماچین تبعید می‌شه به جرم این‌که عاشق دختر پادشاه شده بوده و عشقش رو به‌طرز نسنجیده‌ای اعلام کرده بوده و چون یه پرتره از معشوقش نداشته یکی دو سال بعد چهره‌ی اون رو فراموش می‌کنه و این‌جوری درد هجرش دوچندان می‌شه که با این‌که داشت همه‌ی سعی‌اش رو به خرج می‌داد ولی هر سه‌تامون متوجه شده بودیم که اون داره قصه‌ی خودش رو تعریف می‌کنه.

«زیر سایه‌ی الطاف شوهرعمه‌تون کشیدن پرتره رو که یاد گرفتیم، انشاالله یه روزی برسه که همه‌مون انقدری شهامت هم داشته باشیم که لااقل قصه‌ی زندگی خودمون رو به اسم دیگرون تعریف نکنیم.»

«قصه که دیگه مال من و تو نداره، هر قصه‌ای می‌تونه مال هر کی باشه و اصلاً قصه‌ها مال همه‌ان.»

«آره؟ نقوش یکسره از آنِ خدایند و ما... ــ این شعر هاتف هراتی رو تا مصرع آخرش خوندم براشون ــ ولی اگه این اصول جدید فرنگی‌ها، همون مرض لاعلاج رو می‌گم، همه‌گیر بشه اون‌وقت همه یاد می‌گیرن که چه‌جوری قصه‌ی مردم رو با اصول شخصی خودشون و به اسم خودشون تعریف کنن، نه؟»

«شیطون هم همین رو می‌خواد دیگه.»

«ولم کنین لعنتی‌ها، بذارین لااقل این دم آخر یه دل سیر ببینم این‌ور اون‌ور رو.»

اون دوتا که وایستاده بودن یه گوشه و نه چیزی می‌گفتن و نه حرکتی می‌کردن، فقط مونده بود کارا که اون هم دست و پاش رو جمع‌وجور کرد و گفت: «اگه ولت کنم اون نقاشی رو نشونم می‌دی یا نه؟»

هیچی نگفتم ولی با نگام بهش فهموندم که آره بابا، گور بابای اون نقاشی، اون هم از روم بلند شد و وایستاد کنار اون دوتا.

به احتمال زیاد دیگه فهمیدین که من کی‌ام، اما اگه اجازه بدین می‌خوام تا آخرش مثل استادهای قدیمی هرات روال خودم رو ادامه بدم که اونا هیچ‌وقت کارشون رو امضا نمی‌کردن، نه برای این‌که هویت خودشون رو پنهون کنن، نه اصلاً، اونا فقط می‌خواستن با این کار به آداب‌ورسوم قدیمی خودشون احترام بذارن. کارا که از روم بلند شد چراغ نفتی رو از روی زمین ورداشتم و همراه سایه‌ی بدقواره‌ی لرزونم که پشت‌سرم رو کف قهوه‌خونه ولو بود راه افتادم سمت اتاق‌های نمور و تاریک اون قهوه‌خونه که تو چند سال گذشته این اتاق‌ها تنها جایی بودن که توش می‌تونستم به آرامش برسم. «چشام دارن سیاهی می‌رن یا این اتاق‌ها واقعاً این‌قدر تاریک‌ان؟ با اون تاریکی ازلی چه‌قدر فاصله دارم، چند ساعت، چند روز؟» جلو در آشپزخانه که رسیدم آهی کشیدم و رفتم تو و از توی تمیزترین کشو کثیف‌ترین میزی که اون تو بود اون نقاشی رو ورداشتم و اومدم بیرون. کارا دم در منتظرم بود و فکر کنم تموم این مدت

که من به اتاق‌ها سرک می‌کشیدم دنبالم بوده، که چشم‌هاش هنوز هم آتیشی بود ولی اون خنجر دسته‌یاقوتیش دیگه دستش نبود. قبل از این‌که کور بشم دلم می‌خواست چشم‌هاش رو از حدقه دربیارم؟ نمی‌دونم.

«خوشحالم قبل از این‌که به لطف شماها نور چشم‌هام رو از دست بدم یه‌بار دیگه می‌تونم این رو ببینم. بیاین شماها هم ببینینش. بیاین دیگه، مگه دربه‌در دنبال این نبودین؟»

به این‌ترتیب اون نقاشی دوصفحه‌ای رو، همونی رو که اون شب از تو خونه‌ی شوهرعمه کش رفته بودم دیگه، زیر نور چراغ پهن کردم روی زمین و نشون‌شون دادم. اونا زل زدن به اون و من هم به چشم‌های اونا که نمی‌دونم چشم‌های اونا داشت می‌جنبید یا من داشتم می‌لرزیدم. دستم رو گذاشتم رو پیشونیم، بله، چشم‌های اونا مشکلی نداشت و این من بودم که تب‌ولرز گرفته بودم که نمی‌دونم از جذبه‌ی اون نقاشی بود یا از سوزنی که این کارای کثافت کرده بود تو چشم‌هام. سال گذشته بیشتر وقت‌مون رو روی این دو صفحه گذاشته بودیم و هر کی یه گوشه‌اش چیزی کشیده بود، درخت، اسب، شیطون، مرگ، سگ، زن. با این‌که ترکیب‌بندی‌یی که شوهرعمه به‌کار گرفته بود خیلی دم‌دستی و ناشیانه به‌نظر می‌رسید اما بزرگی و کوچیکی چیزایی که کشیده شده بودن و دوری و نزدیکی اونا از چهارچوب تذهیب‌شده‌ی زیبایی که ظریف افندی مرحوم کار کرده بود مجموعاً طرحی خلق کرده بود که بیشتر از این‌که شبیه صفحه‌ای از یه کتاب باشه شبیه پنجره‌ای شده بود که رو به کل کائنات باز می‌شد از همین‌ها که شاعرها بهش می‌گن پنجره‌ای رو به هستی. وسط این هستی هم جایی که قرار بود پرتره‌ای از پادشاه باشه پرتره‌ای از من بود. بله، درست شنیدین، پرتره‌ای از خودم که چند روز گذشته رو مُدام رو همون کار می‌کردم دیگه. ساعت‌ها جلو آینه وامیستادم و می‌کشیدم و پاک می‌کردم و دوباره می‌کشیدم و دوباره پاک می‌کردم. البته آخرش هم خیلی شبیهم نشد، ولی خب همینش هم برای من کافی بود. می‌دونین، هیجان

خاصی داره که خیلی هم قابل توصیف نیست. آره می‌دونم این‌که پرتـره‌ی آدم وسط یه مشت خزعبلات کشیده بشه همچین مالی هم نیست ولی بـاور کنـین همین خزعبلات باعث شده بود چهره‌ی من تو اون نقاشی خیلـی عمیـق‌تـر و پیچیده‌تر از چیزی که هست دیده بشه کـه هیجـانش هـم مـال همیـنش بـود. هیجانی که دوست داشتم اونا هم ببینن، متوجهش بشن، درکش کنن. با این‌کـه پرتره خیلی هم شبیه خودم نشده بود هیچی از پرتـره‌ی خـوانین و سـلاطین و اون فرنگی‌های کافر کم نداشت که از این بابت به خودم می‌بالیدم و البته کمـی هم خجالت می‌کشیدم که تعادل این دوتـا حـس بهـم آرامـش مـی‌داد و بـرای همین از نتیجه‌ی کارم راضی بودم و لذت می‌بردم. البته برای این‌که ایـن لـذت کامل بشه باید مثل این استادهای ونیزی چند روز دیگه روی سایه‌روشنش کـار می‌کردم، روی چین‌وچروک یقه‌ی پیراهنم، روی جوشی که روی پیشونیم بـود، روی خالی که روی گونه‌ام بود و حتـا روی دونـه‌بـه‌دونـه‌ی موهـای ریـش و سبیلم. این ونیزی‌ها این‌جوری‌ان دیگه، جایی که ما فکر مـی‌کنـیم کـار تمومـه اونا تازه شروع می‌کنن به پرداختنش.

با این‌که هر سه‌تاشون از زیبایی اون نقاشی انگشت‌به‌دهن مونده بـودن امـا بیشتر از هر حس دیگه‌ای حسادت بود که از سـر و صـورت‌شـون مـی‌بارید. حسادت، این حسی که پدر همه‌ی ما نقاش‌ها رو درآورده. به حال و روز مـن، که به‌نظر اونا تو فساد و تباهی غرق شده بودم، هم دل‌شون می‌سوخت هـم یـه جورایی غبطه می‌خوردن.

«اون شبی که برای اولین‌بار همین‌جا زیر نور همین چـراغ ایـن نقاشـی رو دیدم برای اولین‌بار فهمیدم که اون‌قدر از خدا دور شده‌ام که جـز روی دوسـتی شیطون روی هیچ‌چیز دیگه‌ای دیگه نمـی‌تـونم حـساب کـنم. اگـه واقعـاً ایـن نقاشی نمادی از هستی می‌شد و من هم واقعاً تو مرکزش قرار می‌گـرفتم، حتـا با وجود نقاشی این زن با اون چهره‌ی زیباش که خیلی هم شبیه شکوره اسـت و اون دوتا قلندر و این رنگ سرخ، باز هم از تنهایی دق می‌کردم. ایـن‌کـه ایـن

نقاشی به‌قدری زیبا شده که یه عده حاضرن جلوش سجده کنن برام مهمه ولی خب...»

لک‌لک با لحن کسی که انگار همین چند لحظه پیش از منبر شیخ نصرت بهره‌مند شده باشه گفت: «یعنی می‌خوای بگی پشیمون نیستی دیگه؟»

«از این‌که اون دوتا رو کشتم نه، اما از این‌که تو یه همچین نقاشی‌یی دست داشتم چرا. یکی دو روز گذشته رو بدجوری دچار شک و شبهه شدم و همه‌اش با خودم می‌گم نکنه اون دوتا رو برای این کشتم که پرتره‌ی من این وسط باشه؟ ولی نه، شماها خوب می‌دونین که من اون دوتا رو فقط به‌خاطر این کشتم که با این کارشون داشتن سبک‌وسیاق نقاشی نقاش‌خونه‌ی ما رو به خطر می‌انداختن. خدایا خودت شاهدی دیگه که با این برنامه‌هایی که شوهرعمه داشت پیش می‌برد یکی دو سال آینده همه‌ی ماها می‌شدیم برده‌ی دست و پابسته‌ی این ونیزی‌ها که همین حالاش هم همه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه‌ی دربار فکروذکرشون شده پرتره و سایه‌روشن و پرسپکتیو و کوفت و زهرمار. کاش فقط یه نفر، فقط یه نفر پیدا می‌شد که اون هم مثل من این چیزا حالیش می‌شد.»

پروانه که تا حالا ساکت بود سرش رو بالا گرفت و گفت: «ولی خب کاری که تو کردی هم درست نیست، دردسرمون خیلی کم بود حالا باید...»

یهو از جام پریدم و مچ دست راست کارا رو گرفتم و پیچوندم بردم تا پس کله‌اش. ناخن‌هام رو جوری روی گوشت تنش فشردم که بی‌اختیار اون خنجر دسته‌یاقوتیش از دستش رها شد و افتاد جلو پای من. سریع خنجر رو از رو زمین قاپیدم و گرفتم جلو چشم‌هاش و گفتم: «بده من اون سوزن رو.»

با دست چپش اون سوزن رو از تو آستینش درآورد و گرفت سمت من. سوزن رو ازش گرفتم و هلش دادم سمت اون دوتا و گفتم: «آخرش هم هیچ راهی براش نموند جز ازدواج با تو ابله، نه؟ خیلی دلم براش می‌سوزه. اگه به‌خاطر شماها و اون نقاش‌خونه‌ی خراب‌شده مجبور نمی‌شدم اون بلا رو سر

ظریف بیارم الان با من ازدواج کرده و خیلی هم خوشبخت بود. تو این مدت به حرفایی که باباش در مورد ونیزی‌ها و سبک‌وسیاق نقاشی‌شون می‌گفت خیلی فکر کردم و می‌خواین بدونین به چه نتیجه‌ای رسیدم؟ پس بذار آب پاکی رو بریزم رو دست‌تون: این شهر دیگه جای من و شما نیست و دوره‌ی ما تموم شده و دیگه کسی برای استعداد و هنر ما تره هم خرد نمی‌کنه. اگه بخوایم همون‌جوری که شوهرعمه‌ی مرحوم می‌خواست و جناب پادشاه می‌خواد کارمون بشه تقلید از استادای فرنگی و ارزرومی‌ها رو هم یه کاریش بکنیم با وجدان خودمون نمی‌تونیم کنار بیایم. فرض کنیم حالا شیطان کمک‌مون کرد و وجدان هم یه کاریش کردیم، اون‌وقت تازه اول کاریم و باید یه بیست سی سال دیگه هم بشینیم و شاگردی این فرنگی‌ها رو بکنیم که. فکر کردین یاد گرفتن اصول نقاشی اونا کار راحتیه؟ نه عزیزم، هزارتا زیروبم داره کارشون. نمونه‌اش همین پرتره‌ی من، می‌دونین چند روز روش کار کردم؟ یه ذره هم شبیه خودم نشده، نه؟ حالا من که نمی‌تونم پرتره‌ی خودم رو بکشم چه‌جوری می‌تونم پرتره‌ی یکی دیگه رو بکشم؟ خدا رو هزار مرتبه شکر که آخروعاقبت کتاب شوهرعمه این‌جوری شد که اگه این کتاب می‌رسید دست ونیزی‌ها یه عمر مسخره‌مون می‌کردن. پیش خودشون فکر می‌کردن ما عثمانی‌ها دیگه نمی‌خوایم عثمانی باشیم و دیگه ازمون حساب نمی‌بردن که. چه‌طوره مثل گذشته‌ها سبک‌وسیاق قدیمی استادای خودمون رو ادامه بدیم، ها؟ نه دیگه، این هم نمی‌شه، چون از جناب پادشاه گرفته تا این جناب کارا افندی که به‌خاطر نداشتن حتا یه دونه پرتره از شکوره‌ی عزیزش این‌همه اذیت شده کسی نیست که طرف‌دار اون سبک‌وسیاق باشه. پس تنها چاره‌ای که براتون می‌مونه اینه که بشینین این‌جا و سال‌به‌سال تقلید این فرنگی‌ها رو بکنین و با افتخار تموم هم زیر کارتون رو امضا کنین. استادای قدیمی هرات چون دنیا رو به دید الهی می‌دیدن و نقاشی رو یه جورایی عبادت به درگاه خدا می‌دونستن برای این‌که معلوم نشه اصول شخصی هم دارن کارشون رو امضا نمی‌کردن اما شماها برای

این‌که معلوم نشه اصول شخصی ندارین کارهاتون رو امضا خواهید کرد. من خیلی رو این قضیه فکر کردم که یه راه فرار بیشتر نداریم. نمی‌دونم سراغ شماها هم اومدن یا نه، فرستاده‌های اکبرشاه رو می‌گم، پادشاه هندوستان. به من که یه عالمه وعده‌ووعید دادن و گفتن که بهترین‌های هنر اسلامی از اقصی نقاط دنیا جمع شدن اون‌جا و برخلاف تصور ما قراره بهترین کتاب سال هزارم هجری رو نه توی استانبول بلکه اون‌جا توی آگرا دربیارن.»

لک‌لک گفت: «برای این‌که اسم ما هم بره تو فهرست دعوت‌شده‌ها حتماً باید قاتل باشیم؟»

گفتم: «نه، بهترین نقاش یه نقاش‌خونه باشی کافیه، کله‌قند.»

از صدای مغرورانه‌ی خروسی که از دوردست شنیده می‌شد می‌شد فهمید که هوا داره روشن می‌شه. بقچه‌ی لباس‌هام رو که اون وسط ولو بود ورداشتم، همین‌طور کیسه‌ی سکه‌ها و دفتر الگوها و اون نقاشی و چندتا نقاشی دیگه که قرار بود به‌عنوان نمونه‌کار به فرستاده‌های اکبرشاه نشون بدم. پروانه نمی‌دونم چرا می‌خواست از جاش بلند شه که سرش داد کشیدم و گفتم بهتره از جاش تکون نخوره. شیطونه می‌گفت با همون خنجر دسته‌یاقوتی کارا کارشون رو یکسره کنم. ولی نه، هر چی باشه اونا دوست‌های دوره‌ی بچگیم بودن و درسته که اونا حق دوستی رو در حق من ادا نکردن ــ منظورم کاریه که با چشم‌هام کردن ــ ولی خب من هنوز هم دوست‌شون داشتم. برای آخرین‌بار یه نگاه کلی به درودیوار اون قهوه‌خونه‌ی متروکه انداختم و رفتم سمت در خروجی و جلو در وایستادم و اون جمله‌ای رو که از ساعت‌ها قبل آماده کرده بودم گفتم: «امروز من استانبول رو برا همیشه ترک می‌کنم درست مثل اون روزی که ابن‌شاکر بغداد رو برای همیشه ترک کرد.»

لک‌لک گفت: «اما تو برخلاف اون بهتره بری سمت غرب نه شرق.»

به عربی و با ادای شوهرعمه‌ی مرحوم گفتم: «غرب و شرق هر دو از آن خداست.» کارا گفت: «ولی غرب این‌وره و شرق هم اون‌ور.»

پروانه که تا حالا کاملاً ساکت بود گفت: «بس کنید این‌همه نیش‌وکنایه رو، به شماها هم می‌گن هنرمند؟ تو چِت شده زیتون؟ اون از کارات این هم از حرفات. آیه می‌خونی برای ما؟ تو یه هنرمندی و به‌جای این کارا باید بشینی پشت تخته‌ی نقاشیت و به ندای قلبت پاسخ بدی.»

«به‌به، دو کلمه هم از مادر عروس. می‌دونی الان قلبم چی می‌گه؟ می‌گه سرتاپای تو خوشگل رو غرق بوسه کنم،...»

هنوز حرف‌هام به‌درستی تموم نشده بود و حواسم به پروانه بود که یهو کارا مثل یه حیوون درنده پرید روم و من که یه دستم بقچه‌ی لباس‌ها بود و زیر بغلم هم دفترچه‌ی نقاشی‌ها یه لحظه جا خوردم. کارا هم از این فرصت استفاده کرد و دودستی مچ دست راستم رو که خنجر رو باهاش گرفته بودم گرفت و پیچوند ولی از خوش‌اقبالیم پاش گرفت به رحل شکسته‌ای که اون وسط جلو پای من بود و برای یه لحظه تعادلش رو از دست داد که همین یه لحظه هم برای من کافی بود که خودم رو جمع‌وجور کنم. زور بازوی کارا از بچگیش حرف نداشت و مثل روز برام روشن بود که هیچ‌رقمه نمی‌تونم باهاش گلاویز بشم برای همین یه لحظه خم شدم و مچ دست راستش رو جوری گاز گرفتم که مثل سگ زوزه کشید و دستم رو ول کرد و افتاد جلو پام. با نوک پای چپم یه لگد گذاشتم روی نافش و پرتش کردم سمت دیوار و برگشتم سمت اون دوتا که تازه می‌خواستن یه تکونی به خودشون بدن و با همه‌ی وجودم داد کشیدم: «بتمرگین سر جاهاتون.»

نشستن سر جاهاشون و یهو زد به سرم و نوک خنجر رو فرو کردم تو سوراخ چپ دماغ کارا درست همون‌طوری که کیکاووس تو اون قصه‌ها می‌کرد. قطرات اشکی که از اون چشم‌هاش که با اون نگاه‌های ملتمسانه‌اش حالم رو به‌هم می‌زدن بیرون از قطرات خونی که از دماغش جاری بودن سبقت گرفتن و منظره‌ی دلخراشی به‌وجود آوردن.

یقه‌اش رو گرفته و گفتم: «من کِی قراره کور بشم؟»

«این‌جوری که من شنیدم بعضی‌ها با این عمل کور می‌شن و بعضی‌ها هم نه. یعنی می‌خوام بگم کور شدنت همچین قطعی هم نیست. اگه خدا از نقش و نقاشیت خوشش اومده باشه که لطفش شامل حالت می‌شه و اون تاریکی ازلی و ابدیش تو رو هم در برمی‌گیره و اون‌وقت دیگه به‌جای این دنیای زشت و پلید دنیایی رو می‌بینی با مناظر بی‌نظیر الهی. و اگه هم نه که خب هیچ اتفاقی نمی‌افته دیگه.»

«اون نقاشی اصلیم رو قراره تو هندوستان بکشم، پس خدا تا اون‌موقع نمی‌تونه در این مورد به نتیجه‌ی قاطعی برسه، نه؟»

«تو فکر می‌کنی با فرار از این‌جا می‌تونی از شر نقش و نقاشی فرنگی‌ها اون هم با این اصول جدیدشون خلاص بشی؟ هیچ می‌دونی همه‌ی نقاش‌هایی که تو دربار اکبرشاه کار می‌کنن همه‌ی کاراشون رو امضا می‌کنن؟ بله عزیزم، کشتی‌های پرتغالی خیلی وقته به اون‌جا هم رفت‌وآمد می‌کنن و بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت، بعید می‌دونم دیگه تو دنیا جایی وجود داشته باشه که هنوز این اصول به اون‌جا نرسیده باشه.»

«برای کسی که نخواد دامنش به این پلیدی‌ها آلوده بشه همیشه یه راه فراری هست.»

لک‌لک گفت: «راه فرارش همین کوریه دیگه بدبخت.»

کارا هم پشت‌بندش گفت: «آخه برای چی آلوده نشه؟ مگه تو فرقت با اینای دیگه چیه که نمی‌تونی با شرایط روز کنار بیای، ها؟»

«این ابله‌ها نمی‌دونن دچار چه بدبختی‌یی شدن. اینا تن به ذلت می‌دن و یه عمر این فرنگی‌ها رو تقلید می‌کنن تا بلکه یه روزی بتونن به اصول شخصی خودشون برسن خبر مرگ‌شون، هیچ هم حواس‌شون نیست که چون دارن تقلید می‌کنن هیچ‌وقت نمی‌تونن به اصول شخصی برسن.»

«تو راه دیگه‌ای بلدی؟»

خوب می‌دونستم که چرا اون به این راحتی با این قضیه کنار اومده. اون‌که جز رسیدن به شکوره هیچ دغدغه‌ای نداشت فکر می‌کنین این‌که چه بلایی سر

سبک‌وسیاق چندین ساله‌ی نقاشی ما می‌آد براش ارزش داشت؟ اصلاً. نوک خنجر رو از تو دماغش کشیدم بیرون و گرفتم بالای سرش درست مثل جلادی که آماده‌ی سر بریدن محکومی شده.

زل زدم تو اون چشم‌های معصومش و گفتم: «می‌خوای به این زندگی پلیدت خاتمه بدم؟ ولی نه، به‌خاطر شکوره و بچه‌هاش هم که شده این کار رو نمی‌کنم باهات، البته به‌شرطی که قول بدی از هر نظر خوشبخت‌شون کنی. قول می‌دی یا نه؟»

«آره بابا، آره، قول می‌دم.»

«پس به‌خاطر شکوره هم که شده از جونت می‌گذرم.»

اما برخلاف گفته‌هام یهو دست‌هام بی‌اختیار رفتن بالا و با تموم قوا فرو اومدن روی تن کارا.

اگه کارا لحظه‌ی آخر اون تکون رو به‌خودش نداده بود خنجر صاف می‌رفت تو حلقومش و کارش رو یکسره می‌کرد. خنجر رو از تو سینه‌ی چپش کشیدم بیرون و مات‌ومبهوت زل زدم به خون غلیظی که داشت اون پیرهن سفیدش رو به رنگ سرخی درمی‌آورد که من همیشه دوستش داشتم. از طرفی از این‌که به حرفم عمل نکرده و این بلا رو سر اون بدبخت آورده بودم خجالت می‌کشیدم از طرفی هم داشتم به این فکر می‌کردم که یکی دو روز بعد شاید روزی که روی یه کشتی عربی دارم از دریای سرخ می‌گذرم کور بشم و از این‌که هیچ‌کدوم از اینایی که این بلا رو سرم آوردن اون‌جا نیستن که بتونم ازشون انتقام بگیرم اون‌وقت بابت کاری که با کارا کرده‌ام خوشحال می‌شم.

لک‌لک که به‌حق فکر می‌کرد حالا دیگه نوبت اونه یهو از جاش پرید و دوید سمت یکی از اتاق‌های تاریکی که ته قهوه‌خونه بودن و از صدای نفس‌هاش معلوم بود که داره از ترس زهره‌ترک می‌شه. چراغ رو از روی زمین ورداشتم و دویدم دنبالش اما دم در اون اتاق که رسیدم سایه‌ام جوری افتاد جلوم که انگار می‌خواست نذاره برم اون تو و راستش کمی هم ترسیده بودم

برای همین بی‌خیالش شدم و برگشتم سمت پروانه و بغلش کردم و سروروش رو بوسیدم. با این‌که نه وقت ابراز محبت بود و نه من حال‌وروزش رو داشتم ولی از اشک‌هایی که تو چشم‌هام حلقه زده بود هم که شده اصولاً باید پروانه می‌فهمید که چه‌قدر برام عزیزه.

حرفایی که یکی دو ساعت گذشته مدام در مورد قتل و خونریزی زده بودیم فضای قهوه‌خونه رو بدجوری سنگین کرده بود و از طرفی هم تا همون لحظه‌اش هم حسابی دیرم شده بود، برای همین جُل‌وپَلاسم رو ورداشتم و زدم بیرون و از کوچه‌ی تنگ و تاریک کنار قهوه‌خونه گذشتم و از تو باغچه‌ی خیس و گلی ته کوچه میان‌بُر زدم و حسابی از اون محله دور شدم. کشتی‌یی که قرار بود منو به نقاش‌خونه‌ی اکبرشاه برسونه بعد از نماز صبح راه می‌افتاد پس یه ساعتی وقت داشتم اما از طرفی هم آخرین قایقی که بندر کادیرغا رو به مقصد اون کشتی ترک می‌کرد خیلی زودتر از اینا راه می‌افتاد و پس هیچی وقت نداشتم. حالا همه‌ی اینا یه طرف اشک چشم‌هام هم بند نمی‌اومد که.

وقتی داشتم به‌سرعت و بی‌صدا درست مثل دزدا از جلو قصر آک سارای رد می‌شدم هوا بفهمی‌نفهمی داشت روشن می‌شد که برا همین تصمیم گرفتم که بدوم اما انجام این کار به‌سادگی گفتنش نبود چون کوچه‌ها تاریک بودن و گلی. ولی خب در هر حال این کاری بود که باید انجام می‌دادم وگرنه نه به قایق می‌رسیدم و نه به کشتی. تاریکی رو که فعلاً نمی‌شد کاریش کرد برای همین تصمیم گرفتم مسیری رو انتخاب کنم که لااقل گل‌ولای کمتری داشته باشه. کوچه‌های تاریک و گذرهای تنگ و باغچه‌های گلی رو یکی پس از دیگری رد می‌کردم و خوشحال بودم از این‌که دارم به بندر نزدیک می‌شم تا این‌که جلو یه چشمه بی‌اختیار پاهام سست شد، همه‌چیز این کوچه برام آشنا بود انگار، درخت‌ها، در و پنجره‌ها، خونه‌ها،... بله خودشه، همون خونه‌ی دو طبقه‌ی سنگی. همون خونه‌ای که بیست و پنج سال پیش که برا اولین‌بار وارد استانبول شدم شب اول رو اون تو گذروندم. خونه‌ی یکی از بستگان دورمون

بود. چه‌قدر هم آدم‌های مهربون و مهمون‌نوازی بودن. در حیاط‌شون باز بود و دولاب اون چاه لعنتی‌شون دیده می‌شد. لعنتی چرا؟ آخه... خب اون‌موقع من فقط یازده سالم بود... خیلی خب بابا، می‌گم الان. اون شب، همون شبی که برای بار اول تو این خونه خوابیدم، نصف شب بیدار شدم و دیدم که... بله دیگه، جام رو خیس کردم. اون‌قدر عصبانی و ناراحت شده بودم که تا خود صبح خوابم نبرد. سر همین چاه وایستاده بودم و دلم می‌خواست خودم رو اون تو غرق کنم. البته چون جرئتش رو نداشتم این کار رو نکردم ولی خب خاطره‌ی اون شب و این چاه هیچ‌وقت از یادم نرفت که نرفت. اون کوچه درست پشت بازار بایزید بُوَد. از تو باغچه‌ی یکی از خونه‌ها میان‌بُر زدم و رفتم تو بازار که همه‌ی مغازه‌هاش بسته بودن البته. این بازار یه جورایی پاتوق من بود و بیشتر مغازه‌دارهاش رو هم می‌شناختم. یکیش همین مغازه‌ی ساعت‌سازیه که اول بازار بود و همین چند روز پیش بود که اون ساعت شماطه‌دار قدیمیم رو آوردم که چرخ‌دنده‌هاش رو روغن بزنن برام. شیشه‌سازی هم که تو این بازار کار می‌کنه یه جورایی رفیقمه و هر چی ظرف بلور و پارچ و صراحی و مشربه که بهش سفارش می‌دن که روش گلکاری و نقش‌بندی بشه به من سفارش می‌ده. یه حموم هم ته این بازار هست که ارزونه و بیشتر وقتا خلوت.

نه جلو قهوه‌خونه‌ی درب‌وداغون استاد مداح مرحوم خبری بود و نه جلو خونه‌ی شکوره‌اینا که از ته دل صمیمانه آرزو می‌کردم که با این شوهر جدید ابلهش، که فکر کنم داشت از درد مثل مار به خودش می‌پیچید، خوشبخت بشن. از وقتی دستام به خون آلوده شده و این عادت بی‌خود و بی‌جهت ول گشتن تو کوچه‌ها بهم دست داده همه‌ی سگ‌های ولگرد و درخت‌ها و پنجره‌های بسته و سحرخیزایی که بدوبدو می‌رفتن سمت مسجدا که از نماز اول‌وقت صبح‌شون عقب نمونن و حتا ارواح و اشباح و شیاطین این شهر یه جوری نگام می‌کردن انگار پدرکشتگی دارم باهاشون. ولی این‌بار طرز

نگاه‌شون عوض شده بود انگار که نمی‌دونم از این‌که به همه‌ی گناهام اعتراف کرده بودم بود یا چیز دیگه‌ای.

از جلو مسجد بایزید که گذشتم دیگه بفهمی‌نفهمی می‌شد خلیج رو دید. با این‌که هوا دیگه روشن شده بود ولی آب خلیج هنوز هم تیره‌وتار بود. دوتا قایق ماهی‌گیری و اون چندتا کشتی باری با اون بادبان‌های جمع‌شده روی دکل‌هاشون که تو اسکله‌ی بندرِ سوت‌وکور کادیرغا با اون موج‌های کوچیک و بزرگ خلیج که یکی پس از دیگری خودشون رو می‌کوبیدن به سنگ‌های موج‌شکن ساحل و محو می‌شدن بالا و پایین می‌رفتن مثل ماهی‌گیر پیری که سرش رو به علامت منفی بالا و پایین می‌کنه انگار بهم می‌گفتن ندو ندو ولی با همه‌ی این‌ها عزمم رو جزم کردم و به خودم گفتم: «همه‌ی اینا رو ول کن و به زندگیِ خوب و خوشی که تو هندوستان منتظرته فکر کن مرد.» نمی‌دونم تأثیر اون سوزن بود یا چه چیز دیگه، از وقتی قهوه‌خونه رو ترک کرده بودم همین‌طور اشک بود که از چشم‌هام سرازیر می‌شد.

ته محله‌ی بایزید اون‌قدر گل‌ولای جمع شده بود که نمی‌شد به‌راحتی ازش رد شد، برای همین تصمیم گرفتم از روی پرچین کوتاه باغچه‌ای که اون کنار بود بپرم و از تو باغچه رد بشم و خودم رو به تپه‌ای برسونم که باغچه‌ی اون‌ورش درست لب‌به‌لب اسکله بود. اگه گفتین اون باغچه مال خونه‌ی کی بود؟ بچه که بودیم سه‌شنبه‌ها نوبت من بود که بیام دم در این خونه و تخته‌ی نقاشی و جعبه‌ی قلم‌موها و بسته‌ی کاغذهاش رو بگیرم و دو سه قدم عقب‌تر از اسبش بایستم و تا خود نقاش‌خونه‌ی دربار همراهیش کنم. بله، اون‌جا خونه‌ی استاد عثمان بود. هیچ‌چی عوض نشده بود جز درخت‌های چنار کوچه و باغچه که حسابی قد کشیده و حال‌وهوای این کوچه رو به‌شکلی درآورده بودن که آدم رو یاد دبدبه و طنطنه‌ی دوره‌ی سلطنت سلطان سلیمان می‌انداخت.

چون از بندر خیلی هم فاصله نداشت شیطون رفت تو جلدم و به خودم گفتم بد نیست برای بار آخر هم که شده عمارت نقاش‌خونه‌ای رو که بیست

و پنج سال تموم توش جون کندم از دور هم که شده یه‌بار دیگه ببینم و به این‌ترتیب درست مثل دوره‌ی شاگردیم مسیری رو که هر سه‌شنبه پشت‌سر استاد عثمان از دم در خونه‌اش تا نقاش‌خونه‌ی دربار می‌پیمودم یه‌بار دیگه پیمودم. از تو کوچه‌ی کمان‌دارها که هر بهار عطر گل‌های یاسش عقل از سر آدم می‌پروند، از جلو نونوایی که هر روز صبح استاد ازش نون شیرمال می‌خرید، از لای درخت‌های بلوط و بهْ که همیشه‌ی خدا زیر سایه‌شون پر از گدا و کولی بود، از جلو مغازه‌های بسته‌ی بازار نو، از کنار سلمونی آرایشگر پیری که هر صبح منتظر ما بود تا یه دل سیر با استاد درددل کنه، از روی چمنزار خالی‌یی که تابستون‌ها مأوای معرکه‌ی شامورتی‌بازها بود، از پشت خونه‌های کوچه‌ی مجردها که وقتی باد می‌اومد بوی گندش تا خود خلیج می‌پیچید، از روی آوار گنبد فروریخته‌ی بیزانسی که روزی برای خودش خونه‌ای بوده اون هم از نوع اعیونیش، از جلو قصر ابراهیم‌پاشا و کنار ستون یادبود حجاری‌شده با اون نقش‌مایه‌های مار بوآ و درخت چناری که هیچ‌وقت نتونستم درست‌وحسابی بکِشمش، از وسط میدون اسب‌دوانی و خیابون بلندی که به نقاش‌خونه‌ی دربار منتهی می‌شد و مثل همیشه کلاغ‌ها و گنجیشک‌ها رو شاخه‌های پربرگ درخت‌های بلوطش مسابقه‌ی آواز گذاشته بودن، گذشتم.

در اصلی نقاش‌خونه بسته بود. نه جلو در کسی بود و نه اون بالا زیر رواق طبقه‌ی دوم. هنوز یه دل سیر اون پنجره‌های کوچیک طبقه‌ی بالا رو که دوره‌ی شاگردی‌مون هر وقت از غصه دل‌مون می‌گرفت و بغض گلومون رو می‌فشرد و اشک تو چشم‌هامون حلقه می‌زد جلوشون می‌ایستادیم و درخت‌های اطراف رو تماشا می‌کردیم تماشا نکرده بودم که یکی جلوم ظاهر شد.

با اون صدای کلفت نخراشیده‌ی گوشخراشی که داشت گفت اون خنجر دسته‌یاقوتی خونی‌ومالی که دستم بود مال اون بوده و برادرزاده‌اش شوکت به‌اتفاق مامانش دزدیدنش که این ثابت می‌کرد که من هم جزء کسایی بودم که دیشب تو دزدیدن شکوره و بچه‌هاش از خونه‌ی این آدم با کارا همکاری

کردن. با اون چهره‌ی غضب‌آلود و صدای نخراشیده‌اش قیافه‌ی حق‌به‌جانبی گرفت و گفت که خوب می‌دونسته دوست‌های کارا نقاش‌ان و دیر یا زود جلو این خراب‌شده، که منظورش نقاش‌خونه‌ی دربار بود، پیداشون می‌شه. یه شمشیر بلند دسته‌طلایی که بدجوری هم برق می‌زد تو دستش بود و یه عالمه حساب‌وکتاب درهم‌وبرهم‌پیچیده که نمی‌دونم چرا می‌خواست با من بدبخت تسویه کنه تو دلش، تنفر و اشمئزاز و اشتیاقی که به کشتن من تو چشم‌هاش برق می‌زد نمی‌ذاشت بهش بگم که: «سوءتفاهم شده عزیز من.» اما بالاخره هر طوری که شده بود خودم رو جمع‌وجور کردم و اومدم بگم که: «سو...» که دیگه دیر شده بود.

اون حمله‌اش رو شروع کرده بود و من حتا جرئت بالا آوردن اون خنجر دسته‌یاقوتی رو هم نداشتم. اون شمشیر دسته‌طلایی به‌سرعت به من نزدیک می‌شد و من... من تنها کاری که تو این اثنا انجام دادم این بود که بقچه‌ام رو بلند کردم و گرفتم جلو چشم‌هام. اون شمشیر دسته‌طلایی که نمی‌دونم چه نیرویی پشتش بود هیچ از سرعتش کم نمی‌شد اول بقچه‌ام رو جر داد بعد دستم رو و دست آخر هم خرخره‌ام رو گوش تا گوش طوری که سرم کامل از بدنم جدا شد.

این قضیه به‌قدری سریع اتفاق افتاد که اگه اون فواره‌ی خونی رو که از رگ‌های گردنم پاشید بیرون و بدن بی‌سرم رو که ابلهانه منو ول کرد و یکی دو قدمی رفت جلو و بعد نقش زمین شد و مثل مادیونی که داره جون می‌ده شروع کرد به پیچ‌وتاب خوردن نمی‌دیدم باورم نمی‌شد که این اتفاق داره برای من می‌افته.

کله‌ام جوری افتاده بود رو گل‌ولای کف کوچه که نه می‌تونستم قاتلم رو ببینم نه کیسه‌ی سکه‌هام رو و نه نقاشی‌هام رو که درست پشت‌سرم بودن، سمت بندر کادیرغایی که دیگه هیچ‌وقت بهش نمی‌رسیدم و دریا که دیگه هیچ‌وقت نمی‌دیدم. دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونستم نه اونا رو و نه اون قسمت از

دنیا رو که اون پشتْ سمتِ اونا مونده بود ببینم، برای همین سعی کردم اونا رو فراموش کنم و ببینم می‌شه آخرین چیزی رو که بهش فکر می‌کردم به‌یاد بیارم یا نه.

قبل از این‌که اون شمشیر لعنتی این بلا رو سرم بیاره به چی فکر می‌کردم؟ آها، یادم اومد، داشتم به این فکر می‌کردم که اگه یه کم دیگه دیرم بشه به کشتی نمی‌رسم و یاد مامانم افتاده بودم که هی به من می‌گفت: «یه‌بار نشد که تو کاری رو سر موقع انجام بدی.» «دلم بدجوری هوات رو کرده مامان، کجایی؟» این رو با شماها نبودم ها.

آدم این‌جوری می‌مرده پس.

البته فکر کنم هنوز درست‌وحسابی نمرده بودم چون چشم‌هام باز بودن و اون جلو رو به‌وضوح می‌دیدم، گل‌ولای کف کوچه، دیوار نقاش‌خونه، رواق طبقه‌ی دوم، گنبدای روی پشت‌بوم، آسمون آبی نیمه‌روشن.

ولی این صحنه دیگه زیادی سوت‌وکور بود و هیچی توش تکون نمی‌خورد و زمان متوقف شده بود انگار، بله، درست فهمیدین، من دیگه نمی‌دیدم بلکه آخرین صحنه‌ای که روی قاب چشم‌هام نقش بسته بود رو به‌یاد می‌آوردم فقط. قبلاً هم این اتفاق برام افتاده بود، هر وقت که یکی دو ساعتی به یه صفحه‌ی نقاشی زل می‌زدم و دقیق می‌شدم روی جزئیاتش چون نظر از او برمی‌گرفتم همه‌چیز به هیبت اون درمی‌اومد انگار و زمان برام متوقف می‌شد.

بله، زمان برای من یکی متوقف شده بود و قرار بود تا ابد همین یه صحنه رو ببینم، اون هم با این سکون و سکوتش. حالا این دیوارهای سنگی نقاش‌خونه باز یه چیزی ولی اون برگ‌های ریز و درشت درخت‌های بلوط دیگه چرا؟

تازه می‌فهمیدم که چه بلایی سرم اومده، بله، من مرده بودم.

فصل پنجاه و نهم
من، شکوره

شب رو تو خونه‌ی یکی از بستگان دور کارا که به‌نظر جای امنی می‌اومد گذروندیم. بین سرفه‌های متناوب بچه‌ها و خروپف‌های متداوم حوریه هم اگه فرصتی پیش می‌اومد که چند دقیقه‌ای چرتی بزنم کابوس‌های عجیب‌وغریبی که تا خود صبح دست از سرم ورنداشتن نمی‌ذاشتن که. همه‌ی موجوداتی رو که تو کتاب ***عجایب‌المخلوقات*** بابام دیده بودم اون شب یه‌جا تو خواب دیدم، به اضافه‌ی چندتا زن که دست و پاهاشون درست برعکس عکس زن‌هایی بود که تو اون کتاب دیده بودم، یعنی دست‌ها به‌جای پاها و پاها به‌جای دست‌ها. اما دفعه‌ی آخری که از خواب پریدم بیشتر به‌خاطر سرما بود تا اون کابوس‌ها، آخه راستش رو بخواین صابخونه برای منو حوریه و بچه‌ها فقط یه دست رختخواب انداخته بود که شاید هم بنده خداها فقط همون یه دست رو داشتن چون بهشون می‌اومد که آدم‌های فقیری باشن. لحاف رنگ‌ورورفته‌ی نخ‌نمای صابخونه رو از روی خودم و حوریه کشیدم سمت بچه‌ها و خوب پوشوندم‌شون و سر و صورت‌شون رو بوسیدم و دستی به موهاشون کشیدم و درست مثل اون‌موقع‌ها که خونه‌ی بابام بودیم رو به قبله نشستم و

دست‌به‌دامن خدا شدم که بلکه برای یه دقیقه هم که شده خوابم بگیره و یه خواب خوب هم ببینم.

اما خوابم نگرفت که نگرفت. اون خواب خوشی رو هم که همیشه تو رؤیاهام می‌دیدم درست بعد از نماز صبح که از پشت پرده‌های پنجره‌ی کوچیک اون اتاق تاریک کوچه رو دید می‌زدم دیدم. یه مرد قدبلند خسته و زخمی و درب‌وداغون که یه چوبدستی رو مثل یه شمشیر گرفته تو دست‌هاش و مثل یه روح سلانه‌سلانه به من نزدیک می‌شه. همیشه‌ی خدا هم تا برسه به من از خواب می‌پریدم و یه بغض می‌موند تو گلوم و یه حسرت تو دلم که اون کیه بالاخره. اما اون روز صبح، همین‌که فهمیدم اون مرد خسته که سرتاپای تنش زخمی و خونی بود کاراست، اون بغض شکست بالاخره.

از اون اتاق زدم بیرون و دویدم سمت کوچه.

سر و صورتش کبود بود و بادکرده. دماغش جر خورده بود و خون لخته بود که ازش می‌زد بیرون. از پایین چپ سینه‌اش تا بیخ گردنش شکافته بود، عمیق و کاری. پیرهن سفیدش شده بود رنگ خون، سرخِ سرخ. اما با همه‌ی این‌ها اون لبخند ملیحی که اون مرد تو رؤیاهام خوشحال از این‌که بالاخره به هر طریق ممکن خودش رو به من رسونده رو لباش بود روی لباش بود.

«چه بلایی سرت آوردن؟ بیا تو.»

«بچه‌ها رو صدا کن بریم خونه‌ی خودمون.»

«با این اوضاع و احوالی که تو داری تا سر کوچه هم که...»

«اون نامرد ولی‌جان عجمی بود.»

«زیتون؟ ای نمک‌نشناس. کشتیش یا نه اون کثافت رو؟»

شرمنده از این‌که نتونسته بود مأموریتش رو درست‌وحسابی تا تهش انجام بده چشم‌هاش رو دوخت به گل‌ولای کوچه و گفت: «نه، از بندر کادیرغا سوار یه کشتی شد و فرار کرد هندوستان.»

«تو که با این حال‌وروزت نمی‌تونی راه بری، الان به صاحبخونه می‌گم اسبش رو آماده کنه.»

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم همین حالاست که بیفته و بمیره، برای همین بدجوری دلم براش می‌سوخت نه‌فقط برا این‌که داشت می‌مرد بلکه به‌خاطر این‌که اون بدبخت یه روز خوش تو زندگیش ندید که ندید. از تو چشم‌های معصوم و محزونش خوندم که هیچ دوست نداره نه بستگان تو اون خونه و نه هیچ‌کس دیگه‌ای با این سرووضع ببیندش که برای همین رفتم سراغ صاحبخونه و اسبش.

به هر زحمتی که بود کارا رو سوار اسب صاحبخونه کردیم و بقچه‌هامون رو ورداشتیم و راه افتادیم. بچه‌ها اولش حسابی ترسیده بودن و حتا جرئت نگاه کردن به سر و صورت درب‌وداغون کارا رو هم نداشتن اما وقتی به اصرار من هم که شده کارا از زدوخورد دیشبش با قاتل پدربزرگ‌شون براشون گفت و گفت که چه‌جوری پته‌ی اون کثافت رو ریخته رو آب، ترس‌شون ریخت و یخ دل‌شون آب شد و بهش انس گرفتن. حالا دیگه اونا دست‌به‌دامنش شده بودن که بازم از دیشب بگه و من هم دست‌به‌دامن خدا که حالا که همه‌ی کارا داره خوب سروسامون می‌گیره یه وقت نمیره این کارا.

سر کوچه‌مون که ارهان با اون حس‌وحال بچگونه‌اش داد زد: «ای‌ولا، خونه‌ی خودمون» بهم الهام شد که خدا به‌خاطر دل اون هم که شده حالا حالاها کاری به‌کار کارا نداره و عزرائیل هم بعیده که به این زودی‌ها این‌ورا پیداش بشه. البته دیگه اون‌قدر تجربه دارم که بدونم چون هیچ معلوم نیست خدا کی و چرا جون آدم‌ها رو می‌گیره نمی‌شه روی این الهام‌ها حساب کرد و بهش دل بست.

با هزار بدبختی کارا رو از روی اسب پیاده کردیم و بردیمش طبقه‌ی بالا اتاق بابام. حوریه بعد این‌که یه قابلمه آب گذاشت رو اجاق تا جوش بیاد کمک کرد که لباس‌های خیس خون کارا رو که مثل سریش چسبیده بودن به تنش به زور قیچی و چاقو هم که شده از تنش جدا کنیم البته به‌جز تنبونش. پرده‌ها رو که کنار زدم آفتاب سر صبح زمستون، که داشت رو شاخه‌های چنار

شلنگ‌تخته می‌انداخت، از شیشه‌های نقش‌بندی‌شده‌ی پنجره گذشت و رو قلم‌ها و قلم‌موها و دوات‌های برنجی و شیشه‌ای بابام دوری زد و پاشید رو تن نصفه‌جون کارا تا اون زخم‌های آلبالوییِ تن سفیدش رو روشن کنه و به ما بفهمونه که چه‌قدر عمیق‌ان و کاری.

کهنه‌های کتونی رو که حوریه از آشپزخونه آورده بود یکی‌یکی کشیدم رو صابون و انداختم تو آب جوش و حسابی که خیس خوردن یکیش رو ورداشتم و شروع کردم به شستن لخته‌های خشکیده‌ی خونی که روی تن کارا نقش بسته بودن. دقت زنی رو داشتم که داره یه قالیچه‌ی ابریشمی عتیقه رو رفو می‌کنه و شوق مادری رو که داره بچه‌ی یه‌ماهه‌اش رو می‌شوره. قبل از کبودی‌های صورتش و جرخوردگی دماغش رفتم سراغ زخم سینه‌اش که اون‌قدر عمیق بود که تا کهنه رو می‌ذاشتم روش به‌قدری خون می‌مکید که می‌شد به‌راحتی چلوندش. از سر و صورت و سینه‌اش که فارغ شدم تازه فهمیدم که دست و پاهاش هم از مهمونی دیشبش بی‌بهره نبودن و اون کثافت تو گاز گرفتن هیچی از سگ کم نداشته و مچ دست چپش همچین بریده شده بود که به همه‌ی زخم‌های دیگه‌اش می‌چربید. مثل مواقعی که داشتم بچه‌ها رو می‌شستم شروع کرده بودم به زمزمه کردن تصنیف‌های کوچه‌بازاری که از بچگی تو ذهنم مونده بودن. این اولین‌باری بود که داشتم تن برهنه‌ی کارا رو لمس می‌کردم و داشت یه چیزیم می‌شد که با سروصدای الم‌شنگه‌ای که بچه‌ها تو آشپزخونه به‌پا کرده بودن به خودم اومدم که داشتن از سروکول یکی بالا می‌رفتن انگار.

داشتم به این فکر می‌کردم که نکنه حسن... که از اون صدای نخراشیده‌ی نچسبش که خونه رو گذاشت رو سرش فهمیدم که استر اومده. کارا رو به‌حال خودش رها کردم و رفتم پایین تو آشپزخونه. بله، اشتباه نکرده بودم، استر بود که مثل همیشه شادوشنگول تو اون لباس‌های صورتیش وول می‌خورد و از کلوچه‌های دست‌پخت حوریه می‌لمبوند و بشکن می‌زد و قر می‌داد و بچه‌ها

رو می‌خندوند. اون‌قدر شاد و هیجان‌زده بود که بدون این‌که مثل همیشه منو بغل کنه و از گونه‌هام ببوسه رفت سر اصل مطلب: «قاتل زیتون بوده، چند دقیقه پیش که از جلو نقاش‌خونه رد می‌شدم جسدش رو دیدم، یه مشت کاغذپاره و یه چندتا سکه‌ی طلا هم این‌ور اون‌ورش افتاده بودن رو زمین، سربازهای قصر که دورتادورش رو گرفته بودن می‌گفتن همونا برای اثبات گناهکار بودنش کافیه. قضیه‌ی سکه‌ها رو نفهمیدم چیه ولی اون کاغذا اگه اشتباه نکنم به کتاب بابات مربوط می‌شدن انگار. از قرار معلوم می‌خواسته برای همیشه بره هندوستان که سر آخر می‌زنه به سرش که یه سر بره اون‌جا و یه سری به نقاش‌خونه بزنه که حسن با اون شمشیر دسته‌طلاییش سر می‌رسه و سرش رو با یه ضربه از تنش جدا می‌کنه.»

استر یه ریز حرف می‌زد و من داشتم به این فکر می‌کردم که بابام الان کجا می‌تونه باشه؟ می‌تونه ببینه که قاتلش به سزای اعمالش رسیده یا نه؟ یعنی اون هم مثل من، که نمی‌دونستم اون راحتی‌یی که بهم دست داده از عدالت‌خواهیه یا انتقام‌جویی، راحته الان؟ اصلاً جایی که اون الان هست یه همچین حس‌هایی هم هست؟ چشم‌هام رو بسته بودم و داشتم زور می‌زدم که ببینم می‌تونم اون‌جا رو تصور کنم یا نه که نمی‌دونم چرا و از کجا یه قصر خیلی بزرگ با هزاران اتاق تودرتوی یکسره سفیدرنگ که حتا یه دونه هم در و پنجره نداشت اومد جلو چشام؛ اتاقاش پر بود از آدم‌های جورواجور که فقط با تخیل و تفکر می‌تونستن بین اتاق‌ها جابه‌جا بشن و خیلی‌ها که به‌خاطر تنبلی‌شون کپیده بودن کف اتاق و هیچ جابه‌جا نمی‌شدن. یهو استر گفت: «عجب خری هستی ها، حالا که همه‌چی درست شده برای چی داری گریه می‌کنی تو آخه؟» و چرتم رو پاره کرد. چهارتا سکه‌ی طلا دادم بهش و از سر و صورتش بوسیدم. سکه‌ها رو یکی‌یکی با شهوت تموم گرفت دهنش و با ادای صراف‌ها گازشون گرفت و گفت: «همه‌جا پر شده از این سکه‌های تقلبی ونیزی‌ها.»

استر که رفت به حوریه سپردم نذاره بچه‌ها بیان بالا و رفتم سراغ کارا، آخروعاقبت زیتون رو که براش تعریف کردم یه نفس عمیق کشید و زیرلب چیزی گفت تو مایه‌های «آخیش» و گل از گلش شکفت. زخم‌هاش رو یه‌بار دیگه کنترل کردم و مطمئن شدم که خون همه‌شون بند اومده و هیچ چرک و کثافتی هم توشون نمونده که البته این جمله‌ی آخریم فقط و فقط شامل زخم‌هاش می‌شد و وگرنه علاوه بر اون بوی خون و صابونی که سرتاپاش رو گرفته بود تنش بوی کاغذای نم‌گرفته‌ی کتابای قدیمی بابام رو می‌داد و موهای بلندش هر چی بوی نم و پارچه‌ی پوسیده و فلز زنگ‌زده که تو خزانه بوده رو تو خودش جمع کرده و با اون بوی گندش حال آدم رو به‌هم می‌زد، برای همین یه ظرف آب جوش دیگه آوردم و با یه قالب صابون و چند تیکه کهنه‌ی کتان افتادم به جونش و سرتاپاش رو شستم و برق انداختم. کارم که تموم شد کارا مثل همیشه اون تبسم مردونه روی لب‌هاش بود و اون نگاه عاشقونه‌اش تو چشم‌هاش و من هم... ا... حالا که دیگه شرعاً و قانوناً شوهرمه خجالتی نداره که، بذارین بگم دیگه، بالاخره اون کاری رو که از دوازده سال پیش آرزوی انجامش رو دلم مونده بود رو عملیش کردم و کارای بیچاره هم که تو این مدت هربار به بهونه‌ای از انجام این کار طفره رفته بود این‌بار نمی‌دونم به‌خاطر زخم‌هاش بود که توان دررفتن رو ازش گرفته بودن یا اصرار من چندتا جمله‌ی حکیمانه‌ی اخلاقی گفت و چشم‌هاش رو از روی خجالت ــ قربون اون چشم‌های معصومش برم من ــ بست و تسلیم شد.

به این‌ترتیب من علاوه بر اون روز هر روز بیست و شش سال بعد رو، درست تا روزی که کارا اون پایین کنار چرخ چاه قلبش گرفت و افتاد و مرد، درست همون ساعت که آفتاب سر صبح تازه از لای پرده‌های پنجره‌ی کوچیک اون اتاق رد می‌شد و خودش رو می‌کوبید به درودیوار و صدای جروبحث شوکت و ارهان که دیگه درست‌وحسابی قد کشیده بودن برای خودشون از تو حیاط بلند می‌شد و بوی کلوچه‌های دست‌پخت حوریه

دماغ‌مون رو نوازش می‌داد به خواسته‌ام رسیدم و تا می‌شد اون دوازده سال رو تلافی کردم. البته انتخاب یه همچین موقعی برای یه همچین کاری علاوه بر اون روز تاریخی دلیل دیگه‌ای هم داشت و اون هم این بود که در این‌صورت من می‌تونستم شب رو کنار بچه‌هام بخوابم که تا آخرش یعنی همون روزی که کارا اون پایین کنار چرخ چاه قلبش گرفت و افتاد و مرد از حساسیت‌شون به رفتار من و کارا کم نشد و با این کار از حسودی‌شون به علاقه‌ی من به کارا بکاهم که لذت خوابیدن کنار بچه‌ها با داشتن شوهری مثل کارا رو هر زن باشعور بچه‌داری چشیده لابد.

بعد اون روز ما، یعنی من و بچه‌ها، با اندکی اغماض می‌شه گفت هیچ روز بدی نداشتیم اما کارا چرا. از اون‌جایی که کارا خیلی اهل درددل کردن و این‌جور کارها نبود هیچ‌وقت نتونستم دلیل اصلی ناراحتی همیشگیش رو بفهمم که البته علی‌الظاهر یه چیزایی بود خب، مثلاً این‌که اون زخم سینه‌اش هیچ‌وقت درست‌وحسابی درست نشد که البته خب اون هیچ مشکلی نداشت جز به‌هم ریختن ریخت ظاهریش ــ آخه بعد از اون روز سینه‌ی چپش همیشه یه کم افتاده بود و گردنش هم یه کم کج ــ البته این رو هم بگم که قربونش برم کارا با همه‌ی اینا اون‌قدر خوشگل و خوش‌قیافه بود که زن‌های همسایه بهم حسودی‌شون می‌شد و هر روز برنامه‌شون رو یه جوری تنظیم می‌کردن که برای یه‌بار هم شده ببینتش و آه حسرتی بکشن که البته این حسودی‌ها گاهی وقت‌ها مایه‌ی دردسر هم می‌شد خب، مثلاً همین چند وقت پیش شنیدم که چندتاشون تو کوچه چو انداختن که این معلولیت کارا به همون اندازه که مایه‌ی ناراحتی اونه مایه‌ی خوشحالی من هم هست چون به‌نظر اونا من از اون زنایی هستم که سَرْ بودن به شوهراشون رو مایه‌ی افتخار خودشون می‌دونن!

این حرف اونا لااقل با این لحن واقعیت نداره خب، ولی خب اگه راستش رو بخواین پُر بی‌راه هم نگفتن که البته تا دیر نشده بذارین این رو هم بگم ها،

من هم مثل هر زن دیگه‌ای خیلی دوست داشتم شوهرم یه مرد قدبلند سیاه‌سوخته با دوتا چشم آتشین و یه عالمه سبیل باشه که وقتی منو رو یه مادیون سفید که یالش تا مچ پاش می‌رسه و دورتادورش رو کنیز و غلام گرفتن با اون قدم‌های سنگینش مشایعت می‌کنه به عالم و آدم فخرفروشی کنم.

به هر دلیلی که بود کارا دیگه هیچ‌وقت نخندید و با این‌که علت اصلی این رفتارش رو هیچ‌وقت نفهمیدم ولی خوب می‌دونستم که به زخم سینه‌اش و دلایلی از این‌دست هیچ ربطی نداره و از من بپرسین تو یه گوشه‌ی تاریک ذهنش جنی نشسته بود که کارش آزار اون بود و سلب آسایش ما، البته این رو هم بگم ها، کارا همچین هم دست و پابسته اسیر اون جنه نشده بود و برای خلاص شدن از دستش خیلی کارها می‌کرد، با شراب و نقاشی و نشست و برخاست با رفقای خطاط و نقاشش هم که شده همه‌ی سعی‌اش رو می‌کرد ولی خب اغلب نمی‌شد دیگه. شب‌های پر از جناس و کنایه و استعاره‌ای هم که با رفقای شاعرش، که جز وراجی با کلماتی با مفاهیم دوپهلو کاری ازشون ساخته نبود، سحر می‌کرد به همون اندازه مایه‌ی آرامشش بود که چند ساعت کتابت پی‌درپی برای اَیری سلیمان پاشا که یکی دو سال بعد از اون روزها به استخدامش دراومده بود. چند سال اول رو باز با رفتن به نقاش‌خونه و ور رفتن با نقش و نقاشی خوش می‌گذروند یه جورایی، ولی اون هم با مردن پادشاه و نشستن پسرش سلطان محمد به تخت پادشاهی که کلاً از نقاشی متنفر بود و جز خطاطی هیچ هنری رو هنر نمی‌دونست، محدود شد به روزی یه ساعت خط‌خطی روی کاغذهای بی‌کیفیت هندی توی پستوی خونه‌مون. این اواخر هم که تنها سرگرمیش تورق کتاب‌های نقاشی قدیمی بابامه و بس، همیشه‌ی خدا هم اون کتاب **خسرو و شیرین** که اگه اشتباه نکنم مال دوره‌ی تیمور یا پسراشه دستشه و همون نقاشیه که توش شیرین با دیدن نقاشی خسرو که تو مسیرش از رو شاخه‌ی درختی آویزونه عاشقش می‌شد جلو

چشاش. می‌دونم که اون نقاشی بیشتر از این‌که براش یه اثر هنری باشه وسیله‌ایه برای یادآوری خاطرات بچگی‌هاش، فقط نمی‌دونم هنوز هم به‌جای شیرین منو می‌بینه تو اون نقاشی یا نه دیگه.

سه سال از پادشاهی پادشاه جدیدمون می‌گذشت که پادشاه انگلستان یه ساعت عظیم‌الجثه رو بهش هدیه کرد که بیشتر یه آلت کوکی برای موسیقی و رقص بود تا یه ساعت. جابه‌جا کردن چرخ‌دنده‌ها و عقربه‌ها و مجسمه‌های به بزرگی آدمش از کشتی انگلیسی‌ها به حیاط پشتی قصر، که با شیب ملایمی رو به خلیج گسترده بود، و سوار کردن اونا روی هم روهم سه هفته‌ای طول کشید.

جمعیت مشتاقی که جمع شده بودن برای دیدن اون ساعت، پای شیب حیاط پشتی قصر لب اسکله و روی قایق‌های کوچیک و بزرگی که اون کنار تو خلیج کنار همدیگه لنگر انداخته بودن، با شنیدن موسیقی بلند و دلنوازی که ازش ساطع می‌شد و دیدن رقص اون مجسمه‌های به بزرگی آدم که با حرکات معنادار و موزونی از کنار هم رد می‌شدن و برای همدیگه و شاید هم برای ازدحام جمعیتی که اون پایین از سروکول هم بالا می‌رفتن سر و دست تکون می‌دادن انگشت‌به‌دهن موندن و در حیرت این‌که این وسیله مخلوق خداست یا خلق‌اللهی مثل خودشون. دلنگ‌دلنگ چون زنگش هم که سر هر ساعت به تعداد رقم اون ساعت نواخته می‌شد و به زور هم که شده به مردم گوشه‌وکنار استانبول، که هیچ نیازی نداشتن بدونن ساعت چنده می‌گفت که ساعت چنده جای هیچ شکی نمی‌ذاشت که این وسیله با همه‌ی این زلم‌زیمبوهاش یه ساعته و لاغیر.

هنوز چند ماهی از نصب این ساعت نگذشته بود که حسابی مایه‌ی دردسر شد و اختلاف بین مردم. اگه جمعیت خرفتی رو که همیشه‌ی خدا یه خنده‌ی ابلهانه رو لب‌هاشونه و اتفاقاتی از این‌دست براشون علی‌السویه است بذاریم کنار، بقیه‌ی مردم در رابطه با این ساعت دو دسته شدن و صاف وایستادن جلو همدیگه، یه عده اون رو به صنعت و پیشرفت و امروزی شدن و این‌جور

چیزها نسبت دادن و تحویلش گرفتن، عده‌ای هم که فکر می‌کردن انگلیسی‌ها با اهدای همچین چیزی خواستن قدرت و صنعت‌شون رو به رخ ما عثمانی‌ها بکشن سخت مخالفش بودن و طرف‌دار برچیده شدن و پس داده شدنش به انگلیسی‌ها. من از نظر هر دو گروه خبردار بودم چون کارا عضو یکیش بود و استر هم اون یکیش و تشخیص این هم که کدوم‌شون تو کدوم گروه بودن باشه با خودتون. چند وقتی از این قضیه گذشته بود و آتیش این اختلاف‌ها داشت حسابی گرم می‌شد که یه شب پادشاه بعدی‌مون سلطان احمد ــ سلطان محمد بیچاره کامی از پادشاهی نگرفته مرد و عرصه رو برای برادرش خالی کرد ــ از خواب پرید و گرزش رو گرفت و رفت سراغ اون ساعت و خرد و خاک‌شیرش کرد، طوری که فردا صبح از چیزی به اون عظمت جز مشتی خرده‌شیشه و تلی آهن‌پاره هیچی به‌جا نمونده بود که بعدها من شنیدم که اون شب چهره‌ی مبارک حضرت پیغمبرمون اومدن به خواب مبارک پادشاه‌مون و بهشون گفتن که آدمک‌های اون ساعت ایشون رو به‌یاد بت‌های زمان خودشون می‌اندازن و ــ تازه اینا حرکت هم می‌کردن ــ عجب دارن از این‌که یه همچین چیزی تو یه مملکت اسلامی به‌کار گرفته شده و خلاصه‌اش این‌که حسابی پادشاه رو تکوندن دیگه. یه عده هم می‌گفتن که پادشاه اصلاً همه‌ی این کارا رو تو خواب انجام داده و از خودش اختیاری نداشته و بهش الهام شده بوده و از این حرف‌ها دیگه. اما چیزی که مورخ مخصوص دربار تو کتاب *تاریخ سلطنت سلطان احمد* لابُد به دستور پادشاه نوشته بیشتر به اولی نزدیکه تا دومی. آها ببخشین، تازه الان یادم افتاد که این قضیه‌ی ساعت رو برای چی پیش کشیدم اصلاً، موضوع همین کتابه بود دیگه، همین‌که بعدها به *زبدةالتواریخ* مشهور شد و شد جولانگاه خطاط‌ها و کتابی که حتا یه صفحه نقاشی هم نداشت.

به این‌ترتیب آخرین شکوفه‌ی گل سرخ مکتب نقاشی عثمانی هم که از صدها سال پیش از شرق ملهم شده و حالا برای خودش سبکی شده بود

نشکفته پژمرد. دعوای بین طرف‌دارای استادای قدیمی هرات و این استادای جدید ونیزی هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده تموم شد چون وقتی هیچ‌کس نقاشی نمی‌کرد دیگه صحبت کردن از شرقی و غربی بودنش مفهومی نداشت. برعکس انتظار من، نقاش‌ها مثل پیرمردای مغروری که دردهای مزمن‌شون رو به جون و دل خریده و خم به ابروشون نمی‌آرن خم به ابروشون نیاوردن و هیچ اعتراضی هم نکردن. دیگه نه سری به نقاشی‌های استادای قدیمی هرات و تبریز که یه عمر سنگ‌شون رو به سینه می‌زدن می‌زدن و نه سراغ نقاش‌های جوون ونیزی که این اواخر پنهون و آشکارا با سرعت تموم سمت‌شون می‌رفتن می‌رفتن. دیگه نه کسی از دید الهی تو نقاشی حرف می‌زد و نه کسی از پرسپکتیو و سایه‌روشن و این حرفا. انگار شب شعر نقاشی فرا رسیده بود و چراغ خونه‌هاش رو خاموش کرده و دروازه‌اش رو بسته بودن.

کتاب بابام هم که متأسفانه به هیچ سرانجامی نرسید دیگه. نقاشی‌هاش هم که اون روز به لطف حسن از دست زیتون افتاده بودن جلو در نقاش‌خونه توسط سربازای قصر به کتابخونه‌ی خزانه منتقل شدن و به‌دست یکی از کتاب‌دارهای باسابقه‌ی اون‌جا با ظرافت و وسواس تمومْ کنار چندتا نقاشی دیگه که هیچ ربطی هم به‌هم نداشتن جلد شده و شدن یه مورق بی‌رنگ‌ولعاب و رفتن لای هزاران مرقع دیگه‌ای که اون تو روی همدیگه خاک می‌خوردن و بوی نا به‌خود می‌گرفتن. حسن هم به‌دنبال قتل زیتون برای همیشه از استانبول رفت و دیگه هیچ‌وقت ازش خبری نشنیدم. اما با این‌همه شوکت و ارهان هیچ‌وقت فراموش نکردن که این حسن بود که قاتل بابام رو به سزای کارش رسوند نه کارا.

استاد عثمان هم همون روزها کور شد و دو سال بعد که مرد جاش رو سپرد به لک‌لک و به این‌ترتیب لک‌لک به خواسته‌ی چندین و چندساله‌اش نایل شد و شد رئیس نقاش‌خونه‌ی قصر که البته نقاش‌خونه‌ای که دیگه هیچ کاری توش انجام نمی‌شد و جز یه عمارت سوت‌وکور هیچی ازش باقی

نمونده بود. پروانه هم، که بیشتر حول‌وحوش بابام می‌گشت تا استاد عثمان، بقیه‌ی عمرش رو با نقش‌ونگار روی پارچه‌ها و گلیم و گبه‌ها ور رفت و نقاشی برا کتاب رو برای همیشه گذاشت کنار. بقیه‌ی نقاش‌های نقاش‌خونه هم یا مثل لک‌لک تو نقاش‌خونه موندن و به کاری که نمی‌کردن نازیدن یا این‌که مثل پروانه رفتن سراغ کارهای دیگه و از عالم نقش و نقاشی برای همیشه فاصله گرفتن و نشون دادن که هیچ‌کدوم‌شون واقعاً دلبسته‌ی کارشون نبودن و... اما شاید اگه یه پرتره‌ای از خودشون کشیده بودن... ول کن بابا، حالا که همه به‌راحتی با این قضیه کنار اومدن به من چه اصلاً.

از بچگی تا حالا دوتا موضوع تو ذهنم بود که خیلی دوست داشتم یه روزی یه نقاش آشنا یا غریبه اونا رو بیاره رو کاغذ، ولی من که همیشه‌ی خدا خونه‌مون پر از نقاش بود و شوهر و بابام جفت‌شون از دور هم که شده دستی بر آتش داشتن نه خودم تونستم نقاشی رو یاد بگیرم و نه هیچ‌وقت جرئت کردم اونا رو به کس دیگه‌ای سفارش بدم.

۱. اولیش یه پرتره از خودم بود که چون خوب می‌دونستم که نقاش‌های ما هیچ‌کدوم عرضه‌ی این کار رو ندارن البته یکی دوتایی‌شون بود که زیبایی منو به‌غایت درک می‌کردن ها ولی خب اونا هم اون‌قدر تحت‌تأثیر استادای قدیمی هرات بودن که هیچ زنی رو نمی‌تونستن بکشن مگه این‌که چشم‌هاش بادومی باشه و لب‌هاش مثل برگ بید که شاید نزدیکانم می‌تونستن پشت اون چهره‌ی زیبای چینی که اونا قرار بود ازم بکشن یه چیزایی از من هم ببینن ولی خب بقیه چی؟ بعید می‌دونستم کسی که منو نمی‌شناسه بفهمه که اون نقاشی منم. همین بود که بی‌خیالش شدم دیگه. ولی خب حالا که بچه‌هام قد کشیدن و ازم سنی گذشته به خودم می‌گم شاید هم اشتباه کردم و هر چی باشه کاچی از هیچی که بهتره.

۲. نمی‌دونم ساری ناظم رو می‌شناسین یا نه، شاعر خوبیه، خصوصاً مثنوی‌هاش که حرف نداره. یه مثنوی داره در رابطه با خوشبختی، عشقِ منه

دیگه. دومیش خوشبختیه، همین خوشبختی که تو اون مثنویه توصیف می‌شه دیگه. خودم خوب می‌دونم که چه‌جوری می‌شه کشیدش، یه مادر با دوتا بچه که بچه‌ی کوچیکش رو که پسر هم هست با دست راستش گرفته تو بغلش و شیرش می‌ده و همزمان دست چپش رو روی سر و صورت بچه‌ی دیگه‌اش که دختره می‌کشه و لبخندی نثارش می‌کنه که یه وقت حسودی نکنه به برادرش که اگه چهره‌ی مامانه از قضا شبیه من هم باشه که دیگه نور علی‌نور می‌شه دیگه. اون بالا پس کله‌ی ما تو آغوش غروب هم یه مشت پرنده باشن، فاخته‌ای پوپکی چیزی چه می‌دونم که با این شیوه‌ی استادای قدیمی هرات همون‌جا سر جاهاشون میخکوب شده و به دام افتادن زمان رو تو این نقاشیه به‌غایت نشون بدن. آره قبول دارم، کار ساده‌ای نیست. ارهان راست می‌گه دیگه، اگه این نقاشی رو نقاشی می‌کشید که پیرو مکتب هرات باشه شاید می‌تونست اون پرنده‌ها رو ــ همون فاخته‌ها، پوپک‌ها، چه می‌دونم، همونا رو دیگه ــ میخکوب کنه سر جاهاشون ولی خب چهره‌ی من چی می‌شد اون‌وقت؟ اگه هم یه نقاش ونیزی این کار رو به‌عهده می‌گرفت اون پرتره یه چیزی می‌شد ولی خب اون‌وقت زمان چی؟ راست می‌گه دیگه، من هم چیزی می‌خوام که نه اون‌وری‌ها می‌تونن بکشن نه این‌وری‌ها.

حالا بگیم گور بابای من و زمان، خوشبختی رو چه‌جوری می‌خوان نشون بدن؟ با یه لبخند ابلهانه رو لب‌های مامانه؟ آخه این هم شد خوشبختی؟ ولی یه چیزی، حالا فرض کنیم شما به‌جای اونا. می‌تونین اون خوشبختیه رو با یه مشت خط و رنگ نشون بدین؟ ها؟ هه هه هه... اون بدبخت‌ها هم مشکل‌شون همینه دیگه بدبختا.

من که از اون اول اولش گفته بودم این قصه رو نمی‌شه کشید، برای همین هم همه‌چی رو از سیر تا پیاز برای ارهان پسر گُلَم تعریف کردم تا شاید روزی بتونه تو کتابی چیزی بنویسدش، خدا رو چه دیدین. برای همین هم نامه‌های حسن و کارا و اون نقاشی اسب رنگ‌ورورفته‌ای رو که از جیب

جسد ظریف افندی بدبخت پیدا شده بود، همون‌که جوهرش شره کرده بود دیگه، همه رو دادم بهش و از نقاش‌ها و بابام و استر و حوریه هم هر چی یدک مونده بود موبه‌مو تعریف کردم براش. البته این رو هم بگم ها، ارهان از همون بچگی‌هاش یه کم خنگ و کله‌خرابه، چه‌جوری بگم، یعنی اگه از کسی خوشش نیاد همچین براش لاف و افترا می‌بنده که طرف خودش هم باورش می‌شه. برای همین اگه تو مظلومیت کارا و پررویی شوکت و خوشگلی و شهوت من یا عمق بدبختی‌هامون خیلی اغراق کرد شما جدی نگیرین، گفتم که اون برای این‌که قصه‌اش بهتر بشه شده از من و خواهر و باباش هم مایه بذاره از هیچ کاری دریغ نمی‌کنه.



ارهان راست می‌گه دیگه، اگه این نقاشی رو نقاشی می‌کشید که پیرو مکتب هرات باشه شاید می‌تونست اون پرنده‌ها رو ـ همون فاخته‌ها، پوپک‌ها، چه می‌دونم، همونا رو دیگه ـ میخکوب کنه سر جاهاشون ولی خب چهره‌ی من چی می‌شد اون وقت؟ اگه هم یه نقاش ونیزی این کار رو به عهده می‌گرفت اون پرتره یه چیزی می‌شد ولی خب اون وقت زمان چی؟ راست می‌گه دیگه، من هم چیزی می‌خوام که نه اون‌وری‌ها می‌تونن بکشن نه این‌وری‌ها.

ـ از متن کتاب ـ